

دیوان
سلطان ولد

سیدالدین محمد طبری

پیر مولانا جمال الدین دومی بنی صاحب قوی

نقشبندی
مهدی سعید

891.551

Su 51 D

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006



56

S. No. 3379 I. P. J. H.
Pochy

3492

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

دیوان سلطان ولد

بہاء الدین محمد بلخی

پسر مولانا جلال الدین بلخی و می صاحب مومی

شامل :

غزلیات ، قصاید ، قطعات ، ترکیبات ، اشعار ترکی ، اشعار عربی
مسمط ، رباعیات

با مقدمہ استاد سعید نفیسی

نایب

مجله

891-551

Su 51D

CHECKED

K UNIVERSITY LIB.	
Acc No.....	117260.....
Date.....	4-2-75.....

for
405

8123

ناشر : کتاب فروشی رودکی
جلو خان مسجد سلطانی ، طهران

این کتاب در خرداد ۱۳۳۸ در چاپخانه رنگین در هزار و پانصد نسخه به چاپ رسید

تمثال مولانا جلال الدین پیر سلیمان ولد

تمثال مولانا جلال الدین پدر سلطان ولد



ولد را نیست علم و فی ولایت جز آن علم و ولایت کش پدر داد

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

بقلم : استاد سعید نفیسی

مقدمه

بهاءالدین محمد معروف بسلطان ولد پسر مهتر مولانا جلال الدین محمد از چهار فرزند ری که سه پسر و یک دختر بودند از همه بزرگتر بود و در شهر لارنده در ۲۵ ربیع الثانی ۶۲۳ ولادت یافت . درین زمان پدرش ۱۹ سال داشت و در مرگ پدر که هنگام غروب آفتاب یکشنبه پنجم جمادی الاخره ۶۷۲ روی داده است ۹۴ سال و یک ماه و ده روز از عمر وی گذشته بود . دو برادر کهتر وی علاءالدین محمد که یکسال از او خردتر بود و مظفرالدین امیرعالم اولی در ۶۶۰ یعنی ۵۲ سال و دومی در ۶۷۶ یعنی سی و شش سال پیش از او در گذشتند و خواهرش ملکه خاتون در ۷۰۳ یعنی نه سال پیش از او ازین جهان رفت . مادرش گوهر خاتون دختر خواجه شرف الدین لالای سمرقندی بود و برادر دیگر علاءالدین محمد نیز ازین مادر زاده بود . چون وی لقب و نام جدش بهاءالدین ولد را داشت باو سلطان ولد میگفتند و وی همه جا در شعر ولد تخلص کرده است . مظفرالدین امیرعالم و ملکه خاتون از زن دیگر گرا خاتون قونیوی بودند .

در کودکی که سلطان ولد بسن درس خواندن رسید پدر وی را با برادرش علاءالدین محمد بدمشق فرستاد تا در آنجا بکسب دانش مشغول شود و مولانا خود کتاب هدایه تالیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابوبکر مرغینانی در

گذشته در ۵۹۳ را که از کتابهای معروف فروع حنفیه است باو درس داده بود .
 هنگامی که وی بسن بلوغ رسید پدرش سراپا مجذوب تصوف شده بود و بانزرگان
 مشایخ رابطه داشت . بهمین جهت وی با سید برهان الدین محقق ترمذی متوفی
 در حدود ۶۳۸ و شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی در گذشته در ۶۴۵
 و صلاح الدین فریدون زرکوب قونیوی متوفی در ۶۵۷ و حسام الدین حسن بن
 محمد بن حسن اخی ترک ارموی قونیوی متولد در سال ۶۲۲ و متوفی در روز
 چهارشنبه ۱۲ شعبان ۶۸۳ که از مشایخ طریقه پدرش بودند مصاحبت های فراوان
 کرده و حتی یک ماه در رکاب شمس الدین تبریزی پیاده دویده است .
 پس از مرگ مولانا حسام الدین چلبی می خواست وی را بجانشینی پدر
 برگزیند، وی ازین کار سرباز زد و خود در حلقه اصحاب حسام الدین در
 آمد و تنها پس از مرگ وی جانشین پدر شد و مریدان وی را بجانشینی حسام -
 الدین اختیار کردند . بدین گونه وی سومین پیشوای طریقه مولوی شده است
 و در خانقاهی که در شهر قونیه برای پدرش ساخته بودند بساط ارشاد را گسترده
 نزدیک سی سال درین مقام ارشاد بود و بیشتر آداب و سننی که تا کنون در طریقه
 مولوی باقیست یادگار اوست . بهمین جهت پیروان این طریقه همواره وی را
 یکی از بزرگترین مشایخ خود دانسته و از «اقطاب تسعه» یعنی از نه تن پیشوایان
 بزرگ خود شمرده اند . پدر نیز همواره وی را بسیار گرامی می داشته است .
 سرانجام سلطان ولد در شهر قونیه در روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ در گذشت
 و او را در همان خانقاه مولویان در جوار پدر بخاک سپردند و پس از وپسرش
 امیر جلال الدین عارف چلبی متولد در ۶۷۰ و متوفی در ۷۱۹ بمسند ارشاد
 خاندان خود نشست . فرزندان عارف چلبی پی در پی پیشوایان این طریقه شدند و
 سی تن ازیشان پشت در پشت این مقام روحانی مهم را داشته اند و آخرین ایشان
 بهاء الدین محمد ولد چلبی افندی معروف ببرهان الدین بوده است که حکومت
 جدید ترکیه وی را ازین مقام خلع کرد و پیشوایی طریقه با خلع او پایان رسید .

سلطان ولد از فاطمه خاتون دختر صلاح الدین زر کوب يك پسر داشت جلال الدین عارف و دو دختر عابده و عارفه و نیز دو زن دیگر داشت که از یکی چلبی شمس الدین امیر عابد و از دیگری چلبی حسام الدین امیر زاهد و چلبی واجد بجهان آمدند.

وی مانند پدر در نظم و نثر فارسی دست داشته و بهمان شیوه پدر سخن می گفته است. آنچه از او مانده نخست همین دیوان غزلیات و ترکیبات و رباعیات است که پیش از مثنویات خود بنظم آن پرداخته است و دیگر مجموعه مثنویات اوست بنام ولدنامه شامل سه مثنوی ولدی یا ولدنامه که در شرح حال و مقامات پدرش و مشایخ طریقه خود بروزن حدیقه سنایی سروده است و در ضمن شامل فواید بسیار در عرفان و تصوف و سلوک است و در غره ربیع الاول ۶۹۰ بنظم آن آغاز کرده و در چهارم جمادی الاخره آن سال پایان رسانیده و در حدود هشت هزار بیت است. مثنوی دیگر که رباب نامه نام دارد در دو مجلد بهمان وزن و روش مثنوی معنوی از پدرش مولانا جلال الدین است که پس از ولد نامه آنرا پایان رسانیده است. ولد نامه در طهران بسال ۱۳۱۵ با تصحیح و حواشی و مقدمه بسیار عالمانه آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه تهران چاپ شده است.

اثر دیگری که از او مانده رساله ایست بنثر در تصوف که با کتاب معروف فیه مافیه پدرش مولانا جلال الدین در طهران بعنوان جلد دوم فیه مافیه در ۱۳۳۳ - ۱۳۳۴ قمری در ۱۹۳ صحیفه چاپ سنگی کرده اند و ظاهراً نام درست آن «معارف سلطان ولد» است و این نام را بتقلید کتاب جدش بهاء الدین ولدبر آن گذاشته است که آن نیز همین عنوان را دارد.

يك منظومه مثنوی نیز در دست است که بنام دفتر هفتم مثنوی در ۱۳۰۱ در بمبئی چاپ شده و در آن چاپ آنرا بمولانا جلال الدین نسبت داده اند و در جای دیگر از سلطان ولد دانسته اند ولی این اشعار نه از مولانا است و نه از سلطان ولد بلکه یکی از پیروان طریقه مولوی شیخ اسمعیل قیصریست که خود در

سال ۱۰۰۰ شرحی بنثر بر آن نوشته است .

اما دیوان غزلیات و قصاید و مقطعات و ترکیبات و رباعیات وی شامل نزدیک سیزده هزار بیتست و برخی از اشعار ترکی و تازی نیز در میان آن هست و گاهی کلمات یونانی را در آن بکار برده است زیرا که در آن زمان هنوز عده‌ای از مردم قونیه بزبان یونانی سخن می‌گفته‌اند . این دیوان را پیش از نظم مثنوی ولدنامه پایان رسانیده است . در مجموعه غزلیات مولانا جلال‌الدین که بنام « کلیات شمس تبریز » در لکهنو بار سوم در ۱۳۳۵-۱۹۱۷ چاپ شده است ۲۷ غزل از غزلیات سلطان ولد که تخلص وی را دارد جزو غزلیات مولانا چاپ شده است و پیداست نسخه‌ای از دیوان مولانا که برخی از غزلیات سلطان ولد با آن بوده بدست ناشر این کتاب افتاده و هنگامی که ترتیب اصل را بهم زده و غزلیات را بترتیب حروف هجا در آورده نادانسته غزلیات سلطان ولد را با آن در آمیخته است . دیوان سلطان ولد نخست در استانبول بسال ۱۳۵۸ - ۱۹۴۱ باهتمام نافذ از لوق از دانشمندان ترکیه در ۱۶۱۶ + ۱۲ صحیفه متن فارسی و ۱۰۰ صحیفه مقدمه ترکی بقطع وزیری خشتی چاپ شده است . آقای سرور گویا اعتمادی در کابل نسخه‌ای بسیار معتبر از ولد نامه دارد که در پاییز ۱۳۳۰ که در کابل بودم چندی بمن امانت داده بود و کاتب در پایان ولد نامه چنین رقم کرده است : « تم الکتاب المثنوی الولدی الیهادی الی صراط السوی فی غره شعبان سنه ثمان (در اصل « اه » خوانده می‌شود) و تسعین و ستمایه علی یدای الفقیر صدر الولدی الانقری » و پس از آن بهمان خط و کاغذ ۷۵ غزل از سلطان ولد نوشته شده و برخی اوراق آن از میان رفته است . گذشته از آنکه نسخه ولدنامه تاریخ غره شعبان ۶۹۸ دارد و ۱۴ سال و هشت ماه و ده روز پیش از رحلت سلطان ولد نوشته شده و پیداست که در همان سرزمینی که سلطان ولد در آن می‌زیسته پایان رسیده است از عناوینی که کاتب بالای برخی از غزلیات گذاشته پیداست که حتماً در زمان وی نوشته شده است زیرا که کاتب اغلب

«وله مد الله ظله و برکته» و گاهی «افاض الله فوه» در بالای هر غزلی نوشته است.

در غزلیات آن نسخه با این نسخه چاپی گاهی اختلاف مختصری در کلمات هست و آنچه آن نسخه یرین چاپ حاضر فزونی دارد بدینگونه است :

در صحیفهٔ ۹ پس از بیت شمارهٔ ۱۱۲ این شانزده بیت افزوده میشود :

جهل ترا علم کنم خشم ترا حلم کنم

درد ترا صاف کنم درد ترا جمله دوا

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم

هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا

شعر چو ابر است سیاه من پس این پرده چومه

ابر سیاه را تو مخوان ماه منور سما

گر تو پی وصل منی بگنذر ازین ابر منی

تا رسد جلوهٔ مه از تن چون ابر بر آ

وزن «خن سهل بود وزن خود را تو بدان

تا که زری یا نقره ای یا مس بی قدر و بها

گر چه که عالم شده ای بر همه انواع حکم

عالم خود شو که چه ای ناری یا نور رضا

جایز و نا جایز را خواه بدان خواه مدان

زین تو کدامی تو بگو ورنه خمش ژاژ مخا

واجب آنست ترا کز خود واقف گردی

معرفت چیز دگر ناشده آن نیست روا

حق چو نگنجید بجای نی بزمین نی بسما

در دل مؤمن تنها خاص بگنجید بیما

گفت خدا که من حقم در دل مؤمن گنجم

روی بهر خانه مکن از در او جوی مرا

قبله و کعبه است دلش چشمه نورست گلش

چونکه بیابی مهلش کوست یقین مظهر ما

پیشش گر پست شوی وز می او مست شوی

بیند جانت که نیم یک دم از و هیچ جدا

حق چه بموسی ز شجر گفت چه جویی تو شرر

هستم من خالق تو افکن از دست عصا

چون ز شجر گفت منم وان شد مقبول همه

کو ز بشر گوید این دور مدارش ز عمی

گفت انا الحق یکی در دلت افتاد شکی

زانکه ترا فهم نشد کان بد گفتار خدا

غیر خدا این دعوی کی کند ای بی معنی

همچو که موسی تو بدان هیأت آواز و را

در صحیفه ۱۷ پس از بیت شماره ۳۴۳ این بیت را باید افزود :

کور شد آن چشم حسد کوست بزندان جسد

چونکه شنید اوز احد دارم صد گنج و نوا

در صحیفه ۶۴ پس از بیت شماره ۱۳۲۷ این دو بیت باید افزوده شود :

مرد خدا دارد صد چرخ و ماه

مرد خدا گشت سوار عدم

در صحیفه ۶۵ پس از بیت شماره ۱۳۵۲ این دو بیت را باید افزود :

هر آن چرخ که عیسی راست مسکن

مقام عاشقان بر تر از آنست

بیش چرخشان این چرخ نقشست

اگر چه چرخ او هم بی مکانست

در صحیفه ۶۷ پس از بیت شماره ۱۴۰۷ این دو بیت باید افزوده شود :

مگو هر چیز را، شایسته نبود

که جمله خوب شایسته هیئات

- نمی بینی چو دانه گشت فانی مثال سرو چون رستست هیاهات
در صحیفه ۷۶ پس از بیت شماره ۱۶-۶ این بیت را باید افزود :
- چو اندر جلوه می آیی چه گویم هزاران سر کشت هر موی رامست
در صحیفه ۲۱ : پس از بیت شماره ۲۶۶۱ این دو بیت افزوده میشود :
- گرگ اجل کی خورد آنرا که او
همچو که یوسف ره حق را نورد
عشق درین چشم شده توتیا
و آنچه نه عشقت بود خاک و گرد
- در صحیفه ۳۵۰ پس از بیت شماره ۷۴۹۱ این بیت را باید افزود :
- مردیست ره خدای و شیری نی زان زنان و مشت سستان
در صحیفه ۳۴۷ پس از بیت شماره ۹۲۸۹ این بیت باید افزوده شود :
- شاخ نورم از تو من ای آفتاب متصل با تو بهر جا افگنی
در صحیفه ۵۴۰ پس از بیت شماره ۱۱۴۴۸۱ این بیت را باید افزود :
- آخر رمیدی از ما بریدی بر ما گزیدی دل را نگه دار
در آن نسخه این غزل نیز آمده است که از نسخه حاضر فوت شده است :
- ای مبارک ز تو صبح و صباح وی مظفر فراز تو قلب و جناح
ای شراب ظهور از کف حور بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هر آنچه می گویند مؤذنان صبح فالق الاصباح
هرچه دادی عوض نمی خواهی گر چه گفتند السماح رباح

طریقه مولوی

طریقه مولوی که یکی از مهمترین طریقه‌های تصوف ایرانست منسوب بمولانا جلال‌الدین بلخی شاعر و متفکر بزرگ ایرانست و در میان طرق مختلف تصوف در اروپا معروف‌تر از همه است زیرا که بسیاری از جهانگردان اروپا در آسیای صغیر با ایشان آشنا شده و بخانقاه ایشان در قونیه رفته‌اند. چون پیروان این طریقه بسماع اهمیت بسیاری می‌دهند و در حال ذکر و وجد و نشاط و سرور پای می‌کوبند و دست می‌افشانند اروپاییان بایشان «درویشان چرخ زن» یا «درویشان رقصنده» گفته‌اند.

این طریقه یکی از فروع طریقه کبروی یا کبراوی یا ذهبی منسوب بعارف شهیر ایران نجم‌الدین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی خوارزمی ملقب بطامة الکبری و معروف بنجم‌الدین کبريست که در شهر خیوه یا خیوق در ۵۴۰ ولادت یافته و در دهم جمادی الاولی ۶۱۸ در جنگ بامغولان در گرگانج خوارزم کشته شده است.

سلسله نسب نجم‌الدین کبری بدینگونه است که وی مرید عمار یاسروا و مرید ضیاء‌الدین ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی در گذشته در شب شنبه دوازدهم جمادی‌الآخره ۵۶۳ و وی مرید ابوالفتوح احمد غزالی متوفی در ۵۱۷ و وی مرید ابوبکر بن عبدالله نساج طوسی بوده است. ابوبکر نساج طوسی از مریدان ابوالقاسم علی گرگانی بوده و سلسله نصب او بدینگونه است :

ابو عثمان سعید بن سلام مغربی متوفی در نیشابور در ۳۷۳ از اصحاب ابو علی کاتب مصری از اصحاب ابو علی احمد بن محمد بن قاسم بن منصور رودباری در گذشته در ۳۲۱ ووی از معاریف اصحاب سید الطایفه ابو القاسم جنید بن محمد ابن جنید زجاج خزاز قواریری نهاوندی متوفی در بغداد در ۲۹۷ بوده است. جنید از اصحاب خال خود ابو الحسن سری بن مغلس سقطی متولد در ۱۷۹ و متوفی در بغداد در ۲۸ رمضان ۲۵۷ بوده است.

شمس الدین احمد افلاکی در خاتمه کتاب مناقب العارفین که از مناقب این خاندان از بهاء الدین ولد تاشمس الدین امیر عابد چلبی در ۷۵۴ پایان رسانیده است سلسله نسب این طریقه را چنین آورده است: امیر المؤمنین علی بن ابی طالب - حسن بصری - حبیب عجمی - داود طایبی - معروف کرخی - سری سقطی - جنید - شبلی - محمد زجاج - ابوبکر نساج - احمد غزالی - احمد خطیبی بلخی - شمس الائمة سرخسی - بهاء الدین محمد معروف بهاء ولد - حسام الدین چلبی - جمال الدین امیر عارف.

در اسناد دیگر این سلسله ذکر از شمس الائمة سرخسی و احمد خطیبی نیست. مراد از شمس الائمة سرخسی فقیه معروف حنفی ابوبکر محمد بن احمد بن ابوسهل سرخسی متوفی در حدود ۴۹۰ است. اما در تراجمی که در باره وی نوشته اند اشاره بدان نکرده اند که تمایلی بتصوف داشته بوده باشد. از احمد خطیبی ذکر در جایی نیافتم تنها در طبقات حنفیه ذکر از محمد بن احمد بن عبدالله خطیبی جاد کی هست که از معاصران شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابوبکر مرغینانی حنفی متوفی در ۵۹۳ مواف معروف کتاب هدایه در فروع حنفیه بوده و وی در آن کتاب ذکر از او کرده است. چون این محمد بن احمد خطیبی در نیمه دوم قرن ششم می زیسته اگر مراد از احمد خطیبی سابق الذکر پدر او باشد در اواسط قرن ششم زیسته است و ممکنست از اصحاب احمد غزالی بوده باشد.

از مشایخ این سلسله کسانی که ذکرشان پیش ازین رفت بدین گونه اند: ابو سعید حسن بصری از تابعین متولد در سال ۲۱ و متوفی در پنجم رجب

چهارده

۱۱۰ - ابو محمد حبیب عجمی فارسی متوفی در بصره در ۱۵۶ - ابو سلیمان داود بن نصر طایی از شاگردان ابو حنیفه متوفی در بغداد در ۶۲ یا ۱۶۵ - ابو محفوظ معروف بن فیروزان علی کرخی متوفی در بغداد در سال ۲۰۰ - ابو بکر جعفر بن یونس یادلف بن جعفر شبلی اسروشنی بغدادی متولد در بغداد در ۲۷۴ و متوفی در ۳۳۴ - از محمد زجاج در جایی ذکر نیافتیم و چون پیش از ابو بکر نساج و پس از شبلی متوفی در ۳۳۴ بوده پیدا است که در قرن چهارم می زیسته است :

گویا این طریقه رانخت بمناسبت نام مولانا جلال الدین «جلالیه» می گفته اند زیرا ابن بطوطه که در ثلث اول قرن هشتم بقونیه رفته است می گوید مردم سرزمین روم که پیروان او هستند خود را جلالیه می خوانند. امیر بدرالدین گهرتاش دژدار که از بزرگان دربار سلجوقیان روم بوده و در حدود ۶۰۶ در جنگ کشته شده است در قونیه مدرسه ای برای بهاء الدین ولد پدر مولانا و برای فرزندان وی ساخت که خانقاه این طریقه و مرکز تعلیمات ایشان شد و ظاهر آن همان جایست که هنوز در قونیه باقیست و مرقد مولانا و فرزندان او نیز در آنجاست .

این که اروپاییان باین طریقه درویشان چرخ زن و یار قصنده گفته اند بدان جهتست که در حال ذکر و سماع پای است خود را بر زمین استوار می کنند و بیانگ سازهای مختلف پیکر خویش را گرد آن می گردانند و دست افشانی می کنند . گفته اند ده این روش را مولانا خود بایشان تلقین کرده است . اشاره برقص و پایکوبی و دست افشانی در آثار متصوفه ایران چه پیش از مولانا و چه پس از وی کراراً آمده است . برخی آن را روادانسته و برخی رد کرده اند و در باره سماع نیز در آثار ایشان مباحث بسیار هست و بیشتر از مشایخ بزرگ آن را مباح دانسته و رسایل مستقل درین زمینه نوشته اند . بگفته سخاوی مورخ معروف در کتاب تبر المسبوك (ص ۲۲۰) در سال ۸۵۲ خلیفه فاطمی مصر فرمانی داده ورقص صوفیان را منع کرده است .

از تصاویری که از قدیم از مجلس پای کوبی و دست افشانی صوفیان قونیه

باقی مانده است و در آن‌ها جام‌های بلند و کلاه‌های مخروطی سفید از نوع فینه بر سر دارند پیدا است که این روش از قدیم در میان ایشان رایج شده است و شاید بزمان مولانا منتهی شود. مولانا نیز بارها در غزلیات خود دعوت برقص و پایکوبی و دست افشانی کرده است. افلاکی در مناقب العارفین بارها بمجالس سماع مولانا اشاره کرده و يك جا شرح جالبی درین زمینه دارد (۱) و می‌گوید: «منقولست که روزی در مدرسه مبارک معانی می‌فرمود گفت: حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: «ان انكر الاصوات لصوت الحمير»، از جمیع جانوران صوت زشت و مکروه را بدو منسوب کرده است. معلومست یاران را که چه معنی دارد. یاران سر نهادند و ملتئم بیان آن شدند. فرمود که: سایر حیوانات را مخصوص ناله درودی و تسبیحی هست که خالق و رازق خود بدان یاد می‌کنند، چنانکه حنین شتر و زیر شیر و انین نخجیر و طنین مگس و دوی زنبور و غیرهم و بر آسمان ملائکه و رو حانیون را تساییحست و بنی آدم را تسبیح و تهلیل و انواع عبادات باطنی و بدنی، غیر از خر بیچاره که در وقت معین بانگ میکند. يك وقتی آرزوی جماع کند، دوم در وقتی که گرسنه شود... پس خردایمابنده فرج و گلوست و هم چنان هر کسی که در جان او درد خدا و ناله عشقی نباشد و در سر او سودایی نبود، عندالله تعالی کمتر از خرست، اولئك کالا نعام بلهم اضل، نعوذ بالله منه،

دان که این نفس بهیمی تر خرست

زیر او بودن ازو ننگین ترست

گرندانی ره، هر آن چه خر بخواست

عکس آن کن، خود بود آن راه راست

بعد از آن فرمود که: در زمان ماضی پادشاهی از پادشاهی دیگر بطریق امتحان سه گونه چیز درخواست کرد، که از آن سه چیز برتر نبود، یکی طعام بد، دوم نفس بد، سوم جانور بد. این پادشاه از طعامها پنیر فرستاد و از نفوس

بدغلام ارمنی فرستاد و از حیوانات خری فرستاد و در عنوان نامه این آیت را نشان کرد : «ان انكر الاصوات لصوت الحمير» . هم چنان منقول است که : روزی حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی باغ چلبی حسام الدین می رفتند و آن روز خداوند گار بر خری سوار شده بود فرمود که : مر کب از آن صالحینست و چندین پیغمبران خر سواری کرده اند ، چنانکه شیت و عزیر و مسیح و حضرت رسول ما ، صلی الله علیه وسلم ،

خر برهنه بر نشین ، ای بو الفضول

خسر برهنه نی ، که را کب شد رسول

مگریار ربانی شهاب الدین ، گوینداو بر خری سوار شده بود . از ناگاه خر او بانگی بر کشید . شهاب الدین مذکور از سر غضب چند بار خر را بر سر بزد . حضرت مولانا فرمود که : حیوان بیچاره را چراش می زنی ؟ برای آنکه بارت می کشد شکری نکنی ، که تو را کبی و او مر کوب تست و نعوذ بالله اگر برعکس بودی چه خواستی کردن ؟ حالیا بانگ او از دو حال بیرون نیست : یا برای گلوست ، یا برای فرج . درین کار جمیع خلق شریکند و پیوسته در کارند و تخم هوس را درین می کارند . پس همه را بر سر باید زدن و سرزنش کردن . همانا که شهاب الدین نادم گشته ، و فرود آمد و سم خر را بوسیده ، نوازش کرد .

درین که آنچه در مناقب العارفین درین زمینه آمده عقیده مولانا بوده است تردیدی نیست ، زیرا که در دفتر چهارم مثنوی (۱) همین مطالب را چنین سروده است :

خلق عالم را سه گونه آفرید
او فرشته است ، او نداند جز سجود
نور مطلق ، زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فریبی

در حدیث آمد که یزدان مجید
يك گره را جمله عقل و علم وجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
يك گره دیگر از دانش تهی

او نمیند جز که اصطبل و علف
 این سوم هست آدمی زاد و بشر
 نیم خر خود مایل سفلی بود
 آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
 وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
 يك گره مستغرق مطلق شدند
 نقش آدم، ليك معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
 قسم دیگر با خران ملحق شدند
 وصف جبریلی دریشان بود رفت
 مرده گردد شخص کویجان شود
 زانکه جانی کوندارد هست پست
 او ز حیوانها فزونتر جان کند
 مکر و تلبیسی که او داند تنید
 جامهای زر کشی را بافتن
 خرده کاریهای علم هندسه
 که تعلق با همین دنیاستش
 این همه علم بنای آخرست
 بهر استبقای حیوان چند روز
 علم راه و حق علم منزلش
 پس درین ترکیب حیوان لطیف
 نام «کالا نعام» کرد آن قوم را
 روح حیوانی ندارد غیر نوم
 یقظه آمد، نوم حیوانی نماند
 همچو حس آنکه خواب او را بود

از شقاوت غافلست و از شرف
 نیم او ز افروشته و نیمیش خر
 نیم دیگر مایل عقلی بود
 وین بشر بادو مخالف در عذاب
 آدمی شکلند و سه امت شدند
 همچو عیسی باملك ملحق شدند
 رسته از خشم و هوی و قال و قیل
 گویا از آدمی او خود نژاد
 خشم محض و شهوت مطلق شدند
 تنك بود آن خانه و آن وصف زفت
 خر شود چون جان او بی آن شود
 این سخن حقست و صوفی گفته است
 در جهان باریك کاریها کند
 آن ز حیوان دگر ناید پدید
 درها از قعر دریا یافتن
 یانجوم و علم طب و فلسفه
 ره بهفتم آسمان بر نیستش
 که عماد بود گاو و اشترست
 نام آن کردند این گیجان رموز
 صاحب دل داند آنرا، یا دلش
 آفرید و کرد با دانش الیف
 زانکه نسبت کو بیقظه نوم را؟
 حسهای منعکس دارند قوم
 انعکاس حس خود از لوح خواند
 چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین ترك او كن «لا احب الالفین»

زانکه استعداد تبدیل و نبرد بودش از پستی و آنرا فوت کرد
 باز حیوان را چو استعداد نیست عذر او اندر بهیمی روشنیست
 زو چو استعداد شد، کان رهبرست هر غذایی کو خورد مغز خردست
 گربلا ذر خورد او افیون شود سگته و بی عقلیش افزون شود
 مانند يك قسم دگر اندر جهاد نیم حیوان ، نیم حی بارشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
 کرده چالیش اولش با آخرش

در مناقب العارفین حتی اشاره باین رفته است که مدت ذکر و سماع نباید بیش از یک ساعت باشد و در میان آن می توان وقفه ای قرارداد .

ذکر و سماع نه تنها در طریقه مولوی کاملاً رواج داشته است بلکه از آغاز در همه طرق تصوف ایران معمول بوده است . درین زمینه تنها صوفیه در کتابهای تصوف بحث نکرده اند بلکه بسیاری از فقهای مذهب شیعه و بیشتر دانشمندان اهل تسنن در کتابهای فقه ابواب خاصی درباره حلیت یا حرمت سماع دارند . از آن جمله امام حجة الاسلام غزالی در دو کتاب معروف خود احیاء علوم الدین و کیمیای سعادت درین زمینه بحث کرده و وی از جمله کسانیست که سماع را مباح دانسته است ، فقهای طریقه شافعی نیز همه با وی هم عقیده بوده اند .

برخی از مشایخ تصوف کتابها و رسایل مستقل درین زمینه نوشته اند چنانکه یکی از نخستین مؤلفان متصوف در ایران ابو عبدالرحمن محمد بن حسین ابن محمد بن موسی بن خالد بن سالم بن روایه بن سعید بن قبیصة بن سراقه از دی سلمی نیشابوری که در روز سه شنبه دهم جمادی الاخره ۳۲۵ ولادت یافته و در سوم شعبان ۴۱۲ در گذشته است رساله ای یا کتابی جداگانه درین زمینه نوشته است . ابو عبدالرحمن سلمی از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده و مؤلفات فراوان در تفسیر

و حدیث و تصوف داشته است و معروف ترین آنها کتاب طبقات الصوفیه است که قدیم ترین کتاب درین زمینه است و احوال و اقوال مشایخ بزرگ را در آن گرد آورده و عارف مشهور عبدالله انصاری مطالب آنرا در مواعظ خود تقریر کرده و آنرا بزبان هروی گرد آورده اند و سپس عبدالرحمن جامی آنرا بزبان دری نقل کرده که همان کتاب معروف نفحات الانس من حضرات القدس باشد. در میان آثار ابو عبدالرحمن سلمی کتابی ذکر کرده اند بعنوان «کتاب السماع» و پیداست که از زمان وی در پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم این موضوع سماع در میان بزرگان تصوف ایران مورد بحث بوده است.

در زبان فارسی کتاب جالب جامعی درین زمینه هست بنام ازالة القناع عن وجوه السماع معروف بنغمه عشاق تالیف یکی از مشایخ متاخر هند محمد نور الله بن محمد مقیم عبدالغفوری اعظم پوری حنفی چشتی صابری قدوسی از مشایخ طریقه چشتی هندوستان که در ۱۲۴۴ قمری بپایان رسانیده و در لکنهو در ۱۳۲۰ - ۱۹۰۲ چاپ شده است. درین کتاب همه مطالبی را که درین زمینه وارد است از سیرت رسول و خلفا و صحابه و فتاوی پیشوایان چهار گانه مذهب تسنن و مشایخ دین شیعه و فقهای معروف که درین زمینه بحث کرده و حکم بحلیت و اباحت سماع داده اند گرد آورده است. دلایل کسانی که سماع را مباح دانسته اند چه از فقها و چه از پیشوایان تصوف باندازه ای استوارست که مخالفان تنها بعناد برخاسته اند و نتوانسته اند آنها را رد بکنند. ناچار مخالفان اباحت سماع همواره کسانی بوده اند که بقشری بودن معروف گشته اند.

از متاخران صوفیه ایران حاج زین العابدین تمکین شروانی مؤلف معروف در کتاب بستان السیاحه (ص ۴۷۴ - ۴۸۰) شرح جامعی بعنوان «در بیان تحسین صوت حسن و حرمت غنا و فرق میانه غنا و صوت حسن» دارد و در آن همه فتاوی و عقاید پیشوایان شیعه را آورده است. درین زمینه تقریباً همه بیرخی از آیات و احادیث و روایات استشهاد کرده و از آنها دلایلی برای اباحت و حلیت سماع استخراج کرده اند و گاهی مباحث ایشان بسیار جالب افتاده است.

در کتابهای فراوان که بفارسی و تازی در مقامات و سیرت و ملفوظات بزرگان تصوف چه در ایران و چه در هند نوشته اند تقریباً همه جا ذکر از مجالس سماع این بزرگان هست و گاهی مطالب بسیار جالب آورده اند از آن جمله گاهی گفته اند که برخی از مشایخ چند روز پی در پی در حال سماع بوده اند چنانکه در باره خواجه قدوة الدین ابوالاحمد بن فرسنافه حسینی چشتی معروف بابو احمد ابدال پیشوای معروف طریقه چشتی در گذشته در غره جمادی الاولی ۳۵۵ نوشته اند که يك بار «تاهفت روز متواتر سماع شنید» وقت نماز قوالان را بازداشتی و نماز ادا کردی و باز در سماع شدی» (۱)

مرحوم حاج نایب الصدر معصوم علی شیرازی نیز در کتاب بسیار جالب طرایق الحقایق (ج ۱ ص ۲۳۹ - ۲۵۰) شرح مبسوطی در باره غناوز کردارد و همه اقوال مخالف و موافق را کاملاً گرد آورده است.

بزبان تازی نیز کتابهای مستقل در باره سماع هست از جمله کتاب ایضاح الدلالات فی سماع الآلات تألیف عبدالغنی بن اسمعیل بن عبدالغنی نابلسی متولد در ۱۰۵۰ و متوفی در ۱۱۴۳ شاعر متصوف معروف سوریه.

اشعاری که بزرگان مشایخ تصوف بزبان فارسی سروده اند مخصوصاً غزلیات و رباعیاتشان را در مجالس ذکر و سماع می خوانده اند و اغلب تغنی می کرده اند چنانکه بدخواهان ابوسعید ابوالخیر این کار را وسیله ای برای آزار رساندن بوی قرار داده و بدر بار محمود غزنوی شکوه برده اند و محمود فقهایی عصر را مأمور رسیدگی باین کار کرده است. از غزلیات مولانا جلال الدین برمی آید که بیشتر آنها را برای پای کوبی و دست افشانی سروده است زیرا که بیشتر آنها اوزان مسدس و مشمن و حالت مقطع ضربی دارد و بسیاری از آنها را تقطیع کرده است تا آهنگ پای کوبی و دست افشانی را نشان دهد.

از آنچه در مناقب العارفین هست چنین برمی آید که پیروان طریقه مولوی

(۱) سیر الاقطاب تألیف الهدایه چشتی عثمانی - چاپ لکنهو ۱۳۳۱ - ۱۹۱۳

بیست و یک

با طرق دیگر تصوف که با ایشان معاصر و مجاور بوده‌اند چندان رابطه‌ای نداشته اند زیرا که نامی از قادیان یعنی پیروان عبد القادر گیلانی که در آن زمان در عراق و سوریه بسیار بوده‌اند نیست و احترامی که صوفیه آن عصر بمحیی الدین ابن العربی داشته‌اند نیز در آن منعکس نشده است و حتی جایی که ذکر می‌کردیم در آن کتاب از ابو العباس احمد بن علی رفاعی پیشوای معروف طریقه رفاعی متولد در محرم ۵۰۰ یار جب ۵۱۲ در ناحیه بصره و متوفی در ۲۲ جمادی الاخره ۵۷۸ در ناحیه واسط آمده است خرده گیریهایی درباره اش دیده می‌شود. در همین کتاب چنین آمده است که حاجی بکتاش ولی بن سلطان ابراهیم بن موسی متولد در ۶۴۶ و متوفی در ۶۹۷ مؤسسه طریقه بکتاشی که در آسیای صغیر و ترکیه و مصر پیروان بسیار دارد وقتی کسی را نزد مولویان فرستاده و از طریقه ایشان پرسشهایی کرده است تا از آن پیروی کند. اما در زمانهای بعد رقابت و گاهی نیز دشمنی بکتاشیان با مولویان در آسیای صغیر و ترکیه آشکارست و در تاریخ مکرر بدان اشاره کرده‌اند.

ف. و. هسلوک خاورشناس انگلیسی در کتابی که بعنوان «عیسویت و اسلام در زمان سلاطین» (۱) تألیف کرده و مرادش از سلاطین پادشاهان عثمانیست ثابت کرده است که در شهر قونیه در زمانی که طریقه مولوی در آن پدید آمد نصاری نفوذ بسیار داشته‌اند و بهمین جهت طریقه مولوی توجهی بتعلیمات حکمت یونانی که نصاری آن سرزمین انتشار میداده‌اند داشته است. نکته جالبی که وی بدان متوجه شده اینست که در مسجدی که سابقاً کلیسیای سن آمفیلو کیوس (۲) در قونیه بوده است جایگاهی بوده که آنرا قبر افلاطون میدانسته‌اند و مسلمانان آن شهر بدان احترام می‌کرده‌اند و حدس زده است که شاید مولویان مؤسس این طریقه این اندیشه را نیرو داده‌اند تا مسلمانان و ترسایان آن شهر اشتراک عقیده‌ای

۱- F. W. Hasluck - Christianity and Islam under the Sultans -

Oxford 1929, vol. II. p. 370s.

۲- St. Amphilochius -

باهم داشته باشند. حتی وی در بقعه‌ای که مرقد مولانا جلال‌الدین در آن هست دیده است که چگونه پیروان هر دو مذهب در بزرگداشت وی انبازند. عقیده دیگری درین کتاب که در پذیرفتن آن تردیدست اینست که پادشاهان سلجوقی روم مولانا جلال‌الدین را تشویق کرده‌اند مسلك مشترك فاسفی در میان مسلمانان و نصاری آن سرزمین فراهم کند. تنهائیکته‌ای که اندکی با این حدس سازگار است اینست که در مناقب العارفین چندین بار باین نکته اشاره رفته است که چون مولانا در مجالس ذکر و سماع موسیقی و رقص را مجاز میدانسته است فقیهان روزگار این کار را ناپسند داشته‌اند و سماع و موسیقی را تقلیدی از مراسم دینی نصاری دانسته‌اند. نکته دیگری که در میان هست اینست که در زمانهای نزدیک بما که دولت عثمانی حکم کشتار ارمنیان را در آسیای صغیر داده است مولویان آن سرزمین ارمنیان را پناه داده و مانع از کشتار ایشان شده‌اند. اما این رفتار منحصر بپیروان طریقه مولوی نبوده است و همه متصوفه ایران در هر فرقه‌ای تصوف را بالاتر از هر دین و مذهب دانسته و پیروان ادیان و مذاهب مختلف را از هر جهت یکسان شمرده اند و برای هیچ فرقه‌ای برتری نسبت بفرقه دیگر قایل نبوده‌اند.

افلاکی در مناقب العارفین انتشار طریقه مولوی را نتیجه کوششهای بهاء‌الدین سلطان ولد و مبلغانی که وی بآسیای صغیر فرستاده دانسته است. بهاء‌الدین سلطان ولد خود در ولدنامه (۱) این معنی را تایید کرده و در جایی که سخن از نشستن بجای پدر می‌کند می‌گوید:

بر سر تخت رفت بی پای	در جهانی که نیستش جایی
بی‌قدم رفت جان بسوی قدم	بی وجود بشر بشهر عدم
گشت غواص در چنان دریا	بدر آورد طرفه گوهرها
بر مریدان نثار کرد آن را	زندگی داد جان و ایمان را
خلق حیران شدند و گفتند این	که: زهی قطب پادشاه گزین!
آن چه در عمرها شود حاصل	ز اولیای گزیده واصل

هردمی می برد مرید از او
گشت راه نهان ازو پیدا
مدت هفت سال گفت اسرار
شرق تا غرب رفت آوازه
مشکلاتی که بسته بود گشاد
دشمنان جمله دوستان گشتند
خشم یوسف برفت از اخوان
آنچه یوسف نکرد، کرد این آن
خلق رازنده کرد از نو باز
برده از پیش سرها بر داشت
فجفج افتاد در همه شیخان
دورها خیره مانده در دورش
کفر او بر فزود بر ایمان
کژیش خوب همچو ابرویست
از همه در گذشت و می جوشد
چون جزو نیست پس چه جویانست
بی نشان می رود ز راه درون
تا که گردان شد دست چرخ کبود
خاص خاص خداست از آزال
قال و حالش ز جمله افزونست
این چنین قال را چه باشد حال ؟
تا بدانی که : حال او ز قدم
آنچه حق گفت باوی اندر سر
نشود حاصل آن بسعی و جهاد
داد بی حد عطا مریدان را

می شود در جهان فرید از او
جاهلان را همی کند دانا
بر سر تربت پدر بسیار
که شد آیین حق ز نو تازه
این چنین تحفه هیچ شیخ نداد
از سر خشم و کینه بگذشتند
خشم را کشت این بزخم بیان
خشم را برد از دل یاران
در دل جمله کاشت صدق و نیاز
علم عشق بر هوا افراشت
کین چه مستیست وین چه علم و بیان ؟
خوشتراز راحتست هر جورش
صورتش بهتر از هزاران جان
بهتر از راستی ازین رویست
کر چه پیشست بیش می کوشد
دروصال از چه روی پویانست ؟
نیست آنجا خود اندرون و برون
غیر او را چنین مقام نبود
هیچ کس را نبوده این اجلال
حالا پیش قال او دونست
کن قیاس و دو چشم دل می مال
بدفزون تر ز رهروان بقدم
نرسد کس بدان، زطاعت و بر
خیره در کارهای او اوتساد
پرز انوار کرد هر جان را

همه بردند بی شمار عطا
از کبیر و صغیر و پیرو فتی
زان عطا، گر کنون نیند آگاه
گرچه شان از کرم نمود این شاه
عاقبت آگه و خیبر شوند
در علو بر تر از اثیر شوند

جای دیگر (۱) باز در باره خویشتن میگوید :

چون که بنشست بر مقام پدر
کمترینی که بد بعقل حقیر
بی عدد مرد و زن مرید شدند
داده با هر یکی دینۀ زر
خلفا ساخت در طریق پدر
گشت فرزانه و علیم و خبیر
زانکه از دوراهالی هر شهر
همه اندر هنر فرید شدند
مانده بودند در وطن ناکام
کرد در هر مقام یک سرور
خویش و فرزند گشته مانعشان
واجب آمد کزین طرف هر جا
تا نمانند تشنگان لقا
خلفا پر شدند اندر روم
روم چه؟ بل همه جهان پر شد
نور این خود گرفت عالم را
همه گشتند مقتدا بسزا
همه گشتند لعل ازین خورشید
ره بریدند جمله چون مردان
تا نبشتیم بهر شان شجره
همه صادق شدند، چون فاروق
هر یکی را جدا مرید شدند
هر کسان دید، دان که ما را دید
بتن ار چه نموده ایم جدا
داد با هر یکی دینۀ زر
گشت فرزانه و علیم و خبیر
همه اندر هنر فرید شدند
کرد در هر مقام یک سرور
همه بودند تشنه این نهر
همچو مرغان بسته اندر دام
این طرف آمدن نبود امکان
برود یک خلیفه ای از ما
خشک و بی آب از چنین دریا
تا نماند کسی ز ما محروم
قطره ای جمله زین عمان در شد
دید این هر که دارد آن دم را
هر یکی شیخ و پیشوا بسزا
همه را از خدا رسید نوید
همه برخاستند از تن و جان
باغشان داد بی عدد ثمره
صیت ایشان گذشت از عیوق
خلق بسیار مستفید شدند
زانکه جمله یکیم در توحید
جان جمله یکیست در دوسرا

تو بجان درنگر، گذر از تن
بنشانندیم هر طرف نایب
زانکه نایب بود بجای منوب

اندکی پس از آن (۱) درین زمینه میگوید:

گرچه بد والدش قوی مشهور
همه او را از جان مرید بدند
اولیا را، که والدش بگزید
بعد والد شد از ولد پیدا
شرحشان کرد ازدل و از جان
يك دمی کرد شرح طاعتشان
يك دمی شرح حال جانیشان
هر یکی را، کرامتش چون بود؟
هر یکی را چه شکل صحبت بود؟
هر یکی را چگونه بود ارشاد؟
حاصل، احوال جمله را يك يك
همه از نو مرید و بنده شدند
همه را گشت بی گمان معلوم
شده است از ولد کنون پیدا
که ندارند در جمال نظیر
قربشان بود از اولیا پنهان
جمله اولیا حبیب بدند
همه مظهر بدند یزدان را
همه شان دستگیر خلق بدند

تا که گردد یکی ما روشن
تا نمانند ازین عطا خایب
هست همچون مناب نایب خوب

بند او همچو شمس دین مستور
در زمان ولد مرید شدند
نی ز تقلید، بل ز غایت دید
که چسان داشتند کار و کیا؟
بر ملا، تاشنید پیر و جوان
يك دمی عزلت و قناعتشان
يك دم از حالت نهانیشان
در نماز استقامتش چون بود؟
هر یکی را از حق چه رتبت بود؟
هر یکی را چه نوع بخشش و داد؟
بنمود و رهید خلق از شك
همه بودند مرده، زنده شدند
که نبود این سر آن زمان مفهوم
حال ایشان بنزد پیر و فقی
پیش ایشان کبیر گشته صغیر
زانکه نامد چو هر سه دود و جهان
خاصگی حق و قریب بدند
همه جان داده خلق بی جان را
همه بی جسم روح محض شدند

شده اند این زمان چو حق پنهان

کس ازیشان نداده هیچ نشان

چنانکه پیش ازین گذشت در زمان ابن بطوطه طریقه مولوی در خارج از قونیه در شهرهای دیگر آسیای صغیر هم پیروان داشته است .

برخی از تاریخ نویسان آل عثمان این نکته را که معلوم نیست تا چه اندازه درست باشد آورده اند که یکی از درویشان مولوی در بولایر نزدیک آدرنه در ۷۵۹ تاجی بسلیمان پسر او رخاں سلطان عثمان بخشید . اما هنگامی که مراد اول در ۷۸۸ شهر قونیه را گرفته است در آثار تاریخ نویسان آن دوره ذکری از مولویان آن شهر نیست و معلوم نیست بدیشان چه گذشته است . برعکس در سال ۸۳۸ که سلطان مراد دوم بامردم قونیه اختلاف داشته است میانجی درین کار مولانا حمزه از بازماندگان مولانا جلال الدین بوده که از بزرگان زمان خود بشمار می رفته است . وی بار دیگر در ۸۴۶ در میان مردم شهر و در بار عثمانی میانجی گری کرده است .

در ۹۲۲ سلطان سلیم اول هنگامی که با ایران جنگ می کرده چون از شهر قونیه گذشته بتحریرک شیخ الاسلام در بار خود دستور داده است «مولوی خانه» قونیه را ویران کنند و هر چند که حکم نقض آن راداده است پیدا است که در بار عثمانی در آن زمان با طریقه مولوی سازگار نبوده است .

در پایان قرن دهم برعکس در بار عثمانی رعایت این طریقه رami کرده است چنانکه در سال ۹۶۱ یکی از اعیان دربار عثمانی سید علی قپودان بقونیه رفته و در آنجا مرقد بهاء الدین ولدو مولانا جلال الدین و بهاء الدین سلطان ولد را زیارت کرده است و در آن زمان دستگاه مولویان رونق بسیار داشته است . در سال ۱۰۴۴ سلطان مراد چهارم خراج شهر قونیه را بچلپی که پیشوای مولویان بوده بخشیده است .

نخستین بار که اروپاییان بخانه قونیه رفته و ذکر از «درویشان رقصنده» کرده اند در زمان سلطان ابراهیم آل عثمان از ۱۰۴۹ تا ۱۰۵۷ است . در آن زمان گذشته از قونیه عده کثیر از درویشان مولوی در استانبول هم بوده اند چنانکه یکی از مسافران اروپایی سه «مولوی خانه» درجه اول و یک «تکیه» درجه دوم در

بیست و هفت

استانبول و اطراف آن دیده است. گذشته از آن هفت مولوی خانه درجه اول در قونیه و مانیسه و قراحصار و گلیپولی و بروسه و یکی هم در بحاریه در مصر بوده است. در میان مولوی خانهای درجه دوم مولوی خانه شمس تبریزی در قونیه و مولوی خانهای مدینه و دمشق و اورشلیم معروف تر بوده اند.

دیگری از مسافران اروپایی ذکر از تکیه مولویان در کانه در جزیره اقریطس کرده که در حدود سال ۱۲۹۷ قمری تاسیس شده است و بجز آن مولویان در قرامان و رمله و تاتار (در تسالیه) و تمپیو (تمپه) و از میر و سلانیک (سالونیک) و در جزیره قبرس نیز مرکز داشته اند. بدین گونه در سراسر قلمرو امپراتوری عثمانی خانقاه های مولویان دایر بوده است.

پس از انقراض آل عثمان و استقرار حکومت جمهوری در ترکیه امروز دولت جدید دستگاه مولویان را در قونیه در هم نوردید و حکمی در تاریخ چهارم سپتامبر ۱۹۲۵ (۱۳ شهریور ماه ۱۳۰۴) انتشار یافته است که بموجب آن همه تکیه ها و خانقاه های صوفیه و از آن جمله مولوی خانها را بستند و کتابخانه مولوی خانه قونیه را بموزه آن شهر بردند.

ظاهراً در سال ۱۰۵۸ در دربار عثمانی معمول شده بود که هر پادشاهی بسلطنت منی نشست شیخ مولویان می بایست شمشیری بکمر او ببندد و چنان می نماید که این اصول تا اواخر دوره سلطنت آل عثمان برقرار بوده است. گویا هنگامی که پادشاهان آل عثمان خواسته اند دسته معروف ینی چریان را که در سپاه ایشان مزاحم بودند خلع سلاح کنند چون ینی چریان بیشتر پیرو طریقه بکتاشی بوده اند و بکتاشیان بامولویان رقابت و دشمنی داشته اند دربار عثمانی مولویان را برای ناتوان کردن بکتاشیان نیرو داده است و شاید ایشان را در برابر اتباع غیر مسلمان خود هم تقویت کرده باشد. در اواخر دوره خلافت آل عثمان عبدالعزیز و محمد رشاد از پیروان طریقه مولوی بوده اند. در ۱۳۰۹ قمری سلطان عبدالحمید نزدیک هزار لیره عثمانی در تعمیر خانقاه مولانا در قونیه خرج کرده است.

برخی از مسافران اروپایی که بتکیه‌ها و خانقاه مولویان در ترکیه رفته‌اند اطلاعات جالبی درباره لباسها و عادات و رسوم ایشان بدست آورده‌اند. کلاهی بر سر می گذاشتند که بآن «سکه» می گفتند، خرقه بلند بی آستینی می پوشیدند که بآن «تنوره» می گفتند، روی آن کلیجه‌ای آستین دار بنام «دسته گل»، کمر بندی داشتند بنام «الف لام بند» و خرقه‌ای بهمین نام که بردوش می انداختند. در خانقاه شهر لوكاش در جزیره قبرس قبای کبودی در برداشتند و روی آن کلیجه‌ای که سبز پررنگ بود می پوشیدند.

در خانقاه قونیه در مجالس ذکر و سماع شش ساز می نواختند یعنی نی، بربط، طبل، دایره و دهل. گاهی يك نوع سنجی می زدند که بآن «هلیله» و بزبان عامیانه «زل» بکسرزا می گفتند. گاهی نیز تنهائی و کمانچه و دهل می زده‌اند. در مناقب العارفین در شرح وقایع زمان مولانا جلال الدین مکرر ذکر ازنی و کمانچه و دایره (دف) رفته است.

ماهی دو بار مجالس ذکر و سماع داشته‌اند و پس از نماز آدینه مجلس تشکیل می داده‌اند. در استانبول که مولویان تکیه‌های متعدد داشته‌اند مجالس سماع بیشتر بوده است تا از تکیه‌های دیگر مردم بآنجا بیایند.

مرشد کل رادر زمانهای اخیر بیشتر «خنکار» می نامیدند و پیدا است که این کلمه تحریف عامیانه لفظ «خداوندگار» فارسیست که در همه اسناد این طریقه درباره مولانا هم بکار برده‌اند. در ضمن بوی «حضرت پیر» و «چلبی ملا» و «عزیز افندی» هم خطاب می کرده‌اند. تا سال ۱۲۸۸ شمسی سلسله نسب این طریقه بچهل تن می رسیده است که در مسند ارشاد جانشین يك دیگر شده بودند. پس از مرشد کل که در قونیه بود پیشوای خانقاه مانیه بر دیگران برتری داشت. مرشد کل در قونیه هفت تن معاون داشته و يك منشی داشته است که باو «وکیل» می گفته‌اند.

ورود بحلقه مولویان مراسم و آیین خاصی داشته است. می بایست تا هزار و يك روز کارهای پست را انجام دهند و این مدت را بچند چله تقسیم میکردند.

پس از هزار و یکروز جامه مخصوص این طریقه را بایشان می پوشانیدند ، هر يك را در حجره ای جامی دادند و ریاضت هایی برای او تعیین می کردند و می بایست منتظر موقعی بشوند که « حلولی » دریشان پیدا شود و این حالت پس از ذکر و سماع ورقص و ریاضت پیش می آمد .

مرحوم حاج نایب الصدر معصوم علی شاه شیرازی در کتاب بسیار ممتع و استادانه خود طرائق الحقایق (۱) برین مطالبی که مسافران اروپایی روایت کرده اند مطالب دیگری افزوده است بدین گونه : «سلسله مولویه تا کنون در روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحر الروم و دیار ایلی و قرم و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خردو کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست و لباس خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمذبی در زبر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه ای نیز بر آن تاج بندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقه و ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در آن هنگام نی و دف می زنند و در آن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن طریقه در آید باید هزار و یکروز خدمت نماید برین موجب : چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل یوم کناسی فقرا نماید و چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طبابخی و چهل یوم حوایج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان و چهل یوم نظارت نماید ، بدین نسق تا مدت مقرره تمام شود و اگر چنانچه یکروز از آن خدمت ناقص گردد باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند آن کس را غسل توبه دهند و کسوة از سر کار خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلاله برو کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آن کس بر آن قانون و قاعده مشغول شود ، تا آنکه صفایی در باطن او ظاهر گردد» .

طهران ۸ شهریور ماه ۱۳۳۸

سعید نفیسی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

۱

نور خدا گشت پر، صدفه و صحن و سرا
ساقی جان با قدح داد بمجلس فرح
بحر در آمد بجوش، زود گشا چشم و گوش
آن شه و سلطان دید، بزم ابد گسترید
جوشش رحمت ببین، پس منشین پیش شین
انده ما نیست گشت قهر و جفا در گذشت
شاه شدم بعد ازین، بر فلکم نه توزین
گر نه که شاهنشهم، گر نه که رشک مهم
شرح مکن ای ولد، علم لدنی بید

گر تو عدوئی برو، ورتو حبیبی بیا
مرده از وزنده گشت درد همه شد صفا
از می رحمت بنوش، همچو چمن از صبا
داد عطای جدید هم نروهم ماده را
خمر خور از شاه دین، وز چه کفران بر آ
هست ازین پس ازو، شادی و لطف و وفا
پخته بخورای گزین، خام ترش را مखा
از چه بگویم شهبان خواسته نان چون گدا
طفل ز علمست دور، درس دهش از هجا

۵

۲

تینغ کشید از نیام آن شه دلجوی ما
جمله شهبان سر بسر، زو نبرند هیچ سر
گشت بیات آب آن، کش خم تن شد مکان
نیست امان در جهان، جان خود از وی جهان
سوز و بلا سورما، ظلمت غم نور ما
ما ز جهان فارغیم، از دل و جان فارغیم
ای ولد از والدت، آمد خوش واردت

تا کشد آن را که رو، ناورد او سوی ما
غیر سری کش دو چشم، پر شود از روی ما
تازه بماند آب او، کامد در جوی ما
چهره ما بین و بس، سرمکش از کوی ما
رنج بود گنج ما، دردش داروی ما
گر ره ما میروی، گیر زما خوی ما
کز همه عالم پیر، تا رسد بوی ما

۱۰

۱۵

۳

همره تو چون شدیم ، می رو بر پای ما
گرچه بیابی تویار ، درخور خود صد هزار
بهر تو مائیم زار ، در غم تو جان سپار
میکنده درد دست تست ، جان و جهان مست تست
بی تو بگمراهی ایم ، بی تو همه ساهی ایم
بی تو چو اغیار دل ، با تو چو صدد یار دل
گفت که جمله ردیت ، کوردلان و بدیت
غیر مسیح و ملک ، می نرود بر فلک
گفت ولد را خدا ، هیچ مجو غیر را

۲۰

۲۵

۴

گشت جهان پر ز شور از شر و شور ما
هرده و هر شهر ازین ، ناله کنان و حزین
حادثه ها شد روان ، بر همه اهل زمان
تا تبریز و مرند ، تا باجند و خجند
دان که بود ز اختران ، سعد کهان و مهران
ماه و خور و اختران ، جمله بهم در قران
نیز بدان این یقین ، ای حیوان زمین
گردش استارها ، باشد از آن پیشوا
چون دل مردان حق ، باشد اندر قلق
تا که نشد مرد حق ، خسته از انکار خلق
هین هله ای مردمان ، بهر خداهان و هان
هر که برو زد عصا ، دان که بزد بر خدا
مظهر حق جسم اوست مگر در نقش و پوست
نی شد فرعون غرق ، از پی موسی در آب
نی ز پی لوط راد (۱) ، رفت جهانی بیاد
نی که مسیح از جهود ، فاش سقطهاش نمود
چونکه محمد جفا ، دید زهر ناسزا

۳۰

۳۵

۴۰

طفل توئیم ای پدر ، سرمکش از رای ما
زان همه يك را مگیر ، ای شه بر جای ما
این همه هست آشکار ، در سرو سیمای ما
ساقی جان پست تست ، عشق تو میبهای ما
وز تو مه و ماهی ایم ، ای درو دریای ما
بی تو بود خار دل ، ای گل بویای ما
مقبل و مقبول ما ، آمد بینای ما
غیر کلیمی ندید ، سینه سینای ما
تا ببری هر نفس ، خلعت از اعطای ما

جنگ فتاد و کشش در همه اقلیمها
بی دل و جان کرده گم ، از غم سردست و پا
آمده اندر فغان شاه و امیر و گدا
جمله ازین در گزند ، چین و ختا
دان که رسد ز آسمان ، سوی زمین هر بلا
آمد ازان اختران ، این همه درد و عنا
حاکم بر ماه و خور ، باشد مرد خدا
زانکه رسد زان جهان هر دم در دودوا
نیست شود هستها ، گردد عالم فنا
مسخ و خرابی نشد ، نامد قحط و وبا
تا نکنید از خری ، عیسی جان را جفا
زانکه خدا زان ولی ، نیست بعید و جدا
زانکه در آن پوست دوست ، دارد پوسته جا
نی پشه از خلیل ، زد سر نمرود را
نی ز پی نوح شد ، آب زمین بر هوا
تشنه خونش شدند ، برد حقش بر سما
ریخت خدا خونشان ، هر طرفی بر ملا

تا که جهان شد پدید، بی حد و عدای فرید
هر که نشدای ولد، عاشق مرد احد

بود چنین صد بلا، دشمن حق را جزا
دان که بود دوزخی، دایم در دوسرا

۵

ز خواب خوش هله بیدار شو سحر یارا
ز بامداد سبک ناشتا و صافی و پاک
چو دیو و نفس عدوند و مانع راهند
کشیم سوی جهان بقا بفضل خدا
نهم بزم صفا و بساقیان گوئیم
بچشم ظاهر منگر بروی یار صفا
بصورت بشری او فرشته است یقین
اگر چه خود تن او کشتی است بردریا
ورا ز زنده دلان پرس تا بگویندت
که او چگونه ز خود در خدا سفر بگزید
که او چگونه چو دریا هزار موج بزد
که او چگونه ز خود دید باغ جنت را
ز بعد آنکه ز شه یافت گنج بی رنجی
بدادمی بتو من يك نشان ز عالم او
ولد مگوی ز تبریز و شاه شمس الدین

۴۵ که بعد ازین همه شاد است روز و شب ما را
خوریم همچو ملایك شراب او حی را
ره خدای گزینیم رغم اعدا را
گروه کور ضعیف بمانده برجا را
کنید از می ما مست پیر و برنا را
۵۰ ز مردگان مشمر از حماقت احیا را
ز چشم من بنگر آن عزیز بینا را
درون کشتی او بین هزار دریا را
که چون برسد ز پستی طریق بالا را
که او چگونه چو خور کرد لعل خارا را
۵۵ که او چگونه گهر کرد در صدف ما را
که او چگونه ز خود کرد هر تماشا را
چه نوع داد بهر بی نوا عطاها را
ولی چه سود که گم کرده ام سروپا را
مدار عرضه بنادان رموز دانا را

۶

هر آنکسی که به بیند رخ چنان کس را
کسی که پوشد شالی زدست شیخ محق
ندیم هر که شود کیقتو و یاقیدو
ز بخت هر که همایون شد و هما را دید
کسی که گشت، زبانش فصیح از یزدان
چو پیشوای جهان گشت و شد امام صفوف (۱)
هر آن دلی که گذشت او زرنك و نقش و زبو
در آن زمان که خورم می، مرا مگوی که بس

۶۰ کجا پذیرد او هر گدا و هر خس را
بيك جوی نخرد صد نسج و اطلس را
نجوید او ارس و طشتمور و ثمرس را
کجا گزیند نمرود وار کر کس را
کجا پذیرد گاه مقال، اخرس را
۶۵ بود ز جهل اگر جوید او صف پس را
بحبه نخرد خانه مقرنس را
از آن که مست نداند ز ذوق می بس را

ولد بران سوی مردان برس در آن فردان ز فارسان چو گذشتی بجوی افرس را

۷

بیا بیا که توئی بحر عشق و شوق و صفا
بیا بیا که شدی برفلك امیر ملك
بیا بیا که چو تو نیست در جهان دیگر
بیا بیا که چو تو نیست هیچ معشوقی
بیا بیا و مرا ده شراب از کف خود
بیا بیا که شراب خدا نظر بخشد
بیا بیا و منه مشگ را به پیش جعل

۷۰

۷۵

بیا بیا که ترا برگزید شاه بقا
بیا بیا که گذشتی ز چرخ و عرش و خلا
بیا بیا که توئی فرد در خلا و ملا
بیا بیا که نداری درین جهان همتا
که باز گردد پیر کهن ز نو برنا
بده بده می جانی که دل شود بینا
ولد تو نیز منه در دهان سگ حلوا

۸

منم منم که بدیدم جمال جان پیدا
هزار صورت بیچون بدیدم اندر جان
جهان سخت لطیفم درین جهان پنهان
مثال من تو نیابی میان انس و ملك
مثالم ار تو بیابی بدان که من باشم
یکم مبین که هزاران هزار بیشم من
ز جیب هر ولیی دان که سرکنم بیرون
بهر نبی و ولیی همه چنین گفته
گمان و دعوی جمله بدست راست یقین
سوار شمع و چراغم مثال شعله نور
اگر چه از زرسازی ظروف گوناگون
مگر کسی که نداند نقود را ز خری
ولد دراز مکش راز را و کوته کن

۸۰

۸۵

۹

بیا بیا بنشین پهلوی من ای شیدا
بیا و دست بدستم بده ، که مستم
منم که قطره بحرمتاده دور زموج

۹۰

چو کرد سرمه عشقش دو دیده را بینا
مرا مجوی در اینجا که هستم (۱) از بی جا
روانه همچو که جانم درون ارض و سما
نبوده است و نباشد مرا کسی همتا
بصورت دگری آمدم برون عمدا
مجوی حد و کناری شمار حسن مرا
که هر که بیند گوید نبود مثل و را
که بی نظیری و بی مثل در جمال و صفا
از آنکه آن همه من بوده ام در آن تنها
دوئی مبین که همیشه یکیست نور خدا
کسیش نقره نخواند ز ظرفها بخود آ
بهای هر يك را او کند ز جهل جدا
که این بگفت نگنجد جز این رهی بنما (۲)

چو هر دو غرقه عشقیم و مایه سودا
ببر ز لطف مرا ، راست پیش مولانا
مرا چو سیل روانی ببر سوی دریا

اگرچه این خرجسم بخت زیر زمین
 شراب در ده امروز وهوش من بستان
 در آن زمان که شوم مست باده عشقش
 چو آفتاب بناگاه سر زند ز فلک
 زمانه چون شب تار و عقول اختر وار (۱)
 همه بجای خودند اندر آن فلک تابان
 اگر چه اختر تابان شود ز عجز نهان
 ولد چو یافت دودیده ز حضرت یزدان

بکش تو عیسی جان را بر آسمان بالا
 مثال خیکم پر کن از آن می گیرا
 نه دی بماند پیشم نه غصه فردا
 نه بدر ماند و نی نجم و نی اثر زسها
 چو آفتاب بر آید شوند جمله فنا
 اگر چه از نظر تو شدند ناپیدا
 ز آفتاب رسد هر دمش هزار عطا
 شبش شدست چو روز و نماند غیر خدا

۹۵

۱۰

چشم مرا چشم مرا ، داد ز نو نور خدا

نور عجب کز نظرش ، سر زد دریای صفا
 آنچه شنید این گوشم ، دید دو چشم و هوشم
 چیز دگر گشتم ازو ، رفت ز من جهل و عما
 مرده بدم زنده شدم ، زنده پاینده شدم
 رنج شفا گشت کنون ، درد دلم جمله دوا
 شاخ بدم برگ بدم ، مستعد مرگ بدم
 فصل بهارم پس ازین ، خوش بوزم همچو صبا
 بودم محتاج کسان ، طالب نان همچو خسان
 چونکه مرا کرد غنی ، دست گشایم بعبا
 روح قدس بنده او ، چرخ و زمین زنده او

۱۰۰

گوهر دریای ورا ، در دو جهان نیست بها
 اوست چو جان در تن حی ، اوست چو خون در رگ پی

۱۰۵

جان و جهان روشن ازو ، آگه شو چشم گشا
 جنبش تو هست ازو ، جان و دلت مست ازو

چون پرازوئی تو چرا ، غیر شماری خود را
 شاه بقائی ز ازل ، گنج عطائی ز ازل

از چه بهر کوی و دری ، لابه کنانی چو گدا

خویشتن ای دوست بدان، لعلی یاسنگ مہان
 تودہ خاک کی ز زمین، یا گہری زان دریا
 نی تو ہمینی و همان نیست درین هیچ گمان
 نیم تو از صحن زمین، نیم تو از سقف سما
 نیم تو بیگانہ او، نیم تو ہمخانہ او
 ہردو ازو گردد یک، جور شود عین وفا
 مست از اکسیر احد، نقد شود زر ابد
 گر بگدازد نفسی، جسم ترا نار ولا
 نار تنت نور شود، گوہر گنجور شود
 چشمہ اسرار شوی، چشم تو گردد بینا
 بس کن ازین گفت **ولد**، بنگر در روی احد
 چون شکر شکر رسد، در دہنش گیرو بخا

۱۱۰

۱۱

مست خدامست خدا، ہرچہ کند ہست روا
 گردد ازومس تو زر، سنگ دلت لعل و گہر
 ہمچو بہاری رخ او، زندگی از پاسخ او
 عشق چو دریای شرر، تن چو صدف جان چو گہر
 ہستی تن را منگر، مستی جان را بنگر
 سینہ صافم چو فلک، عرش درو پر ز ملک
 گنج ترا رنج مرا، نیش مرا نوش ترا
 تابرسی در فرحم، بادہ بنوش از قدحم
 می خور بی کام و دہن، بی سرو پا دست بزن
 گر ز قدح مست شدی، وز فرح از دست شدی
 چند کنی شرح **ولد**، ہر نفس اسرار احد

ہست صواب آنچه کند در رہ او نیست خطا
 قطرہ ہر روح شود، از نظرش چون دریا
 تازہ ازو صحن زمین، روشن ازو سقف سما
 این صدف درد مرا در وصالست دوا
 مجلس دل ہر نفسی، ہست برون از دوسرا
 لیک درین عشق و طلب، رفت دلم سوی خلا
 زانکہ زرنج است و بلادولت و اقبال و عطا
 زہد رہا کن نفسی، پیش چنین رند خدا
 گاہ طلب گوئنن گاہ طرب ترللا
 شرح فنون کن ز جنون، شور فکن در عقلا
 آینہ نہ زیر نمد، روی درون را منما

۱۱۵

۱۲۰

۱۲۵

۱۲

راہ ترا راہ ترا، بست غرضہای ہوا
 در گذر از آذ و غرض، ہمچو ہما پر بہوا
 از تن خر بگذرہین، کوست برستہ ز زمین
 عیسی جان را بگزین، کو نپرد جز بسما

صد چو زمین صد چو سما، نیست جوی از زرما

بهر یکی قطره ممان، زان گهر وزان دریا

عاشق پر رنج بیا، عاقل با گنج میا

زانکه بود عاشق را، دایم از درد دوا

درد بود رهبر جان، درد بیخشد درمان

۱۳۰

چون نبود درد بدان، مرده چو سنگی و گیا

هر دل بی درد یقین، هست نجس چون سرگین

هیچ مگو با وی ازین، دست بشو از خارا

همچو جعل روز و شبان، در حدش بین غلطان

مرگ وی از مشگ بود، پشگ ده آن بدخورا

ای دل فرخنده بدان، خنگ تو در دست بران

خود چه بود کون و مکان، در گذر از عرش و خلا

هست خلازان سوی تن، باز ره از خویش چومن

چونکه گذشتی ز خلا، روی نماید شه ما

پیش بود از همه او پیش بود همچو که هو

۱۳۵

او بود و جمله هم او، دارد از خویش نوا

قطب جهانست یقین، آنکه شدش حال چنین

جمله از نور برند، از شه و از میرو گدا

سینه او خانه حق، خوانده ز حق درس و سبق

گشته میسر اورا، جمله علوم اسما

خیز والد عشق گزین، جز رخ معشوق مبین

زانکه ترا گفت بیا، والد تو سوی خدا

۱۴

جان و جهان، جان و جهان روی نما روی نما

جلوه کنان جلوه کنان، ای شه پیدا و نهان

شاهد هر جان و دلی، پاک ازین آب و گلی

طالب و مطلوب توئی، راغب و مرغوب توئی

حل تو کن این مشکل ما، زنگ زده از دل ما

باز سر آغاز کنم، جنگ ترا ساز کنم

۱۴۰

یکنفسی یکنفسی، از پس پرده بدر آ

در نظرم گرد روان، بی حجب ارض و سما

ماه همه جزء و تو کلی، از تو شود دل بینا

یوسف و یعقوب توئی، گفته بخود و اسفا

زود بمفتاح ولا، قفل درون را بگشا

سوی تو پرواز کنم، بال زنان همچو هما

دو زخ را آب زخم روضه کنم نارولا (۱)
 در همه عالم نکنم ، مستی و شور و غوغا
 بر همه خلقتان جهان ، حسن ترا ، عشق مرا
 تا شود از من که و مه ، بی قدح و می شیدا
 وقت شد ای دلبر من ، تا کنم آنرا پیدا
 نار بدم نور شوم ، سیر کنم بی سرو پا
 در صف رندان می کش باده صرف گیرا

آنچه نکرد دست کسی ، خواهم من کرد بسی
 نور بازواج دهم ، نار در اشباح زخم
 قصد سفر دارم جان ، تا کنم ای دوست عیان
 قلعه و شهری نهلم غافل از اسرار دلم
 هر چه بد اندر سر من ، درد دل چون آذر من
 عاشق مشهور شوم ، مایه هر شور شوم
 خیز برو فاش **ولد** ، سوی خرابات ابد

۱۴۵

۱۵۰

۱۴

بیش مگوازهجران ، وقت وصالست ولقا
 سوره و عروسیست کنون ، نوبت شادیست مرا
 قلب عدورا شکند ، میمنه قیصر ما
 چونکه سلیمان برسد ، کشته شود دیوها
 آتش غم کشته شود زاب حیاتش تو بیا
 روشن از آن روی چومه ، صحن زمین سقف سما
 مجلسیان را ز کرم ، مست کن از جام صفا
 گفته و را شیخ : زهی یار و مرید بسزا
 هست و را شام و سحر ، از من درویش دعا
 دور ازان ذات نکو ، حادثه رنج و عنا
 گفته که : یارب تو و را بخش عطا در دوسرا

راه گشا راه گشا ، کامد آن شاه بقا
 مطرب ما دف بزن ، در نی امروز بدم
 آمد آن میر طرب ، لشکر غم گشت زبون
 تخت دل آن ملکست ، دیو نشسته است برو
 دیو نهد بار ز سر ، پست شود خاک صفت
 مهر و اسد همره او ، انجم جان اسپه او
 رزم منه بزم بنه ، ساقی جان باده بده
 تر به و هم مدرسه را ، کرد عمارت (۲) ز کرم
 هست از و هر نفسم ، تربیت و لطف و نعم
 باد خدا ناصر او ، حامی او هادی او
 کرد دعا جان **ولد** رو بسما سوی احد

۱۵۵

۱۶۰

۱۵

کرد کرم کرد کرم ، داد عطا داد عطا
 گفته و را شیخ : زهی یار و مرید بسزا
 در کرمش خیره شده ، هم شه و هم میرو گدا
 کفش در جود و عطا ، هست چو کان و دریا
 حق بدهد صد عوضش زین پس در هر دوسرا
 داد و را کن فیکون از کرم خویش خدا
 گرچه که بود او بزمین ، رفت سرش سوی سما

مژده شنو مژده شنو ، کان شه ما کان شه ما
 بهر پدر شه بیسر ، داد دهی صدقه سر
 شاه بزرگست و گزین ، همت عالیش بین
 گوهر پاکش ز درون تافته چون ماه برون
 خیرش مقبول شده ، روحش مصقول شده
 ملک جهان بیچون ، برتر ازین چرخ نگون
 دید **ولد** دوش و را ، بد ز خدا جوش و را

۱۶۵

۱۶

غلغله بین غلغله بین ، بردروایوان و سرا
 غلغله چون گشت قوی، آمد عیسی بنوی
 اهل زمان پیرو جوان، زنده ز عشقندبدان
 چرخ زنان رقص کنان جمله دوانند و روان
 روح چو آبست و بر او، نقش جهان همچو زره
 بحر چو موجی بزند جمله جهان آب شود
 از تن خاک کی بگذر، حسن جهان را منگر
 مرهم این ریش بکن هم گذر از خویش بکن
 همچو ولد بی دل و جان ۲ در گذر از کون و مکان

۱۷۰ غلغله را می شنوند ، اهل زمین اهل سما
 چند بهر سوی دوی، درد ترا زوست دوا (۱)
 جقد صفت بوده کنون، اژدم او گشته هما
 در پی عشاق توهم ، دیر ممان زود بیا
 صورت هستی چو کفی، بر سر این بحر صفا
 ۱۷۵ مرغ که آبی نبود، غرقه شود در دریا
 تا نشوی غرقه یم ، گاه اجل چون جهلا
 ترك کم و بیش بکن، بی سرو پامست در آ
 تا شودت نقد عیان ، وصل شه بی همتا

۱۷

چون همه مکری و ریا، روتو ازین بزم (۳) صفا
 عیسی جان شد بفلک ، لشکراو گشت ملک
 زر عیارست دلم ، گرچه بتن زاب و گلم (۴)
 لفظ شکر نیست شکر ، غره مشوزین بگذر
 حال به از قال ترا ، عمر به از مال ترا
 نوح زمانست یقین آنکه شدش حال چنین
 جنس بجنس آید دان ، از ملک و از حیوان
 میل تو با چیست بین ، بی شک آنی تو یقین
 کیست رفیقت بجهان ، خویش همان چیز بدان
 ای خنک آنکس که ورا ، میل بود سوی خدا
 گفت فلک هر که ورا ، نیست درین ره سرما

۱۸۰ فصل بهارست چو دی بایخ و با برف میا
 ماند خرتن بزمین ، در طلب گاه و گیا
 پیش چنین لعل و گهر قدر نباشد شبه را
 گیر شکر در دهنت بیش ز گفتار ملا
 در گذر از گفت تهی (۵)، مست شو از خمر خدا
 بر سر کشتیش نشین ، باز ره از خوف و بلا
 ۱۸۵ همره عنقا نشود ، در دو جهان جز عنقا
 بشگر خود را که چئی ، زاغی یا باز و هما
 چونکه تواوئی همگی ، زو نشوی هیچ جدا
 بر در پر رحمت او ، مست دود بی سرو پا
 در دو جهان عمر ورا ، ضایع می دان و هبا

۱۸

من بر بایم بخدا ، هر طرفی صد چو ترا
 هستم من مغز جهان ، زانم ازین جمله نهان
 نقش مرا نیست رخان ، نی لب و نی کام و دهان
 چون می در خم تنم ، هر نفسی جوش کنم

۱۹۰ گرچه چو عیسی پیری ، بر سر این سقف سما
 در گذر از قشر مهان ، مست شو از جام صفا
 جای مرا نیست مکان ، همچو که جانم بی جا
 در طلب گوهر خود ، موج زنان چون دریا

نسخه ل : (۱) چون شد از او درد دوا (۲) از دل و جان (۳) دور شو از بزم
 (۴) گرچه در این آب و گلم (۵) بگذر ازین گفت تهی

بگذر ازین نقش چگل ساده بوز همچو صبا
عشق بیازای سره تو ، همچو محمد بخدا
مست شو از داده حق ، بی سرو پارقص در آ
گفت درین کوش مرا ، ترللا ترللا
روچو شهان در ره دین ، بی دل و جان بی سرو پا
بهر خدا تا نخوری ، هیچ جز این نقل بقا
نورفشان بر همگان ، زنده کن این عالم را

روح گزین جسم بهل پابکش ای دل تو ز گل
امرد چون دیو بود ، خوبی زن ریو بود
چونکه توئی زاده حق ، نوش ز جان باده حق
والد من دوش مرا ، داشت در آغوش مرا
عشق شو و عشق گزین ، عاقل و هشیار مشین
جز رخ ما را منگر جز ره ما را مسپر
خیز و لد باده بخور ، از دل خود همچو که خور

۱۹۵

۲۰۰

۱۹

همچو مسیحا خرتن ، هل بزمین ، رو بسما
خانه هستی است سقر ، زود ز هستی بدر آ
با خودی خود منشین ، تا که نشینی بخدا
نقل کن از ملک فنا ، سوی فلکهای بقا
بر نسق عهد قدم ، میخور از ان قوت و عطا
نی که منم خالقتان ، پاس بدارید مرا
نی که در آغوش بدی ، دایم در وصل و لقا
از چه شدی ناخوش و بد ، همچو که خار خرما
وانچه زمن بود ترا ، مملکت و کار و کیا
بی سرو بی پای روان ، بی دهن و لب گویا
گرچه که این شعر و غزل ، ذکر و نماز است و دعا

یار نکو روی بیا ، در صف مردان خدا (۱)
زین تن خاکی بگذر ، پاک شو از وصف بشر
عاشقی و عشق گزین ، جز رخ دلدار مبین
بگذر ازین نقش جهان ، بنگر در سر نهان
هست ترا بخشش حق ، هر دم ازو گیر سبق
هر دم گوید بشما ، خالق کای خلق هلا
از چه فراموش شدم ؟ بی تو دمی چون نبدم
نی ز منی زاده بین ، همچو که طاعات ز دین
یاد کن آن عهد مرا ، آن شکر و شهد مرا
همچو ملک پاک بدی ، عاشق و چالاک بدی
گفت و لد وقت عمل ، بس کن ازین گفت غزل (۲)

۲۰۵

۲۱۰

۲۰

زهر و را قهر و را ، نوش چو قند و حلوا
پیش تو یکسان گردد ، نیش جفا نوش وفا
جنت پر حور شود ، دوزخ سوزنده ترا
مار ترا یار شود ، لطف شود قهر و بلا
زانکه ترا کشته بود ، باد و با همچو صبا
زهر شود شهد ترا ، خار تو گردد خرما
گشت ترا یار و معین ، دایم در هر دو سرا

هر چه کند با تو خدا ، هیچ مگو چون و چرا
رنج چه شیرین شودت ، تیغ فنا کی بردت
حال تو چون این گردد ، مس تو زرین گردد
آتش تو نور شود ، ماتم تو سور شود
از همه پرسی تو خبر ، هیچ بود رنج دگر
بر تو شود رنج دوا ، بر دگران گنج عنا
خاصه صلاح حق و دین ، آن سر شیخان گزین

۲۱۵

خوان کرم گسترده او، داد می از جام و کدو
هست عطایش چودهده، دایم و بی حد و عدد
کعبه شیخان چوشداو، قبله یاران چوشداو
دید **ولد** روی ورا، گشت محب خوی ورا

۲۱

رفت زما آن من و ما، روح شد اندر بی جا
جان تو نورست بلند، آمده در پستی تن
جسم تو خارست بدان، روح تو خرمای جنان
آنکه چود یوست و چودد، خانه درین ارض کند
آنکه بود نور احد، کی نگردد در قد و خد
وانکه بجز حق نگردد، اوره شیطان سپرد
گرچه بود هر دو هوس، زنده زجان و ز نفس
این بخورد نور شود، وان بخورد دور شود
عشق خدا زنده کند، عشق جهان مرده کند
باقی این گفته شود، در سخن سفته شود
شعر بود ذکر خورش، حیرت و مستی خوردن
ذکر بود چون طاعت زاید از و صد راحت
در گذر از شعر **ولد**، کامد در جلوه احد

۲۲

راه نوی راه نوی، هست مرا هست مرا
همچو مسیحا و ملک، هستم بالای فلک
آنچه کسی را نشد آن، از ملک و از انسان
وصل مرا داد عطا، راحت و صد گنج و نوا
بودم آنجا همه جان، بی پرو بالای پران
تا برهائیم همه را، زین چه و زندان فنا
نیست بود ملک بقا، هست بود دار فنا
بجز سخن ماند نهان، گرچه ز جسم چو کمان
گفت **ولد** مرد خدا، شاه بود در دوسرا

زیر درخت و لب جو، جمع بیاران صفا
شاه و غنی ام می دان، چونکه مرا زوست عطا
قوت افزود یقین، در فقرا نور خدا
خواهد کردن پس ازین، یادش هر دم بدعا

۲۲۰

قطره دل گشت کنون، موج زان چون دریا
دامن آن نور مهل، باز برو بر بالا
بگذر ازین خار و بخور، بی دهنی زان خرما
وانکه ملک زاده بود، تا زد بر سقف سما
نور خدا خود نکند، روی بجز سوی خدا
ظلمت محضست دلش، نور مخوان جان ورا
لیک یکیشان مشمر، چون رهشان هست جدا
مرده نگردد زنده، کور نگردد بینا
راه بقا گیر و برو، چند روی سوی فنا
وقت سماعت خمش، صبر گزین تا فردا
چونکه رسید آن شکرش پر کن لنجان و بخا
لیک کجا آنکه شوی مست زمذ کور کجا
محو شدن قسم تو شد، نظم از آن شعرا

۲۲۵

۲۳۰

۲۳۵

با خبرم دوست؛ مبین، مست مرا مست مرا
گر نه بلیسی منگر، پست مرا پست مرا
داد ز فضل یزدان، دست مرا دست مرا
گرچه که نیش هجران، خست مرا خست مرا
بهر شما حق اینجا، بست مرا بست مرا
حکمت حق کرد درین، شست مرا شست مرا
نیست شوم تا نبود، هست مرا هست مرا
تیر سخن سوی شما، جست مرا جست مرا
وانکه شود بنده تن، لست مرا لست مرا

۲۴۰

۲۳

۲۴۵

جان جهان جان جهان (۱) روی نما روی نما

جان مرا بخش تو جان ، روی نما روی نما

هست تنم زنده زجان ، جان زتو زنده است بدان

عمر دهش جاویدان ، روی نما روی نما

جمله جهان مهمانت ، روز و شبان برخوانت

گفته ترا هر مهمان ، روی نما روی نما

جمله غلامان درت ، محتشم از مال و ذرت

نعره زنان کای سلطان ، روی نما روی نما

ملك جهان گر بدهی ، عاشق خود را وشهی

گوید بزارم از آن ، روی نما روی نما

آنکه رخس زرد بود ، وزتو پر از درد بود

۲۵۰

جز تو نخواهد درمان ، روی نما روی نما

بی تو ورا باغ ارم ، گر چه بود پر زنعیم

هست یقین چون زندان ، روی نما روی نما

کیست بگو از که و مه ؟ کش نبود عشق توبه

از دل و از جان گویان ، روی نما روی نما

ای ولد از خویش برآ ، رو سوی بی جای زجا

گوی ز جان نی ز زبان ، روی نما روی نما

۲۴

۲۵۵

چند ترا جویم من ، رو بنما رو بنما

دایم هر شام وسحر ، نالم با دیده تر

گشتم بیمار ز تو ، در غم بسیار زتو

پر شد مغزم بویت ، در هوس آن رویت

یوسف حسنی تو بدان (۳) پیر هنت صورت جان

گفت که خود رامی شو ، زانکه نه پاك و نكو

گفت زچو گان قدر ، همچو که گوشو همه سر

۲۶۰

در پی تو پویم من ، رو بنما رو بنما (۲)

نعره زنان گویم من ، رو بنما رو بنما

لاغر چون مویم من ، رو بنما رو بنما

چون زتو می رویم من ، رو بنما رو بنما

چونکه ترا پویم من ، رو بنما رو بنما

خویش چو می شویم من ، رو بنما رو بنما

تاچوروان پویم من (۴) ، رو بنما رو بنما

(۱) نسخ : جان جهان ، جان و جهان (۲) نسخه ل در تمام ایات : رخ بنما رخ بنما .

(۳) نسخه : یوسف حسنی بجهان (۴) نسخه : پیش تو چون گویم من

طوی ترا ای خاقان ، هست عطا بی پایان
گفت حسام حق و دین ، ای ولد این خانه گزین (۱)

۴۵

نست دوئی نیست دوئی ، در ره ما در ره ما
آمد بینا احمد ، داد خبر کوست احد
شاه که فرد است واحد ، دارد در صنع عدد
عشق احد چاه بود ، لفظ عدد چاه بود
چند درین طاس جهان ، کعب زنی پنج و یکان
برد بود يك یقین ، هست غرض زان عدد این
گندم ما گردد نان ، وین تن ما گردد جان
چشم اگر گریان شد ، ورج گرم بریان شد
آب منم زیر کهی ، هستم در ابر مهی
گفت ولد در ره جان ، گشتم بی پای دوان

دارد از نور درون ، لشگر بی حد مه ما
گفت که حق گفت بمن ، هست نهان اسپه ما
در عددش بنگر احد ، تا نشود گم شه ما
عشق احد را بگزین ، تا تفتی در چه ما
چونکه برم نرد ز تو ، يك شود آ خرده ما
پس تو همین بین و همین ، چونکه شدی آ گه ما
چونکه دران خرمن حق ، پاك شود از که ما
بنگر در جان نفسی ، تا شنوی قهقه ما
شادی و صد سور بین ، زیر غم و انده ما
چون شه شمس حق و دین ، داد نشان ره ما

۴۶

در ره حق پرده ما ، نیست بجز هستی ما
بهر خدا ساقی ما ، هین سرخم را بگشا
باده بود قوت ما ، مستی ما دولت ما
پر شده ام از سودا ، يك نفسی روی نما
گفت ولد سرعجب ، بی دهن و کام و دولب

هستی مارا نبرد ، جز می و جز مستی ما
باده بگردان بقدر ، پر کن (۲) آن دستی ما
لطف ببخش از می جان ، تا ببرد کستی ما
بهر خدا از بالا ، بنگر در پستی ما
نیست چو گشتیم ز خود ، گشت خدا هستی ما

۴۷

جمع رنودیم مها ، درده امروز صلا
کاسه بخور کوزه بکش ، تاهمه افیم زپا (۳)

سیمبر اخمر چو زر ، درده هر شام و سحر
بهر من خسته جگر ، مطرب بنواز نوا
مجلس عشاق ازل ، هست مزین بحلل
نیست در آن عیش خلل ، کان بود از راح ولا

(۱) نسخه ل : ای ولد از خانه مرو (۲) نسخه : پر بکن (۳) نسخه : تا همه گردیم فنا

رفت بهانه پس ازین ، تاز تو بی تازی وزین
 سوی مه و چرخ برین ، طالب حق شو یارا
 گرچه بدی پشه بیا ، تا که شوی باز و هما
 صید کنی مرغ عجب ، هر نفسی همچو که ما
 دوزخ بهر کفره ، جنت بهر برره
 راحت عاشق نبود ، نیی ز خوشی نی ز بلا
 کیست زمردان که خورد، باده و برعرش پرد؟
 در نظرش جلوه کند ، آن شه و سلطان بقا
 باده و را یار شود ، مونس و دلدار شود
 گردد چون ماه و چو خور، گرچه بود کم زسها
 خوبی مردان خدا ، هست خفی از اعمی
 وز همه خلکان جهان ، مانده نهان در دو سرا
 جمله ذرات جهان ، گشته ز عشقم گردان (۱)
 هست زهر ذره مرا ، دولت و صد کار و کیا
 همچو ولد نوش قدح ، تا که کند جوش فرح
 و ز سر مستی بفکن در همه عالم غوغا

۲۸۵

۲۸

توبه نو کرد دلم ، از بد و از نیک شها
 رسته ز کبریم و ز کین ، جسته ز کفریم و ز دین
 علم و عمل را چه کنم ، حرص و امل را چه کنم
 هر چه که شد کشف مرا ، از حکم و ذوق و صفا
 بد ز بدی توبه کند ، توبه ز نیکیست مرا
 از همه خشک و تر من . نیست جز او در بر من
 بحر کرم شد پیدا ، گشت مهم پرده گشا

۲۹۰

۲۹۵

۲۹

از سوی روزن شه ما ، آمد و بنمود لقا
 ترک مکن وصل مرا ، از چه هجران بدر آ
 خوش سوی گلزار بقا ، عزم کن و زود بیا
 بی دهن و کام و زبان ، گفت مرا زود بیا
 چون ز ثریا بده ، میل مکن سوی ثری
 چرخ و زمین است فنا ، بگذر از آن سوی من آ

هستی توهست زمن ، زین چمنی ای گلشن
طالب بحری و ترا ، بحر از آن شد جویا
از چه درین دام جهان ، بسته هردانه شدی
مرگ نبیند بجهان ، هر که زما زنده شود
هر که روان شد سوی ما ، یکدم ساکن نشود
در صف مردان صفا ، هر که بشمشیر ولا
در حرم عشق رود ، محرم معشوق شود
صورت والد زجهان ، رفت و ازو ماند و لَد

قطره دریای منی ، گرچه چو سیلی پویا
هم سوی آن بحر روای قطره که گردی دریا
چونکه بود چاکر تو ، کون و مکان ارض و سما
هیچ زیانی نکند ، آنکه برد سود زما
زنده و جاوید شود ، و ارهد از مرگ و فنا
او سر خود را ببرد ، گردد شاه دوسرا
باده خورد از کف حق ، دایم باجمع و صفا
قطره او مغتنم است ، از چه بد او بحر بقا

۳۰

راه گشا راه گشا ، کامد آن یار صفا
همچو بهاری بقدم ، آمده از کتم عدم
از ازل او بود زما ، همچو کز آتش گرما
گرچه فتد نور زخور ، بر سر هر خانه و در
عشق چو خورشید بین ، تافته بر آن و برین
گرچه بود خانه دو صد ، پرچو شد از نور احد
هم تو درین خانه بدان ، در گذرازی خبران
ای یک خود را دو مبین ، غیر یکی را مگزین
نور خدا زاده شدی ، بی نرویی ماده شدی
از بر او آمده بسته بخود چون شده
هر نفسی بحر صفا گوید از مهر ترا
ای خنک آن قطره که او ، آرد در دریا رو
قطره او نهر شود ، خانه او شهر شود
اولیک نور بدی ، و آخریک نور شوی
گفت انا الحق یکی ، چونکه گذشت اوزشکی
و آن دگری گفت که در ، جبه من هیچ بشر
دعوت ایشان بشنو در پی ایشان می رو
زاب وئی پرچو سبو ، گوهر خود جوی نکو
بس کن ازین لفظ و لَد ، در گذرا از حرف و عدد

محرم جان گشت کنون ، مخزن دل را بگشا
تا بوزد باد خوشش ، بر گل ترهمچو صبا
هر دو بهم یک دل و جان ، بی حجب این من و ما
دایم در نور نگر ، منگر در صحن و سرا
روشن ازو گشته ، چنین سینه هر پیروفتی
یک بود آن نور همه ، چون نگری در صحرا
نور همه هست یکی ، نیست دوئی در بی جا
چون نه زخا کی و شرر ، چون نه ز آبی و هوا
این طرف افتاده شدی ، باز برو سوی خدا
قطره آن یم بده ، باز برو در دریا
بهرچه ای قطره من ، دور شدی زود بیا
پشت به بیگانه کند ، بهر یگانه دانا
کوزه تن را بهلد ، آید در بحر بقا
از چه میان در شده ، ای یک صد چیز جدا
مست میان خلقان ، حق شده ام من تنها
نیست درو غیر خدا ، مشنوا این را بر پا
زانکه ازان نور پری ، چشم گشاین خود را
در صدف جسم ممان ، تار سدت وصل و لقا
محو شوا از عشق احد ، بیخود در عشق در آ

۳۱

لشگر ما لشگر ما ، لشگر عرشست و سما

ما چومه و لشگر ما ، بر عدد نجم و سها

قوت این لشگر دین ، نیست ز چرخ وزمین

جمله عقولند و بود ، قوت ایشان ز خدا

نوبت پنجم ز ملک ، بشنو بر هفت فلک

بی دف و بی طبل و علم ، بی دهل و بی سرنا

نوبت ما دولت ما ، هم بزمین هم بسما

دبدبه ماست کنون ، دایم در هر دو سرا

ای شده در چاه حزن ، دست بهر جای مزن

۳۳۰

داد ز من خواه که تا ، گیرم من دست ترا

منگر در صورت من ، در گذر از دام ز من

زانکه بزیر که تن ، هست نهانی دریا

منگر در پیه بصر ، بنگر در نور نظر

چون سپه روشن او ، زد علم اندر صحرا

نورش از آن پیه نهان ، رفت و گذشت از کیوان

بر که و دشتت روان ، پای نهاده هر جا

نور چو دریا بنگر در گهر دیده سر

همچو که در جان بشر ، جمله علوم اسما

می رود آواز و سخن ، در دلت از راه اذن

۳۳۵

هر نفسی صوت عجب ، از که و از مه پیدا

نی که به بینی و دهن ، ای پسر خوب ذقن

بوی کشی از گل تر ، طعم چشی از حلوا

گر يك ازین پنج هست ، شرح کنم حس مست

گردد از اکسیرم زر ، گرچه بود آن خارا

پنج حس ظاهر تو ، پنج حس باطن تو

هر يك خود باغ دگر ، دارد در خویش جدا

هر حس تو باغ دگر ، هم بصور هم باثر

بر مثل آب و شرر ، بر مثل خاک و هوا

واصل شوی بخود تو، ازخود روی بخود تو
نی غم خلد چو خارت، نی دی پی بهارت
تلخی تمام رفته، دریای شهد گشته
گفتی ولد تو اکنون، وصف جمال بیچون

۴۴

دیدي چومن توشیخی، درشهر فاش و پیدا
هرکش دهد سلامی، گوید بگیر جامی
گوید منم طریقت، هم منزل حقیقت
هم اختریم و هم مه، هم بنده ایم و هم شه
سازم ز خاک حوری، زایم ز سنگ نوری
هردم یکی جهانی، پیدا کنم ز کانی (۱)
از هر کمینه فکری، بینی تو نقش بکری
نی باغ وقصر و ایوان، نی کشتزار و بوستان
چون فکر شد منقش، دیدی و راخوش و کش
از علم خلق رسته، ترکیب باغ و پشته
از علم من لدنی، زاده جهان کلی
چون جزو از کل آمد، هرچه جزو زاید
آدم منم تو بنگر، منگر بنقش پیکر
خواهی ز جوی می کش، خواهی ز مشک آبش
بگذر ولد ز تن رو، همچون پدر تو جان شو

۴۵

ای دیده ورهمی بین، حق را تهنان و پیدا
بر بحر تشنه منشین، بر گنج کدیه مگزین
چون صنع اوست عالم، از دیو و جن و آدم
نی شخص را گزینی، چون صنعتش ببینی
چون زو سخن شنیدی آنرا کزو بدیدی
از قول و فعل انسان، چون دیدنش شد آسان
از هرچه حق نمودت، اندر زیان و سودت

(۱) نسخه ل: پیداکنم ز «جانی»

در جنت جمالت، دایم کنی تماشا
زان خمر بی خمارت، مجلس شود مصفا
در وصال سفته، ملک ابد مهیا
کردی روان ز عشقش، اشعار خوب غرا

۵۲۰

گشته حریف باده، با جمع پیر و برنا
مستش کند رهاند، از بند سیم و کالا
جز ما تو هرچه جوئی، خامیست و جهل و سودا
در بزم ما همی کش، میهای صرف گیرا
از من برند مایه، هم اولیا هم اعدا
انگیزم از درونها، افکار خوب زیبا
پشت شود مصور دوری کنی تماشا
بودند فکر اول، چون باقی سخنها؟
زین سان بدان جهانی را، گر خانه است و صحرا
وز علم حق جهانی، چون ارض و چرخ و خضرا
وز علم عقل جزوی، زاده نقوش اشیا
از کل بدان همیشه، ای عاقل توانا
از من بجو برادر، جمله علوم اسما
نبود درین دو چیزی، جز آب صاف تنها
جز آن جمال منگر گر عاشقی و ییبا

۵۲۵

۵۳۰

۵۳۵

چون اوست جمله هستی، در نقش زیروبالا
بی رنج گنج بر، هین سیراب شو ز دریا
از صنع رو بصانع، چشمان روح بگشا
گوئی که عالمست او، بگزیده است و والا
آن نیست صورت او، معنی اوست یارا
زین سان بین خدا را گر زیر کی ودانا
بنمودن خودست آن، او را بین تو تنها

۵۴۰

K UNIVERSITY LIB

Acc No 11.7.2.65.....

Date

لطف بهار و حسنش ، چون در نظر نیامد
هم نیز حسن یزدان ، بیچون بودهمی دان
تا زین ورا بدانی ، وز وی جدا نمایی
اندر زمین همی بین ، خلقی ز کفر و ازدین
ذکر خدای بشنو ، پیدا بگوش و می رو
گویند از آن اوئیم ، او آب و ما سبوئیم
از بو بروی می رو ، وز نم بجوی می رو
بو چشم و نور بخشد ، دل را سرور بخشد
بویست رهبر تو ، بویست در خور تو
بر بوی می روای دل ، کز بو رسی بمنزل
این بوی عین دیدست ، از ضعف نا پدیدست
بگشا واد تو ره را ، بنما جمال شه را

۵۴۵

۵۵۰

بنمود حسن خود را در نقش برگ گلها
بنمود صنع خود را ، اندر نقوش اشیا
می بین ورا همیشه ، در طفل و پیر و برنا
خلقی دگر عجیتر ، بالای چرخ خضرا
از باد و خاک و آتش ، وز آب ای توانا
در ما بین خدا را ، گر عاشقی و جويا
هردم بهوی می رو ، مانده مسیحا
نه از بوی یوسف ای جان ، یعقوب گشت بینا
اینسو چو بوی بیشست ، واپس مرو تو پیش آ (۱)
مگذار راه بورا ، بویست جذب مولا
چون بوی گشت افزون ، نامی دگر نه آن را
با آنکه پای دارد ، با آنکه نیست اعمی (۲)

۴۶

آن شاه (۳) کو بعالم ، آمد نهان و پیدا
حسنش چو نوبهاری ، عالم مثال باغی
لطف و صفای گلشن ، از نوبهار باشد
هست این جهان چو جسمی ، در وی چو جان کریمی
در دل نگر که بینی هر لحظه آسمانی
بینی که با فتوحم ، در عشرت صبوحم
مستغرق وصالم ، باقی و بی زوالم
هرسو بسی دویدم ، پیدا بد او ندیدم
در لا تو چند تازی ، تا کی بنفی سازی
در عشق ذوالجلالی ، گر دیده را بمالی
اول واد شنیدی ، آخر نمود و دیدی

۵۵۵

۵۶۰

۵۶۵

او جان این جهانست ، از زیر تابیالا (۴)
لطف جمال او را در باغ کن تماشا
وز داد روح گردد ، رخسار جسم زیبا
می بین درو رخ جان ، گر آگهی و بینا
بر وی هزار زهره ، مجموع چون ثریا
در شرب راح روحم ، بر آسمان اعلا
نی چون تو در خیالم ، کآری بشك تمنا (۵)
هم عاقبت رسیدم ، مقصود شد مهیا
پیش آگر اهل رازی ، اثبات شو درالا
بینی عیان که آنی (۶) ، هم گوهری و دریا
روزی که شب ندارد بیرون زدی و فردا

۴۷

آن ماه (۷) کو بعالم ، آمد نهان و پیدا
او جان این جهانست ، از زیر تابیالا

(۱) نسخه ل : واپس مرو به پیش آ (۲) نسخه ل : بگشا واد توره را با آنکه دارد او پا بنما جمال شه
را با آنکه نیست اعمی (۳) نسخه : آن ماه (۴) نسخه ل : در نقش زیر و بالا (۵) یعنی در خیالی که
تمنای خود را به شك و بازداشتن یقین برآری (۶) نسخه : بینی تو این که آنی (۷) نسخه ل : آن شاه

از صنع حق همی خور، پذیر نور چون خور
از خود بجوی خود را، ای در صدف چو گوهر
شد قونیه چو جنت، پر حور ازین عنایت
هست این نشان رحمت بنمود رخ سعادت
بنگر حسام دین را، نزد ولد تو مهمان
ما را ازو بجوئید، ما را ازو بیوئید

۴۸

مؤمنان را خواند اخوان در کلام خود خدا
جنگ باشد کار دیو و صلح کردار ملک
روحهای پاک را این صلح آمیزد بهم
جمله یک گردید بی غش تا بهم بحری شوید
ذره های خاک اگر باهم نگشتندی یکی
صد هزاران همچنین در نیک و بد بنگر بین
در ظروف و در حروف و در سقف و در صفوف
جمله اجزا اند گشته جمع اندر همدگر (۲)
هست بی حد این نظایر گر بگویم روز و شب
چون زجمع خاکها آمد چنین بنیادها
تا نگردد جمع لشگر کی بری کاری بسر
الجماعه رحمه زین فرمود آن شاه رسل (۴)
ای ولد باجمع خلقان صلح می کن هر زمان

۴۹

ای پسر در بزم رندان نوش کن این جام را
تا که در هستی مقیمی جمله نقشی جمله نام
بام خانه چون حجابست از شعاع آفتاب
چار در کن جسم آمد آب و آتش خاک و باد
زین چهار و پنج و شش مردانه بگذر تا که تو
ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه

می کش قدح ز بی جا، تا وارهی خوش از جا (۱)
چون آب در سبویی چی آب بلکه دریا
از خاک او برسته، یاران ز پیر و برنا
عیسی ست نو رسیده، گشتست کور بینا
تا گرددت یقین این، کو بود و هست از ما
چون نیست هیچ فرقی، اندر میان گلها

۵۷۰

۵۷۵

۵۸۰

۵۸۵

پس بیاید صلحشان دادن بهم ای کد خدا
صلح را باید گزیدن تا پذیرد جان صفا
قطرها از یک شدن جوئی شود ژرف ای فتی
بعد از آن ایمن شوید از خوف دشمن و ز فنا
کی شدی خانه کهان را یا مهمان را خود سرا
در حریر و در حصیر و در بساط و در عبا
در سیاه و در سپید و در سفول و در علا
بی عدد اجرام هستی از زمین و از سما
هیچ نبود آخر این را چشم را (۳) نیکو گشا
پس زجمع روحها بنگر چها گردد چها
تا که همراهان نیابی کی خوش آید ره ترا
هست رحمت نور باقی بخشدت عمر بقا
تا شوی دریای معنی کش نباشد منتها

در رهش مانند مردان بر هوا نه گام را
رو بدریا نیست کن هم نقش را هم نام را
با کلنگ عشق او زود تر فرو کن بام را
پنج حس و شش جهت شد روح بی آرام را
در جهان روح یابی آن مراد و کام را
چند گردی گرد دانه بنگر آخر دام را

۵۹۰

جان خامت را چو دیگست این تن خاکی بدان
عشق اورا وام داری جان و دل را از ازل (۲)
ای ولد از دل برون کن مهر خلقان جهان

ز آتش عشقش همی پزهر نفس (۱) این خام را
وقت آمد ای برادر تا گزاری وام را
چونکه خاص شاه گشتی رورها کن عام را

۵۰

۵۹۵ قوم رندانیم جام می بگردان ساقیا
خرقه جان را گرو کن باده جانان بیار
غیر خون خوردن نباشد کار ما در عاشقی
باده را زودتر بده تا حمله آرم سوی ماه (۳)
گرد از دریا بر آرم دو جهان بر هم زنم
تا بتازم من زمستی اندر آن دریا که هست
نور اندر نور بینی از شعاع رویشان
جمله دریا نور بینی هر دو عالم گم درو
گرچه مستست این ولد در دره و راجامی دگر

زانکه مارا غیر باده نیست درمان ساقیا
تا شود دشوارهای راه آسان ساقیا
جز بر آن آتش نشاید گشت بریان ساقیا
دره و اچرخ زنی چون چرخ گردان ساقیا
تا که افتد صد غریو از من بکیوان ساقیا
صد هزاران عقل و دانش مست و حیران ساقیا
نور ایشان یک شده با نوریزدان ساقیا
تن نبینی جان نبینی غیر جانان ساقیا
تا بگوید او زمستی سرمستان ساقیا

۵۱

۶۰۵ سوی گاو ان میل باشد بی شکی گوساله را
سوی جنس خویش باشد میل هر قومی یقین
عقل پیر ناخوشست و عشق طفل جان فزا
در دل عاقل هزاران غصه گردد هر نفس
وز دل عاشق بزاید هر دم صد حور نو
چشم عاشق همچو ابرو پرز گوهر ژاله ها
بر خر انگه سواره و انگهی داری طمع
آهوان را قوت و ذوق از سنبل است و از چمن
ای ولد منگر بروئی کز برای خویش

در فراق گاو دارد او همیشه ناله را
عم بجوید عمه را و خال جوید خاله را
طفل ده ساله نخواهد پیرك صد ساله را
کز کجامن سیم آرم کی فروشم کاله را
کز رخ گلگون ایشان شرم آید لاله را
از دو دیده می بیارد بر دورخ آن ژاله را
کاندرین میدان بتازی بگذری خیاله را
عکس آهو از چمن باشد غذا جلاله را
سرخ و اسپیده باشد مایه دلاله را

۵۲

چون چنان شاهان بدیدم، کی بمانم بی عطا
خرقه تن را ز جان اندر سماع بی دلان

سر ایشان چون شنیدم، کی بمانم بی عطا
مست تا دامن دریدم، کی بمانم بی عطا

(۱) نسخه ل: همی پزروز و شب (۲) نسخه ل: جان و دل میدان یقین

(۳) سوی ماه (۴) نسخه ل: آهران را ذوق و قوت

- ۶۱۵ در سراو بزم بیچون زان شراب ۲ لعل گون
 در هواشان در بدر من بی دل و بی پاوسر
 باد دادم دین و دنیا علم و زهد و نام و ننگ
 بالش و مسند بدادم در خرابات آمدم
 این والد آرد فغان با اشک خونین روان
 از کف ساقی کشیدم ، کی بمانم بی عطا
 هر طرف حیران دویدم ، کی بمانم بی عطا
 عشق ایشان را خریدم ، کی بمانم بی عطا
 کنج میخانه گزیدم ، کی بمانم بی عطا
 کاندران آتش پزیدم ، کی بمانم بی عطا

۵۴

- آنکه بدش هوای ما کشته شد از برای ما
 رفت بعالم بقا رست ز عالم فنا
 ۶۲۰ گرسر او کسی برد عاشق ما کجا مرد
 دارد او سری دگر چشم گشا بین و را
 زنده بتن نبود او ، زنده بعشق بود او
 عشق شود کنون و را ، بر سر چرخ دست و پا
 گشت زمرد وزن نهان ، رفت سوی جهان جان
 از خم روح می خورد زین پس راح جان فرا
 رند چه گر بفر بود ، رند خدا دگر بود
 این پی يك قبا دود ، و آن پی ملکت بقا
 این پی سیم و زر بود ، او پی آن گهر بود
 ۶۲۵ این شده همچو باد دی ، و آن بوزیده چون صبا
 این شده در زمین نگون ، و آن سوی چرخ نیلگون
 این سوی کبر نفس دون و آن سوی نور کبریا
 این سوی مشغله دود ، و آن پی مشعله رود
 این چو ابو لهب بود ، و آن چو علی مرتضی
 این نفس از هوا زند ، و آن نفس از خدا زند
 این بودش مقر سقر ، و آن بودش بهشت جا
 یاهمه عیب اگر و را ، باشد عشق شاه ما
 باز رهاندش یقین ، رحمت حق از آن بلا
 والد من بگفت این ، هر که کند مرا گزین
 ۶۳۰ گردد مرورا معین ، در دو سرای يك خدا

نام مرا چو گوید او ، وصل مرا چو جوید او
 گرچه کنون جفا کشد ، بیند عاقبت وفا
 زبده آدمم بدان ، رحمت عالم بدان
 بهر منست هر عطا ، بهر منست هر جزا
 بود منزله از جهان ، خالق هفت آسمان
 طاعت و فسق همچنان ، هردویکی در آن سرا
 کرد خلیفه زطین ، نایب خویش در زمین
 تا که ازو زمینیان ، راه برند بر سما
 هر که ورا مطیع شد ، در دو جهان رفیع شد
 هر که ازو کشید سر ، گردن او برد قضا
 جنت و دوزخی که شد ، محشروبرزخی که شد
 هردو ازوست درهوا ، یک زسخط یک ازرضا
 این دو بحکم نائبست ، گر بحضور و غایبست
 ای خنک آنک تائبست ، او زگناه واز خطا
 پیش خدای هر که هست ، از می عشق مست و پست
 او نبود زخلق دون ، هست یقین زاولیا
 مرتبهاست پیش حق ، همچو سما طبق طبق
 یک بمقام مرتضی ، یک بمقام مصطفی
 خلق همه زمین چنان ، زاد میان وجنیان
 کشته زیكدگر فزون ، جمله بمرتبه و بها
 یک پی ارتقا بود ، طالب آن عطا بود
 یک شده همچو چشمه ، اصل عطا و ارتقا
 یک سوی پست می رود ، جانب شست می رود
 بی خود و مست می رود ، یک چوملك سوی علا
 گفته بهر کسی خدا ، لایق او دهم سزا
 گنج دهم باغیا ، نان بفقیر بی نوا
 راز مگو دگر ولد ، فاش مکن سر احد
 طفل بعلم کی رسد ، درس وی است از هجا

۶۲۵

۶۴۰

۵۴

چیست بگو که آن نه تا که شوم ازان جدا
درمه و خور روان توئی در تن و جان نهان توئی
هرچه کنی نکو بود گرچه که پشت و رو بود
گرچه که روسری کند پای و را بره برد
صحن زمین شد انس را سقف سما شد انس را
انس بحق سما بود دم بدم ارتقا بود
خاک بدی گیا شدی بعد گیا چها شدی
زاول عمر می دوی سوی عروج می روی
رفت **ولد** بسوی اب در کنف و قبول رب

۵۵

چند کنی بگو جفا ای بت شنگ بی وفا
چند کنی زمن نهان آن دورخ چو گلستان
از رخ تو خجل شود لاله ستان و گلستان
جان منی درین تنم روشنی دو دیده ام
دل زهمه برای تو دور شد از ولای تو
در طلب وصال تو بنده پی خیال تو
خوار مدارای صنم این دل شعله خوار را

۵۶

گیر کنار و بوسه ده گلرخ مه جبینه را
دلبر مشگ زلف را، چشمه حسن و لطف را
تا بد ازان عقیق او، لؤلؤ بس بریق او
ای شه جملہ شاهدان نیست چو تو درین زمان
دی نه بوصل وعدها داده بدی مرا مها
ز اب دو چشم تر بین روی مرا درین حنین
ساقی بزم او بیا زود بیار باده را
در گذر از حرام و حل کوزه و کاسه رامهل
دیر بود مقام ما شاهد و باده کام ما
هست تنم سفینه بر سر موج بحر عشق

غیر تو گر کسی بود نقش و را بمن نما
هر دم ازان ندا کنم در بدو نیک ای خدا
جمله صواب کرده پاک ز سهو و از خطا
دانکه نکو و درخور ست با سر و روی دست و پا
انس چو گیرد انس حق، دانکه برفت بر سما
هست عزوج اینچنین هر نفسی سوی علا
آخر از اولیا شدی چونکه نمود رو ترا
لحظه بلحظه درنوی چشم میند برگشا
چون ز خدای روز و شب خواست لقاش در دعا

خانه دل پر آتش است آب فشان ز درد در آ
یکنفسی نقاب را بهر خدای برگشا
پیش تو بر زمین نهد سر، مه و انجم و سها
بی تو مراست مردگی بی تو دود دیده را عما
راست بگور و ا بود این که شوی زمن جدا؟
روی نهاده بر زمین دست ببرده بر سما
هست ز بحر دل **ولد** آمده در پی بها

سرو قد لطیف را سیمتن ثمینه را
آب حیات خضر را بی غش و غل و کین را
کن تو فدای وصل او سیم و زرو خزینه را
دست بگیر از کرم بند کک کمینه را
بهر خدا وفا نما وعده و عهد دینه را
زاتش عشق پر بدان از غم هجر سینه را
جام چوبس نمی کند ده بهم آن قنینه را
پر کنشان زخم می از جهت سکینه را
رو تو بمکه حاجیا پرس ره مدینه را
روح چو شد ز ماهیان غرقه کن این سفینه را

گفت **ولد** دفین جان هست درون تن نهان تا نشود خراب تن کی پیری دفینه را

غزل ۵۷

چه بحر است این چه موجست این که نی زیر ستونی بالا

چه نورست این چه تابست این که شد هر کور از وینا

بهر نقشی شود پیدا اگر بی جا اگر درجا

ازین جمله یکی را بین مشو دو بین تو چون ترسا

مشو منکر ز زشتیها مشو عاشق بنغزیها

که در معنی یکست این دو، دودیده اندرین بگشا

روانم جانب بی سو برون از نقش و رنگ و بو

۶۷۵

چو آن حالت بینی تو شوی چون عاشقان والا

روان را در تومی بینم جهان را در تو می بینم

بین خود را تو ای نادان ز خود شو آگه ودانا

بود دل در مثل آهن چو از تو یابد آو صیقل

شود نقش همه در وی یکایک روشن و پیدا

مثال آب دان جان را، مشاغل اندر و گلها

فرو بنشان زدل گل را که بنماید زدل اشیا

بسان حاك كانی تو در آ در کوره آتش

که تا بینی عیان در خود عیار نقره و زرا

اگر ورزی تو اینها را ببردی مغز دینها را

۶۸۰

شوی بی خر ازین پستی چو عیسی در صف بالا

و گر کاهل روی مانی بچاه عالم فانی

شوی کمتر (۱) ز انعامی، ز انعامش جدا اینجا

ز گنج خود جدا مفلس، همیشه بی نوا مفلس

ز اعطای خدا مفلس از آن خضرا درین غیرا

توئی گوهر اگر ورزی، کم از سنگی اگر لرزی

توئی سرور اگر رانی، و گر مانی شوی بی پا

ولد گوید که انسان راهم افزون دان و هم کم دان

چو کم گردد فزونست او، چو اعلی جست شد ادنی

لذت ینیست ز گل ، طعم دهانست ز مل

۳۴۰

لذت چشمان ز صور ، حظ دو گوش از آوا

باز جز این ده حس تن ، هست ترا سر و علن

بی عددی حس نوی ، سوی ارمهای صفا

چون گذری ازده و شش ، سوی عدم پوئی خوش

جلوه کند در نظرت ، بی تن وجان وصل ولقا

بی کف و لب باده خوری ، بی دهنی لقمه بری

بی سرو بی پای روی ، سوی فلکهای بقا

چشم حسود از رخ ما ، کور بود در دو سرا

زانکه بند قابل آن ، کوشود از ما بینا

کور شد امروز عدو برم فردا سر او

۲۴۵

کافر دین را بودش ، دوزخ در حشر جزا

کافر بی بهره بود ، خاک تنش شوره بود

هرچه که کارند درو ، گردد آن تخم هبا

هست چو خارا دل او ، هست نجس آن گلاو

بند دلش سخت بود ، پند مده هیچ ورا

سر ولی سر عدو ، باید و با نیک مگو

فاش کن آن نقش دورا ، پیش یگانه دانا

سوی سرای عقبی ، همچو دراست این دنیا

هین بکلید تقوی قفل درش را بگشا

کوتاه کن نکته **ولد** ، دم مزین از سر احد

۲۵۰

زانکه زما هر که بود ، بی سخنی هست زما

۴۴

ملك ببخشم بگدا ، (۱) دفع کنم رنج و بلا

میشود از بخشش من عمر فنا عمر بقا

مس ترا سازم زر ، زین نظر جان افزا

درد ترا صاف کنم ، درد ترا جمله دوا

۳۵۵

هست مرا فن دگر ، غیر فنون شعرا

شاه منم شاه منم ، در دوسرا در دوسرا

ظلمت تن را بیرم ، سر بسرش نور کنم

دارم اکسیر ازل ، میکند آن طرفه عمل

جهل ترا علم کنم ، خشم ترا حلم کنم

شعر چه باشد بر من ، تا که بلاقم زان فن (۲)

(۱) خ ن : ببخشم بترمن (۲) خ ل : زین فن

شعر چو ابر یست سیه، من پس آن ابر چومه
گر پی دیدار منی، بگذر ازین ابر منی
وزن سخن سهل بود وزن خودت را بنگر
گرچه که عالم شده، بر همه انواع حکم
جایز و ناجایز را، خواه بدان خواه مدان
واجب اینست ترا، کز خود واقف گردی
حق که نگنجید بجا، نی بزمین نی بسما
گفت خدا من که حقم، در دل مؤمن گنجم
قبله و کعبه است دلش، چشمه نورست گلش
پیشش اگر پست شوی، وز منی او مست شوی
حق نه بموسی ز شجر، گفت چه جوئی تو شرر
چون ز شجر گفت منم، وان شد (۲) مقبول همه
گفت انا الحق یکی، در دلت افتاد شکی
غیر خدا این دعوی، کی کند ای بی معنی
تا بیری خاص ز حق، هر نفسی تازه سبق
هم شنوی گفت خدا، از ره دل هر نفسی
هر چه که خواهی بشود، و آنچه نخواهی نشود
وقت سماعت **ولد** در گذر از جان و خرد

۳۶۰

۳۶۵

۳۷۰

۳۳

ای آنکه چو مائی تو، در عشق خدا شیدا
ناموس رها کن تو، ای رند وفا کن تو
خواهی که ورا بینی، بگذر تو ز خود بینی
گر زرق نبافی تو، ای صوفی لافی تو
خود را بزن اندر هم بگذر ز فرح و زغم
مردان خدا جانند، و ز چشم تو پنهانند
رفتند برون مردان، از کفر و هم از ایمان
تو زنده از ایشانی، از جهل نمی دانی
آگاه شو از خوشان (۳) تا زنده شوی زیشان

۳۷۵

۳۸۰

ابر سیه را تو مخوان، ماه منور سیما
تا رسدت جلوه مه، از تن چون ابر بر آ
تا که زری یا نقره، یا مس بی قدر و بها
عالم خود شو که چئی، ناری یا نور و ضیا (۱)
زین دو کدامی تو بگو، ورنه خمش ژاژمخا
معرفت چیز دگر، ناشده آن نیست روا
لیک بگنجید یقین، در دل مؤمن تنها
روی بهر خانه مکن، از در او جوی مرا
چونکه بیابی مهلش، کوست یقین مظهر ما
بیند جانت که نیم، یکدم ازو هیچ جدا
هستم من خالق تو، هین فکن از دست عصا
گر ز بشر گوید این، دور مدارش ز عمی
زانکه ترا فهم نشد، کان بد گفتار خدا
لیک چو موسی تو بدان، هیئت آوازورا
همچو که عیسی بنهی، تخت شهی را بسما
هم بیری دایم ازو، بی کف و بی دست عطا
مرده شود زنده چو تو، دست بر آری بدعا
ترك کن این گفت غزل، مست شو از جام صفا

هم رنگ جماعت شو، هل تا که شوی رسوا
از عقل تبری جو، سرباز درین سودا
خواهی که خدا یابی، بگذار دمی خود را
بی دردی تن چون جان، صافی شوی وزیبا
بیچون شو اگر جانی، بی پستی و بی بالا
کی بیند ایشان را، در جسم جز از بینا
در جا مطلبشان رو، میجو زره بی جا
هستند روان در تو، بی این سر و بی این پا
آنگاه رهی از مرگ، آنگاه شوی ازما

اینجاست جهان جان ، هم آب خوش حیوان
مائیم درین پرده ، پنهان ز هر افسرده
زین جسم چو خربگذر، در عیسی جان بنگر
در جوی جهان آبم ، آینه مهتابم
دل همچو سطرلابی ، وین چرخ چودولابی
هستی تو **ولد** معنی ، می زبندت این دعوی

۳۴

عیسی چو نماید رو، دجال شود رسوا
بی آتش سوز آمد، بی شب همه روز آمد
ای مرده پیرارم ، از شکل تو بیزارم
از خود منگرمارا ، چون خود مشرمارا
شاگرد نمی گردی ، تا حرف بیاموزی
زشتی و نه خاضع ، باید بدنت خاشع
محروم بمانی تو، چون سنگ ز آب جو
من عیسی خوش خویم ، رنجور همی جویم
چون نوح **ولد** گشتی ، در بحر فنا گشتی

۳۵

ای بلبل گویایم ، تا روز چنین بسرا
ای مطرب چون ماهم ، در گاه نما راهم
تو دلبر شیرینی ، رخشنده چو پروینی
ز آواز تو هر صوفی ، گردد الف کوفی
گوید که چه بر نائی ، یارب که چه زیبایی
ای گلرخ شکر لب ، تا روز بگوامشب
تو بلبل گویائی ، طوطی شکر خائی
عمری و حیاتی تو ، قندی و نباتی تو
از دست **ولد** خوردی ، امشب می بیدردی

۳۶

چندان بدهم زین پس ، آن باده جانی را

موسی و خضر حیران ، شیخاچه زنی اینجا
چون بلبل در گلشن ، آیم گه گرما
تا خار تو گردد گل ، تا یار دهد خرما
تو تشنه چراماندی ، زین آب چو صد دریا
احوال فلکها را ، در دل طلب ای جویا (۱)
می گوی که هستم من ، در هر دو جهان یکتا

۳۸۵

۳۹۰

۳۹۵

گرمی نشود غالب ، بر عشق چو از درها
خورشید تموز آمد ، کی پاید هر سرما
بودی زازل مرده ، هستی ز قدم اعمی
ای مانده درین پستی ، رودم مزین از بالا
پس تو بچه کار آیی ، چون نیزنه استا
زیرا ز عجز بد ، نازش نبود زیبا
چون از سر نخوت رو ، بر تافته از ما
تا رنج شفا گردد ، تا کور شود بینا
هر کس که ترا گیرد غرقش نکند دریا

۴۰۰

۴۰۵

کامشب دل جان بازم ، می پرد بر بالا
بنواز درین پرده ، عشاق و حجازی را
چون ماه سما صافی ، پیدا است در آن سیما
خرقه بدر اندازد ، عریان شود و شیدا
در باغ سماع ای جان ، مانند گلی رعنا
بر نقد بزن شادان ، بگذر زغم فردا
در خوبی و رعنائی ، بی مثلی و بی همتا
پالوده صافی تو ، احسنت زهی حلوا
نقدی که ازو بردی ، فردات شود پیدا

تا گیرد باز از سر ، هر پیر جوانی را

- بنگر که چه ذاتم من، بیرون ز صفاتم من (۱)
 آنم که کنم باقی، از باده رواقی
 ۴۱۰ مهتاب همی تابد، و آن یار همی آید
 ای دیده بناهارا، در صورت و در معنی
 جسمند یقین اینها، دردند چو طین اینها
 بگدازد این عالم، از آتش احوالم
 در مجلس و بزم ما، هر سوی دو صد مطرب
 ۴۱۵ روزست **ولد** می رو، زین راه بهر پرده
 در گاه نوا بشنو، صوت سپهانی را
 می بخشم زاهدرا، هم فاسق و زانی را
 در دور تو ای ساقی، هر قالب فانی را
 در مجلس ما امشب، پر کرده اوانی را
 باز آئی ازین دیدن، بنگر رخ بانی را
 توصاف همی خور خوش، میهای نهانی را
 بی صورت اگر آرام، در جلوه معانی را
 بی چنگ و دفی گویان، الحان و آغانی را
 در گاه نوا بشنو، صوت سپهانی را

۳۷

- ای مطرب دل می گو اسرار شه مارا
 تا چرخ زنان امشب، بینم مه بیجا را
 من قطره دریایم، وز عالم بیجایم
 می جوشم و می جویم، وصل در دریا را
 تا کعبه دل ای جان، راهیست عجب پیچان
 تا دست دهد منزل، بردار قوی پا را
 سودای عجب دارم، در عشق چنان کعبه
 با هر دو جهان ندهم، این نادره سودارا
 ۴۲۰ چون ماه و چو مهر اینجا، پیدا است خدا پیدا
 ز نهار مگو پنهان، این دولت پیدا را
 ای بر لب جو تشنه، برگنج ابد مفلس
 چون مشک پر از آبی، بگذار تو سقا را
 مرگست ترا جویان، ای غافل ازین طوفان
 بر کوه عمل رو بین، آن عیش و تماشا را
 در فقر اگر مردی، از خویش تو برخوردار
 دادی تن و جان بردی، آزاد شدی یارا
 ای عاشق صاحب دل، ای رسته ز آب و گل
 از ساقی جان امشب، در کش می گیرا را

- آن چیز که می جوئی ، در چله نیایی تو
 ۴۲۵ در عشق چولا گردی ، بینی رخ الارا
 رندان خراباتی ، از ساغر و می ، گویند
 تسبیح رها کن تو ، در سوز مصلا را
 گر عاشق و قلاشی ، ورمفلس و اوباشی (۱)
 چه در پی شایاشی ؟ هل بیهده غوغا را
 مسکین شو و مسکین شو ، بی مرکب (۲) و بی ذین شو
 از هر دو جهان بگذر ، دریاب شه مارا
 مسکین بدنت اینجا ، شاهیست یقین پیش آ
 سلطان جهان می دان ، هر بی دل شیدا را
 گر نام نکو نیکست بگذر تو اذین نیکی
 ۴۳۰ دنیاست نکو نامی ، آتش زن دنیا را
 نشنیده شیخان را ، راندند ز هر شهری
 برجان چو گزین کردند ، از دل همه صهبارا
 در میکده رندان ، خمیست عجب جوشان
 مفلس شده زان خلقان ، در باخته کالارا
 بحری که حیاتست او شیرین چو نباتست او
 در وی روی رو بی کشتی ، بگذار تو مینا را
 تو موسی عمرانی ، یا عیسی کیوانی
 نی احمد دورانی ، دریافته اسری را
 در تاب چو خورشیدی ، بر کوری ناهیدی
 ۴۳۵ گل بخش بهر خاری ، لعلی کن خارارا
 ای یار ولد گشته ، در عشق شو آغشته
 در کتم عدم می بین ، یک یک همه احیا را

۲۸

رویت مه جان آمد ، روئی بجهان بنما
 تاچند زنی پنهان ، تو تیر برین خلقان
 باغ ازدی پردردست ، از جور خزان زردست
 تو چشمه اقبالی ، جویهای روان بنما
 دشوار بکن آسان ، پیش آ و گمان بنما
 بی روی تو تن مرده ست ، زنده ش کن و جان بنما

- ۴۴۰ ای قطره تو دلها ، وای ذره تو جانها
مائیم درین دوران، چون چرخ بسر گردان
ما خیره شده در تو ، دیده تو وهم سرتو
گاهی بجفا آئی ، گاهی بوفا آئی
از بام نمودی جان، يك روز رخان پنهان
از عشق و لد را بین، چون شد (۲) ز غمت مسکین ۴۴۵

۳۹

- جان و دل من از تو ، دایم بحنین بادا
بر خاک درت هر سر ، بنهاده جبین بادا
هر دم صدف جسمم ، پر در ثمین بادا
گفتم ز دل و جان این : تا باد چنین بادا
هم بستر و بالینم ، زان آتش دین بادا
گفتم که همین خواهم ، پیوسته برین بادا
در حلقه جان او ، مهر تو نگین بادا ۷۵۰

۴۰

- سیلاب جنون برده، صد خانه و خرگه را
آتش چو زبالا بد ، عالم همه دریا شد
دریا و گهر دیدی ، کان هر دو یکی باشد ۴۵۵
چون عیسی ده روزه، دعوی رسالت کرد
آنکس که پی جاهی، رفتست چو گمراهی
غافل منشین در گل ، از گل بدر آ ای دل
در نور خور رخشان چون ذره در آرقصان
دف می زن ای شیرین، تلخی متن ای شیرین ۴۶۰
بی کار بدان خود را ، مانند و لد یارا

۴۱

- بردی دل و جان و دین، ای قاضی کاب (۳) ما
زین پس نشوی غایب، در یقظه و خواب ما

(۱) نسخه ل: کز لطف جهان بنما . (۲) نسخه ل : در عشق را د را بین گو شد

(۳) قاضی کاب : برنده اندوه

تو عاشق موژونی ، از هر صفت افزونی
از لطف جواب تو ، گشتیم تراب تو
ای گنج ازل پیش آ ، ای علم و عمل پیش آ
ای قاضی بس دانا ، بگزیدت مولانا
ای سرور این دوران ، امشب یقین می دان
هم شادی و هم عشرت ، هم دولت و هم نصرت
گفتار رها کن جان ، بنمای بوی پنهان
هر لحظه **ولد** می بین ، رخسار کمال الدین

۴۴

بر خیز بیا ساقی ، کا ستاره صبح ما
می گیر و پیایی خور ، چون زد ز فلک سرخور
درده می رواقم ، چون از دو جهان طاقم
بیزارم از آن عقلی ، کو تلخ کند عیشم
کم خور غم دنیا را ، زهرست غم دنیا
دامست جهان یکسر ، دانهش زن و سیم و زر
چاهست یقین جاهش ، فانست خور و ماهش
رندان خدائی را ، دریاب اگر مردی
زان در تن زندانی ، که زنده ازین نانی
ای زاهد وای عابد ، جای تو بود مسجد
نی زان می انگوری ، کزوی زسدت کوری
سرهنگ بود بر در ، دایم بکفش خنجر
مشغول بهر خدمت ، هر بنده در آن حضرت
وان بنده دیگر کو ، با شاه بود هم خو
از قرب بیک کاسه ، در خوردن و در گفتن
خدمت زچنین بنده ، در دولت پاینده
ور از بر سلطان او ، آید سوی دیوان او
پس خدمت این میران ، در حضرت آن سلطان (۱)
هر چند شدی عالی ، در مرتبه ای والی

کردیم سؤال از تو ، دادی توجواب ما
دور از تو خطا و سهو ، ای گشته صواب ما
تا گنج ترا یابد ، این جسم خراب ما
تا از تو رسد یاری ، در نان و در آب ما
هم ساقی و هم شمعی ، هم نقل و شراب ما
هم دف طربهایی ، هم نای و رباب ما
تا گوید از دیده ، بردیم ثواب ما
چون شد شکر لطفش ، در بزم جلاب ما

بر چرخ درخشان شد ، روشن شد از او صحرا
مستی کن و شنگی کن ، در بزم فکن غوغا
زین عقل کهن کم کن ، زان عشق نوم افزا
یارب که چه شیرینست ، دیوانگی و سودا
ترباق بود عشقش ، زان خور که شوی بینا
چون مرغ بدام اندر ، کی افتد هر دانا
زین پستی چه سرزن ، چون یوسف و بالا
در میکده ایشان را ، پیش آر می گیرا
آنکس که ز جان زنده ست ، بی جسم خورد حلوا
رندان خدائی را ، میخانه بود مأوی
زان می که نظر بخشد ، در حال بهر اعمی
صد همچو که او دیگر ، استاده همه بر پا
یک جمع کند زر را ، یک زان بخرد کالا
در صدر سرا با او ، بنشسته بهم تنها
در نیک و بد ایشان ، کس را نبود گنج
باشه بدنست ای جان ، اسرار بهم گویا
خدمت کند از جان او ، کافر شود و ترسا
خدلان بود و عصیان ، چون کفر شود رسوا
برتر ز تو میرانند ، در مرتبه اعلی

- ۴۹۰ مزدور بود در گل ، در رنج و بلا تاشب
وانکس که بود بنا ، کم گرچه بود رنجش
معمار و مهندس هم ، بی خشت زدن برهم
باپا و بدست ایشان ، سازند در و ایوان
سبعین سنه طاعت را ، بستان زیکی فکرت
۴۹۵ میری که چنین خدمت ، دارد زچنان حضرت
زایمان وز کفرایشان ، دورند وبری ای جان
یکنفس بوند ایشان ، هرچند که صد باشند
امواج چو براوجند ، هر یک زعدد فوجند
زرگر ز زرار سازد ، صد کاسه و صد کوزه
۵۰۰ گربندد کس نخلی ، با صد گل و صد میوه
لب بند ازین گفتن ، بس کن ز گهر سفتن

۴۳

- تا مست شد ز لذت ، اجزای جمله اعضا
در چرخ می نگنجد ، چون روح رفت بالا
افعال او مناسب ، چون عاقل توانا
سردیش بیخ پرور ، گرمیش برگ افزا
روز از برای گشتن ، در کارهای دنیا
گردون مدام گردان ، پر جوش و موج دریا
هر اختری بکاری ، در سعد و نحس اشیا
ذاتی بیاید این را چون دارد این صفتها
روحان شوای برادر ، پرهای روح (۱) بگشا
منصور وار می رو ، بردار عشق تنها
مردانه بر پریدی ، بر چرخ چون مسیحا
آمد شدن چه باشد ، زین گفت و گوی باز آ
سیر درون چنین دان ، در خود بجوی خود را
چون جاهلی که گردد از عقل خویش دانا
۵۰۵ تلخیت نیست گردد ، شیرین شوی چو حلوا
حسن بهشت و حورا ، در سینه گشت پیدا
استاره درونم ، در خویش دید ماهی
چرخ و زمین چو قالب ، دارد بزرگ جانی
باران بوقت بارد ، هم سرد و گرم برجا
شب از برای خفتن ، تا کل تعب نماند
صحرا و کوه ساکن ، جیحون روان چو بادی
خورشید می پزاند ، هر میوه را چو آتش
این چرخ چون سر آمد پایش زمین خاکی
گرچه جهان نماند ، جان جهان بماند
چون جان شدی تو مطلق ، میگوز جان انا الحق (۲)
خود را چو طاق دیدی از جفت تن رهیدی
چرخ و زمن چه باشد ، سیر بدن چه باشد
جمله توئی یقین دان ، کفرت شود چو دین دان
چون سنگ لعل بنشین ، در خویش کن سفرهین
۵۱۵ سنگی چو رفت از تو ، لعلی شوی درخشان

عزل ۵۸

- زهی دریای بی پایان که نی زیرستونی بالا
 ازوهرسویکی حوری بین گریستی کوری
 جهان حسن او دارد بدین سو اندکی آمد
 زانباری پراز گندم اگر يك مشت بنمائی
 جهان راهمچو مشتی دان و خوبی اندرو گندم
 غلط گفتم جدا نبود خطا کردم روا نبود
 قلندر باشای سرورمده از دست آن ساغر
 زهی مجلس زهی ساقی زهی میهای رواقی
 ولد گوید چه گویم من چو من اویم چه جویم من
- ۶۸۵ همه عالم ازو زنده ز نقش زشت واز زیبا
 بحق چشم جادوشان نظر می کن دران سیما
 ازین قطره اگر دانی بری بوئی ازان دریا
 بدانند جمله گندم را هر آنکس کو بود دانا
 بین این را بدان آنرا زیستی روسوی بالا
 ۶۹۰ شعاع او ز روی او چنانکه لذت از حلوا
 ز بدنای چه می ترسی چو خوردی باده گیرا
 کزو فانی شود باقی وزو دیوی شود حورا
 که او درد است و هم درمان و هم پنهان و هم پیدا

۵۹

- بیامد عید ای ساقی بگردان جام صهبا را
 بیارا بزم شاهی را بخوان میرو سپاهی را
 بده عیدانه ای سلطان بدرویشان درین میدان
 از آن اکسیر جان پرور بگردان مس تن را زر
 درین عید و درین شادی مکن با بنده بیدادی
 چورو بنمود معبودم چو حاصل گشت مقصودم
 بصد گنج جهان ای جان بملك و تخت جاویدان
 چوبی زخمی فکارم من چوبی دامی شکارم من
 چوزان دریا بود جانم درین ساحل چرامانم
 درین مجلس بخور باده میان جمع آزاده
 ازان باده اگر خوردی ز عمر خویش برخوردی
 ز ساقی پسندیده چو هراعمی برد دیده
 ولد عیدست کوتاه کن بسوی بزم شهره کن
- ۶۹۵ بگستر اندرین پستی ز جودت خوان بالارا
 بده خمر الهی را چو گل افروز سیما را
 ز لطف خویش کن شادان همه دلها و جانها را
 ز می باقی کن ای ساقی چو جنت دارد نیارا
 ز جسم بخش آزادی نمای آن روی زیبارا
 مگوا زسیم وزر بامن مکن عرضه تو کالارا
 ۷۰۰ نخواهم داد من میدان ۱ جنون و شور و سودارا
 پناه خود چه آرم من چور و به کوه و صحرا را
 بجویم گر منم ماهی بهر آهنگ دریا را
 که هر يك درد درون دارد بهشت و حسن حورارا
 که آن ساقی زیك دردی دهد دو چشم اعمی را
 ۷۰۵ قیاسی کن که آن ساقی چه بخشد چشم بینارا
 ازین عیش نو آگه کن ز رحمت پیرو برنارا

۶۰

بیامد عید ای ساقی بیارا بزم رندان را
 که تاتن جمله جان گردد بگردان باده جان را

گذشتم از مه روزه کنم در عید دریوزه

که از نقل و می ای ساقی بیارائی تو این خوان را

نیم از اهل سجاده ز لطف خود بده باده

که تا بی غم شوم شادان کنم آباد ویران را

بگردان باده باقی زخم (۱) صاف رواقی

۷۱۰

بشادی بگذران ساقی زدور باده دوران را

چرا باده ننوشد جان درین قصر و درین ایوان

چو درمستی همی بیند و چشمش روی جانان را

ز درد و سوز مشتاقی سر آن دارم ای ساقی

که در عالم زخم آتش بسوزم کفر و ایمان را

منم مجنون و آشفته درین دریا فرو رفته

مرا چون درد درمان شد چه خواهم کرد درمان را

زنارش گرچه سوزانم چو شمع از شعله ریزانم

چرا غم قصر و ایوان را حیاتم باغ و بوستان را

برون ازداد و ازدانه بصحرا رفتم (۲) از خانه

۷۱۵

شدم عنقای قاف حق گذشتم چرخ و کیوان را

درون دارم جهان را من زمین و آسمان را من

بیا بنگر درون دل که بینی ملک پنهان را

بسازم درد درون هر دم دو صد (۳) مانند این عالم

درون حقه جسم نظر کن داد سبحان را

بین در چشم خرد خود که عالم چون همی گنجد

ازین يك قطره ای نادان بدان دریای عمان را (۴)

بپر دل بهر لحظه ببطحائی و در مکه

بتن پرند هم مردان بین آن گشت و جولان را

توئی در خواب پرانی بهر اقلیم و گردانی

۷۲۰

ببیداری روان می دان تن پرنور مردان را

تن ایشان نباشد تن همه نورند ای بد ظن

ز بی عقلی و نادانی ز خود منگر خدا دان را

نسخه ل: (۱) ز حنب. خم = خنب، همچو: دم و دنب. (۲) رفته (۳) بصد. (۴) بدان آن بحر عمان را

اذین اندك نكه كن هان بین بسیار و بی پایان
 گدارا چون چنین باشد چه باشد شاه و سلطان را؟
 توداری در خود این دولت که محجوبی و پرمخت
 چوموری را بود اینها چها باشد سلیمان را؟
 عجایبهای آن مردان ندارد اول و پایان
 درین دریای بی پایان مجوای یار پایان را
ولد حیران مردانی از آن در شور و افغانی
 درین حیرت بده خود را بیفزا شور و افغان را

۷۲۵

۶۱

بحق روی چون ماهت میفزایش هجران را
 مکن بر من ترش دیگر گل رخسار خندان را
 ز وصل جان فزای خود ز لطف دلگشای خود
 بیر هجران و خندان کن من غمگین گریان را
 چرا ای سرو روحانی زما رورا بگردانی
 چه گردد گردهی جانی من مسکین بی جان را
 چه دست و پای آن دارم که با عشق تو پردازم (۱)
 چو آن چشمان آهویت ز سر برده است شیران را
 بیا کاند در جهان فردی بمردی و جوانمردی (۲)
 که اندر چرخ آوردی تو این گردون گردان را
 ز خارستان جسمانی هزاران گل برویانی
 تو کردی تیره روی کفر و دادی نور ایمان را
 حیات جاودانی تو چراغ عاشقانی تو
 ترا خواهم که جانی تو زمین و چرخ و کیوان را
 توهم سروی درین بستان توهم ماهی برین کیوان
 بیا ای فتنه مستان نگر مستان حیران را
ولد را از جوامردی چو خوان در بزم گستردی
 اگر نیکست اگر بد او، شها خوش دارم همان را

۷۳۰

۶۲

- ۷۳۵ شدم دیوانه یکباره، زهی سودا زهی سودا
چو مهر آن ماه تابان شد تنم چون چرخ گردان شد
مثال ابر می گریم چو رعد تند می غرم
چو بیند او مرا نالان نماید ناز بی پایان
کسی کافتاد در دامنش نماند صبر و آرامش
۷۴۰ همی بندد بافسونم که ریزد هر نفس خونم
درین دنیای باپهنا کجا باشد چو من شیدا
چو درد درداو نوشم اگر در کوه بخروشم
و لید گوید که ای مردم حذر از من کزین قلمزم
- ز خانه گشتم آواره، زهی سودا زهی سودا
دلم ریزان چو استاره، زهی سودا زهی سودا
زدست چرخ غداره، زهی سودا زهی سودا
شود بر من دلش خار، زهی سودا زهی سودا
از آن چشمان سحاره، زهی سودا زهی سودا
نگارین جگر خواره، زهی سودا زهی سودا
اسیر عشق همواره، زهی سودا زهی سودا
شود در حال صد پاره، زهی سودا زهی سودا
ندارم مخلص و چاره، زهی سودا زهی سودا

۶۳

- ای نورما ای جان ما ای دردوای درمان ما
چو جان جانی اندر آ (۱) از لطف خود در جان ما
۷۴۵ بزمی بیارا بوالعجب بی سال و ماه و روز و شب
خمری روان کن بی غنبد در سینه و ابدان ما
رزمیست جان را بر فلک کز هیبتش لرزد ملک
سرهای شیران را چو گوغلطانند این چو گان ما
ای عاشق صاحب نظر در عالم بیچون نگر
تا شاه را بینی عیان تازان درین میدان ما
گر بنده شاهی، بیا و طالب راهی بیا
گر کوه و گر کاهی بیا در بحر بی پایان ما
مانند عیسی ای پسر بگشای هر دو بال و پر
پران شو از دام زمین بر چرخ و بر کیوان ما
۷۵۰ از خویشتن گر بگذری و در راه شیطان نسپری
مانده روحانیان هر دم شوی مهمان ما
چرخ و زمین که پره (۲) خورشیدومه چون ذره
جانها و دلها قطره از بحر در افشان ما

(۱) نسخه ل: چون جان جانی در آ (۲) که پره = که پره . نسخه ل: که پره

تو هر چه دیدی در جهان اندر زمین و آسمان
 مقدار يك جو نبود آن ای راهرو از کان ما
 ای صوفی صافی گهر می روچنین بی پا و سر
 از جسم و از جان در گذر بی هردو شو جویان ما
 بالای هفتم آسمان اندر جهان لا مکان
 با اولیا بینی روان در کر و فر جولان ما
 دوران بسی اندر گذشت از دور آدم تا کنون
 دورانها حیران همه در لطف این دوران ما
 خم ازل بکشاده بین بزم ابد بنهاده بین
 بی ساغری صد باده بین دایم شده گردان ما
 چون جان بنوش آن باده را شود دستگیر افتاده را
 صد جان رسد آزاده را هر لحظه از جانان ما
 بگذر ازین بس کن **ولد** آینه نه اندر نمد
 ورنی ز غیرت سر برد بی تیغ آن خاقان ما

۷۵۵

۶۴

امروز آن سلطان ما آمد درین میدان ما
 امروز اندر جان ما بشود رو جانان ما
 امروز اندر بزم دین ساقی باقی را بین
 چون کرد جام عشق را بیچون چنین گردان ما
 سیمرغ کوه قاف جان در عشق این دانه پران
 خواهان زجان تا در فتد در دام بی درمان ما
 زیرا که بند و دام ما صد پر دهد هر مرغ را
 شاهی و آزادی دهد هر بنده را زندان ما
 این دام مارا عشق دان وین دانه را حسن نهان
 چون دام و دانه این بود جز این نخواهد جان ما
 چون دام و دانه این بود سیران به علیین بود
 جویان چو جو ز آنیم ما کان بحر شد جویان ما
 جانی که مارا سر نهد جبریل پیشش پر نهد
 زیرا که بر تر از ملك با حق بود جولان ما

۷۶۰

۷۶۵

ای منکران راه ما ، وی دشمنان شاه ما
 نزدیک شد تا در رسد بر جمله تان طوفان ما
 زان لشگر قهرنهان یوزک رسید ای خفتگان
 در پی هم اکنون می رسد آن قهر بی پایان ما
 طوفان چون دریارسد و این خلق را غرقه کند
 شینید در کشتی دین با نوح ای یاران ما
 طوفان ما دارد خبر از بانظر و ز بی نظر
 هست او عدوی کفرتان ماهی درو ایمان ما
 دستی زنید ای بی دلان رقصی کنید ای عاشقان
 چون نقد شدما را کنون هم حوروهم رضوان ما
 خامش کن از گفت ای **ولد** تادل شراب جان خورد
 کامروز ساقی خرد گشتست در فرمان ما

۷۷۰

۶۵

دستی؛ که آن سلطان ما آمد درین میدان ما
 رقصی؛ که اندر جانها بنمود روجانان ما (۱)
 می کرد ناز بی کران می بست در بر عاشقان
 صد شکر ایزد را که شد او عاقبت مهمان ما
 زین پس نزارم من دگرافغان ندارم من دگر
 سر را نخارم من دگر چون درد شد درمان ما
 میدان در آ، مردان نگر بی اسب و زین جولان نگر
 چون گوی سر گردان نگر گردون درین چوگان ما
 یک ذره باشد دوجهان پیش تف خورشیدجان
 کانها نماید چون جوی گررو نماید کان ما
 صد چون زمین و آسمان تنگت نماید ای فلان
 گر بنگری با چشم سر اندر فضای جان ما
 گوید **ولد** موسی منم دارد ید بیضا تنم
 ترسید ای فرعونیان چون شد عصا شعبان ما

۷۷۵

۶۶

- دستی؛ که آن دلدار ما وان یار گل رخسار ما
چون مهر و مه گردان شده بر عاشقان تابان شده
جز او نبوده کس دگر عکسش نموده خیر و شر
پندار او بیدار او، منصور او هم دار او
نردی بخود خود باخته مهره زمهر انداخته
بس تند و تیز آمد سخن زان رونه سردار دانه بن
آنکو ولد رایار شده چون ولد میخوار شد
- آمد شما را مشتری با زر درین بازار ما
تا او ز گنج حسن خود هر دم کند ایثار ما
یک را بفن بنموده صد در دیده پندار ما
هم غدر (۱) او هم غدر او در غدر و در اعذار ما
در کارها او را بین گرچه نماید کار ما
بی ما و من باید کسی تابو برد ز اسرار ما
سر مست از دیدار شد از داد آن خمار ما (۲)

۶۷

- بنگر هلال عید را چونست حیران سوی ما
چون عاشقان گشته روان از بهر ما در کوی ما
یعقوب بینا می شود از بوی و برنا میشود
هم عید از آن رومی رسد تا خوش شود از بوی ما
آن سو اگر چه خوش بود هم عاقبت فانی شود
این سو خوشی باقی بود پس چون نیاید سوی ما
خوبان همه چون قطرها ما جوی خوبی بقا
هر جا که بینی خویی می دان که هست از جوی ما
گردند خوبان خیره سر حیران شوند و در بدر
گر بی حجاب و پرده بینند ناگه روی ما
چون هست رویم والضحی، واللیل مویم ای فتی
سو گند بشنو از خدا بر روی ما بر موی ما
دریای قلزم ای فلان گر چه نغولست و کلان
آن آب بی جد و کران زیر ست از زانوی ما
خوبی که سرور باشد او مشهور کشور باشد او
گرد درختا گر درختن، باشد کمین هندوی ما
خویشان ما یاران ما؛ خیزید کان خاقان ما
امروز در عید شما بنشست اندر طوی ما

۷۹۵

ای شیخ بگذر از منی گرچه امیری و غنی
 گستاخ منشین اینچنین در مجلسش پهلوی ما
 گوید **ولد** ای عاشقان: کودرجهان یک پهلوان
 کاندر مصاف صفدران دایم شود هم خوی ما

۶۸

ای میرما ای میرما ای شکر وای شیر ما
 می کش کمان عشق را چون بوده از تیر ما (۱)
 دریای لطفی سر بسر موجت همه در و گهر
 گر چه جوانی در نظر در عشق هستی پیر ما
 گوید سپاه انس و جان اندر زمین و آسمان
 کای عاشق صاحب قران جز تو نباشد میر ما
 گوید ترا سلطان ما آن جان و آن جانان ما

۸۰۰

تو باشی عالی و علم (۲) در ملک بی تغییر ما
 دانا توئی بینا توئی پستی توئی بالا توئی
 قرآن اگر چه خوانده بشنو دمی تفسیر ما
 تدبیر دلها هر نفس جویای آن وصلست و بس
 ای رستم فرخ فرس نك شو (۳) تو با تدبیر ما
 در خواب می دید این رهی در باغ جان سروسهی
 بیدار چون دیدم ترا گفتم که شد تعبیر ما
 هر ماه نو چون سر زند از نو جنوتم آورد

۸۰۵

ای ماه رو آن زلف شد دردست و پا زنجیر ما
 چون چنگ می زاریم ما چون نای نالان دایما
 بشنو دوصد گاه و نوا هر دم زبم و زیر ما
 ای یوسف آخر زمان اخوان ترا چون بندگان
 ما را مکن تهمت زده ترسی منه در عیر ما
 پیش آ و یکدم رو نما قفل جفا را برگشا
 چون شهد و شیر آمیز خوش زین پس مجو تحقیر ما

تا مس ما گردد چو زر تا سنگ ما گردد گهر
 هجر گران از ما بیر در وصل ده تقریر ما
 گوید و لدای نورجان مگزین فراق عاشقان
 بنگر که اندر جانها چون می رسد تاثیر ما

۶۹

- ای میرما ای میر ما ای شکر وای شیر ما
 تو میر میرانی یقین صد بحر و صد کانی یقین
 ای میردانا رحم کن پیش آوجانا رحم کن (۱)
 دیوانه ایم از خد تو پستیم و خم زان قد تو
 ای دلبر بگزیده ام لطف ترا بشنیده ام
 آبی و گردی (۲) یار ما باشی ز دل غمخوار ما
 در خواب می دیدم ارم در روی هزاران گون نعم
 ای شه حسام الدین بیاتابان تر از پروین بیا
 گوید و لدای خوب روای سرو قد ورد بو
- ۸۱۰ می کش کمان عشق را چون بوده از تیر ما
 رهبر چو قرآنی یقین شرح بود تفسیر ما
 بر ما جوانا رحم کن چون واقفی از پیر ما
 زین سان که مجنونیم ما زلفت شود زنجیر ما
 لیکن بدین غایت نبدا آن لطف در تصویر ما
 ۸۱۵ مشغول گردی از صفا در کار و در تدبیر ما
 چون رو نمودی از کرم روشن شد آن تعبیر ما
 خورشید گردی چون کنی زین پس ز دل تقریر ما
 بنگر که در جان چو مس چی می کندا کسیر ما

۷۰

- ای میر ما ای میر ما ای شکر وای شیر ما
 می کش کمان عشق را چون کشته از تیر ما
 وی شیخ با صد مکرمت هم حامدی هم محمديت
 ما را مزاری زانکه تو بودی رفیق پیر ما
 هم شیخ خوش هم میر ما هر دو عزیز و پیشوا
 ز ایشان فزود این ناحیت درهر دلی توقیر ما
 من دوش خوابی دیده ام کاندرا بهشتی بوده ام
 امروز بی شک این بود آن صورت تعبیر ما
 من شرحشان از جان کنم بالاتر از کیوان کنم
 زیرا که گردونی بود در راه حق نخچیر ما
 قرآن بسی تو خوانده تفسیر آن بشنیده
 از خود برون آ یک نفس تا بشنوی تفسیر ما
- ۸۲۰

(۱) نسخه ل: پیش آو بر ما رحم کن (۲) نسخه ل: کانی و گردی

۸۲۵

تفسیر ما بی لب بود از موج بحر رب بود
 بنگر که اندر جانها چون می رسد تأثیر ما
 تا من ورا بشناختم تدبیر را انداختم
 چون در ازل کردست حق بی فکرتی تدبیر ما
 فارغ ز قوتم (۱) ای پسر وایمن ز موتم ای پسر
 مرغ بقا کو تا خورد لقمه ازین انجیر ما
 گردان شود مانند گو، بی دست و پادرجست و جو
 اندر خم چو گان او در ملک بی تغییر ما
 از گفت خامش ای **ولد** آینه نه اندر نمد
 سنگی کجا قابل بود تا ز شود ز اکسیر ما

۷۱

۸۳۰

ای آنکه خوردی از ازل پیش از جهان توشیر ما
 با مادر آ در راه ما ای دلبر و دلخواه ما
 در دور تو ای مه لقا پر نور شد هر دو سرا
 جاهل ز ما دانا شود هم کور دل بینا شود
 قرآن بسی خواندی بدان تفسیر هم از عالمان
 تدبیر ایشان دیده هم رأیشان بشنیده
 تقریرشان لفظی بود معنیش در پستی رود
 هر شب چو بینم خواب من جوها و گلها و چمن (۲)
 گوید **ولد** ای پاک جان بنگر درین دور زمان

۸۳۵

۷۲

از من شنو یار صفا اسرار را اسرار را
 در روی من بین دایما انوار را انوار را
 بگذر ز نقش و رنگ و بودر جان و دل او را بجو
 تا فاش بیند چشم تو دلدار را دلدار را
 با روی ورد ای یار من ره را نوردای یار من
 می جو ز درد ای یار من دیدار را دیدار را

۸۴۰

بر کن می (۱) صافی چو زرد در عشق حق در کش بخور

مستانه جو میخانه در خمار را خمار را

هستی تو دیوار شد بر گنج گوهر مار شد (۲)

بر کن که وقت کار شد دیوار را دیوار را

هم کفر و هم تاتار تو چون در تو است ای تند خو

بیرون مرو در خود بجو تاتار را تاتار را

در غافلان (۳) منگر یا از خفتگان بگذر دلا

۸۴۵

می جو چو من از جا بجا بیدار را بیدار را

بگذر ز جسم آب و گل ادرار گل را کل بهل

می خواه از سلطان دل ادرار را ادرار را

توان **ولد** دیدن عیان رخسار شاه بی نشان

لیکن ز صورتها بین آثار را آثار را

۷۳

ای ماهرو ای ماهرو زوتر یا زوتر یا (۴)

کز لطف عشق گوهرت چون بحرماندر شورها (۵)

تایینیم در نار خود در شوق آن دیدار خود

رحمی بکن بر جان من بیغم نداری در جفا

ای آنکه اندر جان توئی دین و دل و ایمان توئی

۸۵۰

درد دل و جان مرا نبود جز آن لبها دوا

زان کیش چشم آهوان بادو کمان ابروان

زن تیرهای خون فشان در جان مست آشنا

زان دم که دیدم روی تو و آن چشم و آن ابروی تو

هستم بجست و جوی تو از جان و دل ای دلربا

صیاد جوید صیدها تا بندشان بندد پیا (۶)

دیدم تو صیدی همچو من جویان شده صیاد را

(۱) نسخه: می (۲) نسخه: بار شد (۳) نسخه: در غافلان (۴) زوتر: مخفف زودتر

(۵) نسخه: اندر شورها (۶) نسخه: بنهد پیا

۸۵۵

صیاد ازوی در گذر صیدش کند از خود خبر
 جویان بجان زخم و را همچو که حشمت را گدا
 هر سو هزاران همچو من چاکر شده از مردوزن
 لیکن نباشد در محن چون من وفاداری ترا
 صبرم نماید و طاق شد جانم قوی مشتاق شد
 هنگام لطفست و عطا پشت و پناهی رو نما
 بخرام سوی بندهات تا بنده گردد زندهات (۱)
 هین با کلید لطف خود قفل دل و جان را گشا
 این شعر شد آب روان مانند جو در بوستان

۸۶۰

جویان ترا سجده کنان بر روی و سرازجا بجا
 شاخ و درختان و ثمر جنبان زیاد عشق سر
 گویان که ای بندهت قمر بر ما چو خورشیدی بر آ
 ساقی بیار آن باده را آن باده آماده را
 مستم کن اندر عشق چون عشقت جان و جان فزا
 بیخویش کن باخویش را مرهم بنه دلریش را
 بر با کله درویش را تا او نداند سر ز پا
 عقلی و جان در جسمها نوری روان در چشمها
 گوید **ولد** در نغمهها بنمای رو منما قفا

۷۴

۸۶۵

مه من جلوه کنان شد ز زمین وز سما
 در همه چیز و را بینم از نیک و زبد
 چو مرادم ز عیان باشد و آن (۲) در نهان
 چون مرا مقصد و مطلوب ز عالم حقست
 گر ز مائی صنما پیشتر آ بی من و ما
 تارهی از شک و این حال شود بر تو یقین
 تا شود روشن کاینجاست حجاب من و تو
 بدران پرده تن تا که رسد دل سوی جان
 کور از او بی خبر و با خبر از وی بینا
 نکنم من نظری هیچ بزیر و بالا
 خوشم از آب و ز ماهی و طیور دریا (۳)
 فارغ از نوشم و از نیشم و از درد و دوا
 تا بدانی که نیم من ز خدا هیچ جدا
 یا (۴) عیان بینی بی شرک چنین وحدت را
 ورنه آن سوی که سئو نیست تباشند تو و ما
 هم بکن جهد که تا گردد (۵) جای بی جا

۸۷۰

نسخه ل: (۱) تا مرده گردد زندهات (۲) نسخ: آن
 (۳) نسخ: و دریا. (۴) تا. (۵) نسخ ل: گرددت.

ای ولد در گذر از خود که خدا راه دهد

چو شوی بیخود کلی رسدت وصل خدا (۱)

۷۵

در باغ جمالی صنما چون گل رعنا
 خوبان چمن جمله چومن زان خد و زان قد
 پایم بگل کوی تو چون سخت فرو شد
 من بلبل گلزارم و در دام تو زارم
 خواهم که کنم عشق ترا از همه پنهان
 تا آتش کم بود نهان می شد رازم
 عشقی که بد آن خرد چو گنجشک ۲ و چو صعوه
 آن قطره آبی که شد از جوشش سیلی
 هر جزو ولد فاش کند مستی شیرین

در چشم چو نوری و چو جان در همه اعضا
 دربانگ و فغان کاین چه جمالست و چه سیما
 گیر از کرم دستم و سر را مکش ازما
 از چیست عجب با تو مرا این همه سودا
 از چشم کند اشگ روان هر دم پیدا
 پیدا شود اکنون چو زدن شعله بیالا
 مانند هما هول شد و زفت (۳) چو عنقا
 کی گردد پنهان چو فزون گشت ز دریا
 تا همچو که فرهاد شود شهره و پیدا (۴)

۸۷۵

۸۸۰

۷۶

گر تو شراب خوردی از ساقیان معنی
 گرا از زمین شدی جان سوی هواش پران
 رو چون خلیل خوش خوش در عشق همچو آتش
 ای جان بسوی جانان پیوسته باش پران
 در راه بی نشانی می تاز خوش نهانی
 گرچه که رمز معنی اندر زبان نگنجد
 از شرح و از بیانش پیدا شود نشانش
 از گفت فقر تنها چشمی نگشت بینا
 در راه عشق ای جان یابی ز درد درمان
 آنها که ره سپردند از غیر عشق مردند
 گرچه ولد شنیدی اسرار و بر پریدی

بی پایه آمست می رو بر تردبان معنی
 همچون مسیح می ران بر آسمان معنی
 تا اندرو به بینی صد گلستان معنی
 چون تیر کوه برون شد تیز از کمان معنی
 وانگاه سالکان را میدید نشان معنی
 لیکن ز بهر حاجت آمد زبان معنی
 کی بنگری عیانش خود از بیان معنی
 قربان بکن تو خود را با کشتگان معنی
 مردانه نه قدم هان بر آستان معنی
 مانند زنده دایم از نور جان معنی
 در بحر رو که یابی گوهر زکان معنی

۸۸۵

۸۹۰

۷۷

منم سلطان سلطانان معنی
 چه کار آید مرا سیم شمرده
 بچشم خوان صورت کی در آید

منم در جسم جان جان معنی
 چو دارم در درون صدکان معنی
 چو هستم دایما مهمان معنی

۸۹۵	زمین و آسمان را ذره ئی دان گر آن ماشوی از جان چو عیسی روی بر طور سینا هم چو موسی چو ابراهیم در آتش بینی هزاران گونه گل از غیب چینی ولد بس کن از این و باد ده میخور
۹۰۰	به پیش آن خور تابان معنی نهی پا بر سر کیوان معنی بیاموزی ز حق قرآن معنی بهر سو گلشن و ریحان معنی چو گردی مست در بستان معنی چو گشتی یار بامستان معنی (۱)

۷۸

۹۰۵	زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا زهی ماه زهی مهر زهی چرخ خدائی چه بز مست چه ساقیست چه باده ست که خوردیم قدیار چو سروسر درین باغ درین زاغ چه لطفست چه ذوقست چه بویست چه رویست ورا گفتم ای دوست چه پرسی چه جوئی چو معشوق مرا دید درین حال درین جوش درین دشت چو بادی ز تو خاک بهر سو زنی آتش در شهر پیرسی و بگوئی بری رخت ز جمله برندی و بشوخی (۲) ولد را مثل گوی دوانیش بچوگان
۹۱۰	که ما را و جهان را بیاراست خدایا که چون روح نه پستست نه بالاست خدایا چه نوش است چه نقلست چه خرماست خدایا رخ دوست چو گلزار چو حمر است خدایا چه خلقتست چه خلقتست چه سیما خدایا چو این شور چو این جوش ز تو خاست خدایا مرا گفت که هیبت چه سوداست خدایا چو تلی و چو کوهیست که بر پاست خدایا چه فتنه ست چه دودست چه غوغاست خدایا چو مظلوم زنی دست چه یغماست خدایا بدان سو که نه دریا و نه صحراست (۴) خدایا

۷۹

۹۱۵	زهی دلبر زیبای که ما راست خدایا همی گوید دلدار بگلزار بهر یار در آن حالت گفتیم جوابش ز ره جان دل ماست چو مرغی سر زلف تو لانه ش ز شوق رخ خوبت شب و روز درین سوز ترا از همه خوبان گزیدیم بصد جان چو طوطیست دل ما لبث کان شکرها چو رستیم زهستی بگوئیم زمستی
	زهی گلرخ رعنا که ما راست خدایا زهی قامت و بالای که ما راست خدایا زهی شورش و سودای که ما راست خدایا در آن حلقه زهی جای که ما راست خدایا زهی جوش زهی (۵) وای که ما راست خدایا زهی عقل زهی (۶) دای که ما راست خدایا زهی مرغ شکرخای که ما راست خدایا زهی باده گیرای که ما راست خدایا

در آن لحظه که رخسار نمائی که گفتار (۱)
چو از جای برفتیم ز عشق تو بگفتیم
ز کیوان و زعرشیم گذشته پی آن روی
نه مکریم و نه (۲) زرقیم چو در جوی تو غرقیم
ولد گوید در بحر روانیم چو ماهی

۹۲۰ زهی نعره و هیهای که ماراست خدایا
زهی جنت مأوای که ماراست خدایا
زهی خاطر جویای که ماراست خدایا
زهی گوهر و دریای که ماراست خدایا
زهی دست و زهی پای که ماراست خدایا

۸۰

بده ساقی دلدار قدح را تو قدح را
بیاران نکو کار بده باده چون نار
چو مخمور شدستیم چو رنجور شدستیم
نه زین باده فرشی از آن باده عرشی
چوما مد من خمریم چوما مؤمن زمریم
زهی خمر زهی زمر که بی زید که بی عمرو
تو بنمای قدح را بیفزای فرح را
هه جمع بافغان که ده باده بما جان
ولد مست در آلود ازین پست بر آلود

۹۲۵ از آن باده ابرار قدح را تو قدح را
مده هیچ باغیار قدح را تو قدح را
بما آرم بما آرم قدح را تو قدح را
درین میکده بسیار قدح را تو قدح را
بینشای بخمار قدح را تو قدح را
۹۳۰ بدادی پی اسرار قدح را تو قدح را
بکن عرضه بمیخوار (۳) قدح را تو قدح را
بکن چاره این کار قدح را تو قدح را
نما فاش چو دیدار قدح را تو قدح را

۸۱

سماعت ساقی بیار آن قدح را
چو خورشید تابان چو گردون گردان
بجانهای عطشان بدلهای بریان
چو مخمور خمر چو رنجور هجرم
شراب مروق ز شیشه معلق
زما گر ز مستی بیاید خطائی
شراب معانی که هست آسمانی
بشادی من امشب قدح پر لبالب
زخو بیست ای عم که من خوب جویم
ایا شاه خوبان بسکوری شیطان
اگر تو خلیلی در آتش جلیلی (۱)

۹۳۵ که نوشم زدستت بصد جان قدح را
بکن لطف ساقی بگردان قدح را
بده چون بهاران بیستان قدح را
پی درد می کن تو درمان قدح را
همی ده پیایی بمستان قدح را
بهر جرم فرما بتاوان (۴) قدح را
۹۴۰ بجانهها همی ده ز جانان قدح را
از آن مه ربودم بدستان قدح را
بخوبان چو من باش و نوشان قدح را
ستان همچو ادهم ز رحمان قدح را
بخور در گلستان بدوران قدح را

- ۹۴۵ رها کن خری را که هستی مسیحا
ره برتری را می کوثری را
بیا عقل بامن درین باغ و گلشن
میان گلستان ز ساقی مستان
فعولن فعولن سماع خوشست این
۹۵۰ **ولد** چون خروشد چو دریا بجوشد
چو موسی ز سینا پیران قدح را
همی خورچواحمد برضوان (۱) قدح را
که کردی بصد جان توجویان قدح را
درین باغ و بستان تو بستان قدح را
در آ پای کوبان بنوش آن قدح را
چو عیسی بنوشد بکیوان قدح را

۸۲

- ۹۵۵ ز عقلست و علم این بیابان ما
برین فرش مارانه خانه ست و جا
ورای زمین است صحرای ما
نه هفت آسمان کان زعرشت زیر
گذر ز آسمان و زعرش و خلا
هوائیست بیچون و رای هوا
ره ما برونست از فهم و وهم
قدیمست عشقش نه حادث بدان
ازین گوش حسی که پرده ست هین
۹۶۰ چه بودی که موجی پدید آمدی
زجان و زدل ای که جزوی بین
ازین جسم خرگاه (۲) آگاه شو
چه ترک و چه خرگاه، چه مهمان بدان
ندارد حدی یا عدی ملک دل
زنیکند و بد جمله جویان حق
۹۶۵ مه و مهر گردان زچرخند لیک
ولد گفت باخود: چه شاهیست این
درو گشته پیران دل و جان ما
بران بام عرشت میدان ما
بهفت آسمانست کیوان ما
ازان سوی عرشت جولان ما
که در باغ و صلیست سیران ما
کزو تر و تازه ست بستان ما
نه کفر و نه دینست ایمان ما
که باقیست این عیش و رضوان ما
گذر کن شنو سر پنهان ما
گهربار ازان بحر عمان ما
که چون عقل کل است حیران ما
که ترکان غیبند مهمان ما
که جلوه ست هر دم زجانان ما
مگوائین که کس یافت پایان ما
حق از مهر گشتست جویان ما
هزاران چو چرخست گردان ما
که عرش است و فرشت دربان ما

۸۳

- من نخواهم از تو چیزی جز ترا
روی برویم نه و بوسی بده
دستم از لطفت بگیر و خوش بر آ
تا که گردم زنده باز از نو، مها؛

- ۹۷۰ نیست سیری جان و دل را زین چرا
زانکه جان را هم بهاری هم صبا
زانکه هستی دلگشا و جان فرا
از تو کی کردم بهر جور و جفا
بی زبانی سر همی گوید مرا
می بر از دیدار من این گنج را
ور گدائی بخشمت صد گون نوا
تا که گردی سرده بزم بقا
چون شدت میسور آن وصل و لقا (۱)
- ۹۷۵ مرغزار خویی ای جان فرا
باغ جان از تست پر برگ و ثمر
دایما از تست زنده جان و دل
چون جمال روی تو چشم ندید
آن لبان لعل و دندان چو در
کاین چنین گنجی نیامد در جهان
گر شدی مفلس زمن گردی غنی
می خور از حسنم می جان بی دهان
ای **ولد** زین پس مخور اند و موغم

۸۴

- ۹۸۰ ای خرتن زین زمین بالا میا
در زمین، تن همچو خر خاید گیا
جسم حیوانی نخواهد جز چرا
کی شود خفاش همپر باهما
کی شود همراه سلطان هر گدا
عیسی جان چون ز حق دارد بقا
هم ز خود ساقی و هم جام صفا
در جهان عقل کل با انبیا
يك بود دریای جان در دو سرا
نیست چیزی در حقیقت زو جدا
جنبش ما را ازو بین نی زما
یا کنی با جیب خشم و ماجرا
چون لباسی دان بر آن جان ای فتی
هم ازو باشد جفا و هم وفا
دم بدم در صنع و کردار خدا
جز ورا دیدن بود عین خطا
می رسد زنگ از دمت آینه را
- ۹۸۵ می روم مانند عیسی بر سما
بر فلک جانراست صد کار و کیا
قوت عقل کاملان حکمت بود
در جهان روح کی گنجد بدن
هر کسی را کی رسد پروانگی
این خرتن گر شود فانی چه غم
در درون جانرا زخود مطرب بود
با جنید و شبلی و کرخی حریف
این شمار نامشان چون موجهاست
عرش و فرش و لوح و کرسی اندروست
جان چو شخص و چون لباس این تن براو
هیچ گوئی جبه را کردی چنین
همچنین هستی عالم را یقین
قبض و بسط از حق بود در هر نفس
حاضر و آگاه بنشین می نگر
چونکه بی امرش نمی جنبد کهی
ای **ولد** بگذر ز حرف و صوت از آنک
- ۹۹۰
- ۹۹۵

۸۵

نیست ما را در جهان خاک جا
نیست ما را سر زمغز و استخوان
نیست ما را سینه پر حرص و کین
نیست ما را قامت یک دو گری
نقش مامغزست (۱) بگذرتوز پوست
مشرق و مغرب بود گامی زما
این گهی باشد که سوی خاکدان
ور نه ما را در جهان بی نشان
در زمینی کان ندارد رنگ و بو
بی بهار و بی دبی سبزست و خوش
زندگی در زندگی بی مردگی
جلوه های نونو ازمعشوق جان
ای **ولد** بس کن دمی اندر نگر

۱۰۰۰

۱۰۰۵

۸۶

ای که چون تونیست در خوبی بیا
نی تو کان جود و لطف و رحمتی
از وفا چون زنده کردی جمله را
نیک و بد را وصل دادی از کرم
جرم بنده چیست تا توبه کنم
چاره من کن بیا در کوی من
از فراق در میان آتشم
آه و افغانم گذشت از نه فلک
همچو فرهاد وچو مجنون در جهان
ز آتش دل سنگ خارا آب شد
بگذر از هستی و با من از کرم
فی ولاک یا حبیبی تاییه

۱۰۱۰

۱۰۱۵

۱۰۲۰

هست جای ما برون از دوسرا
نیست ما را از رگ و پی دست و پا
نیست ما را در شکم نان و ابا
هست ما را قیمت بی منتها
جسم ما روحست بگشا چشم را
زیر پای ماست ارض و هم سما (۲)
ناگهان افتد ز رحمت عزم ما
هست جولان هر دمی با اولیا
ارض واسع خوانده است آنرا خدا
گلشن و باغش همیشه بانوا
باده های بی خمار جان فرا
بوس های بی کنار اندر لقا
در جمال با کمال مصطفی

صدقه آن روی خوبت رخ نما
نی که دلداری مها، و جان فرا
از چه ما را می کشی اندر جفا
از چه می سوزی درین هجران مرا
شرح کن با من بگو زان ماجرا
تا بینی حال این بیچاره را
می بسوزم همچو شمعی دایما
بی خبر هم از زمین هم از سما
کرده ام بهر تو شیرین شورها
تو چه دل داری بگو ای دلربا
یک شبی باده بنوش و خوش برآ
رویتک عندی نهایت المنی (۳)

نسخه ل : (۱) نورست (۲) هم - ها

(۳) یعنی : در عشق و دوستی تو سرگردانم ای حبیب من و نهایت آرزویم آنست که ترا به بینم

کرد لرسن سن که بن دیری الم (۱)
روز و شب شادی تو از خوبی خود
با ولد آمیز همچون شهد و شیر

ابلا ابو بسی (۲) کند مو خرسی کرا
ایلادو نیدو کیغو کرذیا خرا
ای نگار ماهروی خوش لقا

۸۷

آمد آنکس که او نرفت زما
آمد آنکس که اوست نور زمین
آمد آنکس که از کف که و مه
آمد آنکس که مرده زنده کند
آمد آنکس که او بود ساقی
آمد آنکس که او ز کتم عدم
آمد آنکس که از دمش آدم
آمد آنکس که کرد عیسی را
آمد آنکس که پیش او پاکان
آمد آنکس که این زمین و فلک
آمد آنکس که کف خاک از او
آمد آنکس کزو سپهر کبود
آمد آنکس کزو نتیجه دهد
آمد آنکس که یک شدست از او
آمد آنکس که چار ضد از وی
آمد آنکس که جسم را بخشید
آمد آنکس که عقل از او گردد
آمد آنکس که چیز دیگر را
آمد آنکس کزو زمین جماد
آمد آنکس کزو نبات زمین
آمد آنکس کزو نبات برفت
آمد آنکس کزو یقین حیوان
آمد آنکس کزو شود انسان
آمد آنکس که اوست سر ملک

آمد آنکس که اوست درد و دوا
آمد آنکس که اوست روح سما
می رساند عطا بشاه و گدا
فرش و عرش است از و بیرک و نوا
می بی جام را خلا و ملا
آدمی آفرید وزو حوا
گشت عالم برین همه اسما
بی پدر او ز مریمی پیدا
باقیند و دگر فنا و هبا
هست کف و بخار آن دریا
می دهد صد هزار گون برها
می کند جلوها بماء و سها
عنصر نار و آب و خاک و هوا
چار عنصر که بوده اند جدا
گشت شخص لطیف خوش سیما
عقل دراک روشن دانا
چیز دیگر و رای فهم و نهی
کرد دیگر در ارتقای تقی
زنده شد رست صد نبات و گیا
دم بدم یافت لطف و نشو (۳) و نما
سوی حیوان شد و روانه بپا
گشت انسان و عالم و والا
ملك پاك در جهان صفا
تا ملك را ملك کنند بسزا

۱۰۲۵

۱۰۳۰

۱۰۳۵

۱۰۴۰

۱۰۴۵

آمد آنکس کزو مقام همه
آمد آنکس کزو همو ماند
آمد آنکس که او بود باقی
آمد آنکس که گفت هر چه که هست
آمد آنکس کزو **ولد** گوید
محو گردد ز جام راح ولا
لا شود هستها کنون زالا
غیر او جمله ها لکند و فنا
فانیند و مراست ملک بقا
او بماند و نماند هستی ما

۱۰۵۰

۸۸

باده ده امروز بما ساقیا
حسن تو جانست و جهان همچو تن
شیشه دل را ز میت دار پر
تازه ز تست این همه صحن زمین
مجلسیان را خوش و سرمست کن
چونکه توئی باده و غیر تو باد
تا همه سرمست شویم از نگاه (۱)
زندگی جان و جهانی یقین
از نظرت چرخ و زمین زنده اند
باز بدان بزم قدم بر مرا
جان مرا بی تن پرواز ده
گرچه مرا از تو عطاها رسید
گفت **ولد** بخش مرا وصل خویش

۱۰۵۵

۱۰۶۰

۱۰۶۵

۸۹

پیشتر آ ای صنم خوش لقا
تا که دو چشمم ز تو روشن شود
بی سرو پا گردم و بی دل چو جان
در چمن حسن چو سروی روان
زنده ز تو باغ چو دروی روی
گاه چنین آئی و گاهی چنان
خیره من بی دل در روی تو
از چه ترا (۳) صحت و راحت رسید
از سر لطفت نفسی رو نما
تا که دلم گیرد نشو و نما
چونکه روی جلوه کنان در سرا
مهر و مهنی بی فلک و بی سما
مرده نماید چو شوی زوج جدا
جلوه کنان سوی من ای دلربا
سغبه (۲) آن شیوه بس جان فرا
از غم هجران من و از عنا

۱۰۷۰

چونکه ورائست نظیرای ولد

بنده آن شاه شو از جان هلا

۹۰

ای روی تو قبله نظرها
تا نور پذیرد این دو دیده
تا جان و خرد نماندم هیچ
تا از تو شوم پر و زخود تی
بنمای رخ چو ماهت ای جان
نا دیده زدور چون چنینیم (۱)
کی باشد آنگه از در در آئی
گوئی که چگونه است حالت
جان نزد تو بوده است اگرچه
دل جوئی من پیش گیری
گوئی که بیامدم چه خواهی؟
هر چه طلبی ز من بر آرم
گر وصل منت مراد بوده ست
من پیش تو در سجود آیم
گویم که مده دم ازین پیش
تا از غم عشق تو نیارم
افزایم شور را (۳) ز مجنون
دیوانه شوم ز عشق رویت
حیران شود از فراق (۴) زارم
هر لحظه ز دیدگان بریزم
آهی که ز درد دل بر آرم
حقا که ندارم از فراق
دل کرد سفر مها؛ بکویت
باشد که بخانه باز گردد
هر روز بمنزلی و جائیست
چون مرغ که آشیان ندارد

بی پرده جمال خویش بنما
تا مست شود در آن تماشا
تا گم کنم از تو من سر و پا
در دیم رود شوم مصفا
تا از تو شود دو چشم بینا
گر دیده شوی تو وای بر ما
بینی تو مرا نشسته تنها
در عشق من ای فقیر شیدا
با صورت و تن نبودم اینجا
هر لحظه ز نو کنی مدارا
مقصود بگو بکن تمنا
وعده ت ندم (۲) دگر بفردا
خوش باش که شد کنون مهیا
چون بشنوم این رموز زیبا
وان آتش تیز را میفزا
در شهر هزار شور و غوغا
گردم ز جنون بحار سودا
چون وامق در فراق غدرا
در باغ و چمن هزار آوا
سیلی که فزدن بود ز دریا
آتش فکند بچرخ میتا
یک لحظه بجان خویش پروا
بخشای بر آن اسیر اعمی
کز عشق تو شد غریب یارا
بگزیده چو لولیان سفرها
بر کوه رود گهی بصحرا

گوید ز غمت **ولد** همیشه کای جان و جهان ز جور باز آ

۹۱

منم آنکس که بر من هست پیدا
 گهی سلطانم و من گاه بنده (۲)
 جهان عشق در جانم نهانست
 شراب و نقل و صد گون شمع و شاهد
 نبینی اندران مستی خماری
 در آن شادی و عشرت غم نگنجد
 در آن خوردن بود بی کام و بی لب
 ز بعد هضم آلاش نباشد
 بود در ملک جان خورشید یزدان
 چو عقل کل کند بی پرده جلوه
 روند از خانها انوار باخور
 نه کشتی باشد آنجا و نه ساحل
ولد در ظرف حرف آن سرنگنجد

۱۱۰۵

۱۱۱۰

۹۲

جمال آن بت شیرین سمر
 ببرد از من مرا عشقش بکلی (۳)
 جز او اندر نظر کس می نیاید (۴)
 چو از دورم ببیند زار و گریان
 چو در رفتار آید آن صنوبر
 خروشان بیخود اندر گفت آید (۵)
 بگوید (۷) این چه حورست و پری روی
 چه قدست این چه رفتارست یا رب
 بنام ایزد ندارد مثل در حسن
 و گر بامن نیارد او فرو سر

فکند اندر سر من طرفه سودا
 شدم سر گشته و بیخویش و شیدا
 جز او را نیست در دل هیچ گنج
 چو گل در خنده آید سرو بالا
 رود حالی دل سر گشته از جا
 کند (۶) حق را دران ساعت ثناها
 چه شهد و شکرست این و چه حلوا
 چه حسن است این چه لطفست این خدایا
 مسلم شد و را خوبی لایلا
 نهم رو را چو مجنون سوی صحرا

۱۱۱۵

۱۱۲۰

نسخه ل : (۱) وصف ذات (۲) گهی سلطان و گاهی بنده ام من (۳) ببرد از من مرا دلبر تمامت
 (۴) جز او در چشم من کس می نیاید (۵) اندر گفت آیم (۶) کنم (۷) بگویم

- وگردستم نگیرد از سر لطف
بکلی گیرم از مردم کمرانه
رسانم آتش دل را بجائی
ولد را عاشقی دینست و مذهب
- ۱۱۲۵ روم از دست و گردم بی سرو پا
شوم بیچاره و برکام اعدا
که بگدازد ز سوزم سنگ خارا (۱)
مسلمانش مخوان یارا نه ترسا

۹۳

- ز درد دل جگر خونت ما را
پیایی هر دم از معشوق سرکش
ازان آب حیات این دود و آتش
نگارا سوی ما از لطف بگذر
شدم دیوانه بنما زلف مشکین
چو بینی بنده را گوئی که چون تو
ز مستی لاف هر عاشق همینست
وصالش خاص از آن ماست تنها
ولد گرتو حکیمی شاد دل باش
- ۱۱۳۰ روان اشگ چو جیحون است مارا
زنو جور دگر گونست مارا
چرا هر لحظه افزونست مارا
که بینی حال تا چونست مارا
که آن زنجیر افسونست مارا
شمار ریگ مجنونست مارا
۱۱۳۵ که تنها یار موزونست مارا
قدیمست این نه اکنونست مارا
که درد عشق معجونست مارا

۹۴

- بیا چون در خوری می نوش می را
مرا تو یار باش و از جز ازمین
میان مجلس مردان و شیران
بغیر عاشقی و باده خوردن
چودین ماست عشق و باده نوشی
هر آنکو دید ما را گشت سرور
هر آنکو پرندارد بر زمین است
چو زاهد می فروشد سر که دایم
چه اندیشی ازین گردون گردان
می چون لعل را درکش ز ساقی
چو لاغر را کند فربه می جان
چو مولانا نماید رخ پیایی
- ۱۱۴۰ مرا شو یکسری می نوش می را
بکلی شوبری می نوش می را
بمردی و نری می نوش می را
خری باشد خری می نوش می را
چو با ما بسپری می نوش می را
سران را سروری می نوش می را
تو با ما همپری می نوش می را
تو قند و شکری می نوش می را
چو ماهی و خوری می نوش می را
کز آن یم گوهری می نوش می را
بتن گر لاغری می نوش می را
۱۱۴۵ بروی آن پری می نوش می را

(۱) در ۲ نسخه ن وف بجای این بیت: جهان در قصه ام مشهور گردد شوم افسانه چون وامق زعد را

۱۱۵۰

ولد را چون بینی آن نفس تو

امیر و مهتری می نوش می را

۹۵

۱۱۵۵

توبا من ای ولی می نوش می را
 بکش دامن ز اهل جسم کلی
 همه یاران ما خود اولیائند
 نصیب رهروان پرهیز کاریست
 نپذیرفت آسمان از حق امانت
 عمل ها جمله اینجا باد باشد
 نه خامی و نه ناقص تا بررسی
 ترا جز عاشقی (۱) و باده خوردن
 زهی سو جو که بر جر عاسی آنک (۲)
 مذوسس ای کلیمو اسد کا کو
 ولد یعشق ویشرب بالفقیری

بحق چون واصلی می نوش می را
 چو تو اهل دلی می نوش می را
 بشادی ای ولی می نوش می را
 تو اهل منزلی می نوش می را
 تو آن را حاملی می نوش می را
 چه باشد عاملی می نوش می را
 دلیر و کاملی می نوش می را
 بود بی حاصلی می نوش می را
 بی (۳) ایلریخسلی می نوش می را
 دمیرن دین کلی می نوش می را
 رفیقی مایلی می نوش می را

۱۱۶۰

۹۶

۱۱۶۵

بنه بر کف برادر آن قدح را
 چو رندان گیر می را آشکارا
 مدار از می تهی و پر همی دار
 برای درد مخموران ز لطف
 ز مستی گر رود اینجا خطائی
 درین کوثر چو کردم غسل از خود
 بزن مطرب نوائی راست در راه
 و گر آری عراقم یا حجازم
 قدح عشقت و حسن شاه باده
 نه خود ساقی ویست و باده هم وی
 چو مولانا نماید ای ولد رخ

۱۱۷۰

بجان تو بکش چون جان قدح را
 چو مستوران مخور پنهان قدح را
 میان مجمع مستان قدح را
 بیا ساقی بکن درمان قدح را
 بهر جرمی بده تاوان قدح را
 کشم دلشاد در رضوان قدح را
 که تانوشم در اسپاهان (۴) قدح را
 بگیرم بر سر کیوان قدح را
 ز هستی در گذر بستان قدح را
 جدا مشناس از جانان قدح را
 بخور بر روی آن سلطان قدح را

۹۷

چه خواهیم کرد من نقش جهان را

چو دیدم در درون ملک نهان را

نسخه ل : (۱) بغیر عاشقی . نسخه دیگر : بغیر از عاشقی (۲) آن (۳) بای (۴) ز اسپاهان

- چو من آن ماه بیچون را غلامم
کسی کو دید طوفان چو دریا
درون هر دو چشم بین یکی را
رخ معشوق پیدا گشت این دم
اگر داری تو قصد منزل جان
جهان عاشقان چون بی نشانست
عیانست ایزد و عالم نهانست
بدیدی شاخ و باغی را ندیدی
بدیدی ذره و خور را ندیدی
ازین بگذر چو شاه و پیشوائی
چوخوان و بزم گستردی بشادی
ولد در عیش باش و کامرانی
- نخواهم این زمین و آسمان را
مگو با او حدیث ناودان را
مکن عرضه پیشم دو جهان را
بیر از ما بشارت عاشقان را
گزین از دل رفیق راه دان را
نشان بگذار و بنگر بی نشان را
ز کثر بینی نمی بینی عیان را
مهل از بهر يك قطره عمان را
مهل از بهر يك قطره عمان را
مهل واپس زلطفت رهروان را
مکن محروم از خوان میهمان را
چو دیدی روی شاه کامران را

۹۸

- چرا زیبا و رعنائی نگارا
چرا زان چشم و ابرو و لبانت
چرا ما را کشی از ناز بی حد
همه خوبان و برنایان ز حیرت
کجا یابم مثالت من بخوبی
چه باشد ماه تا گوید کس این را
چه باشد سرو تا گویم من این هم
اگر بر کوه اندازی نظر را
ز شیرینی که هستی هر که دیدت
چه کم گردد ز حسن گرتو خود را
ولد گوید که جان را بازبازم
- چرا بر ماه افزائی نگارا
کنی ما را تو سودائی نگارا
خرامان سوی ما آئی (۱) نگارا
ترا گوینان چه بر نائی نگارا
چو اندر حسن یکتائی نگارا
که چون مه خوب سیمائی نگارا
که موزون سرو بالائی نگارا
چو کاه از جاش بر بائی نگارا
ترا گفته (۲) چه حلوائی نگارا
دمی بی پرده بنمائی نگارا
اگر زین خشم باز آیی نگارا

۹۹

- توئی آن ترک یغمائی نگارا
مشو دور و زجان بخرام سویم
مرو هر سو بسوی ما روان شو
- توئی آن اصل زیبائی نگارا
که تا بر دل بیخشائی نگارا
رها کن رسم خود رای نگارا

درین زندان پستی چند باشم	۱۲۰۰
ز ساحل در ربا دل را بموجی	
درشادیم بی تو سخت بسته است	
ز تن هر لحظه زان کم میکنم من	
ز دیده زان بریزم اشک خونین	
قراری نیست درجائی که باشم	۱۲۰۵
بگردان بیکدح در باغ وصلت	
ولد گوید که درده جام دیگر	
بنخوان ما را بیالائی نگارا	
که گردد در دریائی نگارا	
مگر آن را تو بگشائی نگارا	
که تا در جان بیفزائی نگارا	
که روی خویش بنمائی نگارا	
بکش ما را به بیجائی نگارا	
شراب صاف حمرائی نگارا	
که کردم محض سودائی نگارا	



۱۰۰

بنخوردم ساغری چون نارامشب	
همی جویم چو جو در باغ وصلت	
نگار ماه رو ازچه نشانی	۱۲۱۰
بیردی رخت جان ودل بیغما	
بنخواهم کرد امشب آنچه خواهم	
چو هستم ای پسر بیمار عشقت	
چون من سرده نباشد درد و عالم	
چو دیدم یار را در عشق اغیار	۱۲۱۵
چو دیدم عالمی بیرون ز هستی	
چو خواب غفلت آمد هوشیاری	
چو بیرون از تن و از عقل و جانم	
شراب من ز نور آمد نه زانگور	
شود این جان چون قطره چو دریا	۱۲۲۰
شدم مست رخ گلنار امشب	
یکی دسته گل بی خار امشب	
پیایی هر دم در نار امشب	
بسان لشگر تاتار امشب	
مگرد از شور من افکار امشب	
همی جویم ز تو تیمار امشب	
بمن ده خمر ای خمار امشب	
همی تازم بجان بی یار امشب	
ز عالم گشته ام بزار امشب	
درین مستی منم بیدار امشب	
رباب و چنگ زن بی تار امشب	
ازین مستی بود دیدار امشب	
چو آمد پیش من دلدار امشب	

محمد را بین برعرش پیدا

اگرچه شد نهان درغار امشب

ولد گوید منم دریای اسرار

ز من بشنو مها؛ اسرار امشب

۱۰۱

ای که چو تو نیست کسی، در هنر و لطف و ادب
معدن صدقی بجهان، چشمه عشقی چو جنان
منتظر یار بدم، سخت دل افکار بدم
چونکه رسید آن یارم، آن شکرین گفتارم
راه درازم کوتاه، گشت چو شد او همراه
دیده عجب بی حد من، در صور بی عد من
گردد از و قطره یمی، بخشد صد جان بدمی
گرچه سبب شد بجهان، اصل نتایج ای جان
بی نسبی زاد آدم، بی سببی شد عالم
خایفم از رشک کسان، و ز نظر زشت خسان
ورد ولد شد نامش، باده جان از جامش

رهبر جانها شده، همچو پیمبر سوی رب
غصه و غم از نظرت، گردد شادی و طرب
وصل میسر شد ازو، ناگه بی سعی و طلب
می خورم از لعل لبش، هر نفسی تازه رطب
رفتم در منزل جان، دلخوش و بی رنج و تعب
لیک ندیدم چو ویی، در عجبان هیچ عجب
سوزد عالم چو رسد، زاتش او تاب لهب
لیک نتیجه حق را، حاجت نبود بسبب
دارد خمیری گیرا، نی زمویز و زعنبد
زان نکنم فاش و عیان، مدحت او را بلقب
هم خورد و هم خواند، بی دهن و کام و دولب

۱۲۲۵

۱۲۳۰

۱۰۲

رقص کنان چرخ زن، گرد چنین آفتاب
ماه و خور و اختران، برده از او نور و جان (۱)
آمد ساقی عشق، گفت زمی جوی رزق
گفتم جان کیستی، در طلب چیستی
گفتم در بزم ما، گرتو حریفی در آ
من خضرم تو کلیم، من ملکم تو ندیم
کفر مرا دین بین، خشم مرا لین بین
غلغله ها از زمین، رفته بچرخ برین
در که و مه درنگر، در زن و مرد ای پسر
بانگ ندامت رسید، روز قیامت رسید
صورت اعمال تو، حاصل اقوال تو
پیش نه اکنون عزا، کامد وقت جزا
ای خنک آن جان پاک، تا که بر آمد ز خاک

۱۲۳۵

۱۲۴۰

۱۲۴۵

گرم شو از نور او، روی ز تابش متاب
می شنو از نور او، بی لب و کامی خطاب
نقل کن از خورد نقل، می خور دایم شراب
داد بمن ساغری، کاینک بستان جواب
هر چه بیننی مگو هست خطا یا صواب
هیچ مگو گر کنم، کشتی یم را خراب
دیو مرا عین بین (۲)، نار مرا جمله آب
چشم گشا و بین، در گذراز خورد و خواب
جمله بهم در شده، نعره زنان شیخ و شاب
جنت و دوزخ نمود، رفت ز دیده حجاب
گشت معین چو روز، کان بد جمله سراب
توبه چو مقبول نیست، درده تن در عذاب
طاعت و خیرات کشت تا درود بر، ثواب

(۱) نسخه ل: از و نور جان (۲) عین- بکسر-: خوش چشمان و مراد حرر عین است

وانکه ازین برترست، حالت او خوشترست
مغز همه قالهاست، نور همه حالهاست
هیچ مرم از بلاش، بر زجفاها و فاش
ای **ولد** از گفت بس، بند دهان یکنفس

۱۱۵۰

۱۰۳

عجب عجب چه نگاری که گشتم از تو خراب
چنان فنا شدم از درد هجر (۱) و جور و جفا
برای آنکه بدانی تو حال زار مرا
بهردمیم بگوئی هنوز جان داری
خیال خیل جمالت ز شام تا که صبح
چه ساقیست؟ فراق، که او مرا ز جگر
دل نزار من از عشق تو بگناه نوا
طناب خیمه عشقت پیسته است بجان
گناه و جرم **ولد** هیچ غیر عشق تو نیست

۱۲۵۵

۱۰۴

بیا بیا و بخور بامن ای حریف شراب
منم ز عشق چو آب و همه جهان صحرا (۲)
بحق نرگس مستش بیا ببین چه شدم
بخور شراب طهور و ز عشق جوی سرور
ز رنج عشق رسد گنج وصل اندر جان
بیار ساقی مهر روی آن می خوش بوی (۳)
که تا **ولد** بدهد خویش را به بینخوشی

۱۲۶۰

۱۲۶۵

۱۰۵

ایکه جانها پر ز نورت چون جهان در آفتاب

از خود آگه کن تو ما را و انگهی بر ما بتاب

در میان باغ وصلت غافلانه خفته ایم

بی خبر زین گلستان و سبزه زار و جوی آب

مرغزاری همچو جنت چارچو دروی روان

شهد و شیر و خمر و آب و حوریان بی نقاب
خواب غفلت بست کلی دیده های خلق را

ورنه آن خورشید دایم هست پیدا بی حجاب
گر ازین دری که داری در گفت آگه شوی

همچو دریا اندر آئی خوش بجوش واضطراب
هست جانت ماه بیچون کاین فلک گردان ازوست

لیک پنهانست زیر این تن (۱) همچون سحاب
همچو گنجی مانده پنهان زیر این دیوار تن

گرترا آن گنج باید میکن این تن را خراب
تا بیابی در خرابی ناگه آبادانی

کز درو دیوارش آید هر نفس صدگون خطاب
صد جهان آباد بینی در خراباتی که هست

هوش و هستی بس خطا، و مستی و پستی صواب
هستی کان نیست زنده از وصال ذوالجلال

نیست دان آن هست راهمچون که در صحر اسراب
عشق معشوق درون شد کی در آید در نظر؟

مغز نغزانت ذاتش نغز شو او را بیاب
مطربا بگذر زمانی از عراق و از حجاز

در سپاهان گوی امشب تا سحر می زن رباب
زانکه آن ساقی باقی کرد در باقی جفا

می دهد با جام زرین از کف سیمین شراب
در چنین مستی و حیرت خاک تن بر باد ده

تا عذاب آتشین جان شود آب عذاب (۲)
ای والد بحر محیطی، نیست هستی غیر تو

هم بد و نیک از تو آید، هم سؤال و هم جواب

۱۰۶

شاهدان بین گردد ما مانند ماه و آفتاب

بسته بر تو صد حجاب و شسته باما بی حجاب

(۱) نسخه ل: در زیر تن (۲) آب عذاب: آب خرشگوار

۱۲۷۰

۱۲۷۵

۱۲۸۰

مجلس دل را بهر سوئی سماعی دلکشی
بر کف هر جان ز ساقی جامهای پر شراب
باده‌ها را دور آخر چونکه ساقی در فزود

موج زد دریای باده کرد مستان را خراب
آنکسی نوشد شراب عشق اندر بزم جان
کو گذشت از چارسوی خاک و باد و نارو آب
هر که پشتش خم نشد چون چنگ و دل چون تارازو

۱۲۸۵

عشقش اندر سر در آرد گوش مالده چون رباب
پنج حس و شش جهت با هفت اعضا در شکن

تا عرض جوهر بزاید، پوست بنماید لباب
اندرین صحرای فانی سوی هر آبی مرو
زانکه در صحرا نماید تشنه را هر سو سراب
لیک سوی بی سوئی رو همچو تیری از کمان

۱۲۹۰

تیز بر پر از زمین وز آسمان بگذر شتاب
از خود و عالم برون چون در عدم پیدا شوی

نیک را از بد بدانی هم خطا را از صواب
گردی اندر هر ولایت در مکان و لامکان (۱)

روز در بیدار بینی هر چه می دیدی بخواب
ای ولد تا چند باشی بر لب دریا مقیم

همچو غواصان فرو رو گوهر دل را بیاب

۱۰۷

امروز بدان عیش است و طرب	پیدا و نهان عیش است و طرب
برخیز ز جان بگذر ز جهان	چون بی دو جهان عیش است و طرب
رقص است و صفا بی این سرو پا	دستان بفشان عیش است و طرب
انداز سبو بگذر تو زجو	در بحر روان عیش است و طرب
پیش رخ جان تن هست بدان	کشتی و عمان عیش است و طرب
در ظلمت تن میجو چو خضر	آب حیوان عیش است و طرب
آمد ز فلک صد گونه ملک	گویان بزبان عیش است و طرب
چی یافت بشر کاین جسم سقر	گشتست چنان عیش است و طرب

۱۲۹۵

۱۳۰۰

دی گفته بد او آیم بر تو
ای ساقی جان زان رطل گران
گشتست عیان آن گنج نهان
روکن باحد مینال ولد

امروز اذان عیش است و طرب
مستم بنشان عیش است و طرب (۱)
بگذرز گمان عیش است و طرب
دربانگ و فغان عیش است و طرب

۱۰۸

یار آمد بصلح ای اصحاب
چونکه بی غدر عذر می خواهد
عوض جنگ چنگ صلح رسید
ساقی عشق چاره مستان
قدح و شیشه را بهم درده
ساقیا شد حرام هشیاری
باده از نور ده نه از انگور
چون ندارم سر نعیم و جحیم
جنت و دوزخ از تو می خیزد
توئی تست پرده فانی شو
رو زماضی مگو و مستقبل
کفتابی و رای چرخ و زمین
مطرب عشق دف و طبل بزن
چونکه شیرین رسید تلخ نماند
ای ولد چون کست سؤال کند

بعد از این خشم و جنگ نیست صواب
باید از ناز در گذشت و عتاب
عوض قهر لطف همچو گلاب
بار دیگر بکن بیاده ناب
تاز مستی شوند جمله خراب
زانکه مستیست حان جان ثواب
که ز تو زنده ام نه از خور و خواب
دست شستم من از ثواب و عقاب
زان ترا راحت و اذایت عذاب
تا کند خود بخود خدای خطاب
حال را باش و وقت را دریاب
رو نمود و نماند ابر حجاب
بهر عشاق و هم نواز رباب
گشت ناز عذاب آب عذاب
قدح می دهش بجای جواب

۱۳۰۵

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱۰۹

مرد خدا مست بود بی شراب
مرد خدا واله و حیران بود
مرد خدا نیست ز خاک و زباد
مرد خدا شاه بود زیر دلق
مرد خدا قبله طاعت بود

مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز ناز و ز آب
مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا نیست رهین ثواب

۱۳۲۰

(۱) نسخه ف و ن بجای این بیت :

صوفی چو توئی محوست دوئی

آن داری آن عیش است و طرب

۱۳۲۵

مرد خدازان سوی کفرست و دین
مرد خدا باشد عالم زحق
مرد خدا بحر بود بی کران
مرد خدا هست نهان ای **ولد**
مرد خدا راجه خطا یا صواب
مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بارد در بی سحاب
مرد خدا را تو بجوی و بیاب

۱۱۰

۱۳۳۰

ای آنک توئی مراد و مطلوب
داری دم زنده همچو عیسی
ای یوسف حسن؛ از فراق
در آتش و در بلای هجرت
گیر از سر لطف دست ما را
عشق تو نصیب کاملان است
در منزل آخرین که وصلست
یارب برهان مرا ز دو نان
تجربید بسجو **ولد** ز عالم
هستی بر جمله خلق محبوب
زان رو شده عزیز و مرغوب
در ناله و گریه ام چو یعقوب
صبری باید چو صبر ایوب
در عشق چو غرقه ایم و مغلوب (۱)
کی باشد آن نصیب معیوب
آنکس برسد که گشت مجذوب
چون قلب همه ست قلب و مقلوب
تا همچو مجردان شوی خوب

۱۳۳۵

۱۱۱

۱۳۴۰

ای سرو قد لطیف غیب
سوگند بچشم و روی خوبت
سوگند بزلف عنبرینت
سوگند بر آن بر چو سیمت
هر شام ز شوق تا سحر که
داروی برم چو شد بر تو
چون قبله شدی ببخش قبله
ای زلف تو رشک مشک و عنبر
در منزل تو **ولد** رسیده است
بی روی تو خوش نبودم امشب
که هست حیات من دران لب
کان عشق تو دینم است و مذهب
کز هجر تو ام در آتش و تب
در ناله ام و فغان و یارب
بربر بر بنده کن مرکب
روحی تو و قلب من چو قالب
ما را بوصول کن مطیب
بی زحمت راه و پای و مرکب

۱۳۴۵

۱۱۲

جهان ما برون از دو جهانست
زجسم و روح بگذر تا بینی
روانها جمله حیرانند و واله
به پیش لطف روح لامکانها
شدم در عالمی که عالم جان
بران چرخ که جان هفت چرخست
چنانکه پیش عقل این جسم در دست
مراتب در صور پیدا است چون روز
اگر چه راه را باشد کرانی
بدانکه سیر الی الله هر روان راست
ازیرا راه هستیهای نفس است
چو بگذشتی ز هستیها بکلی
ولد بس کن مگو از سیر منزل

۱۳۵۰

نهان اندر نهان اندر نهانست
که اندر عین جان ما را چه جانست
که چون اندر روان جانم روانست
چو صورتها کثیفست و مهانست
در آن در که برون آستانست
مه ما را دگر گون آسمانست
عقول آنجا بنسبت همچنانست
ولیکن در معانی بی نشانست
سفر در عین منزل بی کرانست
و فی الله سیر از آن واصلانست
خود آن را آخر و حدش عیانست
ترا در نیستی هر سو چنانست
که هر کورفت آن ره بی نشانست (۱)

۱۳۵۵

۱۱۳

چو تو خوبی مها؛ نی بود و نی هست
ازان باده که دادی جمله مستیم
جهان هست را کل نیست می دان
چو هست از نیست می زاید همیشه
هر آنکو دید معنی را و پذیرفت
خُناک جانی که همچون مرغ زیرک
هزاران راحت از وصلش بدیدی
ز حق شو پیر در طفلی چو عیسی
شمرده عمر فانی را بحق ده
نهنگی شو دران دریا و می رو
جهان پل گشت از بهر گذر را
چو جسم چون صدف دارد در جان
ولد را گرچه دیدی قطره اکنون

۱۳۶۰

ازان بر روت حیرانیم و سرمست
شدیم از پا و سر رفتیم از دست
جهان نیست را بین دایما هست
چرا حق بر تو این در را فرو بست
شد او روح و زگور جسم برجست
نخورد این دانه را و زدام تن دست
چه غم یکبار اگر هجرش ترا خست
گذر از سی و چل و ز پنجه و شست
که یابی بیشماری عمر پیوست
ممان مانند ماهی اندرین شست
بر او عاقل دمی تغنود و ننشست
چه غم گر خود صدف افتاد و بشکست
تو بحرش بین چو اندر بحر پیوست

۱۳۶۵

۱۳۷۰

۱۱۴

جهان مائیم و غیر ما خیالست
هر آنچه غیر این باشد یقین دان
ره ما هست بس باریک و پنهان
نه تن می گنجد و نی جان و نی دل
نگنجد آن طرف اضداد می دان
زهر چه اندر آنی زود بگذر
حجاب حق تسوئی نی نقش عالم
جهان نقش حقست و جلوۀ حق
گذر از عقل و مجنون شود درین عشق
برون ازو هم ۱ و فهمست این طریقت
ولد در خویشتن دید آنچه میجست

۱۳۷۵

۱۳۸۰

جز این عشرت همه جرم و وبالست
اگر چه طاعتست اندر زوالست
برون از عالم هجر و وصالست
که آنجا نی گشاد و نی ملالست
دران عالم نه نقصان نی کمالست
که بینی کان چه لطف و چه جمالست
که بی تو این جهان خود آن نهالست
ولی در چشم تو صد گون سبالست
که عقل اینجا عقله ست و عقااست
که حال ما بود آنچه محالست
ترا با اوا زین پس چی جدالست

۱۱۵

حقم از عشق بسرشته است هیهات
چه بودست این که اورامی نبینی
زراعت خلق را بر فرش خاک نیست
حوالت کرد هر یک را بکاری
کجا پنهان بمانم چونکه از بام
مجو در کوی و خانه شیر جانرا
پی صیدی که خواهد اندر آن دشت
عمارت های شهر عشق ای جان
ولد را در زمین تا چند جوئی

۱۳۸۵

۱۳۹۰

حقم بی کلك بنیشته است هیهات
چنین پیدا که او گشته است هیهات
مرا بر عرش جان گشته است هیهات
مرا در کار خود دهشته است هیهات
مرا افتاده صد طشت است هیهات
که او غران در آن دشتست هیهات
مرو کان شیر در گشتست هیهات
نه از سنگ و نه از خشتست هیهات
چو اواز چرخ بگذشتست هیهات

۱۱۶

تن عاشق اگر خفتست هیهات
زهی دریا که بنخساید گهرها
کنوز عشق بر عاشق عیانست
درونش شاخ و برگ و غنچه بی باغ
ز سرتا پا ازو پری و جانت

۱۳۹۵

دلش بیدار سر گفتست هیهات
که آنرا از ازل سفتست هیهات
ز چشم غیر بنهفتست هیهات
زهی خرم که بشکفتست هیهات
دوان هر سو چه آشفستست هیهات

چه عشقست این که بی جار و بی مردم
ولد نازد که گنج فقر او را

زدل هر گرد را رفتست هیئات
ز حق بی کوششی مفتست هیئات (۱)

۱۱۷

زهی جامی که دردستست هیئات
زایزد ملک صورت ملک معنی
درختان درونم از بهارش
پیوستست دل با دوست اکنون
چنین صیدی بشت کس نیفتاد
چو او هم چشم و هم نور و دیده ست
میان نور دیده در دو دیده
تو پا را برگرفته در دوا دو
بیا و نیست شو تا هست گردی
خنک او را که چون دانه بکلی
ازین هستی که ۲ پرمارست و گژدم
ولد هین نیست شو در عشق و والد
بر آن و زنت این کان شاه فرمود

که از وی عقل سرمستست هیئات
مرا اقطاع سر بستست هیئات
بصد گون میوه آبستست هیئات
ز غیر دوست بگستست هیئات
مرا افتاده در شستست هیئات
چگونه چشم ازو بستست هیئات
چو نور دیده بنشستست هیئات
وزین غافل که دردستست هیئات
که بالائی درین پستست هیئات
ز ننگ خویشتن رستست هیئات
بعون حق برون جستست هیئات
اگر هستیت بایستست هیئات
زهی می کاندرا آن دستست هیئات

۱۴۰۰

۱۴۰۵

۱۴۱۰

۱۱۸

مه من خود ز غیرت در کمینست
هر آنکس کونیارد رو بسویش
هر آنکو روسوی آن قبله دارد
هر آنک از دل نخواهد (۳) سربالا
و گراز دل بخواند سرجان را
و گر در خویش ماند بسته نفس
کسی کز دل بود مایل بدنیا
ازو پرهیز کن تا می توانی
چه باکت ای ولد از نیک و از بد (۴)

اگرچه پیش بینایان مبین است
درون هر دو عالم او مهین است
برین نطم جهان شاه مهین است
فرو رفته میان آب و طین است
همه ارواح را قبله ست و دین است
مقامش در تک هفتم زمین است
یقین دان قهر حق باوی قرین است
که او شیطان و ابلیس لعین است
چو بیرون از دو عالم حق معین است

۱۴۱۵

۱۴۲۰

نسخه ل: (۱) بجای این بیت: والد رو با تو کس نزدیکتر نیست عجب عقلت کجا خفتست هیئات
(۲) از این جایی که (۳) از دل نخواهد (۴) چه باکت ای ولد از هر دو عالم

۱۱۹

ترا چون نفس کافر در کمین است
 بتیغ آتشین زن گردنش را (۱)
 که آهن نرم جز آتش (۲) نگردد
 درین ره نفس را قربان حق کن
 چو میری زین خودی یابی حیاتی (۳)
 حیاتی بی مماتی کان همیشه
 بقا را در فنا آنکس که یابد
 و را جنس بشر شمار ازان پس (۴)
 نخواند سر دل جانت زبالا
 چو فرزین کثر مرو بر نطع عشقش
 گذر کن از جهان کان ماه بیچون
 ز عالم بر فشان دامن که آن در
 تو در غم عمر را از چه گذاری
 کنی هر روز عهد نو که فردا
 ولد دعوی دانائی تو کم کن

۱۴۲۵

۱۴۳۰

۱۴۳۵

۱۲۰

اگرچه عشق یارم آتشین است
 عذاب عشق دل را چون عذاب است
 مرا این عشق شیرین تر ز جانست
 ز تخت و بخت و دولتهای عالم
 گذر از روم و رنگ روم بین زرد
 اگر خوبان تنند او جانشان است
 چه باشد ماه کان بر آسمانست
 زهی خورشید بس پیدای پنهان
 گذر از ماه و خور و زچرخ بنگر (۸)
 جز او کس نیست در موجود و معدوم

۱۴۴۰

۱۴۴۵

چگونه رهبری آنجا که دین است
 که او را روی سخت آهنین است
 دواى آنچنان علت چنین است
 که عید عشق را قوچ گزین است
 که دروی نی شهرونی سنین است
 تر و تازه چو ورد و یاسمین است
 مقامش بر سپهر هفتمین است
 که جانش بی نیازی نازنین است
 چو اندر پستی این آب و طین است
 که شاه عشق شاه راستین است
 و رای آسمانست و زمین است
 بهم با تو درون آستین است
 که گر شادش گذاری هم غبین است (۵)
 ترا حاصل ز عمرت خود همین است
 که بیش و پیش (۶) مرد راه بین است

درین دل آتشش آب معین (۷) است
 بلای این ولا جان را معین است
 مرا این عشق هم قبله است و دین است
 دلم را عشق آن دلبر گزین است
 ز ترکی کو شه خوبان چین است
 و گر گردند حلقه او نگین است
 پیش این خوری کا اندر زمین است
 که برتر ز آسمان هفتمین است
 که آن جان و جهان چون در کمین است
 مپندار این که کس باوی قرین است

(۱) زن کردن نفس (خ ل) (۲) نرم جز آتش (۳) چه قربانش کنی یابی حیاتی

(۴) و را جنس بشر زان پس مخوانش (۵) نسخه ف بجای این بیت: مکن عمر گرامی را بغم صرف

که شاد ار بگذرانی هم غبین است (۶) که بیش و پیش (۷) ماء معین (۸) و بنگر

اگر چه گنجها صد گون نمودم
ولی ناید بخاطر جز بنادر
مرا بی نان چو عیسی قوت جانست (۱)
مرا عمریست دایم بی شب و روز
دلم شد چون بهشت و چار جویم
درون باغ دل صد گون درختست
عیون سلسبیل جان سیلست
هر آنچه نفس خواهد بیش ازانست
ولد مانند غواصان درین بحر

هزارانم ازان بهتر دقین است
ز گنج دل چوشاهم همنشین است
مرا بی این خرتن اسب وزین است
که دروی نی شهرونی سنین است
۱۴۵۰ ز آب و خمر و شیر و انگبین است
هزاران میوه چون زیتون و تین است
بگرد قصر او بس حور عین است
نه این نفسی که نقشش زاب و طین است
زجان جویای آن در ثمین است

۱۴۱

زخود جوشد هر آنکومست یارست
شراب دل ز نور آمد نه زانگور
سماع دل بود بی نای و بی دف
در آ در باغ جانان تا بینی
گر اینجا کار و باری نیست دل را
ورا مشمار تو از جنس خلقتان
کرانه زان گرفت این دل زیاران
چو زان ساقی رسیدش جام کاری
شکار اوست هر شاه و امیری
روای صدیق احمد را احد بین
بین در قطره ای دریای قدرت
زهی جانی که چون خورشید دایم
چو از بخشش نمی گردد کم و بیش
مجو از ما صلاح و پارسائی
عقار و رخت را دادیم از دست
دل من همچو عیسی از خرتن (۲)
تنم گر شد خراب و نیست کلی
همینجا بی تن آن سودل روانست

۱۴۵۵ زخود نوشد چو خمرش بی خمارست
که تاب و جوششش بی دود و نارست
نوای چنگ جان بی صوت و تارست
گلستانی که بی آزار خارست
در آنجا صد هزارش کار و بارست
چو او بیرون ز حد و از شمارست
۱۴۶۰ کزان یارش کنار بی کنارست
ورا بانیک و بد دیگر چه کارست
بظاهر گر خسانرا او شکارست
زعجز ارچه گریزان سوی غارست
۱۴۶۵ بین خورشید را چون ذره وارست
ازو انوار بر عالم نثارست
همیشه بی تقاضا جانسپارست
که ما را پیشه مستی و قمارست
بدست ما کنون دایم عقارست
۱۴۷۰ فرود آمد چو برپرها سوارست
چه غم دارم چو جانم استوارست
همینجا جان ندیم شهریارست

برون ازروز و شب با کرد گارست
چو بروی جمله اینجا آشکارست
خدا داند که او درچه سرارست (۲)
که او را زیر خنده ذوالفقارست
دران خنده و را صد گیر و دارست
که در پنجه شعدو بی پود و تارست
عدو ازخوف او خود سو گوارست
که او ماریست دشمن رونه یارست
ازو واره که تادانی چه بارست
بیا اینجا که جوی و چشمه سارست
ز لطف این حلاوت شرمسارست
درخت و شاخ هستی پر زبارست
ورا جزروی خویش ننگ و عارست

همینجا نیست غایب دل ز حضرت
ورا خود چی (۱) زرفتن یا نرفتن
ولی پنهان بود از چشم خلقان
بترسید از ولی گر چه لطیفست
مثال شیر وقت خشم خندد
همی خندد زذوق غالبی او
عدو را نیست می بیند هویدا
دلا با نفس خود منشین بیاری
چو کوهی بس گران بر تو نشسته ست
از آب شور دنیا چند نوشی
چه جای جوی و چشمه کاب حیوان
ز عکس لطف این دریای رحمت
ولد را تانمود آن روی چون ماه

۱۴۷۵

۱۴۸۰

۱۴۸۵

۱۴۴

مرا مستی دثارست و شعارست
که پیشم جز شرابت نا گوارست
ز می کی کردم از دروی خمارست
ز بوی گلشت نوشم زخارست
ز عار و ننگ ما را افتخارست
توئی به یا فلانی؟ کز کبارست
ملامت بیش شد کاین از شرارست
مرا ده بار کاین شوم دیارست
که او نسبت بما اندر وقارست
زر قالش ازان رو با عیارست
برایشان گفت ما چون زهر و مارست
که بروی سنگ یا گوهر نثارست
کند باور چو او کور از سرارست
شود شادان کزین صد ادخارست

قدح پر کن که پیشم توبه عارست
درین میخانه جز باده میما
مرا چون زندگی مستی عشقت
غلام مار گشتم بهر گنجت
ملامت اختیار عاشقان شد
یکی پرسید شیخی را که فرما
جوابش داد کاین دامن که بر من
وراش بار راندندش ازین شهر
ازین گر عاشقی در یاب چونست
چو او نسبت بخلقان بیش دارد
ولی چون ما ز خوشان پاک گشتیم
چه داند کور هنگام عروسی
کسی گر گوید آن دم کاین سفالست
و گر گوید کسی کاین زروسیمست

۱۴۹۰

۱۴۹۵

- ندارد دیده‌ئی تا خود به بیند
 ز گفتی گرم گردد در ره حق
 زهی خلقی کز ایشان مرد حق را
 زهی خلقی کز ایشان شاه منصور
 زهی خلقی که از قصد بدیشان
 مسیحا خود چها دید از جهودان
 همیشه جان از ایشان در عذابست
 شیاطین را چه نسبت با ملایک
 ز جد در تنگ آید هزل پیشه
 ملایک جمله جاویدان ز حقند
ولد تکیه مکن بر صدق نادان
- ۱۵۰۰ که آن از دیو یا از کرد گارست
 ز گفتی سرد از آن کونا بکارست
 ز ضدی رنج و زخم و سنگسارست
 چو دزد آویخته بالای دارست
 محمد هم گریزان سوی غارست
 بموسی جور فرعون آشکارست
 همیشه زین خلاق دل فکارست
 عداوتشان بهم چون آب و نارست
 ملک با دیو کی آمیز گارست
 نهاد نفس فانی چون بخارست
 که آن بس سست و هم ناپایدارست (۱)
- ۱۵۰۵
- ۱۵۱۰

۱۲۳

- زهی دریا که موجش بی شمارست
 زهی دریا که در گوهر نظر کرد
 شد آب و هم بجوشید اندران دم
 دران عالم که مارا دارو گیرست
 نه سرما اندر آنجا نی زمستان
 در آنجا جان روانه بی سروپا
 در آن بستان و گلشن خار نبود
 خراباتست آنجا پر ز رندان
 دراو جانهای روشن گشته رخشان
 اگر چه نیست عشقش را کناری
 چه لافم من ز عشق او که عاشق
 چه گفتم چی هزار و چه هزاران
ولد افکن عقار و رخت از دست
- عجایبها که دارد عین کارست
 گدازید از خوشی و بی قرارست
 کفست از وی زمین، گردون بخارست
 نه ماه و سال و نی لیل و نهارست
 نه تابستان گرم و نی بهارست
 در آنجا روح بی اسبی سوارست
 دران مجلس شراب بی خمارست
 در آنجا برد و ماند بی قمارست
 در او دلهای زنده در دوارست
 چه غم چون زو کنار اندر کنارست
 چومن او را هزار اندر هزارست
 عدد نبود خود آنجا کان نگارست
 درین مجلس چو هنگام عقارست
- ۱۵۱۵
- ۱۵۲۰

۱۲۴

بیا کامروز سلطان مست جامست ازو خنگ فلك نرمست و رامست

- بحکم ماست گردان هفت گردون ۱۵۲۵
جهان بالست و پر مرد خدا را
پیمبر نعم مال زان سبب گفت (۱)
ازان شد پرده فاسق را ورهزن
خورد از نیل موسی آب شیرین
همین عالم فراقست و وصالست ۱۵۳۰
چنانکه پیش تو شخصی لثیمست
برادر این جهان يك را فراقست
چو عاشق نیست کافر نی مسلمان
برون از کفر و ایمان جوی اورا
جهان عاشقان معنی محض است ۱۵۳۵
بخاصان می رسد پیغام پنهان
مروودور و گذر کن زین و آن زود
ولد می نوش خمر عشق تنها

۱۲۵

- شما را عید و ما را جان عیدست
شما را کاسها ما را طعامست ۱۵۴۰
شمارا روی در نقش است و قالب (۲)
شما را ذوق از قالست و قیلست
شما را عیش و عشرت در زوالست
شما را شد مقام این فرش ادنی
شما در غم که خود را چون فروشید ۱۵۴۵
شما در خون پاکان چون یزیدید
شما هر يك جدا خوبی گزیدید
شما جسمید و ما دریای روحیم
چه دانید ای سخن چینان دنیا
بیابان و که وهستی (۵) ره را ۱۵۵۰
- شما را ساغر و ما را نبیدست
شما را صحنها ما را ثریدست
دل ما را حظ از جان مدیدست
ولی ما را ز حالست و ز دیدست
ولیکن عشرت ما بر مزیدست
مقام ما بر آن عرش مجیدست
ولی ما را خدا زین غم خریدست (۳)
وما را جان حیات (۴) با یزیدست
خدا ما را برای خود گزیدست
جهان دل شما را ناپدیدست
کزان جنت روان ما چه چیدست
بعون یار جان ما بریدست

(۱) در حدیث است که «نعم المال الصالح للرجل الصالح» یعنی چه خوبست دارائی پاکیزه برای مرد پاک و شایسته. نسخه ل: (۲) شمار ازین تن حادث بود حظ (۳) خدا ما را ازین غم و آخریدست (۴) جان فدای (۵) بیابان و که هستی

بجهد این راه را نتوان بریدن
درون خم تن دل را ز دریا
نه از والد شنیدی ای ولد این

بسوی خویش ما را حق کشیدست
بیایی موج دیگر گون رسیدست
بیا کامروز ما را روز عیدست

۱۴۶

دلم امروز آوازی شنیدست
چنان گم شد زعالم این دل من
نیابد گردد دل را بعد ازین جان
زهی ساقی که داد ستم چنین می
ز زلف همچو چو گانش دل من
اگر نی سرو قدی آفتم شد
اگر نی یوسفی دیدست چشم
ازان عالم نشانی گر ندیدست
درین تن گر نه گرگی هست پنهان
اگر (۱) بیخ درخت دل نه تازه ست
ولد از عشق اگر رمزی نگوید

ازان لذت حجاب جان دریدست
که هر کش جست چون دل ناپدیدست
چو دل بر عرش جانان بر پریدست
زهی رطلی که جان اندر کشیدست
مثال گوی در میدان دویدست
چو چنگ این قامت از چه خمیدست
دودست خویشان را چون بریدست
ازین عالم چرا دوری گزیدست
دلم از تن چرا کلی رمیدست
چرا بر شاخ او خرما پزیدست
هزاران گلرخان را لب گزیدست

۱۵۵۵

۲۵۶۰

۱۴۷

سخنهایی که گفتم همچو جانست
نظر بر تر ز چرخ و ماه دارم
اگر چه آن نگنجد در زبانها
نباشد بیش و کم در گفت عاشق
یقینها سر نهاده در گمانم
ز بالا خیره بر من هفت گردون
ولد را نیست حاجت لاف و دعوی

همه اشعار من تر و روانست
که آنجا نی زمین نی آسمانست
ولیکن صد جهان آنجا نهانست
که هر چه گوید او بالای آنست
ترا اندر یقینم چون گمانست
ز حیرت هم زمین خفته ستانست
که در سیمای او چون خورعیانست

۱۵۶۵

۱۵۷۰

۱۴۸

زهی چشمی که خون ریز جهانست
چنان تیری که دلها را هدف کرد (۲)
لبان لعل و مروارید دندان

که تیر از غمزه اش بی زه جهانست
روانه زان کمان ابروانست
کمینه وصف آن شیرین دهانست

(۱) وگر (۲) چنین تیری که دلهايش هدف شد

۱۵۷۵

زهی سروی که صد سروست بندهش
رخان چون گلش در باغ خوبی
چه جای ارغوان و باغ و گلشن
ولد بگذر ز شرحش (۲) دم فرو کش

همه برجا واو (۱) هر سو روانست
ترو تازه چو برگ ارغوانست
که حسنش روح بخش انس و جانست
چو شرح حسن دلبر بی کرانست

۱۲۹

۱۵۸۰

چه خورشیدست این کاندردرونست
هزاران چون زمین و چرخ آنجا
دران دریا شمار ریگ درهاست
چه گفتم گوهر و دریا چه باشد
همیشه بود و باشد بی گمان او
بجز زانکس که از خود کل فنا شد
چو باشد اهل دل بر تخت بینش
جنون از عشق حق عقلست و دانش
بدانکه جسم عاشق و روح محض است
جمال عشق را بیچون نظر کن
ولد از ظاهر و باطن گذر کن

که پیشش ذره چرخ نیلگونست
چو قندیلی بهر سوئی نگونست
همان دریا بگوهر رهنمونست
که نی جنبش در آنجانی سکونست
مپندار این که صنع او کنونست
سخن مشنو که افسان و فسونست
شهباش دان گر بصورت ز اهل تونست (۳)
بعقل خود بدن بی حق جنونست
می نوری بود خورش نه خونست
مپرس از اهل صورت عشق چونست
که حق از ظاهر و باطن برونست

۱۵۸۵

۱۳۰

۱۵۹۰

مرا پرسد نگارم حال چونست
نمی گردد دمی کم آتش تو
چه دردست این که درمانی ندارد
بگفتم ای صنم بگذر ازینها
دران چشمان جادو تا چه دیدم
ازان زنجیر زلفت گر بدانی
جنونی کان ندارد هیچ افسون
کجا پاید پیشش عقل جزوی
ولد را عشق درجانش قدیمست

که گویم از توره ره پر ز خونست
بهر روزی که می آید فزونست
چه چرخست این که دورش بی سکونست
که عشقت همچو آتش در درونست
که اشگم از دو دیده لعل گونست
که چون ازوی مرا در سر جنونست
که حسنت (۵) ای صنم از حد برونست
که آنجا عقل کل چون من زبونست
مپندار این که عشق او کنونست

۱۵۹۵

نسخه: (۱) همه پابست واو (۲) ز حسنش (۳) گر بصورت خورد و دون است

(۴) بدان اجسام عارف نسخه دیگر: بدانك اجسام مردان لشت ارواح (۵) چو حسنت

۱۳۱

- ۱۶۰۰ دو چشم آهوانش شیرگیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
ز زلف درهمش برهم ازانم
دران زنجیر چون دیوانه این دل
بخوبی ماه ما را زهره بندهست
مگو آن سرو ما دارد نظیری
بیندازم زجان سر را بیایش
خیال روی شه را سجده می کن
۱۶۰۵ **ولد** را رحمتی کن بهرجانت (۱)
وزو برمن روان باران تیرست
گواهانند کو بر جان امیرست
که بوی آن به از مشک و عبیرست
ازان پیچد که زلفش را اسیرست
ز بالا چاکرش شمس و اثیرست
که او اندر لطافت بی نظیرست
اگر چه سر پیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست
که بس حیران و بس واله فقیرست

۱۳۲

- ۱۶۱۰ چه خلقتست این که حسنش بی کنارست
که باشد ماه تا ماند برویش
مکن گل را بدان رخسار مانند
مکن تشبیه زلفش را بعنبر
چه باشد پیش آن قامت صنوبر
ازان سر سبز و پر برگند جانها
چو سر مستیم از میهای عشقش
نگوئی زان بر سیم سپیدش
۱۶۱۵ چرا ای چرخ دولت بخش از تو
از آن آب حیات روح پرور
ز گلزار وصالش روزی من
چرا پیش رخ چون آفتابش
چو او آرام هر جانست و هردل
شمار ریگ شیرانند صیدش
بتان از حسن اگریک (۳) بخش دارند
همه خوبان و مهرویان پیاده
۱۶۲۰ **ولد** را عشق او فخر هنر هاست
چه خلقتست این که لطفش بی شمارست
چو پیش روی او خورسخت خوارست
که گل زان لطف و خوبی شرمسارست
چو زلف او کمند مشک بارست
چو بندهش درچمن سرو و چنارست
که دلها را جمالش نوبهارست
چرا آن چشم نرگس پر خمارست
چرا چون زر رخم زرد و نزارست
بجای یار نارم در کنارست (۲)
چرا این سینه ام پردود و نارست
چرا روز و شبان هجر چو خارست
دلم گردان همیشه ذره وارست
چرا جان و دل من بی قرارست
چو چشم آهوانش در شکارست
نگارم را هزار اندر هزارست
شدند از جان چو آن مهر و سوارست
چه گر پیش شما عیبست و عارست

۱۳۳

نگار خوب دل افروز چونست ۱۶۲۵
 چه سان آتش زدستی در درونم (۱)
 صریحم پیش می خواندی و اکنون
 بدم من از وصال تشاد و اکنون (۲)
 گرفتارم بدام غم زمانست (۴)
 دریدی جامه صبرم پس آنگه ۱۶۳۰
 بدان عقلی کزو پیروز بودم
 نه زان قیامت خمیده چون کمانم
 ولد را ای پنیر تر تو کردی

نهان گشتی زمن امروز چونست
 که دل شد شعله زن زین سوز چونست
 جوابم می دهی مرموز چونست
 زهجران (۳) درهم و آلود چونست
 طریق مخلصم آموز چونست
 مرا گوئی بهم در دوز چونست
 بر او گشتی چنین پیروز چونست
 کنی از من بدستان توز چونست
 سوی کویت دوان چون یوز چونست

۱۳۴

مرا چشمان بادام تو دامست ۱۶۳۵
 زهی مستی که من دارم زچشمت
 زحسنت می خورم بی لب می جان
 چه گویم آن دوچشم آهوان را
 زعشقت چون شدم دیوانه ، ای جان
 مرا دینم توئی زان بی نمازم
 ولد بر تو کجا دیگر گزیند (۵) ۱۶۴۰

مرا لبهای شیرینت مدامست
 لبانت تا چه باده ست و چه جامست
 ز عشقت هر دمی بر من سلامست
 که هر سویش هزاران شیر رامست
 ازین پس خواب و خور بر من حرامست
 نماز من سجود بی قیامت
 که خاکت را ز جان و دل غلامست

۱۳۵

نشاط مردمان از زروسیمست ۱۶۴۵
 هرانکس را که دیدی با فراغت
 اگر چه سرخوشند از عیش مستان
 چه گیری فضل و قرائی تو در دست؟!
 نصیب مفلسان جز خار نبود
 اگر چه خواجه صدگون عیب دارد
 دهانت شکر مقصود خایند

خوشیهای جهان از زروسیمست (۶)
 نشسته شادمان از زروسیمست
 نه نقل و باده شان از زروسیمست
 که با دولت قران از زروسیمست
 شکار گلرخان از زروسیمست
 همه عیبش نهان از زروسیمست
 اگر او را زبان از زروسیمست

نسخه ل : (۱) ز نو آتش زدی در سینه خیرست (۲) کردی از وصال سیرم ای جان
 (۳) زهجرم (۴) بدامت اینچنین کافاده ام من (۵) ولد بر تو کسی را کی گزیند (۶) قطعه است

بهار عیش و گلزار طرب را طراوت جاودان از زروسیست
رسی بر بام مقصود ای ولد زود ترا گر نردبان از زروسیست

۱۴۶

درون سینه ام صحرای عشق است میان جان من دریای عشق است
هزاران موج جوشانست در دل (۱) که هر یک رسته از سودای عشق است
چه جای موج چون بحر و گهر نیز ز جان و دل شده شیدای عشق است
هر آن پنهان و پیدارا که دیدی هم از پنهان و از پیدای عشق است
برون پرده این غوغا از آنست که در پرده درون غوغای عشق است
هزاران عاشق اندر پای دل بین ولیک افتاده دل در پای عشق است
دلی کز دی و از فردا گذر کرد هم او (۲) امروز و هم فردای عشق است
دران مجلس شوی هشیارای دل چو جانت مست از میهای عشق است
ولد را تانخوانی تنگ خاطر که او در عرصه پهنای عشق است

۱۴۷

مرا در هر دو عالم یار اینست حریف و ساقی و دلدار اینست
اگر من بلبل عشقم تو بشنو که اندر باغ جان گلزار اینست
بخلاق و خالق و لطفش نیست همتا مرا دلدار بی آزار اینست
ز روی چون مهش حل گشت مشکل مرا انوار و هم اسرار اینست
چو خورشید جمالش گشت تابان دودیده باز کن دیدار اینست
گذشت احوال آن منصور حلاج هزاران همچو او بی دار اینست
یقین دان بی گمانی ای برادر اگر یار و اگر اغیار اینست (۳)
زمین و آسمان و عرش و کرسی به بینی چون شوی بیدار اینست
همه عالم یکی داراست پر نقش بکس منگر که اندر دار اینست
ورای هر دو عالم در نهانی بسوی وصل حق سیار اینست
ندارد بسا کسی انکار هرگز امین و محرم و ستار اینست
ولد در عشق مولانا همی گو (۴) گزین (۵) جمله احرار اینست
بران وزنست این کان شاه فرمود مرا چون تا قیامت یار اینست (۶)

نسخه ل: (۱) از دل (۲) هم (۳) که یار غار بی اغیار اینست (۴) ولد میگوی اندر عشق والد
(۵) که جان (۶) این بیت فقط در نسخه [ف و ز] بوده است

۱۳۸

۱۶۷۵

حریف و یار ما خورشید والا است
 کجا بینند خلقان حسن او را
 زمین و آسمان گشتند حیران
 جهان خاک از خود نیست تازه
 اگر در سرگشائی چشم جان را
 نیامد همچو او وهم نیاید
 زما دورش مبین گر رفت از ما
 درون خون و رگهایش همی بین
 جنید و بایزید اینجاست حاضر
 دران منزل که اوتازد، که تازد؟
 هم او چرخ و سما و عرش و فرش است
 جنید و شبلی و معروف کرخی
ولد بس کن مگو از وصف آن شاه
 اگر چه وصف او در گفت ناید

۱۶۸۰

۱۶۸۵

همه ذرات ازوی مست و شیدا است
 چو حق او را برای خویش آراست
 که این چی گوهرست و این چه دریا است
 زجانی قایمست و چست و بر پاست
 شود روشن که او فردست و یکتاست
 ازیرا جان جان و سر دلهاست
 که چون خورشید او اینجا و آنجا است
 که او هستی و جان جمله اشیاست
 چو آن خورشید جان امروز باماست
 همو تازد همو که سخت دانا است
 همو معشوق و شمع و جام و صهباست
 غلامانند او سلطان اعلاست
 چه حاجت شرح با آنکس که بیناست
 ولی میگوی تاوسع و توانا است

۱۳۹

۱۶۹۰

زهی دنیا که مردم را فرو بست
 همای روح عرشی را بچستی
 همی دانند کاین دامست و دانه
 ز مرغی کو نداند دام خود را
 عجب مرغی که می پرد بجائی
 پس آنکه چون فتاد اندر چنان دام
 ز بس ناله که کرد او را رهانید
 همی آید بسوی دام او باز
ولد حیران شد اندر مرغ انسان

بلندان را بسحر انداخت در پست
 کشیدش تا کشد بی تیغ و بی دست
 پس آنکه جمله بروی عاشق و مست
 عجب نبود فتادن در فخ و شست
 که می داند که آنجا دام او هست
 فکارش کرد نیش دام و هم خست
 خدا از دام و ناگاهان برون جست
 ز بعد آنکه از چنگ اجل رست
 که بازش حرص اندر دام چون بست

۱۴۰

۱۶۹۵

توئی سلطان و من کمتر غلامت
 مرا از کفر و گمراهی خریدی
 چرا شاید که ترسم من زمردن

دهم صد جان برای يك پیامت
 نهادی داغ دین بر من علامت
 چو باشد زندگی اندر حمامت

بر آن طالب که اندازی نظر را
 شود بر ما حلال آنچه حرامست
 بخاک پای تو سوگند شاهست
 کنون مشقت گدای کور مسکین
 کجا ترسد ز شیری موش خانه
 ندارند آن محل خلقان خاکی
 ترا نعمت نه از دیگست و کاسه
 ز خورشیدت شدی پر نور عالم
 توئی آن مشرب عذب الهی
 نشین بر تخت شاهی چونکه شاهی
 خجل گردد ز رویت ماه و خورشید
 کجا خواهی رهیدن از رهی تو
 توئی عیسی و ما رنجور هجران
 رهاند دامت ازدوزخ کسان را
 مرا نگذاشتی ای بحر رحمت
 ضیاء الحق حسام الدین بدان این
 بهر شام و سحر از جان و از دل
ولد گوید که کارم بود درهم

بیند در خود او حشر و قیامت
 اگر محرم کند ما را حرمت
 نداند کرد جز شاه احترام
 کجا دانند جاهت یا مقامت
 ز گریهش ترس باشد از لثامت
 که تا دانند و بینند از کرامت
 شرابت را نشد حاجت بجامت
 ولیکن غیرت حق شد غمامت
 ازان باشد کثیر از ما ز حامت
 که گردون هست دردوران بکامت
 چه گویم شرح آن رفتار وقامت
 چو هستم روز و شب اندر قوامت
 ز وصل خویش کن صحت کرامت
 بهشتی باشد آنک افتد بدامت
 که مانم همچو دوران در ندامت
 که یاران بنده گشتند تمامت (۱)
 شده او را دشان القاب و نامت
 گرفت از تو کژی ام (۲) استقامت

۱۴۱

توئی سلطان و من کمتر غلامت
 سلامت یابم از هر رنج و محنت
 دهانم پر شود از قند باقی
 مبارک باد عیدت ای شهنشه
 مبارک از تو شد هر چیز و نیکو
 مبارک از تو شد هم زلف و هم رو
 مبارک از تو هم منشور و طغرا
 مبارک از تو شد ذات مبارک
 بکش ما را درین سلك ای خداوند

دهم صد جان برای يك پیامت
 بنزد من اگر آید سلامت
 چو در کامم رسد ناگه مدامت
 مبارک خود ز تست آن تا قیامت
 اگر زهدست و صدق و استقامت
 ز تو دارد طراوت خد و قامت (۳)
 مبارک از تو سلطان و علامت
 مبارک از تو دارد صد کرامت
 رهان جانرا ز تلخی و ندامت

(۱) این بیت فقط در ۲ نسخه [ف و ن] برده است (۲) نسخه: کژی‌هام (۳) نسخه: قد رقامت

۱۷۲۵

هزاران به ز من دامنم که روید
نگیرد چاشنی از گفت شبلی
بلرزد آسمان از سهم و هیبت
حسام الحق (۱) چه تیغ آبداری
نیامت چون بود بران جوشن (۳)
بحق آنکه بر جان حکم داری
هزاران لعل (۴) ارزد سنگ کویت
ندارد حد وعد اوصاف خوبت
بگاهی که کنی بر اسب سیران
همی ده داد هر مظلوم ای شاه
جهان را وام داری داد و رحمت
ز روی و موی تست این صبح و این شام
بهر شام و سحر در کنج سینه
ولد گوید توئی سلطان جانها

۱۷۳۰

۱۷۳۵

زهر خاکی که افتد نقش گامت
هر آن گوشی که بشنید او کلامت
چو بیند بی گمان زخم سهامت
که صد جوشن همی (۲) برد نیامت
عجب من چون کنم شرح حسامت
بحق آنکه گیتی هست رامت
هزاران عنبر ارزد خاک بامت
کدامت را شمارم من کدامت
برای دادخواهان کش لگامت
مهل محرومشان از لطف عامت
گزار از گنج حسن خویش وامت
ازان جویم همیشه صبح و شامت
شده او را ددل ای شاه نامت
که گردون هست در دوران بکامت

۱۴۲

۱۷۴۰

۱۷۴۵

بحق آنکه من هستم غلامت
بحق آنکه ساقی و شرابی
بحق آنکه دادی عقل تن را
بابروی کمان از تیر مژگان
کنم کوه از غم شیرین چو فرهاد
عجب آن لب چه سان شهیدست و شکر
خرامان چون رود آن کبک رفتار
زهی دلبر که او را نیست مثلی
ولد چون عشق دارد بس خطرها

شدم پا بسته چون مرغی بدامت
بگردان مست مجلس را ز جامت
که دارد زندگی جان از سلامت
زدی در دل مرا کشتی تمامت
ز خسرو گرچه هستم در ملامت
چه رویست آن چه رفتار و چه قامت
برانگیزد دوصد حشر و قیامت
که دارد زیر هر مو صد کرامت
مپندار این کزان بجهی سلامت

۱۴۳

نشستم همچو رندان در خرابات
شدم سرمست و اندر بزم رندان
کشیدم بادهای صرف سودات
بر آوردم خروشی من که هیئات

- ۱۷۵۰ ز دیدارت گهی حیران و واله
چو وافف گشتم از اسرار عشقت
رهیدم از فسونهای خلایق
چو جان را نیست کردم در هوایش
چو جان من بدید از وی نشانی
بدیده قصر ها در باغ معنی
چو در دریای جان آمیخت دل را
اگر بینی معین این حقیقت
زمین و آسمان گشتند ناسچیز
جهان را گر بینی تو زمعنی
چو می از خویش گیری فروخوبی
چو مه جویان روی خویش گردی
ولد تا چند از این اسرار گوئی
- ۱۷۵۵ زهجرات گهی اندر مناجات
برفت از من طریق زهد و طامات
رمیدم هم ز گفت پر خرافات
رسید از وی مرصع گون (۱) مکافات
برون رفت از زمین و از سماوات
رسیده در رهش چندین مقامات
مرا بس بود از وی این کرامات
فنا گردد پیشت آن خیالات
دران لحظه که افتاد آن ملاقات
برقص آید به پیشت همچو ذرات
چومی از خود کنی هر دم مباحات
شود چون روز روشن جمله شبها
بین خود را و بگذر از اشارات
- ۱۷۶۰

۱۴۴

- ۱۷۶۵ اگر جوهر بود در عین جانت
و گر در تو نباشد جوهر جان (۲)
زدل شو راست بگذر از کژیها
اگر مقبول گردی پیش رحمان
جنان را پر کن از عشق خدازود
ولد بنگر صلاح الدین حق را (۴)
کسی با تو قدم نهاد در عشق
ز حق دارد ولایت دردو عالم
اگر چه شیرم اندر دام عشقم
مرا تو هیکلی ای اسم اعظم
نئی از چشم من پنهان ازین پس
بنه خوش بر لبانم آن لبان را
نداری تو نشانی دردو عالم
بین مانند آدم فاش و روشن
- ۱۷۷۰ رساند آن ترا بر آسمانت
یقین مانی بزندان گمانت
که شد در پیش من پیدا نها
رود اندر جنان جان جنانت (۳)
که بینی قصر و حور اندر جنانت
که چون از مهر می جوید دوانت
کشید او اندرین دوران کمانت
که شرح آن نگنجد در زبانت
ز چشم آهوان بی امانت
ز لطفم راه در ده اندر جهان
که چون خورشید و مه دیدم عیانت
که دارد بوی حق کام و دهانت
چه سرست این که می جویم نشانت
که چون داری تو در جان آن امانت
- ۱۷۷۵

ولد بس کن مگو اسرار مردان که کرمی نشنود بانگ وفات

۱۴۵

۱۷۸۰

بحق روی خوب دلربایت
چو جان آمیختی اندر تن من
بر آور سر پیرس این چاکرت را
کنم دل را فدا و دل چه باشد
چه باشد سیم یازر ای سمن بر
هزاران جان اگر آرم بیشت (۱)
نبودت رای رحمت تا باکنون
ندارم بر تو دستی لیک گویم
بس استای جان که داد جور دادی
و گر خونم بخواهی ریخت می دان
هزاران گون جفایت را کشیدم
منم آنکس که از جور ت نگر دم
ز نفخ صور چون از گور خیزم
نگویم جرم خود گرچه درازست
جز آن کت دوست دارم از دل و جان
بگیر این دستم و سر را مگردان
فنا گشتم ز شوقت گیر دستم
ولد در بحر عشقت گفت باتو

۱۷۸۵

۱۷۹۰

۱۷۹۵

که اندر جان و دل گشتست جای
نمی بینم چو جان از خود جدایت
که تارورا نهم برخاک پایت
بپیش روی خوب جان فزایت
که آن را من نیازم در رضایت
نماید دردی پیش صفایت
ندانم بعد ازین تاجیست رایت
سزای تو دهد آخر خدایت
کنون هنگام لطفت و عنایت
دهد روزی خدای من جزایت
ندیدم زان هزاران یک وفایت
نه از خون ریزیت آرم شکایت
قیامت در زسر گیرم هسوات
کنم کوه بخدمت این حکایت
ندارم در جهان دیگر جنایت
که شد پایم فرو در گل بغایت
که خونم خورد یکباره جفایت
نه آن دری که کس داند بهایت

۱۴۶

۱۸۰۰

پدیدستای امیر از صد امارت
شکارت گرچه شد امروز دنیا
ترا منشور غفران داد غفار
ترا عقلیست روشن که بدانی
بیان علمها بکرست این علم
بحق آن رخان چون گل تو
کزان چشم و کمان هردوا برو

که دادت در دو عالم حق امارت (۲)
شود هم عاقبت عقبی شکارت
بگوش صدق بشنو این بشارت
دو صد گون علم را از یک اشارت
تو خواهی برد اول زوبکارت
بحق آن دو چشم پر خمارت
بتیر غمزه بردی دل بغارت

(۱) اگر آرم بر تو (۲) امارت در مصرع نخست بمعای نشان، و در مصرع دوم بمعای فرمانروائی

ازان معدن که نقدت گشت پیدا
فقیرم زر ندارم جز رخ زر
کنم کوتاه سخن رازانکه مدحت
ولد گوید خدایا میر مارا

نداند جز خدا تنها عیارت
که آن را کردمی هر دم نثارت
ز غیرت می نگنجد در عبارت
همیشه سود بخشش بی خسارت (۱)

۱۸۰۵

۱۴۷

دیوانه شدم ز عشق رویت
بی کار شدم ز کار عالم
خس خانه عشق را گزیدم
بیزار شدم ز سوی وی سو
گر خانه کعبه قبله گاهست
هر یک شده مست گفت و گوئی
یعقوب توام ببخش دیده
ساکن منگر مرا که از عشق
تا دید ولد جمال رویت

آشفته شدم ز پیچ موی
مشغول شدم بجست وجویت
تا باده خورم من از سبویت
آوردم رو ز جان بسویت
شد قبله من سرای و کویت
مشغول منم بگفت و گویت
چون یوسف از ان قمیص و بویت
چون آب روان شدم بجویت
شد خیره دران که چیست خویت

۱۸۱۰

۱۸۱۵

۱۴۸

در آتشم از رخ چو نارت
بی روی تو چشم جویبارست
افکن نظری بر آنکه از دل
در کش بکنارم ای سمن بر
بی برگ شدست باغم از دی
از بار تو بر برند جانها
امروز بیا به بین ولدرا

مستم زدو چشم پر خمارت (۲)
بخرام بطرف جویبارت
بوده ست همیشه جانسپارت
تا کردم زنده در کنارت
بر گش ده باز از بهارت
صد گلشن تازه هم ز خارت
تا چند بود در انتظارت

۱۸۲۰

۱۴۹

دل در پی دوست درخروش است
هر چند که کرد پشت بر من
گلزار رخس پیش چشم است
از تر گس چشم او چه مستم
عقل آمد و گفت هوش می دار

جان نیز در آتشش بجوش است
در دیده و دل خیال روش است
و آواز چو بلبش بگوش است
وز لعل لبش که می فروش است
گفتم که برو چه جای هوش است

۱۸۲۵

(۱) این ابیات [۱۴۶] به قصیده اشبه است (۲) نسخه: سرمست ز چشم پر خمارت

۱۸۳۰

باریم منه بیشت زیرا
این عشق اگر چه نیش و زهرست
عقلی که همه زبان و نطق است
عاشق طفلست و عشق مادر
امروز نیم زباده اش مست
در راه غمت **ولد** همیشه

باریم قوی گران بدوش است
مارا شکرست و شهد و نوش است
در عشق چو در رسد خموش است
زوبی لب و دست شیر نوش است
این مستی من زخم بدوش است
بس بار کش است و سخت کوش است

۱۵۰

۱۸۳۵

دود دل ما نشان سوداست
اغلب دعویست وقت معنی
کو ذره و کو ضیای خورشید
کی باشد نیک و بد برابر
کی مرده چو زنده روح بخشد
کی ماند در منی هستی
این راه گدازش است و مستی
آنکس که نشد فنا درین راه
چون مرد **ولد** زهستی خود

آن دود که از دلست پیداست
یک همچو که خار و یک چو خرماست
کس گوید قطره همچو دریاست
ادنی نگزید آنکه اعلاست
کی و سوسه همچو علم اوحی است
آنکس که درین طریق باماست
از جای شدن بسوی بی جاست
در پیش چنین فریق رسواست
عمر ابدش زحق (۲) مهیاست

۱۸۴۰

۱۵۱

۱۸۴۵

دل رفته بیوستان ز عشقت
از دشمن عشق تو رمیده
بی زحمت خاک پیش پا کان
صد حوری ماهروی دیده
از مهر تو سنگ لعل گشته
دیده بدو چشم آشکارا
خورشید **ولد** زجان برآمد

در لاله و گلستان ز عشقت
رفته بر دوستان ز عشقت
می خورده بر آسمان ز عشقت
در جلوه شده عیان ز عشقت
هم نور فشان روان ز عشقت
هر چیز که بد نهان ز عشقت
بگرفت همه جهان ز عشقت

۱۵۲

۱۸۵۰

ای تازه ز تو زمین و اوقات
چون نور رخت بتافت در وی

سرمست در آمدی بتوقات
شد ایمن از حدوث و آفات

- هر چند که بود یار همراه
چون نوع دگر نمود خود را
معنی نوشت این نه کهنه
هر منزل را (۱) نشان و نامیست
زان روی اذین مقام دوری
دردانش خود چو توزبونی
عالم همه مصحفیست از حق
شطرنج مبارز باشد نبرد
انکار مکن که کار مردان
آنجا نه شکایتست و نی شکر
شاهیست روانه در روانها
این منتهیان چو مبتدی اند
ساقی شو ای ولد اذین پس
- ۱۸۵۵ در شهر فتاد نو ملاقات
شد نوع دگر مرا ملاقات
نو آمد و تازه در عبارات
بی نام و نشان شد این مقامات
که همراه تونشد عنایات
از دانش حق ملای هیئات
می خوان تو ازو بهر دم آیات
می ترس زبردن وز شهوات
۱۸۶۰ کاریست گذشته از کرامات
آنجا نه خصومت و مراعات
بی چتر و سپاه و طبل و رایات
در وصلت آنچنان نهایات
گردان کن بی قدح شرابات

۱۵۳

- سنبل افلاک بچرخ اندرست
مست شدست از می دین رسول
چشم و خرد رو بخرابی نهاد
از چه نرقصد ز هوا شاخ بید
چه عجب ادرقص کند جان شاد
در چه صلاتی که مصلی و دست
رفت نجاسات ز تن ای ولد
- ۱۸۶۵ با همه املاک بچرخ اندرست
زان سر لولاک بچرخ اندرست
عاشق بی باک بچرخ اندرست
چون حجر و خاک بچرخ اندرست
چون تن غمناک بچرخ اندرست
۱۸۷۰ با لب و مسواک بچرخ اندرست
زانکه دل پاک بچرخ اندرست

۱۵۴

- یار من امروز دگرسان شدست
بردل چون سنگ من آن آفتاب
این دل مشتاقم ازان تاب خور
گرچه دلم بود زیم قطره ئی
جمله جهان عاشق او وین عجب
مست رخ اوست گل و یاسمن
- ۱۸۷۵ از بیکم طالب و پیرسان شدست
تا کندم لعل درخشان شدست
سنگ بد و لعل بدخشان شدست
قطره اش اکنون در عمان شدست
روز و شبم عاشق و جویان (۲) شدست
خار جهان جمله گلستان شدست

- غم همه شادی شد و هجران وصال
از نظرش بادیه خشک ما
سرده مجلس شوم امروز چون
نی که رود میر دل آنجا سوار
نی که منم این همه تو دو مبین
نقش ندارم مثل نور دل
هین تو مرا نقش مبین روح بین
روی من اندر دو جهان ای پسر
صنع نمایم که بصانع روی
در گذرا از جسم (۱) ورخ و روح بین
نقش زدل رفت چو نور قمر
دست رسی در گهرش مشکاست
سر که فروشی چه کنی زاهدا
هر کد کو (۲) خورد زما یک قدح
گر تو مریدی زچه در ظل ما
معجزها دیده زما و کنون
گرمی تو کو؟ چه شدی راست گو
آن پرو بالت زچه روست شد
با همه ای عاشق طالب بیا
تا نشود سستی ورنجت فزون
بهر دوسه پول روای بوالفضول
هر که ازین نوح زمان سر کشید
هر که مرا دید بصدق ای جوان
بندگی عشق خداوندیست
بنده چو شد نیست زهستی خویش
گفته عاشق همه گفت خداست
دامن او گیر وز دستش مهل
شیر چنان شیر هر آنکو مکید
- ۱۸۸۰
۱۸۸۵
۱۸۹۰
۱۸۹۵
۱۹۰۰
۵۹۰
- آتش ازو لاله و ریحان شدست
تازه و پر برگ چو بستان شدست
جام زساقی پرو گردان شدست
چون بحشم شاه بمیدان شدست
وحدت خورشید چو تابان شدست
نقش وصور پرده برین جان شدست
چون تن من غرق نمکلان شدست
در تنق غیرت پنهان شدست
چرخ و زمین هست زیزدان شدست
کانکه شد اوجان برجانان شدست
ساده و خوش با همه یکسان شدست
شکر که ما را بکف آسان شدست
باده درین دور چوارزان شدست
در دو جهان سرور و سلطان شدست
روح تو چون کافر ترسان شدست
سینه تو بی دل وایمان شدست
دل مگر از عشق پشیمان شدست
عقل مگر سخره شیطان شدست
بر سر آن درد که درمان شدست
منکر ازین درد درافغان شدست (۳)
ترك مکن گنج که آن کان شدست
غرقه دراین آب چو طوفان شدست
سرور مردان خدا دان شدست
لفظ انالحق روان زان شدست
صورت او مظهر رحمان شدست
شاهد این حالت قرآن شدست
کانکه ورا دید ز قطبان شدست (۴)
عاشق پستان وی ازجان شدست

نسخه ل : (۱) از چشم (۲) هر کدا کو (۳) منکر ازین مرده و بیجان شدست

(۴) شیر گرم را چو لبم کرد نوش از دل و جان عاشق پستان شدست

گفت ولد هر که ورا (۱) بنده شد همچو که خورخواجه کیوان (۲) شد دست

۱۵۵

- ۱۹۱۰ غمزه چشمان تو دام منست
روی نما دوست که از بهر تو
تا که شدم رام چنین عشق من
چرخ وزمین هر نفسی بر کفم
گرچه بر این صحن زمین ساکنم
از قدمم زنده زمین و زمان
عقل کلی کوست شه عقلها
گوید معشوق که آن عاشقم
گر گذرد روز سلامت بر او
چون زمن و وصف منستش سخن
جان و دل او منم و او تنست
دست ورا بوس که دست منست
چونکه در آمیزد با خاص و عام
موج بود عاشق در بحر عشق
بس کن ازین شرح رخم ای ولد
- ۱۹۱۵ چهره گلنار تو کام منست
دادن جان هر دم و ام منست
نفس که بد سرکش رام منست
هر دو چو يك جرعه جام منست
عرش برین خانه و بام منست
خنک فلك مست بجام منست (۳)
همچو که يك جزو غلام منست
تازه و خندان ز پیام منست
آن ز سپرهای سلام منست
گفتن او جمله کلام منست
تیغ منم او چو نیام منست
سرنه بر پاش که گام منست
از کرم و رحمت عام منست
نام ورا گوی که نام منست
زانکه درین (۴) گفت تو دام منست
- ۱۹۲۰

۱۵۶

- ۱۹۲۵ در تن چون خنب مرا عالمیست
آن خم خاص است ازان خم شراب
لشگر هستی همه بی جان شوند
هر که خورد غصه و غم بعد ازین
مرد خدا بحر بود بی کران
خود چه بود زندگیی که فناش
خار جهان را منگر همچو گل
روی نمود آن شسه ما ناگهان
نیست ولد را پس ازین رنج و غم
- ۱۹۳۰ بساده او دشمن هر جا غمیست
آنکس نوشد که ز جان محرمیست (۵)
سرور این میمنه چون رستمیست
نیست در او شور (۶) پراز ماتمیست
مرد زمینی زیمش شبنمیست
بسته آن یکنفس و یک دمیست
شاد مخایش چو شکرکان سمیست
از قدمش قطره دل چون یمیست
دایم ازان باده خوش و خرمیست

(۱) نسخه ل : مرا (۲) کیهان (ظ) نسخه ل : (۳) مست لجام منست (۴) در آن
(۵) آن خم خاص است و ازان کی خورد جز دل میخوار که او محرمیست (۶) سور

۱۵۷

هرچه جز عشق و ذوق بی راهیست
 عمر را صرف کن بعشق خدا
 جاه دنیا مجو که آن چاهست
 عشق بحرست و عاشقان ماهی
 از می عشق مست شد مجلس
 همه مستان عطا برند از آنک
 شود امروز خواهی هر که گداست
 عقل با عشق هردو ضدانند
 داد فتوی و **لد** که عقل ز عشق
 مرد عاشق بدان که اللهیست
 زانکه جز عشق باطل و واهیست
 بسته چاه بی شکی چاهیست
 بحر خواهد هر آنکه او ماهیست
 گر نه سنگی چه جای آگاهیست
 بزم امروز ما شهنشاهیست
 هم شود میر هر که اسپاهیست
 در فن عشق عقل کی داهیست
 هرچه گفتست و گوید او ساهیست

۱۹۳۵

۱۵۸

روی خوبت چو ماه تابنده است
 چشم من همچو ابر گریانست
 هر که او نیست عاشق رویت
 همچو آهوست عاشقت پر مشگ
 هر که او شد گدا ز عشق خدا
 هر که امروز مرد پیش از مرگ
 هر که گشت از خودی تمام تهی
 هر که شد چون ملک بسوی فلک
 ای و **لد** فقر نور چشم دلست
 آسمان و زمین ترا بنده است
 رخ تو همچو گل پراز خنده است
 مرده اش خوان مگو و رازنده است
 غیر او دل پلید و جان گنده است
 بی سپه پادشاه فر خنده است
 تا ابد زنده ماند و پاینده است
 از خدا او پرست و آکنده است
 بر زمین چون ستاره رخشنده است
 فقر کی در پلاس و در ژنده است

۱۹۴۰

۱۹۴۵

۱۵۹

هیچ یاد آیدت ز روز الست
 پای کوبان برقص و دست زنان
 ناگهان کرد اشارتت یزدان
 مدتی باش اندران غربت
 تا به بینم حد وفای ترا
 گر وفا بینم از تو بر کشت
 قطره ات را کنم یکی دریا
 چون بگفت این بروح دیدم روح
 کز می وصل چون بدی سرمست
 گرچه آنجا نه پای بود و نه دست
 که ز بالا روانه شو سوی پست
 زیر این گنبد کبود چو شست
 خود پرستی و یا خدای پرست
 برسمائی که بوده ز نخست
 هستی بخشمت خوش و پیوست
 همچو تیری درین وجود بجست

۱۹۵۰

۱۹۵۵

در وجود چو حقه تاريك
مدتی چون برین حدیث گذشت
تا رسیدش ز نزد دوست پیام
تا شوی در عدم پدید چوروح
چون ولد را شد این حدیث یقین

اندر آمد یکام و شاد نشست
آن فراموش کرد وعهد شکست
که سوی نیست شو ز خانه هست
هم شود باز مرجعت بالست
ياك شد وز شك پلید برست

۱۹۶۰

۱۶۰

دیدن رویش آرزو شده است
همچو مجنون شدم ازان لیلی
تن من بود همچو کوه وزغم
بر صفای دل چو آینه ام
خود نپرسی ز کس که رنجوزم
باده عشق اگرچه بی رنگست
گوید این را ولد که از پی تو

اشک چشم روان چو جوشده است
بانگم از خانه کوبکو شده است
لاغر و زار همچو موشده است
زنگ غمها ت تو بتو شده است
رنجش افزود یا نکو شده است
تنم آن باده را سبوشده است
هستم بی نشان چو بو شده است

۱۹۶۵

۱۶۱

بحق چشم آهوان تو دوست
بحق آن لبان همچو عقیق
بحق جعد زلف مشکینت
بحق لطف و نطق شیرینت
بحق شکل و شیوه های خوش
بحق آنکه عاشقان بسحر
بحق آنکه جمله بر در تو
بحق آنکه سینه در سوزست
پیش خود راه ده مرا ز کرم
از غم هجر و ارهان تا دل
گرمه ست این ولد بدیدارت

بحق بسته ابروان تو دوست
بحق شکرین دهان تو دوست
بحق آن بر و میان تو دوست
بحق لعل درفشان تو دوست
بحق ناز بی کران تو دوست
درخروشد و در فغان تو دوست
می ببوسند آستان تو دوست
زاتش عشق بی امان تو دوست
که منم سخت مهربان تو دوست
شود از وصل شادمان تو دوست
کی شود آه میهمان تو دوست

۱۹۷۰

۱۹۷۵

۱۶۲

تومنی من توئم دوئی خود نیست
نیک و بد در جهان محدودست

درچنین عشق نیک و هم بد نیست
این دو ضد در جهان بی حد نیست

۱۹۸۰

رو دران وحدتی که این عد نیست
 ملك ما جز جهان سرمد نیست
 درچنین راه راست جز سد نیست
 جز که بی نور و کور و مردم نیست
 پیرو انبیا و احمد نیست
 درس او جز هجا و ابجد نیست (۱)
 منکرش غیر گبر و مرتد نیست

عدوحد برادر احد پرده ست
 ما گذشتیم ازین جهان فنا
 هر که او نیست عاشق این راه
 دیده کز نور آن خورست نفور
 هر که صدیق نیست در ره حق
 هر که علم حقش نشد معلوم
 چون ولد سردین و ایمانست

۱۹۸۵

۱۶۳

حاصل از شهوت فنا و محنتست
 زنده گشت و در جهان رؤیتست
 مایه کفر و شقا و آفتست
 آن مباح و سهل ، شهوت زلتست
 دانکه بی شکی مقامت جنتست
 هرچه از صدق و صفایت نیتست
 زانکه فهم این طریق از صحبتست
 زانکه هر یک را دگر گون رتبتست
 هر یکی را نوع دیگر منیتست
 يك جمالش دو جهان را زینتست
 زانکه او در دست قدرت آلتست

مستی شهوت نشان لعنتست
 هر که نار شهوت اندر خویش کشت
 بدتر از شهوت نباشد پرده زانک
 خورد و خوابت نیست چندان ای پسر
 از چنین بد عقبه گری بگذری
 حق اگر یاری دهد پشت رود
 بگذر از تکرار درس و لب ببند
 نيك و بد را يك بدان ای ساده دل
 هر یکی را قبله ئی و کعبه ایست
 يك ازو ناخوش همه اهل جهان
 بشنو این را از احد نی از ولد

۱۹۹۰

۱۹۹۵

۱۶۴

کاین چنین یاری عزیمت کرده است
 که مگر او را کسی آزرده است
 در فراق دوست پا افشوده است
 تا رود در ظلمتی کان پرده است
 هر حالالی را که ازمن خورده است
 هرچه ازمن خورده است و برده است
 بی صفای صدر صدرم درده است

آتشی برما فراق آورده است
 در خروش و در فغان یاران ما
 نورین کز نور می گردد جدا
 بهر ظلمت می گدازد نور را
 می ترسد که کنم بروی حرام
 قادرم بی شك که بستانم ازو
 چونکه اندر صدر صدری ای پسر

۲۰۰۰

۲۰۰۵

(۱) نسخه ل بجای این بیت: هر که نور حقش نگشت سند

نسخه دیگر: جان که قبول دل نشد اینجا اندر آنجا بدان که جز رد نیست

مرور را غیر نار مسند نیست

آنکسی باشد ز ما ای جان ما
زان **ولد** خواندست او را شیردل

کوسیل را از نظر بسترده است (۱)
کو جگر را خورد و بند کرده است

۱۶۵

زوی خوبت آنچنان زیبا چراست
نر گسان چشم شوخت مست کیست
ابروان چون کمان را تیر چیست
همچو کبکت چیست آن رفتار خوش
چون خرامی نازنازان جلوه گر
گر نه گنج حسن داری بر سرت
گر نه عیسی دم ای آب حیات
چونکه کان حسن و لطفی در جهان
با همه نرمی چو آب ای بحر لطف
گر نه رفتم من زدست از عشق پس
گر نه چشمم چشمه هاشد از فراق
گر نه من مهجورو دورم زان شکر
گر نه از عشقت **ولد** دیوانه شد

وان لب شیرین تراز حلوا چراست
وان رخان همچو گل حمرا چراست
و آن جبین همچومه رعنا چراست
همچو سروت قامت و بالا چراست
صدهزاران چون منت شیدا چراست
زلف مشگت مارو از درها چراست
گفت شیرین تو جان افزا چراست
از تو این قهر و جفا بر ما چراست
بر منت دل سخت چون خارا چراست
کارم از تو بی سر و بی پا چراست
آب اشگم چون درو دریا چراست
ناله ام چون نای و چون سرنا چراست
پس دوان در کوه و در صحرا چراست

۲۰۱۰

۲۰۱۵

۲۰۲۰

۱۶۶

سینه من تخت سلطان دلست
در ملک بنگر که هر یک از فلک
یوسف مسمری و لیلی عرب
آفتاب و ماه و چرخ هفتمین
هر چه دل فرمود و فرماید شود
گنجهای آسمانها و زمین
ای خنک جان نکو کز بخت او
سر بر آرد زاب و گل مانند گل
دل اگر چه قطره خون شد **ولد**

دایم اندر جان من قان دلست
پاسبان جان و دربان دلست
عاشق و مجنون و حیران دلست
روز و شب در عشق گردان دلست
زانکه نیک و بد بفرمان دلست
یک قراضه دان که از کان دلست
دایما جویان و خواهان دلست
هر که او مشتاق بستان دلست
صدهزاران بحر در جان دلست

۲۰۲۵

۲۰۳۰

۱۶۷

خسروی آمد که شیرین روی اوست
جمله خوبان قطره اند از بحر جان
نقشها را بین زبی نقشی پدید
جبرئیل و عرشیان با فرشیان
جمله را يك بين وبگذر از شمار
هرچه باشد راستی آن قد اوست
هرچه روز ست از رخ رومیش دان
نیست دستوری که گویم این تمام
ای ولد می خور شراب ازقان عشق

۲۰۳۵

ویس و رامین بسته یکموی اوست
قطره های حسن اندر جوی اوست
سویها جمله هم از بی سوی اوست
همچو من افغان کنان در کوی اوست
گرچه خود را صد نمودن خوی اوست
و ربود کثر در جهان ابروی اوست
هرچه شب از زلف چون هندوی اوست
زانکه دایم جان من دلجوی اوست
چونکه جانت هر نفس در طوی اوست

۱۶۸

یاد ما از حسن دلبر پر شد دست
لاغرست و می نگنجد در جهان
بی سر و بی پاست جان عاشقان
آب جان بر تر ز خشگی و تریست
هر که او ناورد ایمان بر رخت
وانکه نالید از غم عشقت چونی
آهویی کز روضهای هو چرید
لطف نورت آسمان را صاف کرد
ای درخت عشق سر را برفشان
ای سراج آسمان شمع زمین
هم کریمی هم کرم کز بخششت
سخت بیداری شها و آگهی
ای ولد بنگر که چون زان نور خور

۲۰۴۰

۲۰۴۵

۲۰۵۰

از می عشقش چو ساغر پر شد دست
فر بهش بین چونکه لاغر پر شد دست
جانشان بی پا و بی سر پر شد دست
زان عطا هم خشک و هم تر پر شد دست
از سقر همچون که کافر پر شد دست
لاجرم جانش ز شکر پر شد دست
ناف او از مشگ و عنبر پر شد دست
هم از و خورشید و اختر پر شد دست
چونکه شاخ و برگ از بر پر شد دست
نورت اندر هر دو کشور پر شد دست
کیسهای مفلسان زر پر شد دست
آگهم کن دل ز حق گر پر شد دست
برو بحر از لعل و گوهر پر شد دست

۱۶۹

یار مرا شد جفا شعار روانیست
عاشق خود را نواختی ز سر لطف
پار بد اغیار یار، آن بت (۱) دلدار

۲۰۵۵

ساخت ز جور و بلا دثار روانیست
می کند او عنف آشکار روانیست
عکس شد امسال کار و بار روانیست

همچو گل سرخ بود (۱) تازه رخانش
آن بت مهر و که خویش بود و تبارم
بود مرا و را زمن همیشه دو صد فخر
بود مرا کار و بار با وی و زین پس
مرهم مجروح بود لطف دلارام
بر سر من داشت بی شمار عنایت
بود مرا زو کنار و بوسه همیشه
حد و کران داشت آن کنار و غم او
بودم با قدر و بس عزیز بر او
بودم ازان وصل چون بهارش خندان
بود مرا زو نثار گوهر راحت
بودش با من قرار و عهد بیاری
از می وصلش همیشه بودم سرمست
چونکه و ولد را بخست (۲) گفت این

بهر چه ناخوش شد او چو خار روانیست
گشت چو بیگانه کینه دار روانیست
دارد اکنون هزار عار روانیست
می ندهد پیش خویش بار روانیست
۲۰۶۰
قهر شد آن بردل فکار روانیست
نیستم امروز در شمار روانیست
می کند اکنون زمن کنار روانیست
گشت چنین بی حد و کنار روانیست
از چه کنون کرد خوار و زار روانیست
۲۰۶۵
گشت خزان بر من آن بهار روانیست
سنگ بلا شد عوض نثار روانیست
دشمن واغیار شد نگار روانیست
هجر فکندم درین خمار روانیست
قهر بدان حد ز لطف یار روانیست

۱۷۰

امروز نشستیم چو رندان بخرابات
امروز شکستیم همه توبه و پیمان
امروز چه گوئیم که چه بزمست و چه باده
امروز ز هجران نه اثر ماندونه بویی
امروز عطاها و نواهاست ز ساقی
امروز ندانیم زمستی سحر از شام
امروز همه مشغله و فتنه و شوریم
امروز همه خاستن از جان بود و سر
امروز رسیدیم دران منزل و حاصل
ما را چه ازان که دگران بار کشیدند
قیل و شه شطرنج در این نطم نگنجد
از خویش برستیم و همه باده پرستیم
امروز شمارا و ولد آورده شرابی

۲۰۷۰
امروز نداریم سر زهد و مناجات
امروز بجز باده بود باد و خرافات
امروز ز ساقی همه لطفست و مراعات
امروز ز دلدار وصالست و ملاقات
امروز قدحها و قرحهاست و شرابات
۲۰۷۵
امروز ز اوقات گذشتیم و ز ساعات
امروز هیاهوست درین مجلس و هیئات
زنده شدن از مرگ و زغم بردن راحت
بگذشت ازان کز ره گوئیم و علامات
بی بار چو دادست بما یار (۳) عنایات
۲۰۸۰
چون کرد خرد را ز رخ خوش (۴) شهوات
جز دیدن ساقی بر ما نیست کرامات
کان را نه زمین دید بخواب و نه سماوات

۱۷۱

بتم از غمزه چه گویم که چه سانم انداخت
هرچه در جان و دلم بود تمامت پرداخت
چو شهبان آمد و بر تخت دل زار نشست
جان چو دید آن قد و خد هرچه که بودش در باخت
چه گنه کردم آوخ که قضا چون مرغی
در چنین دام مرا دانه نخورده انداخت
آنچنان نیست شدم در غم عشقش که مرا
خویش و بیگانه ز تغییر که گشتم شناخت
غم دلدار چنان کرد مرا دیوانه
که کسی ز اهل خرد با من يك لحظه نساخت
چه قوی سنگ دل افتاد نگار چو مهم
که دوصد جور و ستم کرد و زمانی ننواخت (۱)
بخدا بر من از من نه اثر ماند و نه بو
مثل شمع که از شعله آتش بگداخت
آنچنان پرورشی داد هـوایش جان را
که دلم صعوه بد و بال چو عنقا افراخت
ولد از تیر دو چشم و خم ابروی کمان
چو سر نیزه او تیز بصفها در تاخت

۲۰۸۵

۲۰۹۰

۱۷۲

چون ز دردست دوا، خواستن درمان چیست
چون زبالاست بلا چاره این طوفان چیست
گر ترا گشت محقق که بلا راحت تست
دل پر عشق تو ای جان ز بلا نالان چیست
چونکه ناست و نعم پرده آن خوان کرم
عمر را ضایع کردن جهت این نان چیست
چند گوئی که زنان هست غرض جان دل را
خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست

۲۰۹۵

گر نه آن آب حیاتست روان زیر و زبر
 پس بر ماه و فلک روز و شبان گردان چیست (۱)
 هست برهان قوی هستی تو بر خالق
 عقل تو هر نفسی در طلب برهان چیست
 گر نه سیلی است عظیم آمده از عالم غیب
 شهر بی برج و بدن قلعه و در ویران چیست
 گر نه عشقیست فتاده بجهان چون آتش
 دل و جان را زدرون سوزش و صدا فغان چیست
 گر نه خود فصل بهارست و حمل روی نمود
 همگی پشت زمین پر گل و پر ریحان چیست
 گر نه از پرده برون سرزد آن یوسف ما
 دست هر شاهد ازو هر طرفی بران چیست
 گر نه چشمان ولد مست رخ چون گل اوست
 روز و شب بی سرو پا روی ورا جویان چیست

۱۷۳

هله هاش دار که در مجلس ما خورشیدیست
 کو درون دل و جانها بضیا خورشیدیست
 ز آسمان و ز زمین بگذر و در روح نگر
 تا بینی که ترا بی دو سرا خورشیدیست
 گرچه بس سخت دلی همچو که سنگ از نظرش
 جان تو لعل شود چون بصفا خورشیدیست
 نظر کور دلان کور بود از رخ جان
 پیش صاحب نظران روح فزا خورشیدیست
 در رهش تا تنهی پای خود اندر تنهی
 کو درون دل و جان خوب لقا خورشیدیست
 بجزر باش ازو غیر دلش هیچ مجو
 پیشش از جسم مگو کو ز خدا خورشیدیست

ای ولد جمله ازو جو (۱) نه زخود سر نهان
نور ازو گیر که او بحر عطا خورشیدیست (۲)

۱۷۴

لب لعلت ز چه رو همچو عقیق یمست ۲۱۱۰

وزچه آن قامت وقد راست چو سرو چمنست
سر زلفت چو دلم در هم و آشفته چراست

وزچه آن قد و برت دایم لرزان چو منست
نظرت همچو بهارست و دمت همچو صبا

دل من سبز ازین دو بصفا چون چمنست
شمع جمعست رخت همچو نگین در حلقه

وان لبست همچو که می مستی هر انجمست
چشم بادام خوشست مست چو نرگس از چیست

وان بر سیم چرا نرم چو برگ سمنست
صمنی کز تو نگوید بر من دیو بود ۲۱۱۵

صمنی کز تو نروید بگرانی سه منست
صفتت نقل کلیمست و مسیح و مریم

پیش خر بهر چه گویم (۳)، چو خور خر سمنست
یخشی چینی و ما چینی و رومی و ختن

وان خطائی که نشد عاشق رویت یمست
آخر از چیست که تو نادر دهری بجمال

وزچه آن چهره گل فتنه آخر زمنست
پی يك بوسه عوض گر طلبی از کس مال

بدهد از دل و جان گر دو هزارش تمنست
آن در لعل ترا کی خردش کس بشمن ۲۱۲۰

چون در لعل ترا بی حد و بی عداد تمنست
تا که در ابر جفا ماه رخت شد پنهان (۴)

گردش گاه در اطلال و گهی در دمنست

(۱) نسخه ل: ای واد جمله ازو گر. نسخه دیگر: ای واد روز خدا گو. نسخه دیگر: ای واد توز خدا گو

نسخه ل: (۲) که او وصل نما خورشیدی است (۳) پیش هر خر زچه گویم (۴) گشت نهان

عجبا چه صنی تا که ترا دید **ولد**
لقب و نام نکویش بر خلقان شنست

۱۷۵

منم آنکو بفلک برشدم ای دوست بنامت
چو مه و مهر نشستم زبر برج کرامت
سبک از خویش گذشتم زپس و پیش گذشتم
چو شد امروز بهشتم زچه پایم بقیامت
چو شدم شاد زدلبر نخورم غم هله دیگر
چو شدم ساکن منزل چه روم ره بعلامت
مه دل دربرمن شد می جان در سرمن شد
بچو من مست مگیر و گذر از جرم و غرامت
تو مده پند برندان و منه بند بشیران
که نه زان مرغ نژدند که افتند بدامت
گذر از کفر وهم از دین زترو خشک مرابین
سوی من گام و قدم نه که رسی زود بکامت
بخدا هر دل مرده شده پاینده و زنده
زره جان چو رسیدش زلب عشق پیامت
همه از غربت و فرقت همه از تاسه و کربت
زره خوف رسیده سوی منزل بسلامت
بنظر آنکه بدیدت ز بتان جمله گزیدت
نجهد از دهن او بجز از ذکر و کلامت
همگان گشته غلامت ز درون سغبه ورامت
چو رهی کم بود ای جان بجهان بنده ورامت
صنم خوب یگانه بز آن چنگ و چغانه
نفسی قول و غزل گو که منم مست مدامت
چونیم اهل سجاده بده آن ساغر یاده
چو نیم صوفی صافی بخورم درد حرامت
ولد از مصحف عشقش چو دوسه عشر بخواندی
نشوی سیربیک سوره بخوان ختمه تمامت

۱۷۶

منم آنکس که چو عیسی پیریدم بسمآوات
 چو من از خویش گذشتم ز پس و پیش گذشتم
 مه من (۱) در بر من شدمی جان در سر من شد
 چونیم اهل سجاده بده آن ساغر باده
 صنم خوب یگانه بدفم زن تو ترانه
 تو مده پند برندان و منه بند بشیران
 و لد از مصحف عشقش تو بخوان سوره چندی

۲۱۴۰

۱۷۷

امروز روز عشرت و شادی و بی غمیست
 پر کن قدح بیار که هنگام همدمیست
 دکان کند خراب و بگیرد بکف شراب
 پیخویش و مست گردد آنکس که آدمیست
 مستیست پادشاهی و افزونی و بقا
 هشیار بودند همه در کاهش و کمیست
 مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان
 با خویش جنگ کردن مردی ورستیست
 نبود تنعم آنکه خوری در غنا نعم
 کردن بفقیر و فاقه قناعت ز اکرمیست
 چون گفت مصطفی که (۲) طعام خداست جوع
 هم دان که عین فقر امیری و معظمیست (۳)
 در دل مساز جای کسی را بجز خدای
 چون تخت دل مقام شهنشاه اعظمیست
 ز اسلام و کفر بگذر اگر تو یگانه
 با ما بخور شراب محرم چو محرمیست
 گر عاشقی تمام درین بحر شو گهر
 هر چند گوهر تو نه خاک و نی (۴) یمیست

۲۱۴۵

۲۱۵۰

نسخه ل: (۱) مه دل (۲) فرمود مصطفی که (۳) امیری و منعمی است (۴) ونه

زین خمر خور همیشه که دروی خمار نیست
 وین عشق را گزین که نه تازی نه اعجمیست
 آنجا که آن مهست نه بالا بود نه زیر
 وینجا که این میست نه انده نه خرمیست
 عاشق همیشه همچو الف راست قامتست (۱)
 وانکس که نیست عاشق چون دال (۲) درخمیست
 رو عشق را گزین که دهد نطق جانیت
 زیرا که غیر عشق ضالاست و ابکمیست
 از کفر و دین گذر کن و از نیک و بد تمام
 چون در جهان عشق معاف و مسلمیست
 آن شهسوار عشق که انش بحق بود
 تختش و رای انجم و چرخ مخیمیست
 علمش ز حق جلی و ذاتیست از ازل
 شرح ضمایرش نه ز رمل و منجمیست
 اندر جهان خاک ولد دیده بسی
 هر گونه آدمی و کسی کو که آن دمیست؟ (۳)

۲۱۵۵

۱۷۸

این روح پرتویست ز روحی که آن سریست
 پس سرخطوتان شنو و قد وصلت خوش
 مانند آفتاب که بر چرخ چارم است
 نوری که بر زمین رسد از چرخ پرتویست
 بر سقف هر فلک ملک پاک بی حدند
 آن کز چهار چرخ چو عیسی گذشت او
 آنکو چنان برفت ولد را دلست و جان
 وان روح عکس و پرتو روح پیمبر است
 در منزلی که برتر ازین چرخ اخضر است
 اندر زمین بتافته بر خشک و برتریست
 وین نور چرخ پرتو آن چرخ انوریست
 هر کوزیست بر گزرد سوی برتریست
 بندهش مخوان که وی سر (۴) الله اکبر است
 وانکو چنین نشد ولد از ذات او بریست (۵)

۲۲۶۰

۲۱۶۵

۱۷۹

آمد بهار و داد زمین را زنو حیات . قوت گرفت باغ و چمن رست از ممت

- (۱) عاشق چو نوجوان برد و راست ه، چو سرو. نسخه دیگر: عاشق همیشه راست چو سروست سرفراز
 (۲) چون پیر (۳) کذا (آدمیست) ظ (۴) نسخه ل: که سروی
 (۵) بجای بیت: آنکو چنان شده است دو چشم و ادریست و آنکو چنین نشد ز وجودش و ادبر است

بی روی خوب اوچمن و باغ خشک بود
مفلس بدند جمله و بی برگ و بی نوا
درویشکان باغ ز روی نگار او
شاخ و درخت سبز و ملبس شده همه
کز غیب می ستان که شوی بیش از عطا
ساقی حسن او بهمه داده باده را
خرد و بزرگ تازه و خرم ز باده اش
از با خودی رهیده و بی خود شده همه
زان خوان عشق بین تورسیده نوالها
فانی شو از خودی که بدانی خدای را
در چشم کش تو سرمه ز خاک (۲) ولی حق
می گوی از و ولد (۳) منگر جز سوی احد

۲۱۷۰

۲۱۷۵

وا کنون زوصلتش همه را بر شد و حیات
گشتند سبز و با بر (۱) بر کوری و شات
برده هزار صدقه و هر دم دو صد زکات
وانگه بدست هر یک داده زن و برات
تا بر برد فزون شدن از پست بر علالت
مانند تشنه که رسد آبش از فرات
مستانه از جهت شده در ملک بی جهات
بگذشته زین صفات و گزیده چنان صفات
جمله لطیف و تازه که نبود در و بیات
ای دردمند عشق که مردن بود دوات
تا روح محض گردی و ز تو رود عفات
از ذکر باش زنده و بگذر ز ترهات

۱۸۰

امروز ساقی را بین چون با قدح مست آمد دست

۲۱۸۰

در باغ و ورد و یاسمین چون با قدح مست آمد دست
ظلمت ازو روشن شده هم خار غم گلشن شده
خیران شده خوران عین چون با قدح مست آمد دست
ارواح بی اقداح تن خورده ز راح ذوالمنن
بنهاد بر پایش جبین چون با قدح مست آمد دست
سوها همه بی سو شده (۴) چونها همه بی چون شد
خندان و رای کفر و دین چون با قدح مست آمد دست
خوران جنت بنده اش گریان آن (۵) خوش خنده اش
گویان بهم کای نازنین (۶) چون با قدح مست آمد دست
مارا چه مسجد یا کنشت مارا چه دوزخ یا بهشت
پیش آ بین در آن و این چون با قدح مست آمد دست
جویم و را اندر ملا که در زمین که بر سما
غافل ازین کواز کمین چون با قدح مست آمد دست

۲۱۸۵

نسخه ل: (۱) سبز و با بر (۲) در چشم کش چو سرمه تو خاک (۳) میگوی از و ولد (۴) نسخه چاپی: بی سون شده
(۵) گریان از آن (۶) کان نازنین

آرام سرگردان نگر سامان بی سامان نگر
تا بر کند از سینه کین چون با قدح مست آمدست
آن نور بیچون را ببین که شد غلامش کفر و دین
اندر لباس آب و طین چون با قدح مست آمدست
آن شمع جمع اولیا آن نور پاک کبریا
از آسمان اندر زمین چون با قدح مست آمدست
سرمست و بیخود شد و لد در بزم باقی احد
گویان ز جان صد آفرین چون با قدح مست آمدست

۲۱۹۰

۱۸۸

ز عشق روی آن ماهی که حسنش از بتان بگذشت
بر آمد آتشی از دل که دودش ز آسمان بگذشت
بدان رخها نماند گل بدان لبها نماند مل
خمیده سرود در بستان چو آن سرو روان بگذشت
بگیر آن زلف دلبر را رها کن مشک و عنبر را
چه جای مشک و یا عنبر ازین بگذر کزان بگذشت
چو تیر غمزۀ جادو فکند از چشم آن مه رو
بزد بردل شکست آورد و پیکانش ز جان بگذشت
بدل گفتم بشو دستان بکلی زین سپس از جان
که آن مهر روی در دستان ز جمله دلبران بگذشت
نداری پای دستانش که در بازار هجرانش
نشد حاصل ترا سودی و عمرت در زیان بگذشت
بنالیدم که ای دلبر بمن آخر یکی بنگر
نکرد از ناز سویم رو چو برق آن دلستان بگذشت
مرا چون دید آشفته چو گلشن گشت بشکفته
چو دانست او که غمگینم خرامان شادمان بگذشت
ز بیماری بد افغانم که یابد درد درمانم
چه بیماری نمودا کنون که کارم از افغان بگذشت
کجا بگریزم از دامش چو خوردم باده از جامش
کجا مانم من آبادان که سیل آمد جهان بگذشت

۲۱۹۵

۲۲۰۰

ولد چشمان آن لیلی ترا بر بود چون سیلی
چه چاره‌ت ماندای مجنون ز تیری کز کمان گذشت

۱۸۲

جمع‌مستان را بخوابان باتوما را کارهاست
تا عیان گوئیم کاندل دل نهان اسرارهاست
تو محمد من ابوبکر ، از خلاق هین مترس
زانکه ما را با تو یارا کارها در غارهاست
فخر داریم از جفايت نوش ما از نیش تست
و زشهی و ملک عالم جان ما را عارهاست
با یکی نوشت اگر صد نیش پیش آید پیش
هیچ ازان گلشن نگردم گرچه دروی خارهاست
منکران را گر چو اشتر خار انکارست قوت
عاشقان را قوت از اقرار چون گلزارهاست
ازچه منکر قلب را آرد که بفروشد چون نقد
چونکه صرافان دل را از خدا معیارهاست
این ولد را بار می ده سوی آن دارالقرار
کز فراق روی خوبت بر سراو بارهاست

۲۲۰۵

۱۸۳

در ره عشق خدا ترسندگان را کار نیست
جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
هیچ از دریا نترسد موج دریا ای پسر
ور بترسد پس بدان کو در دریا بار نیست
هم خدا داند خدارا ، غیر کی گنجد درو
زانکه در دریای وحدت ، غیر جز اغیار نیست
عشق بحر نور آمد اولیا انوار او
در چنان بحر لطافت جز چنین انوار نیست
رد بحر نور گردد آنکسی که ذات او
غیر باد و غیر خاک و غیر آب و نار نیست

۲۲۱۰

۲۲۱۵

نور ضد نار آمد چون بیاض و چون سواد
 نور حق چون رو نماید نار را آثار نیست
 هیچ نوع از ما مجو اخبار و تفسیر و ادب
 زانکه اندر جان ما جز عشق و جز اسرار نیست
 قوم رندانیم یارا در خرابات فنا
 قبله ما در دو عالم جز رخ دلدار نیست
 باده بر باده ست هر دم از کف ساقی جان
 جز که مستی شراب و ذوق آن دیدار نیست
 نی خزان باشد نه دی در باغ و ریحان زار ما
 هر طرف گلزار بینی کاندرو يك خار نیست
 در شب هستی عالم مجلس پر عشرتست
 خلق اندر خواب غفلت زنده بیدار نیست
 مست پندارند جمله مست دیداری کجاست
 ای خنك جانی که اورا مستی پندار نیست
 ای **ولد** تنها بماندی بی پدر اندر جهان
 بعد ازین جز حق ترادر هر دو عالم یار نیست (۱)

۲۲۲۰

۱۸۴

۲۲۲۵

روی او عید منست و عید من خود او ست او ست
 قد او سرو روان و لعل او چون ارغوان
 چون نگردم هر دم دیوانه زان زنجیر زلف
 جان سپردن هر دمی در عاشقی کار منست
 سوی آن دریای بیچون بی قرار و بی سکون
 جان زتن بردست او و خون دل خورد دست او
 يك زمان اندر **ولد** بنگر که تا بینی و را
 هر دمی صد عید دارم چونکه آمد دوست دوست
 همچو گل اورا رخا و همچو ماهش دوست دوست
 که مرا و را به زمشگ و به زعنبر دوست دوست
 نی ز رعنائیست لیکن همچو نینم دوست دوست
 از ره دل جان روانه بر مثال دوست دوست
 تا نمائند از تن مرا جز استخوان و پوست پوست
 چون خیالی گشته لاغر بر مثال دوست دوست

۱۸۵

در کوی عشق مارا امروز ختنه سورت

زین ختنه سورت و شادی، بر فرش و عرش سورت (۲)

نسخه ل: (۱) بجای بیت: ای پندار بندست و حجاب اندر رهش چون ازین هر دو گذشتی جز وصال یار نیست
 (۲) نسخه ل: سورت

۲۲۳۰

زین خوش سماع خرم ، مستیم و شاد و بی غم
 هر لحظه در دل و جان ، نوعی دگر سرورست
 اندر زمین و گردون ، زان آفتاب بیچون
 در چپ و راست هر سو (۱)، رخشان شعاع نورست
 خوبان روح رقصان ، اینجا میان یاران
 بی عود و دود دلها ، این جمع را بخورست
 امروز آن سرافیل ، صوری دمید بی قیل
 تا چون قیامت اینجا، صد حشر و صد نشورست
 زین حشر يك ز برزخ ، رفته بقعر دوزخ

۲۲۳۵

زین نَشْرِيك بجنّت ، دایم قرین حورست
 گر بر کنی حسد را ، یابی تو این مدد را
 دانی که قائل این ، بی مثل در دهورست
 هم مریم است و عیسی ، هم احمدست و موسی
 اینجا عیان و حاضر ، با آنکه در حضورست
 گفتار مرد صادق ، کو بر خداست عاشق
 و چیست همچو فرقان ، تورات و هم زبورست
 زاکسیرمس چو زر شد ، یا قطره کان گهر شد
 تلخیش گشت شیرین، همچون شکر شکورست
 با والدش و لد را ، آن طالب احد را
 مهر و وفا و یاری پیوسته بی فتورست

۱۸۶

۲۲۴۰

رقصی کنید یاران ، کامروز ختنه سورست
 بر چرخ دل که آنجا ، استارگان عقولند
 اسرار مرده در دل ، کردند سرازین گل
 همچون خمیر هرجان، گشتست پخته چون نان
 هرجان که آن ندارد ، مرده ست جان ندارد
 گر بخت یار آید ، و اندر شمار آید
 وانکو نرست اینجا ، از حبس و دام تنها
 همچون بهشت اینجا، هر سو هزار حورست
 پنهان شوند زیرا خورشید در ظهورست
 زنده چو روز محشر ، گویی که نفخ صورست
 گویی که عشق نارست، وین جسمها تنورست
 ارواحشان چو اجسام ، اندر نظر قبورست
 پیش از قیامت اینجا ، زین قبرشان نشورست
 از حشر و نشر گشتن ، همچون جماد دورست

۲۲۴۵

چون کور ماند اینجا، یینا نگردهد آنجا
 کانجا شوند یینا، از داد حق هراعمی
 سنت نرفت می‌دان، اندر اساس یزدان
 آن جان که جست از تن، چابک ذراه‌روزن
 اورا نه‌جانه‌خانه‌ست، بیرون زدام ودانه‌ست
 زان خمر چون شرراو، سرمست و بی‌خبر او
 بی‌شهر و بی‌سفر او، بی‌شمس و بی‌قمر او
 ابیات این **ولد** را مشمار شعر زیرا

۲۲۵۰ بشنو ز نص اگر چه، حق قادر و غفورست
 لیکن محال باشد، این خواست از غرورست
 کاحکام حق بگردد، گر نفس ازین نفورست
 او از سنین برون شد، کی بسته شهرورست
 فارغ ز شاخ ولانه‌ست، زیرا از آن طیورست
 در باغ لایزالی، در عیش و در سرورست
 برتر ز چرخ اورا، بی‌روز و شب سحورست
 چون شرح سرقرآن، وانجیل و هم زبورست

۱۸۷

هر نقش را که دیدی، حسنش زلامکانست
 ۲۲۵۵ گر نقش رفت غم نیست، اصلش چو جادوانست
 هر صورتی که دیدی، هر نکته که شنیدی
 بد دل مشو که رفت آن، زیرا نه آنچنانست
 چون اصل چشمه باقیست، فرعش همیشه ساقیست
 چون هر دو بی زوالند، از چه ترا فغانست
 جان را چو چشمه دان، وین صنعها چو جوها
 تا چشمه هست باقی، جوها از او روانست
 غم را برون کن از سر، زین آب جوهمی خور
 از قوت آب مندیش، کاین آب بی کراخت
 زان دم که آمدستی اندر جهان هستی
 ۲۲۶۰ پیشت که تا بر آئی بنهاده نرد بانست
 اول جماد بودی آخر (۱) نبات گشتی
 وانگه شدی توحیوان این بر تو چون نهانست
 گشتی از ان پس انسان با علم و عقل و ایمان
 بنگر چه گل شد این تن کو جزو خاکدانست
 زانسان چو سیر کردی بی شک فرشته گردی
 بی این زمین از آن پس جایست بر آسمانست

باز از فرشتگی هم بگذر برو در آنیم
تا قطره‌ات چو بحری گردد که صد عمانست
بگذر ازین **ولد** تو میگو ز جان احد تو
گر پیر گشت جسمت چی غم چو جان جوانست

۲۲۶۵

۱۸۸

که بندهٔ قد و ابروی تست هر کز و راست
که آسمان و زمین از تو زنده و برپاست
چراغ اگر چه زپستی است نورش از بالا است
و گرتو عاشق نوری چو ماه جات سماست
نه خاک جزو زمین است و نی هوا ز هواست
ز همت تو که در چیست گوهرت پیدا است
که زاغ طالب زاغ و هما رفیق هماست
که میل آن سوی دیوست و میل این بخداست
که خلق و خلقت هر یک چو نوش و نیش جداست
خاک کسی که و را بی جفا نصیب وفاست
زلای نفی مجویش که واصل الایست
خلاصهٔ دو جهانست و در قدم یکتاست
حیات حور و جنانست هم از آن والایست
ویست گوهر ذات و صفات او دریاست
که این شراب حلالیست خاص بهر تراست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست
ترا رسد طرب و عیش اندرین مجلس
دو چشم تن چو چرا غند و نور هردو ز جان
اگر تویار چراغی درین زمین بنشین
نه آب موج ز بحرست و آتش از خورشید
هر آنچه طالب آنی همان بدان خود را
بدانکه جنس همیشه بسوی جنس رود
کجا پذیرد فرعون پند موسی را
خدای فرد و صمد را هزار گون خلق است
خاک کسی که ز نوشش نصیب شد بی نیش
هر آن یگانهٔ صفدر کزین دو کرد گذر
برون ز روز و شبست و ز سال و ماه چو جان
محیط کون و مکانست و از مکان بیرون
زمین و چرخ و مه و آفتاب صنعت او است
ولد خموش و مگو بعد ازین بعام سخن

۲۲۷۰

۲۲۷۵

۲۲۸۰

۱۸۹

ولیکن از بر شیخت سفر بکعبه خطاست (۱)
چو آب دست دهد آن تیمم تو هب است
یقین بخدمت شیخت بدن (۳) بهینه رضا است
ثواب اگر چه بلند است این از آن بالاست
کنی حجتی و طوافی که آن بری زریاست
از آن عبادت در دل اثر حیات و صفاست
که تا عوام بگویند کز خواص خداست

بگو بحاجی ما حجت ارضواب و رواست
بدانکه آب چو نبود تیمم نیکوست
مرادت از حج کردن چو ارضای حق است (۲)
ازین رسی بخدا و از آن به اجر و ثواب
ثواب نیز گهی باشد که بهر خدا
عبادت می کند از جان
ولیک آنچه برای قبول خلقانست

۲۲۸۵

(۱) این ابیات بقصیده اشبه است (۲) نسخه: کردن چه گر رضای حق است (۳) بدن = بودن

یقین بدان که نیرزد بجهتی آن حج
کس از کلیم فروتر نباشد اندر دین
اگر نه صحبت او بد و رای طاعتش
دعا چو ازدل و جان کرد مستجاب آمد
بدید روی خضر را و شد بر او روشن
هر آنچه یافت ز طاعت کلیم در همه عمر
اگر نه پاسخ از نیش لن ترانی بود
زمن بری تو عطائی که جان طاعتش است
بهر گدا که رسد پیش من شهی بخشم
همیشه باشد باقی چو نور حق با حق
دوئی نگنجد هر گز بدان درین وحدت
ولد خموش و ممکن شرح حال آن مردان

۱۹۰

لبت لبث که هزاران شکر غلام ویست
بحق آهوی چشمت که دام شیرانست
مثال مرغ چومن بی شمار هر طرفی
بسوز ای دل از عشق او چو شمع از نار
بگرد کوی و درش بی خبر زپا و زسر
زهی زهی رخ چون مه که روز روشن از اوست
خیال اوست همیشه دروئه دلها
تن نزار من از هجر او شدی فانی
دل **ولد** صدفست و جمال او گوهر

۱۹۱

قطره بدریا رسید، باز بساحل برفت
بود بدل هم قرین، خواست شدن راه بین
عامل چون کشته بود، مانده ز راه و عمل
نفس و رادر بود، نقص و را در فرود
سر نبرد آن سری، کونبرد زین بری

چو پر ز رنج و بلا و تهی ز گنج ولاست
نه خضر را بدعا و ز جان و دل می خواست (۱)
چرا ز عشق خضر هر زمان زغم می کاست
رسید زود بمقصود و گشت کارش راست
که پیش آن شه بینا نهانها پیدا است
ز خضر برد فروتر چو از خودی برخاست
خضر بگفت کنون آن گذشت وقت لقاست
از آنکه حضرت مارا از آن قبیل عطاست
نه شاهنی که و را عاقبت زوال و فناست
چنانکه نور خور از قرص خورد می نه جداست
وزیر شاه کجا گردد آن خسی (۲) که گداست
که این بداند بی شرح هر که او دانا است

سرم سرم چه سر آمد که مست جام ویست
که صد هزار چومن در شکار رام ویست
بیسته بال و پر خویشتن بدام ویست
که رفتنت ز خودی در فنا یکام ویست
ز شوق گلرخ او چشم سوی بام ویست
شب سیاه زمانه ز زلف شام ویست
حدیث و ذکر زبانها مدام نام ویست
اگر نه وعده وصل چو جان پیام ویست
رخش چو آینه صاف و تن نیام ویست

رسته بد از سحر باز (۳) درچه بابل برفت
آه کزین کیمیا، آن مس قابل برفت
ره نبرد، جان او چونکه ز عامل برفت
وای بر آن ناقصی، کز بر کامل برفت
حمل درون را نژاد واپس حامل برفت

گرچه نعم بی حد است، نقل و شکر بی عدست
عشق خدا باقیست، غیر خدا فانیست
خواست شدن کار او، همچو گل آن خار او
خواه و را ای **ولد**، وقت دعا از احد

۲۳۱۵

کی شود او پرازین، کانکه بد آکل برفت
ازمه و خور چون خلیل، بگذر کآفل برفت
صبر نکرد این طرف، واپس عاجل برفت
تا کشدش سوی حق، گرچه بیاطل برفت

۱۹۲

ای که هزاران جهان، در سر هر موی تست
دردلت ای بحر و کان، گنج در روزرنهان (۱)
هرچه که آن ظلمتست، عکس سر زلف تست
حسن جهان قطره ایست، ازیم خوبی تو
این و هزاران چنین، از فلک و از زمین
روی تو لیلی ماست، ما همه مجنون تو
قامت تو نیزه ایست، چشم تو کیش بلا
ماه رخا باز تو، خون جهان ریختی
گرچه **ولد** شد خراب، درده جام شراب

۲۳۲۰

۲۳۲۵

قلزم و صد بحر جان، قطره يك جوی تست
غلغله جسم و جان، گرد سر کوی تست
هرچه که آن روشنیست، از لمع روی تست (۲)
بوی گل و باغها، هر نفس از بوی تست
گشت چور و زم یقین، کان همه از سوی تست
سلسله عاشقان، از خم گیسوی تست
تیر مژده را کمان، طاق دو ابروی تست
ریختن خون خلق، نیست عجب خوی تست
خسرو و خاقان توئی، بزم درین طوی تست

۱۹۳

پس مرو و پیش بیا، تا ندهی باد سرت
نقد کنون گنج بین، مکسب بی رنج بین
شک و اگر را چو گری، دان و مهل زواثری
نقده کانه چو توئی راحت جانها چو توئی
گرچه گنه کار شدی، خاین و مکار شدی
در بدن آب و گلت، چشمه جانست دلت
در هوس روی قمر، باش چو نی بسته کمر
عقل ترا پای دهد، در دل تو رای نهد
گرچه بود پات قوی، سوی فلکها نیروی
مایه رایست خرد، نقل وی از نقل خورد
سوی احد پوی **ولد**، بگذر از این نقش و عدد

۲۳۳۰

۲۳۳۵

ترس ازین تیغ بران، تکیه مکن بر سپرت
در گذر از شک و اگر، زانکه گرسنت آن اگرت
گر ز ا گر پاک شوی، آید و گیرد ببرت
عیسی جان را بنگر، منگرد در جسم خرت
شاه لطیفست بیا، هیچ نراند ز درت
آب ز دل جو که شود، تازه چو گلشن جگرت
تا که بر آید ز درون ناله همچون شکرت
عشق گزین تا که ز خود، بخشد صد بال و پرت
سوی فلک جز که بپر، راست نیاید سفرت
میوه تو نور شود، عشق چو گردد شجرت
دور شو از غیر خدا، تا که رسی در پدرت

۱۹۴

- ۲۳۴۰ هست رنجور ما ز عشق برنج
رنجها سوی عرش معراجند
بگذرا ز خاک و باد و آتش و آب
گر ترا ملك قدس می باید
آن جهان را گزین که دار بقاست
گر نخواهی که مات عشق شوی
رخ خوش طراز روم آمد
مرغ دل را بین ز عشق رخس
می عشقش ببرد هوش مرا
خلق خاشاک بحر عشق شده
ای ولد رنج تن چو گنج دلست
- زیر رنجش نهان دینه گنج
نقد عشاق را بعقل مسنج
رو چو جان بی چهاروی شش و پنج
شامیانه بکن غزای فرنج
زانکه فانیست این سرای سیج
با چنان شه مبار تو شطرنج
زلف مشکش امیر لشکر زنج
مانده در دام زلف پر ز شکنج
مست عشقم نه مست باده و بنج
گر تو دری ازین حدیث مرنج
رنج بهتر تر از شاهد و غنج

۱۹۵

- ۲۳۵۰ سماعت ساقی بیار آن قدح
چو خورشید تابان ز گردون جان
بجانهای عطشان که دارند آن
چو مخمور خمر چو رنجور غم
شراب مروق زخمهای حق
ز ماگر ز سودا بیاید خطا
شراب معانی که نوشد ولی
بشادی من امشب ز مستی رب
ز خویست ای جان که جویم بتان
توای شاه خوبان ز شادی جان
اگر تو خلیلی زناری جلیلی (۲)
رها کن خری را مسیحی نما
می کوثری را ز جام رضا
بیا عقل با من برین عیش زن
- که نوشم زدست بصد جان قدح (۱)
بکن لطف ساقی بگردان قدح
بده چون بهاران بیستان قدح
بی درد من کن تو درمان قدح
همی ده پیایی بمستان قدح
بهر جرم فرما بتاوان قدح
بجانها همی ده ز جانان قدح
از آن مه ربودم بدستان قدح
بخوبان چو من شو تو نوشان قدح
ستان همچو ادهم ز رحمان قدح
بخور در گلستان بدوران قدح
چو موسی ز سینا پیران قدح
چو احمد همی خور ز رضوان قدح
که گردی بصد جان تو جویان قدح

میان گلستان ز ساقی جان
فولن فولن خمش زین سخن
ولد چون زند دم بجوشد چویم
درین سبزستان تو بستان قدح
در آ پای کوبان بنوش آن قدح
چو عیسی بنوشد بکیوان قدح

۲۳۶۵

۱۹۶

گمانم بر تو ای دلبر نه این بود
گزینی بر سر من یار دیگر
ازین باز آ و دستم گیر از لطف
هر آن جودی که بر موضع نباشد
خنک آنکس که راه راست بگرفت
هر آن عضوی که از قالب جدا شد
گلستان جهان اینجا است حاضر
درون دارم رزی کش نیست پایان
خنک آن جان پاک آسمانی
سخن گویند با تو جمله کها
برادر؛ تا نگشتم نیست کلی
چو بی دیوار و سقفم یافت از لطف
درختم را بکنند از بیخ و از بن
چه نورست این که او هر دم عدم را
هر آنکس کو بود بینای آن نور
بود اوجان و جانان منظر او
همیشه بود خالص از ازل جان
ز روی تن ولد را هست والد

۲۳۷۰

۲۳۷۵

۲۳۸۰

۱۹۷

وفا کن ای صنم این جور میسند
نخواهم از تو جز دیدار چیزی
چنین بیداد و تلخی بر من ای جان
بدیداری چو گشتم از تو خرسند
برین دعوی خورم صد گونه سو گند
چرا آید ز تو شیرین چون قند

۲۳۸۵

چومن اندر غم تو زار گریم
ز حد بگذشت و از اندازه جورت
درین محنت مرا آن حسن انداخت
سر من چون نبودت ای دلارام
چو اندر بند عشقت ماندم ای جان
ولد شد چون اناری پر ز عشقت

تو خوش برگریه زارم همی خند
نگوئی چند باشد این همه چند
درین آتش مرا آن غمزه افکند
چرا کردی مرا مسکین و پابند
ازین پس سود کی دارد مرا پند
عجب دل را چنین پرپر که آکند

۲۳۹۰

۱۹۸

بحسنت در جهان باشد؟ نباشد
چنان قامت که چون سرور و انست
بگو با من چنان سبب ز نخدان
بود تیری چنین از چشم و غمزه
مثال آن رخاں لاله رنگت
چنین سیمین تنی را دید چشمی
اگر چه نیست معشوقی چو تو هم
چنین و صد چنینم در هوایت
ازین عشقی که چون دریاست بی حد
تو شاه جمله خوبانی یقین شد
ز نام و ذکر تو خالی بعالم
بسوی بام معشوقان بجز عشق
روان باشد روان آنجا نه این تن
شب تازی چو زان مه گشت روشن
ولد گوید ندارد در زمین مثل

بلطف در جهان باشد؟ نباشد
درون بوستان باشد؟ نباشد
درین باغ جهان باشد؟ نباشد
چو ابرویت کمان باشد؟ نباشد
گلی در گلستان باشد؟ نباشد
پری را آن میان باشد؟ نباشد
چو من در عاشقان باشد؟ نباشد
مگو با من چنان باشد؟ نباشد
غم ما را کران باشد؟ نباشد
درین کس را گمان باشد؟ نباشد
زبانی در دهان باشد؟ نباشد
بگو تو نردبان باشد؟ نباشد
که آنجا جز روان باشد؟ نباشد
چنین بدری نهان باشد؟ نباشد
عجب بر آسمان باشد؟ نباشد

۲۳۹۵

۲۴۰۰

۲۴۰۵

۱۹۹

چو طاوس جمالش جلوه گر شد
زلطف آن بر سیمین خامش
درین آتش بخوادم سوخت کلی
چه گویم حال دل را در غم او

ز عشق این خشک لب را دیده تر شد
رخ چون سیم من هم رنگ زرش (۱)
چو عشق آن نگارم سینه در شد
کز آنچه بود حال من بتر شد

۲۴۱۰

رها کردم طریق پارسائی
رود ازدست تن وز پا درآید
چو خورشیدی شدم گرم و پر آتش
زنم موج و بجوش آیم چو دریا
ولد از عشق آن شیرین بعالم

مرا مذهب ازین^۱ پس شور و شر شد
چو بر جان و خرد آن عشق^۲ سر شد
شوم روشن چو در بر آن^۳ قمر شد
چو در جانم هوای آن گهر شد
چو فرهاد و چو خسرو مشتهر شد

۲۴۱۵

۲۰۰

ز رویت ماه و اختر می توان کرد
از آتشیهای عشقم ای دل افروز
ز عشق آن برسیمین خامت
ز عکس آن رخان خوب تابان
چو زان لبها فسون از سر^(۱) بگیری
ز خلق و خلقت ای سلطان خوبان
بپیش ناوک مژگان خونیت
اگر گوئی بخوبی بی نظیرم
ز صورت سوی معنی گردری نیست
تو آن خضری که چون رور انمائی
ولد گوید ز وصل چون بهشتت

ز زلفت عنبر تر می توان کرد
جهانی را پر آذر می توان کرد
رخان را زرد چون زر می توان کرد
دو صد گلزار احمر می توان کرد
ز گور و از لحد سر می توان کرد
شهان را جمله چاکر می توان کرد
دل و جان را چو اسپر می توان کرد
بجان تو که باور می توان کرد
ز راه جان دو صد در می توان کرد
ز هر غمزت سکندر می توان کرد
هزاران حورو کوثر^(۲) می توان کرد

۲۴۲۰

۲۴۲۵

۲۰۱

حریف ما شراب طرفه درد داد
چو کرد او عقل را بی پا و بی سر
یجای پا و سر از بهر رفتن
درخت روح را در هجر چون خار
دل پژمرده را چون کرد زنده
میان فصل دی باغ جهان را
هنرهایم چو شد محو صفاتش
چو گشتم بی خبر زین خاک سفلی
بحق چون صرف شد عمر شمرده
برای دفع شمشیر اجل او

جهان را مست کرد و باد برداد
ز نور عشق بازش پا و سر داد
بسوی آسمانش بال و پر داد
ز وصل خویشتن گلهای تر داد
ورا زان زندگی خوبی و فرداد
مثال نو بهاری برک و برداد
ز ذات خود مرا بی حد هنر داد
ز عالمهای علوی ام خبر داد
عوض عمر دراز بی شمر داد
بدستم صد هزاران گون سپر داد

۲۴۳۰

۲۴۳۵

- ۲۴۴۰ ز خرگاه تنم چون کرد بیرون
چو موجش سوی دریا برد دل را
هر آن مفلس که پیشش دست برداشت
مرا بیرون ز عالم عالمی شد
ز خود منگر بما زیرا که ما را
اگر جان ترا زهری خورانید
مرا داد او سمندی تیز گامی
ترا اندر زمین بخشید خاکی
دهانم هست پر اسرار لیکن
مرا دیدار خود بخشید دایم
مترسای دل زدست دشمن خود (۱)
بگو بایار همدم کاین (۲) غزل را
ولد را نیست علم و نی ولایت
- ۲۴۴۵ بسوی ترك خوبانم سفر داد
بدست جان من نادر گهر داد
غنی اش کرد و صد قنطار زر داد
که آنرا نی بماده نی بنر داد
خدا در ییخودی چیزی دگر داد
دل ما را ز مصر خود شکر داد
ترا اندر سفر يك لنگ خرداد
مرا بر آسمان شمس و قمر داد
چه چاره چون ترا دو گوش کرداد
ترا دینار چندی در گذر داد
چو حق کلی ترا دست ظفرداد
خدا از بهر چون تو نامور داد
جز آن علم و ولایت کش پدر داد
- ۲۴۵۰

۲۰۲

- ۲۴۵۵ بجز درد او دگر مهمان ندارد
که عاشق جز دل بریان ندارد
بجز سیلاب خون طوفان ندارد
ندانند این کسی کو آن ندارد
که عاشق ترسد این امکان ندارد
که هرگز ترس او از جان ندارد
که تا عشقش ز غم گریان ندارد
که کار عاشقان پایان ندارد
که از عشق اوسر و سامان ندارد
- حریف درد ما درمان ندارد
مجو از مرد عاشق هیچ چیزی
بغیر از درد و افغان نیست کارش
همیشه تن گداز و جانسپارست
مترسانید عاشق را ز کشتن
ز جانبازی شود شیرین چوشکر
نگردد عاشق اندر عشق خندان
سرو پای نیابی کار او را
ولد را مرد بی سامان همی دان

۲۰۳

- ۲۴۶۰ بصد مرغ جان چون باز آمد
در بر بسته از وی باز آمد
ز دل هریک چو من جانباز آمد
- نگار رفته از ما باز آمد
زلطفش قبض دل شد بسط و شادی
ز دستانش هزاران بی سرو پا

اگرچه ناز ازو شیرین و زیباست میان جسمها چون جان نهان شد (۱) مرا بنواخت خوش بی کام و بی لب چه لطفست این که از سلطان بیچرز (۲)	۲۴۶۵
زهی قدرت کزو بی بال زاغی کمان ابروان را کرد پر زه بسوی گلشن رخسار خویش مثالش نیست اندر لطف و خوبی	۲۴۷۰
بزن دستی چو چنگ عشق دلبر مریدست آنکه اندر جد کوشد شود امروز نقد از قلب پیدا ولد چون دید کان معشوق طاقست	

۲۰۴

جمالیت در دو چشم جای دارد جدا بادا سر از تن گر ز عشق او در این سیلاب عشق تند خونخوار (۵) از آن دریا چو رایم قطره آمد	۲۴۷۵
اگر چه بحر معنی بی حد آمد مکش چندین دراز ای طالب ما ولد گوید که جویای کسی ام	۲۴۸۰

۲۰۵

مرا ساقی شراب ناب باید مرا رندان و خونریزان سرمست مقامر گشتم و قلاش اکنون مرا چون عشق هم ناست و هم آب	۲۴۸۵
--	------

(۱) نسخه ل: چون جان نهانست (۲) که آن سلطان خوبان

نسخه ل: (۳) بجای بیت: دو چشمست در دو چشم جای دارد

(۴) بجای بیت: بریده باد جان از تن سرمن

(۵) بجای مصراع: درین سیلاب گردونی بیچرن (۶) بی پهنای

بنزد عاشقان بی ناز آمد
درون سینه ها چون راز آمد
ازین لب زان خوشی آواز آمد
گدارا مونس و دمناسز آمد
چو عنقا خوب و با پرواز آمد
ز چشم و غمزه تیر انداز آمد
بین کان غمزه چون غماز آمد
ز جمله دلبران ممتاز آمد
میان عاشقان با ساز آمد
مریدست آنکه او طناز آمد
چو صراف نظر با کاز آمد
برید از جفت و بی انباز آمد

از آن مستی دلم هیهای دارد [۳]
غم سر یا که دست و پای دارد [۴]
مپندار اینکه عظم رای دارد
بد و نیکو از آن دریای دارد
دو صد چندان درین مینای دارد
که او در یای با پهنای (۶) دارد
که او در تن دل جویای دارد

مرا باده پراست اصحاب باید
درون میکده احباب باید
مرا نی درس و نی کتاب باید
نه نان باید مرا نی آب باید

ز عشق روت جانم وای دارد
زغم گرد دست و سر یا پای دارد

دلم را قوت جان هر دم ز جانان
وصال دوست دایم در شب و روز (۱)
ولد را اندرین دریای بیچون
برون عالم اسباب باید
بیداری و اندر خواب باید
یگانه گوهر نایاب باید

۲۰۶

مبادش جان که او ما را نخواهد
بهر ناشسته رویی عشق باز
درین بستان بگردد خار گردد
مثال زاهدان سر که فروشد
نشیند هوشیار و زرق و رزد
بگردد مردگان گردد چو کرمان
مثال دیو پستی را گزیند
بود خشکی و ساحل منزل او (۲)
ندارد تاب نور مهر، خفاش
لب تلخی کزین شیرین نگردد
چنانکه شاهی کو جلوه گر شد
غزل را از زبان شاه گفتم
چو مولانا ولد را داد بخشش

۲۴۹۰ چنین رخسار زیبا را نخواهد
نگار ماه سیما را نخواهد
گل صد برگ رعنا را نخواهد
شراب صاف حمرا را نخواهد
حریف مست شیدا را نخواهد
کنار و وصل احیارا نخواهد
چو عیسی راه بالا را نخواهد
صفا و موج دریا را نخواهد
چو زاینجا زاد (۳) آنجا را نخواهد
بود صفراش و حلوا را نخواهد
بعالم غیر بینارا نخواهد
که شاهم جز که جویارا (۴) نخواهد
ازین پس هیچ دنیا را نخواهد

۲۴۹۵
۲۵۰۰

۲۰۷

زهی دلبر که اندر بر ننگجد
زهی خویشی و پیوندی بیچون
چه رنگست این که بی رنگست چون جان
درین ذوق و حلاوت ای برادر
چه شاهست این که سازد میرو چاکر
اگر چه پا و سر بخشد جهان را
تر و خشک جهان از حق شد اما
بیاید نیست گشتن از تن و جان
بدان پری که می پری بهر سو

۲۵۰۵ زهی باده که در ساغر ننگجد
که در وی والد و مادر ننگجد
که در وی اصر و احمر ننگجد
دو صد مصر پر از شکر ننگجد
برش هم میر و هم چاکر ننگجد
به پیشش دست و پا و سر ننگجد
حقیقت دان که خشک و تر ننگجد
که آنجا نقش این پیکر ننگجد
مشو پران بی سو پر ننگجد

۲۵۱۰

چو عیسی بر فلک گر عزم داری
ولد زین لنگر خاکی برون رو
بترك خر کن آنجا خر نگنجد
که در دریای جان لشگر نگنجد

۲۰۸

شراب عاشقی ساغر ندارد
همو سرو و همو شاح و همو بر
درو مطرب زند بی نی نواها
درو نساخ بی کلکی نویسد
مضاف ایزدی خنجر ندارد
ز خود دارد بر از دیگر ندارد
دفش صنج ورق و چنبر ندارد
رقوم لامکان دفتر ندارد
پیوشاند جهان را زیور و زر
هزاران کوثرش هرسوی تقدست
صفات ایزدی را نیست پایان
هر آن عاشق که ازجان دل بدوداد
هر آنکس را که داد اندر سرا راه
ببخشد شاهی و مملکی که آن را
ولد را بر سر تخت بقا شاه

۲۵۱۵

۲۵۲۰

۲۰۹

زدست آن شه بی داد فریاد
در شادی ز کینه بست بر من
چو چوژه کرد خرد اجزای دل را
میان آتش پر دود هجران
که دادست او مرا بر باد فریاد
هزاران در ز غم بگشاد فریاد
که تایک يك ربایدخاد فریاد (۲)
که تا سوزد مرا بنهاد فریاد
ازان روزم که مادر زاد فریاد
مرا در دستش اندر داد فریاد
ترا طالع چنین افتاد فریاد
درین کو خانه آباد فریاد
میان شهر ازو فریاد فریاد
چو سنگ و آهن پولاد فریاد
بنخواهد کند از بنیاد فریاد

۲۵۲۵

۲۵۳۰

(۱) این بیت در بیشتر نسخ نبوده است (۲) چوژه جرجه، خاد: مرغی است شکاری (۳) نسخه ل: نخواهم تا ز تو باقی ندارم

۴۱۰

- ۲۵۳۵ چو بومان اندرین ویران مجوئید
 درین دریا مرا آسان مجوئید
 بجز در جان مرا پنهان مجوئید
 مرا در کفر و درایمان مجوئید
 جز اندر بحر بی پایان مجوئید
 ۲۵۴۰ مرا جز در بر جانان مجوئید
 بجز بر چرخ و بر کیوان مجوئید
 برای درد من درمان مجوئید
 چو دزدانم درین زندان مجوئید
 مرا از مردم بی جان مجوئید
 ۲۵۴۵ جزا ندر ظل آن سلطان مجوئید

مرا یاران درین دوران مجوئید
 منم دشوار یابی همچو گوهر
 ز صورت بگذرید از مرد عشقید
 برون از کفر و ایمانم همیشه
 منم ماهی آن دریای بیچون
 نه در جسم بدانید و نه در جان
 گذشتم از زمین مانند عیسی
 مرا درداست درمان در دو عالم
 جهان زندان تاریکست و دلگیر
 نداند زنده را جز مرد زنده
 ولد گوید مرا ای جمع یاران

۴۱۱

- ۲۵۵۰ درون جان و دل هر دم در آئید
 چرا هر دم پیش من نیائید
 ز روی جان ز جانان کی جدائید
 ز راهی کامدند ایشان بر آئید
 همی آید درون کاینجا میائید
 به بیجایی چرا در بند جائید (۲)
 شد آن عشرت میسر هی (۴) کجائید
 بدور ما همه عشرت فزائید
 کنون زین جام جم بازو همائید (۶)

بحق حق که آن من شمائید
 شما آرام جان و دل چو گشتید
 جدائی گرچه هست از روی تنها
 نظر در حالهای (۱) غیب دارید
 ز عشق و وجد و از شادی و غصه
 بشهر غیب آید از ز غیبید
 چو بر پرید (۳) آنجایی که جانست
 قدح در دست ما نور علی نور
 ولد گوید اگر چه چغد بودیت (۵)

۴۱۲

- ۲۵۵۵ روی خوش همدگر بدیدند
 بی گوش و زبان سخن شنیدند
 بر چرخ نهم بهم پریدند
 رفتند و جهان دل گزیدند

روح من و تو بهم رسیدند
 اسرار خدا بهم بگفتند
 معشوق شدند هر دو مطلق
 بالا تر ازین فلک که گفتیم

نسخه: (۱) نظر در جانهای (۲) به بیجایی اما چه بند جائید (۳) چو ما پرید (۴) هان
 (۵) بودیت - بودید (۶) کنون بر قاف، عنقا و همائید

۲۵۶۰

شیری که بد آن غذای شیران
جامی که درین جهان نگنجد
بنگر تو که والد و ولد چون
از مادر عشق جان مزیدند (۱)
بی کام و لب و دهان کشیدند
بی پای ره خدا بریدند

۲۱۳

۲۵۶۵

چون صورت ما خراب گردد
چون پوست شود جدا زانگور
گر عاشق را بود خطائی
می دان که گناه مرد عاشق
سنگ دل او ز عشق یزدان
در بحر رود چو بود از بحر
چون گشت ولد ندیم دلدار
وین قالب ما تراب گردد
دان شیرۀ او شراب گردد
بی هیچ خطا صواب گردد
مبدل شود و ثواب گردد
بگدازد جوی آب گردد
کی او سوی هر سراب گردد
جنت بر او عذاب گردد

۲۱۴

۲۵۷۰

گر هجر توئم چنین گدازد
از خون دلم دو چشم ابرم
خونابه چشم من چو طوفان
يك خشت نماند و نه سنگی
از ناله و از فغان بعالم
هر تیر بلا که آید از تو
این خار جفا شود گلستان
انگور وجود را غم تو
گفتست **ولد** بدل که می نال
زودم بکف فنا سپارد
در گریه بجای آب بارد
صد سیل بهر طرف گمارد
کاندر بن آن زغم نزارد
صد شور بهر طرف برآرد
جان را چو سپر پیش دارد
گر لطف تو خوش سرم بخارد
در معصره بهر می فشارد
بردارد هر که بر بکارد

۴۵۷۵

۲۱۵

۲۵۸۰

دل کار هوات می بسازد
می کش که جفات می بزبید
خون ریزی عاشقان زهجران
تلخی و فغانشان ترا چون
دردت که دواش کشتن ماست
جان برگ عنات می بسازد
می کن که خطات می بسازد
بر گو که چرات می بسازد؟
شیرین چو نبات می بسازد
این نوع دوات می بسازد

در گریه و آه سرد من کوش
بسیار بهی ازانچه بودی
محتاج نشی بلبس وزینت
تو در یتیم بی بهائی
بر خیز ز قهر و لطف بنما
بگذار جفا و جور زیرا
که گاه صفا و لطف پیش آر
در فقر و لد ز گنج حسنت

کاین آب و هوات می بسازد
نادیدن مات می بسازد
هر روز خدات می بسازد
وین طرفه بهات می بسازد
کز بخل سخات می بسازد
کز هر دو وفات می بسازد
چون لطف و صفات می بسازد
قانع بزکات می بسازد

۲۵۸۵

۲۵۹۰

۴۱۶

شیخ کند فهد ترا شیر عهد
جان نوت بخشد و زنده ت کند
نیست چو تو کوشود آگه کنون
بلکه ز هنگام الست برب
ای و لد آن گنج که دادت خدای

هین مگریزا از بر شیران چوفهد
خوش بتو آمیزد چون شیر و شهید
همچو که عیسی بد آگه بمهد
گفت بلی جان و نگشت اوز عهد
ناید در دست بسعی و بجهد

۲۵۹۵

۴۱۷

نیست جمال صنم ما بقدر
حسن جهان ازیم او قطره ایست
خوبی او گوی بمیدان دل
بر سر خاک قدمش سر نهند
آه از آن شاه که بر در گهش
با خودی خود مرو آنجا که هم (۱)
هر که جز او جمله حجاب توئند
در گذر از خلق بخالق گرو
طالب دنیا است یقین بی خرد
زنده زحق باش نه از خواب و خور
لاف ز خود زن اگر ت حاصلیست (۳)
رنج گزین تا که بگنجی رسی
مست خرابم بخدا محتسب

نی بیر و موی و بچشم و بخد
بحر و را نیست کنار و نه حد
از همه خوبان جهان می برد
چون همه را لطفش بگرفت ید
هر که رود با سر، کوراست ورد
این خودی تست ترا بند و سد
پاک شوازییش و کم و نیک و بد (۲)
کاغلب ایشان همه دیوند و دد
طالب عقبی نبود جز خرد
زانکه همه لا شود الا احد
فخر چه آری پیدر یا بجد
حاصلت اینجا نشود جز بکد
دو خدم امروز بزن بهر غد

۲۶۰۰

۲۶۰۵

- ۲۶۱۰ نیتم آنست که فردا شراب
راز مگو پیش خران ای مسیح
همچو سبدان بدن خویش را
پر همه مارست سبد یا گلست
ای خنک آنکس که درالطف خواند
ذات گزین و بگذر از صفات
همچو که خورشیدم بر چرخ روح
ساده هر شخص چو با او رود
- خواهم خوردن بزن امروز حد
آینه نه زود درون نمد
بنگر تا چیست درون سبد
یا همه زهر و شکر بی زبد
وای بر آنکس که ورا قهر زد
کاصل بود وحدت و فرعش عدد
دارم از خویش همیشه مدد
هم تو پی والد رو ای ولد

۴۱۸

- ۲۶۲۰ بر تو در رحمت حق باز کرد
پست ممان چون تن خر (۱) ای مسیح
ذکر خدا کن چو ملک برفلک
بر که قاف (۲) تن توجان تو
هر دو جهان در پی پرواز او
همت عالیش در آن جست وجو
چون زحقش دولت دیدار شد
وقت ملاقات بمیقات خود
همچو که آدم چو ازوهست شد
بلکه چو احمد ز همه انبیا
والد تو ای ولد از لطف عام
- چغد ترا از کرم او باز کرد
روسوی بالا چو درت باز کرد
زانکه حقت با ملک انباز کرد
همچو که عنقا شد و پرواز کرد
گفته غلامیم پس او ناز کرد
پردۀ مازاغ بصر ساز کرد
جان ورا محرم و همراز کرد
کردش تعظیم و بس اعزاز کرد
بر ملکش شاه و سرافراز کرد
تخت ورا خویشتن افراز کرد
بنده نوازی ز نو آغاز کرد

۴۱۹

- ۲۶۳۰ بلبل عشق از سحر آغاز کرد
درچمن و باغ بر آن جویبار
چون زمی عشقش سرمست شد
در صفت لطف درختان باغ
عشق چو دریا ز دلش موج زد
حب وطن را که بد آن مسکنت
تابروی باز در آن شهر خویش
- پیش گلستان سمر (۱) آغاز کرد
نعمۀ نو از شجر آغاز کرد
نوحه گری را ز سر آغاز کرد
برده زد و از ثمر آغاز کرد
نطق چو در و گهر آغاز کرد
بر سر ره در گذر آغاز کرد
فایدهای سفر آغاز کرد

- ۲۶۳۵ مست شد از شوق چنان مه لقا
از پس هر پرده و نغمه که گفت
ذر شد رخسارش از آن سیمبر
تا نهد او خبری زان میان
خواست که پوشد سمن و روضه را
تا نکند ذکر لبان چو لعل
تا نبرد بوی ز جنت کسی
بر لب آن آب حیات خضر
رفت درون حرم ایمنی
نقد ازل را همه در کیسه کرد
باز چو بیخویش شد و مست گشت
از سوی گردون صفا صبحگاه
ابر دلش برد ز بحر آب جان (۲)
تا چه عطا خواهد دادن بخلق
چشمه حکمت کند از سینه جوش
بست دهان را و زبان در کشید
راه نمی برد ازین پس به پا
پاک شد و از تر و خشکی گذشت
کرد حدیث سفر از سر برون
امن رسید و خطر از جمله رفت
- ۲۶۴۰ وصف رخس بی خبر آغاز کرد
نغمه خوب دگر آغاز کرد
سیم نهفت وز زر آغاز کرد
قیمت و وصف کمر آغاز کرد
از مدر و از حجر آغاز کرد
از عسل و از شکر آغاز کرد
از غم نار سقر آغاز کرد
بهر غرر (۱) از شرر آغاز کرد
وز پی دفع از حذر آغاز کرد
نسیه نمود و اگر آغاز کرد
وصف رخان قمر آغاز کرد
نور فشانی چو خور آغاز کرد
وز سوی بی سومطر آغاز کرد
کاول داد از درر آغاز کرد
چونکه سخن بی فکر آغاز کرد
نطق و بیان از نظر آغاز کرد
راه بریدن به پر آغاز کرد
بر ترا زین خشک و تر آغاز کرد
شرح سرای مقرر آغاز کرد
چون و لد این بی خطر آغاز کرد
- ۲۶۴۵ وصف رخان قمر آغاز کرد
نور فشانی چو خور آغاز کرد
وز سوی بی سومطر آغاز کرد
کاول داد از درر آغاز کرد
چونکه سخن بی فکر آغاز کرد
نطق و بیان از نظر آغاز کرد
راه بریدن به پر آغاز کرد
بر ترا زین خشک و تر آغاز کرد
شرح سرای مقرر آغاز کرد
چون و لد این بی خطر آغاز کرد
- ۲۶۵۰ عشق تو چون شیر مرا گشت و خورد (۳)
آنچه بمن غمزه خونیت کرد
هست غلامت عدد ریگ مرد
در همه شام و همه رومی تو فرد
وز رخ تو چینم در باغ ورد
بی تو بگو چون نشوم برگ زرد
از دی دنیا نشود هیچ سرد

۲۰۲

- ۲۶۵۵ ای صنم سیمبر چهره ورد
با که کنم قصه نگوئی مرا
گرچه زنان چاکر یوسف شدند
سرور خوبان ختائی و چین
از لب تو نوشم من خمر ناب
چون گل سرخ از تو چرا نشکفم
هر که شد او گرم ازین آتشت
- ۲۶۶۰ عشق تو چون شیر مرا گشت و خورد (۳)
آنچه بمن غمزه خونیت کرد
هست غلامت عدد ریگ مرد
در همه شام و همه رومی تو فرد
وز رخ تو چینم در باغ ورد
بی تو بگو چون نشوم برگ زرد
از دی دنیا نشود هیچ سرد

دور بود دایم از وصل تو هر که ز هجرت نشود پر ز درد
می بر شطرنج (۱) جهان ای ولد رند زمانی بتو ختمست نرد

۴۴۱

شیخ مزید اوست که از حق مزید بختش هر دم بود اندر مزید
زان تو مزیدی که گزیدی کمی کم چو بزد گشت فزون بایزید
نخوت کم کن چو حسین و حسن کبر و فزونی علف دوزخند
جان ز فزونی و منی خام ماند هر که زد او کم ببهشتی خزید
نیست شوای طالب چون پیش حق آتش عشقت که دل را پزید
بگذرا زین پند و بگوزان نگار هر که زهستی برهید او سزید
یا بگه بوس و کنار آن نگار کز لب قندش دهنت چه مزید
بی چمن و باغ و گلستان ولد (۲) بر لب و بر روت کجاها گزید
بر تو ز لطفش چه هوا می وزید

۲۶۶۵

۲۶۷۰

۴۴۲

بر در دل مشعل جان رسید می دهد این مژده که جانان رسید
دیده سر در دل خود باز کن تا که بینی تو که یزدان رسید
دلبر پنهان که ندیدش کسی در حرم جان تو پنهان رسید
دیو شود دور ز کوی و درت چونکه بیاریت سلیمان رسید
بر سر میدان بدو ایدل چو گوی زانکه شهنشاه بچوگان رسید
جزو بدی اول و گشتی تو کل قطره شودیم چو بعمان رسید
راز بگو فاش که دانند این وحی خدا بر تو چو قرآن رسید
گر سینه ای پیش تو آمد کنون کاسه بنه زود که مهمان رسید
تیز بران تا برسی ای ولد زانکه ترا عمر پایان رسید

۲۶۷۵

۲۶۸۰

۴۴۳

آنکه سوی بحر چو جوی رود تیز و روان بر سر رود (۳) می رود
جان و را دایم بی سوی بین گرچه بتن سوی بسو می رود
بی پدر و مادر و خالست و عم گر سخن خال و عمو می رود
سوی گلستان دل چون بلبش بی ره و رهبر سوی بوم می رود

۲۶۸۵

- در گذر از بلبل و از گل مگو
يك گهرست و بنموده هزار
باده یکی آمد درختم (۱) جان
آب روان را دو مگو چون یکیست
شهر همو خانه همو کو همو
گشته درانست و درین خوش روان
همچو ظروفتند ولی و عدو
نیست بیالا نه پیست آن نظر
دردل بعضی گذرد ساکن او
آنچه نگنجد بدهان و گلو
این نعم بی حد نایاب را
چشم که بیناست بجز يك ندید
نیست سرمو زو **ولد** این سخن
- ۲۶۹۰ اوست جز او نیست همو می رود
های و هی از هوست بهومی رود
گرچه بجام و بکدو می رود
گرچه بهر مشگ و سبومی رود
اوست که در خانه و کو می رود
آب و ش از جوی بجو می رود
اوست که در یار و عدو می رود
گرچه پیست و بغلو می رود
در دل بعضی بغلو می رود
از دهنم خوش بگلو می رود
جمع صفا زود کلوا می رود
در نظر احوال دو می رود
گرچه که باریك چومو می رود
- ۲۶۹۵

۲۲۴

- داد یارم نداد چه توان کرد
زان رخان چو گلشن آن مهر و
ز آب حیوان و نوش لعل لبش
زان میان و کنار آن دلدار
از شراب وصال هجر مرا
عشق رویش بجز دو چشم چنین
بخت جز گریه و جز آه سحر
گوئی ام برقرار باش و مجوش
گفت نالان **ولد** که بخت دلی
- ۲۷۰۰ خواند و بارم نداد چه توان کرد
غیر خارم نداد چه توان کرد
جز که نارم نداد چه توان کرد
چون کنارم نداد چه توان کرد
جز خمارم نداد چه توان کرد
اشگبارم نداد چه توان کرد
زان نگارم نداد چه توان کرد
چون قرارم نداد چه توان کرد
جز فکارم نداد چه توان کرد
- ۲۷۰۵

۲۲۵

- چونکه دیو انگان خطاب کنند
از دل بحر جان چو موج زنند
زان لعابی که از دهان فکنند
- ۲۷۱۰ همره آن شراب ناب کنند (۲)
عالم جسم را خراب کنند
سر کهارا (۳) شکر جلاب کنند

(۱) نسخه: درخت (۲) همره آن سخن شراب کنند (۳) زهرها را

گر تو پیری بگیر دامنشان
پیش ایشان خطا ، خطا نبود
گرتو دردی و قشر پیشتر آ
تو اگر در مثل چو پشه بوی
دشمنان را اگر چه بنوازند
دل بیگانه را درست کنند
گر بنالی اذین و سر نهی
وانگه این خواب را چو درنگری
گنه از تست و گردت معلوم
جان پاك ولد بعرض رود

۲۷۱۵

۲۷۲۰

۲۲۶

آنکه اسرار ما بجان نشنید
چونگه دید (۱) اتصال و الفت ما
آنکه بود او زما بماند بما
وانکه از ما نبود بی مبی
آفرین بر شما و ذوق شما (۲)
گرچه از دیگران کشید جفا
ای ولد جنس میل جنس کند (۳)

۲۷۲۵

۲۲۷

گرچه ره بی کنار خواهد بود
عین این درد را تو درمان دان
گنج او را بجوی و هیچ مترس
غم او را تو عین شادی دان
بی مرادی مراد مردانست
گنج در رنج جوته ، در راحت
جستن فخر اندرین دنیا
هر که او ترك نام کرد اینجا

۲۷۳۰

۲۷۳۵

هر که از کار و بار خویش گذشت
 هر که او نقد مرد پیش از مرگ (۱)
 عمر بشمرده را چو داد بحق
 هر که آن شاه را شود بنده
 هر که از جان شود شکار شهم
 هر که امروز مست حق باشد
 هر که گردد پیاده از هستی
 هر که بی یار گردد اندر عشق
 هر که در هجر زخم خار خورد
 منگر اندر خزان هجران خوار
 هر که امروز بی قرار بود
 هر که در این دیار حق راجست
 لقمه تلخ آمد این مردن

زایزدش کار و بار خواهد بود
 زنده پایدار خواهد بود
 عمر او بی شمار خواهد بود
 بی شک او شهریار خواهد بود
 او امیر شکار خواهد بود
 یوم دین هوشیار خواهد بود
 نیستی در سوار خواهد بود
 یار او کردگار خواهد بود
 عذرش از گلزار خواهد بود
 چونکه وصل بهار خواهد بود
 شاه دارالقرار خواهد بود
 مالک آن دیار خواهد بود
 برولد خوش گوار خواهد بود

۲۷۴۰

۲۷۴۵

۲۲۸

من بسازم ولیک کی شاید
 قوت طوطی اگر چه قند بود
 نفس با عقل هم تکی نکند
 نه زهر کوه لعل و زر خیزد
 هیچ همکاسگی مکن بخسان
 هر که پارا فشرده در ره حق
 گهرمه روز در حدت شیند
 آنکه بگذشت از حجاب جهان
 از خودی در خدا گریزان شو
 هست عالم جماد و عشق چو خور
 ای ولد همچو ماه نور افشان

زاغ باطوطی (۲) شکر خاید؟
 زاغ را نقل از حدت باید
 کثر باراست، راست کی آید؟
 مریمی کو که عیسی زاید؟
 زانکه گر گین ترا گر افزاید
 سر عالیش بر فلک ساید
 نور خورشید او نیالاید
 هر دمش وحی از خدا آید
 گر ترا عمر جاودان باید
 پیش خورشید یخ کجا پاید؟
 گرچه منکر چو سگ همی لا بد (۳)

۲۷۵۰

۲۷۵۵

۲۲۹

منزل عشق در نهانی شد
 هر کرا صورت خودیش نماید

راه ما راه بی نشانی شد
 جان او بحر پر معانی شد

۲۷۶۰

نسخه ل: (۱) نقد مرد در دنیا [نسخه ن رف] (۲) طوطی (۳) کذا. ظاهر: همی لا بد

چونکه شد صاف از زمین کدر
از حیات بدن چو گشت فنا
قامت خم چو خمر عشق چشید
هر که گشت او گدا ز عشق خدا
ای **ولد** رو بده بهای گران

۲۷۶۵

همچو خورشید آسمانی شد
در بقا رفت و جاودانی (۱) شد
بہتر از سرو بوستانی شد
او ز شاهان آن جهانی شد
کاین نه کس را برایگانی شد

۲۴۰

ای رهانیده مرا از نار و دود
و (۲) مرا از فرش برده - و ی عرش
پیش آن دریای علم بی حدت
علم موسیقی اگر چه بی حدست
قدرت حق هم ندارد منتها
هین بدان از اندکی بسیار را
بحر را بشناس از یک کوزه آب
آب هر جا باشد از دریا بود
ابرها از بھرہا بردند آب
حبذا جانی کزین دریای ژرف
ای **ولد** لب را ببند امروز چون

۲۷۷۰

۲۷۷۵

وی زبانم از تو گشته جمله سود
تا زمینم شد کنون چرخ کبود
کم ز قطره باشد این گفت و شنود
اندکی گنجد ازان اندر سرود
ذره آمد ز آفتابش این وجود
چون ز انباری ترا مشتی نمود
گرچه هست از یم روان صد جو و رود
هم بدریا باز گردد در ورود
از کف دریا رسد این لطف وجود
گوهر دل را ز غواصان ربود
تو مسیحی وین جهان پراز جهود

۲۴۱

یارما گرچه بصورت می رود
هر دو یک آیم در بحر حیات
موج عین بحر باشد بی شکی
موج را گفتن که این از بحر نیست
طفل باشد هر که زین آگاه نیست
هر که او از ماست جنت آن اوست
روی آن کاین سو بود بی پا و سر
بوی ما ورد خداست ای پسر
دریم عشقش **ولد** بی کشتی

۲۷۸۰

۲۷۸۵

چون از آن ماست با کس نگرود
آب غیر آب ای جان چون بود
گرچه هر دم جانب بالا رود
غیر نادان این سخن را نشنود
گرچه عمرش شصت گردد دیناود
هر که از ما نیست درد و زخ شود
در جهان روح بی مرکب دود
ای خنک مغزی کزین گل بدرود
هر دمی در منزلی خوش بغنود

۲۴۴

عمر ما بی دی و فردا می رود
 سوی معراج بقا در ارتقا
 همچو طوطی بی قفس در باغ جان
 بی زمین و آسمان اندر جانان
 در بهشت عدن با حوران بهم
 جمله زین سودا نفور و عمر ما
 مجلس و نقل و شراب و عیش ما
 هر طرف در باغ و گنازار بقا
 طرفه حالت کز می گلگون ما
 بل ز بوی جرعه اش دیو سیاه
 بی سرو بی پا چو گویی دل دوان
 کی شود خورشید خسته زین روش
 جمله اندر حبس جا اینجا مقیم
 لایماند او را که از هستی رهید
 جسم ما مرد و نماندش پا و سر
 مای ما را سوخت آتشهای عشق
 زاغ هستی را چو عشقش سر برید
 راه حق را گم نخواهد کرد جان
 پیشش از ساحل مگو چون جان ازو
 بی شش و پنج است دهفت آن بارگاه
 این خرتن گرچه اسفل می تند
 چون قفص آمد تن خاکی ما
 می شود پران ازین پشت زمین
 مرغ بی پر چون بماند از قفص (۱)
 گر بکان اندر کمین از بهر او
 مرغ عرشی را بود از فرش ننگ
 گر نباشد پرو بالی مرغ را
 مغز جو از پوست چون گردد جدا

در جهان جان و دلها می رود
 هر دم از پستی بیالا می رود
 خوب گفتار و شکر خا می رود
 با ملک فوق ثریا می رود
 از تماشا در تماشا می رود
 اندرین مستی و سودا می رود
 با نگار ماه سیما می رود
 ساقی با جام صهبا می رود
 پیر صد ساله چو برنا می رود
 رو سپید و کش چو حورا می رود
 که دراز و گه پنهان می رود
 چون سوار چرخ مینا می رود
 جان ما آنجا به بیجا می رود
 بی حجاب لا در الا می رود
 روح گشت و بی سرو پا می رود
 مای ما در عشق بی ما می رود
 باز گشت و همچو عنقا می رود
 زین سپس چون جست بینا می رود
 ماهی گشت و بدریا می رود
 لاجرم این روح یکتا می رود
 عیسی جان سوی اعلا می رود
 مرغ جان بی جسم تنها می رود
 برفلک همچون مسیحا می رود
 در دهان و حلق اعدا می رود
 بی سلاحی او بهیجا می رود (۲)
 چون پرش باشد در احیا می رود
 در تک دریا چو خارا می رود
 در میان شهد و حلوا می رود

۲۷۹۰

۲۷۹۵

۲۸۰۰

۲۸۰۵

۲۸۱۰

ورنماند پوست آن بی مغز را
جان علوی سوی علین پرد
عیسی جان رفت بالای فلک
پر ازان آبی درین جسم سبو
گنج در خانه ست و جانت گنج گنج
هر که او بینا نشد اینجا یقین
پند را بگذار امشب چون بهم
جان ما را چونکه ساقی حق بود
هین بزن دستی که آن شاهد رسید
اندرین خانه رسد مقصود ازو
بعد ازین پنهان نخواهد گشت یار
چونکه بی پرده نمود آن روی را
در جفا و در وفا جز او مبین
وزن آنست این که فرموده است شاه (۲)
ای **ولد** می گوی ازین پس بی حذر

عیب پوشش رفت و رسوا می رود
جان سفلی سوی ادنی می رود
جسم چون خر سوی صحرا می رود
خاطرت هرسو کجاها می رود
سوی هراقلیم جویا می رود
آخر آنجا بی شک اعمی می رود
با محمد سر اسری می رود
لاجرم سرمست (۱) و شیدا می رود
هین بکن رقصی که لالا می رود
چون ازین در جمع غوغا می رود
زانکه چون خورشید پیدا می رود
بعد ازین در نیک و بد تا می رود
اوست تنها و بهر جا می رود
عمر بر او مید فردا می رود
چونکه نظمت خوب و زیبا می رود

۲۸۱۵

۲۸۲۰

۲۸۲۵

۲۳۳

هر کرا عشق تو در سر می شود
تن مثال هیمه و عشق آذرست
نی که چون در کوره افتد مس دون
مس چون گدازد در آتش همچو شمع
نفس را قربان کن و سرباز خوش
نیست شوزین هست تا وصلت رسد
وانکه ماند اندر خودی او از خدا
حلقه در گرچه اول می زد او
گر نه خمر عشق شد قوت **ولد**

از زمین بر آسمان بر می شود
هیمه در آذر نه آذر می شود
در گداز از کیمیا زر می شود
کی چو شمع آن مس منور می شود
زانکه بی سر مرد سرور می شود
چونکه وصل این سان میسر می شود
گر مسلمان بود کافر می شود
اندر آخر دور از آن در می شود
از چه جانش همچو ساغر می شود

۲۸۳۰

۲۸۳۵

۲۳۴

گرچه دولت از بر ما بر پرید
هم مرید با مراد از وی شوی

از خدا او مید می نتوان برید
گرچه اکنون بی مرادی ای مرید

۲۸۴۰

هم ملك گردی توازوی عاقبت
هم شمارد مر ترا از بندگان
هم ازو پری بهفتم آسمان
هم ز توفیقش توان درخلد شد
ای ولد این دولت نایاب را

هم رهی از مکر شیطان مرید
هم کند درقرب و دروصلت فرید
پردها را هم ازودانی (۱) درید
هم ز تأییدش توان آنجا پرید
جان فدا کن چون بزرگنتوان خرید

۲۸۴۵

۲۳۵

خواهم که دهم او می نهلد
خواهم که من این، سیم و زرخود
خواهم که زجان سردر قدمت
خواهم که کنم پیش شه مه
خواهم چو سپاه از بهر و غا
خواهم که گشایم من ز قبا
خواهم که نهم خوش خوش بکمان
خواهم که بجان زین جوی خطر
خواهم که کنم عرضه بکسان
خواهم که فزون صد صرفه برد
خواهد که ولد گوید بکپان

غله ز دهام او می نهلد
کل با تود هم او می نهلد
هردم بنهم او می نهلد
عرضه که : که ام او می نهلد
پوشم زره ام او می نهلد
بند و گره ام او می نهلد
در صید زهام او می نهلد
آن سوی جهم او می نهلد
کز جمله بهام او می نهلد
مکر و فرهم او می نهلد
من میر و مهم او می نهلد

۲۸۵۰

۲۸۵۵

۲۳۶

آه شب دل را زخور نهار نه این بود
باغ درون را بسوخت میوه و برگش
آن بت کوخویش و دوست بود عدو شد
خار فراقش بنخت سخت دلم را
داشتم از وی وفا وظیفه جفا کرد
بودش با من قرار و عهد بیاری
مست بد (۴) از حسن خود نکرد نگاهم
سخت زپایم فکند قهر چو زهرش
خون ولد را برینخت نرگش امروز

گلشن جان را ازو بهار نه این بود
فصل بهار ورا نثار نه این بود
والله امید از چنان تبار نه این بود
خلعت (۲) آن یار گلنزار نه این بود
آه که پیمان او پیار (۳) نه این بود
سرکش واغیار شد قرار نه این بود
عادت آن چشم پر خمار نه این بود
بخشم از آن لطف قندبار نه این بود
وعده دوشین آن نگار نه این بود

۲۸۶۰

۲۸۶۵

۲۴۷

در آن دم که مطرب سراید سرود
 ز درد و زسوز غم آن نگار
 بزاریش گفتم که رفتم ز دست
 درین هجر اگر وصل داری دریغ
 ز نقش بد و نیک دل گشت پاک
 نگوئی که عشقت چه سان آتشست
 هر آنکس که بخريد عشق ترا
 کمی هر که بگزید در عشق تو
ولد را می عشق بود دست و تار

۲۸۷۰

روان گردد داشگ از دو چشم چورود
 فغانم بر آید بچرخ کبود
 از آن دم که چشم دلم را ربود
 اجل کشت جان را بخواهد درود
 چو عشقت ازین هر دو جان را زدود
 که پر شد ازو جمله عالم زدود
 رهید از زیان فارغ آمد زسود
 یقین دان که بر هر دو عالم فرود
 جز او کس ندارد چنین تار و پود

۲۴۸

نگارم اگر نی دل سنگ دارد
 نه رحمش بجوشد برین دل ربوده
 ز سودای آن مه چو ابراین دو چشمم
 چو آرام بپیشش دل پاره پاره
 دلم در کشاکش ز درد فراقش
 تمنای وصلش بکردم بعمرم
 دو صد همچو من گر بمیرد ز عشقش
 خیال رخس را که در چشم دارم
 درت را گزینم بخاکت نشینم
 دلم جان شیرین برای تو خواهد
ولد چون ز عشق تو گردد خروشان

۲۸۷۵

۲۸۸۰

۲۸۸۵

چه بر ما جفا را پیایی گمارد
 نه دستم بگیرد چو جانم بزارد
 چه خونها که هر دم چو باران بیارد
 بگوید نخواهم ، دو صد ناز آرد
 ندارد فراغت که سر را بخارد
 کرا زهره باشد خود این را که یارد؟
 نیاید بچشمش نه يك جو شمارد
 بگو شمع حدیثی از آن میگذارد
 بجز تو نبینم که جز تو نفارد
 که در عشق رویت بهر دم سپارد
 ز سنگ و ز آهن فغانها بر آرد

۲۴۹

که و دشت روانند شما شسته چرائید
 کنم شرح ز گنجش ز حلوا و ز قندش
 دهد میوه و نانها نهد آتش بخوانها
 زر و نقره ز کانها گهر از تك دریا
 فلك مرد و زمین زن جهان زین دو چو گلشن
 فلك حاضر و ناظر زمین شاگرد و ذا کر

۲۸۹۰

زمین جمله پر از گنج شما از چه گدائید
 چه حاجت که بگویم همه غرق عطائید
 شود نور فشان تا ظلمت بدر آئید
 ز کرمی خز و دیبا که تا خوب نمائید
 دهد شیر و غذاتان که در نشو و نمائید
 ز جان بنده و محکوم شما در چه هوائید

جهان همچو درختی (۱) سرش چرخ و زمین پا
مرا حکمت از این گفت بود این که بدانید
جهانیست پر از قند که در جان شد پیوند
جهان عالم صغری شما عالم کبری
از آن نور روانید بهر سوی روانید
چرا مرده خاکید چو از عالم پاکید
چرا خرد نمائید چو از اصل بزرگید
زمین گفتم و گردون بحق مه بیچون
دل پاک که عرشت نه بالا و نه پست است
دل از گل بشناسید که تا کور نمائید
چو مسها بگدازید که اکسیر پذیرید
درین آب سبوئید زمی پر چو کدوئید
ولد گوید ای دوست اگر باغ اگر جوست

۲۴۰

شما خلق فسرده درین شهر چرائید
رسیدست دگر بار ز نو احمد مختار
وگر چشم ندارید چرا سرمه نجوئید
چرا مرده و کورید درین قالب گورید
بهارست نهانی درین باغ خزانسی
بهاران چو بتایید زمین دانه بزائید
بهاران محك آمد کزو ظاهر گردد
نهان درتک خاکید اگر تیره و پاکید
نهان درتق خاک شدیت از نجس و پاک
شود فاش بیکبار ز من جمله اسرار
جو و گندم و ارزن شود ظاهر و روشن
یکی گردد نیکو یکی گردد بدرو
چنین روز قیامت از آن صورت کرامت
ز سیواس و زواسواس (۴) مگوئید چو خناس

برش بی حد و پایان زهم چند ربائید
بهین گنج شما راست شما خلق (۲) سمائید
دهان از ره جانها گشائید و بخائید
۲۸۹۵ جهان خانه جسمست شما نور خدائید
غلط تا که نیفتید کز آن نور جدائید
چرا بی برو بارید (۳) چو کانهای نوائید
چرا درد فزائید چو دریای صفائید
که مقصود ازین خاک و زافلاك شمائید
۲۹۰۰ جدا نیست خدا زو چرا بند چرائید
چو دل روی نماید شه هر دو سرائید
رخ همچو زر آرید چو یاران وفائید
چه حاجت که بجوئید چو در عین لقائید
همه اوست همه اوست دودیده بگشائید

۲۹۰۵ ازین راه و ازین شاه چرا دور و جدائید
چرا دیده سر را در آن رو نگشائید
سوی عیسی دوران چرا زود نیائید
سر از گور بر آرید و دوم بار بزائید
چو بنماید رخسار برو برگ فزائید
۲۹۱۰ شما دانه نژادیت عجب! درچه هوائید؟
که چه میوه و برگید چه سان گونه گیائید
بهار آید و گوید که خود را بنمائید
کنم ظاهر تان من اگر زاغ و همائید
اگر ناخوش و خویند اگر درد و دوائید
۲۹۱۵ بیازار که هر یک بچه نرخ و بهائید
اگر چه همه با هم ز یک منزل و جائید
سپید و سیاه از گور بیکبار بر آئید
که این هر دو حجابند شما مست لقائید

نسخه: (۱) جهان همچو درختی است (۲) نما جان (۳) چرا بی برو برگید
(۴) ز تشویش و ز رسواس

۲۹۲۰ بگوئید خروشان که ای زرق فروشان
 شما ای سره (۲) یاران بگردید ازیشان
 همه بند خودی ئید (۱) نه در بند خدائید
 که ایشان ززمینند (۳) و شما اهل سمائید
 سوی قونیه تازید بر شاه چو بازید
 درین غربت و دوری دگر هیچ مپائید
 که آن شهر جنانست و زوزنده جنانست
 دراو جمع باقبال دگر بار در آئید
 ولد خواند فسونها ز اسرار درونها
 خوش از جان بپذیرید اگر همره مائید

۲۴۱

۲۹۲۵ توئی آنکه در نکوئی چو توئی دگر نباشد
 چو تو هیچ مادری را بجهان پسر نباشد
 توئی آن در یگانه ز محیط بی کرانه
 که در آب معنی آن، کف این صور نباشد
 چه بود ز سرپنهان بر تو ز کفر و امان
 که ترا از آن تمامت طم و رم خبر نباشد
 چو بود رعایت تو چو رسد عنایت تو
 نبود ز تیغ خوفم اگرم سپر نباشد
 بمثال موجهایم زده سر بر اوج هر دم
 شده همچو رعد غران که چومن گهر نباشد
 نرسد دلی بمنزل نشود بیار واصل
 چو ترا بمهر و رحمت سوی دل نظر نباشد
 ۲۹۳۰ دل بی خبر بود گل که حجر بهست از آن دل
 که اشد قسوه خواندش چو زتش اثر نباشد
 بحق حق آن درختی (۴) که ز تو نبرد بختی
 بود او بنار لایق شجر ثمر نباشد
 دل اگر چه نور گردد بیبهشت حور گردد
 چو ردش کنی مقرش بجز از سقر نباشد
 تن اگر خموش گردد همه عشق و جوش گردد
 ملکی شود که دروی صفت بشر نباشد
 بغلامی ولد تو چونی ار کمر ببندی
 ز لبان شکر فشانی که چنان شکر نباشد

۴۴۲

چو زاصل عین مائید ز درون ما بر آئید
 زازل لطیف و پاکید زچه بر زمین خاکید
 چو زعین وصل زادت زچه در فراق شادید (۱)
 زچه پردها ندید زچه بر هوا نپدید
 همگان چو گنج نورید زچه روز گنج دورید
 ز بقا همه بزادت بقا چه دل نهادیت (۲)
 همه با رسول پوئید وطن قدیم جوئید
 زچه اید در غریبی زچه اید در کثیبی
 و لدست رهنماتان ز خودی سوی خداتان

۲۹۳۵ دل ماهر آنچه خواهد همگان همان نمائید
 سوی آسمان چو عیسی بزید سر بر آئید
 چو ز بحر صاف عشقید زچه درد می فزائید
 زچه همچو چغد خریدید چو بزرگتر همائید
 همگان چو کان زرید زچه روی بی نوائید
 ۲۹۴۰ ز فنا سفر گزینید چو ز عالم بقائید
 چو شما ز مؤمنانید سوی آن وطن بیائید
 سوی شهر خویش آئید گر آن طرف میائید
 همه پند او پذیرید و ز جان بوی گرائید

۴۴۳

آن روی که دیدم تو بگو هیچ کسی دید
 زان دم که شنید از تو دلم مژده وصلت
 زین پس نخورم غم چو ازین دام زمانه
 جانی که بد او مرده درین قالب چون گور
 از بوی بهار این تن چون خار بیباغت
 صد پرده چون آهن از عشق تو این دل (۴)
 اکسیر سعادت نظرتست و منم مس
 در رسته بازار دو صد خوب نکو روست
 هر چند که هر خواجه زحق دارد گنجی
 می ترس احد را و مزین طعنه و لد را

۲۹۴۵ یادرد و جهان وصف جمالش ز کس اشنید (۳)
 در خویشتن از شادی این مژده نگنجید
 مرغ دلم از خوف سوی امن پیرید
 از یک نظرت زنده شد و باز بجنبید
 بشکفت ز خود چون گل و چون لاله بخندید
 بی پنجه و ناخن همه را یک یک بدرید
 ۲۹۵۰ ز رشد مس من از تو و زان حال بگردید
 این مشتری جان بجز از عشق تو نخرید
 گنج دل ویرانه ما بر همه چربید
 ای وای بر آن بنده که از شاه نترسید

۴۴۴

زان روز که عاشق بتو دل را بسپارید
 ای دوست مرا بین که منم عاشق مسکین
 زان روز که گشتم صنما عاشق رویت
 دایم ز میت مستم و از دست شدستم
 اندر نظرم نامده خوبان زمانه

۲۹۵۵ فانی شد و خود را عدم محض شمارید
 کز عشق شدم رسته و بنگر که که کارید
 بر جان من از ابر جفا سنگ بیارید
 چی چاره که حق نقشم این شکل (۵) نگارید
 و ندرتن من (۶) بی تو طعامی نگوارید

(۱) زادت = زادید. شادیت = شادید (۲) بزادیت = بزادید. نهادیت = نهادید

(۳) نسخه ل: بجای این بیت: دانستم خود را که منم یار گزیده زان روز که آن بنده تو را بر همه بگزید

نسخه دیگر بجای کس اشنید: کس بشنید (۴) از عشق تو جانم (۵) که حق نقش من این شکل (۶) و ندر بد نام

هرعیش که کردم صنما بی تونفارید
در حسرت روی تو زتن جان بسپارید
او باشد سرور که سرش دست توخارید
حقهاست برو بی حدویک زان نگزارید (۲)

با این همه امروز درین باغ و گلستان
آن شاه زمانه (۱) که بد او قطب و یگانه
در لابه در افتاد و بگفت ای شه خوبان
یک شمه نگفتست **ولد** از کرم تو

۲۹۶۰

۴۴۵

جز نقش خیال خوش دلدار نباشد
بر عاشق جز رحمت و جز بار نباشد
در صاف میش دردی اغیار نباشد
واندر گل رخساره او خار نباشد
گر من شدمش بنده زجان عار نباشد
بی خوف در آ ایمن کان نار نباشد
بینی که درو جز گل و گلزار نباشد
لیکن سوی فرعون بجز مار نباشد
دروی پس ازان جز در اسرار نباشد
در جان تو چون شمس جز انوار نباشد
فردا بجز ایزد قهار نباشد
بر جان تو جز دردی و جز بار نباشد
آنجا که بود دیده جز اقرار نباشد
اقرار شوی جمله و انکار نباشد
در مدرسه شان غلغل تکرار نباشد
هر سوی درو جز بر ابرار نباشد
مثلت بصفا در صف احرار نباشد
کز هستی او بروی آثار نباشد
اورا بجز این کار دگر کار نباشد
آن قطره بجز بحر گهربار نباشد
در کلبه ما طبله عطار نباشد
در عالم دل چرخه دوار نباشد
در مجلس جان صورت دوچار نباشد

اندر دل عشاق بجز یار نباشد
جز صورت معشوق اگر آید فاروق
از یار بود پر چو قدح از می صافی
خمر لب او را نبود رنج خماری
بر کوی و درش خاک بدن فخر شهانست
از سوزش نارش چه گریزی چو گلست آن
مانند خلیل از بروی در دل آتش
ما را ز تو عصا گردد اگر موسی وقتی
از سوسه چون گردد خالی صدف دل
گر کشته شود شهوت ناریت ز نورم
امروز اگر لطف پذیری ز او امر
گر صاف نمودت خوشی عالم فردا
بی دیده از آنی که در انکار شهبانی
شاهان چو ترا دیده ببخشند از آن پس
علمی که زمردان رسد آن نیست زبانی
بابرگ بود باغ و درختان خدائی
گر بنده شوی شاه مرا ازدل و از جان
از نیستی مطلق آنکس ببرد بر
آنکس که ورا افتد با عشق سرو کار
جانی که بود قطره چو آمیزد در بحر (۳)
آن روی که دیدیم ندیدست سنائی
خورشید که در جان بود از چرخ برونست
سالومه و روز و شب آنجاست (۴) که جسم است

۲۹۶۵

۲۹۷۰

۲۹۷۵

۲۹۸۰

۲۹۸۵

این اندك و بسیار درین خانه هستیست
گفتار از آنست که دیدار نداری
پندار گمان است و یقین عین عیانست
گوید **ولد** آنجای رسیدیم (۱) که آنجا

چون نیست شدی اندك و بسیار نباشد
چون یار عیان گردد گفتار نباشد
آنجا که یقین باشد پندار نباشد
جز وصلت و جز ملکیت دیدار نباشد

۲۴۶

بحق آن لب لعلت که شکر می بارد
بحق آن قد و قامت که شدش سرو غلام
بحق آن بر سیمت که رخانم زر اوست
تا شدم عاشق آن رو و قد و قامت و مو
بارش چشم من از گریه ندارد پایان
زان ز عشقش همه شب تا بسحر بیدارم
چون خداهست نهان از همه خلقان جهان
بی خبر مانده همه از سراو همچو رمه
این **ولد** را بجهان هر چه بد از خشک و زتر

بحق جادوی چشمت که شرر می بارد
بحق زلف چو مشک که عبر می بارد
بحق آنکه دولعل تو گهر می بارد
در غم هجر دو چشم چو مطر می بارد
زانکه هر لحظه و هر روز ز سر می بارد
که شعاع خور ویش چو سحر می بارد
تا شود فاش و عیان صنع و اثر می بارد
تا شوند آگه از او علم و خبر می بارد
خشک را داد بیاد و همه تر می بارد

۲۴۷

خنك آنكس که ترایك شب در بر گیرد
گاه لبهای ترا بوسه دهد که بمزد
با چو تو شاهد باشم نشنید همه شب
مردم چشم ز شوقت بلبان می آید
بحر قدرت چو تو يك گوهر نادر ناورد
زان شدم نازك و لاغر چو لبان ساغر
ای **ولد** آتش دل را چه زنی هر طرفی
این همه لطف حقست و گذرا از نقش از آنك
عشق بیرون جهاتست و ندارد (۲) جایی
هر بشر کوز کف عشق خورد يك جامی
جان آنكس که رود همچو مسیخا بسما
آنکه اواز بد و از نيك و شر و خیر گذشت

نوبنو شام و سحر عشق تو از سر گیرد
چون زاب مست شود زلف چو عنبر گیرد
زان کف و ساعد سیمت می چون زر گیرد
تا ز گلزار دورخ يك گل احمر گیرد
دل از این روشد غواص که گوهر گیرد
که گه صید نگارم تن لاغر گیرد
در چهی کآب بود آتش چون در گیرد؟
نبود رنگ که کس احمر و اصفر گیرد
نیست نقشی که ورا این حس ابتر گیرد
ملکی گردد و در حال دو صد پر گیرد
کی چو دجال دم این تن چون خر گیرد
هیچ باور مکن این را که ره شر گیرد

قطره اینجا چو رسد گردد دریای عمان (۱)
بود این چرخ و زمین هر دو چو یک جام تهی
طرفه شاهست **ولد** کوزدم پاک احد

گر بود ذره، چو خورشید فلک فر گیرد
کنشش پرمی جان و بکفش بر گیرد
یکی نکته شهان را همه چاکر گیرد

۲۴۸

۳۰۱۵ خنک آن دل که وی از جان و جهان برخیزد
جان بجانان بدهد تا که زتن باز رهد
در قدم چون قدم صدق نهد پا دارد
گرچه دشوار بود خاستن از جان و زسر
راه آن کوی بجوید که در آن خانه رود
۳۰۲۰ ملک بی حد زحقش گر برسد هر نفسی
چون ز شک در گذرد راه یقین را سپرد
گرچه پشتش چو کمان خم شود اندر غم عشق
گرچه پنهان رود اواز نظر هر بدرو
چون بهاران بود اندر چمن و باغ جهان
۳۰۲۵ در بساتین زند از سنبل و ریحان آرد (۲)
هم کشد شیوه پنهان بسوی صورت جان
ای **ولد** لطف ورا نیست حدونی پایان

همچو مردان ز جهان چست و جهان برخیزد
دل بر آنچه بنهد از جز از آن برخیزد
سر خود باز و از کون و مکان برخیزد
هر دم آسان ز سرو ازل و جان برخیزد
بهر آن خانه وی از خان و زمان برخیزد
وصل حق جوید و از صدر جنان برخیزد
زان یقین نیز بدان بی ز کمان برخیزد
سخنش راست چو تیری ز کمان برخیزد
بی شمر صورت ازو فاش و عیان برخیزد
تا گل و سبزه دمدم لاله ستان برخیزد
تا دو صد حسن حسن بهر حسان برخیزد
تا که سر های نهانش ز جنان برخیزد
گرچه در آخر ازو حور و جنان برخیزد

۲۴۹

دیوانگان جوشیده اند از خمر حق نوشیده اند
از خود برهنه گشته و خلعت ازو پوشیده اند
هر یک شده موزون ازو خورده می گلگون ازو
در بیشه بیچون ازو چون شیر نر غریده اند
۳۰۳۰ ما را تواز گولان مبین ای دون هم از دونان مبین
چون آن شهان نازنین از جان و دل بگزیده اند
چون پرده ها را سوختند ما را بهم (۳) درد و ختند
بنگر که چون از غیر خود پیوند را بیریده اند
بنگر که چون آن عاشقان بر تر زو هم و از گمان
بی حرف و صوت و بی زبان از حق سخن بشنیده اند

بنگر که آن پاکان ره بیرون ز نیک و از تبه
 بی چشم سربا نور سرروی خدا را دیده اند
 زو تر ولد آن سوی رو اسرار جانان را شنو
 آنجا که جانهای بقا بی خواب و خور بالیده اند

۴۵۰

زهی دریا که اندر وی همه غرقند و حیرانند
 چو ماهی زنده از دریا و دریا را نمی دانند
 همو اول همو آخر همو باطن همو ظاهر
 همو درس همو درس وزین سر جمله نادانند
 بدیدندی جمالش را جمال ذوالجلالش را
 ولیکن بر در غیرت هزاران گونه دربانند
 شدندی جملگی گوهر در آن دریای جان پرور
 ولیک اینست از آن بی سو بدین سوشان همی رانند
 ازینها کاندین صورت بمعنی نیستشان الفت
 چو پیچدموج دریاشان یقین دانم که درمانند
 شراب از دست ساقی اش که گردی بخته هین درکش

۳۰۳۵

ترا زان چی که هر سوئی بگرد بزم خامانند
 رها کن مسند و بالش باهل علم پردانش
 نشین در دور آن مستان که ایشان جان دورانند
 چو خون ریزی بود آنجا کجا باشد محل سر را
 ترا خواجه چه کار آنجا که سر بازان میدانند
 ولد زین جمع رو باهان گذر کن همچو آگاهان
 در آ در بیشه ئی کانجا همه شیران غرانند

۴۵۱

روا باشد روا باشد که یارما جدا باشد
 از آن لطف و وفا بر ماهمه قهر و جفا باشد
 چو چرخ از عشق گردانم چو ابر از هجر نالانم
 ز طفل و پیر پرسانم که آن مهر و کجا باشد

۳۰۴۵

چو خیره سربارضا ندر ورا جستم من ازهر در
 مرا گفت او نمی دانی که جای مه سما باشد
 ز عشقش بر سما رفتم مه خود را بسی جستم
 ندا آمد که آن مهر و نه در سفل و علا باشد
 درین عشق و درین سودا گذر از زیرو از بالا
 درون جان بجوی اورا که بی جا را نه جا باشد
 چو در جانش بجستم من برون جستم ز حبس تن
 هنوزش می نیابم من مگر حق رهنما باشد
 شدم حیران و می پویم ورا هر سوی می جویم (۱)

۳۰۵۰

زهی حیرت که عین آن مرا وصل و لقا باشد
 ازین دریای حیرانی چو بردم صد در جانی
 چو آن حیرت شود افزون قیاسی کن چها باشد
 درین ره هر که مرد آمد ورا همراه درد آمد
 هی دردی گران جان را دوا اندر دوا باشد
 زهی دردی که شد درمان زهی کفری که گشت ایمان

درین رزم پراز شیران ظفر تا خود کرا باشد
 گذرای طالب از پیکر بچشم سربمن بنگر
 که از یک جام آن دردی مراد گون صفا باشد
 زمرگم دایما زنده ز محو محض پاینده

۳۰۵۵

در آن عالم که رفتم من نه من باشد نه ما باشد
 ولد گوید هلال جان ز شمس دل برین کیوان
 چو بدری شد یقین می دان کز و شب را ضیا باشد

۲۵۲

از آن چیزی که می ترسی ترا مخلص کجا باشد
 بنه کلی بر آن دل را که هر چه هست تا باشد
 چه جوئی مهل بیهوده که باشی بی غم آسوده
 زعین غم بجوشادی که ذوق دایما باشد
 چو رنج از مرگ می خیزد هر آنک از رنج پرهیزد
 چو مرگ آید حقیقت او گرفتار بلا باشد

بظاهر مرگ تلخ آمد بباطن چون شکر شیرین

بمعنی هر که دید آنرا حیاتش زان لقا باشد

عروس مرگ را غیاران از آن شد در تنق پنهان

که لایق نیست اهر نادان که خاص پادشا باشد

حیات عمر فانی را بهل، جو عمر باقی را

که هر کومرد پیش از مرگ دایم در بقا باشد

ولد آنکس که فانی شد ازین تن محض جانی شد

ورا مشمار ازین خلقان که اواز اولیا باشد

۲۵۳

آب ز نید راه را، هین که نگار می رسد

مژده بعاشقان کزان نور دل و حیات جان

از کف او خورید مل و زرخ او برید گل

خمر دلست بی خمار نیست دبی در آن بهار (۳)

گرچه بقهر بارها کرد زما کنارها

هجر چو لیل آن قمر آمد عاقبت بسر

بود ظلام پیش ازین بی رخ آن قمر جبین

چون دوسه روزه عمر را کردم در رهش فدا

فرقت چون دیش مرا داشت چو شاخ بی نوا

گرچه پیاده ماند دل بسته میان آب و گل

جمع دو زلف خویش را چونکه کند کمند ما

باز که عرشیت آن هست پرش ز نور جان

داد ولد ز دست خود رخت و عقار و نیک و بد

مژده برید باغ را فصل بهار (۱) می رسد

بوس و کنار بی حد و عدو کنار می رسد

گرچه پی گلش عوض زحمت خار می رسد (۲)

لیک ز خمر رز بجان رنج خمار می رسد

یار گذشت ازان جفا گفت کنار می رسد

مژده که صبح وصل او همچو نهار می رسد

نک پی مهر روی او نور نثار می رسد

در پی آن زحق عوض اند هزار می رسد

دل ز بهار وصلتش پر برو بار می رسد

باز شود سوار چون شاه سوار می رسد

بو بمشام جان به از مشگ تتر می رسد (۴)

گرسوی فرش شد پران بهر شکار می رسد

چونکه زد دست ساقیش جام عقار می رسد

۲۵۴

چون بدیدم ای صنم کاندل جهان یاری نماند

و ز تو مارا جان و دلبر هیچ دلداری نماند

نسخه: (۱) مژده دهید باغ را روی بهار (۲) کان گل تر باغ گل بی غم خار میرسد (۳) آن گل از این بهار بی خمر و خمار بی (۴) این در بیت هم در نسخه [ف] بوده است:

گر چه بجان منکران گرد و غبار میرسد

برهمدان بدی عیان لیك سرار میرسد

شرح جمال دلستان فاش کنم بعاشقان

ز آمدنش دل جهان تازه شدی چو گلستان

چاره جستن سوی وصلت چون ندیدم لاجرم
 کار و بارم در جهان جز ناله و زاری نماند
 در فراقت تنگ گشته بر من این عالم چو گور
 بی توام از روز روشن جز شب تاری نماند
 چون محقق گشت مارا نیست عزت پیش تو
 در جهانم قدر ازین پس هیچ جز خواری نماند
 بر رخ زردم نظر کن تا به بینی کز جهان
 غیر اشک همچو باران بر رخم جاری نماند
 بادهای درد عشقت را کشیدم روز و شب
 تا که در سر جز شراب کهنه کاری نماند
 ای **ولد** در نا امیدی گفته‌ئی مستانه (۱) این
 نور یزدان اندر آمد روح را ناری نماند

۳۰۸۰

۲۵۵

روی بنما تا ببینم در جمالت روی خود
 زلف بگشا تا ببویم من زمشگش بوی خود
 پرده بردار از دو چشمم تا ببینم خویش را
 همچنین حیران و گریان ره برم در کوی خود
 چشمه چشمم ز جوش عشق تو (۲) چون سیل گشت
 زان چو جوجویان شدم تا در شوم درجوی خود
 گشتم اندر عشق فانی رفت از من کل منی
 می نبینم در فنا از هستیم يك موی خود
 باده خوردن پیشه دارم از ازل نی از کنون (۳)
 چون شود یارا که گردم بعد ازین از خوی خود
 در درون خویش دیدم صدهزاران گلستان
 لاجرم مرکب نرانم یکدمی جز سوی خود
 کوشم از دل در جهان، باشد که جانم ناگهان
 همچو شیری گردد و پوید پی آهوی خود

۳۰۸۵

۳۰۹۰

نسخه ل: (۱) گفتنی مستانه (۲) ز عشق جوی تر (۳) بجای مصراع: باده خوردن پیشه کردم خری
 من خورد این بود، نسخه دیگر: باده خوردن پیشه کردم خوی دارم همچنین

درد پنهانی ز قعر جان من پیدا شد دست
هم ز درد خویش جویم (۱) مرهم و داروی خود
ای والد کوشش فزا چون بحر در جوشش در آ
غیر خود مگذار یاری در جهان پهلوی خود

۲۵۶

نزهتی خواهم که آن از روضه رضوان بود
شربتی خواهم که آن را مستی رحمان بود
دلبری خواهم که او را چون بگیرم در کنار
عقلم از ذوق کنارش بیخود و حیران بود
عمر میخواهم دراز با جمال با کمال
آن کمالی نی که هرگز قابل نقصان بود
قالبی خواهم مصفا عقل چون دریا در آن
عشق جان عقل گشته برفلک گردان بود
تن ز آب و گل نخواهم کوتنی از جان و دل
تن چو جان گردد مرا گر قبله ام جانان بود
قلزمی خواهم که گردد در ضمیرم موج زن
تا کنار فکر ازو پر گوهر و مرجان بود
نطق میخواهد زبانی نطق ربانی ولی
تا بهر وجهی که گویم معنی قرآن بود
خوان جان خواهم که باشد نعمت بی حد در آن
مصطفای مجتبیای صاحب آن خوان بود
نعمت جانی کزان نعمت شوم روح و ملک
هم زجان جویم من آن را کان درون جان بود
مجلسی خواهم که قصرش بر تراز گردون بود
صدهزاران ماه و خور گردان در آن ایوان بود
ملک میخواهم ز جان اندر جهان لامکان
دولتش پیدای پیدا گرچه آن پنهان بود
تخت آنجا عرش باشد پادشه سبحان ولی
بر تراز عرشست و نورش بر همه تابان بود

ای ولد چرخى بزن اندر سماع بی دلان
نی چنان چرخى که آن را حد و یا پایان بود

۴۵۷

دیوانگان عشقیم از ما ادب نیاید
رندان تند و تیزیم ، ما خون دیو ریزیم
ما رازنان چه راحت ، مارا بجان چه حاجت؟
ما خود نه آن جوانیم ، کز عمر پیر گردیم
از نسل آدمم من ، نو نو از آن دمم من
آنجا که جای نبود ، این دست و پای نبود
جز جان خوب موزون ، آنجا نگشت افزون
لیلی از آن مجنون ، مولی از آن ذوالنون
گشتی **ولد** توحیران ، در کار و بار رحمان
۳۱۱۰
جزفتنه و خرابی ، ما را دگر نشاید
در رزم شیر مردان ، هرست کی در آید؟
چون بی دهان و دندان ، دل لقمه می بخاید
چون چشمه ایم کز خود ، نو آب تازه زاید
هر لحظه زان دل من ، شکلی دگر (۱) نماید
پای (۲) دگر بیاید ، کانجا ابد بیاید
لیلی حسن ما را ، مجنون عشق باید
مولاست کو ز میدان ، گوی دلم ر باید
گردی مقیم منزل ، گر حق (۳) ر هت گشاید
۳۱۱۵

۴۵۸

در هجر آن دلارام ، از دیده خون بیارید
بی خواب و خور بروئید ، بی پا و سر پیوید
ای رهروان بیایید ، یکدم بخود مپایید
ترش و کبود گردید ، چون ابر نو بهاری
از پا همه در آید ، گر پای عشق دارید
میخانه در در آید ، عشرت ز سر بگیرید
باشد که آن جهان را ، هم در جهان ببینید
تا در سماع هر جان ، گردد چو باز پران
تا با **ولد** چو مجنون ، صحراروید و هامون
۳۱۲۰
ای عاشقان صادق ، از جان فغان بر آرید
از خویش دست شوید ، بیخویشتن بزارید
از خویشتن بر آید ، گر بند آن نگارید
چون رعد ازو بغرید ، چون برق نار بارید
سرها همه بپازید ، در عشق اگر سوارید
زان باده مست گردید ، زین خمر گر خمارید
وان ماه بی نشان را اندر نشان بیارید
باشد که جزوها را ، کلی بکل سپارید
تخم وفا به رسون (۴) ، در هر نفس بکارید
۳۱۲۵

۴۵۹

شعرم مگو بشاعر ، کو شعر خویش خواهد
شعر رکیک خود را ، از جمله بیش خواهد
شعر چو زهر خود را ، خواهد که نوش گردد
وین شعر چون شکر را ، بر خلق نیش خواهد
۳۱۲۵

اشعار پیشوا را، خواهد که پس بماند

وان شعر پست خود را، بالا و پیش خواهد
چون خویش او نیامد، در اصل گفت مردان

بیگانه است از آن او، گفتار خویش خواهد
آن شیر شرزه خود کو؟ کش گشت صید آهو

وین سگ چو گرگ آمد، از گله میش خواهد
کو رستمی که بندد، در جنگ کیش و قربان؟

۳۱۳۰ آنکس که زن بود او، کی تیغ و کیش خواهد؟!
زنهار ز اهل مرهم، پیش **ولد** نگویی

چون ریش مرهمش شد، پیوسته ریش خواهد

۴۶۰

امروز به زعیدست، زیرا که دلبر آمد
چون شه بتخت ماییم، با تاج و رخت ماییم
زان ساقی کش ما، امروز بی تقاضا
زین حشرو زین قیامت، قیمت فزود و قامت
تا جان در آن تماشا، شد موج زن چودریا
پایی که رفت آنجا، گر خار بود اینجا
دریای نورم ای جان، پر لعل و درو مرجان
در جنگ ما نتفسیم، وز تیغ کس نترسیم
آن والد این **ولد** را، فرمود بین احدرا

۳۱۳۵ اقبال بر مزیدست، کان یاز در بر آمد
بر بام بخت ماییم، چون دوست بر در آمد
جان را شراب معنی، بی دست و ساغر آمد
در سینه چو جنت، صد حوض کوثر آمد
هر جزو قطره او، تابان چو گوهر آمد
در باغ لامکانی، گل گشت و بر سر آمد
بر آب صاف پرده، این کف بیکر آمد
ما را عنایت او، دایم چو اسپر آمد
گرچه ز روی صنع او، اندر صور در آمد
۳۱۴۰

۴۶۱

آنکس که روت بیند، حیران چرا نباشد؟
تو آفتاب حسنی، عاشق مثال ذره
گنج رخ تو دارد، بر سر ز زلف ماری
رخسار عاشقان را، کردی تو زعفرانی
ابر دو چشم عاشق در بحر خون فروشد
عاشق که بی تو ماند، زنده محال باشد
چون تو ز بهرجانی (۲)، صد جان دهی بعاشق

۳۱۴۵ شهری که سیل بردش، ویران چرا نباشد؟
بی پا و سر پیشت، رقصان چرا نباشد؟
حلقه بگرد رویت، پیچان چرا نباشد؟
رخسار تو چو لاله، خندان چرا نباشد؟
بر چرخ اشتیاق، گریان (۱) چرا نباشد؟
جانش توئی و بی تو، بی جان چرا نباشد؟
پس جان سپردن او را، آسان چرا نباشد؟

در رسته وصال، جانها بنرخ خاکست
 در مرگ زندگانی، چون دید مرد عاشق
 در نقد این زمانش، هر لحظه مرگ و حشرست ۳۱۵۰
 از جنگ چون بمیری، در صلح زنده گردی
 ای از دمت چو عیسی، مرغان فکر پران
 گر آفتاب لطفت، بر جان زر نتابد
 هر دل که از گشاد، عشقت صفا نیابد
 گوید **ولد** که چشمی، کآن روی را نبیند ۳۱۵۵

۴۶۲

اگر زبخت مرا وصل یار خواهد بود
 بشرح ناید آن شوق و شادی که مرا
 چگونه وصف کنم من حلاوت آن بوس
 بر آن امیدم مانده درین میان زنده
 چو نوش گشت مرا خار فرقت نیشش ۳۱۶۰
 ازان نمیکندم نیست بی قراری دل
 خمار و درد سرش زان همی کشم اکنون
 درین جهانم اگر کار و بار نیست چه باك
 فدا کنم سر و تن را که رو نماید دل
 هر آنکه گشت پیاده برای حق اینجا ۳۱۶۵
 اگر چه فصل خزان سوخت باغ و راغ و چمن
 چو ریخت برگ درختان رسیدشان پیغام
 بدانکه بار ندارد در آن سرا هستی
 اگر چه عشق بود عار نزد هر هشیار
 سرایری که نهانست در درون فردا ۳۱۷۰
 اگر تو عمر شمرده بحق کنی مصروف
 هر آنکسی که ز شهرت گریخت بهر خدا
 کسی که صید خلائق ز عشق بگذارد
 چه جای این همه ازیک مراد اگر خیزد

پس نرخ جان بدورت، ارزان چرا نباشد؟
 پس او بهر دو حالت یکسان چرا نباشد؟
 و آنکس که این نبیند نادان چرا نباشد؟
 واقف نی از این آن، پنهان چرا نباشد؟
 چوبی زدست موسی، ثعبان چرا نباشد؟
 کی روی خود نماید، در کان چرا نباشد؟
 او بسته طبیعت و ارکان چرا نباشد؟
 جوشان چو چشمه، جورا، جویان چرا نباشد؟

بشکر آن دل و جانم نثار خواهد بود
 ز روی چون مه آن غمگسار خواهد بود
 که از نگار بگاه کنار خواهد بود
 که هجر پرستش را کنار خواهد بود
 از آنکه وصلت آن گلزار خواهد بود
 که عاقبت بوصالش قرار خواهد بود
 که خمر پر طربش بی خمار خواهد بود
 در آن جهان چو دو صد کاروبار خواهد بود
 چو ملک دل بخدا پایدار خواهد بود
 یقین بدان که وی آنجا سوار خواهد بود
 قوی دلند که وصل بهار خواهد بود
 که بعد حشر دو صد برگ و بار خواهد بود
 ز خویشتن چو شوی نیست بار خواهد بود
 ولیکن آخر ازو افتخار خواهد بود
 بنزد هر بد و نیک آشکار خواهد بود
 بدانکه عمر ز حق بی شمار خواهد بود
 مدارشک که وی آنجا مشار خواهد بود
 بامر خالق امیر شکار (۱) خواهد بود
 بنزد حق عوضش صد هزار خواهد بود

۳۱۷۵ زروی عبرت هر کاعتبار خود ننهد
ولد عقار فروش و عبای فقر بیوش
بر خدایش عظیم اعتبار خواهد بود
چوبی عقار ز ساقی عقار خواهد بود

۴۶۳

۳۱۸۰ بده زلطف مرا راه پیشت ای معبود
هزار توبه شکستم زعشق و می آیم
ترا بسی طلبیدم خود این ندانستم
کنون بگریه و زاری ولایه میگویم
طلب نشان بزرگست بس بزرگش دان
جهان حس چو خاکست وین طلب چون باد
زهی مبارک خاکی که شد سوار طلب
طلب نماید لیکن بدان که مطلوبست
چنانکه لطف بهاران زباغ وورد وچمن
چنانکه لطف مه و آفتاب و استاره
چنانکه لطف عقول گزیده درگفتار
زهی جمال طلب کزویست زنده جهان
زهی درازی بیحد که این طلب دارد
چرا بیسته حدی و در حدود گرو
بین تو طالب مطلوب رایکی گوهر
بدانکه باد پراز گرد عین باد بود
صفات و خاصیت می بگو کجا گردد
خدا یکیست زبانهاظروف حمد و ثنایش
ولد خموش کن و کم نمای معنی را

۳۱۸۵ که تافتند سر ساجد بحضرت مسجود
که توبه دگر آرم رهم زبند وجود
که جستن تو مرا یافت بود و هم مقصود
که باز بخش مرا آنچه بیش ازینم بود
که اوست برج سعادت ازو شوی مسعود
همی برد سوی بالایش هر دمی زفرود
خنک دلی که ورا این طلب ز خویش ربود
نه آب حوض که آید زرود، باشد رود
همی نماید در غنچه های سرخ و کبود
همی نماید در نقشهای نامعدود
چنانکه لطف وفا در ثبات و حفظ عهد
ازوست چشم چونر گس وزو چو ورد خدود
که هست جامه مطلوب را چوتار و چوپود
در آچو بی حد و عدی بملک نامحدود
۳۱۹۰ مگو دگر زدوئی چون یکیت روی نمود
مشو غلط تو درین گرچه گشت خاک آلود
اگر بشیشه ساغر کسی ورا پیمود
مشو غلط اگرش ترک و کردو روم ستود
۳۱۹۵ باهل صورت بی چشم غرق گفت و شنود

۴۶۴

نگار کعبه جانست اگر نمی دانید
حیات جمله جانهاست شمس تبریزی
ویاست یوسف اگر طالبش چو یعقوبید
ویست جان زمین و فلک چو قالب او
ویست کشتی دریا اگر سفر خواهید
ازو شود حیوان هم بهاقبت انسان

بهر طرف که بگردید رو بگردانید
زدل محب وی آید اگر مسلمانید
ویست موسی جان در وفا، چو عمرانید
زعکس اوست که زنده شدیت و باجانید
ویست جبل خدایی اگر فرومانید
ازو امید مبرید اگرچه حیوانید

۳۲۰۰

ازو همی شود انسان فرشته آسان
چو اوست منزل دولت چه راه می طلبید
درون ظلمت هستی ویست آب حیات
چرا ز حضرت او گنجهای زر نبرید
همیشه همچو **ولد** گرد او بدور آید

۳۲۰۵

فرشتگی بپذیرید اگر چو انسانید
چه اوست مقصد کلی شما چه جویانید؟
خورید جمله ازین چشمه گر خضر سائید
چرا شما پی یک پول چون گدایانید
چرا بیسته درین دام و بند دورانید

۴۶۵

زهی صنم که عیانش عیون من بر بود
عجب عجب چه فنون داشت خوبی بت من
ز حسن خویش مه من چه بی قرار شد دست
فسون بخواندم بروی که آن من گردد
ولد بگفت ز عشق ارچه گشته ام مجنون

۳۲۱۰

چنانکه غمزۀ شوخش درون من بر بود
که او زیك فن خویش فنون من بر بود
که بی قراری و جوشش سکون من بر بود
بیک فسانۀ کمتر فسون من بر بود
رسید لیلی دوران (۱) جنون من بر بود

۴۶۶

بروز مرگ که جان از تنم جهان باشد
بهر کجا که رسی شادمان در آن کویی
جنان و رای جهانست و این جهان عجب
برون ز ساحل تن چون رسی در آن دریا
اگر (۳) بمیرم من و اندرون گور روم
ترا چنان بنماید که در زمین رفتم
چه آسمان و چه کرسی که تخت و مسند ما
بسوی قهر رود دیو و سوی لطف ملک
ز بحر عشق بود عشق کاندرین دلهاست
چو در درونم عشق خداست ای طالب
خداست طالب و مطلوب و خلق آلت او
جهان اگر همه خصمت شوند خوفی نیست
ولد برو بفرا عشق را که آن معشوق

۳۲۱۵

۳۲۲۰

ورای ملک جهانم دوصد جهان باشد
زهی جهان که در او عیش جاودان باشد
ورای حور و جنانست بین چه سان باشد
ز جوش جان تو پر موج و درفشان باشد (۲)
دلم چو مرغ پران سوی آشیان باشد
بزیر پای من این هفت آسمان باشد
زدیدهای شهان بقا نهان باشد
که جنس چیز سوی جنس خود دوان باشد
چنانکه نقره و زر بی گمان زکان باشد
بین بچشم یقین گر ترا گمان باشد
هر آنچه آید ز آلت زکاردان باشد
چو زیر سایه لطفش ترا امان باشد
همیشه دردل و در جان عاشقان باشد

۴۶۷

عید است مگر یاران ، در فرجه میدانند

۳۲۲۵

بی حاصل چون طفلان، در گردش و جولانند

اسنخه: (۱) رسید لیلی زادر (۲) بجای بیت : برون ز ساحل تن چون رسی بقلزم جان هزار موج
بینی که درفشان باشد (۳) وگر

زین بزم و سماع ما ، گشتند همه غایب
 گاهی بسوی میدان ، گاهی سوی گورستان
 در مدرسه این یاران ، برگشته ز نورجان
 غافل ز حق و خفته ، در فسق فرو رفته
 ماراست یکی عیدی ، عیدی و چسان عیدی
 خوبان جهان اینجا ، برخوبی ما حیران
 در عید تماشاشان ، شد بازی و گردیدن
 در صحبت ما یاران ، از باده حق شادان
 خوبان که چو دیوانند ، ره زن شده ایشان را
 اندر نظر ایشان ، هر قلب نماید زر
 چون بر محاک مردن ، رسوا شود آن شاهد
 گویند چه قلبست این ، در خاک کنیم این را
 فریاد چه سحر است این ، بر چشم و دل (۲) مردم
 خود را ز سفه عمدا ، بر تیغ زده هر دم
 دل برده ازین عامه ، رنگ زر و تنجامه
 چون مال دزن رنگی ، گویند چه قلبست این
 نی رنگ و نه بوماند ، نی قامت و روماند
 از خویش بیرکلی دل بند در آن حضرت
 طوفان فنا می دان ، گشتست روان پنهان
 بر هر چه که می لرزند ، می دان که همان ارزند
 معنی شو تا بینی ، تو صورت مردان را
 بگشای **ولد** ره را ، بنمای رخ شه را

از غفلت و نادانی ، هر سوی بدوراند
 گاهی سوی دولابی ، با سفره و بریانند
 بی سایه ما ایشان ، جمله تن بی جانند
 ای یار چه گویم من ؟ چون ابله و نادانند
 ۳۲۳۰ در شادی عید ما ، رقصان شده حورانند
 و ایشان ز خری آنجا ، در سبزه و بستانند
 ماییم تماشاشان ، گر عاشق و انسانند
 و ایشان همه اندر غم ، در فتنه (۱) شیطانند
 ۳۲۳۵ تالاجرم از نحسی ، محروم ز رحمانند
 زین روست که برخوبان ، خلقان همه حیرانند
 پیدا شود و دانند ، کاندر چه خدایانند
 با آن همه رسوائی ، بازش همه جویانند
 تا سوی چنین دوزخ ، دو اسبه همی رانند
 وانگه پی هر زخمی ، چون نی همه نالانند
 ۳۲۴۰ بر رنگ ورخ خوبان ، زین روی پریشانند
 رنگی که بود از خون تا بد تراز آن دانند
 مردان خدا باقی ، در سایه سبجانند
 آباد از آنجا شو ، باقی همه ویرانند
 از میرو گدایک یک (۳) ، غرقابه طوفانند
 ۳۲۴۵ در گردنشان پیچد ، در هر چه که پیچانند
 کایشان ز چنین خلقان ، دایم همه پنهانند
 هر چند که صورتها ، در پیش چو دربانند

۲۶۸

عید آمد و مطرب را عیدانه همی باید
 از شادی آنکه حق ، کرده ست قبول از تو
 ماه رمضان ای جان ، در عالم جاویدان
 هر چیز که می ورزی ، می دان که همان ارزی
 هر جنس که می کاری ، آن جنس تو برداری

بدهیدش عیدانه ، تا او طرب افزاید
 این روزه و طاعت را ، شکرانه دهی شاید
 ۳۲۵۰ شد بهر تو رضوانی ، و آنجات همی پاید
 گر نیک بود گریب (۴) ، فردات پیش آید
 گندم چه دهد گندم ، وز جو همه جو زاید

این ماه زپیش ما ، آنجا بشکایت شد
تا از که بشکرست او ، وز کیست شکایتگو
این روزه و طاعتها ، شد صیقل دل یارا
آنجا که دری باشد ، او مید گشادن هست
با این همه جهدت را مگذار که می داند
در روزه و **لد** را بین ، در خلد میان عین

۳۲۵۵

یا رفت که او ما را ، در خواهد و بستاید
حق خلعت غفران را ، در حق که فرماید
چون دل نبود قابل ، از صیقل نزداید
و آنجا که نباشد در ، از جهد چه بگشاید
باشد که رسد جذبی ، و زخویش بر باید
بی کام و لب و دندان ، چون قند همی خاید

۴۶۹

هر کآتش من دارد ، او خرقة زمن دارد
حاجی بطواف حج ، خوش زنده همی گردد
هم عاشق مولانا ، در بادیۀ بی جا
پنهان شده آن مهرو ، اندر تن چون ابرو
حاصل برد آن زاهد ، از چله و از مسجد
عاشق رخ گل خواهد ، لبهای چومل خواهد
عاشق همه می نوشد ، پیوسته چومی جوشد
عاشق مثل شمعی ، بی پرده و بی جمعی
می پرد آن عنقا ، بی پستی و بی بالا
سیمرغ مخوان اورا ، آن شاه پر هورا
دیدار احد دارد ، انس او بصدد دارد
موسی شده جویانش ، عیسی شده حیرانش
نی خضر و را دیده ، نی وصفش بشنیده
چون احمد جان او ، جان همه دان او
گفتست و **لد** حیران ، هستم پی آن سلطان

۳۲۶۰

۳۲۶۵

۳۳۷۰

بی صورت در معنی ، صد باغ و چمن دارد
هر چند که برتن او ، پیچیده کفن دارد
بی صورت تن جانش ، سیمای حسن دارد
بی غمزه و بی ابرو ، صد نوع شکن دارد
عاشق همه حاصل را ، اندر تنن دارد
آسیب در آن مستی ، باسیب ذقن دارد
طاقست در آن مردی ، نی جفت و نه زن دارد
در فرش نمی گنجد ، بر عرش لگن دارد
بر قاف جمال حق ، چون خال وطن دارد
روحیست چو خور لایح ، گر نقش بدن دارد
آن حالت ارنی را ، بی پاسخ لن دارد
خضر آمده پرسانش ، کاین قطب چه فن دارد
نی برده رهی کان شه ، چه جای سکن دارد
بوی خوش رحمان را ، از سوی یمن دارد
کو بنده شمار ریگ ، هر سوی چو من دارد

۴۷۰

امروز بحمد الله ، عیش و طرب افزون شد

بر جای کباب و نان ، در کف می گلگون شد

بی نار درین جوشم بی لب می حق نوشم

حیرانم کاین دولت ، ناگاه مرا چون شد

ای سرده می در ده ، هشیار مهل ، درده

کز مسجد و زهد این دل ، سر بر زد و بیرون شد

۳۲۷۵

در مجلس جان دلبر ، درداد می چون زر
 عریان و گدازان می ، با اطلس و اکسوز شد
 زودانه درختی شد ، زومحنت بختی شد
 زوسنگ چو گوهر شد ، زوقطره چو جیحون شد
 زومور سلیمان شد ، زو چشمه چو عمان شد
 زو این تن خاک کی ام ، بران سوی گردون شد
 هم خسرو و شیرینی ، هم ویه ورامینی
 صد لیلی و صد مجنون ، در عشق تو مجنون شد
 هم ماهی و پروینی ، هم قبله و هم دینی
 در عشق چو بیچونی ، چونها زتو بیچون شد
 بنگر بولد ای جان ، آشفته و سرگردان
 چون در طلب وصلت ، جان و جگرش خون شد

۳۲۸۰

۴۷۱

آنکس که ترا دارد ، از عیش چه کم دارد ؟
 جانی که ترا جوید ، هرسوی کجا پوید ؟
 سیمرغ که از قافست ، درد ام کجا گنجد ؟
 آن دم که زتن زاید ، آخر بقنا آید
 از حق بود او زنده ، هر چند تنش میرد
 بخلی نبود او را ، کو یافت چنان جورا
 شهوات جهان باد است ، باده است که آباد است
 از حق می و مستی جو ، مسکین شو و پستی جو
 برخیز بولد از خود ، و ز فکر ت نیک و بد

وانکس که ترا بیند ، ای شاه چه غم دارد ؟
 چون در پی هر گامی ، آماده ارم دارد ؟
 بر قطره فرو ناید ، آنکو سریم دارد
 باقیست بحق جانی ، کودم ز قدم دارد
 شادست میندار این کز مرگ الم دارد
 در بخشد چون دردل ، دریای کرم دارد
 بی باد بخور باده ، کان باده سقم دارد
 کان می که زحق نبود ، آمیخته سم دارد
 کانکس که درین ماند ، پیوسته ستم دارد

۳۲۸۵

۳۲۹۰

۴۷۲

زهد و ریارا بهل نوبت رندان رسید
 ای پسر ماه رو ، جز غزل ما مگو
 در شب عید ای پسر ، دف زنو نی تاسحر
 روزه اگر رنج بود ، عید چو گنجت نمود
 نی زپی هر غمی آید شادی همی

باده بکف گیر چون ، ساقی رضوان رسید
 مجلس عشاق را ، باده چون جان رسید
 زانکه مه روزه را ، آخرو پایان رسید
 از پی خار محن ، گلشن خندان رسید
 نی پی دی در بهار ، میوه بیستان رسید

۳۲۹۵

موسم عیش است هان، در گذر از اند هان
 نان چه بود جان بده، زرچه بود کان بده
 گرم کن افسرده را، زنده کن آن مرده را
 سوز زبن رنج را، رو بطلب گنج را
 بیش زدوران مگو، از مه و کیوان مگو
 ای **ولد** ازدور یار، جور شد آمد کنار

۳۳۰۰

۴۷۳

سردی شهوات رفت، گرمی پاگان رسید
 مجلس روحانیان، پاک شد از جانیان
 کور شد ابلیس تن، کوست بمعنی چو زن
 رفت زما جمع دیو، کان همه مکرند و ریو
 سوی خدا روی آر، صحبت دیوان گذار
 آمده ئی از فلک، ای خرد چون ملک
 طاعت جنت دهد، معصیت آرد سقر
 گرتو ندانی رهش، وان درو آن در گهش
 پاک چو شد راه ما، منزل ما شد سما
 زندگی تن زجان، زندگی جان زحق
 بهر خدا ای **ولد**، بنگر اندر احد

۳۳۰۵

۳۳۱۰

۴۷۴

باده بده ساقیا، کان مه تابان رسید
 عیش کن و طیش کن، از خود صد جیش کن
 خوش بزن امشب رباب، تارود از جمله خواب
 ظلم رود از همه، گرگ رمد از رمه
 باده خورو غم مخور، نور فزا همچو خور
 شهر و حشم زنده شد، جمله جهان بنده شد
 آتش دوزخ بمرد، پیش کسی کوسپرد
 چشم گشاو ببین، گر بودت نور دین
 شیر خدا دم زنان، آمد حمله کنان

۳۳۱۵

۳۳۲۰

خوان کرم گستران، یار چو مهمان (۱) رسید
 از تن و از جان مگو، بیش چو جانان رسید
 صاف کن آن درده را، می چو فراوان رسید
 چون ز برای عطا، شاه بمیدان رسید
 چونکه ز ساقی ما، باده بدوران رسید
 خمر بخور بی خمار، رحمت رحمان رسید

دیو لعین کشته شد، رحمت رحمان رسید
 چون ز خدا در درون، لطف فراوان رسید
 نور پذیرفت چشم چون خور ایمان رسید (۲)
 حور و ملایک عوض، از سوی کیوان رسید
 بهر چنین دولتی، آیت قران رسید
 باز همانجا برو، چون بتو فرمان رسید
 بیش مرو در سقر بخش تو رضوان رسید
 راه برو بعد از این، چونکه خدا دان رسید
 قوت تن از نیست گشت، قوت ز جانان رسید
 ای خنک آن جان که او، زنده ز جانان رسید
 از قفس تن پیر، عمر پایان رسید

نی غم و نی گریه ماند (۳) چون گل خندان رسید
 کان شیشه بیچون ما، ناگه مهمان رسید
 کوری دیو و پری، تخت سلیمان رسید
 چونکه بر ایشان زحق، سایه چوپان رسید
 چونکه ز تو زندگی، بر خورو کیوان رسید
 چون ز در شهر ما، مو کب سلطان رسید
 جان و دل خود بحق، تا که بر رضوان رسید
 چیست که امشب زحق بر همه یاران رسید
 دور زبیشه شوید، شیر چو غران رسید

جان وفاييم ماء، كان صفاييم ما
نازم بر عاشقان، چونكه منم ای جوان
جمله شیخان دین، کرده ریاضت گزین
خوار مبین هین مرا، چشم گشا بین مرا
درغم تن جمله خلق، غرقه شده تابخلق
والد گفت ای ولد، هست ترا آن صد

چونكه درون را زحق، نور فراوان رسید
دلبر و معشوق حق، حقم جویان رسید
۳۳۲۵ خیره شدم اندرین، چون بمن آسان رسید
جان تو گردارد آن، دانكه بمن آن رسید
هیچ بگوشی نرفت، آن سرگز جان رسید
كه رسدت جای من، عمر چوپایان رسید

۴۷۵

چشم دلت بسته است، هیچ نخواهی تودید
چونكه زاصلی تو کور، باش ازین دور دور
رقص کن امروز خوش، درغم اوسوزخوش
فربه شد اسب تن، زانكه برون زمن
غمزه زنی (۱) آن طرف شیوه گری این طرف
آن ندهد بل برد (۲) وین زر بی حد دهد
کرد ولد چون نران، غرش شیر زیان

گوش گران درجهان، کی سخن سرشنید
زانكه چنان دولتی، با تو نخواهد رسید
۳۳۳۰ زانكه شدی صید او، چونكه بدامت کشید
درچمن لامکان، سبزه معنی چرید
آن سوی فرشت کشد، وین سوی عرش مجید
زان بروی در کمی، زین برسی درمزید
۳۳۳۵ گرگ ودد بیشه را پنجه زد و بردرید

۴۷۶

لطف شهم رونمود، بسته درم را گشود
زین پس شادی کنم: طبل وفارا زدم
جام دلم هر طرف، رفته بداز کف بکف
از نو بازم گزید، سوی نعیم کشید
کرد ز نو زنده ام، تازه و فرخنده ام
کعبه جانها توئی. قبله دلها توئی
آنكه ز خاصان ماست، ازاذل او آن ماست
نیست بر مادوئی، نی منی و نی توئی
ای ولد امروز خوش، ز آتش اوسوز خوش

عاقبت از جود خود، ناله دل را شنود
زانكه مرا حضرتش، خواند و گزید و ستود
خواست شدن زین تلف، ساقی عشقم ربود
حاجت دل را شنید، کرد دوصد گونه جود
۳۳۴۰ گفت که ای بنده ام، نیست چو تو در وجود
چونكه نه غیر ما، می کن خود را سجود
هر دو یکی بوده ایم، بر مثل تار و پود
باشد يك نور ما، بگذر ازین نار و دود
زانكه زیان هست تست، نیستیت جمله سود

۴۷۷

چشم مرا بین که چه سان گشت پرا ز نور احد
جسمم چون خاک شود، برتر از افلاک شود

۳۳۴۵ می نشود هیچ تهی، گر بروم زیر احد
هر نفسی روح مرا، آید صد گونه مدد

(۱) نسخه ل: چشم زنی. (۲) بل برد: بلکه ببرد

بی دهن و کام و دولاب، لقمه خورم از کف رب
چونکه از آن لقمه خورم همچو فرشته پیروم
باز بدان شهر روم، باز در آن نهر شوم
جبه تن را بکنم، مهر وی ازدل فکنم
گفت ترا حد نبود، آینه نه زیر نمده

۳۳۵۰

۲۷۸

روح شوم با همگی نور نظر همچو خرد
بینم حوران عجب، درارمش بی قد و خد
ریزم دریم ز سبوی، چونکه سبوی آمد سد
پیش احد سربنهم، باز رهم خوش ز عدد
وقت سماعست خمش، رقص کن امروز و ولد

مست شود بی می و جام آنکه لبانت بمزد
بر سر چرخ دل و جان، عیش عجب دارد آن
روح منی نوح منی، در تن من دم تو زنی
خار جهان گردد گل، جزو جهان گردد کل
گفت **ولد** در ره تو، هر که و را باشد بو

۳۳۵۵

۲۷۹

وان گل رخسار ترا، گر بگزم من چه شود
یک شبکی تاب سحر، گر بخزم من چه شود
گرت درین نارولا، خوش بپزم من چه شود
باد بهار و صلم، گر بوزم من چه شود
لیک ز جود چویمت گر بسزم من چه شود

آن لب شیرین ترا، گر بمزم من چه شود
زیر لحاف کرمیت، بهر وصال ارمیت
گفت چو بشنید زمن، آن صنم خوب ذقن
برگ ترا هجر خزان، گرچه کند بس ریزان
گفت **ولد** گرچه ترا، هیچ نبودم بسزا

۳۳۶۰

۲۸۰

بی شش و بی پنج برم، نرد و کس از من نبرد
همدل ما چون نبود، باده جان را نخورد
هر که بلارا سپرست، اوره حق را سپرد
سوخته دل در دو جهان، جز سمن و گل نچرد
باز سوی قاف صفا، بال زنان چون نبرد
غیر دل مشتری، هیچ کس آنرا نخرد
همچو علی تیغ کشد، صف عدورا بدرد
تیغ اجل در دو جهان، گردن او را نبرد
چونکه شد از یک فزون کس عددش چون شمرد

باده خورم مست شوم، کوری آنکو نخورد
مجلس عشقست و صفا، غیر نگنجد بخدا
هر که ببازد سر خود، سرده این بزم شود
باغ دل سوختگان، پر سمنست و گل تر
مرغ مبارک که از آن، بیضه سیمرغ بود
گوهر جان را ندهد، جز دل عشاق بها
شیر دلی باید تا، گاو بدن را بکشد
هر که سرافراز بود، زنده از آن راز بود
هست **ولد** را بدرون، نکته بسیار ولی

۳۳۶۵

۳۳۷۰

۴۸۱

زنگ گنه را بزدا، زودتراز چهره خود
چرك گنه را می شو، از دل و از جان و زرو
توبه چو جویست روان جامه برین جوی بشو
شخص که بی توبه رود، بعد اجل مسخ شود
جامه گدازد زوسخ، همچو که از آتش یخ
هر که در اینجا نشود پاك زاوساخ گنه
ای ولد این پند ترا، هر که نکردش اصفا

۳۳۷۵

تا که قضا از سر تو، بگذرد و محنت بد
جامه جان پوشد از او، زانکه ورا چرك خورد
ورنه بمانی تو نجس، همچو که ابلیس آمد
دیو زمین گردد او، بر سر گردون نبرد
چونکه بیازاربری، هیچ کس آنرا نخورد
صافی او درد شود گردد مردود احد
ره نبرد سوی خدا، ماند اندر پس سد

۴۸۲

شهد و شکر، شهد و شکر، نور سمائی و قمر
جان علوم و حکم، کان صفائی و نظر
بحر روانی بجهان، چون مه و خور جلوه کنان
هم ملکی هم ملکی، آمده در نقش بشر
ای مه و خورشید ازل، بخش بجان نور عمل
تا که چو ذره همگان، چرخ در آیند بسر
گرد خودت گردی و بس، نیست ترا جذب ز کس
لیک همه عالمیان، سوی تو دارند سفر
بحر (۱) لطیفی بخدا، سخت شریفی بخدا
ز اب حیات بچکان بر لب این تشنه جگر
هست اکسیر نهان، بهر دوی دل و جان
کن نظری تامل من، گردد از اکسیر تو زور
گرچه که زرو گهرم، پیش تو خاک و حجرم
هر نفسم از نفست، ساز ز نو نوع دگر
بر لب دریای غمت، جمله دلها چو صدف

۳۳۸۰

۳۳۸۵

پرودهان بسته خمش، تا که شوند از تو گهر
گر قبطی گرسبیطی، آن توئند ای معطی
هریک گوید که مرا، يك ز غلامان بشمر
کیست که او نیست ترا، عاشق اندر دوسرا
لیک سوی منزل تو، نیست کیششان رهبر

دوزخ وهم دوزخیان، حور و قصور و رضوان
 جمله ترا حمد کنان، کای ز تو داد و داور
 عاشق او اهل زمین، مهر و مه و چرخ برین
 حور و ملک دیو و پری، خاک و هوا آب و شرر
 جمله ذرات جهان، بی دهن و کام و زبان
 گشته مسبح چو ملک، ازدل و جان شام و سحر
 هست صلاح حق و دین، درد و جهان شاه گزین
 چونکه و را می طلبی، از خود و عالم بگذر
 دل ز تو چون او ببرد، باتو دوصد جان سپرد
 جز بوی ای پاک درون، هیچ دل و جان مسپرد (۱)
 دیدن او بخشد جان، جان ملک نی حیوان
 بهر خدا ازدل و جان، جز رخ او را منگر
 خیز سبک کان مه ما، نور فشان شد زسما
 تا که شود ذره ازو، به زدو صد اختر و خور
 بزم نهاد از پگه (۲) او، کرد روان باده چو جو
 از کف آن ساقی هو، باده جان گیسو بخور
 بس کن از این گفت و لد، بنگر در صنع احد
 تا که رسی در صانع، نیست جز اینست در خور

۳۳۹۰

۳۳۹۵

۴۸۴

امشب من با بت خود، باده خورم تا بسحر
 با صنم آمیزم خوش، همچو که در شیرشکر
 لب بلبانش بنهم، رخ بر خالش (۳) بنهم
 بی حجب پیرهنی، گیرم عریانش ببر
 مست شوم زین وصلت، غرقه شوم در رؤیت
 کردم صاف و روشن، تا بم چون ماه و چو خور
 هست نگارم سر سر، برده ازو دل بر بر
 آنچه ازو بردم من، هیچ نیاید بشمر

۳۴۰۰

(۱) خل : هیچ دلت رامسپرد (۲) پگه : مخفف پگاه (۳) برخانش (ل)

آن رخ زیبای ورا هست غلامش گل تر
 رو مکن آن زلف ورا ، شبه بمشک و عنبر
 تیر ز چشمش چو رسد ، زان دو کمان ابرو
 در دل و در جان بخلد ، دفع نگردد بسیر
 ساقی حسنش چو دهد ، باده کاری بکسی
 مست شود چون مجنون ، گردد بی عقل و خبر
 آن لب و دندان ورا ، حالت خنده بنگر
 همچو که عقد پر در ، تافته زان لعل و گهر
 پاش ندارد صنی ، در فر و خوبی بجهان
 جمله بتان خیره شده ، گفته زهی زینت و فر
 گو: چه نگاری صنما ، که همه شوری و بلا
 هیچ خلاصم ندهی ، یکدم ازین سوز و شرر (۱)
 این ولد از عشق و جنون ، شب همه شب گرید خون
 ناله کنان جامه دران ، گشته زغم زیر و زبر

۴۸۴

چونکه شدی همراه ما ، از خود و عالم بگذر
 غیر خدا را مگزین ، غیر خدا را منگر
 باش پر از عشق خدا ، نام ورا گو تنها
 از دل و جان نی ز زبان ، جمله شب تا سحر
 نام ورا گر ببری ، بی پر بر چرخ پری
 مرده شود زنده از آن ، یابد هم کور نظر
 نیست بجز نام خدا ، در دو جهان دام خدا
 گر هوس هست لقا ، نامش هر لحظه پیر
 هست پر این نام ازو ، همچو که از آب سبو
 در هوس جوی بقا ، نقد ازین کوزه بخور
 چون به ازین نیست مجو ، ازدگری هیچ مگو
 لذت نامش شکند ، رونق صد شهد و شکر
 نیست دریغ از کرمش ، از تو وصال چویمش
 لیک ترا طاقت آن . چون نبود ساز حذر

۳۴۱۵

چشم تو چون درد کند ، مسکن تو خانه شود
 حجره تاریک روی ، تا نشود درد بتر
 واسطه ظلمت شودت ، روشنی آنکه رسدت
 تیغ خورش هست بران ، سازد ظلمت سپر (۱)
 حرف و سخن واسطه شد ، تا که بمعنی بررسی
 می بر معنی ز سخن ، تا که بر رستن پر
 چونکه شوی مرغ پران ، واره‌ی ازداد جهان
 دایم پرواز کنی ، در ارم پر ز شجر
 گر تو عزیزی و مہین ، عشق خدا را بگزین
 ذکر کن و طاعت کن ، عمر درین هردو سپر
 این والد از پشت زمین ، رفت بر آن چرخ برین

۲۴۲۰

گرچه بد استاره زخور (۲) گشت درخشان چو قمر

۴۸۵

نور نظر نور نظر ، نغزی و شیرین چو شکر
 پیش تو صد شمس و قمر ، جمله چونی بسته کمر
 جان و جهان سرو روان ، هر طرفی سیمبران
 کرده دورخ بی رخ تو ، زرد زغم همچو که زر
 از ترو از خشک مرا ، از زرو سیم و نوا (۳)
 هیچ نماند دست بجز خشک لب و دیده تر
 چون تویقین جان منی ، زخم بدل از چه زنی
 چونکه توئی آب جگر ، از چه خوری خون جگر

۳۴۲۵

در تن و دل روح توئی ، کشتی و هم نوح توئی
 زین یم و زین غرقه مرا ، تا نرہانی مگذر
 هست جهان چون طوفان ، غرقه در او پیرو جوان
 بنده خود را ز شہی در ارم باقی بر
 چونکه توئی بحر عمان ، ساکن و در خویش روان
 از تو شود قطره جان ، در صدف جسم گهر
 سنگ دلم زان خوردین چونکه شود لعل گزین
 گردم ایمن ز خطر ، هم بسفر هم بحضور

(۱) کذا: سازد ظلمت تر سپر و ظ (۲) نسخه: گرچه بد اختر زخورش (۳) کذا: ظاهر: از زرو سیم و نوا

ای وُلد امروز برو ، سوی دل افروز بدو

از کف ساقی بستان ، باده جان را و بخور

۴۸۶

جز تو نداریم مها ، از همه انواع هنر
گشته ام از غیر تهی ، از شر و از خیر تهی
این تن من چا کر تو (۱) ، وین دل و جان - اغرتو
چونکه شود دل ز تو پر ، گردد جان پرازد
بی فلک و بی کیوان ، تا بم در حورو جنان
رفت دلم پیش خدا ، گرچه تنم هست جدا
چه تن و جان جمله جهان ، مظهر حقند بدان
جلوه حقست یقین ، خوبی این چرخ و زمین
آن منست آن شه من ، آن شه بس آگه من
هست نسکلان غم هو ، گشته نروماده درو
هست چومس هستی ما ، عشق چوا کسیر خدا
عشق چویارت نشود ، مونس غارت نشود
رفت وُلد بی تن و جان ، دید لقای یزدان

۳۴۳۰ سوخت ز عشقت همگی هر چه بد از خشک و زتر
پر شده چشم ز رخت ، همچو قدح تالب و سر
گاه پرو گاه تهی ، زان می صاف چو گهر
جوشم چون بحر و برم ، کشتی جان را بسفر
گردد چون ذره مهان ، پیش خورم شمس و قمر
۳۴۳۵ نیست جدا هم تن من ، یک شده راد و مشمر
زنده ز نورش همگان ، لیک ندارند خبر
چشم بصیرت بگشا دایم در روش نگر
او چو بهار و تن و جان ، تازه ازو همچو شجر
از بد و از نیک نمک ، لحم و پی و خون و جگر
۳۴۴۰ عشق کند نفس ترا ، نیکو و پاکیزه چو زر
نبود در طاعتت از ، ذوق و صفا هیچ اثر
گشت وی اندرد و جهان ، بر که و برمه سرور

۴۸۷

ای که نداری تو گهر ، خیره برویم منگر
هست زمانی که زتن ، رستم و از حبس زمن
بر سر تختم چوشهان ، شسته فراز کیوان
خوار مبینید مرا ، ذره صفت در دو سرا
هستم چون معدن زر ، خاک نمایم بنظر
بحر محیطم که مرا ، نیست کرانی (۲) پیدا
کوه منم گاه منم ، بنده منم شاه منم
همچو بهارم بچمن ، زانکه زخار و گلشن
بس کن ازین گفت وُلد ، فاش مکن سراحد

۳۴۴۵ دیده بدست آر اول ، و آخر انداز نظر
گرچه بصورت بشرم ، تو ملکم دان نه بشر
گرچه بظاهر چو گدا ، نان طلبم از هر در
زانکه ز نور دل من ، محو شود صدمه و خور
لیک مرا جوهریان ، دیده و بخریده بزر
میوه دهم همچو شجر ، هر نفسی درو گهر
خاک منم باد منم ، هستم من آب و شرر
۳۴۵۰ روی نمایم بتومن ، فاش زهر نقش و صور
گیر ز ساقی ابد ، باده باقی و بخور

۴۸۸

ذوق و طربهای تو ، کو و چه شد ای پسر ؟
باده چورفت از سرت ، ماند تر ادرد سر

(۱) نسخه ل : هست تنم چا کر تو (۲) کرانه

عشق خدا زندگی ، کار جهان مردگی
 نفس و هوا گربه دان ، عقل چو مرغ پران
 بال و پر عقلها ، عشق بود با خدا
 عقل که باشد "ورا" میل بسوی هوا
 هرچه در انسان بود ، غالب او آن بود
 نقره چو غالب بود ، در درم آن مس بد
 گرتو بگیری زحق ، هر دم درس و سبق
 همچو که چوب نبات ، بر سر میزانهات
 چوب نباتی که آن ، غرق شکر شد عیان
 نفس چو گردد قرین ، باشکرو شهید دین
 لفظ انا الحق شنو ، زان شه و باوی گرو
 جنت و حوران بین ، نقد درین بزم دین
 زاغ هوا و هوس دور بود زین نفس
 رسته بازار ما دارد يك مشتری
 لابه کنان شاه ما ، گوید این بنده را
 خالق تو نی منم ، عاشق تو نی منم
 ازچه سبب مفلسی؟ گنج ابد آن تست
 ای خر آخر چرا ، گردد قوت چرا
 هستیت از نیستیت ، بیشیت از کم زنی
 ای **ولد** از گفت و گو ، بگذرو از رنگ و بو

۳۴۵۵

۳۴۶۰

۳۴۶۵

۳۴۷۰

۴۸۹

ای همه مهر و وفا ، پیشتر آ پیشتر
 ما همه يك بوده ایم ، شیر ازل خورده ایم
 دانه انگورها ، گرچه نماید جدا
 چونکه بکوبی بپا ، آن همه انگور را
 نی چو قضا و قدر ، آید بر خیر و شر
 اول يك بوده ایم ، آخر هم يك شویم
 بین که ز خاک کی چها ، زاد زهر گون ابا

۳۴۷۵

لقمه گربه شود ، مرغ بریده دو پر
 مرغ که بی پر بود ، می نرهد از خطر
 هر که ورا عشق بیش ، باشد او پیشتر
 عقل مخوانش که آن ، قلب بودنی گهر
 همچو که اندر درم ، مس ندارد اثر
 نیست زیان در درم ، نقره بود درشمر
 دانکه زیبا تا بسر ، نور دلی و نظر
 جمله برابر کشند ، باشکرای نامور (۱)
 همچو نباتش بمر ، بهر غذای جگر
 زو برود حرص و کین ، نور شودنی شرر
 چونکه شد آن ذات او ، پاک ز وصف بشر
 شاه ازل اندرین ، هر نفسی جلوه گر
 طوطی جان را خورش ، هست ازین گلشکر
 کو عوض مس دون ، می دهدت گنج زر
 قبله تو چون منم ، قبله مده با دگر
 مهر ز من برده اند ، مادر و خویش و پدر
 تخت نشین شاه وار ، گیر تو تاج و کمر (۲)
 همچو مسیح و ملک ، سوی فلک بر گذر
 بی خبر از خویش شو ، تا شودت زو خبر
 مستمعان را زجان ، باز کن امروز در

بی تن همچون سحاب ، رخ بنما ای قمر
 باز همه يك شویم ، عاقبت اندر سفر
 از نظر عاقبت ، آن همه را يك شمر
 بی عدد و بی دوئی ، يك شود اندر نظر
 محو شود نقشها ، خیر نماند نه شر؟
 گشت حجاب یکی ، درره ما این صور
 طعم ابایی ترش ، طعم ابایی شکر (۳)

(۱) نسخ اول : جمله چر شکر خرن در سفر و در حضر (۲) گیر کلاه و کمر
 (۳) ابا : خوردنی ، نان ، آش ، چمچه ، و در اینجا مقصود معنای نخست است

- ۳۴۸۰ نیز نه قطن و حریر ، داد لباس منیر
این همه تنجامها ، این می و این جامها
خاک بصد نقش شد (۱) آمده چون حور کش
آن همه يك خاک بد، زان زصور ياك شد
گر نه که بد خاک آن، چون شد ازین ياك آن
گرچه که زر گر ز زر، سازد صدگون صور
ور کند آن نخل بند ، نقش گل و میوها
هست چون نخلی جهان، دروی از انس و جان
این همه اجرام کون ، گرچه بود لون لون
چونکه در آخر خدا ، جلوه کند بی غطا
نيك نماند نه بد ، غیر خدای احد
بگذر ازین مای خود ، تا شود او مای تو
عاشق او چون شوی، از تورود این دوئی
نی که منی و خم چونکه شد اندر رحم
چون زمینی جان شدی، بین که ز جان چی شوی
بین ز عروج منی چون شد او آدمی
زود شود آدمی ، وقت عروج آن آدمی
شام رسید ای ولد ، آینه نه در نمد
- ۳۴۸۵ سرخ و سپید و سیاه ، بی عددای نامور
خاک بد و خاک دان، سر بسر از خشک و تر
دیده یکی را دوصد ، دیده هر خیره سر
رنگ و طعامش نماند، خاک شد آن سر بسر
از چه چنان شد که بد، هم شجر و هم ثمر
يك شود آن صدیقین، چونکه گذارد شرر
آن همه را موم دان، گر تو نشی بی خبر
گشته منقش زحق ، از گهر و بحر و بر
هست نقوش خدا ، غیر مبین ای پسر
از فلك و از زمین ، هیچ نماند اثر
ماند دایم خدا ، ریزد این ماه و خور
منگر در خود دمی ، دایم در وی نگر
مست از آن کیمیا ، گردد در حال زر
از پس نه مه منی ، گشت گزیده بشر
ده بخدا خویش را ، هیچ سوی خود مپیر
رفتن معراج را ، فهم کن ای پر هنر
قطره او بی صدف ، گردد از آن یم گهر
زانکه چو ظلمت شود نقش نبینی دگر
- ۳۴۹۰
- ۳۴۹۵

۲۹۰

- شاه گشاده ست رو ، چشم گشا در نگر
در نگری چی (۲) بود، اوست دو چشم و نظر
ليك ترا در درون ، علت صفر است سد
در دهنت تلخ شد ، طعم جلاب و شکر
نیست شکر تلخ و بد ، طعم دهانت بد است
داروی کاری بخور ، تا برهی زین مگر
در نظرت زین سبب هست شد آن پرده ها
پرده خود هم توئی ، پرده خود را بدر
تا که ببینی عیان ، نیست حجب در میان
اوست درون و برون ، نیست بجز او دگر

(۱) نسخه ل : خاک بصد نقش خوش (۲) نسخه ل : چه

اوستد گر نیست کس جلوه بخود کرد پس (۱)

گاه شد آب و گهی ، گشت سراسر شرر

گشت گهی او زمین ، گه مه و چرخ برین

گشت گهی همچو مس ، گه زر و در و گهر

ناله بر آرد ز خود ، تا که دهد داد خود

۳۵۰۵

طلب شب را چو خور ، بخشد نور سحر

گفت **ولد** نیست این ، گفت حقست ای امین

بیند این را مبین ، آنکه بود دیده ور

۴۹۱

از کف من باده را ، گیر بدست و بخور

با لب همچون شکر ، با رخ همچون قمر

ساغر هارا شکست ، گشت زخود بی خبر

گفته چه فتنه ست این ، چیست چنین شور و شر

خانه دل شد خراب ، سقف نمادونه در

عشق ورا عاشقان ، باز گرفته ز سر

جامه عشاق را ، گشته بخون غرق و تر (۲)

مرده شدن در رهش ، زندگیت و نظر

هر يك اندر فنا ، دیده بقا و مقرر

سنگ دل از نورشان گردد لعل و گهر (۳)

ليك در آن لطفشان ، زهر نماید شکر

وقت سماعت ورقص ، زین غزل اندر گذر

چرخ زنان در سماع ، رقص کن ای خوش پسر

مجلسیان دست دست ، گآمد آن یار مست

سرده ما مست شد ، ببخود واز دست شد

نعره مستان ببین ، رفته بچرخ برین

حشر نو آمد یقین ، صد چو قیامت ببین

جمله بصحرا شده ، بی دل و شیدا شده

گر نکنی باور این ، چشم گشا و ببین

زنده شدن پیششان ، مرگ بود بی گمان

زنده ز مرگند دان ، هر نفسی عاشقان

هرمس از اکسیرشان ، زرشود اندر زمان

تلخ بود زهرها ، خسته کند قهرها

بند لبان ای **ولد** ، محو شود اندر احد

۳۵۱۰

۳۵۱۵

۴۹۲

تا که ز دستم خوری ، باده ناب چو زر

هر طرف آشوب بین ، غلغله و شور و شر

بر سر چرخ برین ، می پر بی بال و پر

وصل خدا بایدت ، از خودی خود گذر

تا نبری گردنش ، کی ببری زو تو سر

چند روی خیره سر ، در رخ و چشم نگر

مجلس رندان گزین ، در صف شیران نشین

همچو که دیو لعین ، پست ممان در زمین

این سر تن را ببر ، تا سرجانها شوی

نفس حجاب بدست ، پیش ره حق سدست

۳۵۲۰

نسخه ل : (۱) بس (۲) بجای بیت : هر دم در چراو ماهمه از بهراو در کف این مرجها ، جو تر و غرق تر

(۳) گردد دردم گهر

تیغ نبرد ورا ، عشق کشد نفس را
هست چو یخ نفس تو ، عشق بود مهر هو (۱)
چمد و ریاضت ورا ، گرچه بیخشد صفا
آنکه ورا کشت رست ، همچو که ماهی زشت
زند گیش بی فناست ، چون سفرش در بقاست
خامش باش ای **ولد** ، دریم عشق احد

۴۹۴

دردل و در جان توئی ، همچو که در چشم نور
نیستی از من جدا ، همچو که از جسم روح
آگهم از کار حق ، پر م از اسرار حق
گرمم و روشن چو خور ، تازه زمن هر شجر
عالم قدسی ما ، سورو عروسی ما
گر تو مرید منی ، بگذر کل از منی
در تن عالم نهان ، عظم و جان بین عیان
غفلت رنجیست بد (۲) ، باشد برگنج سد
کید نفسهای تن ، هست ازین ما و من
رو بطلب اصل را ، تا پیری وصل را
گفت **ولد** بی ریا ، هر که نبرد آن عطا

۴۹۴

مظهر حق شد بشر ، همچو نی آن شکر
زندگی جان وی است ، جانش نور حی است
در گذر از کبر و کین ، پیش چنین راه بین
قالب او مرکب است ، جانش سر ربست
هم تن او نیست طین ، لیک نماید چنین
جسم چو گردد چنین ، چون بود آن جان بین
خامش و بس کن **ولد** ، پیش چنین قوم رد

۴۹۵

یک نظری بیش نیست ، آن فقیرای پسر

عشق چو افزون شود ، زونهد هیچ اثر
آب شود چون زند ، بروی گرمی خور
چون نشد از عشق نیست ، هست تور از و خطر
رفت نه بالا نه پست ، سوی جهانی دگر
هست چو جان بی نشان ، پاک ز نقش و صور
زانکه چو سیمیست گفت ، وین خمشی همچو زر

۳۵۲۵

۳۵۳۰

۳۵۳۵

۳۵۴۰

من چو تنم تو چو جان ، از تو نیم هیچ دور
روشنی ظلمتم ، از تو مثال سحر
مرده نیم بی خبر ، همچو که اهل قبور
گرمی من عاریه ، نیست مثال تنور
نیست قرین عزا ، همچو که دارالغرور
در هوس این خوشی ، هر نفس افزا سرور
خلعت دل را پیوش ، تا که نمائی تو عبور
تا نرود از تو این ، کی کنی آن سو عبور
گفت چو عود و شکر ، آمد بهر بخور
بشنو لب سخن ، عمر مبر در قشور
دیو و پری دان ورا ، گرچه بود رشگ حور

رو بچنین مظهر آر ، تا دهدت او نظر
شمع تو چون مرده است ، نور از آن زنده بر
سر نه و پایش بیوس ، تا که شوی زنده سر
عیسی جان را نگر ، منگر در جسم خر
زانکه بدریای دین ، بی صدفی شد گهر
چشم بدی دیدنی ، کوچه مهست و چه خور
که همگان از حسد ، منکر و کورند و کر

۳۵۴۵

بر بردت آن نظر ؛ تا باثیر ای پسر

اسخول : (۱) مهر او (۲) بخلت رنجیست بد

تا که چو بدری شوی، صاف و منیرای پسر
 زانکه ازو بی بصر، گشت بصیرای پسر
 نیست عطایش قلیل، هست کثیرای پسر
 يك شو با شهد او، همچو که شیرای پسر
 خوبی لطف ورا، نیست نظیرای پسر
 از کف دل خمرجان، زود بگیرای پسر
 چندخوری همچویوز، خشک پیرای پسر
 همچو که برگ کهیست، خرد و حقیرای پسر
 خواجه عشقت او، هم شه و میرای پسر
 پند چنان نامدار، خوش پذیرای پسر
 بهر زرو خواجگی، بیش ممیرای پسر
 تا که شوی بر سرر جمله خبیرای پسر
 پخته شو از خامیت، همچو خمیرای پسر
 زانکه ترا از خدا، نیست گزیرای پسر
 تا شودت حق یقین، یار و مجیرای پسر
 تا که شوی چون **ولد**، شیخ کبیرای پسر

پیش رخ آفتاب، چرخ در آ ذره وار
 گرچه نداری نظر، او کندت دیده ور
 زهر شود زو نبات، مرگ پذیرد حیات
 اوست سما و قمر، یوسف و مصر و شکر
 خلق جهان پوستند، او همه مغزست و جان
 چونکه درین بزم جان، پای نهادی روان
 نوش ز شیر خدا، باده جام صفا
 خیز که ملك جهان، پیش چنین بندگان
 مفلس بی خان و مان، کش نبود قوت و نان
 کرد رسول مشار، فخر ز فقر آشکار
 آن گهر بحر دید، فخر ز فقر آورید
 پاك شواز بوو رنگ، ز آینه بزداي زنگ
 گر تو ازین آگهی، پیش تنور شهی
 پس مرو و پیش آ، سرمکش از راه ما
 یاوه مکن عمرو دین، هر طرفی در زمین
 عمر بیاید دراز، کان گذرد در نیاز

۳۵۵۰

۳۵۵۵

۳۵۶۰

۴۹۶

وصل خدا بایدت، کل ز خودی کن عبور
 مجلس غم نیست این، پر طربست و سرور
 غره آن غره ایم، کن ز سر خود غرور
 کوت ببخشد مشام، بوی بری زین بخور
 چونکه همه ظلمتی، باشد مرگت ز نور
 زان سبب از عاقلان، دایم هستی نفور
 چونکه نگشتی هما، جمع هما را مجبور
 هر که نخورد آن شکر، کی بود از حق شکور
 چون رسدت بی دری، باد شمال و دبور
 بر سر تازی نر، تیز بران بی فتور
 حشر و قیامت ببین، هر دم ازین نفخ صور
 زانکه چو من عاشقی، نامد اندر دهور

عاشق خود گشته امی، زان زخدایی تو دور
 باده ما بی قدح، نوش که یابی فرح
 ما ز ازل عرشی ایم پیش تو گر فرشی ایم
 چونکه نداری نظر، سرمکش از راهبر
 واله جانان شدیم، زان همگی جان شدیم
 عشق تو با لعبتان، باشد چون طفلکان
 ای که چو چغدی ضعیف (۱) باش بچغدان الیف
 شیر بود جفت شیر، یار دلیران دلیر
 خانه بی روزنی، کی بودت روشنی
 همچو من از هر خطر، چست و سبک در گذر
 در تن همچون که گور جان تو گر نیست کور
 دست بمن زن قوی، هر نفسی از نوی

۳۵۶۵

۳۵۷۰

۳۵۷۵

ای ولد از ما مگرد ، تا نشود گرم سرد

سردی غیرت کشد ، دور مشو زین تنور

۴۹۷

چشم گشا ای پسر بنگر هر سوی حور
هر يك جلوه کنان ، زابرو و چشم ورخان
خانه چو جنت شده ، معدن رحمت شده
بنگر در آن واین ، جلوه حق را بین
عشق تنور است ژرف ، آتش و تابش شگرف
سنت حجام را ، طاعت دان ای قتی
خواند ولد این فسون ، با تو ز علم درون

هر يك چون ماه و خور ، داده دو صد تاب و نور
خویش بیاراسته ، بهر چنین ختنه سور
از می جان بخش حق ، هردل اندر سرور
در صور شاهدان ، هم زانات و ذکور
چون نشود پخته خام ، از لیب این تنور
باش درین درد و غم ، بهر خدا تو صبور (۱)
تا که رسد زین فسون ، راحتها در صدور

۳۵۸۰

۴۹۸

من دوش بدم بیخود ، امروز از آن اوفر
غمگینم و دلشادم ، ویرانم و آبادم
چون چرخ تنم گردان ، چون ماه دلم تابان
ناگاه جمال او ، وان نقش و خیال او
تا چشم کنی روشن ، زین روی چو صد گلشن
دیوانه شدم آن دم ، کو داد بمن این دم
گفتا که زهی سودا ، کافتاد ترا باما
بر روی و سرم بنهاد ، او دست ز لطف خود
از لطف (۴) کنم شادت ، و ز لطف دهم دادت
پیوسته ترا باشم ، ای یارک خوش باشم
این سیم بر خود را ، بنهم بپرت جانا (۵)
زرد است رخم چون زر ، چون سیم سپید آن بر
مانده است ولد زنده ، در دولت پاینده

۳۵۸۵

تا باد چنین بادا ، والله که چنین خوشتر
ناگاه در افتادم ، در گنج پراز گوهر
جان خیره و من حیران ، غایب شده عقل از سر
در حالت بیخویشی ، آمد که بمن بنگر
خوش از لب لعل من ، نوشی می بی ساغر
سودا بسرم بر شد (۲) خندید چو گل دلبر
رحمت زدش جوشید ، افتاد نوازش در (۳)
می گفت مرایی تو ، زین پس غم من کم خور
وز غم کنم آزادت ، جورت نکم دیگر
بر تو ز دولب پاشم ، صد بوسه چون شکر
تا همچو که تن جان را ، گیری خوشم اندر بر
زیبدا گر آمیزی ، آن سیم تو با این زر
خویش از وسخ دوزخ ، چون شست درین کوثر

۳۵۹۰

۳۶۹۵

۴۹۹

فریاد از آن دلبر کاین را نکند باور
از چشم سیاه او ، روزم شده همچون شب
ای روی چو ماهت را ، خورشید شده بنده

کز جمله بتان دل را ، او گشت چو جان در خور
وز شوق بر سیمش ، گشتست رخم چون زر
وی زلف چو مشگت را ، خادم شده صد غنبر

۳۶۰۰

نسخه ل : (۱) بهر خدا خرش صبور (۲) بسرم برزد (۳) آمد بنوازش در (۴) از وصل (۵) بپرت یارا

خورشید مه ما را ، چون دیدبدان خوبی
این عالم اگر بودی ، قابل که ترا دیدی
زان لعل لب میگون، سرمست شدم اکنون
آخر چه کنم ؟ جانا، کان محنت و آن سودا
من بی سرو بی سامان، در کوی توسر گردان
زین در گذر ای دلبر ، در روی **ولد** بنگر ۳۶۰۵

سوزید و بزد چرخ، شد ریخته چون اختر
گشتی همگی ویران ، هر سوی شدی محشر
بگشاده دهان ماندم ، سوی لب چون ساغر
پیچید قوی در پا ، افکند مرا در سر (۱)
تا چند شوی پنهان ، در خانه و بندی در
چون گشت ز تو مجنون، ای لیلی خوش منظر

۳۰۰

بیا ز هجر مرا پرس و گیر خوش بکنار
چو زبر بار توام دایما چو اشتر مست
چو از زمین بگذشتم ملک شدم بفلک
برین مسی که نهادست عیسیم اکسیر ۳۶۱۰
جهانیان ز زن و مرد از هنر لافند
چو رند حقم و سرده درون میخانه
ولد برون ز جهانست و مست می گوید
که تاز شرب وصال برد ز بند (۲) خمار
بوم همیشه درین ره بزرگ و میر قطار
مرا ازین سپس از زمره بشر شمار
ندید هیچ کسی اینچنین زر و دینار
مراسم لاف همیشه ز دیده و دیدار
همیشه جوی مرا تو پهلوی خمار
که فرق نیست پیشم زمسجد و زنار

۳۰۱

شها گذر ز جفا بغده را مکش دیگر
چو خاک پای تو گشتم ز قصد سر بگذر
بیا مرا توبیین (۳) غرقه اندرین سودا ۳۶۱۵
که چون شدست ز چشم روانه خون جگر
ز خشک و تر که مرا بود رفت هیچ نماند
ز جمله جز که لب خشک و هردو دیده تر
ز تیر غمزه چشمان و ز ابروان کمان
شدم هلاک و فکندم ز دست تیغ و سپر
مرا هر آنکه بدیدست پار زار و نزار
کجاست تا که در امسال بیندم بدتر
ز جور یار چها رفت بر من مسکین
شدست طالع نیکم ز بخت بد اختر

ولد بگشت خراب و شدش جگر چو کباب (۱)

چنانکه بی پدری طفل و شهر بی سرور ۳۶۲۰

۴۰۴

۳۶۲۵ بلطف و خوبی رخسار رشک شمس و قمر
چرا چرا روم از دست؟ چون کنی تو نظر
بحق آنکه جهان چون توئی نژاد پسر
مده ز دست مها و گزین مکن دیگر
همیشه باش چو جان پردرین تن ساغر
چو زار عشق تو گشتم زمن بتا مگذر
بحق آنکه شدم کل تهی ذخیر و ز شر
همی خورم ز کف سیم تومی چون زر
۳۶۳۰ بیا بیا وز لطفم بگیر اندر بر
بیا که موسی وقتی بحق پیغامبر
بیا بیا که توئی پادشاه و من چاکر
بیا بیا که توئی آفتاب و من اختر
ولی ز چرخ چو تابی ازو مجوی اثر
مها بگو تو چرایی بلب چوتنگ شکر
چرا چرا بیری دل ز من بیاری؟
بحق آنکه نداری بحسن هیچ نظیر
بحق آنکه مرا ای پسر دوصد جانی
بحق آنکه ز حسنت پر م جو جام از می
مرو بسوی جفا و بیا بسوی وفا
بحق آنکه چو من عاشقی نیامده است
بحق آنکه درین صبح بر رخ خوبت
بیا بیا و مرا بوس بگذر از ناموس
بنه تو سینه خود را بسینه سينا
بیا بیا که توئی آسمان و من چو زمین
بیا بیا که توئی بدر و من مثال سها
ولد ز نور خورت گرچه گشت استاره

۴۰۴

۳۶۳۵ بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
هزیمتان ره عشق را قطار قطار
بنه تو ساقی مه روی بر کفم (۲) باده
که مست گردم و از سر رود خمار خمار
وصال یار شراست و هجر او چو خمار
خمار و مستی ما را چنین شمار شمار
منم ز جور و جفاهاش سخت رفته ز دست
ز تیره غمزه مستش دلم فکار فکار
از آن کمان دو ابروی و کیش ترگس چشم
بین مرا که چسان میکند شکار شکار

۳۶۴۰

ز موج عشق چو بیند خراب و غرقه مرا
 بگویدم که ز دریا سری برآر برآر
 بگویم این بجوابش چو غرق بحر توام

مرا ز بحر برآر و بده (۱) قرار قرار
 ز تست جنبش ما و جهاد و کوشش ما

توئی توئی که سراری و هم چهار چهار
 تو صانع فلکی پرورنده ملکی

نهاده فرش زمین بر سر بخار بخار
 ز صنع خویش دری ساختی و آنگاهان

یکی نظر بفکندی براو سرار سرار
 گداخت گوهر و شد آب و جوش کرد ز عشق

کفش زمین شد و گردون شد از بخار بخار
 از آن بخار بزیاید شمس و بدر و نجوم

۳۶۴۵

پدید گشت اذین کف بسی نگار نگار
 درین جهان که چو باغست سبز و تازه و خوش

ازوست شاخ و درخت و ازو ثمار ثمار
 جهان روح ازو دارد این همه انوار

چنانکه روی زمین زینت از بهار بهار
 زباد باشد پیچان غبار در صحرا

نگر بیاد و گذر کن اذین غبار غبار
 ز لطف عام چو خواند او مرا و خاصم کرد

بقهر باز براند طمع مدار مدار
 بدم چو شیر و در خم عشق باده شدم

۳۶۵۰

که باده شیر و نگرده مرا گذار گذار
 هر آن مسی که شد او زر ز کیمیای کرم

یقین بدان نشود مس درین شرار شرار
 بدانکه قلب ز سوز شرار تیره شود

از آنکه نیست و را همچو زر عیار عیار

۳۶۵۵

بترس ای پسر از نار چونکه زر نشدی
 بیا بخدمت اکسیرما بزار بزار
 بیا بیا که بود چونکه زاریت شنود
 کند به حال بدت رحم آن نگار نگار
 ز نار عشق چو بیند ترا گداخته او
 چو آفتاب شبت را کند نهار نهار
 ز بعد آنکه مزور بدی چو دیر و کنشت
 شوی چو یثرب و چون کعبه تو مزار مزار
 بیا بکوی خرابات و جمع رندان بین
 عمار را بفروش و بخر عمار عمار
 قمار و رندی و مستیت اندرین مجلس
 بیاز تاج و کمر را درین قمار قمار
 بگوی ترک جهان و پیاده شو از تن
 بر اسب عشق بنه زین و شو سوار سوار
 ولد چو بوسه طلب کرد از لب لعلش
 بداد بوسه بی حد و بی کنار کنار

۳۶۶۰

۴۰۴

۳۶۶۵

زهی دلی که نگرده زجان سپاری سیر
 ز بامداد بخوردم شراب تا که شام
 ز شوق روز وصال دل من مسکین
 وصال تو همه نقدست و نیست نسیم بدان
 چو زندگیت دلم را سپردن از تن جان
 چو شادی ابدی از غم تو می زاید
 ولد بگو چو تو اوئی دگر چه می جوئی

اسیر عشق کجاشد ز رنج و خواری سیر
 نگشت جان و دلم از شراب کاری سیر
 نمی شود همه شب از فغان و زاری سیر
 نمی شود دلم از وعده‌ئی که آری سیر
 چگونه گردد آخر ز جان سپاری سیر
 چرا شوم نفسی من ز غمگساری سیر
 چرا چرا نشوی یکدم از عیاری سیر

۴۰۵

۳۶۷۰

بیا بیا که نمداری بحسن هیچ نظیر
 بحق آن قد و قامت که سرو بنده اوست
 بحق آن بر سیمت که چهره ام زر اوست
 نبود و هیچ نباشد کسی بحسن چو تو
 کسی که عاشق رویت شود بگوچه کند؟

منیر تر ز مہی و رفیع تر زائیر
 بحق چشم سیاحت که می کشد بی تیر
 بحق زلف چو مشگت که هست رشک عبیر
 نخورد هیچ دهانی چنین نبات چو شیر
 چه چاره سازد خود را چه باشدش تدبیر

غلام روی تواند ای پسرو ضیع و شریف
 بمن نمای سری کز خیال تو پر نیست
 بخواب دیده بدم دوش روی یوسف را
 بخوبی و بکشی آیتی درین عالم
 چه حاجتست بتقریر و شرح کان قد و خد
 عجب چه سنگ بود یا چه آهن آن دل سخت
 در آن زمان که بقصد شکار بخرامی
 چنان فرو شده عشقت در استخوان و رگم
 چه رنگ دادت ایزد چه فر و زیب و نمک
 بسر در آمدم از عشق و پای من بشکست
 بخلق و خلق غنی، ز کات هر دو بده
ولد ثنای ترا ورد کرد روز و شبان

۳۶۷۵

۳۶۸۰

بدام عشق تو در مانده هم صغیر و کبیر
 بمن نمای دلی کو ز عشق نیست اسیر
 رخت چو دیدم امروز راست شد تعبیر
 بچه زبان کنم آن حسن و لطف را تفسیر؟
 ز نور فرخ خود می کند ترا تقریر
 که اندرو نکند مهر حسن تو تاثیر
 هزار شیر چو خر گوش گرددت نخچیر
 که جان ازین نپذیرد بقرنها تغییر
 که نور سرخ و سپیدی و جان هر کشمیر
 نه دستگیر جبهانی بیا و دستم گیر
 که همچو من تونیابی درین زمانه فقیر
 از آنکه نیست و را زین ثنا و ورد گزیر

۳۰۶

توئی توئی که نداری بحسن هیچ نظیر
 تو آن مهی که ترا گشت آسمان چو زمین
 نما جمال چو روز از میان زلف چو شب
 بحق بند دلاویز زلف پر شکنت
 چه بند بسته بر جان این دل مسکین
 در آن زمان که کشیدی کمان ابرو را
 کشی بشست دوزلف و کشی بتیر دو چشم
 براستی قد سرو و ابروان کثرت
 چون نام تست جو انمرد (۱) بغل رامپسند
 بتشنگان جمالت چو جوی و چشمه آب بده ۲
 غلام روی تو گشتست هر بتی که بحسن
 هر آن سری که شود پر ز عشقت ای مهرو
 درون خرگه جسم خیال تست چو شاه
 مسیح وار کنی مرده را بدم زنده
 هر آنکسی که از آن حسن و لطف زنده شود

۳۶۸۵

۳۶۹۰

۳۶۹۵

کمینه چاکر تست آفتاب و ماه واثیر
 پیش نور ماه تست ذره شمس منیر
 که گردد اهل خبر زان جمال و لطف خبیر
 که بنده گشت مرا و راهزار مشگ و عبیر
 در آن دمی که بدان شست کردیش نخچیر
 ز کیش نرگس غمزه، چه تیر بود آن تیر؟
 کجا روم بکه کویم چه باشدم تدبیر؟
 میان لشگر حسنت منم بمانده اسیر
 مگو بجسم صغیرم چو روح تست کبیر
 چو هست پیش کرمهات بحر ها چو غدیر
 بدست بر سر خوبان شهر خویش امیر
 کسی ندارد پایش و را تو دست بگیر
 نشسته است همیشه برین دل چو سریر
 بصر دهی چو کنی یک نظر بروی ضریر
 بود چو خضر و نگوید و را اجل که بمیر

- ۳۷۰۰ ز حسن تو چو شدم پسر، بیا زمن مگرین
 ز غیر عشق تو بیزارم اربہشت بود
 غنی ز کون و مکانم کنوز عشق مراست
 ز نور روی خور تو عیان شود بر تو
 ولی ز ناز کنی خویش را ز نادانان
 مکن تو دور و لد را کہ او همی گوید
 کہ طفل جانم دستت اذال زان شیر
 کہ هست بی رخ تو پیش من نعیم سعیر
 ولیک بر درد و کویت منم کمینہ فقیر
 کہ چیست درد دل عاشق چہ دارد او بضمیر
 کہ نیست هیچ و قوفم (۱) ز بانک و نالہ زیر
 چو من شکار تو گشتم ز تو کجاست گزیر
- ۳۷۰۵

۳۰۷

ای مہر و ماہ و اختر، او را غلام و چاکر
 در عشق او بگیرم، بر کف شراب احمر
 گلزار غرقہ در خون، ہم باغ گشتہ مفتون
 سرو و چنار مجنون، زان قامت صنوبر
 بت چست و شوخ و شنگست زلفش بنفشہ رنگست

بادا فدای زلفش، صد عود و مشک و عنبر
 زنجیر زلف دلبر، بر من بنہ تو زو تر

مجنون عشق بت را، زنجیر گشت در خور
 ای شاہ جملہ خوبان، از زلف ہمچو چوگان

۳۷۱۰ دل را دوان و غلطان، مانند گوی می بر
 دل را چو از بلندی، در دام خود فکندی

گشت از بر چوسیمت، رخ زرد و چہرہ چون زر
 گفتم بیت کہ چونی، ہر روز در فزونی

خونم خوری و گوئی: از چیستی تو لاغر؟
 ای درد را تو درمان، تن را ز تست صد جان

و ز بہر زندہ کردن، آن بر بنہ برین بر
 جان ولد معلق، ز آب حیات مطلق

بی خاک و باد رفته، در عشق ہمچو آذر

۳۰۸

- ۳۷۱۵ در بزم پر زحوران، بی جام بادہ می خور
 ہر سو وصال می بین، بگشا دو چشم و بنگر
 در چنگ ماچو چنگی، از جنگ و خشم بگذر
 در خانہ خدایی، مندیش از جدائی

نسخہ ل: (۱) کہ هیچ نیست و قوفم

رندان عشق ماییم ، خویم و دلرباییم
 آن تخت حسام دین را ، (۱) شاهنشاه گزین را
 در من بجوی او را ، آن سرو ماه دورا
 چون آینه ست عاشق ، دایم بدست معشوق ۳۷۲۰
 مانور يك خدايیم ، ز اعداد تن جدايیم
 همچون صدف ز بحرش ، پرآمده ازین سو
 در خویش جو گهر را ، آموز این سفر را
 اندر صدف چو گشتی ، ای قطره درمعنی
 بودی غلام رویش ، و اکنون و لد ز عشقش ۳۷۲۵

۴۰۹

هر کور کژ نظر را ، چون ما مبین برادر
 خواهی که یار گردی ، باشه یار کردی
 ای بوده کور و احول ، صراف گرد اول
 بی آنکه روح یابی ، از ریخ می چه جنبی
 از خاک چونکه نشفی (۳) ، رو که نه مرد کشفی ۳۷۳۰
 عشق خدا سرایی ؛ پرگشته از ضیایی
 پند و لد شنو خوش ، بی کام و لب میش کش

۴۱۰

در نشان چون بی نشانی بی نشان را دوست دار
 دردزون تن چو جانی ، عین جان (۵) را دوست دار
 چونکه نقد کان جانی سوی هر قلبی مرو
 مس تن را ترك گوی و زرکان را دوست دار
 زاد جانت ز آسمان و زاد جسمت از زمین ۳۷۳۵
 این زمین چون جای دیوست آسمان را دوست دار
 نقش و صورتها ز جانست و مکان از لامکان
 بگذر از نقش و مکان ، رو لامکان را دوست دار

نسخه ۱) آن تخت شمس دین را (۲) گشتی در این زمانه (۳) از خاک چون نشفی

(۴) تاجی منه تو بر سر (۵) جان جان

از عدم جوئی مدد هر لحظه ئی ای با خرد
 چون زغیب آمد عطاها غیب‌دان را دوست‌دار
 چونکه از راه نهان آید عطا هر دم ترا
 از میان جان و دل دایم نهان را دوست‌دار
 هست در تن جان نهان همچون جنان اندر جنان
 گر جنان را طالبی از جان، جنان را دوست‌دار
 ترك عالم را بگوی و نور آدم را بجوی
 این جهان را گیر دشمن، آن جهان را دوست‌دار
 تن کجا باشد چو جان کو آسمان کور یسمان؟
 چون نئی از آسمان، رور یسمان را دوست‌دار
 خوف جان آمد فراق و امن جان آمد تلاق
 گر خلاص از هجر خواهی واصلان را دوست‌دار
 ای ولد زین جسم ساحل دریم جان اندر آ
 گر زسلک ماهیانی رو عمان را (۱) دوست‌دار

۳۷۴۰

۴۱۱

چون نگیرم خویشتن را دایما اندر کنار
 خواه خور از مشگ آب و خواه خور از جویبار
 ۳۷۴۵ نار هیزم را بخورد و شد تمامت هیمة نار (۲)
 شیرۀ خونم درون این خم تن شد عقار
 رفت از وی شیرۀ گی و شد شراب خوش گوار
 همین بسین این غیر را چون شد در آخر عین یار
 ۳۷۵۰ در بهاران بسین دمیده صد گل تازه ز خار
 گر تو حق را طالبی گفتار ما را گوش‌دار
 زانکه ره‌ور انباشد جز در آن منزل قرار

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
 چونکه برگشتم از و مانند مشگ از آب جو
 هیزم از بودم زاول بین در آخر این عمل
 هیمة بودم نار گشتم بنده بودم شه شدم
 گرچه اول شیرۀ غیر باده بود اندر صفت
 جان حیوانی اگر اغیار بود از سردل
 نفس اگر چه خار پر نیش است بس نوش اندر دوست
 این بود سرفنا و شرح وحدت ای پسر
 ای ولد هر لحظه بنما با خلاق راه را

۴۱۲

اینچنین عیشی که دید اندر جهان ای خوش پسر

کز جمال و لطاف تو پر شد دو عالم سر بسر

نسخه: (۱) پس عمان را (۲) و گشت هیزم جمله نار. نسخه دیگر: و شد تمامت جمله نار

دل ز تن بردی بکلی جان نشسته در کمین

بر امید آنکه گردد هم غلامت ای قمر

تلخیی درما نماید بعد ازین ای لطف حق

۳۷۵۵

چونکه دیدم اینچنین دریای پرشده و شکر

کشت جانها تازه گردد بر دهد برهای دل

چونکه ابر رحمت او ز آسمان بارد مطر

آفتابش چون بتابد در جهان از لامکان

ذره‌های آب و گل را هر یکی بینی چو خور

ز آسمان جبل‌المتین آمد زیزدان بر زمین

کای خلائق هان وهین اینست جانهارا مقرر (۱)

هر که باشد همچو عیسی بر پرد بر آسمان

وانکه بگزید او زمین را ماند در پستی چو خر

پیش کوران چون نمایم آن نکور خسار را

۳۷۶۰

گر چه حکمت چشم بخشد (۲) کی پذیرد گوش کر

فاش خواهم کرد ای جان بعد ازین اسرار را

تا که گرد من نگردد هیچ جز صاحب نظر

هر که شاخ خشک باشد ترك باغ ما کند

در بهار ما نرقصد جز گل و اغصان تر

ماه رویا چند گویم؟ حالتی ده به ز گفت

گر چه آنرا من نیرزم، بر برم نه زود بر

هر که در بر گیرد آن مه روی سیم اندام را

مس او اکسیر یابد کار او گردد چو زر

و آن درخت خشک بی بر، کش نباشد بر گکی

۳۷۶۵

چون بهار او بتابد بر دهد صدگون ثمر

زان ثمرهایی کز آن در کام مرده گر رسد

زنده جاوید گردد امن یابد از خطر (۳)

اینچنین دولت بجهد و کسب کی حاصل شود

این عطای محض باشد، کی رسد باهر بشر؟

وانکه او را این عطا از بخشش یزدان نشد

بایدش بس جهد کردن خوردنش خون جگر
در صلات و صوم بودن پیشه کردن خیر را

بر سر آتش چو ماهی سوختن برتا به بر
تن چو خاک معدن آمد نقد زر دروی نهان

کوره آتش بیاید تا نماید او هنر
در جهان بی رنج کس را پای در گنجی نشد

گر بنادر شد کسی را آن میار اندر شمر
کار می کن راه می روجان همی افشان ز دل

بر امید کاهلانه روزگار خود مبر
ای ولد در بحر معنی روچو غواصان فرود

گر ترا باید که آری در کف آن نادر گهر

۴۱۴

گنج علمی کان عشقی نور فقری ای پسر
گرد و صد کشتی رود در بحر آن نبود عجب
گرچه بودی پارسا و مرد زاهد پیش ازین
باده جانی که آن را حق طهورش نام کرد
خیر و شر آنجا نباشد نی بهاران نی خزان
جمع رندانیم ما و نیست اندر ما تقی
عاشق حقیق ما و فارغیم از کفر و دین
راه ما بر تر ز عقل و فهم و وهمست ای رفیق
صد هزار ابدال رفتند از جهان اندر جانان
آخرون السابقون اندر نبی بنگر بخوان
گر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدان
همچنانکه زاد میوه از درخت میوه دار
باغبان را گر نبودی قصد میوه در درون
هست عالم بهر مردم، مردم از بهر ولا
هر که جوید پوست را او کی بیابد دوست را
هر که چون عیسی نرفت او بر فراز آسمان
هر که اورا نیست از حق دم بدم مستی و شوق

در تن همچون صدف دریای لطفی پر گهر
در یکی کشتی هزاران بحر بیشی الحذر
زهد را بگذارد ازین پس با حریفان باده خور
چون خوری زان خمر معنی بگذری از خیر و شر
نور وحدت رو نماید بی نقوش و بی صور
مست شو از جام ما و ز کفر و دین اندر گذر
پیش ما جنت چه باشد یا که بر زخ یاسقر؟
گر زمایی زین سه حالت بگذر و درمانگر
يك ازیشان را نشد ز اسرار عشق ما خبر
گر شجر در اول آمد دانکه سابق بدثمر
هست در معنی چو جویی، میوه ئی زاده پدر
هم درخت از میوه زاد این را بدان ای نامور
کی بیاغ اندر نشاندی او نهال سبز و تر
مغز عالم مردمند و مغز مردم آن نظر
هر که در خشکی رود او کی زند از بحر سر
در هنر گر شد فلاطون بر زمین ماند چو خر
گرچه خود رستم بود او را تو ماده خوان نه تر

۳۷۷۰

۳۷۷۵

۳۷۸۰

۳۷۸۵

۳۷۹۰

چونکه ما را اندرین ره پای ره رفتن نماند
داد یزدان در عوض برجای پا صد بال و پر
مغز مغزی ای **ولد** هم جان جانی و خرد
علمها و عقلها در پیش حسنت چون سیر

۳۱۴

ای پسر نکو درون از سر جنگ در گذر
صلح ز جنگ به بود جنگ مکن بکس دگر
گفت خدا که صلح به ، در صف محمدی
پند خدا شنو ز جان گوش کن از من این خبر
در که صلح جنتی در شرو شور دوزخی
زانکه خوشیست از جنان، کینه و خشم از سقر
جنگ مکن که قدر تو هست و رای صلحها
صلح چو شد غلام تو از چه شوی اسیر شر
زاده نور آن مهی ، آمده از بر شهی

۳۷۹۵

هین بشناس خویش را که چه یمی و چه گهر
تیغ ترا کجا برد ، هم بتو تیر کی خلد؟
از چه سلاح بسته ئی و زچه گرفته ئی سپر ؟
بسنگ بختب (۱) می رسد آب چه غم خورد از آن

زخم بجسم می رسد جان بود ایمن از خطر
خنب (۲) تن اردو پاره شد جان زمین گذاره شد

۳۸۰۰

باز سوی فرات جان می کند او نهان سفر
تن که ز خاک رسته بد ، باز بخاک بسته شد

جان که ز نور پاک بد ، باز رود در آن مقر
عیسی جان بر آسمان باز رود یقین بدان

گرچه بود درین زمین مانده تنش بسان خر
پند **ولد** پذیرهین جنگ مکن ز کبر و کین

بلکه بروی دشمنان از سر لطف کن نظر

۳۱۵

بت مه روی سیمین بر فکندستم در آتش در
از آن لبهای می رنگش و ز آن رخسار چون آذر

۳۸۰۵

همیشه سرو درستان ز بی برگی بود لرزان
 بیا بنگر دوصد بستان بروی سرو نیکو فر
 گل سرخست رخسارش چونر گس چشم خمارش
 بنفشه موی و دوزلفش نهفت اندام نسرین بر
 کمان ابروان او ز کیش نرگس جادو
 فکنده تیر ناوک را میان جان این چاکر
 ز دست خوب سیمین بر بنوشیدم می چون زر
 که بادا خادم زلفش دوصد مشگ و دوصد عنبر
 زره برجوی درستان چو زلف جعد مه رویان
 بدست هربتی تابان چو زهره کوکب ساغر
 شراب همچو جان را من قدحهای گران را من

۳۸۱۰

از آن رودر کشیدم خوش که آنم بود اندر^۱ خور
 مرا گفت او که چون مستی چرا در خانه هستی؟
 از آن خورشید اگر بدری چرائی کمتر از اختر؟
 بگفتم چند ازین پرسى ایا دلداری فردوسی
 قرارم نیست وز عشقت ندانم پای را از سر
 بگفتا رو ازین خانه برون شو زود مستانه
 برای حسن جانانه روان بگذاز (۱) چون شکر
 بگیرای دل را دستم چو در عشقت چنان مستم

۳۸۱۵

که شناسم ز بینخوشی سرا از خانه بام از در
 ز عشق درد ریایی همی لافم ز بینایی
 همه اسرار غیبی را ز عشقت خوانده ام از بر
 ولد را عشق روی تودوان کرده بکوی تو
 بتا لبهای خشکش را ازین لبهای خود کن تر

۳۱۶

می ز بیدت جفا و وفا هردو ای نگار
 خواهی رسان بجاهم و خواهی فکن بچاه
 محنت که از تو آید اقبال و دولتست (۲)
 خواهی عزیز دار رهی را و خواه خوار
 خواهی نثار گل کن و خواهی بخل بخار
 فخری که از تو نیست برم هست عار عار

(۱) بگذار (۲) اقبال و رحمت است

- ۳۸۲۰ خویش و تبار من چو توئی دایم از ازل
 گه آشکار بودی پیشم گهی نهان
 جمله توئی و نیست کسی جز تو در وجود
 چرخ و زمین چو خیمه و خلقان چو لعبتان
 آن لعبتی که دیدگه از تست جنبشش
 ۳۸۲۵ لعبت مخوان ورا که بود آگه از خدا
 اورا مخوان بشر چو خدا دادش این نظر (۱)
 هر چند مست گشت **ولد** از شراب تو
- بیزارم از جهان وز خویشان و از تبار
 زین پس نئی نهان چو شدی سخت آشکار
 هم خود بخود نمودی این صنع بی شمار
 تنها تو جمله را چه خوش آورده ئی بکار
 زین جمله لعبتان بود او چست و هوشیار
 کوهست در حقیقت سلطان پایدار
 چون آلتست دایم در دست کردگار
 می ده قدح پیایی تا نبودش خمار

۳۱۷

- ای بلب شهد و شکر وی بدورخ شمس و قمر
 دو لبست بر لب من نه دو رخت بر رخ من
 عشق تو در دل من بود نبود این گل من
 ۳۸۳۰ دریم عشق خدا کشتی نوحی صنما
 چو توئی دانه و دام و چو توئی محنت و کام ۳
 ز تو من باز نیایم سوی تو آیم باز
 عاشق از شست جهان و شدن از کرن و مکان
 در غم تست **ولد** غرقه میان شادی
 ۳۸۳۵
- نیست چون تو صنمی درهمه خوبان دیگر
 جز برین برمنه آن بر، صنم سیمین بر،
 نه فلک بود و نه خور که تو بدی اندر خور
 هم مرا بر سر کشتیت نشان با هم بر (۲)
 گر همه رنج نمایی بود آن گنج گهر
 چو پیاپیان برسد عشق تو گیرم از سر (۴)
 غم ندارد نهراسد چو سپر از خنجر
 تو ورا نیک بدان از دگرانش مشمر

۳۱۸

- چون ز عشق رخ او نیست مرا هیچ قرار
 می عشقش چو بنوشید دلم از کف جان
 بدویدم بسدر یار و بگفتم ای ماه
 بنمود اورخ خود را که بمن بنگر لیک
 گفتم ای جان نظری کن سوی این خسته دلم
 ۳۸۴۰ غیر تو هیچ کسی (۷) نیست بعالم دیگر
 گفت بگذار مرا و غم خود خور یارا
 عاشقان رخ من خونی ورنندند و دلیر
- آمدم باز که پیشم رخ آن خوب عذار
 مست گشتم که ندانم سر خود از دستار
 که برون آی ز پرده بنما آن رخسار
 طمع و صلح ز نهار تو هوش دار مدار (۵)
 که ز بدر رخ تو (۶) همچو هلالست نزار
 از سر لطف بدان دست سر بنده بخار (۸)
 تا نگردی تو هلاک و نشوم من افکار
 تیغ بر روت کشند از سر غیرت ناچار

نسخه ل: (۱) بجای مصراع: مخلوق نبود او تو یقین خالقش بدان (۲) باخرد بر (۳) تو مرا دانه و دامی تو
 مرا بختی و کام (۴) بجای بیت: تو مرا نیک و بدی شادی و غم هزل و جدی چو شدم عاشق تو عشق تو باشد رهبر،
 (۵) همدار و مدار (۶) که ز بدرمه تو (۷) هیچ کس (۸) دست نه بر من و از لطف سر بنده بخار

گفتم ای بت غم عشقت نه چنانست که آن
چاره خود نیست مرا ازدو یکی کارا کنون
از برای تو اگر کشته شوم با کی نیست
قدم گشت خمیده مثل چنگ ز غم
گر بخوانی تو برخویش مرا و درانی
تا منم زنده فغانست نصیبم بجهان
تاج و تختست **ولد** را غم عشقت صنما

۴۱۹

کشته هجر منم وصل بمن اولیتر
گرچه جورت بر من همچو شکر شیرینست
حیرتی دارم در عشق که مجنون کم شد
سال و مه روز و شبم کار همینست
دشمن مال و زرم، رفت زمن خواب و خورم
گریه و آه مرا هر نفس آیین شده است
همچو ماهی بسر تابه تو سوزانم
و عده لطف ترا گر بکنم شرح بخلق
گفته بودی تو مرا چیز دگر بر ترا زین
و عده ات داد مرا حسن هزاران یوسف
تن چو شیشه ست در و روح نهان آمد از آن
کی بود آن نفسی که رهم از نفس دنی
عاشقان را بسوی نقل و می آواز دهم
همه با هم بخوریم و خوش و سرمست شویم
مست خسیم در آنجا همه تا وقت سحر
گر بمیرم بنگر در لحد آن لحظه مرا
در بهشت ارچه شود ساکن هر مؤمن دین
همه را باغ و چمن باشد در آب روان (۲)
گوید از مهر **ولد** گرچه ترا هست خرد

۳۸۴۵

برود از سر من گر بکشندم بردار
یا بوصلت برسم یا که شوم کشته زار
مرگ باشد پی آن شخص که باشد بیمار
بنوازش نفسی گر نه شد از عشق چوتار
کز غم عشق تو (۱) من هیچ نگردم بزار
که کنم شور بکوی تو گهی در بازار
فخر آرد ز غلامیت و ندارد او عار

۳ ۸۵۰

۳۸۵۵

بی دل و جان و تنم وصل بمن اولیتر
لیک از چون تو صدم وصل بمن اولیتر
صد چو فرهاد منم وصل بمن اولیتر
خیره گویان چه کنم وصل بمن اولیتر
فارغ از مرد و زنم وصل بمن اولیتر
چون چنین گشت فتم وصل بمن اولیتر
روز و شب در حزنم وصل بمن اولیتر
آتش اندر فکنم وصل بمن اولیتر
لیک از آن دم نزنم وصل بمن اولیتر
جمله مست از شکنم وصل بمن اولیتر
شیشه را می شکنم وصل بمن اولیتر
رنج از دل بکنم وصل بمن اولیتر
چونکه رند ز منم وصل بمن اولیتر
در میان سمنم وصل بمن اولیتر
این بود خود حسنم وصل بمن اولیتر
زنده از من کفتم وصل بمن اولیتر
عشق باشد وطنم وصل بمن اولیتر
شد در آتش چمنم وصل بمن اولیتر
وصل بر از سخنم وصل بمن اولیتر

۳۸۶۰

۳۸۶۵

۳۲۰

۳۸۷۰

باز شد در عاشقی بابی دگر (۱)
از زمین و آسمان بگذر تو چون
گرچه دولاب زمین آمد فلک
غیر این اصحاب صورت در بقا
بگذر از کتاب صورت و زحروف
آب شکر گرچه جلاب تن است
تیغ عشقش گرچه آمد آبدار
چونکه شد اسباب صورت سوخته
کعبه گر قبله ست و محراب جهان
رستمان عشق را مردیست رخس
غیر این القاب و مدحت عشق را
بگذر از داب و ز آداب و خرد
ز رکابی بر محک زن نقد شو
کی هوا جذبت کند زین پس بخود
هین می ناب از کف ساقی ولد

دید پیل هند جان خوابی دگر
تافت زان خورشید ما تابی دگر
با ملک جان راست دولابی دگر
روح ما را هست اصحابی دگر
تا بری معنی ز کتابی دگر
جان ز شکرش خورد جلابی دگر
دارد این دم تابش و آبی دگر
ساخت از نو عشق اسبابی دگر
عاشقان را هست محرابی دگر
هستشان بی جفت سهرابی دگر
هست در سرنام و القابی دگر
زانکه دارد عشق آدابی دگر
هر دمی منگر بقلابی دگر
چونکه حق بنمود جذابی دگر
می کش و می جومی نابی دگر

۳۸۷۵

۳۸۸۰

۳۲۱

۳۸۸۵

تا ازینجا کرد یار ما سفر
بانگ و افغانها گذشت از آسمان
خرگه دلها ازو بد چون جنان
بی عدد در جان و در دل نوحهاست
گریهای اهل دل پنهان بود
خلق و خلقی هستشان بس بوالعجب
دم بدم (۲) بر آسمانها از زمین
پیش ایشان چیست شب؟ هجران دوست
ای ولد رمزی ز عشق عاشقان

شد روان از چشمها خون جگر
هم زمین از آب دیده گشت تر
گشت جانها بی وجودش چون سقر
نیست محرم نوحه ما را بشر
نیست آن افغانشان از خلق و سر
کان برونست از عقول و از فکر
جان ایشان می پرد بی بال و پر
پیش ایشان وصل او روز و سحر
گر پذیرد سنگ دون گردد گهر

۳۸۹۰

۳۲۲

کارما برتر ز فهمست و فکر
روی جانان را بچشم جان نگر

۳۸۹۵

نیست اندر جان ما جز او دگر
سالها من خورده‌ام خون جگر
گرچه قلبم تو مرا چون زربخر
دون و کون (۲) کنکلم جانم سینی دگر
دالویا برباق نه ایدر نا ادر
لطف کن این بنده را زیشان شمر
از بد و از نیک و از خشک و زتر
سیم چه بود پیش من یا خود که زر (۴)
هر دم مفکن بعیاری ز خر
رند و قلاشم نمی ترسم ز سر
چشم را گویم صلا با من بچر
زان نمی آید پیشت با سپر

۳۹۰۰

۳۹۰۵

اندرین^۱ یاری نمی گنجد دوئی
عمر من بگذشت اندر جست وجو
لایه‌ام این بود در بازار او
بو^۲ قپودن (۱) سرمه بینی‌ای چلب
سن بنی اتک دلوال کوزلا (۳)
بی^۱ شمارند ای صنم عشاق تو
در درونم نیست جز اندیشه‌ات
کرده‌ام جان را فدای عشق تو
تو مرا هر لحظه از بالا مگیر
من نخواهم پای از کویت کشید
حسن رویت شد چراگاه دلم
تیر و تیغ شد ولد را همچو قند

۳۹۱

۳۹۱۰

۳۹۱۵

کی بیوسم آن لبان چون شکر
که ازویم دایما من بی خبر
آه جان بشنید در شام و سحر
ای عجب واقف شد از خون جگر
ای عجب دردل بدید او این شرر
هیچ داند این که چونم درسکر
چون شدستم واله و بی پا و سرر
چون شدم نابود و نا پیدا اثر
نور افشان بر همه هستی چو خور
حسن او بحر محیط پر گهر
نیستم من طالب علم و هنر
تشنه بی نقش است هر دم آب خور
هرچه باشد یا دری یا خود ثمر

گشته‌ام مشتاق رویت ای قمر
ای عجب دارد نگارم زین خبر
ای عجب افغان دل در گوش کرد
ای عجب دید اشکهای چشم من
ای عجب دانست سوز سینه را
ای عجب زان می که داد آن حسن او
ای عجب داند کزان چشمان او
هیچ داند کز غم سودای عشق
کی شود مانند سینا سینه‌ام
وصل او کعبه‌ست و قبله بی شکی
من غلام هر که او راهست عشق (۵)
علمها نقشند و آن جان همچو آب
ای ولد بحرست دنیا یا شجر

نسخه: (۱) بو قپودن (۲) کون و کجا (۳) بجای مصرع: عشق اندر سن بنی این دلور نسخه
دیگر: سن بنی این دلور کوزلا (۴) بجای این بیت: کی بر آن سینه نهم این سینه را کی بر آن سیمین نهم
رخسار زر (۵) هست جان

۳۲۴

نیست در خوبی نظیرت ای پسر
تا کشیدستی کمان ابروان
کیش چشمت تیر غمزه می زند
لشکر حسنت رهی را بی و غا
چون شه خوبان چینی و ختن
کرده حق در لطف و خوبی و کشی
چون ز رفعت برتر از ماه و خوری
در لطافت جان شیر و شکری
مرده در عشقت جوان و خواسته
هر چه خواهی می کن اندر ملک جان
گنج حسنی ، ده زکاتی از غنا

۳۹۲۰

۳۹۲۵

۳۹۳۰

چون ولد (۱) آمد فقیرت ای پسر

۳۲۵

چشم کو؟ تا که بیند این انوار
یا دل روشنی که زنده بود
بر تر از پنج و شش یگانه بود
در همه همچو مغز گشته مقیم
کفر و ایمان بهر نفس گویان
نی زمین زوست اندرین پستی
زوست انکار بی شک ای منکر
چشم آنکس که سرکار بدید
پیش این رند آگه شیدا
پیش او نیک و بد یکی باشد
هر نظر کو بدید خالق را
آن نظر کو گزید بنا را
بی بنا چونکه روی بنا دید
آنکه بی صنع دید صانع را
هر که از تن رهید شد همه جان

۳۹۳۵

۳۹۴۰

۳۹۴۵

گوش کو تا که بشنود اسرار
از دم شیخ نی ز عنصر چار
هفت گردون مدام ازو بر کار
در دل خار و در دل گلزار
مالك ماست واحد قهار
هم بیالا فلک ازو دوار
هم ازو سر زند یقین اقرار
نزد او يك بود یقین گل و خار
خواه از فخر گوی و خواه از عار
نیست نقشی برون ازان پرگار
کی بود او اسیر این آثار
تو و را از بنا مکن بیدار
دایما هست مست آن رخسار (۲)
برتر از صنع می رود سوی یار
دل بی گل برد بر از دلدار

هر که بر هست آفتاب دلیل
شادی عشق را نباشد غم
شادی عاشقان نه آن شاد است
شادیش بهر فهم می گویم
دان که این حال را نباشد ضد
نبود شمس وز مهریر آنجا
عدد و ضد در جهان تنست
موجهای عجب ز دل برخاست
یم چه باشد که هفت چرخ و زمین
صور آسمانها و زمین
همچو يك دانه ایست این هستی
پی آن دانه همچو مور مدو
حمله کن سوی جمله جمله ببر
تاشوی عقل کل روای جزوی
آب را زین سبودر آن یم ریز
مرغ عرشی بسوی عرش پرد
عشق و معشوق و عاشقست یکی
ای ولد دور باش ازین خلقان

طلبد مر ورا تو کور انگار
بادۀ عشق را کجاست خمار؟
کش بود غم ز پی چو لیل و نهار
زانکه دوری ز حال آن احرار
ضدها فانیند و آن پادار
زانکه ضد ضد را کشد ناچار
ملك جانست دایما بقرار
که بود قطره زان یم ز خار
سرمو نیست زان سر، ای هشیار (۱)
سخت اندك بود ازان بسیار
او فتاده برون در ز انبار
سوی انبار رو سلیمان وار
جزوها را بکل خویش سپار
جزو جان را ز کل جدش مدار
تا شوی ایمن از فنا و عثار
زانکه بودش قدیم عرش مطار
گر نمایند سه بوقت شمار
زانکه کورند و کرا زین گفتار

۳۲۶

ای همه هستی و منی و زحیر
سردی خود دور بیر از جهان
همچو که خاری تو درین گلستان
عمر تو بگذشت بزرق و فسون
چند درین چنگ چوتار ای دنی
کرده کمان را ز نظرها نهان
بنده آن شاه نگشتی هنوز
نیست ترا در کف و کیسه درم
برد نداری و بود لافت این

خیز ازین هستی ناخوش بمیر
تا که رهد خلق ازین زمهریر
همچو که زهری تو درین شهید شیر
رفت جوانیت و شدی دیو پیر
نالہ کنی که چوبم و گه چو زیر
تا که زنی خفیه بهر سینه تیر
گفته بدعوی که منم شاه و میر
دست بکیسه چه بری خیر خیر
کز برمن اطلس و دیبا بگیر

۳۹۵۰

۳۹۵۵

۳۹۶۰

۳۹۶۵

۳۹۷۰

۳۹۷۵

وقت شد اکنون چو رسید امتحان
آنچه نمودت چونعیم از غرور
گوید مالک که در آتش چوسگ
می کش ازین پس همه قهر و عذاب
گردد روی تو سیه همچو قیر
جلوه کند بر تو کنون چون سعیر
زود در آ نیست ترا زین گزیر
چند بود از تو **ولد** در نفیر

۳۲۷

۳۹۸۰

چند خورم غصه و غم زینهار
بی تو درین گورتتم مرده دل
نی ز تو صلا ف زدم در جهان؟
عهد که کردی بمن خسته دل
وعدۀ تو راست بدست و درست
دم بدم او میدمن از وصل تست
دایم چشمم نگران مانده است
نی تو مرا تاج نهادی بسر
نی که بدم بی خبر از نیک و بد
نی ز عنایات قدیمت مرا
نی که امیر سپهم کرده ئی
نی چو علی شیر بخواندی مرا
چشمۀ علمم بنهادی لقب
غنچه و گلزار کزان جوی دست
نی ز بهارست وزدی آن چمن
رسته ز جانند درختان دل
کرد **ولد** ترک عقار و دکان
ساقی جان باده باقی بیار
زین لحد تنگم بالا بر آر
نیست روا که کنیم شرمسار
کو وچه شد ای صنم گل عذار
بلک تو بی وعده دهی صدهزار
گرچه شدم در غم هجرت نزار
کز تو شود شاخ امیدم بیار
هم بمیانم کمر با عیار
از توشدم با خبر از فخر و عار
بر فرس دولت کردی سوار
تا که زخم بر صف دل شاهوار
قوت دادی و بکف ذوالفقار
گشتم در خلد ابد جویبار
تازه و باقیست رهیده زخار
میوه باغش ابداً پایدار
نی ز تموز و نه ز فصل بهار
زان دم کو خورد ز دستت عقار

۳۹۸۵

۳۹۹۰

☆۳۲۸

۳۹۹۵

زیر درختان زبر سبزه زار
باده چون لعل گرفته بدست
خاصه که (۲) مطرب بود اندر میان
که ز سپاهان و گهی از حجاز
اهل دلی گر شود آنجا ندیم
شسته بمعشوق لب جویبار
خوش گذرانیده (۱) بهم روزگار
نالد در پرده عشاق زار
گوید و در نغمه باشد سوار
که بودش قربت با کردگار

این غزل فقط در ۲ نسخه [ن و ف] بوده است (۱) نسخه ل: میگذرانید (۲) گرچه

این همه با اوچه زیان ای پسر
کی رسد این دولت با هر کسی
هرچه کنی پیش چنان حضرتی
ای **ولد** این دولت نادر ترا

دان که چنان عیش بود پایدار
جز مگر آنرا که بود بخت یار
گرچه که بد باشد نیکو شمار
چونکه میسر شد رو شکر آر

۴۰۰۰

۴۲۹

تا زبرت دور شدم ای پسر
بی تو مرا هست کنون مردگی
عاشق سرگشته چهامی کشد
هجر چو جلاد بسوی جفا
درد غمت همچو اسیران کنون
یاد رخ خوب تو هر ساعتی
کی بود آن روز که وصلت دمی
گوید آن خسته اسیر مرا
گوید از لطف **ولد** را بیا

یکنفسی خوش نزدم ای پسر
زانکه (۱) زتوزنده بدم ای پسر
بی تو چه گویم چه شدم ای پسر
می کشدم تا کشدم ای پسر
موی کشان می بردم ای پسر
بر سر آتش نهادم ای پسر
از غم هجران خردم ای پسر
لطف بکردم ستم ای پسر
یاری تو می سزدم ای پسر

۴۰۰۵

۴۰۱۰

۴۳۰

درسینه (۲) فتاد رای دیگر
يك مدت اگر چه بودم اینجا
بیزارم ازین لقای کهنه
در خانه تنگ چند شینم
ماهی عجیبت در پی من
گوید ز کسان دوا چه جویی
بگذر ز جفا و گیر از من
جانی که شد او ترا خریدار
اورا بطلب **ولد** که از وی

زین پس من و دلربای دیگر
اکنون رفتم بجای دیگر
از نو خواهم لقای دیگر
تازم بسوی سرای دیگر
کوراست چو خور ضیای دیگر
کو غیر منت دوی دیگر
هر لحظه ز نو وفای دیگر
او را چه دهی بهای دیگر
هردم رسدت عطای دیگر

۴۰۱۵

۴۰۲۰

۴۴۱

رنجور دلیم از تو ای یار
گر صحت تن بود مرادت
خارست فراق و وصل چون گل

زانی تو برنج تن گرفتار
ما را ز غمت مدار بیمار
از وصل چو گل مرو سوی خار

تا خستگیت فزون نگردد
بگذشت زحد غم فراق
گر هجر کنی گزین (۱) یقین دان
دایم **بولد** نشین و بر خیز

زان خار بیا بسوی گلزار
زین بیش در آتشم مهل زار
نفرین منت رسد بناچار
چون اوست ترا رفیق و غمخوار

۴۰۲۵

۳۳۳

دل را چو ربوده‌ئی نگه دار
ای ماه بهر دو چشم جادو
مرغ دل من ز شوق دانه
چون هیچ ندید راه چاره
تو کان لطافتی و بخشش
دادی همگی ولیک چی سود
ای سرو چمن ز چهره گل
از جور تو سخت زار گشتم
بگر گشتنی ام بکش بزودی
دل بر در تو چو حلقه خود را
با این همه جور هر دمی دل
گر جمله جهان شوند خوبان
که گاه بدین **ولد** نظر کن

افتاده عشق را تو بردار
بردی دل و جان ما بیکبار
در دام فتاد و شد گرفتار
بیچاره بماند و بسته ناچار
محروم مرا بهجر مسپار
چون طالع بنده نیست بر کار
شاید که نصیب ما بود خار
رحم آر مرا دگر میازار
ور نی بر خویش ده مرا بار
بر دوخت و لیک نی بمسمار (۲)
خواهد ز خدات عمر بسیار
جز تو نبود مرا دگر یار
هر چند تراست تیز بازار

۴۰۳۰

۴۰۳۵

۴۰۴۰

۳۳۴

جز آنکه تو خوانیم بدیدار
تا با دل من سخن نگویی
از دست شدم بگیر دستم
زین بیش مدار دورم از خویش
احوال **ولد** شدست مشکل

کی یابم سوی وصل من بار
کی گردد جان خفته بیدار
بی پا و سرم افتاده مگذار
رحم آر مرا دگر میازار
ای شاه جهان بجان تو ز نهار

۴۰۴۵

۳۳۵

در عشق رخان همچو گلنار
ناله ست ترا ازو نواله
جانی که بخورد باده عشق

می سوز چو عود بر سر نار
می نال دلا مدام و می زار
هرگز نشود بمر هشیار

آنکس که زعشق دانه چینه
برخیز زخواب درره عشق
اسرار درون ماست در جوش
در عشق اگر ز خود بمیری
سنگی ببری و لعل آری
يك جان بدهی و صد ستانی
جانی که بدید چهره دل
گشتست **ولد** ز عشق مجنون

در دام فتد چو مرغ ناچار
تا یابد دیده بخت بیدار
کو محرم دل که گویم اسرار
گردی زنده زحی جبار
با عشق اگر کنی تو بازار
بسم الله اگر هبی (۱) خریدار
هرگز نشود اسیر پندار
ز آنست ز خود تمام بیزار

۴۰۵۰

۴۰۵۵

۳۳۵

دنیا گذران و نیست پادار
رهبر شده است چون خفیران
ایمن دارد ترا بحیلت
از دور چو گل بود ولی چون
طاوس نموده بر تو خود را
افعیست بشش سر او مصور
اندر دم اوست نار دوزخ
این نقش جهان چو چادر آمد
در دامن اهل دل بزن دست
تا از دمشان شوی تو زنده
زیرا دمشان دم بهشتست
در جنت اندرون ایشان
همچون گل و یاسمین و سوسن
هر سوی سماعهای دلکش
دروی ز شراب و آب حیوان
خورشید نتابد اندر آنجا
نی خورشیدی که خلق خواهند
بل خورشیدی که دیدها را
جز وی نبود مراد جمله

دل بر کن ازو و دست بردار
او خود چو حرامی است خون خوار
وانگاه کمین کند (۲) چوتاتار
نزدیک روی نمایدت خار
او خود همه کان زهر چون مار
رویش هفت و دهان او چار (۳)
دمهش مخور که سوزدت نار
پنهان شده است اندران یار
وز دلق نیاز سر برون آر
هر چند که مردهئی و مردار
می آید از جهان انوار
روید هر دم هزار ازهار
بر طرف ریاض و صحن گلزار
از نای و دف و ترنگ اوتار
با شیر و عسل روانه انهار
جز نور جمال حی جبار
کز وی بینند یار و اغیار
مقصود هم او بود ز دیدار
در وی محوند یکسر آثار

۴۰۶۰

۴۰۶۵

۴۰۷۰

۳۸۷۵

(۱) نسخه ل: هبی (۲) نسخه ل: وانگه ز کمین زند (۳) این بیت فقط در ۲ نسخه [زوف] بوده است

گفتار و بیان برای غیرست با خویش چه حاجتست گفتار
از خلق مگو ولد که اینجا جز خالق نیست هیچ دیار

۳۳۶

تا چند ز حرص نفس کافر اسلام در آی ای برادر
هستی بگذار و نیستی ورز انداز منی و کبر از سر
تا ناف بدر تو جیب هستی کانجا نشوی بدامن تر
مندیش ز نام و تنگ خلقان از نیک و بد زمانه بگذر
تن را که خرسست بر زمین ران (۱) عیسیست دلت بر آسمان پر
چون با پر عشق بر پریدی با چنگل عشق پرده می در
از پرده چو بگذاری ببینی در خویش بهشت و حورو کوثر
با خویش کنی تو عشق بازی چون نیست کسی بجز تو دیگر
تنها باشی درون و بیرون اوصاف تو بحر و ذات گوهر
از خویش چو خم باده جوشی وز خویش دهی تو نور چون خور
اسرار مگو ولد ازین بیش در پرده شراب عشق می خور

۴۰۸۰

۴۰۸۵

۳۳۷

ای زشت پلید کور بی نور هستی ز جهان اولیا دور
خفاشی و ظلمتست جایت مرگست ترا فرو ز این نور
زین مرگ کجا رهی؟! چوهستی در دار غرور گشته مغرور
معشوق عیان شدست چون خور از دیده کور تست مستور
بگذر ز حدیث کور و برگو (۲) زان دیده کزوست روز دیجور
از سر تا پای جمله چشمست جانی که ز دل و راست مأمور
ای گوهر فرد از چه بحری؟ کز تست وجود جمله معمور
هم باده و مجلسی و ساقی هم دف و رباب و نای وطنبور
زین نعمت نیست هیچ سیری زین باده کسی نگشت مخمور
بر شکر جان مگس نشیند کی زاید شهد دل ز زنبور
در شادی عشق غم نگنجد ماتم نشنید کس درین سور
کل صحت و زندگی و ذوقست نی مرگ بود درو نه رنجور
هرسوی بهشت پر ز انهار ایوان و قصور و جلوۀ حور

۴۰۹۰

۴۰۹۵

۴۱۰۰

عشقست جهان جاودانی
برخیز ولد ز گور قالب
جز عشق مطوقست وهم زور
چون عشق همی دمد دران صور

۳۳۸

چه سوداهاست دل را ای برادر
زهجرت تن چنان پر درد آمد
بیا تیمار کن بیمار غم را
چگونه بی تو عاشق زنده ماند
بیا بر حال زار من ببخشا
که چشمم بهر تو در می فشاند
چو مرغ نیم بسمل می طیم من
نماندم طاقت واز دست رفتم
ولد را عشق زان سان کرد یغما

۴۱۰۵
که هر لحظه بسوزد جان بر آذر
که جز مردن نگشتش هیچ درخور
که بی تو رخت عمرش بست بر خر
که عاشق جان ندارد غیر دلبر
بیا رحم کن این یکبار دیگر
که رخسارم برای تست چون زر
میان خون مژگان می زنم پر
ندانم چون کنم الله اکبر
که در عالم نه خشکش ماندونی تر

۴۱۱۰

۳۳۹

مرا با من رها کن ای برادر
مرا از کوی آن دلبر چه رانی
دمی بر آستانش سرنهم مست
وگر سیم نباشد در نثارش
مرا مشمار مقلس ای برونی
درین خواری از انم غرق عزت
برفتم بیش بت با چهره زرد
یکی بنما بمن آن روی چون ماه
بحق نرگس شهلای مست
بیار آن زلف چون زنجیر خود را
بدان زلف چو چوگان ای دلارام
چه عشق است این که مرغ جان دل را
تف عشقت ولد را داد سوزی

۴۱۱۵
کزان سودا فدا کردم من این سر
که جز کویش نخواهم جای دیگر
زمانی همچو حلقه روی بر در
نهم بر پای او این روی چون زر
که دارم در درون صد گنج گوهر
که حیرانم دران حسن نکوفر
بگفتم ای برخ گلزار احمر
بحق آن قد همچون صنوبر
بگردان از لبانت باده زوتر
که شد دیوانه را زنجیر درخور
دل ما را مثال گوی می بر
برست از آتش (۱) صد بال و صد پر
که شد جانش ازان دریای آذر

۴۱۲۰
۴۱۲۵

۳۴۰

ز عشق مایه هر نار و هر نور
همو جنت همو دوزخ نموده
نصیب ماندگان راه، ماتم
همه ره مجلس و ساقی و هرسو
بچشم عاشقان معشوق پیدا است
مکن بازور و زر آهنگ آن یار
دم اندر کش چو دیدی ناگهانی
چو تاب آفتابش زیورت شد
ولد هنگام حشر عاشقانست
دلیم امروز سرمستست و مسرور
ازین انگیزته دیو و از آن حور
نصیب ره روان شد سور در سور
نوای نای و دف و چنگ و طنبور
ز چشم غیر محجوبست و مستور
مشو با این دو ای غافل تو مغرور
جهانی طرفه نی نزدیک و نی دور
برون کن جامه هستیت شو عور
ازیرا می دمد معشوق در صور

۴۱۳۰

۳۴۱

چنانم کرد آن چشمان و رخسار
زهی چهره زهی لبهای چون لعل
چه رویست آنچه مویست آن چه قامت
زنخدان چو سبیش را چه چاهست
کمان ابروانش بی زهی چون
بحق آن بر سیمین خامش
ندارد هیچ در خوبی نظیری
یگانه آمد اندر خلق و در خلق
ولد در چشم دارد حسن او را
که از مستی ندانم سر ز دستار
زهی دندان مروارید و گفتار
چه سروست ای عجب آن کبک رفتار
دران غیغب چه لطفست و چه انوار
ز غمزه می زند صدتیر خون خوار
که زلفش راره‌ی شد (۱) مشک تاتار
نه در روم و نه در چین و نه بلغار
ز چشم بدورا یا رب نگه دار
ازان دایم بود سرمست دیدار

۴۱۳۵

۴۱۴۰

۳۴۲

منم امروز مست عشق دیدار
ز خاک پایت ای جان فخر دارم
ترا خواهم که هستی جان جانم
مرا عقلی و هوش و نور چشمی
ازان روزم که کردی محرم خود
درین عالم ندارم هیچ میلی
گذشتم ز آسمان و عرش و کرسی
منم امروز مست عشق دیدار
ز تخت و شاهی و تاج و کمر عار
توئی یارم دلا و غیر اغیار
ز تو دارم ولایت‌های بسیار
همی جوشد زدل دریای اسرار
همه میلم بتست ای جان و دلدار (۲)
شدم غرقه دران دریای دربار

۴۱۴۵

۴۱۵۰

(۱) که زلفش شد رهی راه‌ظه (۲) این بیت فقط در نسخه «ف و ن» برده است

ز هستی بد سفر ما را همیشه
بسوی بحر می رفتم ز خشکی
سفر در عین معشوقست دل را
ازو دل را کنار بی کرانست (۱)
مقامات طلب گفتم هویدا
جهان خاک و خشکی رانشانهاست
جهان عشق بی رنگست و بی نقش
چو جان گشتی ولد روزود بالا

۳۴۳

چنانم کرد جام باده این بار
بیا ساقی و در ده باده امروز
مرا این عشق با رویت قدیمست
بدی مارا تو در خور پیش ازین خور
هزاران دور مارا بود بی دور
چو خاکم ساکن و چون باد جنبان
بصورت شسته یکجا و روانم
دو صد منزل بینی در ره ما
بهر منزل مرا قدری دگرگون
بحال غوره گی قدری نکوئی
بحال شیر گی قدری فزونتر
منم منزل منم ره رو منم راه
مسافر چون روی می کن حکایت
همی گو دردمشق و مصر این را
بگو دیدم فقیر (۴) مرده زنده
یکی شیر نری خاموش گویا
ازو خمیری بخوردم بی خماری
ازو شد مرگ من شیرین چو شکر
ازو دیدم من این تن را چو زینی

سفر داریم اذین پس در دل یار
همی رانم کنون در بحر زخار
دگر گون شد مرا با جان سروکار
دران بوسه نگنجد لب توهشدار
مقامات احد ناید بگفتار
درین دریا نشان را نیست آثار
زرنگ و نقش شو کلی تو بیزار
تن خورا چو عیسی زیر بگذار (۲)

۴۱۵۵

۴۱۶۰

۴۱۶۵

۴۱۷۰

۴۱۷۵

که ازمستی ندانم سر ز دستار
چودی مارا بر آرا خود بیکبار
قدیمی که نگنجد پار و پیرار
بدور ما نبود این چرخ دوار
نه دوری بد نه جوری بدنه دیار
چو آیم نرم و همچون شعله بر نار ۳
مثال شیر و اندر خم خماری
که آنرا نیست شکل سقف و دیوار
برون از صورتست آن قدر و مقدار
در انگوری ازان بهتر توهشدار
بحال باده گی بی حد و بسیار
چو سنگ لعل اندر خویش سیار
که دیدم در سفر بی مثل دلدار
که اندر قونیه مستیست هشیار
بخواب اندر ولی آگاه و بیدار
نهنگ هول اندر بحر زخار
ازو دیدم دو صد گلزار بی خار
نمی ترسم ز عزرائیل خون خوار
ازو دیدم من این سر را چو افسار

(۱) نسخه: کنار بی کرانست (۲) پست بگذار (۳) پر نار (۴) فقیری

۴۱۸۰ بدیدم خوردن بی کام و بی لب
 زدام این جهان جستم چو موسی
 شدم جائی که آنجا نیست جائی
 چوپرده اینچنین زیبا و رعناست
 چو تن راهست این خوبی و زینت
 توجانی ای ولد می رو بجانان
 بدیدم بی قدم در عشق رفتار
 نیم فرعون وار اینجا گرفتار
 در آنجا جاست پرده بر در دار
 سرا چون باشد و دیدار آن یار
 چها باشد چها جان رادراسرار
 تن خاکیت را در خاک بسپار

۴۴۴

۴۱۸۵ از آن خم خانه، ای ساقی قدح آر
 نهانی حضرت و عالم هویدا
 یکی نطقی زدل برخاست صدرو
 نماند نطق و ماند نطق در دل
 شکم چون دایره ست و دل چو نقطه
 ز پرگارست این خطهای موزون
 ۴۱۹۰ بدان پرگار را کلی معطل
 اگرچه خیزد از پرگار صد نقش
 خدا را بین ازین جمله برادر
 که اینها جمله لا گردند آخر
 زلای نفی بگذر کان نماند
 ۴۱۹۵ بین از صنع صانع را هویدا (۱)
 بمعنی و بصورت صنعها را
 صفات و صنع از ذاتش چو سایه ست
 که تامانی مخلص ای ولد تو
 که اندروی شرابی هست چون نار
 بود حضرت چو دل عالم چو گفتار
 زهر و رسته شد صد یار و اغیار
 نماند عالم و ماند خدا یار
 فلک گردان بگردتن چو پرگار
 ز پرگارند اینجا جمله بر کار
 که او بی حق ندارد نقش و کردار
 بجای خویش هر نقشی بهنجار
 اگر در خویش داری عقل هشیار
 در الارو که اثباتست و پادار
 در الارو که مانی زنده هموار
 گذر کن از زمین و چرخ دوار
 چو احمد ترك كن کلی بیکبار
 گرو در آفتاب (۲) ذات غفار
 مقیم ذات شو میذیر آثار

۴۴۵

۴۲۰۰ یقینم شد از آن خونی خون خوار
 بخواهد شست نقش من ز عالم
 ازین پس تافغان در پیش گیرم
 بر آرم از میان جان خروشی
 کنم زاری ز سوز سینه چندان
 که خونم ریختن خواهد بیکبار
 نخواهد ماند از من هیچ آثار
 روم سرباز گردم من بیازار (۳)
 که وای از جور او فریاد و زنیار
 که اندر گریه آید یار و اغیار

۴۲۰۵

نهم رورا از آن پس سوی صحرا
شوم گردان (۱) بهر کوی چو برون
چو در عالم شود مشهور و پیدا
ولد در غار تاریکی در آید
شوم از خان و مان و خویش بیزار
بسرروز و شبان چون چرخ دوار
که گشتم از فراق دوست بیمار
برون ناید ابد تا حشر از غار

۳۴۶

۴۲۱۰

هلا ای ماه خوبان یاد می دار
هزاران لطف و دلداریم کردی
مرا در دام عشق خود فکندی
چو در دامم فکندی پا کشیدی
نهان کردی ز من رو و زدو چشمم
زوصلت همچو گل درخنده بودم
ازان بستان و صلح در فکندی
چشانیدی مرا ای معدن لطف
ز تو دارم درون خویش دردی
مرا بر کوه قربت خواستی برد
چنان پایم بدامت ماند کز غم
درون سینه ام پر آتش تست
بهر سوئی خیالت پیش چشمم
فتادم من بدریایی که آن را
ولد را غرق کردی آخر کار

۴۲۱۵

هلا ای سرو بستان یاد می دار
که آوردی بدستان یاد می دار
بصدافسون و دستان یاد می دار
شکستی عهد و پیمان یاد می دار
روان شد اشک طوفان یاد می دار
بماندم بی تو گریان یاد می دار
درین زندان هجران یاد می دار
ز غم قهر فراوان یاد می دار
که آنرا نیست درمان یاد می دار
بماندی در بیابان یاد می دار
نه سردانم نه سامان یاد می دار
خیالت در دل و جان یاد می دار
همی گردد خرامان یاد می دار
نه سر بینم نه پایان یاد می دار
درین دریای عمان یاد می دار

۴۲۲۰

۳۴۷

۴۲۲۵

زمن بر بود دل را روی دلدار
ببر سیمین تنست آن سرو مه رو
ز کیش چشم زد بر سینه ام تیر
همی جوید چو من هر سوشکاری
شمار ریگ گردان خیره چون من
مقیم قلعه رشکست حسنش
مرا در جنت و دوزخ مجوئید
ازو که زخم آید گاه مرهم
پرست این مغز سر از بوی دلدار
چو مشک و عنبر آمد موی دلدار
کمان پر خم ابروی دلدار
که گیرد شیرین آهوی دلدار
ببوی وصل اندر کوی دلدار
زهی محکم که شد باروی دلدار
که هستم غرقه اندر جوی دلدار
که داند فهمم کردن خوی دلدار

۴۲۳۰

بود روزی که باشم مست خفته
 گهی بر ساعدش من روی مالَم
 گهی سایم بر سیمین او را
 و گر عالم بگیرد یار و دلبر
 ز روی وصل بر زانوی دلدار
 گهی گیرم بکف گیسوی دلدار
 گهی گیرم کشم گیسوی دلدار
 نگیرم یار، من پهلوی دلدار
 و لد در باغ رویش را چو دیدی
 ز صد گلزار رو هین سوی دلدار

۴۲۳۵

۳۴۸

عجب بینم ترا من بار دیگر
 ز ناز و جور تو ای رشک گلشن
 ز بار عشق جانم در فغانست
 نداری مثل در خوبی و شوخی
 اگر عالم بصد دوران بگردد
 ز کار عالم از بی کار گشتم
 دلم شد چشمه اسرار لیکن
 ز نور آفتاب و مه گذر کن
 رها کن دلبران آب و گل را
 اگر چه از تو ما دیدار داریم
 چو داری هر طرف در باغ حسنت
 بوزن آن غزل گفتم که شه گفت
 و لد گوید نبیند بعد ازین کس
 که باز افتم ز نو در ناز دیگر
 فتد اندر دل من خار دیگر
 منه بر دل نگارا بار دیگر
 نیابد کس چو تو عیار دیگر
 نگیرم جز تو یارا یار دیگر
 مرا بخشید عشقت کار دیگر
 روان ازوی چو جواسرار دیگر
 که مارا هست ازو انوار دیگر
 ز جان و دل بین دلدار دیگر
 ولی بنما ز نو دیدار دیگر
 و رای رنگ و بو گلزار دیگر
 بحسن تو نباشد یار دیگر
 چومن در میکده خمار دیگر

۴۲۴۰

۴۲۴۵

۳۴۹

مسافرا ز جان امروز بنواز
 خصوصاً این مسافر کوست از ما
 خود او ما بود و ما او اندر آن یم
 هر آنکو آب شد بی این دو صورت
 بود سرمایه هر نقش و صورت
 جدا مشناس آن جان را ز جانان
 که بگذشت از ولا و شوق و جستن (۱)
 ازان اکسیر گشتم زر صافی
 بوی یکدل شو و پنهان مکن راز
 ازان عهدی که او را نیست آغاز
 بهم يك آب و بی ماهی و بی قاز
 برون از پا و سر هست او سرافراز
 نگارد نقشهایی رنگ و انگاز (۲)
 اگر جویای حقی سوی او تاز
 تهی گشت از نیاز و پر شد از ناز
 مرا پذیرفت آن صراف بی گاز

۴۲۵۰

۴۲۵۵

ولد گوید چو من خوبی نباشد نه در روم و ختا و چین و ابخاز

۳۵۰

ندارم چون (۱) تویاری ای دل افروز
چو بی رویت ندارم زندگانی
مرا یارا تو یار مهربانی
چو جانی بی تو نتوان هیچ بودن
چه سان شکر پیروی ترو تازه
جهان عشق یکرنگیست (۳) مطلق
جهان کهنه را بنگر که (۴) هستم
کمان و تیر ما بگذشت از چرخ
ولد گوید که پیشم هر دو عالم

توئی روشن پیش چشم چون روز
چگونه زنده مانم بی تو؟ آموز
همیشه ساز با من اندرین سوز
دل را از کرم بر دامن (۲) دوز
که سویت می دود این روح چون یوز
گذر کن از سیاه و سرخ و از بوز
برون از روز و شب هر لحظه نوروز
ز عشقست آن کمانه از چوب و نه از توز
بود فانی و من از هر دو پیروز

۴۲۶۰

۴۲۶۵

۳۵۱

گر عاشق صادقی (۵) تو جان باز
شمشیر بر آر و حمله ئی کن
خواهی که شوی زکیمیا زر
ای شمع اگر تو نور خواهی
و انگاه بگیر راه عشاق
بر کون چو آفتاب گردون
با خشک و تر و درخت و میوه
تا هر یک را بخود رسانی
گل را بنشاط و لطف بنواز
در خار فزای هم که تا او
زیرا که ز قدرت اربخواهی
از بخشش تو نیاز گردد
هم پشه پر شکسته از تو
آن مجرم سرنگون بی جان
دم در کش ای ولد خمش کن

با کافر نفس جنگ آغاز
وین دشمن را سرش بینداز
مانند مس ز نار بگداز
با سوز ز جان و دل همی ساز
در پرده در آ و راست بنواز
بی ماه و ستارگان همی تاز
می باش حریف و یار و انباز
با گلشن و خار باش دمساز
در قهقهه تا کند دهان باز
از قهر دهد خبر چو غماز
در حال کنی تو زاغ را باز
شاهنشاه حسن و مایه ناز
عنقا گردد بوقت پرواز
برخیزد و گردد او سرافراز
زین پرده دگر مدار آواز

۴۲۷۰

۴۲۷۵

۴۲۸۰

فسخه : (۱) ندارم جز (۲) در دامن (۳) بی رنگیست (۴) منگر که
(۵) گرغازی صادقی

۳۵۲

ماها بنشین دمی و مگرینز
چون برگ گلی روا ندارم
بگذار جفا و سرکشی را
پا بر سر نخوت و منی نه
وانگاه بجام همچو بلور
گر یار و حریف عاشقانی
با دست جهان تو باده پیما
هستی و منی حجاب آمد
تا صاف بچشمها در آید
جز مذهب عشق هیچ مگزین
پنهان روای **ولد** درین راه

۴۲۸۵

۴۲۹۰

با عاشق روی خویش مستیز
تا بر تو رسد، ز چیست پرهیز؟
چون شیرو عسل بمن درآمیز
خوش دست بگردنم در آویز
از شیشه شراب لعل در ریز
از مذهب و دین و کفر برخیز
کین عمر دو اسبه می رود تیز
غلبیر فنا بگیر و می بیز
ماند دردی برون دهلیز
اینست طریق شمس تبریز
چون آب روان درون کاریز

۳۵۳

ای که هم آخری و هم آغاز
گرچه پرده توئی و هم در تو
تا یقینم شود که پرده توئی
مثل نوبهار با تر و خشک
من درین باغ یا گلم یا خار
نظرم کن اگرچه پشه دلم
پادشاهی و ملک خوار شود
گر ترا هستی ابد باید
چونکه راحت بسوی تبریزست
نرسد در حجاز آنکه رود
نیست یاقی جهان حقیقت دان
آن جهان را طلب که دار بقاست
تا که بی باج و بدرقه بررسی
مشک و پشگند (۱) و نیک و بد در تو
مرغ خانه بیحر غرق شود

۴۲۹۵

۴۳۰۰

۴۳۰۵

پرده بردار تا شود در باز
لیک با ما ز پرده می گوراز
نار و نوری و هم نیازی و ناز
گشته ئی خوش بخار و گل دمساز
هرچه هستم شها بینده بساز
تا کند پشه چون هما پرواز
گر گدایی بیابد آن اعزاز
همچو شمعی ز نور عشق گداز
هین مران ناقه را بسوی حجاز
سوی چین و ختا و شهر طراز
مشنو این سخن بگوش مجاز
هم بچو خط ز شیخ بهر جواز
خویش را زین جهان برون انداز
بوی (۲) هریک شده ترا غماز
ماهئی گردد او مگریا قاز

- ۴۳۱۰ ماهیان را ز اهبطوا بزمین
رهد از مرگ نفس و زنده شود
مرده از گور زنده بر خیزد
نفس از زاغ و بازهست شدست
باز شه کو مطیع زاغان شد
باخودی می روی بسوی درش
مایهات را بداد نفس بیاد
ای ولد عاقبت شوی محمود
- چون فکندی بخویششان خوان باز
گر سر او کنی جدا با گاز
گر ورا از کرم دهی آواز
نیم او غفلتست و نیم نماز
زاغ بد باشد او نباشد باز
در او زان شدست بر تو فراز
هین بیر شرکت از چنین انباز
گر غلامی شه کنی چو ایاز
- ۴۳۱۵

۳۵۴

- گر توانستی لبم گفتن از آن اسرار چیز
بر شما پیدا شدی بی پرده از دیدار چیز
ور شما را بخت بودی ز آب حیوان چون خضر
زنده گشتی جان جمله یافتی زان یار چیز
خلق دنیا سفلیند و از خدا خالی همه (۱)
- طالع يك آفتاب و طالع دیگر قمر (۲)
می پذیرد هریکی زین گنبد دوار چیز
دانکه زن آمد زمین و آسمان مرد برین
هرچه زاید این زمین باشد از آن آثار چیز
یا زمین آمد چو باغ و چون بهاران آسمان
- ۴۳۲۰ هست حملش در حمل چون دانه از انبار چیز
ای اسیر پنج و شش در چار عنصر در نگر
زانکه داری تو ز خاک و باد و آب و نار چیز
زنده از چرخ نه از حق کی کنی فهم این سبق
از زمین و چرخ بگذر تا بری ز ابرار چیز
بنده شو احرار حق را کز فلک بگذشته اند
هم ملک هم نه فلک برده ازان احرار چیز
عاشق از عشقت زنده تازه رخسار ابد
هست خویسهای جنت زان نکو رخسار چیز
- ۴۳۲۵

نی اگر خورشید آن اخیار این سوتافتی
 خود نماندی ذره از ظلمت اشرار چیز
 یار اگر یکدم نمودی روی خود را بی حجاب
 پر شدی هستی ز دولت بستدی اغیار چیز
 گرچه اطلس پوش آمد گل ز دیدار بهار
 دانکه از گنج بهاران هم ببرد آن خار چیز
 هست از خورشید صنعش دو جهان یکذره‌ئی
 ذره کی باشد بگو از شمس گوهر بار چیز
 ذره را خود چیز گفتن حیف باشد زانکه نیست
 حبه‌ئی یا یک جوی از زر صد خروار چیز
 ناطقه تنگست بس کن وز ضرورت رومگو
 هیچ را چیزی لقب چون اندک از بسیار چیز
 چیزها دادی ولد را کان نیاید در صفت
 همچنین دایم خدایا می‌دهش هر بار چیز

۴۳۳۰

۳۵۵

هردمی مرگست حاضر، نیست آگه هیچ کس
 عمر چون جوی روان و کاروانش بی جرس
 ای پسر عمری طلب کن کاندرو نبود فنا
 بگذر از عمری که باشد بسته یک دونفس
 نادره معشوق دارم خیره‌ام در کار او
 کوبود هم دزد وهم خونی وهم شکنه عسس
 مرغ گردو نیست جانت مانده اندر تنگنا
 پیش از آنکه مرگ آید هین برون جه از قفس
 گر همی خواهی توای جان کز غم تن و ارهی
 پاک کن از خود هوس را تاشود عشقش هوس
 هین گذر کن از دو عالم گر زحق بو برده‌ئی
 عیسی دل باش و در کیوان جانان زود رس

۴۳۳۵

چون طبیب عاشقانی هر که آید پیش تو

جمله را يك يك بخوان و گیر هر يك را مجس (۱)

در جهان من پیشوایم صد جهان از خود شوم

۴۳۴۰

در قطار اشتران گرچه که مانم باز پس

هستم آن دریای بیچون کارض و چرخ نیلگون

بر کنار بحر من هستند لرزان همچو خس

بشنو از من پندها و بگذر از تأویلهای

تا که گردی شاد و اندر غم نمائی محتبس

مرد حق را شاه بین و خوشتر از صد ماه بین

وانکه مرد حق نباشد کمترش دان از مگس

مرد جسمانیست چون خرد روغا او را مبر

زانك خر هرگز نیارد تاختن با این فرس

هین ولد پیدا مکن اسرار عشق شاه را

۴۳۴۵

غیرت شاه آتش است افزون مکن خاموش و بس

۳۵۶

دید مرا آن مه جان ، خسته و غمگین بدرش

از سر رحمت بنمود ، او رخ همچون که خورش

سر بنهادم ز فرح ، داد بمن طرفه قدح

گفت بهر سو منگر ، زود بشادی بخورش

کانکه خورد ، این قدح ، یابد جانش فرحم

هیچ نیوسد ز اجل ، در لحد و گور سرش

آه چه گفتم که سرش ، کی برود زیر لحد

چون سر او هست سرم ، نور من آن قدو برش

کله تن چون کلهی سر شده دروی چو شهی

۴۳۵۰

تا که نماید سر سر ، زود کله را بدرش

سر نشود نیست بدان ، زنده ز سرست جهان

لیك ازین سر که ترا ، هست نمائد اثرش

(۱) مجس - بفتح و تشدید: جایی که پزشک از تن بیمار جستجو کند تا بیماری را دریافت کند و آنرا نبض گویند

سرچه عجب مرغ بود، کزدو جهان فوق پرد
 هیچ نگنجد بجهان، کمتر پری ز پرش
 سوخت دل از فرقت او، وزلهب و حرقت او
 وصل چو آب حیوان، زود رسان بر جگرش
 هر که نمیرد اینجا، بو نبرد او ز خدا
 شیخ که او زنده بود هیچ بیک جو مخرش
 جسم دوان از نان دان، قوت خرد از جان دان
 جسم که روید از نان، کی فتد آنجا نظرش
 چستی و آگاهی تو، هست هنر نزد خرد
 بی خبری گشت و جنون، عاشق حق را هنرش
 جان تو عیسی است یقین، جسم تو چون خر بزمین
 بنگر در عیسی جان، منگر در جسم خورش
 ماند **ولد** از والد، بی کس و مونس واحد
 باز پسر را برسان؛ یارب نزد پدرش

۴۳۵۵

۴۵۷

رو بولد پا مکش، چونکه نشی همسرش
 پیسی و گرگین میا، پیش چنین دلربا
 عقل عقیده ست دان، پیش چنین نور جان
 جمله شهان ای پسر، پیش تو بنهند سر
 سر نبرد منکری، گرچه بود صفدری
 گشته زدود گناه (۱)، دوزخیان روسیاه
 هرچه **ولد** را رسید، ازبد و نیک ای رشید
 سرچه بود نیستی، لایق خاک درش
 پاک شو آنکه بیا، بر بنه اندر برش
 دانش این بایدت، مست شواز ساغرش
 گر تو شوی بی ریا، از دل و جان چاکرش
 چون نهد او بر کفم، بهر زدن خنجرش
 حور کنم جمله را، من ز لب کوثرش
 داد جلال حقست (۲) وز سخن چون زرش

۴۳۶۰

۴۳۶۵

۴۵۸

شورش عشقست این، آمد دریا بجوش
 ساقی بیدار عشق، آمد ای خفتگان
 جرعه این می بدان، اززد هر دو جهان
 ساقی مه روی ما، آمد در کوی ما
 رحمت حق رونمود، بو که بود هین بکوش
 باده روشن بکف، تا ببرد عقل وهوش
 جامه گرو کن زجان زود بر می فروش
 پرده زرخ بر گرفت، گفت بین و خموش

- هر دم کز دست او، نوش کنم جام هو
بهر خدا بی سخن، هیچ محابا مکن
ماهی آن بحر را، باشد آبش عطا
زوست درین مدرسه، زلزله و غلغله
گرگ و شغال ای پسر، کی کند اینجا گذر
بیشه جان آن ماست، موضع جولان ماست
قطب جهان ت بداد، ای **ولد** این نکته‌ها
- ۴۳۷۰ از فلک و از زمین می شنوم نوش نوش
درده امروز می، گرچه خرابم زدوش
خرقه تن را بکن، خلعت جان را بپوش
بشنو آن بانگ را خوش بدگر گونه گوش
زهره شیران درد، چونکه بر آرم خروش
۴۳۷۵ قوت ما از خداست، نیست ز بازو و دوش
شیر چنان شیر را، بی لب و یستان بدوش

۳۵۹

- یار مرا گفت دوش، زین می فردا بنوش
از خود ما را نما، همچو سبو آب را
با تو ندیمیم ما، در تو مقیمیم ما
شیوه او باش کن، سر نهان فاش کن
از غم گرگ و شغال، چونکه توشیری منال
رونق بستان توئی، سرده مستان توئی
شاهی و تخت آن تست، هر که ز تو سر کشد
بیش محابا مکن، لطف و مواسا مکن
توبت ما بر فلک، هست میان ملک
هست دهان لوله‌ئی، باطن ما بحر ژرف
گفت **ولد** شیر جان، کرد ز ترسم فغان
- ۴۳۸۰ در خم تن چون شراب، دررگ و پی‌ها بجوش
زود ز پستان خویش، شیر ازل را بدوش
بهر تو کوشیم ما، رو تو بیاسا مکوش
از پی هر منکری، عالم ما را مپوش
همچو پلنگ ای دلیر، حمله بکن باخروش
هم می و ساقی توئی، هم خم و هم می فروش
گردد ابلیس وقت، گرچه بود او سروش
گردن منکر بزن، بی کف و بازو و دوش
۴۳۸۵ می رسد آن بر زمین، لیک ترا نیست گوش
کی شود از لوله بحر (۱) ظاهر و پیدا؟! خموش
ترسد از گر به موش، گردد بی جان و هوش (۲)

۳۶۰

- رندم و قلاش من، باده خورم فاش فاش
ساقی مه روی من، می شد داروی من
هر که نه یارست او، پیشم مارست او
جز می و ساقی کش، باد و سه‌ئی درد کش
آنکه چو من می خورد، هم زمی او بر خورد (۳)
صوفی میخانه‌ام، خانقهم شد دلم
هرچه که دارم دهم، در ره عشق صنم
- ۴۳۹۰ گر برود زین سرم تا برود باش باش
جرعه می به مرا، از زر و سیم و قماش
و آنکه بود درد نوش، هست مرا خواه تاش
عرضه مکن پیش من کان همه بادست و لاش
زنده ازین می بود، نی زرقاق و لواش
جمزه من خمر جان، حمزه تونان و آش
تو که حریصی برو، از همگان می تراش

(۱) کی شود از لوله یم (۲) بی عقل و هوش (۳) بر برد

۴۳۹۵ رنج دلم ای حکیم، نیست ز صفر او و بیم
صحتم از وصل او ست، نیست ز دار و و ماش (۱)
قطب منم بی گمان، بر فلک لامکان
لیک ز شمس ای ولد می بگریزد خفاش

۳۶۱

خوف نماند و خطر، امن و امانست پیش
بر لب این جوی و باغ بلبل باشد نه زاغ
در چمن و مرغزار، می رو خوش شیر و ار
چونکه نگهبان شهر، باشد سلطان دهر
دو زخ هستی نماند، بر زخ پستی نماند
جنت و حوران بنقد، دارم در جان خود
ظلمت دیوان گذشت، نور سلیمان نگشت
آنکه زمانست او، زین نبرد هیچ بو
عمر وی اندر غنا، می گذرد در فنا
گرک خورد میش را، چون زرمه شد جدا
لب مگشا ای ولد، بند زبان خرد

رنج و ستم ماند پس، گنج چو جانست پیش
در گل بی خار او، سرو روانست پیش
گرچه درین کوهسار، شیر زیانست پیش
از پس و از چپ و راست، بخت دو انست پیش
لطف رسید از خدا، حور و جنانست پیش
و آنچه ازین برتر است، نیز نهانست پیش
زا بر مگو کا فتاب، سخت عیانست پیش
کز پس تیغ بران، گرز گرانست پیش
وز غم آینده اش، تا چه فغانست پیش
وای بران گله ئی، کش نه شبانست پیش
زانکه ز دل در دهان، پرده ز بانست پیش

۳۶۲

ماه هفتم آسمانم ای پسر بیدار باش
نور عرش و فرشیانم ای پسر بیدار باش
جان و دل در تن نهان شد وین عجب کز لطف من
دردل و در جان نهانم ای پسر بیدار باش
هم ره و هم رهروم هم منزلم چون سنگ لعل
ساکن و در خود روانم ای پسر بیدار باش
این و آن در گفت آید دو نباشد پیش من
هم همینم هم همانم ای پسر بیدار باش
جوی جانم چون زره بس نقشها آرد پدید
در نشان من بی نشانم ای پسر بیدار باش
گر جهان خصم شود من غم ندارم هیچ چون
هست عشقش پاسبانم ای پسر بیدار باش

(۱) نیشرب و زماش . نسخه دیگر : نیست ز شراب و زماش

شهر دل عشقست و جان در قلعه وصلش مقیم

پیش آن شه ترجمانم ای پسر بیدار باش

قبله ام روی ویست و گلشنم بوی ویست

۴۴۱۵

با وی اندر گلستانم ای پسر بیدار باش

گفته با تو بی زبانی این **ولد** در عاشقی

همچو مهر و مه عیانم ای پسر بیدار باش

۳۶۳

دعوی سلطنت ار کرد مه ما رسدش
گل و لاله خبری می دهد از رخسارش
جمله از وصل بهارش بیر و یا برگند
چون بحسن مه من نیست درین روی زمین
گرد آن قلعه الا که درو خوبی اوست
چونکه بی او نبود زنده کسی در دوجهان
نیک و بد هرچه بدیدی و ندیدی همه اوست
همه را کسوت هستی چو بود از بر او
چون برون از شب و روزست و زدی و فردا
جان پذیرد ز قدومش حجرو آهن و چوب
چون صلاح حق و دین (۱) نیست **ولد** دانائی

۴۴۲۰

بر سر جمله شهان گرنهد او پا رسدش
سرواگر گوید از آن قامت و بالا رسدش
گر گدای خودشان خواند عمداً رسدش
گر چو خورشید و را چرخ بود جا رسدش
گر ز لام و زالف سازد لالا رسدش
گر بگوید جز من نیست همانا رسدش
گر بگوید که منم کامل و تنها رسدش
گر بگوید که منم خالق اشیا رسدش
گر بگوید که زدی بگذرو فردا رسدش
گر بگوید که منم جان مسیحا رسدش
خاکش از سرمه کند دیده بینا رسدش

۴۴۲۵

۳۶۴

گر برد جان من آن دلبر مه رو رسدش
چونکه یکتاست بخوبی مه زهره صفتم
می کند صید بخوبی رخ او شیران را
باچنان روی که رشک مه و خورشید سماست
چون بیک موی جمالش نرسد هیچ بتی
چون ندارد صنمی پای وی اندر خوبی
گر کند جور و ستم با تو ز ناز آن دلبر
زانکه گلزار ارم خار نماید او را
هر که او را طلبد قبله هرسو گردد

۴۴۳۰

ور کند چشم مرا چشمه و یا جو رسدش
گر زغم کرد چو چنگم خم و دوتو رسدش
بسراو که بدان چشم چو آهو رسدش
گر کند ناز و شود سرکش و بدخو رسدش
گر بما خورده بگیرد سربیک مو رسدش
پیشش از جمله در آیند بزانو رسدش
سربنه ناله مکن هرچه کند او رسدش
گر ز نسرين و زریحان مهم بو رسدش (۲)
هر دمی خمر حلال از شه بی سو رسدش

۴۴۳۵

(۱) نسخه: چون حسام حق و دین (۲) کذا. و معنای درستی با این حال دستگیر نشد و راه اصلاح بدست نیامد

هر که یا هو بودش ذکر بشام و بسحر
ای و لدهر که خورد می ز حسام حق و دین (۲)
شب او روز شود رؤیت از هو (۱) رسدش
قدمش کس نرود قوت بازو رسدش

۴۶۵

ای ندانسته و را بیدار باش
کار این عالم ندارد حاصلی
جز نزاران را نخواهد مهر ما
هر دو عالم ترك كن از خود بپر
اندران بازار چون سرمی خرند
تا چه آید از سر و دستار تو
خواجگی و خواجگان را ترك كن
جای عاشق نار باشد دایما
ای و لدهر چون طالب رندان شدی
با ویی رو از جهان بیزار باش
گر تو مردی زان جهان بر کار باش
چون هلالی پیش آن خور زار باش
از دل و جان بنده غفار باش (۳)
خوش بپر سر را و در بازار باش
همچو رندان بی سرو دستار باش
چون قلاشی با قلاشان یار باش
چون سمندر روز و شب در نار باش
رو مقیم خانه خمار باش

۴۶۶

جان و دلم برده ئی بیدار باش
از تو وفا بود امیدم کنون
آب حیات دل ما موج زد
صاف بود باده خم در درون (۴)
گرمی من زاتش اسرار و تو
پیش نظر نیست مرا پرده ئی
پیش و لدهر سست قدم کی رسد؟!
خون جگر خورده ئی بیدار باش
جور و جفا کرده ئی بیدار باش
گر نه که تو مرده ئی بیدار باش
از چه سبب درده ئی بیدار باش
همچو یخ افسرده ئی بیدار باش
چون تو پس پرده ئی بیدار باش
گر قدم آورده ئی بیدار باش

۴۶۷

عاقبت از دام رهیدم خموش
پرده ظلمانی شب را چو خور
زان می نایاب که بودم بیوش
در چمن هو پی آن آهوان
لطف جمال مه بی مثل را
بودم پر خار سراسر ز غم
سوی سماوات پریدم خموش
وقت سحرگاه دریدم خموش
قانع و راضی بکشیدم خموش
رفتم و بی کام چریدم خموش
بخت چو شد یار بدیدم خموش
همچو گل از خار دمیدم خموش

نسخه ل: (۱) رویت یا هو (۲) صلاح حق و دین (۳) بند زلف آن پری رخسار باش

(۴) خم درون

خام و ترش بودم در آتشش
ماندم از آن قافله در خواب من
گشت جنان غار برم چون بیار
چون زمی بوسه شدم مست تر
گفت **ولد** آنچه ندارد بها

۳۶۸

يك پرده دیگرست در پیش
زین پرده چو بگذری بینی
آنجا نه سرو نه پا و نی تن
بر ذات تو بود ریش بی حد
زین نوش جهان که پر زیش است
بسیار چنین بد و گذشتی
الا پس از آن وجود خود را
چون شیر تو گرک نفس را کش
در دامن اهل دل بزن دست

گشتم شیرین و پزیدم خموش
گشتم بیدار و رسیدم خموش
رفتم و در غار خزیدم خموش
لعل لبش را بگزیدم خموش
سهل بیازار خریدم خموش

۳۶۹

باری چو نیم قرین ذاتش
چون نیست رهم در آب حیوان
چی کم شود ارکشی تو ما را
تا بیند چشم من رخانت
دیو بد و زشت از تو گردد
ای خالق پنج وشش درین تن
ای طالب لذت از دل و جان
زین جای ببر مرا بی جا
بر فرش مجو دگر ولد را

تا گردم محو در صفاتش
از شوق بسوزم اندر آتش
سوی خودت ای نگار سرکش
تا بر گردم ز نور مه وش
در جنت عشق حوری کش
هین جان مرا رهان ازین شش
آن سو که توئی مرا همی کش
تا ناخوشیم شود همه خوش
کورا شد عرش همچو مفرش

۳۷۰

آمد که سفر هله یاران ما وداع این تن چولانه بود و ازومرغ جان کنون بگذاشت لانه را چو بدیدش فنا شده زین قصرشش جهت که ورا پنج حس بود بگذاشت بر زمین خر جسم ثقیل را ازموت، فوت اگرچه لقای جسم شد گر غاییم ز پیش شما (۱) از طریق جسم بی پرده گشت روح چو شد جسم از وجدا زین خانه او نرفت ولی شدنهان ز چشم یک شد پری خانه ویک شد فرشته و ش وانکس که پیشتر ز فنا شد فنای عشق احوال آن یگانه نداند کسی ز خلق عمرت و ولد چو شصت شد از شصت تن بجه (۲)	خواهم شدن ز عالم صورت جدا وداع پرواز می کند که پرد بر هوا وداع کرد از خرد عزیمت دار بقا وداع رفت از طریق سربسرای جزا وداع عیسی روح رفت سبک بر سما وداع با روحهای پاک ورا شد لقا وداع لیکن ز روی روح نیم بی شما وداع گشتت آشکار برو چیزها وداع دورش مبین ز صفه و صحن و سرا وداع وان بدنهاد گشت چودیو از شقا وداع او را مجوی جز بیر کبریا وداع شرح کمال او نکند جز خدا وداع چون ماهی، بجوی تو آن بحر را وداع	۴۴۹۰ ۴۴۹۵ ۴۵۰۰
---	--	----------------------

۳۷۱

دوش دیدم عاشقان را صف کشیده در سماع خرقه ها تا نافها رقصان دریده در سماع لحن داودی کشیده مطربان تا جان ما زان سلیمان سر مرغان را شنیده در سماع هر طرف گوئی قیامت بود اندر عشق او نائیان نی را چو صور اندر دمیده در سماع باده های جان فزا از ساقیان دلربا عاشقان آن باده ها را در کشیده در سماع بر گریزان در هوایش (۳) چون رزان وقت خزان قد و بالاشان چو شاخ تر خمیده در سماع ساعتی بر روی فرش ایزدی اندر سجود لحظه ئی بر عرش جانان بر پریده در سماع		۴۵۰۵
--	--	------

عرش و فرش هر یکی اندر میان جان بود

جمله لذتهای غیب از دل چشیده در سماع

هم ملک هم عرش را هم این زمین فرش را

جسته بیرون و اندرون خویش دیده در سماع

جانهاشان گرچه همچون سنگ بود از تاب خور

لعل گشته وز خودی خود رهیده در سماع

میوه‌های خامشان بر شاخهای لا مکان

۴۵۱۰

زافتاب لم یزل نیکو پزیده در سماع

از گلستان جمال حق ولد در باغ وصل

صد هزاران گونه نعمت را چریده در سماع

۴۷۲

ماه رخا چشم منی و چراغ

کشت مرا هجر تو یکبارگی

بیش مرا (۱) طاقت و صبری نماند

ملک توام آن توام این بدان

بی تو مرا هست چو دوزخ جنان

بلبل جان بی گل تو زار ماند

زیر درختست ولد منتظر

غیر توام نیست بچیزی فراغ

وصل نما و مشنو این بلاغ

آمدم از درد تو جانا بکاغ

عشق توم کرد دوصد جای داغ

با تو بود نار سقر باغ و راغ

دست بر آورد کنون هجر زاغ

رنجه شو آخر نفسی سوی باغ

۴۵۱۵

۴۷۳

رو چونئی مرد ز مردان ملاف

بند دهان را و مجنبان لبان

ای ز خدا دور مگو از حضور

عمر مکن یاوه بلاف ای دنی

گرچه خدا عفو کند از گناه (۲)

زاده عنقا نشود جفت بوم

تیغ بکش همچو که مردان در آ

هیچ ز همسایه مجو تیغ را

درره حق راست برو چون الف

راست برو کثر چه روی برخلاف

بیش زبان را مگشا از گزاف

هر نفس ای کور دروغی مباف

در عوض لاف تو پرده شکاف

هیچ مشو شاد که باشی معاف

بلکه رود بال زنان سوی قاف

گردن این نفس بزن در مصاف

تیغ تو با تست بکش از غلاف

کثر مشو اینجا مثل لام و کاف

۴۵۲۰

۴۵۲۵

رو تو بصحرا چو قریش و مناف
درد مخور در صف مردان صاف
خرقه هستی بدران تا بناف
بی سرو پا می کنم آنجا طواف
جمله فشارست و ضلال و نشاف
جز که مگر رفته بود در عفاف
ای تو ز جو قانع با اغتراف
پیش تو آن نیست بقدر کفاف

خانه نشینی است از آن زنان
از گل تن ای دل و جان پاک شو
وقت سماعت دمی نیست شو
کعبه من عشق بود ای پسر
هر چه جز این عشق و جز این عاشقیست
ز آتش دوزخ نرهد هیچ تن
هر نفسی بحر نوئی می خورم
گردو جهان آن تو شد ای ولد

۴۵۳۰

۴۵۳۵

۴۷۴

گویم بی کام و لب ، ترکی و تازی عشق
رحمت و صد زندگیست ، کشتن غازی عشق
هر دو جهان کم شود ، از یک بازی عشق
نیست ترا هیچ حظ ، زین دمسازی عشق
مروزی ئی دان ورا ، شسته برازی عشق
جد و حقیقی بود ، هزل و مجازی عشق
زانکه ندارد کران ، عمر درازی عشق
شیخ که از آب جان ، گشت نمازی عشق
چونکه بینی عیان ، بنده نوازی عشق
با فرو فربه شدست ، او (۱) ز گدازی عشق
گر چه سپاهان خوشست ، گوی حجازی عشق

دایم هستم سوار ، بر سر تازی عشق
بر تن کافر خرد ، بهر غزا تیغ زد
ای شه شطرنج باز ، بر سر نطع نیاز
در حدی همچو زاغ ، پیش تو عشقست لاغ
عاشق و عاقل بهم ، گر چه بیک خانه اند
در بدو نیک فقیر منگر خوار ای حقیر
عمر جهان کوتاه است ، عمر ابد جو ، بهست
هیچ نگردد پلید ، از حدثات ای مرید
سرد شود بی گمان ، بر تو شهی جهان
مجلسیان دست دست ، کاهد آن یار مست
گفت بمطرب ولد ، بادف و نی کن مدد

۴۵۴۰

۴۵۴۵

۴۷۵

رفت بیالا که هین ، بنگر بالای عشق
پهن و درازی مجو ، خیره ز صحرای عشق
در رخ من بین عیان ، چهره و سیمای عشق
عشق بود بی گمان ، طالب و جویای عشق
پیر نگردد ابد ، شاهد و برنای عشق
کی خرف و پیر شد ، عالم و دانای عشق

موج عجب بین که خاست ، از دل دریای عشق
قامت موج صفا ، آمد بی منتها
ای خرد با نظر ، چشم گشا خوش نگر
نور رود سوی نور ، محرم آن نیست کور
عشق نژاد و نمرود ، صاف و رانیست درد
علم که از حق بود رحمتش اسبق بود

۴۵۵۰

سازد حورو بهشت ، از بن هر سنگ و خشت
گرمی خور بر دهد ، میوه چو شکر دهد
ملك جهان را بجهد ، داند هر کس ستد
جای مہی کھتری ، گیرد از دیگری
بود ولد با قدیم (۱) ، پیش ز عالم ندیم

۴۷۶

خیره میایی خبر ، در صف مردان حق
جمله زجان عاشقند بی عذرا و امقند
نور جلالت و بس ، عین وصالند و بس
چرخ و زمین پیششان ، هست چو ذره مہان
هر شه صدگون حشم ، سازد از خود بدم
بوده يك آن نور خور ، گشته دو صد در نظر
بی تن و بی جان در آ ، بی سرو سامان در آ
بی کف و لب باده خور ، همچو که بر چرخ خور
عشق بود باغ جان ، میوه و برگش نھان

نیست نھان هیچ چیز ، از دل بینای عشق
جان ترا جان دهد ، تابش و گرمای عشق
جز که عطای خدا ، نبود سودای عشق
ليك نشیند بجز ، عشقت بر جای عشق
خورده ز جام بقا ، بی لب میهای عشق

۴۵۵۵

۴۵۶۰

۴۵۶۵

تا بیری ای گدا ، نقد زر از کان حق
آخر و هم سابقند ، هم شه و دربان حق
هر يك همچون نھنگ ، رسته ز عمان حق
هر يك چون مهر و ماه ، بر سر کیوان حق
همچو که خورشید و ماه ، جمله درخشان حق
در یکی حق شده ، هر يك برھان حق
چونکه ندارد مکان ، منزل و ایوان حق
بی سبدي میوه بر ، زود زبستان حق
هست ولد اندر آن ، چون گل خندان حق

۴۷۷

بیاساقی که هستی روح مطلق
بیا در تاب و بنما آن جمالت
در آویزان ز پاها سرنگونم
منم پیش رخت بر نطع ای شاه
منم در موج دریا های عشقت
کلید وصل را بر قفل هجران
هر آنکس کو بجوید عقل از من
درین آتش که آھن می گدازد
بنام ایزد بچهره همچو ماهی
هر آن عاشق که در عشقت سابق
ولد را بحر آتش در نھانست

بیا درده شراب لعل (۲) راوق
که جانم گشت بر يك مو معلق
بفریاد و فغان مانند عقق (۳)
بداده اسب و فرزین پیل و بیدق
بهر سورفته پران همچو زورق
بنه بگشا که کارم گشت مغلق
درین سودا که هستم هست احق
اگر هیزم بسوزد بگذر از دق
نیامد مثل تو در حسن الحق
چو بیند داند او که هستم اسبق
ندانی شرح این را جز ز چقمق (۴)

۴۵۷۰

۴۵۷۵

۳۷۸

حمله کنم حمله کنم ، برمه و خورشید و فلک
 بگذرم از عرش و خلا ، گردم مسجود ملک
 من همه جانم نه تنم ، موسی این دور منم
 گردن فرعون زنم ، کوست سگ پیس کلک
 دایم فرعون لعین ، گوید : انا از سر کین

۴۵۸۰

موسی دل باید کو ، گوید هستی همه لك
 هست چو حمال تنم ، در غم دنیا و زنت
 عشق چو دریا و ترا ، همچو که کشتی حمله
 جمله مردان خدا ، رفته چو عیسی بسما
 باقی این خلق زمین ، بسته حرص و املک
 منصب دنیا چوتلی ، شاد بدو مرده دلی
 قلعه بزم چون بچگان ، گفته و رفته بتلك
 گفت خدا در قرآن ، هست لعب کار جهان

چند روی چون طفلان ، از ره جد سوی کلک
 زشتی این عالم دون ، چشم بدیدی (۱) زدرون

۴۵۸۵

لیك ترا هست کنون ، دردل و دیده سبلك
 هست چو کمپیر سیه عالم و بنموده چومه
 سوی چنین روی تبه هیچ مزین چشم و بلك
 هست جهان همچو که شب ، خلق دروخته زرب
 رفته بر پیرو جوان ، دیولعین رسم علك (۲)

فاقه و فقرست شهی رفتن از به بیهی
 فقر بژنده نبود ، فقر نباشد بیلک
 فقر همه دید بود ، حالت توحید بود

فقر نباشد بسخن ، نی بجدال و مثلك
 چونکه نئی سالک ره ، همچو سپاهمهره مه

۴۵۹۰

بحث مکن در ره دین ، با کس کورفت و سلک
 هست جهان چاه سقر ، هر که چپش گشت مقر
 مرد و مجوئیش دگر ، نوحه براو کن که هلك

ره زن این حلقه ما، بیش درین جمع میا

زانکه یقین دردوسرا، حضرت رحمان خذالك

آن گنه و کفر بدت، می دمد از چشم و خدت (۱)

زهر خورد نفس سگت، چون رسد آخر اجلک

بیش من ای دیو لعین، نیست ترا بهره ز دین

هم همه را کشف شود، در ره ایمان خللك

از صف مردان خدا، دور شو اندر هیچا

۴۵۹۵

آرد همی نیز چو زن، گیر بدو دست الك

زود ولد فاش بگو، سر ولی سر عدو

گرچه نهانست چو جان از نظر آنکه سلك (۲)

۴۷۹

بر خیز ازین جهان پر تنگ

جز شربت عشق را مکن نوش

می سوز چو آه نادر آتش

بر خیز ز نقش و رنگ کلی

تا چند کشی تو با سبوی آب

تا بحر شود عوض سبویت

ای ساقی عشق باده گردان (۳)

تا مست رویم زود تا زان

تا باز رهیم ما ز هستی

ای قیصر روم عشق پیش آی

بنشست ولد بر اسب رهوار

۴۶۰۰

بیرون ز زمانه ساز آهنگ

جز دامن عشق را مزن چنگ

تا ز آینه دلت رود زنگ

چون هست جمال عشق بی رنگ

مردانه بزن سبوی برسنگ

بگذر زخم و ز کوزه تنگ

وی مطرب روح زن دف و چنگ

از خویش برون هزار فرسنگ

تا چند بود بگل دل آونگ

کامد سپه عظیم از زنگ

کانجا نرسد بمرکب لنگ

۴۶۰۵

۴۸۰

مست توام ای صنم خوب شنگ

پیش قد سرو بلندت مها

بی رخ چون ماه تو ای سیمتن

مستم و بیخویش من از عشق تو

هستم خرگوش تو ای شیر گیر

۴۶۱۰

روز و شبم خیره در آن روی و دنگ

قامت من گشت خمیده چو چنگ

گشت جهان بر من بیچاره تنگ

بی می و بی سبک و بی کف بنگ

از چه کشی سر زهری چون پلنگ

(۱) از جسم و خدت (۲) سالك (۳) ای ساقی عشق می گردان

کرد بمن غمزه مژگان تو آنچه نکرد ای بت تیر خدنگ
 آب شدم ز آتش و بگداختم زانکه دلی هست تراهمچو سنگ
 من سرتو دارم ای خوب روی پای بنه سوی رهی بی درنگ
 دایم صلحست مرا با تودوست (۱) ازچه کنی هر دم با بنده جنگ
 دریم عشق تو شهی می کنم زانکه درو هستم همچو نهنگ
 تا که مرا نقش رخت رو نمود رفت و نماند از اثرم بوی و رنگ
 قیصر رومست علمدار دین پس بزنم بر صف اسپاه زنگ
 جانب تو تاخت و لال را هوار رفت سوی غیر تو اوست و لنگ

۳۸۱

روی نمودست بما، جنت از آن روزن دل
 چون شتر نفس گذشت، از سر این سوزن دل
 سرمه شدستیم عمو، بهر نظرهای نکو
 جان چو شد از هستی خود، سوده درین هاون دل
 گر تو پی وصل ویی، شاخ تر اصل ویی
 خیره مرو هر طرفی، گیر قوی دامن دل
 زانکه خدا گفت عیان، هیچ نگنجم بجهان
 نی بزمین نی بسما، گنجم در مخزن دل
 نقش دل از قطره بود، بگرد راو ذره بود
 بنگر در چشم سرت، تا بنماید فن دل
 چشم سراخورد بود، چرخ وزمین را بخورد
 حجره دل اصل نظر، کیست درین مکمن دل
 دل ز کسی می نخورد باشد مستیش زخود
 تیغ هم او، هم سپراو، رسته ز دل جوشن دل
 نور دل ای نور طلب، نیست درین جسم چو شب
 بگذرا زین کون و مکان، جوی بجان مسکن دل
 دل که در او نور بود، جانش مسرور بود
 آب حیاتست روان، دایم در گلشن دل
 گنج در او (۲) هست روان، نیست حد او رانه کران
 هر دو جهان یک جو کی، باشد از خرمن دل

گفت **ولد** سیردرون ، باشد سیری بسکون

همچو که لعلست بدان، بی‌قد می رفتن دل

۴۸۲

روح من و روح تو (۱)، يك بده‌اند از ازل
جمله بهم بوده‌ایم ، بیشتر از آب و گل
جمله ز بیچون نهان ، آمده در چون عیان
ما مثل جوی آب ، آمده در شیخ و شاب
صاف بدیم و شدیم ، درد در این خاکدان
باز همانجا رویم ، باز به بیجا شویم (۲)
هست جهان چون جماد ، منجمد از خاک و باد
حل شود این کوه و دشت ، سنگ نماند نه خشت
جسم چو یخ را **ولد** ، زود گذار از احد

۴۶۳۵

گردد روشن ترا ، وقت وفات و اجل
گشته زهم ما جدا ، از پی حرص و امل
تا که شود کارها ، پخته تمام از عمل
در نظر خلق اگر ، همچو خسیم و وحل
نقد بدیم و شدیم ، ناخوش و قلب و دغل
تا که ازین خاکدان ، باز شود جان بدل
آب شود عاقبت ، از تف نار حمل
نیست شود آسمان ، ریزد ماه و زحل
گرم شو از آفتاب ، مشکل خود کن تو حل

۴۶۴۰

۴۸۳

پیشتر آ ای پسر (۳) ، تا که رسی در کمال
ملك جمال آن ماست ، غنچ و دلال آن ماست
منگر در قال ما ، بنگر در حال ما
هم پسری هم پدر ، هم نی و شهد و شکر
عشق تو بی علست ، پاك زهر زلتست
طالب حقی زمن ، در قفس این بدن
گرچه که هستی جوان ، پیر زمانی بدان
نیست خدا را مکان ، غیر دل بندگان
خار مرا گل بین ، جزو مرا گل بین
آنکس کو دید این ، و زحق بشنید این
یار من آنست کو ، دارد این جست و جو
همچو که شیر عرین ، بیشه جان را گزین
چون **ولد** آنجا رود ، سوی فلکها شود

۴۶۴۵

صبر کن اندر رهم ، هیچ مرم از ملال
راه تو چون عاشقیست ، از تو نزیبید دلال
تا که زما دل بری ، گردد قال تو حال
هست ترا با منت ، مهر دو صد عم و خال
صدق تو چون آن سریست ، کی بود آنرا زوال
مرغ دل و جان را ، من برهانم منال
چونکه حقیقت شدت ، در گذر ازهر خیال
دامن دل را مهل ، تا رسدت زو وصال
زشت مرا خوب دان ، مشنوا این را محال
گردد با صد زبان ، سوسن و ش گنگ و لال
باشد او را ازان ، ملك حقیقت منال
تا که نگردی قرین ، با سگ و گرگ و شغال
بر کشدت از زمین ، گوید از جان تعال

۴۶۵۰

۳۸۴

- ۴۶۵۵ احوال من بی دل ، بشنو تو ز من ای دل
بنوا از تو آن نی را ، برگیر تو این دفرا (۱)
منشین و برو اکنون ، با جان و دل پر خون
در عشق خطا کن زان (۲) کاینست صواب جان
با ساغر و با قمقم ، می نوش ولی زان خم
که بر رخ بت رخ را ، می نه تو دمی خوش خوش (۴)
۴۶۶۰ گر هست و اید در تو سودای وصال او
خواهم که رهم زوتر ، از ظلمت تن ای دل
در عشق بت مه رو ، صد چرخ بزن ای دل
صد شور و دو صد آتش ، در خلق فکن ای دل
خوبان ختایی را ، می کش بختن ای دل
سر مست در آنا زان ، در باغ و چمن ای دل (۳)
که گیر بدستانت ، (۵) زلف چورسن ای دل
می نوش در این هجران ، صد نیش معن ای دل

۳۸۵

- امروز بحمد الله ، از دی بتراست این دل
امروز درین سودا ، رنگی دگراست این دل
گر بود دلم سرده ، دیروز بهر همده
امروز درین مستی ، بی پا و سراست این دل
در مستی می گردی ، بنمود دلم مردی
امروز ازین مستی ، زیرو زبر است این دل
از بس که نی عشقت ، نالید در آن پرده
از بانگ نی عشقت ، همچون شکر است این دل
۴۶۶۵ تا هست فلک گردان ، ای شاه همه خوبان
در بندگیت از جان ، بسته کمر است این دل
از موج صواب (۶) تو ، در بحر عذاب تو
همچون صد فست این تن ، همچون گهر است این دل
از شوق سر کویت ، وز آرزوی رویت
هر لحظه سراسیمه ، بر بام و در است این دل
ای در پی خورشیدت ، صد بنده چو ناهیدت
بی ظلمت شب تابان (۷) ، همچون سحر است این دل
چون تو قمری نبود ، وز تو گذری نبود
از غیر تو گر جانست ، اندر گذراست این دل (۸)

نسخه: (۱) بنواخت ازائی ، برخیز چه مو پائی (۲) در عشق خطا میکن (۳) با ساغر و با قمقم می نوش
تو چون مردم میگرد تو با خوبان در باغ و چمن ای دل (۴) می نه که پادشاه را (۵) بدو دست
(۶) کذا [ثواب و ظه] (۷) نسخه: بی ظلمت شام و شب (۸) بی روی تو گر جان است زان در گذراست این دل

در جنت و در رضوان ، در قصر و گل و ریحان

۴۶۷۰

بی روی خوش می دان، کاندسقر است این دل
گفتار **ولد** جانست ، زیرا که از آن کانست

در بی خبری بنگر، چون با خبر است این دل

۴۸۶

امروز بفضل حق ، چیزی دگر است این دل

امروز برون از خود ، اندر سفر است این دل
گر بود شکسته دل ، از لشکر آب و گل

امروز بعون حق ، اندر ظفر است این دل
گر بود ستاره دل ، بر چرخ سواره دل

امروز در این کیوان، صدماه و خور است این دل (۱)
تلخیص شده شیرین ، مانده شهد و تین

۴۶۷۵

امروز بمصر جان ، قند و شکر است این دل
گر از خبری دل را ، دی بود بری دل را

امروز شده فارغ ، ازهر خبر است این دل
لعلی شد سنگ او ، چون کرد خور آن سورو

زین وصل (۲) در آن دریا، تابان گهر است این دل
تا بود درین پیکر ، بودش تن و پا و سر

اکنون چو همه جان شد، بی پا و سر است این دل
عالم همه قلابند ، از قلب همی لافند

از آتش عشق حق ، خندان چو زراست این دل
جمله صدف خالی ، در نحسی و نکالی

۴۶۸۰

ای عاشق زرچهره، خوش سیمبر است این دل
دادش پر نورانی ، حق تا شود او جانی

در جلوه بکیوانها ، با بال و پر است این دل
بالش حق و پرش حق، بی حق نبود آن حق

یک را دو چرا گفتم ، نور نظر است این دل
دل نور درون آمد، وز پوست برون آمد

دل را چو درون بیرون ، کلی بصر است این دل

(۱) صد چون قمر است این دل (۲) زین روی

گفتی تو **ولد** از دل ، رمزی و نشاید این
هم نیز نگفتی رو ، چون بی اثر است این دل

۳۸۷

۴۶۸۵

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرارای دل
بجانی می دهد جانها از آنم جانسپارای دل
از آن چشمان سحارش وزان لبهای خمارش
شراب حسن می نوشم از آنم بی خمارای دل
زهی قد و زهی بالا زهی معشوق مه سیمای
عجب بینم بخوابش من شبی اندر کنار ای دل
رخانش به زورد آمد بخلق و خلق فرد آمد
نباشد همچو او یک خوب اندر صد دیار ای دل
برم خارش بود چون گل طرب انگیز همچون مل

زدستش زهر قاتل شد چو شکر خوش گوارای دل
اگر زین عشق نگدازی زتن جان را نپردازی

۴۶۹۰

میان جمع عشاقش نیائی در شمار ای دل
گداز از شعله چون روغن که گردد جان و دل روشن
چو شمع افروز از نارش که تابی شعله واری دل
سرت قیمت گهی گیرد که زیر پای او میرد
ز عشق آنگه بری برها که باشی بردبارای دل
بسوز از آتش هجران ز دردش باش در افغان
همیشه با دل بریان ز دیده اشک بار ای دل
درین سودا که من هستم اگر بالا اگر پستم

نباشد روز و شب و مردم بجز نام نگار ای دل
ولد را عشق شد دینش فغان و گریه آیینش

۴۶۹۵

همین آمد دثار او همین دارد شعار ای دل

۳۸۸

غزلها گفته گشت و نزد عاقل	زهر بیتش شود مقصود حاصل
مهران از راه گفتند آنچه گفتند	درینجا هست جمله شرح منزل
ندارد ره درین اسرار هر دل	مگر جانی که شد در هجر واصل

ز جان و تن گذر اول تمامت
کجا ناقص رسد در کنه این سر
ز مرد زنده قایل عقل باشد
نبی زان گفت قبل الموت موتوا
نئی زنده ز حق زنده زجانی
ولد بگذر ز عاجل جوی آجل

که تا گردی در آخر چست و قابل
مگر قطبی که زاد از اصل کامل
ز مرد مرده دان حقست قایل
که هست این زندگی چون پرده حایل
از آنی قابل مردن در آجل
که آجل باقی وفانیست عاجل (۱)

۴۷۰۰

۳۸۹

صورت جان را بنگر ، هر نفسی در نظرم
مال و زرم داد خدا ، بال و پر م داد خدا
ماتم از او سورشود ، ظلمت از او نور شود
گرچه مسی بودم من ، خوار درین کوره تن
گفت مشو عابد من ، زانکه توئی شاهد من
هرچه که خواهی میکن ، با تو مرا نیست سخن
کردم دلشاد ترا ، و از غم آزاد ترا
خصم گر آید بر تو ، تیغ کشد بر سر تو
گفتم ای عشق در آ ، جان و جهانی تو مرا
با ادبی بی ادبی . يك بود از طفل و صبی
شیر بچه پنجه زند . شیر ز پنجه اش نرمد
غیراگر آن ره سپرد ، هیچ از او سر نبرد
هرچه کنم آن تو ممکن ، جز برو احسان تو ممکن
نعمت باقی بخورم ، باده ز ساقی بخورم
روز اگر رفت ولد ، ماند تف و سوزا بد

۴۷۰۵

همچو که آب حیوان ، تازه از او بین جگرم (۲)
محتشمی چون نکنم ، سوی فلک چون نپریم؟
گرچه بدم سنگ کنون ، دریم عشقش گهرم
بنگر از ا کسیر شهان چون همه بگزیده زرم
چونکه مرا تاج زری ، جات بود فرق سرم
چونکه خلیلی نگزد ، پای ترا این شررم
روی بنه بر رخ من ، چونکه گرفتی بیرم
هیچ میندیش ازو ، زانکه ترا من سپرم
گوهر دریات منم ، تو پدری من پسر م
خاصه بر آنکه بود ، مشفق و خویش و پدر م
گوید زاده ست زمن ، زاده خود را ندرم
خرد کند مغز و را ، گرچه بود شیراز م
چون دگرانم مشمر ، زانکه برون از شمر م
مست شوم تا ز خودی ، هیچ نماند اثر م
سال و مهم دریم غم ، غرقه شام و سحر م

۴۷۱۰

۴۷۱۵

۳۹۰

سلسلهها سلسلهها ، همچو که شیران بدرم
باده عرشی ز خدا ، از همه پنهان و جدا
حکم کنم بر همگان ، چونکه منم شاه جهان
کردن سر را بزنم ، کوست روان در دل تو
این سرتن هست کله ، وان سر سر بخشش شه

۴۷۲۰

گوی ز میدان جهان ، از همه شاهان بیرم
همچو مسیحا بسما ، بی لب و ساغر بخورم
هر که برین سرننهد ، گردن او را بیرم
خود سر اصل نیست سرت ، در سرتن کی نگرم
آنچه که اصلست یقین ، در تو بقهرش بدرم

(۱) عاجل : دنیا . آجل : آخرت (۲) از او این جگرم

- ۴۷۲۵ ترس ازین زخم گران، کان نرسد جز بر جان
رنج و عذاب دنیا، گرچه بود بی حد و عد
پای نهم در ره خود، لاف ز نم از شه خود
حضرت عالیت مرا، عشق خدا گشت سرا
زهر مخور تلخ مشین، خیز بیا نرخ بین
دست بشو از خود و سر، آنگه ازین باده بخور
در تن چون بیضه خدا، جان مرا کرد هما
بال و پرم گشت فزون، از همه مرغان درون
آتش عشقش چورسد، قلب گریزد که رهد
مطرب عشقش چوزند، دف طرب دل بجهد
ای شه صد ارض و سما، جمله وفائی و عطا
گفت **ولد** عشق ترا، جان منی درد و سرا
- ۴۷۳۰
- ۴۷۳۵

۳۹۱

- باده خورم مست شوم، بر سر کیوان پیرم
حمله کنم پنجه زنان، چونکه منم شیر زیان
گیرم از عشق سبق، چونکه منم طالب حق
در گذراز گفت بشر، کان همه رستست ز شر
زان دم کان ساقی جان، داد می باقی جان
شکر ترا واجب شد، چون شکر ت را تب شد
گفت **ولد** ذکر و ثنا، هست دوئی در ره ما
- ۴۷۴۰

۳۹۲

- دم مزن و هیچ مگو، کامد آن دم بدمم
دردل و جان بود نهان، سر بزد از سینه عیان
گر شده ئی یار گزین، خون مرا باده بین
بی شب و بی روز ترا، عشق دهد سوز ترا
جمله جهان زنده زمن، تازه و فرخنده زمن
جان و دلم گشت فزون، از خور و از چرخ نگون
خلق فلک خلق زمین، از بد و از نیک یقین
- ۴۷۴۵
- ۴۷۵۰

زنده شود مرده یقین، در تن او گر بدمم
همچو که خمی پر شد (۱)، از می عشقش شکمم
لحم مرا بیش مخور، زانکه کشنده چو سمم
تا که ز لذت گویی، پاک ز شادی و غمم
گنج ببخشم بگدا، اینست کمینه کرمم
گرچه بتن از همگان، لا غرم و زار و کمم
جمله درین خوان من و زنده شده (۲) از نعمم

از شه و از میر و گدا ، اهل زمین اهل سما
بنگر در لشکر من ، گرشده بی چاکر من
هست مبین ذات مرا ، زنده بین مات مرا
نی چو شما در بدرم ، بی خرد و بی هنرم
زنده که وصل ویم ، مرده که فصل ویم
چونکه **ولد** گشت فنا ، بعد فنا یافت بقا

۴۷۵۵

گرچه ندانند مرا ، خیل منند و حشم
از ملک و انس و پری ، زیر تن چون علمم
کاصل وجود هستی زانم من که عدمم
دایم در حضرت شه ، شاد درون حرمم
صحتم از قریت او ، بعد در او سقمم
گفت مسیح ز منم ، داروی رنج و المم

۴۹۳

هست منم نیست منم ، عاشق و معشوق منم
آن گل سرخم که زمن ، رست بهر سوی سمن
همچو نسیم بجنان ، زنده زمن باغ جنان
حسن دلم همچو که می ، خم تنم زان پر وحی
این تن من مشت کهی ، زو کن در بحر رهی
گرچه نمایم قطره ، در نظرت یا ذره
معدن انوار دلم ، گرچه درین آب و گلم
شاهد مهر وی منم ، گرچه درین ابر تنم
بس کن ازین گفت **ولد** ، آینه نه زیر نم

۴۷۶۰

جان و دلم گشت فزون ، گرچه کم افتاد تنم
هم شجرم هم ثمرم ، تازه کن یاسمنم
هر طرفی انجمنی ، عاشق لطف چمنم
نور زمین و فلکم ، خوبی هر مرد و زنم
هستم دریای گهر ، کیست که داند ثمنم
صدیم و صدماه و خورم ، لعل و گهر موج زنم
لیک نمی گنجد آن ، شرح عجب در دهنم
یوسف سر گشته شود چونکه ببیند شکمم
یوسف و یعقوب منم ، نقش جهان پیرهنم

۴۷۶۵

۴۹۴

مست شدی مست شدی ، در چمنم در چمنم
پست شدی پست شدی ، بسته این شست شدی
حسن زمن برده جهان ، من یم حسنم چو جنان
بحر جمالیم و نمک ، این بیقین دان نه بشک
گفتمش ای ساقی جان ، ای تو مرا جان و جهان
عشق بود باد و زان ، همچو درختان دل و جان
باد بگوید بشجر ، هیچ مار ز از صرصر
چونکه زیخت بکنم ، سر و درونهای کتم
عشق تو چون پیرهنی ، داد دو دیده بثنی
بحر محیطم که مرا نیست کرانی پیدا
پست شوو کبر بمان ، بیش بلندی نران

۴۷۷۰

آن نه توئی آن نه توئی ، درد دل و جان تو منم
شیوه وقتی که کنی ، آن همه باشد ز فتم
عکس منست این همه دان ، بر رخ هر حور و صمن
بی یم در روی زمین ، هیچ بود تری و نم
هم تو مرا نطق و خرد ، هم تو زبان و دهنم
پیش چنین باد قوی ، سر ز نم پس چه کنم
کز کف من می نرهی ، تا که زیخت نکنم
لاف زنی تو پس ازان ، هم چمنم هم سمنم
گفت منم یوسف جان ، یوسفم و پیرهنم
همچو که شیطان منگر ، سهل درین خاک تنم
ورنه کشم تیغ جفا ، گردنت از تن بز نم

۴۷۷۵

حور مرا بنده شده ، خلد زمن زنده شده
گفت و لد معدن جان، چونکه منم درد و جهان
بر رخ من خیره همه، مست و خراب از شکم
هستی من ماند و بس ، این همه را در شکم

۳۹۵

کوزه خورم کاسه کشم ، چون بجهان رند منم
گشت می عشق و را ، بر مثل خنب تنم (۱)
در صف او باش درم ، باده او فاش خورم

۴۷۸۰

مستم و در عربده ام ، یکنفسی تن نزنم
مؤمن و کافر بر من ، خواجه و چاکر بر من
چونکه بروند ز در ، صحبتشان را چه کنم
پیش من ای مرد فقی ، در دل و جان غیر خدا
گرچه ازان به نبود ، بتکده اش دان و صنم
ملك برون ملك درون، هست دو چیز ای موزون
شخص درون هست چو جان، وین تن چون پیرهنم
پیرهن و شخص مرا ، هست حجاب ای مولا

۴۷۸۵

بی دوروم سوی بقا ، تا که رسم در وطنم
عشق بود نور منن ، خوب و لطیف و روشن
جان چویکی شمع بود ، وین تن خاکی لگنم
گوید خورشید حمل، با سمن و شاخ و شجر
گرصد و گریست بود، يك شمر آن را چو منم
گوید دریای احد، موج مرا نیست عدد
فصل بهارم ز کرم ، زندگی هر چمنم
خوبی گلزار و سمن ، تازگی باغ و چمن
باشد يك قطره ز من ، جان زمین و زمزم
جمله منم غیر مبین ، در همه ای یار گزین
خوبی هر زلف و رخم ، تازگی هر ذقنم
لطف مرا بین بگذر ، از چمن و شاخ و شجر
تا که همه لطف شوی ، گردد قوت شکم
چون شکم قوت شود ، روح تولاهوت شود
هرچه که ناسوت بود ، بی تبرش در شکم

۴۷۹۰

(۱) معنای مصرع دوم آنکه : عشق او در تن می جایگیر شده ، تن من مانند خنبی گشت که می عشق او را در خود فرا گرفته باشد

مس چو زمن زر گردد ، بین که زمن زرچه شود
ای پسر از اهل دلی ، روح بین در سخنم
شو چو ولد گنج روان ، شاه جهان دل و جان
شاهد زیبای زمان ، بوسه بده بردهنم

۳۹۶

مرده توئی مرده توئی ، زنده منم زنده منم
گوید دل زود بیا ، سوی فقیر بنوا
نی به اذین کوی دلا ، مغلطه بگذار هلا
سوی فلک ران و بین ، بر سر این سقف برین
عاقل بر بسته توئی ، عاشق بر بسته منم
تی (۲) نکند فهم زپر ، نیست شبه لایق در
گرچه درین روی زمین ، بسته این آب و طین
باده منم جام منم ، صید منم دام منم
گفت **ولد** آینه ها ، شد همه روشن ز صفا

دعوی آن عشق مکن ، بنده منم بنده منم
شاه جهانم بخدا ، گرچه درین زنده منم
گلشن وهم خار منم ، گریه منم خنده منم
تا شودت کشف یقین ، فرخ و فرخنده منم (۱)
جان تو انبان تهی ، پر و در آکنده منم
چون شبه بی قدر توئی ، گوهر رخشنده منم
اختر و خورشید و مهم ، چرخه گردنده منم
شیرد و صد بیشه منم ، ساکن و غرنده منم
لیک بدان ز آینه ها ، زنگ زداینده منم

۳۹۷

مرده بدم زنده شدم ، گریه بدم خنده شدم
بخشش نو آمد و من ، زنده پاینده شدم
بودم عریان و گدا ، بر در هر کوی و سرا
وز تو کنون همچو شهان ، بر همه بخشنده شدم
خاک بدم پاک شدم ، بر سر افلاک شدم
همچو که خورشید حمل ، روشن و تابنده شدم
روبه این بیشه بدم ، بسته اندیشه شدم
وز تو چو شیران خدا ، بر همه غرنده شدم
بودم من مرغ گلین ، همچو کلوخی بزمین
از نفس عیسی جان ، زنده و پرنده شدم
سنگ بدم سرد و مهان (۳) در پس کوهی پنهان
از تف و گرمی خورش ، لعل درخشنده شدم

(۱) نسخه ل: بی شک فرخنده منم (۲) تی = تهی (۳) نسخه ل: خوار و مهان

۴۸۱۰

پیروی زاغ مکن ترك چنین باغ مکن
 چون ذبهار رخ او ، گلشن زاینده شدم
 زندگی از مرگ بین ، محو و فنا را بگزین
 آن دم من شاه شدم کش ز درون بنده شدم
 رستم ازین حبس جهان ، گشتم چون مرغ پران
 بی قفس جسم گران ، فرخ (۱) و فرخنده شدم
 از گنه و جرم شما ، گرنجسید و رسوا
 گذار این جوی منم ، چابک شوینده شدم
 گرچه رسیدم بخدا ، لیک کنون بهر ترا
 تا که شوی همچو که من ، همراه و جوینده شدم

۴۸۱۵

در رخ من چی نگری ، هر نفس از خیره سری
 فهم کن این کز چه می سرخوش و گردنده شدم
 من ز ازل شاه دلم ، جان و دل آب و گلم
 گویم شه دان تو مرا ، گرچه درین ژنده شدم
 هم تو بگو مطرب ما ، در هوس بحر صفا
 ماندم صدکار و کیا ، دخی و گوینده شدم
 نای بدم دف بزن ، کوری هر منکر من
 جمعم اگر چه که بتن ، خوار و پراکنده شدم
 مفتعلن مفتعلن ، خفته بدم خفته بدم
 گشتم بیدار و کنون ، سوی تو آینده شدم
 گفت **ولد** گرچه شدم ، از بد و از نیک تهی
 لیک ز درهای بقا ، پرو در آکنده شدم

۳۹۸

۴۸۲۰

جمله بهم می رویم ، آن طرفی کامدیم
 جمله بهم آن طرف ، زنده بده بی علف
 بوده زحق ما غنی ، غرقه در آن روشنی
 عمر شد اندر کتاب ، در طلب فتح باب
 ای شده ازحق رفیع ، شو چو محمد شفیع
 خمر ازل خورده ایم ، زان همگان بیخودیم
 وز علف اینجا تلف ، گشته چودام و ددیم
 وز پی نفس دنی ، در بدر اندر کدیم
 خوانده هجا و هنوز ، بی خبر از ابجدیم
 نزد خدا جمله را ، زانکه ازان در ردیم

- خوبی خود را نما ، گر چه که زشتیم ما
خوش سوی ما در نگر ، کوری مارا بیر
دور ازان در گهیم کز نظر و گمراهیم
گفت **ولد** ای برار بهر دل ما بزار
نیکی خود کن شها ، گر چه پلید و بدیم
بخش بما تویدی ، چون ز کنه بی بدیم
وانگه غره که ما ، زان پدر و زان جدیم
تا رود این کاریش ، زانکه پس بد بدیم

۳۹۹

- نقش دوئی را بهل ، چون همه یک بوده ایم
ما زدو یک دیده ایم ، زان خوش و آسوده ایم
هیچ مخالف مبین بر سر میدان دین
گر چه زهم گوی را ، چابک بر بوده ایم
هر یک در راه حق ، دارد نوعی سبق
هر یک آن گفته ایم ، کز حق بشنوده ایم
هر یک چیزی ستد ، زان چمن اندر سبد
هر یک آن چیز را ، با همه بنموده ایم
آنچه کهر بود و در ، سفته شد از بهر حر
وانچه که بد سرمه سنگ ، هاون درسوده ایم
هر دل از انبار عشق ، برده دگرگون رزق
حاصل پیمانه را ، هر یک پیموده ایم
گفت **ولد** هین خموش ، تا برود عقل و هوش
کز پی این جست و جو ، یکدم نغنوده ایم

۴۰۰

- چرخ زنان گرد ماه ، دایم گردان منم
عقل که رویست و سر ، نورد و چشمش منم
حسن جهان قطره دان ، ازیم خوبی جان
خاک بدم نان شدم ، وز پی نان جان شدم
سرمکش از راه هین ، ترس ازین شاه دین
در تک دریای دل ، دست مبر سوی گل
گفت خدا بارسول ، حالت قرب و قبول
جای من این آسمان ، نیست زمین نی زمان
حق چو درین دل بود ، گر چه دل از گل بود
از تک این گل بر آ ، در دل من اندر آ
سردۀ مستان حق ، در همه دوران منم
عشق که جان همه ست . در دل او جان منم
قطره رها کن بیا ، زود که عمان منم
جان چو بجایان رسید زین پس جانان منم
راست برو بر زمین ، عیسی کیوان منم
موج زنان جو مرا ، گوهر تابان منم
نیست کسی در وجود ، ظاهر و پنهان منم
در دل هر مؤمنی ، همچو که ایمان منم
گوید دل گل مبین ، خانه یزدان منم
سبزه و حوران بیین ، نقد چو رضوان منم

لاف ولد نیست این، کان ملک یوم دین آمد دردل نهان، گفت که سلطان منم

۴۰۱

رنج گران خود توئی، گنج روان خود منم
 توهمه دردی چو تن، صاف چوجان خود منم
 همچو کهی بسته پا، کرده درین خاک جا
 در که و در دشتها، آب روان خود منم
 نیست ترا عشق حق، ازچه شدی در قلق
 پشت بیغداد کن، چون همدان خود منم
 خواجه خلقان مشو، پیش زیاران مرو
 در پی من آچوشاه، در دو جهان خود منم
 گر نه می دجال بین بر سر چرخ برین
 همچو که عیسی روان بر کیوان خود منم
 بگذر ازین خاکدان تا که بینی عیان
 بی سپه و پاسپان، شاه نهان خود منم
 پند ولد گوش کن باده جان نوش کن
 دور قمر را بهل، چون دوران خود منم

۴۸۵۰

۴۰۲

بیا بیا که توئی آنکه من همی جویم (۱)
 بیا بیا و بین تا چگونه هردو یکیم
 همای معرفتم آشیان من عشق است
 چو چشم آن سرگیجت کهی نمی بیند
 منم شراب خدائی که کس مرا نچشید
 جهان و جان جهان عاشقند و من معشوق
 جهان و هر چه درو هست سنگ دان و کلوخ
 همه بیای روانند اندرین صحرا
 ولد زمستی خود گفته است راز عجب

توهمچو بحر محیطی و من چویک جویم
 ز خود شناس مرا وز خود بدان خویم
 چو مرغ خانه مجو در بدر درین کویم
 چگونه بینم ازدور چون کم از مویم
 جهان بین که چگونه ست مست از بویم
 همه یقین سرو پایند و بیگمان رویم
 ز خاک و سنگ جهان من چو چشمه میرویم
 منم که بی سرو بی پا بجان همی پویم
 چو نیست میشوم از خود در آن نفس اویم

۴۸۵۵

۴۸۶۰

۴۰۳

پیش چنین جمالی (۲)، جان بخش چون نمیرم دیوانه چون نگردم، زنجیر چون نگیرم؟
 (۱) نسخه ل: آنکه، من ترا جریم نسخه دیگر: آنکه من بجان جریم (۲) پیش چنین جمال

رخسار چون نماید گلزار پیشم آید
 چون چنگ گشت قدم، چون زعفران دوخدم
 مستم ازان دوچشمش، وز غمزه و کرشمش
 از من مجو امیری، نی شاهی و وزیری
 از حسن او پریم من، اندر صدف درم من
 بی پرده چون برآیم، گنجی عجب نمایم
 گنجم چون ناپدیدست، چشمی و رانیدست
 گوید **ولد** منم جان، در جسم ارض و کیوان

چون زلف بر گشاید در مشگ و در عیرم
 در ناله همچو نایی، گه بم و گاه زیرم
 زین روی پند کس را، هرگز نمی پذیرم
 کان شاه مه لقار را، يك بنده اسیرم (۱)
 وز نور آفتابش، هر شب چومه منیرم
 از چشمها نهانم، زان رو چنین حقیرم
 اندر چنین غنایی، چی غم اگر فقیرم؟
 از من مدار پنهان، چیزی کزان خیرم

۴۰۴

از جان و دل بر آید، هم دود و هم فغانم
 پنهان اگر چه دارم، از خلق عشق اورا
 تا تیر غمزه او، جان و دلم هدف کرد
 آتش فروخت عشقش، بس تند و تیز و سوزان
 زین سان که آتش تو، افتاد در دل و جان
 گفتم که سوزم از تو، چون عاشقان دیگر
 گویی مرا تو هر دم، جان را بده درین غم
 گر جان بتو سپارم، از تو امید دارم
 گوید **ولد** چه یا کست، ار کم عیارم اینجا

چون شست عشق دلبر، در مغز استخوانم
 اشگ روان برویم (۲) پیدا کند نهانم
 کیشم هوای او شد، با قد چون کمانم
 آخر مرا کناری، کافتاده در میانم
 نی رنگ ماند از من، نی نقش و نی نشانم
 خود این نبود هرگز، دروهم و در گمانم
 تا کی شتاب کردن، آخر نه من بر آنم
 کز جان اگر برآیم، در عشق تو بمانم
 چون در جهان بی جا، من نقده روانم

۴۰۵

دردام و دانه او، گرمین چنین بمانم
 بر آسمان چو عیسی، گر بود منزل من (۳)
 گرچه فرشته بودم، دانم کزو من اکنون
 تا زاده ام ز مادر، شادیست طالع من
 ترسم ازین که فردا، بی روی تو بصحرا
 گویم بدل که ای جان، غمها روند آسان
 گوید جواب من دل (۴)، پایم چو شد در این گل
 بردل ز آندهانش گردد رسد زبانش (۶)
 گوید **ولد** حذر کن، ای دل از او اگر نی

در کفر غرق گردم، بی کیش و دین بمانم
 دجال وقت گردم، اندر زمین بمانم
 در قهر حق چو شیطان، دور و لعین بمانم
 لیکن بدان که در غم، بی تو حزین بمانم
 چون اسب سر کشیده، بی تنگ و زین بمانم
 ترسم که آن نگردد، دایم برین بمانم
 دستم اگر نگیرد، عمری درین بمانم (۵)
 سودی ازین نیابم، اندر غبین بمانم
 رسوای خلق گردم، خوار و مهین بمانم

نسخه: (۱) من کمترین اسیرم (۲) اشگ روان بر رو (۳) مسکن من (۴) این نیز گوید این دل (۵) اندر چنین بمانم (۶) زیانش

۴۰۶

- ۴۸۹۰ در کوی می فروشان ، میخانه ئی بدیدم
 در زیر جعد مویش ، واند در شعاع رویش
 دلها مثال مرغان ، بر سرو قامت او
 در نور شمع رخشان ، کاین ماه ازوست تابان
 زان باده های گیرا ، سرهای عاشقانرا
 ۴۸۹۵ بردست هردلی جام ، زان ساقی دلارام
 دیدم که هردل از جان ، درد لبر یست پیچان
 هر قبله را از آن شه ، از پیش و پس درین ره
 دامست و دانه بی حد ، تا منزل محمد
 بعضی بفرش خفته ، بعضی بعرش رفته
 ۴۹۰۰ در دل همه نموده ، هم زشت و هم ستوده
 جز آن جمال باقی ، و آن خمرو جام ساقی
 جسته **ولد** چو مجنون ، زین خاک تیره بیرون

۴۰۷

- از باده تو جانا ، ناخورده مست گشتم
 سرو بلند اورا ، در باغ حسن دیدم
 ۴۹۰۵ در دیر عشق رفتم ، جامی بکف گرفتم
 پندم دهی که دایم ، در راه راستی رو
 در نیستی مطلق ، از هست باز رستم
 چون دانه وجودم ، از خویشتن فنا شد
 گوید **ولد** زمستی ، بیرون زخود پرستی

۴۰۸

- عالم گرفت نورم ، بنگر بچشمهایم
 ۴۹۱۰ زان لقمه کس نخورد دست ، یک ذره زان نبردست
 گر چرخ و عرش و آرسی ، از خلق سخت دورست
 آنجا جهان نورست ، هم حورو هم قصورست
 جبریل پرده دارست ، مردان درون پرده
 ۴۹۱۵ عیسی حریف موسی ، یونس حریف یوسف
 نامم بها نهادند ، گرچه که بی بهایم
 بنگر بعزت من ، کان را همی بخایم
 بیدار و خفته هر دم ، مستانه می برآیم
 شادی و بزم و سورست ، با خود از آن نیایم
 در حلقه شان نگینم ، در حلقه چون درآیم
 احمد نشسته تنها ، یعنی که من جدایم

عشقست بحر معنی، هر يك درو چو ماهی
نامد چو من دگر کس، پاك از هوا و از نفس
خامش ولد ز گفتن، وز در جان بسفتن
احمد گهر بدريا، اينك همی نمايم
هم نیزدان نیاید، دیگر کسی بجایم
تا با تو حق بگويد، بی کام و لب ثنایم

۴۰۹

نی تو گفتی من زهمت در دو عالم ننگرم

همچو عنقا پر زخم وز هفت دریا بگذرم
نی نهادی سر بدعوی بر در جانان که من

۴۹۲۰

هر دودست از جان بشویم یکجوش بر نشمرم
از خود و عالم بر آیم کم شوم اندر عدم

عشق اورا قبله سازم جز برویش ننگرم (۱)
همچو غواصان بیحر نیستی غوطی خورم

دایما جویان بمانم در هوای گوهرم
خون خود را جرعه جرعه در کشم در جست وجو

گرچه هر دم جان سپارم غیر آن ره نسپریم
پشت گردانم بعالم پا نهم در راه او

رونگردانم ز کویش گرچه راند از درم
گردو صد تیر حوادث چرخ بر من افکند

۴۹۲۵

چون هدف دارم همیشه پیش هر تیرش برم
در جنون از حد خود من پای را افزون نهم

گر فلک بیزار گردد تا بریزد اخترم
کعبتین پنج و شش در طاس هفت اختر زخم

گرچه من زین چار خاك و باد و آب و آذر
این چهار اضداد را بین چون ز قدرت يك دلند

سازوار و یار گشته در رضای دلبرم
چون بجنس خود رساند عاقبت جان را بجان

باشد آن آمیختن خوشتر ز شیر و شکر
پس چه می ترسی ز مردن عقل خود را جمع آرد (۲)

۴۹۳۰

در نگر تحقیق این را تابداری باورم (۳)

نسخه: (۱) جزیری روانورم (۲) جمع کن (۳) تا کنی آرد باورم

تا که از کتم عدم آورد جان را در وجود

هر زمان از وی لطیف و تازه تر شد پیکرم

همچنین چون باز جان را در عدم پیدا کند

صد هزاران بار گوئی ز آنچه بودم خوشترم

در تنی کان هست پراز خون و آرایش بین

چون ز ذوقش می بگویی ای چو جان اندر خورم

پس ترا چون زین پلیدی سوی پاکیها برد

محض ظلمت بوده ام گوئی و اکنون انورم

هم بر آن عهدی که کردی گر کنون هستی مقیم

۴۹۳۵

از تن و از جان نباید نیست گشتن لاجرم

نیستی ماهیست تابان هستی تن ابردان

چون شوم عریان ز هستی رو نماید زیورم

گفتن شعرت ندارد سود هین برخود بجنب

ره رو از گفتار بگذر تا نماند لنگرم

همچنین غلطان بیویم سوی آن جنت چرا

خود منم جنت بجویم تا رسم در کوثرم

دارم از وی جان فربه می نگنجد در جهان

تا نیفتی در غلط هان گریستن من لاغرم

خیز ساقی درده اندر بزم جانان باده را

۴۹۴۰

تا بکف گیرم بشادی من شراب احمرم

خود شراب من منم ساقی که باشد در میان

چون بجان و دل شرابم چون بقالب ساغرم

طرفه می رویم ز دادش گاه خار و گاه گل

در فراقش پای مالم ، در وصالش سرورم

شمس تبریزی مرا بنما طریق ارتقا

چشم دل را برگشا کز جان برویت بنگرم

اسم اعظم نام تست اندر مکان و لامکان

می رهد ز آتش جهانی چونکه نامت می برم

هردمی از جان ولد گوید که بنما روی خود

۴۹۴۵

زانکه عشقت هست دایم همچو مغز اندر سرم

۴۱۰

می برندم می برندم سوی دریای عدم
لیک اندر هر قدم در راه بی پایان او
جویهای شهد و شیر و آب و می هر سوروان
بر سر هر عاشق اندر راه عشقش ای امیر
روز رستاخیز کانجا خلق را باشد جزا
چون شوم مست از شراب عشق اندر بزم او
هیچ بر شوریدگان راه عشقش دق مگیر
رویند احرام دردش گرد آن کعبه صفا
ای **ولد** دردش گزین کن هم بجان و هم بتن

۴۹۵۰

در فنایم در فنایم من ز هستی دم بدم
قصر اندر قصر باشد هم ارم اندر ارم
صدهزاران حور دروی هر یکی بحر کرم
چتر باشد از صفا و تا سما هر سو علم
عاشق آنجا بر سر خلقان بود بی شک حکم
هر دو عالم را به دم چون ذره ها بر هم زنم
زانکه بر دیوانگان عشق او نبود قلم
تا که گردی محرم سلطان عشق اندر حرم
زانکه هر گز کس نیابد (۱) آن شفا جز در عالم

۴۱۱

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم
دیده پر درد بودم دست در عیسی زدم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
عشق گوید راست میگوئی ولیک از خود مبین
سیصد و هر شصت رگ که هست اندر قالبیت
ای **ولد** دینها که گفتی یک نمیکرد و ایک (۲)

۴۹۵۵

خویش را چون سر که دیدم در شکر آمیختم
ساغر دردی بدم در آب صافی ریختم
خام دیدم خویش را در پخته ئی آویختم
شعر گشتم در لطافت سرمه را می ریختم
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم
بسته بود اندر جهان من یک یکش بگسیختم
من بزورت بر دم آنجا با تو من بسریختم

۴۹۶۰

۴۱۲

الحذر کامروز من چون شیر غران آمدم
من چو نوح در زمان و بر شما ای منکران
در پناه این زمین ای پر همه از کبر و کین
لشگر شیطان اگر گردد فزون اندر جهان
گرچه دیوا از من ستد خاتم بطراری چه غم
دیو اسپید و سیه را سر ببرم عاقبت
بشنوید این از **ولد** کوهست دریای خرد

۴۹۶۵

بر شما ای گمراهان چون تیغ بران آمدم
در هلاک جمله تان مانند طوفان (۳) آمدم
چون رهید از من چو من از چرخ و کیوان آمدم
جمله را بی سر کنم چون سر رحمان آمدم (۴)
هم کنون بازش ستانم چون سلیمان آمدم
چونکه در مردی چو رستم شاه مردان آمدم
درد را گشتم دوا چون جمله درمان آمدم

نسخه ل : (۱) هرگز دل نیابد (۲) نمی کردی ولی (۳) همچون که طرفان (۴) چون من ز رحمان آمدم

۴۱۳

۴۹۷۰ چه دانستم من ای یاران که درخوبی نگارینم
 ز ند بر من چنان زخمی یت خونی بی رحمی
 اگر در شاهدی ماهم زخوبان جمله تعیین شد
 همی ترسم زشیدایی شوم یک روز صحرایی
 درین سودا که من هستم اگر هشیار اگر مستم
 بیا ای سرومه رویم خرامان شادمان سویم
 ۴۹۷۵ عجب سردارم اندر سر زسوز عشق چون آذر
 یقین دانم چو راز من بداند وین نیاز من
 بگیرد دستم از رحمت شوم آزاد از محنت
 نوازش را کند افزون دمد بر من دو صد افسون
 ولد گوید ثناهايش زجان و دل دعاهايش (۱)

زخوبان گوی بر باید کند بی عقل و بی دینم
 کند پا بسته در دامم چنین یکباره مسکینم
 منم کز جمله عشاقش جدا در عشق تعیینم
 کنم فریاد چون فرهاد اندر عشق شیرینم
 مرا قبله ست روی او مرا عشق است آیینم
 که بینی اشک چون جویم بدان بی تو غمگینم
 چها گویم اگر دلبر دهد از لطف تمکینم
 کند بر قصه عشقم هزاران گونه تحسینم
 کند از لطف هر ساعت مهم زانوش بالینم
 بگوید بر تو ای مجنون ازین پس هیچ نگزینم
 وی از لطف قدیم خود بهردم گوید آمینم

۴۱۴

۴۹۸۰ منم مخمور خمر جان از آن پردرد و رنجورم
 چه می پائی بیا ساقی بده باده چو مخمورم
 چه معشوقی بگوای جان که هم دردی وهم درمان
 زمانی از تو در وصلم زمانی دور و مهجورم
 مرا در عشق پروردی گهی کشتی گهی خوردی
 بصد شکم بر آوردی که تا کردی تو مشهورم
 توتی خامش توئی گویا توئی پنهان توئی پیدا
 که از مسجد صلا گوئی گهی گویی ز ناقورم
 بذات پاکت ای ساقی فنا گشتم شدم باقی
 شب عالم شود روشن چو زان خور بدر پر نورم
 ۴۹۸۵ برادر (۱) گنج جان دارم در و صد بحر و کان دارم
 جهان از من چو شهید آمد مبین لاغر چو زنبورم
 زمن زنده ست انس و جان زمن می گردد این کیوان
 بدست مطرب جانان بساز خوش چو طنبورم
 چه گفتم من که طنبورم چو اصل ظلمت و نورم
 یکی را مرهم جانم یکی را زخم ساطورم

چه خلعتهاست دل را جان از آن سلطان سلطانان

چه غم گرم من بشن اکنون زجامه این جهان عورم
چنان بگزید یزدانم چنان شد زنده زوجانم
ز نزدیکی آن قربت گمان آید کز و دورم (۲)
ولد گوید که من جانم چه جای جان که جانانم

۴۹۹۰

اگر چه در جهان تن ز چشم خلق مستورم

۴۱۵

توئی یارم توئی یارم توئی یار دل آرامم
توئی شاهد توئی ساقی توئی باده توئی جامم
قدیمی اندرین حضرت ندیمی اندرین عشرت
چه واپس می روی پیش آ زجان پذیر پیغامم
ممان ای جان در آن حالت گذر از نقش واز آلت
از آن دام فنا بگذر در آ از دل در این دامم
که تا نوری شوی باقی خدا گردد ترا ساقی
زمن خور خمر رواقی اگر گشتی زجان رامم
ز نقش گفت و گو بگذر ره جان را زدل بسپر

۴۹۹۵

پی من آی تا بینی که نی از خاص و نه از عامم
نه در صحنم نه در خانه نیم در دام این دانه
چو دانستی که مجنونم چه می جویی برین بامم
گشا گوش و نکو بشنو پی من دایما می رو
که بی کام و دهان و لب منم کان باده آشامم
چرا در بند جسم و جان شدی مانده حیوان
بیای جسم و بی جان شو که تا گردی دل آرامم
زمن مست شود چون ذرا گرسنگی شوی گوهر
درین آتش شوی پخته مگوبا خود که من خامم

۵۰۰۰

منم سلطان سلطانان ندارم اول و پایان
مشو منکر بظاهر گر میان خلق بدنامم
ولد گوید که ای یاران درین دریای بی پایان
چو ماهی آب شد کلی مراد و عشرت و کامم

۴۱۶

ازین پس دیدمت جانانخواهی رستن ازدستم
 چوقطره کی جدا باشم در آن دریا چوپوستم
 مرا تودوش ای ساقی چو دادی باده باقی
 بده امروز ازان افزون اگرچه بینخود ومستم
 چو باران دایم از بالا بسوی پست می بارد
 زعشق بارش رحمت چو خاک افتاده و پستم (۱)

تو صیادی و عشق تومثال شست دردست
 خنك مرغی که من هستم که بسته درچنین شستم
 زهنگام الست ای جان بدت با بنده پیمانی
 کجاخواهم شکست آخرچنان پیمان که من بستم
 زچنك نفس اژدرها که او خوردست عالم را
 بعون وقوت یزدان من بی دل سبك جست
 ولد گوید که درعالم اگر بدحال و خوش حال
 جز آن سلطان بیچون رایقین می دان که نپرستم

۵۰۰۵

۴۱۷

بیا ای یار روحانی که بی تو نیست آرامم
 رها کن سرکشی پیش آزدل شو عاشق و رامم
 خدارادان خداراین که چون درجلوه می آید
 ورا میخوان وزومیگو مگوزین پس دگر نامم
 اگرخواهی که تا بینی جهانی را که من دیدم
 گذر از زهد يك ساعت بگیر ازدست من جامم
 بدام دیگران کم شو که در دوزخ نیفتی تو
 در آ دردام من بغنو که شد خلد ابد دامم
 اگرچه پیش حق خاصم خلاصه سر اخلاصم
 ولی این مغلطه بنگر که نی از خاص و نه از عامم
 خلاق کی رسند درمن زمینشان چون بود مسکن
 مرا برهفتمین چرخست دایم خانه و بامم

۵۰۱۰

ولد گوید که آن دلبر بود هم باده هم ساغر

بود هم جان و هم پیکر بود هم صبح و هم شام (۱)

۵۰۱۵

۴۱۸

توئی یارم توئی یارم که هستی وصل و آرامم
توئی کعبه توئی قبله بمن ده ای صنم قبله
توئی آن یار ربانی (۲) رفیق خوب روحانی
چو هستی از ازل بینا همیشه بوده ای دانا
زهرشیری گذشتی تو امیر کوه و دشتی تو
بیش حضرت سلطان منم در قرب از خاصان
ندارم مثل در عالم که هستم زبده آدم
شوی درمان مطلق تو ز درد من چو بردی بو
گرا ز حال من آگاهی، مکن با غیر همراهی
نباشد نام من حرفی نگنجد بحر در ظرفی
ولد گوید مرا بنگر برون از روح و از پیکر

۵۰۲۰

توئی مجلس توئی ساقی توئی باده توئی جامم
ز عشقت پخته ام گردان اگر در عاشقی خامم
توئی زان سان که من خواهم توئی عیش و تری کامم
نمای آن روی بی پرده که عشقت برد آرامم
نه بالائی نه پستی تو بسوزید آتش دمام
بیا چون خاص آن شاهی مرا مشمر ازین عامم
بنه همچون ملایک سر مرا چون باده آشامم
نجوئی در زمین خانه بگوئی چرخ شد بامم
که دایم سوی بی سوئیست در راه خدا گامم
همه القاب خوبی را بدان کل سر بسر نامم
چو از سال و مهم بیرون مجو در صبح و در شامم

۵۰۲۵

۴۱۹

سخن در جسم و جان گفتم چو جسم از جان بدانستم

ورای جسم و جان زان پس ره جانان بدانستم

درین ره جان بریدم شد رخ جانان پدیدم شد

ورای چرخ و این کیوان دو صد کیوان بدانستم

نهان بود از همه یارم ندیدش چشم اغیارم

کنون در عین دیدارم سر پنهان بدانستم

جز آن شه جمله در بانند اگر جسمند اگر جانند

۵۰۳۰

ز خود این را ندانستم از آن سلطان بدانستم

علوم لوح قدسی را رموز عرش و کرسی را

بخواندم بی ورق در دل پس از قرآن بدانستم

نترسیدم چو رو باهان نلر زیدم چو گمراهان

شدم در صید دل غران فن شیران بدانستم

(۱) بجای بیت : ولد گوید که ای دلبر توئی باده تری ساغر توئی جانم توئی جسمم توئی صبحم تری شامم

(۲) توئی دادر ربانی

چنان بندی که در عالم شد آن بند (۱) بنی آدم
گشادش را زداد حق خوش و آسان بدانستم

حقایق جمله يك نورندا اگر نزدیک اگر دورند

چو امواج آن عدها را زيك عمان بدانستم

ولد گوید هلا (۲) بس کن مگوزان سربیان بس کن

۵۰۳۵

که سر نوح و کشتی را گه طوفان بدانستم

۴۲۰

عجب یاران چه عشقست این که می جو شد درین جانم

چه ساست آتش و سوزش کز و تازه چوری جانم

همیشه آتش سوزان کند هر شاخ را بی جان

زهی آتش که شد زنده ز سوزش باغ و بوستانم

نباشد آب حیوان را که خضرش خورد این خصلت

کز و عمری شدم باقی حیات انس و حیوانم

شدم دریای در افشان که حدم نیست بی پایان

محالست این که در عالم رسد خود کس بپایانم

بدم خاک و شدم نانی ز بعد نان شدم جانی

۵۰۴۰

کنون از جان گذر کردم مقیم وصل جانانم

نه در جسم نه در جانم نه انسانم نه حیوانم

نه پیدایم نه پنهانم برون از کفر و ایمانم

گذر از مکر و روباهی رها کن حیلای داهی

بترس از من درین بیشه چو زاصل شیر غرانم

ازان اصلم شوم من شه ، هلالی ام شوم هم مه

برین گردون بگرد خور ازان چون ذره گردانم

چو موسی ام که در طفلی نخوردم شیر هر سفلی

بجان زاده ز جانانم بتن گرچه ز عمرانم

بتن گرچه ز خاکم من ز آب و خاک پاکم من

۵۰۴۵

ز سرتاپای نورم زان چو مهر و ماه تابانم

اگر نان خواره ئی پیش آمشو کافر سوی کیش آ
 مرا بپذیر و خوش می خورد درین سفره چو من نانم
 تو هر آیت که بر خوانی نماز اندر روا باشد
 مرا میخوان نماز اندر چو از آیات قرآنم
 ز مولانا منم مفلح ازانم در جهان مصلح
 رسولم از بر سلطان بسوی تخت میخوانم
 شوید از جان مطیع من ازین گفت رفیع من
 که تا هر یک شود شاهی بگوید هر یکی قائم
 بشاهی من کنم دعوت بسوی گنج پر رحمت
 همی کوشم که خلقان را ز چاه قهر برهانم
 علی الله ای مسلمانان پذیریدم شما از جان
 بمن آرید رو جمله که خاص الخاص رحمانم
 رسولی ام مبارك رو ، مرا عشقست خلق و خو
 تنم را چون رسولی دان و نطقم را چو فرمانم
 رسولی ام بیرهان من بکف بگرفته فرمان من
 خدا جویم خدا دان من که داند این که من دانم
 در این مجلس بیابن گر که چون جنت شد و کوثر
 چه سان مرغان شده پران و رای چرخ و کیوانم
 نه زین مرغان کوتاه پر که دم دارند یا خود سر
 از آن مرغان که هر یک گفته رشک جن و انسانم
 غرض زین مرغ یار اند نه مرغانی که حیوانند
 گذشته از ملک جمله ازین جهد فراوانم
 اگر پری ز مولانا مرا او بین تو ای دانا
 چو با وی اندر آن صحرای سبب عشق می دانم
 مثال موج این مردان از آب بحر حق جوشان
 دوئی نبود در آن جولان من این رازفت برهانم
 بصورت گر عدد باشم حقیقت در احد باشم
 گذرا ز نقش گوناگون که بی این نقش یکسانم
 نگر در بحر پر قدرت که چون از عین آن وحدت
 مرا که یک دری بودم نمود اوصد هزارانم

همان نورم که از آدم (۱) نمود از صورت ادهم
 هم از عیسی هم از مریم کنون از من که این سانم
 دو مشمر زین سپس یارا مکن از هم جدا ما را
 که هر انگور زانگور ست و هر عارف ز عرفانم
 ز برهان محقق من شدم جبر و مدقق (۲) من
 ز شرح و وصف حال او چو گلشن شاد و خندانم
 چو پیمان نه ست این تنها و نور حق درو تنها
 همی گوید ترا نورش مرا یک بین (۳) که منانم
 اگر چه بر نشیند شاه بر اسبان گوناگون
 همی گوید که ای مسکین مرا یک بین بسیرانم
ولد بر بند لب را تو بجوی از روح رب راتو
 که روح تو ز سر گفتن همی دارد پریشانم

۵۰۶۵

۴۲۱

عجب یاران چه مرغم من که اندر بیضه پرانم
 روانم هم چو نقد زر (۴) بیازار و بشهر اندر
 زهی دریا که من هستم که نی بالا و نی پستم
 نه این جسم نه این جانم نه هم کفر نه ایمانم
 همه هستی زمن موئی ز بحر من یکی جوئی
 بما میدد زجان خود را برای ما بمان خود را
 نگر در دانه ای دانا که چون بگداخت در صحر
 بد او کاهی و شد کوهی بد او تنها شد انبوهی
 چو ماند در خود آن دانه برون نایدوی از خانه
 ز خود بیزار شو کلی چه در زندان و در غلی
ولد گوید که ای یاران مراد اید خورش چرن جان

درون جسم آب و گل همه عشقم همه جانم
 اگر چه در جهان دل نهانی مانده در کانم
 زهی هستی که من دارم که هم پیدا و پنهانم
 نه گریانم نه خندانم برون از چار ارکانم
 بگیر از خوی من خوئی که تا بیجاست بنشانم
 چو سیلی کن روان خود را بسوی بحر عمانم
 درختی شد نکو بالا میان باغ و بستانم
 نماندش هیچ اندوهی زمیهای فراوانم
 شود فانی و پوسیده بگوید خورد کرمانم
 بر آ زین مسکن سفلی چو عیسی سوی کیوانم
 که روزی چند اینجامن میان خلق مهمانم (۵)

۵۰۷۰

۵۰۷۵

۴۲۲

منم دریای بی پایان که از خود مست و جوشانم
 گهی ساکن چو کوهم من گهو جنبان چو کاهم من
 چو خاک کی گاه جمع من چو گردی که پریشانم
 گهی اندر یقینم من گهی دو دل پشیمانم

نسخه ل : (۱) که در آدم (۲) جبر و مدقق (۳) یک دان (۴) روانم هم چو رسیم و زر
 (۵) بجای بیت : واد گوید که ای یاران منم در ملک جاریدان در آن خزان و در آن نعمت برالد گشته مهمانم

- ۵۰۸۰ گهی نارم گهی نورم گهی ماتم گهی سورم
روانم در جهان جان گهی بنده گهی سلطان
نیامدهم چو من دیگر درین نقش و درین پیکر
زهی بحری که من هستم که هم کشتی و هم نوحم
ز آب و گل گذر باید ز جان و دل سفر باید
اگر باشی تو در بندم خوری بی لب ازین قدم
ولد گوید منم عیسی بیایشم که بی چشمی
- ۵۰۸۵ گهی جسمم گهی جانم گهی کفرم که ایمانم
بصد گون نقش پیدایم بصد گون نقش پنهانم
زهی گوهر که من هستم که دریا گشت جویانم
هزاران سان نمایم من (۱) ولی در سربیکسانم
که تا در دردهر عاشق رسد دارو و درمانم
کشایم در تو یک چشمه که گویی آب حیوانم
چرا بنده نمی گردی چو من امروز سلطانم

۴۴۴

- زمن بشنو ز من بشنو که من عیار این راهم
مخسبای جان مخسبای جان که من بیدار این راهم
چه می گوئی چه می جوئی درین ظلمت چه می پوئی
بیا این سوی بی سوئی که من انوار این راهم
پرس از من توای کافی اگر دردی اگر صافی
ز روی ظاهر من مگر که من اسرار این راهم
بنقش سکسکم (۲) منگر که بس لنگست این پیکر
نگرد در جانم ای دلبر که چون رهوار این راهم
اگر چه ساکنم یارا چو کوهی اندرین صحرا
چو جیحون سوی آن دریا بجان سیار این راهم
اگر تو مرد آن رزمی و گرجویای این بزمی
بخور از دست من می را که من خمار این راهم
جهان جان مرا می دان بمن بنگر که گردی جان
مخوان زین پس مرا بنده چو از احرار این راهم
دو صدر همدان نیکو رو (۳) بمن کرده زهر سورو
زمن پرسیان ره آن ده که من سالار این راهم
ز تیغ قهر من سرها فتاده بی بدن هر جا
حذر باید ازین غوغا که من خونخوار این راهم
درین سودا عجب مرغم که نی زیرم نه بالا یم
چو منزل شد مرا لانه چرا طیار این راهم

(۱) نمایم خود (۲) غذا، سک، سکم، وظه (۳) نیکو خو

چومن بالاتر از عرشم چرا افتاده بر فرشم

چو من درمان هر دردم چرا افکار این راهم

چومن آن نور بیچونم چرا در ظلمت چونم

چو ازمن گشت ره پیدا چرا ستار این راهم

درون هرچه بیند جان چومغزم اندر آن پنهان

که هم شاهم درین دوران وهم جاندار (۱) این راهم

منم شخص وجهان سایه زمن بردست سرمایه

۵۱۰۰

که من هم نقد وهم کالا وهم بازار این راهم

نه برارض و سمایم من نمی دانم کجایم من

ول گوید چو سرمستم چرا هشیار این راهم

۴۴۴

از باده ساقی جان من جان شدم من جان شدم

در مجلسش همچون قدح گردان شدم گردان شدم

در گلشن و بستان او در لاله و ریحان او

بر روی و سرپویان چو جوجویان شدم جویان شدم

ناگاه آن مه روی من آمد ز بی سو سوی من

روشن شد ازوی کوی من حیران شدم حیران شدم

پندرفت دردم زو دوا بگشاد جانم پرها

۵۱۰۵

چون باز بر اوج سما پران شدم پران شدم

دیدم دوصد خوان کرم دروی هزاران گون نعم

با عاشقان آنجا بهم مهمان شدم مهمان شدم

هر چند روی عاشقان زردست همچو زعفران

زین زعفران چون گلستان خندان شدم خندان شدم

دردش چو شد درمان دل معمور شد ویران دل

وز بهر رنجوران دل درمان شدم درمان شدم

ده دل بدم درجست وجو بسته قوی در رنگ و بو

واکنون چو دیدم روی او یکسان شدم یکسان شدم

بر عاشقان ایزدی کل نیکیم من بی بدی

۵۱۱۰

بر منکران سرمدی طوفان شدم طوفان شدم

در خاکها هستم چو کان در جسمها مانند جان

وز لطف از چشم جهان پنهان شدم پنهان شدم

گرچه که تن پیدا بود وین جان نیاید در نظر

گوید تن از جان هر نفس جنبان شدم جنبان شدم

پیداست هر شاخ و شجر، وان باد پنهان از نظر (۱)

گوید درخت از باد من رقصان شدم رقصان شدم

پیدا بود شاخ و شجروان باد پیدا پیش من (۲)

تو نقش ایمانی و من ایمان شدم ایمان شدم

در پرده جسمی از آن راهی نداری سوی جان

۵۱۱۵

بی جسم و بی جان زان نظر جانان شدم جانان شدم

رفتم بسوی اصل من دیدم جمال وصل من

در خانقاه صوفیان کل آن شدم کل آن شدم

زیرم چون طبعی شد زمین بالا چو چتری آسمان

اسپاه من انس و ملک خاقان شدم خاقان شدم

جولان جان بر آسمان سیران دل در لامکان

در حکم جان هر دو جهان سلطان شدم سلطان شدم

گوید ولد ای دیده ور در بیشه شیران نگر

چون در مصاف و حمله در غران شدم غران شدم

۴۲۵

ای عاشقان ای عاشقان امروز دیگر گون شدم

۴۱۲۰

مانند مرغی از قفس از جسم و جان بیرون شدم

از خار هستی همچو گل وز خاک تیره ای عتل

بی باغ و بی شیره چومل با اطلس و اکسون شدم

دیدم جهانی بوالعجب روزی برون از روز و شب

صد چون جهان در روی نهان از چون چو در بی چون شدم

در عشق آن شیرین جان همچون که فرهادم دوان (۳)

افغان کزان لیلی دل یکبارگی مجنون شدم

(۱) پیدا بود شاخ و شجر پیداست پنهان از نظر (۲) در پیش تو پیدا شجروان باد پیدا پیش من

(۳) مانند فرهادم دوان

مانند اهل زمن بودم اسیر عقل من (۱)

وز عشق همچون قرص خور (۲) تابنده و موزون شدم

در نیستی هستی بین رفعت درین پستی بین

۵۱۲۵

چون ذره‌ئی تا کم شدم از چرخ و خورافزون شدم

بودم ازین گردون دون پیوسته من خوار و زبون

واکنون ز بخششهای حق گردان این گردون شدم

بودم چو مس گشتم چو زر ، بودم سها گشتم قمر

بودم ز جو چون قطره‌ئی واکنون یم و جیحون شدم

گوید ولد ای مرد دین در عشق آن شاه گزین

من از الستم همچنین عاشق مدان کاکنون شدم

۴۴۶

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام دیوانه‌ام

میهای خم عشق را پیمانه‌ام پیمانه‌ام

در سینه‌ام روز و شبان مستی و شورست و فغان

۵۱۳۰

گوئی که در کوی جهان میخانه‌ام میخانه‌ام

نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود و زیان

در دام چون مرغان پی هردانه‌ام هر دانه‌ام

سویش روان چون جوشدم چون آینه یکرو شدم

نی چون شما دور و دوسر چون شانه‌ام چون شانه‌ام

در کارهای این جهان گر کاهلم چون کودکان

در حملهای آن جهان مردانه‌ام مردانه‌ام

این سوا گرچه کثر روم هر جا چو طفلی می‌دوم

آن سو چوپیر پر خرد فرزانه‌ام فرزانه‌ام (۳)

من خاک بودم نان شدم و زنان تن باجان شدم

۵۱۳۵

وز جان گذشتم بعد ازین جانانه‌ام جانانه‌ام

هستم زسرتا پا نظر چون عقل کلم کل خبر

گنج دلم گر چه بتن ویرانه‌ام ویرانه‌ام

(۱) کله‌ند و بی‌هندام من بودم اسیر نفس زن (۲) وز عشق چون قرص قمر (۳) علیانه‌ام علیانه‌ام

در بندگی شاهی بین یونس درین ماهی بین

شمع که شد خورشید و مه پروانه ام پروانه ام

از عشق چون مجنون شود غرقه میان خون شود

هر عاقلی کو بشنود افسانه ام افسانه ام

گر گوهری داری بیا در بحر جان کن آشنا

کز غیر بحر و موج دل بیگانه ام بیگانه ام

سال و مه از بازار هو و اندر دکان عشق ازو

۵۱۴۰ دیدار باشد ای عمو مهگانه ام مهگانه ام

گوید و لدای مردمان هستم برون ازدو جهان

گر چه بصورت اندرین کاشانه ام کاشانه ام

۴۴۷

ما عاشق رخان چو گلنار آمدیم

تا آفتاب طلعت روی تو دیده ایم

گرد سواد نقطه خالت زجان و دل

در خانه وصال هلا در ده الصلا

ما را بگیر دست که از پا افتاده ایم

عشقت عجب میی است که تا خود ده ایم ازو

از تلخی خمار فراق تو روز و شب (۱)

سر بر خط وفات نهادیم تا ابد

گوید و لد که معدن عشقیم از ازل

حیران آن دو لعل گهر بار آمدیم

همچون هلال لاغر و بیمار آمدیم

بر سردوان همیشه چو پرگار آمدیم

زیرا بکوی هجر تو بسیار آمدیم

سر بر درت نهاده بز نهار آمدیم

فارغ زخان و مان و ز بازار آمدیم

می خوار و می پرست چو خمار آمدیم

قهر ترا چو لطف خریدار آمدیم

گر چه کنون ز عشق بگفتار آمدیم

۵۱۴۵

۵۱۵۰

۴۴۸

ما عاشقان سرده و خمار آمدیم

خورشید ذره وار بچرخست گرد ما

تن هست چون سب و درو روح ما چو آب

مارا مبین تو ساده که دریای دانشیم

از ما برند نور و لطافت از آنکه ما

اسرار فقر و شرح حقیقت زما شنو

رندان لاابالی و عیار آمدیم

گر چون هلال لاغر و بیمار آمدیم

بهر شما ز بحر سب و وار آمدیم

فخریم در حقیقت اگر عار آمدیم

چون آفتاب چشمه انوار آمدیم

کندر جهان ز عالم اسرار آمدیم

۵۱۵۵

- عطار روح بود و سنائی دو چشم دل (۱)
مردان راه حق همه يك نورويك دلند
از حق پریم جمله و از خود تهی تمام
هر چند خفته ایم ز احوال این جهان
۵۱۶۰ احوال ماست برتر از این ليك مازر شگ
آنجا که جای ماست، چه جای سرست و پا
استاره مان چو شد قمر از آفتاب جان
بر جویبار عشق چو سرویم سرفراز
۵۱۶۵ گر خار می خورند چو اشتر جهانیان
بر ماهیان عشق چو بحریم و چون فرات
بر آب صاف بحرش کفیت جسم ما
پس کار آب دارد بنشان تو گرد را (۳)
هستی و نیست بی شك و انکار ما ازوست
معشوق و عشق و عاشق هر سه بود یکی
۵۱۷۰ گوید **ولد** ز دل که چو حلاج در جهان
- ما قبله سنائی و عطار آمدیم
گویند دو مبین که بيك کار آمدیم
گردان بحکم خالق جبار آمدیم
در حفظ آن امانت بیدار آمدیم
پنهان چنین ز دیده اغیار آمدیم
چون جان ورای گنبد دوار آمدیم
بر چرخ دل دوانه بایشار آمدیم
در باغ وصل گلشن بی خار آمدیم
ما جمع طوطی ایم شکر خوار (۲) آمدیم
با غافلان چو قطره سبکبار آمدیم
این سو چو آب آمد ناچار آمدیم
امسال را مگیر و مگو پار آمدیم
هم زوست این یقین که باقرار آمدیم
یکساز چون سه تاي سزاوار آمدیم
از بهر جان سپردن بردار آمدیم

۴۲۹

- کو چشم باز؟ تا که بدان چشم ره روم
روشن چو روز گردد حال از آن جمال
چون عشق او نمود معین ره صواب
۵۱۷۵ لاغر شدم چو که ز پی کهر بای او (۶)
در دلو چون بر آمد از چاه یوسفم
فرزین صفت کناره گزیدم از آن ۷ دورخ
گوید **ولد** وصالش اگر چه گنه بود
- خورشید را بینم و سویش چومه روم
چون شب بنزد دوست بحال (۵) سیه روم
من کی خطا کنم که درین ره تبه روم
تا سوی کهر بای وصالش چو که روم
کی باز باز گونه بزندان چه روم
تا هر طرف که خواهم مانند شه روم
کو آن امید؟ تا که درین خوش گنه روم

۴۳۰

- منم آنکس که چو سیلی بسوی بجر دوانم
نه ز تبریز و ریم من نه ز شیراز و خویم من
۵۱۸۰ سوی آن چشمه کز ویم مثل جوی روانم
نه ز شامم نه ز رومم نه ز شهر همدانم

(۱) عطار بود جان و سنائی دل نهان . نسخه دیگر : عطار روح بود و سنائی در چشم او

(۲) و شکر خوار (۳) بنشار غبار را (۴) جانم از آن جمال (۵) بجانه

(۶) چو که زغم کهر بای او . نسخه دیگر : چو که جهت کهر بای او (۷) فرزین صفت گزیدم گوشه از آن

زازل زاده عشقم خوش و تازه چو دمشقم
 بیدن گرچه حقیرم براین خلق فقیرم
 فلک و چرخ و زمین را چوتنی دان و چو آلت
 تن اگر درد و دوزد تن اگر سازد و سوزد
 تو بگو دست چو گیرد چو نگویم که بگیرش
 دهن و کام چه خاید چو منش ذوق نبخشم
 ز زبان هیچ مدانم زیبان هیچ مدانم
 مثل فصل بهارم که چو جان نقش ندارم
 تو درین خاک فسرده که فتاده ست چو مرده
 همه برک و بر او را همه خشک و تراورا
ولد این ساحل تن را چو کنی غرقه دریا

بن ارز آب و گلم من بصف عظم و جانم (۱)
 زیم روح (۲) غنی ام شه شاهان زمانم
 منم آن زندگی او زچه لافد که جهانم
 زمنش باشد آنها که درو عقل و روانم
 ز کجا پوید این پا چو من آن سوش نرانم
 لب کی گوید بی من بشنو گفت زبانم
 ز نشان هیچ مدانم چو مرا نیست نشانم
 که دوصد نقش چگل را بگلستان شکفانم
 بنگر چون شد زنده ز عطاهای نهانم
 همه سیم و ذراورا جو کی دان تو ز کانم (۳)
 بهمه فاش بگویی که مرا نیست کرانم

۴۳۱

منم آنکس که ز عشقس سربازار ندارم
 همه دردم همه سوزم نه شب آرام نه روزم
 ز چنان بحر لطافت دولیم خشک چو ساحل
 ز چنان خرمن خوبی پی یک جو چو کهی ام
 بسوی آن مه بیچون که ازو گردد گردون
 منم آن عاشق مسکین که نه دل دارم و نی دین (۴)
 زمن از راه چه پرسى چو منم رند طریقت
 تو زمن خرقه چه پوشی چو نیم اهل سجاده
 هله ای ساقی سرده قدحم پر کن و درده
 چو مرا میکده آمد ز خدا دانه و خانه
چو ولد دید جهان را ز جهان دید خدارا

نه ستانم نه فروشم غم دینار ندارم
 ز غم آنکه کناری ز بر یار ندارم
 ز چنان چشمه حیوان بجز این نار ندارم
 ز چنان گلشن خندان بجز از خار ندارم
 چه کنم حيله چه سازم چوره و بار ندارم
 زبد و نیک جهان جز غم دلدار ندارم
 تو زمن کارچه جویی چو سرکار ندارم
 نه زعامم نه ز خاصم ز خود آثار ندارم
 که درین میکده یاری جز خمار ندارم
 ز چنین خانه بجز می دگر ادرار ندارم
 بزدد او لاف که اینجا جز دیدار ندارم

۴۳۲

منم آنکس که ز عشقت سردستار ندارم
 ز همه شادی عالم بجز از غم نچشیدم
 خوشم امروز ز عشقت ز خور نعمت و رزقت

نه پی سود و زیانم غم بازار ندارم
 ز همه گلشن عالم بجز از خار ندارم
 زمیت بیخود و مستم بکس انکار ندارم

نسخه ل: (۱) عشقم رجانم (۲) زره روح (۳) جو کی گیر ز کانم (۴) منم آن عاشق مسکین نه دل دارم...

براین عشق چوددوزخ چه کنی شرح زجنت
هله ای عشق که هستی تو مرا باده و مستی
زمقالات گذر کن خبرم زان قد و بر کن
بحق لعل لبانش بحق قند دهانش
بحق زلف چو چوگان بحق گوی زنخدان
چومنم عاشق شیدا چومنم غرقه دریا
چو درین مدرسه کامم رسد از باده و جامم
برمن از علم چه خوانی چو بد از نیک ندانم
چومنم سرور رندان بخورم خمر بمیدان
ولد از گفت خمش کن همه را زان می خوش کن

۵۲۱۰

۵۲۱۵

چو بیایم شد خارش سر گلزار ندارم
تو مرا تاجی و فخری ز تومن عار ندارم
که جز از روی چوماهش دگرانوار ندارم
که جز این درد دل و در جان دگراسرار ندارم
که جز آن خوبی و قامت بکس اقرار ندارم
زچه تا صبح شبنم را همه بیدار ندارم
بجز از باده و افغان خورو تکرار ندارم
برمن نکته چه گوئی دل هشیار ندارم
که جز این ساقی باقی بجهان یار ندارم
بهمه فاش بگواین که جز این کار ندارم

۴۴۳

وقت کوچست صلا تا سوی میدان تازیم
باده روح بگیریم و بهم نوش کنیم
سرچو غنچه زدل شاخ بر آدیم برون
پرده و پوشش ما از دی و از سرما بود
سر دل فاش کنیم و بنمائیم بخلق
حالت خار و گلستان زهمه بود نهان
ما چو از عهد الستیم از آن می زنده
نفخ صورست بهار و ززمین حشر بین
ز بر و زیر مرو از پس و از پیش مگو
زهره چرخ درونیم که بر برج وفا
مثل حور و پری در چمن و سبزیها
بر که قاف معانی مثل عنقائیم
از کسی هیچ نگیریم و بیخشیم عطا
پیش یاران مثل چشمه وجو نرم رویم
هله برخیز ولد تا که برین خشک زمین

۵۲۲۰

۵۲۲۵

۵۲۳۰

چون مسیحا و ملک بر سر کیوان تازیم
از تن خار چو گل تازه و خندان تازیم
همچو نسرين و سمن در پی ریحان تازیم
چون بهارست صلاتا همه عریان تازیم
چند در پرده درون از همه پنهان تازیم
نقدها فاش شود چونکه برایشان تازیم
مست و دلشاد بیازار خرامان تازیم
بر بد و نیک بیا تا چو بهاران تازیم
قبله جمله یکی آمد و یکسان تازیم
بر سر خلق جهان راست چو میزان تازیم
همچو گل خنده زنیم و بگلستان تازیم
چون سزد این که چو بومان سزی ویران تازیم
همچو خورشید فلک بر همه تابان تازیم
بر سردشمن و اغیار چو طوفان تازیم
از فلک هر نفسی همچو که باران تازیم

۴۴۴

در دلم شعله بزن تا بزبانت خوانم
تا ترا شام و سحر فاش و عیانت خوانم

لب بنه بر لب من تا بلبانت خوانم
چند گردی تو نهان از من بنمای رخان

چند گوئی که مخوانم بتن وخوان ازجان
چند گوئی که چرائی بگمان درره من
که گهم راه دهی که ندهی این نهرواست
چون مرا جان زجهانت (۲) دوجهان بخشیدی
تا وادرا نمایی رخ خود فاش وعیان

۴۳۵

امروز درین میکرده مامست شراییم
امروز نگیریم جهان را بیکی گاه
امروز نداریم بخود حکم و نه بر کس
امروز سر مسجد و سجاده نداریم
از کفر گذشتیم و از اسلام بکلی
با ساقی مهروی نشسته بلب جوی
در هجر و وصال و غم و شادی سحر و شام
فارغ ز بهشتیم و ز حوران سمن بر
گرهست نمودیم بدان نیست تومارا
از قال مگو هیچ توای شیخ و نه از حال
گوید ولد ای قوم بجان زنده عشقیم

۴۳۶

امروز همه مست ز میهای خدائیم
امروز بیار است خدا مجلس مارا
امروز درین خوان سعادت همگان را
آنها که بود گرسنه گشتیم ورا نان
با طفل چو شیریم که پرورده شود او
شیرین و ترش گرچه که گشتیم بهر کام
هم نیز شده علم که تا عقل بیالد
هم نیز شده عشق که در چرخ در آئی
صد نقش نمودیم درین عالم خود را
سرمایه خاریم و گلستان چو بهاران

تومرا جان ده یا دل که ز جانت خوانم
چو یقینم تو ندادی بگمانت خوانم
دایم ره ده تا فاش وعیانت (۱) خوانم
لاجرم جان و جهان در دوجهان خوانم
بی نظر هر نفسی من بیانت خوانم

۵۲۳۵

۵۲۴۰

۵۲۴۵

از ما مطلب عقل که یخویش و خراییم
امروز نه در بند شیوخیم و شباییم
زیرا که درین سیل همه برده آیم
امروز نه در بند نمازیم و ثواییم
امروز نه در بند خطائیم و صواییم
سرمست و هیاهوی در ازباده نایم
در ناله و افغان مثل نای و رباییم
وایمن ز غم نار جحیمیم و عذاییم
از دورمین آب که ما شکل سراییم
صد ساله ره آن سوی سؤالیم و جوابیم (۳)
نی همچو شما زنده بخوردیم و بخواییم

۵۲۵۰

۵۲۵۵

امروز همه محشتم و شاد عطائیم
امروز همه مایه لطفیم و وفائیم
دستور رسید از حق و مشغول صلائییم
وان را که بود تشنه ورا آب و سقائیم
هر چند که از شیر و شکر پاک و جدائیم
ما پاک ز شیرین و ترش در دوسرائیم
این علم بود قطره و ما بحر صفائیم
مانی خور و ماهیم که در چرخ در آئیم
هر دم بدگر صورت ما بهر شمائیم
هر درد دگر را بدگر نوع دوائیم

هفتاد و دو ملت شنود سرخود ازما
هرچیز نمودیم وزان بوده منزله
فی الجمله هران چیز که خواهی رسد ازما
کی قطره کند فهم که چه گوهر و بحریم
قمریست ز نو آمده از عالم بیچون
چندان نگریدیم برخساره معشوق
گوید **ولد** ارچه بصفت باهمگانیم

۵۲۶۰

۵۲۶۵

دمساز دوصد کیش بیک پرده چو نائیم
ما برتر ازانیم که با خلق نمائیم
ذرات جهان را ز بد و نیک نوائیم
کل نیست شود هست نقاب اربگشائیم
ما شاه شهانیم اگرچه که گدائیم
کز روی چو مهرش چو مه پر ضیائیم
تا ما زره ذات کجائیم و کرائیم

۴۳۷

بخورم بعشق باده چوبیار خود رسیدم
زازل معاف بودم خوش و خوب و صاف بودم
دو هزار شیخ جانی بهزار دل مریدند
نکنی تو فهم اورا چو ز چشم من نبینی
چه رونده ام عجب من چه دونده ام عجب من
شتری که خار جوید سر نشخوار گوید
چو توئی فتاده کاهل چو کلوخ و سنگ غافل
چو مگس بلیس کاسه چو زجد تراست تاسه
ولد ارچه رفت گوید که مرا هر آنکه جوید

۵۲۷۰

۴۳۸

بده آن قدح تو ساقی (۱) زمی ارچه من خرابم
هم ازان میی که دادی برسان بکام و شادی
صنما چه ساقیی تو که زخم بر باقی تو
همه می خوران عالم چو شوند مست خسبند
همه در حجاب از می همه در فریب از می
شب من چو روز و چون مه بامید اوست روشن
منم آفتاب جانی پس ابر جسم پنهان
چو کنم سؤال ساقی ز رموز و علم باقی

۵۲۷۵

۵۲۸۰

که هر آنچه می شنیدم بدو چشم سربدیدم
بگزیده زانم اکنون که گزیده را گزیدم
چو خدیو شمس دین را زدل و زجان مریدم
چو کری ازوچه دانی که چه نکته ها شنیدم
که ز آتشی که دارم حجبی که بد دریدم
نرسد بفهم کندش که چه روضها چریدم
ره عشق را چه دانی که بچه صفت بریدم
نه چو تو من ای گدارو پی قلیه و ثریدم
زپیم بیا نپوید چو پیش پیر پریدم

ز طعام و نقل سیرم مخوران بجز شرابم
و گرم کباب باید رسد از جگر کبابم
دو هزار جام خوردم عجب این که ناشتابم (۲)
چه می و چه مستیست این که ببرد خورد و خوابم
زمی و زمستی حق رود از نظر حجابم
چه شود قیاس می کن چو بر آید آفتابم
ز جهان اثر نماند بجهان اگر بتابم
بجز آن می رواقی تومده دگر جوابم

(۱) نسخه لیه بده آن قدح دمام. نسخه دیگر: بده آن پیاله ساقی

(۲) کذا (ناشتابم) و این هر چند مناسب قافیه است که حرف وصل (ب) است لیکن (ناشتابیم) به (ی)

درست است یعنی ناشتا هستم

گنه بزرگ پیشم هنرست و هوشیاری
درمم اگر نباشد که دهم بیاده امروز
بخدا و **لد** ز عشقت شده است سخت مجنون

همه باده است و مستی عمل من و توایم
بر می فروش امشب بنهم گرو کتابم
بنواز مطرب جان؛ نفسی نی و ربایم
۵۲۸۵

۴۳۹

بخدا بتا که هرگز چو جمال تو ندیدم
گل باغ عارضت را چو بدید هر دو چشمم
زدو کون بر گزشتیم بدکان عشق رفتم
ز جفات بارها من دل خویش دیده ام خون
چه کنم دراز قصه کنم این حدیث کوتاه
بجمال در زمانه تو فریدی و یگانه
ز چه گوئی این **و لد** را که تو صبر کن درین غم

نه صفات روی خوبت بجهان ز کس شنیدم
بمقال غنچه برخود همه جامها دریدم
دو هزار روح دادم غم عشق را خریدم
که چه بارها ز عشقت ز زمانه من کشیدم
که میان آتش تو بگذاختم پزیدم
۵۲۹۰
بمیان عاشقان هم تو بدان که من فریدم
که ز صبر من چه گویم که چه زهرها چشیدم

۴۴۰

چه کنم چه حيله سازم که ترا بدست آرم
چو گذر کنی خرامان بقدر چو سرونازان
بکمان ابروانت بدو چشم جادوانت
چو بغمزه دل ربودی در فتنه را گشودی
بخرام بار دیگر ز کرم بسوی چاکر
چه اگر برم نیائی تو زدور سر بجنبان
زمن این همه شنودی ز چه ناشنوده کردی
بخدا حواله کردم صنما ترا که عذرم
دل سنگ و آهنت را بمثال موم سازد
بنشاندت پیشم که شوی انیس و خویشم
چو صدف میان دریا نهیم بسینه گوهر
می هجر بس کشیدم زجنون عشق مستم
بشنو **و لد** چه گوید بدرون پر ز آتش

که بیرده ئی بکلی همه صبرم و قرارم
بروم زدست حیران پی تو فغان بر آرم
۵۲۹۵
که بتیرهای غمزه تو بکرده ئی شکارم
چه کرشمها نمودی که همیشه پر ز نارم
که بر آن دلی که بردی بمزید جان سپارم
بعنایتم نظر کن که کنی امیدوارم
ببپانه چشم بستی که چه میل خواب دارم
۵۳۰۰
ز تو عاقبت بخواهد نهد در انتظارم
کندم عزیز و درخور بر تو اگر چه خوارم
برسد دوی دردم بدمد گلت ز خارم
ز تو من کنار یابم که ز وصل بر کنارم
مگر از شراب وصلت بنشیند این خمارم
۵۳۰۵
که ز روی همچو ماهت چو هلال بس نزارم

۴۴۱

منم آنکه از فراق شب و روز در فغانم

ز دو دیده خون دل را بر خان همی فشانم

ز غمت فراخ صحرا شده است تنگ برما
 بگذشت از فلک هم ز فراق تو فغانم
 دل و دیده از رخانت شده است پر بجانت
 بجز از تو می نبیند مه و سال دیدگانم
 توئی جسم و جان نگارا توئی خان و مان نگارا
 توئی باغ و گلشن ما ز تو تازه بوستانم
 توئی پشتم و پناهم توئی میر و پادشاهم
 توئی عشرت و گشادم توئی جانم و جهانم
 چو جز از تو نیست پیشم چو توئی انیس و خویشم
 ز تو چون نگویم ای جان که بجز تو می ندانم
 دل زار خانه تو تنم آشیانه تو (۱)
 چه کنی خراب خانه ز چه سوزی آستانم؟
 من اگر چه خود فقیرم بجهان خس و حقیرم
 چو تو کان حسن و لطفی ز در خودت مرانم
 بگهی که خوان نهی تو همه را چو جان دهی نو
 من خسته را ز هجران بوصول خود رسانم
 بخدا بده شرابم که ز آتشت کبابم
 چو درین جهان فانی دو سه روز میهمانم
و لدست عاشق تو ز درونه صادق تو
 بدعا همیشه گوید که فدات باد جانم

۵۳۱۰

۵۳۱۵

۴۴۴

منم آن یگانه سلطان که شد این جهان غلامم
 شه جمله جهانم که کشد بگو؟ کمانم
 می صافی رواقی بخورم ز دست ساقی
 همه خلق همچو ماهی ز امیر و از سپاهی
 بکنم هر آنچه خواهم بجهان چو پادشاهم
 ره صد هزار ساله بر من دو گام باشد
 دو هزار بار (۲) جانم بتنور آتش دل
 همگان شوند فانی منم آنکه بر دوامم
 چو گذشته از خواصم تو مجوی از عوامم
 تو مگو چو مست حقم ز حلال و از حرامم
 شده اند بند دانه بجهیده من ز دامم
 چو خداست یار و ناصر همه چیز شد بکامم
 پی من میا درین ره که درشت گشت گامم
 بپزید و گشت شیرین و هنوز تلخ و خامم

۵۳۲۰

ز منازل سنی من بگذشتم ای غنی من
چه اگر شهنشهی تو زرهی کجا رهی تو
چو از آن من نباشی بردم بصید گرگی
بگذر ولد تو از خود که خودیست مانع و سد

۵۳۲۵ شده ام هزار دریا و هنوز ناتمام
که برون زهر دو عالم بی وصل در قوامم
چو مر اشوی چو یوسف چه بجلوه می خرامم
تو میباش شاد از آنکه بجهان بماند نامم

۴۴۳

زمیهای عطاهاش همه بیخود و مستیم
نه کفریم نه ایمان نه در دیم نه (۱) درمان
چه مرغیم عجب ما که بی چنگل و منقار
جهان همچو که شستی درو خلق چو ماهی
جهان خندق آتش نموده بنظر خوش
تن شخص چو غاری درو نفس چو ماری
چو بر عرش و سمائیم چه در فرش و زمینیم (۱)
از آن سوی سماوات بود طرفه عمارات
دروصل گشادیم ازین پس همه شادیم
همه مهر و ودادیم همه رحمت و دادیم
زخمهای خرابات می ناب بکاسات
تهی گشته چو نائیم نواها و فغانها
ولد گوید مجنون نگشتیم خود اکنون

۵۳۳۰ چو گلزار و چونسربین زهی تازه که هستیم
نه و صلیم نه (۲) هجران عجب ما ز چه دستیم
قفسهای جهان را گشادیم و شکستیم
درین بحر نهنگیم دراننده شستیم
همه هیزم اویند ازو چست بجستیم
ازین غار و ازین مار دو صد شکر که رستیم
چو خورشید بلندیم چو سایه ز چه بستیم
۵۳۳۵ بر از نور مقامات کزان شهر بدستیم
در هجر و ستم را بشارت که بیستیم
از آن روز که زادیم دلی هیچ نخستیم
چو رندان بکشیدیم در آن بزم نشستیم
زنائی است نه از نای چرا نای پرستیم
۵۳۴۰ درین جوش و درین نوش زهنگام الستیم

۴۴۴

بنالم بنالم ز عشقت بنالم
ز سودا چو مجنون شدم غرقه در خون
گدایم درین کو بگرد در تو
زهجران که دیدم بسی غم کشیدم
جهان خانه تست و خلقان عیالت
جوابی ز رحمت مرا ده ز لطف
رسان از طریقت بجاه حقیقت
زمیهات ساقی شدم مست و باقی
چه نقصان اگر تو نمائی بمن رو

بخاک در تو سر و رو بمالم
که آئی و بینی که اندر چه حالم
ز خوانت نوالی بنه در جوام
کنون وقت آمد که بدهی و صالم
۵۳۴۵ مراهم پیروز نه من از عیالم
که عمریست جانا که اندر سوالم
که بی آن عنایت بچاه خیالم
بیاجان که بی تو چو تن در زوالم
ز لطف بهارت ببالد نهالم

- ۵۳۵۰ پیشم بخوانی زجامی که دانی (۱)
 چو هشیار بودن همه قال و قیلست
 بجان تو ای جان زهستیم برهان
 نظر بخش جان را روان کن روان را
 کمال من ای جان پذیرفت نقصان
 ز تست ار بهشتم ز تست ار کنشتم
 اگر رفت مالم و گر گشت حالم
ولد گفت بخشا بمن بر ازیرا
- ۵۳۵۵ کنی شاد و مستم (۲) زخمر حلالم
 بده خمر و برهان ازین قیل و قال
 که دایم زهستی من اندر و بالم
 کزین عمر بگرفت کلی ملالم
 تو ای شاه کامل رسان در کمالم
 گهی از تو زشتم گهی با جمالم
 چه غم چونکه عشقت بود حال و مالم
 که فرزند قطب یگانه جلالم (۱)

۴۴۵

- ۵۳۶۰ چون شدم عاشق و مفتون چه کنم
 آتشم کم بدومی سوخت دلم
 در سرم سر زد دیوانه گی ای
 خیره از هر که رسد می پرسم
 هر نفس خون مرا می ریزد
 چون مهم نیست برین چرخ و فلک
 نه درونست نه بیرون مه من
 چون بجویم تو بگو منزل او
 ای **ولد** عشقش بودست قدیم
- ۵۳۶۵ چون شدم واله و مجنون چه کنم
 آتشم چونکه شد افزون چه کنم
 که نشیند بصد افسون چه کنم
 که زعشق مه موزون چه کنم
 تا شوم غرقه درین خون چه کنم
 بر زمین در تک گردون چه کنم
 هم درون باشد و بیرون چه کنم
 که رهش باشد بیچون چه کنم
 نو نشد عشق وی اکنون چه کنم

۴۴۶

- ۵۳۷۰ مست عشقم ای پسر با خود نیم
 من چه دانم هر کسی در چیست و کیست
 مرده ام بی وی ندارم زندگی
 عشق او بحرست و من ماهی در آن
 هستی من نیست شد در عشق او
 زندگی در مرگ دیدم لاجرم
 چون مرا عمر ابد از حق رسید
 چون مراد من مراد یار شد
 مجلسی دارم درون جان و دل
- ۵۳۷۵ عظم از سر شد ندانم در چیم
 چون نمی دانم ز مستی من کیم
 چونکه جانم اوست بی جان چون زیم
 نیست امکان از وصالش سیریم
 می نمایم چون شراب اما نیم
 از شراب مرگ باشد مستیم
 فارغ از پنجاه و از چل و ز سیم
 هرچه آید بر من از وی راضیم
 دایما جانان درو شد ساقیم

همچو می درخم تن جوشید جان
گوید از مستی ولد اندر فنا

بعد ازین بی درد خمر صافیم
زین می باقی که خوردم باقیم

۴۴۷

ای گزیده بار چونت یافتم
همچو گل درخار پنهان بوده‌ئی
آب حیوانی تو و من چون خضر
گر چه اول ساده بودم در طلب
از رهی هر بار می کردی کنار
مر ترا منصور برداری نیافت
چون ابوبکر ای محمد بی‌عدو
چند ستاری کنی برحسن خود
چون نمی‌دیدم خیالت را بخواب
بودم اندر صحت از وصل تو دور
گویدت از جان ولد ای پرده‌ساز

کسوری اغیار چونت یافتم؟
ای گل اندر خار چونت یافتم
در ظلام تار چونت یافتم
آخر ای عیار چونت یافتم؟
در کنار این بار چونت یافتم
من درون دار چونت یافتم
من نهان در غار چونت یافتم
ظاهر ای ستار چونت یافتم
ناگهان بیدار چونت یافتم
چون شدم بیمار چونت یافتم
پرده را بردار چونت یافتم

۵۳۸۰

۵۳۸۵

۴۴۸

کرد ایزد از کرم مهمانیم
بردلم بی‌کلك آن سلطان جان
از جمادی آمدم اندر نما
هم ز حیوان چون کنم سیرد گر (۱)
چون ز انسانی شوم در حق فنا
از زمین و آسمان بگذشته‌ام
گر ز هستی نیست گردی بی‌شکی
کی کشم من کاه و جوهم چون خران
از لقا دارد خورش هر دم ولد

داد هستی از عدم پنهانیم
زان نبشت ایمان که من ایمانیم
وز نما مردم کنون حیوانیم
بعد از آن ای جان بدان کانسانیم
زان فنا می دان که من رحمانیم
زین سپس دیگر مخوان کیوانیم
کشف گردد ملکوت و سلطانیم
چونکه اسب تازی میدانیم
گوید از حق این بود مهمانیم

۵۳۹۰

۵۳۹۵

۴۴۹

تا که عشقش گشت بی‌می ساقیم
ظلمت هستی من پر نور شد
کی ز عشقش سیر گردد جان من
زندگی در مرگ چون دیدم یقین

مستیش نگذاشت بر من باقیم
دردی تن رفت و چون جان صافیم
چون دران دریا مثال ماهیم
تازیم در مرگ تازد تازیم

۴۵۰۰

بشنوید از دانه‌ها در خاکها
 هریکی گویان زمردن ناجیم
 شاخها و برگها و میوها
 گفته هریک من فنا را حاکیم
 دانه‌ام چون نیست شد پس هست شد
 درقنای خود ازین پس وافیم
 در دهان آدمی کردم فنا
 هضم آن معده شوم گر کافیم
 ای ولد در معده نان جان میشود
 گر ترا عشقت خورد گو راضیم

۵۴۰۵

۴۵۰

باز از آغاز سودایی شدم
 باز از عشق نگار خانگی
 باز همچو کودکان ناخلف
 باز از خیل خیال روی او
 باز دادم دل بیاد از عشق او
 باز دل بر مرگ بنهادم تمام
 باز گشتم غرق در دریای عشق
 باز جهلم جمله علم و حلم شد
 باز گوید در تک دریا ولد
 باز نزد خلق رسوایی شدم
 دردم افزون گشت و صحرایی شدم
 جستم از کتاب و خود رایی شدم
 سو بسو گردان و هر جایی شدم
 باز من تنها و یکتایی شدم
 فتنه گشتم رند و غوغایی شدم
 رستم از خشکی و دریایی شدم
 بحر دانایی و بینایی شدم
 سوی آن گوهر بجویائی شدم

۵۴۱۰

۵۴۱۵

۴۵۱

بوی آن خوب ختن می آیدم
 بوی آن رخسار خوب یوسفی
 بوسهای بی شمار آن نگار
 بی من و ما گشتم اندر عشق او
 آنچنان جانی که جانها مست اوست
 تا کند جان و دلم را صید خود
 نیست کس را این زمان خوبی چنان
 سرنهد صد آسمان و صد زمین
 این ولد گوید ز عشقش خسروم
 بوی یار سیمتن می آیدم
 دایما بی پیرهن می آیدم
 بی لبان و بی دهن می آیدم
 زانکه آن بی ما و من می آیدم
 همچو جان اندر بدن می آیدم
 با دو چشم غمزه زن می آیدم
 بخت بین کاندلر زمن می آیدم
 چون مه پنهان علن می آیدم
 زانکه آن شیرین ذقن می آیدم

۵۴۲۰

۴۵۲

دردمندی کو؟ که تا درمان کنم
 بروی این دشوار را آسان کنم
 گر بود عاشق دهم او را وصال
 و ره بود فاسق براو غفران کنم

۵۴۲۵

گر بود مرده زمن زنده شود
 گر بود دیوی شود رشگ ملک
 و بود آذر خلیلی سازمش
 آنکه دجالست عیسی دم شود
 آنکه يك ذره، شود صد آفتاب
 و آنچه آن را کس نکرد اندر جهان
 نوح و قتم گر شما منکر شوید
 ور کنید اقرار اینجا بر شما
 جاه را بر منکران چاهی کنم
 عقل کل گوید توئی کیشم بیا
 گویم ارقربان شوی کل آن شوی
 هم مرادت دادمی لیکن بدان
 گفت حقم کی شوی پیدا و ولد

برفلك همچون ملك یران کنم
 و بود حیوان و را انسان کنم
 بروی آتش را گل و ریحان کنم
 و آنکه قبطی موسی عمران کنم
 و آنکه يك قطره دوصد عمان کنم
 بی توقف هر نفس من آن کنم
 این جهان را بر شما طوفان کنم
 دوزخ پر نار را رضوان کنم
 چاه را بر عاشقان میدان کنم
 تا که خود را پیش تو قربان کنم
 بنده بودی مرثرا سلطان کنم
 دایما من کار با فرمان کنم
 چون زغیرت هر نفس (۱) پنهان کنم

۵۴۳۰

۵۴۳۵

۴۵۳

چونکه اغیار رفت آسودیم
 رازهایی که در زبان ناید
 ماه نو را که چشم باز بدید
 ای شما ماهیان و ما با هم
 درهای بزرگ تابان را
 چون شراب رواق عشق رسید
 نونه ایم ای و ولد بدان این را

۵۴۴۰

سرانبان عشق بگشودیم
 بی سرو گوش و هوش بشنودیم
 بی اشارت بکور بنمودیم
 درتک بحر جمله در سودیم
 درهم افتاده مست بر بودیم
 در کشیدیم و خوش بیا سودیم
 تا بدیم ازال چنین بودیم

۵۴۴۵

۴۵۴

بهر خدا گوی که من چون کنم
 تا که کنی چشم مرا باز تو
 گویم آن دم که کشی آستین
 هیچ کسی را منگر بعد ازین
 مثل منی نی و چو تو نیست هم
 هست رخم نور و تو شمعی یقین

حلقه در بی کف وید چون زانم
 تا همگی جان شود از تو تنم
 گیر ازین پس تو قوی دامنم
 چونکه ترا من قمر روشنم
 نور چراغم تو دراو روغنم
 نقش ترا ازین و بیخشم کنم

۵۴۵۰

گفت **ولد** خانه من عشق تست تاب چو خورشید درین روزتم

۴۵۵

۵۴۵۵

باردگر نزد شهان آمدم
درخم چو گان قضاشان چو گوی
چونکه برفتیم زدست ای پسر
خاک سیه بر سر و روشسته بود
جوی درون را چو برون بند کرد
سوی خرابات بکاسات دل
باده جانی که ز بوی خوشش
با دمشان همچو بهاریم ما
شادی ما زان لب پر خنده بود
همچو صبا بایم سبک زان هوا
امن و امان دو جهانند زان
هست یقین قدرتشان نزد ما
گفت **ولد** چند ازین پند تو

۵۴۶۰

۵۴۶۵

۴۵۶

۵۴۷۰

باز سوی عشق خدا آمدم
چغد دلم باز شهنشاه شد
بی پرو بی بال ز حبس زمین
دست نگیرد ز کرم لطف او
بیش جفامان نکند آن نگار
نفی بد آن جمله اثبات ما
بو که زلا نفی شود پردها
گفته جان باشد ما را بها
چشم **ولد** باز شود بعد ازین

۵۴۷۵

۴۵۷

عاشق روی چو قمر گشته ام
تیر روانست ز مژگان او
مست لبان چو شکر گشته ام
من هدفش همچو سپر گشته ام

تا بر سیمین خوشش دیده‌ام
نوع دیگر در رخ من بنگرید
در تک دریای غم عشق او
بودم بیمار ز عشق و کنون
بی سرو بی پای ازانم کزو
خشک لبم گرچه ز سیلاب غم
بر در تو گفته ولد درگشا

بادو رخ زرد چو زر گشته‌ام
کز دور رخس نوع دیگر گشته‌ام
گرچه بدم قطره گهر گشته‌ام
آه چه گویم که بتر گشته‌ام
خیره سر وزیر و زیر گشته‌ام
ز آب دودیده همه تر گشته‌ام
می نروم حلقه در گشته‌ام

۵۴۸۰

۴۵۸

تا که دران روی نظر کرده‌ام
زان بر سیمین خوست ای نگار
تیر روانست ز مژگان تو
گوید ایزد بمن این صنع بین
نقش و نگار صنم خوب را
قامت چون نخل ورا درچمن
حسن بتانست چو دریا ولیک
روی درونش چو دوصد آفتاب
صد چو ولد را ز غم عشق او

جان بفدای تو پسر کرده‌ام
رنگ رخ خویشا چو زر کرده‌ام
چشم برابر چو سپر کرده‌ام
گرد گلش عنبر تر کرده‌ام
بین بچه زیب و بچه فر کرده‌ام
آفت صد سرو و شجر (۱) کرده‌ام
خوبی او را چو گهر کرده‌ام
روی برونش چو گهر کرده‌ام
هر طرفی زیر وزیر کرده‌ام

۵۴۸۵

۵۴۹۰

۴۵۹

تا ز بر یار سفر کرده‌ایم
گشته چو ماتم ز دگان نوحه گر
ره همه ره ناله کنان رفته‌ام
بر سر هر خاک که بنشسته‌ام
پیرو جوان جمع شده بر سرم
از دل خود آتش عشق ورا
زیر وزیر کرد مرا آتشش
می کنم افغان بجهان اینک من (۳)
عشق ولد را زچه پنهان کنی

اشک خود از خون جگر کرده‌ایم (۲)
خاک زهر جای بسر کرده‌ایم
و آه زشب تا بسحر کرده‌ایم
ز آب دودیده همه تر کرده‌ایم
بر سر هر ره که گذر کرده‌ایم
دردل خارا و حجر کرده‌ایم
خانه ازان زیر و زیر کرده‌ایم
یاوه یکی گنج گهر کرده‌ایم
چون همه را از تو خبر کرده‌ایم

۵۴۹۵

۵۵۰۰

۴۶۰

ای باد صبا بگو بیارم	کز عشق تو سخت بی قرارم	
احوال دلم بگو یکایک	باشد که نظر کند بکارم	
از عارض و لعل شکرینش	بویی آور بیاد گارم	۵۵۰۵
سر خواسته‌ئی بگو زبنده	بر گردن خود بخدمت آرام	
در خدمت تو بجان بکوشم	کز بندگی تو نیست عارم	
ای خوشترین جمله خوبان	شد در هوس تو روز گارم	
جانا بوصول کن علاجم	کز هجر عظیم دل فکارم	
رحم آبرین ضعیف مسکین	افتاده چنین روا مدارم	۵۵۱۰
فریاد ولد ز عشق اینست	در هر کویی کجاست یارم	

(۱) ۴۶۱

امروز مرا چه شد چه دانم	امروز ازین جهان جهانم	
امروز مبین درین زمینم (۲)	امروز چو خور بر آسمانم	
امروز عدوی خورد و خوابم	بیگانه ز جسم و عقل و جانم	
دیروز بدم چو خاک ساکن	امروز چو آب جو روانم	۵۵۱۵
در صورت تن بیاست سیرم	اندر معنی بجان پرانم	
با صورت اگر چه یک گزم لیک	بی صورت تن دوصد جهانم	
اسرار نبشته را چه خوانی (۳)	چون نامه نانبشته خوانم	
در جان دارم علوم بی حد	گویی که چو بحر و چو کانم	
مرغ دل من ز عرش آمد	بر عرش بود هم آشیانم	۵۵۲۰
مارا تو مجو بفروش خاک کی (۴)	زیرا که ز جنس عرشیانم	
گوید ولد این دهان بیستم	تا سر نجهد ازین زبانم (۵)	

۴۶۲

من با تو نه شینم و نه خیزم	وز عشق تو کردم و گریزم	
غیر تو طلب کنم ز خوبان	غلبیر کنم جهان بیزم	۵۵۲۵
گر آتش تست آب حیوان	بر باد دهم بخاک ریزم	
یا آتش تو چو آب کردم	با آتش دیگران چو هیزم	

نسخه ل: (۱) این غزل در بعض نسخ نبرده است (۲) مجوی در زمینم (۳) چه پوشی
(۴) بر فرش مرا مجوی دیگر (۵) کان سوی گشاده شد زبانم

خواری نکشم ز عشقت ای جان
از کوی و درت کرا نه گیرم
دیگر نکنم بعمر یادت
از دوستیت دل از نگرودد
گر هیچ ولد کند سلامت

زیرا بر دیگران عزیزم
در خانه دیگران دخیزم
گر زانکه کنند ریزه ریزم (۱)
در دشمنیش بجان ستیزم
بروی فکنم خدو و میزم

۵۵۳۰

۴۶۳

نا آمده سیل تر شدستیم
شطرنج ندیده ایم مائیم
همچون شکن دوزلف خوبان
ما سایه آن بشیم گوئی (۲)
سایه بنماید و نباشد
که پست و بیم و گاه بالا
درشت زمانه کی بگنجیم
خیره ست فلک که ما چه مرغیم
با خلق ولد نمای این را

نا رفته بدام پای بستیم
یک جرعه نخورده ایم مستیم
نادیده مصاف ما شکستیم
کز اصل وجود بت پرستیم
ما نیز چو سایه نیست و هستیم
هر چند که نی بلند و پستیم
چون مرغ زمانه را چوشتیم
پرسان ز ملک که از چه دستیم
کز جوی حدوث چون بجستیم

۵۵۳۵

۵۵۴۰

۴۶۴

مخمور مییم و می پرستیم
در میکده آنکه بود بدمست
تا چه شر و شور آید از ما
عقل هشیار اندر آمد
در عربده آمدیم ازوی
زانکار چو عقل خست مارا
بی پا و سر ارشوی بدانی
شستیت جهان و همچو ماهی
بالای فلک چو مه مقیمیم
دامی که بیست رستمان را
از حال ولد برو چه پرسی

میخانه شدیم و در بستیم
کردیم برون و ما نشستیم
زین سان که ازان شراب مستیم
تا پند دهد بروش جستیم
خم و قدح و سبو شکستیم
ما نیز ورا زدیم و خستیم
در عشق کییم و از چه دستیم
در بحر رهیده ما زشتیم
چون سایه اگر فتاده بستیم
صد شکر که ما ازان برستیم
هستیم ازو چنانکه هستیم

۵۵۴۵

۵۵۵۰

۴۶۵

ما شاخ گلیم نی گیاهیم
اشکوفه باغ لامکانیم
ما خنب نه ایم جمله آیم
لوح و قلمیم وهم حروفیم
هم خسته غمزه چو تیریم
هم ماه سما وهم زمینیم
هم بیشه وهم پلنگ و شیریم
هم راه زنیم و هم خفیریم
گوید **ولد** این که ما بهشتیم

۵۵۵۵

۵۵۶۰

۴۶۶

از گفت حسود برنگردیم
زین دمدمها زنان بترسند
مردانه کنیم کار مردان
در دیده یار توتیاییم
با ما چه کنی حدیث درمان
درباغ وفا مثال بلبل
این سوی چوما هزار هرسو
هم زاهد و شیخ صوفیاییم
هم مایه دوستی و صلحیم
هم چرخ بلند و هم زمین را
گفتست **ولد** مجو زما عقل

۵۵۶۵

۵۵۷۰

۴۶۷

افزون شده ایم از آنچه بودیم
در دولت یار جمله سودیم
ور چوب بدیم جمله عودیم
گرچشمه بدیم سیل وجویم
هر لحظه زسعد در صعودیم
شد قطره جان ما چو دریا
بر تخت بقاستان غنودیم
درباغ امان وظل طوبی

۵۵۷۵

برآینه هرچه بود از زنگ
در عشق نه سر نه پای مارا
برخاست ز عشق بانگ یغما
مستانه شدیم در خرابات
بر چرخ شدیم همچو عیسی
در پای نگار سر نهادیم
مارا بزمین مبین که در سر
شد پیش **ولد** حقیر و ناخوش

با صیقل عشق او زدودیم
بی نغمه و صوت درس رویم
ما نیز ازان خود ربودیم
دیدیم هر آنچه می شنودیم
رو بند ز روی مه گشودیم
سرمست ابد ازان سجودیم
بگذشته ز گنبد کیودیم
این عالم دون که می ستودیم

۴۶۸

آمد ز خدا رسول و پیغام
گر تلخ ز غربتی ورنجی
در عالم خاک باش ای پاك
من از تو نمی روم بدستم
یاران که چو میوه اند رسته
ای فصل بهار جمله جانها
تا پخته شود ز تو بدونیک
با طفل صغیر شیر می ده
با او که رسیده است و واصل
يك مدت دیگر ای حبیبم
تا مرد نگشت رد مردم
دامست قبول خلق می دان
نبود می ما نصیب زاهد
آن رند که بیخودست ازین می
او سر خداست نيك بنگر
زین سر نهان نبرد کس بو
فاشند جهانیان و آن شاه
دیدار رسد وليك از آن سر
لب بند **ولد** ازین سخنها

کای بنده من مباش بی کام
شد صحت چون شکر سرانجام
مشتاب و دران وطن بیارام
از خود چه همی برون نهی گام
در باغ جهان بیز مهل خام
می تاب چو خور ز صبح تا شام
نه بر کف هریکی دگر جام
با مرد کبیر نان در اطعام
زان چیز که می خوری کن انعام
می ساز بعاشقان بدنام
هرگز نجهید او ازین دام
رو زود بیر زخاص و ازعام
ای رند تو فاش ازین بیاشام
فارغ ز خودست و از درو بام
کس را نشود ز واصلان رام
جز آنکه فنا شد او با تمام (۱)
چون شیر نهان درون بادام
آن حسن ترا نگردد اعلام
کم گو بعوام علم اعلام

۴۶۹

ای دل چو درین جائی، هرسوت چه جویانم؟

چون نور دو چشمانی، هر دم زچه گریانم؟

چندانکه خورم آبت تشنه ترم از تابت

۵۶۰۵

ای جوی چه سان جویی؟ کز آب تو بریانم

اول تو و آخر تو، باطن تو و ظاهر تو

جز تو چو نمی بینم، پس وصل که جویانم؟

با خویش همی بازی، نردی که همی سازی

گاهی دهیم شادی، گاهی غم و افغانم

گاهی کنیم جافی، گاهی کنیم وافی

گاهی کنیم یکسان، گاهی بدو صد سانم (۱)

در باغ ز تو پیدا، هم خار و گل رعنا

هم فصل بهارانی . هم فصل زمستانم

هم فوقی و هم تحتی، هم شاهی و هم تختی

۵۶۱۰

هم محنت و هم بختی، هم دردی (۲) و درمانم

هم جسمی و هم جانی، هم کفری و ایمانی (۳)

در دانش تو جمعم، گر چه که پریشانم

چون باز کنم من کف، جز تو نبود در کف

چون گیرم در دست، خالی ز تو می مانم

گویي که چون نورم دان، بردست و گفت رخشان

لیکن چو مرا گیری، از دست تو پنهانم

گوئی که کجا گنجی، در دام توای عرشی

در دام تو افتم من، تاره شود آسانم

جانم زمینی پر شد (۴) هر گفت درو در شد

۵۶۱۵

بود این تن من کشتی، وز عشق چو عمانم

گوید و لد ای یاران، شد عمر مرا پایان

وقتست که تا جانم، پرد سوی جانانم

(۱) گاهییم دو صد سانم (۲) هم دردم (۳) هم کفر و هم ایمانی (۴) جانم زمینی پر شد

۴۷۰

دل رفت بیاد دل ندارم
ای شاه همه شهبان عالم
زان روی گل و دولعل شکر
کز عشق تو صد هزار آتش
هر موی تنم ز درد هجران
دل گفت مرا برو برآورد
شاگردویی بکن خروشی
باشد که ترا دهد یکی دل
تا (۱) باز نهد ز لطف دلبر
تا بنده ازین جهان پر غم
گفتست **ولد** بدلبر خویش

چون باشم شاد دل ندارم
زودم ده داد دل ندارم
بفرستم زاد دل ندارم
در سینه فتاد دل ندارم
صد درد بزاد دل ندارم
از جان فریاد دل ندارم
پیش استاد دل ندارم
آن شاه قباد دل ندارم
از نو بنیاد دل ندارم
گردد آزاد دل ندارم
می دار بیاد دل ندارم

۵۶۲۰

۵۶۲۵

۴۷۱

چون روی خوش قمر ندیدم
با خوش پسران بسی نشستم
ای سرو چمن بیاغ خوبی
از زلف تو مشک شرمسارست
جز در رخ یار و زلف دلدار
هر دو رخ چون زرم گواهند
باریکی آن میان بجایست
ای مهتر و تاج جمله خوبان
در بحر صفا بسی بجستم
آن جوهر لطف بی نشان را
دل رفت کزو خبر بیارد
در عشق چنان شد دست معدوم
تو نیز چو دل در آو گم شو
هر کس که جز این طریق دارد
در مکتب عشق ای نو آموز
ای در یتیم بحر معنی

چون لعل لب شکر ندیدم
در خوبی تو پسر ندیدم
چون قامت تو شجر ندیدم (۲)
مانند رخ تو خور ندیدم
من جمع شب و سحر ندیدم
که همچو توسیمر ندیدم
کز وی بجز از کمر ندیدم
خوبی چو تو نامور ندیدم
مانند تو گهر ندیدم
در عالم این صور ندیدم
دل گم شد ازو خیز ندیدم
کز وی بجهان اثر ندیدم
زیرا به ازین سفر ندیدم
جایش بجز از سقر ندیدم
جز نیست شدن هنر ندیدم
جز عشق ترا پدر ندیدم

۵۶۳۰

۵۶۳۵

۵۶۴۰

پرسند مرا که حق کدامست
با دیده سر نظر کن این را
من خود بجز او دگر ندیدم
گر شاهد و شمع و بادیه گفتم
کان روی بچشم سر ندیدم
در راه ولد خطر ندیدم

۵۶۴۵

۴۷۲

ترا خواهم که باشی شاد و خرم
بشادی در جهان چون کامرانی (۱)
چه توان در سروری در سرورم
ندارم هیچ چون آئینه نقشی
نگارینا چو منظوری نظر را
نظر پیمانه منظور آمد
ز منظورست پر از شهد و شکر
نظر چون باغ بیند تازه گردد
ولد بنگر کزین خشکی و ساحل
که مقصودم همین آمد ز عالم
مپندار این که گردد گرد من غم
چو در ماتم نهم صد نوع ماتم
هر آنچم می نمایی می نمایم
ز گردشها گردانم بهر دم
ز منظورست گاهی بیش و گه کم
ز منظورست پر از تلخ چون سم
چو تون بیند شود تاریک و درهم
دران یم چون رسید این قطره نم

۵۶۵۰

۵۶۵۵

۴۷۳

درین سربود عشق تو مقدم
نه فرش و عرش بدنی لوح و کرسی
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت
شدم بر چرخ معنی چون مه و خور
ز چاه تن چو بر شد یوسف جان
چرا ای اصل اصل شادمانی
جهان هم چو پل آمده این گذر کن ۲
ستان از عشق بین خفته زمین را
گهی عالم ازودر عیش و شادی
گهی آرد بهار و گه زمستان
گهی در قبض جان بس تنگ آید
زمانی در سکون و صلح شادان
نموده در جهان این را که دانشند
ندارد حکم اندر نیک و بد کس
نه جنت بد نه گندم بد نه آدم
که بودم حامل از عشقت چو مریم
اگر بودی مرا یک یار محرم
چو گشتم در زمین از ذره ئی کم
بدانست اینکه گوهر اوست هم یم
خوری از بهر دنیا غصه و غم
که آدم او بود کش باشد آن دم
چو چنبر آسمان را پشت هم خم
گهی افتاده در افغان و ماتم
گهی شکر چشاند او گهی سم
گهی در بسط گردد شاد و خرم
زمانی در خروش و جنگ درهم
خداوندیست ایشان را معظم
ورا دانشند حاکم در دو عالم

۵۶۶۰

۵۶۶۵

۵۶۷۰

زیم باشد نه از خاک ای ولد نم

که جان در تن همی تابد ز جانان

۴۷۴

بود روشن سخنهایی که گفتم
مرا آگاه دان در نوم و یقظت
هزاران در ز دریای معانی
شدی عالم چو آب و نیست گشتی
میان باغ عشقش گرد جوها
ز غیر دوست طاقم در دو عالم
ولد گوید بروب از سینه کینه

۵۶۷۵

سخن را مشکل و مغلق نگفتم
مشو گستاخ و مغرور از بخفتم
بر آوردم برای خلق سقتم
اگر پیدا بدی سر نهفتم
ز شاخ خار همچون گل شکفتم
ولی با عشق او پیوسته جفتم
بدان جاروب کز جان من برفتم

۴۷۵

بمن می ده که بی رفتن رسیدم
منم مجنون آن لیلی بیچون
ز سوز دل بناخنهای ناری
تو هر سری که از خلقان شنیدی
تومی گو بر زمین از چرخ اعلی
تومی گو از شراب و مستی آن
تواند شرح و من در عین خوردن
رها کن باده خوردن هین مرا خور
ولد گوید که هستم تازه و نو

۵۶۸۰

درون جان رخ جانان بدیدم
که او را در جهان تنها گزیدم
حجاب اندرون را بر دریدم
من آن را بی زبان از حق شنیدم
که من بیرون زهر دو خوش پریدم
که من بی لب شراب جان کشیدم
چو آب اندر شرابش ناپدیدم
که اندر خنب تن گیرا نبیدم
نه چون تو کهنه بی جان و قدیدم

۵۶۸۵

۴۷۶

بدم صافی و اکنون جمله دردم
مرا خود راه زداین چرخ گردان
نخوردم غیر خونم را ز خوانش (۱)
بتیغش می ستردم من بدی را
بیا ای آتش عشقش درین دل
برون آور ز چرخ این رخت مارا
زدم دست خود اندر دامن تو (۲)
هلا زوتر بیا ای ترک یغما

۵۶۹۰

ز بس کز جان بماندم دور مردم
منم شادان که از وی رخت بردم
تو این بنگر که او چون شیر خوردم
چو دیدم عاقبت نیکی ستردم
بجوشم آر کز سرما فسردم
ستان از وی بحکم آنچش سپردم
اگر چه سر بری من پا فشردم
مکن رحمی تو بر من ز آنچه کردم

۵۶۹۵

دلم را صید کن ای شیر جانها
ز تو اطلس شوم یا خاصا کسون
وئد گوید بزرگی یابم از تو
جگر راهم را بخورمگذار کردم
من اربی قدر و بی قیمت چو بر دم
اگر چه در فراقت سخت خردم

۴۷۷

۵۷۰۰

خراباتی شدم رندم قلاشم
مرا نجار معنی کرد اصلاح
درین آتش سمندر وار رفتم
منم آن گوهری کش نیست قیمت
هزاران ساله پیرم همچو گردون
همه آید سوی ساحل تن
کنم پرواز اندر نور خورشید
فریبم تابری از من عطاها
وئد خندان و دلشادست ازین پس
بمیخانه گرو نه هین قماشم
ببرداز بهر خود بستان تلاشم
لحافم آتش است و هم فراشم
مرا مفروش چون کودك بلاشم
چه گفتم بازل من خواجه تاشم
که تا برجمله زین دریا پیاشم
نه چون تو مست ظلمت چون خفاشم
نه همچون دیگران بند تراشم
همی گوید که من مست عطاشم

۵۷۰۵

۴۷۸

۵۷۱۰

بسوی ماه اگر بی پرده تابم
از آنکه مه ز نور دل بسوزد
من اورا می شناسم کز چه بابست
اگر داری برین نکته سؤالی
ازیرا ذاتم از عقلست و دانش
زهرچه بر من آید نیک دانم
وزین برتر جهانها دارم ای جان
اگر چه ماه عالم را چراغست
جهان و ماه و خور هستند فانی
بیا هین تا ببینی این عجایب
بگو چون تو توانی کرد فهم
ترا هر سال کاید پیر گردی
ترا با من چه نسبت پیش صافان
گذشتم زین بده ساقی شرابی
ز ماه آثار بر گردون نیابم
ندارد پای تاب آفتابم
نداند صد چو او کاندر چه بابم
بگو (۱) تا بشنوی چون زرجوابم
محل و قابل گفت و خطابم
قرین لطفم ویا در عتابم
که اندر شرح ناید آن کتابم
چراغ عالم بی انقلابم
منم کاندر بقا روح صوابم
که بر آتش روان چونست آیم
که دلشاد آن دم کاندر عذابم
چومی تا کهنه تر من خوب و شابم
که تودرد و گلایی من گلابم
اگر چه از می دوشین خرابم

۵۷۱۵

۵۷۲۰

چنانم مست کن امروز ازان می
قشور محض باشد هرچه جز تست
ولد گوید ز داد تست لافم

که شناسم که جامم یا شرابم
نمای آن روی ای اصل لبابم
و گرنی بی تو من مستی ترابم

۴۷۹

چه در بود این که در سینه گشودم
چه صورت بود آن بی نقش و صورت
میان حیرت اندر عین حیرت
زنو جوشید عشقش در درونم
نهان زد آتشی در دل چه گویم
زاشگم کون شد غرقاب زیرا
شدم معدوم و لاشی این عجب بین
چو کم گشتم زذره در ره حق
زیانی کردم اندر عشق و دیدم
دران خرمن چو تن را باد دادم
وجودم گرچه اکنون گشت پیدا
ندارد جان من بویی و رنگی
ولد گوید نماز جان قدیمست

چه در بود این که ناگه در ربودم
ز بی جایی چه آوازی شنودم
جمال دوست بی پرده نمودم
گذشت از چرخ افغان و سرودم
ز چرخ هفتمین بگذشت دودم
فزون از بحر شد اشگ چورودم
که شد افزون زدو عالم وجودم
ز چرخ و آفتاب و مه فزودم
زیانم خود نبود و بود سودم
چه گویم تا چه سان جانهادرودم
یقینم شد که پیش از بدو بودم
بتن گر زیر این چرخ کبودم
نه زین دم در رکوع و در سجودم

۴۸۰

چو بادست اووما خاشاک اویم
درین جسم چو خانه نور آن خور
چه جوئیمش که ازمانیست غایب (۱)
گاهی از وی چو کاه و گه چو کوهیم
گاهی چون دی نماید تا نمائیم
چو او را نیست پیدا هیچ خانه
بکوی بی سوئی ما راست خانه
جمل از سم سوزن زود بگذشت (۲)
نیم هر گز جدا زان یار یکدل (۳)
بمعنی باغ و گلزاریم و رضوان

مثال که روان بر آب جوئیم
پرو تابان و ما در جست و جوئیم
ز آب جوی او پر چون سبزوئیم
گاهی پشت وقفا و گاه روئیم
گاهی گردد بهاران تا بروئیم
چرا ما در بدر از کو بکوئیم
بظاهر گر روانه سو بسوئیم
جمل بودیم لیک اکنون چو موئیم
جدایی چون بود چون عین اوئیم
بصورت در جهان از بهر بوئیم

نسخه ل: (۱) چه جوئیمش که ازمانیست بیرون (۲) خست بگذشت (۳) نه ایم از وی جدا چون جان زن هیچ

ولد چون کف و گور نیست گنجا

چرا هر لحظه بند گفت و گوئیم

۴۸۱

منم مشتاق آن سلطان که اویم
بخاصیت روان گشتم بهر سو
جهانی را کنم چون خلد زنده
گهی همچون زره نقشی نمایم
منم پیدا و پنهان هر که بیند
گلی هستم درین بستان عالم
در آ کند او مرا از عشق کلی
بدست شاه عشق آمد چو چوگان
پرست اسرار او در هر دو گوشم
مرا جز می میاور ارمغانی
میسر شد ولد را نعمت دل

۵۷۵۰

۵۷۵۵

منم جمله منم خود را بجویم
که زشتی را بهر خوبی بشویم
که تا حیران شود در حسن رویم
گهی صورت شوم چون گل برویم
بداند این که هم آب و سبویم
که هر دو خود منم هم رنگ و بویم
بجز وصفش بگو دیگر چه گویم
درین میدان از آن غلطان چو گویم
پرست انوار او در صحن و کویم
اگر واقف شدی از طبع و خویم
چو آن خاقان جان بنهاد طویم

۴۸۲

نیم عاشق ولیکن عشق جویم
جهان عشق چون سویی ندارد
بود کز سو بی سو راه یابم
نشست این نقش عالم در درونم
چو گردد پاک نقش من ز دریا
سبوی تن چو بشکستم ازین پس
ولد گوید بیا بنمای خود را

۵۷۶۰

۵۷۶۵

از آن حیران بهر کویی بیویم
چه من جویان عشقش سوسویم
در آن دریا رسد این آب جویم
درون را هم ز دریا باز شویم
بهر دم موج دیگر گون برویم
شود دریای بی پایان سبویم
که وصفش تا کی از نادیده گویم

۴۸۳

بحق آنکه چشمش را غلامم
توئی در جسم من چون نور در چشم
توئی در سینه ام چون ذوق و شادی
دام مرغست و حسنت همچو دانه
بنه یکدم لبانت بر لبانم
تو آب جوی و من مانند جویم
بتو هر جا که هستم در بهشتم

۵۷۷۰

بحق آنکه آن لب شد مدامم
توئی معنی و مقصود کلامم
توئی چون قند در لبها و کامم
ز عشق دانهات دایم بدامم
بدین مخصوص کن از لطف عامم
تو خمر ناب و من مانند جامم
ز تو پرسوسن و گل شد مقامم

توئی هر چه که می گوید ز بانم
 گهی قبضم نمایی و گهی بسط
 گهی شیرم کنی و گاه رو باه
 چو قارون گاه رفته در زمینم
 بهر صورت که خواهی می نمایی
 ولد دانست جانا در چه کاری

۵۷۷۵

تو کان شکرو من جمله نامم
 گهی بخته کنی و گاه خامم
 گهی سرکش کنی و گاه رامم
 چو عیسی گاه بر چرخ چو بامم
 که تا نقصم بری سازی تمامم
 همی جوشانی از بهر قوامم

۲۸۴

درین عالم توئی جانا نگارم
 بچرخ وصل ماه و آفتابی
 چرا پیشم نیایی چون ترایم
 ترا می جویم ای دلبر که پیشت
 همی خواهم که یکدم گوش داری
 بخوردم باده های وصل بی لب
 هزاران لطف و خوبی از تو دیدم
 چنانم غرقه اندر بحر عشقت
 چه گویم من که چه آب حیاتی
 ز هجرانت مها اندر خزانم
 ولد گوید نگه کن در خرابات

۵۷۸۰

ترا خواهم که باشی در کنارم
 چو ابر از هجرتو زان اشک بارم
 مگرد از من که من جز تو ندارم
 نهم هر دم سرو جان را سپارم
 خروش و ناله و افغان زارم
 شدم سرمست و از هجرت خمارم
 عجب آن لطفها را چون شمارم
 که پروا نیست تا سر را بخارم
 چه گویم کز تو من اندر چه دارم
 بیا بنما وصال چون بهارم
 که با مستان چگونه پایدارم

۵۷۸۵

۴۸۵

بحق حق که من نورم نه نارم
 ز خورشیدش چو من نامد شعاعی
 بر من ماه و خور چون ذره نمی نیست
 همه جسمند و من روح شریفم
 بجان چون عرش بر گردون عزیزم
 درونی گشت خالی از بد و نیک
 شدم دشمن بجان و تن من از دل (۳)
 رخ همچون خوراو را چو دیدم
 ولد گوید بگاه وصل مستم

۵۷۹۰

مرا آراست لطفش چون نگارم
 نماند سایه نمی گر سر بر آرم
 چرا مانند گردون بی قرارم
 چرا من خویش را ز ایشان شمارم
 چه غم گر چه بشن در فرش خوارم
 جز او اندر جهان کس را ندارم
 بطمع آنکه گردد دوستدارم
 مثال ماه نو پیشش نزارم
 بگاه هجر در رنج خمارم (۴)

۵۷۹۵

۴۸۶

چرا غیر تو در عالم گزینم
که دروی محو گردد کفر و دینم
که صدگون میوه از پایت بچینم
که خوبان همچو حلقه من نگینم
ترا از جان و دل بنده کمینم
من آن تو بدم این شد یقینم
ز مادر تا بزادم همچونینم
بحق روی تو هر دم برینم
که زنده آن دم کان روی بینم
اگر چه خود بصورت بر زمینم (۱)
بین پیدا نشان را برجبینم

چرا من روی خوبت رانبینم
عجب بینم من آن چشم سیاهت
عجب در باغ خوبی چی درختی
ترا می زبید این جانا که گویی
بحق لطف ای سلطان خوبان
گمانم بود ای جان که مرایی
مرا عشقت دایم دین و قبله
مرا گویی ز عشقم جان فدا کن
بحق آن لب و آن چشم و ابرو
پیر عشقت از گردون گذشتم
ولد گوید که پر گشتم ز عشقت

۵۸۰۰

۵۸۰۵

۴۸۷

بمرگ و جان سپردن دل نهادم
مرا خواهی یقین دادن بیادم
زدم چرخ و جان را زود دادم
اگر چه ناتوان بودم گشادم
نشست از لطف و رحمت بروسام
ترا از ظلم خود دادی ندادم
تو غمگین بی من و من بی تو شادم
تو خود می نامدی هرگز بیادم
ازین پس با تو من ز اهل و دادم
که اندر حسن من حوری نژادم
ازین پس ای ولد با تو جوادم

بدم عشق تو تا من فتادم
بدین سان کاشت افتاد در دل
زمن چون بر ددل را گفت ده جان (۲)
درم را زد پگاه و گفت بگشا
بدان حال چو دید از رحم بگریست
مرا گفت ای ز عشقم زار و مسکین
تو گریان بی من و من بی تو خندان
نرفتم من زیاد تو زمانی
ازین پس لطف خواهم کرد با تو
سری بر گیر از بالین و بنگر
ازین پس بخل را یکسو نهادم

۵۸۱۰

۵۸۱۵

۵۸۲۰

۴۸۸

زهی مستی زهی حال و سرانجام
زهی معشوق جان بخش دل آرام
زهی مرغی که گشت او را خدادام

زهی ساقی زهی باده زهی جام
زهی بزم و زهی خوان خدایی
جهان دامست مرغان زمین را

- چنین مرغی کجا در دست آید
بگیر از دستم ای زاهد می ناب
چو نزدیکی بحق مستیست دایم
چومن سلطان رندانم درین راه (۱)
گدا و میر یکسانند اینجا
یکی باشد درین بستان گل و خار
مگو مارا لقب در صدر منشان
نهان تا کی خورم در خانه زان می
می نوری نه انگوری گنده
می کز بوی آن زنده ست عالم
می کز جمله دورست از عزیزی
زمین از آسمان گردور آمد
ز تاثیر هر اختر گنج دیگر
شمار ریگ ازین گردون گردان
اگر در شرح این اتم دو صد قرن (۳)
ولد بس گوی کوتاه کن سخن را
- مگر در سالها نادر بایام
بکام اندر بریزش کام و ناکام
می اندر صبح و اندر شام آشام
بمن رندانه نه در عاشقی گام (۲)
درین مجلس مگو از خاص و اعام
درین آتش بسوزد پخته و خام
که عاشق فارغست از تنگ و از نام
نهم مجلس ازین پس بر سر بام
که ساغرهای آن وحیست و الهام
کمیته بخشش عقلست و افهام
بود نزدیک لیک از روی انعام
ازو دارد زمین این حسن و هندام
ز گردشهایشان از ذاق انعام
پیای بر زمین لطفست و اکرام
یقین دامن نینجامد با تمام
که تا شرحش کند بی حرف علام

۴۸۹

- بیا ای طالب دیدار علام
بتن قربان شو و برخیز از جان
خوشیهای جهان دامست و دانه
عقالست و عقيله عقل در عشق
ره دورست در پیش ای برادر
زمین و آسمان از صنع رحمان (۴)
همی گویند بنگر لطف حق را (۵)
ثواب انگیز و اندر خیر می کوش
ز تخم زشت تو روید دوزخ
زهر دوماه ترکیب تو آمد
دهان پرست از اسرار لیکن
- ز درد عشق عالم را کن اعلام
اگر جویای وصلی از دل آرام
تو چون مرغی فتاده اندرین دام
درین سودا دمی منشین میارام
بکن جهدی که بس تنگست هنگام
بر تو آیت پندست و پیغام
ز جان و دل چوما شو بنده و رام
مکن در دار دنیا جمع آنام
ز تخم خوب تو جنات و انعام
ازین دو تا کدامی در سر انجام
چه چاره چون نمی گنجد در افهام

۵۸۵۵

خنك اورا كه رنجش گنج باشد
چو مردان ترك گوید خواب و خور را
بجو در مرگ عمر جاودانی
در آ در آتش گر خام عشقی
اگر خواهی که فردا قند نوشی
ترا معنی به است از نقش و صورت
خدارا وام داری از ازل جان
ولد گوید جهان جان و دل را

نهد بر آرزو و کام خود گام
ز مدحش خوشتر آید دم و دشنام (۱)
بجو روزی برون از صبح و از شام
که می گردد در آتش پخته هر خام
تو زهر نیش را امروز آشام
نیرزد بی مسمی حبه نام
بده واره سبك از غصه وام
مجویش در شهر و سال و ایام

۴۹۰

۵۸۶۰

درین هجران اگر زین سان بمانم
گدازانم دل از غم تا شود خون
ز چشمان چو ابر و بانگ چون رعد
حدیث عشق خود را يك يك ای جان
ز عالم دست شویم و ز سر خویش
بحق حسنت ای دریای رحمت
بگیر این دست من کز دست رفتم
مشو پنهان ز من (۲) ای شاه خوبان
مدار این را روا ای دوست بر من
چو هستم شیر گیر باده تو
فراقت چون زمین پر ز ظلمت
مکان زندان و بند مؤمنانست
ولد گوید حسام الحق و دین را ۳

۵۸۶۵

۵۸۷۰

ز کیوان بگذرد بانگ و فغانم
بجای آبش از دیده فشانم
خروشان برق پر آتش جهانم
باهل مشرق و مغرب رسانم
شوم بیزار یکباره ز جانم
بحق لطفت ای جان و جهانم
ز پای افتاده ام خوش کن روانم
دمی بنما جمالت را عیانم
که گردانی بکام دشمنانم
مده در دست گرگ بی امانم
وصالت نور هفتم آسمانم
مکن چون کافران بند مکانم
در آن دریا چو خود کن بی نشانم

۴۹۱

۵۸۷۵

مرا منگر تو تن ای دل که جانم
اگر از روی صورت بر زمینم
زمین و آسمان گر نیست گردد
میان عیش و عشرت غرقه ام دان
ز بهر تو همی گرید دو چشمم
مرا مشمر قراضه چونکه کانم
بمعنی برتر از هفت آسمانم
چه غم چون در جهان جاودانم
تو محرومی ازان من در فغانم
برای تو همی نالد زبانم

چو طفلی مانده پیش مشتی گرگان
 کز آن ۱ بیشه ز چنگ گری چون شیر
 ازین رو در غم و در غصه باشم
 ازین رو اشک بارم بر رخ از چشم
 که تا اندر حجب قانی نگردی
 ولد تا می توانی رحم می کن

همی گویم که این سویت کشانم
 سلامت سوی خویشان رسانم
 ازین رو من پریشان هر زمانم
 ازین رو هر طرف حیران دوانم
 که تا باقی بمانی در جهانم
 مگو که فارغ از رنج کسانم

۵۸۸۰

۴۹۲

جهان گر خود نماید من بمانم
 اگر عالم دگر گردد نگردم
 ز وصلش چون بهارم تازه و خوش
 ز لطفش خار غم گشتست گلشن
 در آب عشق او هستم چو ماهی
 ندارم غیر عشقش زندگانی
 گهی کردم چو تیر راست پران
 گهی کردم نهان در جسم چون جان ۲
 گهی زو تلخ کردم گاه شیرین
 برون از کفر و ایمانم برادر
 چو من بر هفت گردون پادشاهم
 ز نور عرش پیدا کرد حقم
 نیابد کردم ابراهیم ادهم
 بیا از جان و از دل شو غلامم
 ولد گوید که از جسمم برون جو

ورای جسم و جان پرد روانم
 مپندار این که همچون دیگرانم
 ز هجرش بزم مریده چون خزانم
 از آن رو همچو بلبل در فغانم
 مرا عشقش بود جان و جهانم
 اگر اندر زمین و آسمانم
 گهی کز مژخیمده چون کمانم
 گهی مانند ماه و خور عیانم
 گهی پیرم ازو گاهی جوانم
 اگر چه هم همینم هم همانم
 چرا اندر زمین چون پاسبانم
 چه گر بر فرش ازین خلقان نهانم
 چو زان سوی جهان لامکانم
 که من در عشق شاه جاودانم
 که تا یابی مرا کاندر چه کانم

۵۸۸۵

۵۸۹۰

۵۸۹۵

۴۹۳

بقلاشان ز دل چون یار گشتم
 چو باستان نشستم در خرابات
 کشیدم باده های صرف سودا
 ز نقش تن پوششتم لوح جانرا
 چنانم باده ها دادند کاری

شدم رند و قوی عیار گشتم
 ز هشیاران همه بیزار گشتم
 درون میکده خمار گشتم
 امین و محرم اسرار گشتم
 که کلی بی خود و بی کار گشتم

۵۹۰۰

نماندم هیچ انکار و اذان پس
ولد گوید خرابی کردم اول
ز سر تا پا همه اقرار گشتم
در آخر بانی و معمار گشتم

۴۹۴

۵۹۰۵

ز عشقت بعد ازین دیوانه کردم
ز مسجد باز آیم و زمناجات
جنون عشق را در سر چو کرده (۱)
حدیثم بعد ازین مستانه باشد
رسانم شور را در عشق جائی
شوم آزاد و فارغ از دو عالم
کنم با اهل معنی آشنائی
بدشت عشق چون شیران در آیم
چرا چون آینه یک رو نباشم
چرا در شعله این شمع هستی
چرا در دام همچون مرغ نادان
چرا مانم ز بازان و همایان
ولد گوید چو در بازم جهان را

شراب عشق را پیمانه کردم
بگرد کوچه میخانه کردم
بگرد عقل کار افزانه کردم
ببازار اندرون (۲) مستانه کردم
که در اقلیمها افسانه کردم
غلام خوبی جانانه کردم
وزین خویشان همه بیگانه کردم
چو طفلان چند در کاشانه کردم
دو سرتا چند همچون شانه کردم
برای سوختن پروانه کردم
فتاده از پی یک دانه کردم
چو بومان چند در ویرانه کردم
یگانه عاشق فرزانه کردم

۵۹۱۰

۵۹۱۵

۴۹۵

۵۹۲۰

بیا تا ما بهم خوش باده نوشیم
برون از جسم و جان راهی گزینیم
درون خنب تن گر پر ز خونیم
چنین مستی که اصل هوشیار است
ز مردن زندگی نو بجویم
لباس هستی تن را بدریم
درین بیشه چو شیران حمله آریم
چرا در جسم حیوانی نهانیم
ولد گوید چو ناید عشق در گفت

عقار و رخت و خان و مان فروشیم
ورای هر دو مردانه بکوشیم
ز عشقش همچنانکه باده ۳ جوشیم
بجان جوییم اگر با عقل و هوشیم
ز نیش قهر صد گون لطف نوشیم
لباس نیستی از جان بپوشیم
بسوی گرگ شیطانی خروشیم
چو اندر لطف مار شگ سر و شیم
ز شرحش زان سبب گشته خموشیم

۵۹۲۵

۴۹۶

هر چند ز رندانم ، صد شیخ مریدستم
 آمیخته باخلقان، وز چشم همه پنهان
 جانی که همی لرزید، از مرگ همی ترسید
 اندر قفس هستی، این جان بده چون مرغی
 مس بودم زر گشتم ، پا بودم سر گشتم
 گاهی چو سلیمان (۱) بلقیس شده جفتم
 چون دیگ تهی گاهی، بی قلیه و بی آیم
 گاهی دو جهان رادل، یک دیده در آن وحدت
 جز لطف جمال او، جز عشق وصال او
 هفتاد و دو ملت را، گر خویشم و گریارم
 بشنوز ولد ای جان، گوید بلب خندان

۵۹۳۰

این سوچومنی هر سو، و آن سوی فریدستم
 صد پرده هستی را، بی دست دریدستم
 از تیغ اجل او را، ارزان بخریدستم
 آموخت حقم چاره، تا چست پریدستم
 پیوسته شدم با او، و ز خویش بریدستم
 گاهی مثل همد، با نامه بریدستم
 چون کاسه پر گاهی، بس چرب ثریدستم
 گاهیش دوصد پاره، یک یک شمریدستم
 از سینه بی کینه، کلی ستریدستم
 زین جمله تعلقها، حقا که جریدستم
 اندر چمن رحمان، صد مرده چریدستم

۵۹۳۵

۴۹۷

چون شاه حریفم شد، دیگر ز که اندیشم
 گر بودم پس اول، اکنون ز همه پیشم
 در کم زنی افزونم، در قطره چو جیحونم
 چون خورشید گردونم، هر چند که بینخویشم
 من مست توام جانا مگریز دمی پیش آ
 چون وصل تو میخواهم، بخشای که درویشم
 من غیر نیم می دان، هم جانم و هم جانان
 دو چیز نمی گنجد، در مذهب و در کیشم
 ای حسرت ماه و خور، ای بوده چو جان درخور
 نوشم چو وصال تست، از هجر مزن نیشم
 وصل تو چو عید آمد، قربان نه بعید آمد
 قربان تو کردم جان، گر قوچم و گر میشم
 گوید ولد ای سلطان، هستم برخت حیران
 رحم آر که در عشقت جان خسته و دل ریشم

۵۹۴۰

۴۹۸

۵۹۴۵

جانرا نبود منزل ، جز بر فلک هفتم
 خورشید و مه و زهره ، دربانش با انجم
 آنجاست ورا مسکن ، آنجاست ورا مخزن
 زیرا که جهان خمی است ، آنجاست سراین خم
 خورشید و مه و اختر ، بر ظاهر خم نقشی
 زاینده از آن نقشند ، هر دور دگر مردم
 آنجا که بود صورت ، آنجا سر و دم باشد
 و آنجا که بود معنی ، نی سر بود و نی دم
 هر ذوق ازین مردان ، مانند براقی دان

گلها بدمد خندان ، هر جا که نهد اوسم
 ویران کن صورتها ، سیل دل مردانست
 می بوید و می غرد ، تا ریزد در قلم
 در خرمن مشتاقان ، از خود بدر آ زیرا
 تا نیست نشد دانه ، کی رست ازو گندم
 راه احدی ای جان ، شد بی حد و بی پایان
 آن سو چوشوی پویان ، بی پای رو و چم چم (۱)
 در حالت خون ریزی ، آهنگ ولد کردی
 گفتی که مرا خواهی ، گفتم که بجان خواهم

۵۹۵۰

۴۹۹

جانرا نبود منزل جز بر فلک هفتم
 خورشید ورا دربان ، در پایگه چارم (۲)
 در شهر همی گردم ، با انبهی مردم
 باشد که فتد شخصی ، ناگاه درین قلم
 تا بگذرد او از تن ، تا وا دهد از مردن
 تا بر فلک او پوید ، بی پای و سر و جمجم (۳)
 در عید نصیب شه ، عشرت بود ای ابله
 وز عید تو چون طفلان ، نشنیده بجز لم لم

۵۹۵۵

زان باده همی نوشم ، زان بیخود و بیهوشم
 عیبم مکن ای عاقل ، گر کژنهد اسیم سم
 ای عابد و ای زاهد ، ساقی منم و شاهد
 هم باده بود خونم ، در قالب همچون خم
 در تست یقین می دان ، احوال بد و نیکان
 تا تو ز کدامانی ، در عشق سری یادم؟
 از مردم دنیا هان ، رو سوی خدا خواهان
 کاغلب همه چون مارند ، وان بهتر کان کژدم
 در بحر ولد می ران ، سوی گهر تابان
 چون جان بر جانان رو ، واره تو ازین مردم

۵۹۶۰

۵۰۰

ای در دل و من هر جا ، وصل تو همی جویم
 تو حاضر و من خیره ، هر سوی همی پویم
 نی جمله توئی ای جان ، بیرون و درون گردان؟
 شر کست که با تو من ، از نقش دوئی گویم
 عالم چو تنی آمد ، و اندر تن او تو جان
 در صورت از آن آرم ، هر لحظه ز نو رویم
 عالم چو گلی از تو ، ذوقش چوملی از تو
 اندر گل و درمل من ، پیوسته ترا جویم
 جان را نتوان دیدن ، بی جسم درین عالم
 در جسم شوم پیچان ، چون در طلب اویم
 هر لحظه بهار ای جان ، گوید بزبان دل
 در باغ و چمن بنگر ، تا فهم کنی خویم
 پس باد صبا گوید ، گاهی که وزان گردد
 گلزار و چمن را من ، درمانم و دارویم
 بی واسطه گلشن ، نتوان رخ من دیدن
 هم سوی رخ خویان ، می جو رخ بی سویم
 فصل خوش تابستان ، می گوید در بستان
 اشکال مرا می بین ، در سبزه و در جویم

۵۹۶۵

۵۹۷۰

ای خالق این جمله ، تو شاه و همه بنده
 پیش خم چو گانت ، من همچو یکی گویم
 بوی تو کند زنده ، یعقوب پیمبر را
 بی پیرهن یوسف ، دادی نظر از بویم
 ای کشته تو شیران را ، ز آهوی دوچشم خود
 از لطف چنین کشتن ، در گفتن یاهویم
 دایم **ولد** این گوید، هر کس که گهر جوید

۵۹۷۵

تا زود بیحر آید ، کانجاست سر کویم

۵۰۱

در جان منست ای دل ، آن شاه که می جویم
 هر لحظه پیشش زان ، می ریزم و می رویم
 گاهیم کند مرده ، گاهیم کند زنده
 گاهیم برد هر سو ، گاهی سوی بی سویم
 گاهیم کند خاکی ، گاهیم کند پاکی
 گاهیم کند زشتی ، گاهی خوش و خوش خویم
 در پیش چنین سلطان ، اندر خم این چو گان
 غلطان شده در میدان ، مانند یکی گویم

۵۹۸۰

این طرفه که آن سلطان چو گان وی وهم میدان
 کو گوش درین عالم؟ تا شرح ورا گویم
 گفتارش باریکست ، نی روشن و تاریکست
 زان در غم اسرارش ، باریک تر از مویم
 مستم ز میش مستم ، بی پا و سر و دستم
 با او چو نیوستم ، می نالم و می مویم
 صد زهر و شکر خوردم ، صد گونه سفر کردم
 تا بو که نماید او ، در خواب مرا رویم
 از شوق جمال او ، در پیش خیال او
 خونابه شد از گریه ، این اشک چو صد جویم

۵۹۸۵

در گریه مرا یارم ، چون دید ز غم زارم
 گفتا که همین می کن ، باشد که بری بویم

چون بوی بری از من ، سویم پیری بی تن
 هر لحظه شوی مهمان ، در خانه و در کویم
 آهوی دو چشم من ، جز شیر نمی گیرد
 در بیشه اگر شیری صیدت کند آهویم
 دایم ولد و والد ، گفته بهم ای واحد
 هم بیشه و هم شیری ، هم آهو و هم هویم (۱)

۵۰۲

ای جمع منافق هین ، من رستم دستانم
 برم سر و پاتان را ، بی تیغ بدستانم
 آگاه شوید از من ، ورنه ز کمینه فن
 خشک و تر هر یک را ، نابود بگردانم
 زان بیشه بی پایان ، چون شیر شدم غران
 تا گرك تباهی را ، بی پنجه بدرانم
 هستم چو علی دانا ، در حمله شدم که تا
 شمشیر خدایی را ، بر گردنتان رانم
 خواهم که شود ظاهر دینی که بدآن در سر

۵۹۹۰

تا در دو جهان چون خور پیدا شود ایمانم
 من غرق نکویی ام ، بالله تو نکویی ام
 کی باشد بد پیشم ، چون اسلم شیطانم
 بیرون ز مکانم من ، بی نقش و نشانم من

۵۹۹۵

صد دور قمر بنگر گردنده ز دورانم
 گردان همه گرد من ، حیران همه گرد من
 من گرد مه بیچون ، چون چرخه گردانم
 بشنو ز ولد این را ، پذیر ازو دین را
 پیداست مکن پنهان ، یعنی که نمی دانم

~~~~~



## ۵۰۳

خیره مرو خیره مرو گشت عیان گشت عیان  
 نور رخس عقل سرم ، بوسه او نقل و خورم  
 ۶۰۰۰ بر رخ و بر روی رهی ، فاش بین داغ شهی  
 قطره بدم بحر شدم ، در طلب گوهر او  
 عر بده ها چون نکتم ، شهر بهم چون نزنم  
 پرده کشیدست خدا ، پیش جمال رخ ما  
 نیست دریغ از تو زرم ، هست دریغ این گهرم  
 ۶۰۰۵ طبع گهی رنجد ازین ، گنجم از چیست دفین  
 شاه چو بیند که مرا ، میل ظهورست و کیا  
 گوید ای بنده من ، بنده فرخنده من  
 نقد ترا سود منم ، تار ترا بود منم  
 مایه منم سود منم ، بهر تو بهبود منم  
 ۶۰۱۰ نوش زدستم قدحی ، تا که رسی در فرحی (۱)  
 والد توهست برم ، حاضر اندر نظرم  
 جمله مردان صفا ، خورده ازین خمر بقا  
 شرع بود ظاهر دین ، باطن دین فقر بود  
 گرچه که موسی برحق ، بود بزرگ ودانا  
 ۶۰۱۵ شرع درختی و بر آن ، فقر چو مرغی شسته  
 چونکه شد آن مرغ نهان ، از نظر کوته تو  
 شرع که آمد چو شجر ، کم کس ازو خورد ثمر  
 صورت شرع نبوی ، بخشد جنت چو روی  
 وانکه ازین کرد گذر ، و آمد مرغش بنظر  
 ۶۰۲۰ وانکه ز تیزی نظر ، موی شود کشف بر او  
 نادر نادر بود این ، کش شود آن مرغ زین (۲)  
 جان جهان باشد او ، ظل امان باشد او  
 ظاهر دین بند گیش ، سلطنتش باطن او  
 نیست ازین هیچ گذر ، برتر ازین نیست سفر  
 ۶۰۲۵ حلقه عشاق ازل ، گشته گزیده ز عمل

آن مه بیچون صفا آن شه پیدا و نهان  
 از مه او همچو فلک ، روز و شبانم گردان  
 بیش مجویم بزمین ، چونکه شدم بر کیوان  
 زانم در جوش چنین ، هر نفسی موج زنان  
 چون زمیش مست منم ، فرد درین دور زمان  
 زانکه نخواهد که شود ، حالت مافاش و عیان  
 جز گهر از مخزن شه ، هر چه که خواهی بستان  
 از چه شدم خوار و مهین ، چونکه منم میرمهان  
 در نفس آید ببرد ، میل مرا از دل و جان  
 پس مرو و پیش بیا ، در گذر از پیرو جوان  
 از بر من دور مرو ، تا نشود سود زیان  
 هین مفروش از غفلت ، گوهر جان را از زان  
 همچو که قوس قزحی ، جلوه مکن در باران  
 دایم بگزیده درم ، گشته برویم نگران  
 خاص ترست از همه او ، خورد ز من رطل گران  
 فقر در آن وصلت او ، باشد چون پرده بدان  
 لیک در اسرار خضر ، ماند ابد او حیران  
 حالت او موی بود ، مرغ گرفته بدهان  
 موت کجا دیده شود ، هیچ درین خیره ممان  
 هیچ ندارند خبر ، خلق ازین شرع چو کان  
 گیر بدو دست قوی ، شاخ شجر را و بران  
 قطب و ولی باشد او ، دایم اندر دوران  
 نام دگر گوی و را ، قطب مگویا سلطان  
 بر زبر چرخ برین ، باشد اندر جولان  
 بحر روان باشد او ، برتر ازین کون و مکان  
 باطن باطن که بود ؟ گوی بمن ای همه دان  
 غایت احوال بود ، حالت معشوق کلان  
 حلقه معشوق خدا ، هست نهان در دو جهان



هست مقامش بر من، برگ و برش از بر من      قوت و خورش از خور من، در ارم بی پایان  
مفتعلن مفتعلن، نیست سماعی به ازین      دست زنان پا کوبان، چرخ در آرقص کنان  
می نشود فاش ولد، از سخت شرح احد      چونکه سخن قطره بود پیش چنان بحر عمان

## ۵۰۴

دردل من دوش نهان، آمد آن دلبر جان

گفت که من یارتوام، مونس و همدم بجهان  
از تو نیم هیچ جدا، نی بخلا نی بملا

۶۰۳۰

بر مثل خونم و جان، دررگ و پیهات روان  
روح منم جسم منم، عقل منم عشق منم  
هست منم نیست دگر، جزمین پیدا و نهان  
خالق گردون و زمین، هستم من نیک بین  
از ره این صنع مرا، فهم کن و نیک بدان  
نی که هر آن شخص که او، خواهد تا شهره شود

صنعت خود عرضه کند، بر تو ز افعال و بیان  
درد و دوزد بر تو، گرید و خندد بر تو  
تا شودت فهم که او، هست خردمند زمان  
چون ز نمودار خوشش، فهم کنی رگ برگش

۶۰۳۵

هر دم گیری بیرش، از دل و جان فاش و عیان  
از همه گوئی که ورا، دانم تنها پیدا  
معرفتی باد گران، نیست مرا خود چندان  
گشت ازان صنعت او، دیدنش آسان بر تو

همچو که از جنبش تن، دیدن جان شد آسان  
نی عدد (۱) ریگ خدا، صنع نمود دست ترا  
پس ز چه گوئی که خدا، کو و چه جوئی تو نشان  
جمله هستیست خدا، نیست ز تو هیچ جدا  
غرقه عمان شده و می طلبی راه عمان  
هر که ورا عقل بود، هیچ نبیند جز حق

۶۰۴۰

همچو که از جنبش تن دیده نبیند جز جان



آلت جانست جسد ، آلت حق چرخ وزمین  
 از حرکات همه بین ، گشته ورا جلوه کنان  
 چون ز همه خلق خدا ، فاش تراست و پیدا  
 چهره خورشید بگل بیش مگیرای نادان  
 مظهر جان جسم بود ، مظهر حق باشد جان  
 ای خنک آنکس که ز جان ، بیند وصل جانان  
 هم تن و جان مظهر او ، پر شده از پرتو هو  
 مظهر جان بیش بود ، فرق همین دان بمیان  
 همچو که حمام درون ، گرم بود سخت قوی  
 و آنچه برونست بود ، گرمی او کمتر از آن  
 خلوت آن گرم بود ، خلوت این نرم بود  
 لیک یقین گرمی آن ، هردو بود ز آتشدان  
 پس چوازین روی کنی تونظر اندر عالم  
 هیچ نبینی خالی ، برگ کهی اذیزدان  
 بنگر در کف خدا ، رشته قدرت پنهان  
 دیو و ملک هر طرفی گشته ز رشته (۱) گردان  
 ای ولد ارتوشده ئی ، غرقه دریای احد  
 باش چوماهی و چوبط ، غوطه زنان در جولان

۶۰۴۵

## ۵۰۵

چشم بدانت مرسا ، قطب زمینی وزمان  
 فخر ز خود آری و بس ، هیچ نگوئی از کس  
 داد همه از تو بود ، کار همه از تو شود  
 سرمه هر چشم توئی ، محو شود از تو دوئی  
 راه که دشوار بود ، در قدمت خوار شود  
 همچو که نوحی تو یقین ، بر زبر کشتی دین  
 صحت رنجور شوی ، شعله دیجور شوی  
 از تو شود خارچو گل ، جزو همه گردد کل  
 زنده جاوید توئی ، صدمه و ناهید توئی

۶۰۵۰

۶۰۵۵

تازه و تر باد ز تو ، ارض و سما کون و مکان  
 لاف تو از خویش بود ، نزنسب و ابن فلان  
 کشف کنی بر همگان ، سر نهان فاش و عیان  
 وحدت بی شرک شود ، بر همگان جلوه کنان  
 گردد سیران زمین ، سوی فلکها آسان  
 امت خود را ببری ، سوی امان از طوفان  
 باده مخمور شوی ، بزم نهی در میدان  
 مس جهان گردد زر ، بازو اکسیر نهان  
 قبله اومید توئی زندگی هردل و جان



- لعل شود کوه و حجر، زهر شود از تو شکر  
 دائم ای بحر صفا، باز رهانی ز وفا (۱)  
 گرچه ازین خاک و زمین، هست تنی ای شه دین  
 بس کن ازین گفت و آید، دم مزین از سر احد
- ۶۰۶۰ خام شود پخته چو زر، درد نماید درمان  
 جمله جهان را ز فنا (۲)، از کرم بی پایان  
 جان مسیح تو بود، برفلک و بر کیوان  
 علم لدنی نکند، فهم یقین هر نادان

## ۵۰۶

- چرخ زنان رقص کنان، گرد مهم بین و بدان  
 بی سرو پا بادل و جان، گشته در آن بحر روان  
 لقمه خورم هر نفسی، بی دهن و کام بسی  
 بی فرس و بی چوگان، گوی برم از میدان
- ۶۰۶۵ بی سرو بی پای روم، سوی جهانی که منم  
 سوی بدان تیر کشم (۳)، از ره جان نی ز کمان  
 باده خورم نی ز غناب، مست شوم نی ز شغب  
 شادی من نی ز سبب، نطق مرا نیست زبان  
 شهر و سرائی نبود، ارض و سمائی نبود  
 نی زن و نی مرد در او، نی بچه و پیر و جوان  
 عالم دل نور بود، بی عددش حور بود  
 شادی و پرسور بود، بی تن و صورت همه جان  
 اصل وجودست عدم، این درو آن هست حرم  
 نقش ز نقاش بود، دو بر نقاش جهان  
 در دهنم بست سخن، از نفس دیو کهن
- ۶۰۷۰ دور زما و ز شما، طلعت این شخص گران  
 گشت **ولد** تند سخن، بند در علم لدن  
 تا که رود سوی درون، سوی برون بیش مران (۴)

## ۵۰۷

- نقش جهان نقش جهان، پوست بود پوست بدان  
 چرخ نماید نه زمین، نی مه و مهر و پروین  
 نیست وفا در دنیا، جوی وفا در عقبی  
 باید زاهد گشتن، نفس و هوارا کشتن
- ۶۰۷۵ منگر در پرده تن، بنگر در چهره جان  
 تکیه مکن هیچ برین، چیز دگر شو جویان  
 تا که ترا نقد کنون، جای شود در رضوان  
 توبه پییری کردن، تا شوی از توبه جوان



توبه بود رحمت حق ، توبه بود خلعت حق  
 توبه ترا پاک کند . صاف چو افلاک کند  
 توبه ز دل کن نه زلب ، تا بپذیرد ز تورب  
 هست گنه پرده حق ، توبه ز دل جذبه حق  
 وسوسهها لشکر طین ، ذکر خدا لشکر دین  
 وسوسه را راه مده ، دل بجز آن شاه مده  
 عمر و نفس زوست ترا ، بازبوی ده بصفای  
 همین بره از مرگ و فنا، زنده شواز عشق خدا  
 وقت سماعت و عمل ، گیر **ولد** جام ازل

توبه ترا بخشد پر ، تا بپری بال زنان  
 همراه املاک کند ، بر سر چرخ و کیوان  
 توبه بود نور وفا ، آمده در سینه نهان  
 جذبه حق را زخری ، خوارم بین خردمدان  
 بر سر این دیولعین ، تیغ بران زود بران  
 تا نکنی خویش تهی ، پر نشوی از یزدان  
 تا کند آن عمر ترا فضل خدا جاویدان  
 آب سبوی تن را ؛ ریز در آن بحر و بمان  
 در گذر از بیت و غزل خامش ازین گفت زبان

## ۵۰۸

شاه منم ، شاه منم در دو جهان در دو جهان  
 در دل و جان نور منم ، گشته روان گشته روان  
 گر بودت دوست گهر ، چشم گشاخوش بنگر  
 چونم چون بحر عمان ، موج زنان موج زنان (۱)  
 رستم لشکر شده ام ، تیز چو آذر شده ام  
 تیغ کشیده بوغا ، حمله کنان حمله کنان  
 انس چه باشد بر من ، جن و ملک بر در من  
 شسته همه همچو چشم ، روز و شبان روز و شبان  
 بی من هر شاه و غنی ، گردد درویش و دنی  
 کوی بکو جوید او ، لقمه نان لقمه نان  
 آنکه بیغداد ازل ، رفت بتقوی و عمل  
 باشد در فقر و صفا ، او همه دان اوهمدان  
 رفت **ولد** سوی سما ، در طلب وصل (۲) خدا  
 گشت چو خورشید فلک ، در دوران در دوران (۳)

## ۵۰۹

وصل مرا چاره بکن ، قصد بیچاره مکن  
 دید مرا خسته عدو ، اشک روان کرد چو جو  
 بگذر ازین سنگ دلی ، ظلم بر آواره مکن  
 چون تو حبیبی نه عدو ، بردل من (۴) خار مکن

(۱) بجای بیت : قبله ابرار منم کعبه احرار منم بحر گهر بار منم موج زنان موج زنان (۲) طلب و وصل  
 (۳) گشت چو خورشید فلک نورفشان نورفشان (۴) کذا . بر من دل و طم



گشته‌ئی از هجر مرا ، زنده کنم وصل نما (۱)  
این دل زارم ز غمت ، گشت نزار از ستمت  
غمزه‌ات از سحر کند، کوه هم ازین بکند  
هستم در کوی تو من ، غرقه آن جوی تو من  
بنگر در عشق **ولد** ، گر نگذشتست ز حد

## ۵۱۰

ناز مکن ناز مکن ، سوی جفا ساز مکن  
بند در قهر و جفا ، قفل غضب را میگشا  
بر چو نهی بر بر من ، بر پیری از بر من  
زود بیوسم بلبان ، تا شومت من بلبان  
قبله شدی قبله بده ، بر رخ من روی بده  
بر گسل از غیر رهی ، چونکه مرا میروشی  
شنو ازین عیسی جان ، هر نفسی سر نهان  
درد و جهان فرد منم ، روح زن و مرد منم  
کاشف آن راز منم ، دریم حق قاز منم  
صاف شدم همچو هوا ، رحمت حقم چو صبا  
قلب بود منکر ما ، هین مکن او را رسوا  
رو تو بیاموز ز خور ، بی قدحی باده بخور  
پند **ولد** را بشنو ، از بر او دور مرو

## ۵۱۱ (۱۱)

ای مه دمساز مکن ، عربده آغاز مکن  
هر چه که گفتم بجهان ، از بدوا ز نیک بدان  
طفل منم تو پدری ، من جو و تو کان زری  
روی نمودی تو بمن ، گفت و شنودی تو بمن  
زود بیا در بر من ، ای صنم دلبر من (۴)  
عید جمال تو بود ، عیش وصال تو بود  
شاد شوم نی ز سبب ، باده خورم نی ز غناب

کرده‌ئی یکبار ه جفا ، بس کن و دو بار ه مکن  
موی ضعیف دل را ، رحم کن و بار ه مکن  
فتنه او کشت مرا ، یاری سحر ه مکن  
پای نه از خانه برون ، از در نظاره مکن  
دست بگیرش تود گر (۲) ، کار و را چاره مکن

۶۰۹۵

۶۱۰۰

۶۱۰۵

۶۱۱۰

گرتو ز مرغان دلی ، بی من پرواز مکن  
جز که در لطف و وفا ، بهر مرا باز مکن  
صلح به از جنگ بود ، عربده آغاز مکن  
غیر مرا درد و جهان ، همدم و همراز مکن  
در غم خود هیچ مرا ، با کس انباز مکن (۳)  
خوار و خسی راز کرم ، بیشتر اعزاز مکن  
بهر خدا هر چه کند ، آن خرطناز مکن  
جز سوی من دیده خود ، جای دگر باز مکن  
تا نبرد حق سر تو ، قصد چنین قاز مکن  
غیر مرا ای گل تر ، همدل و دمساز مکن  
مهل ده آن نقد و را ، در دهن گاز مکن  
صنعت حق را بنگر ، دست بانکاز مکن  
اودهد آن گنج ترا ، از دگران کاز مکن

۶۱۱۵

سوی جفا ساز مکن ، ناز مکن ناز مکن  
از تو بیاموختم آن ، ناز مکن ناز مکن  
من صدقم تو گهری ، ناز مکن ناز مکن  
عشق فزودی تو بمن ، ناز مکن ناز مکن  
چونکه توئی در خور من ، ناز مکن ناز مکن  
عشق نهال تو بود ، ناز مکن ناز مکن  
هر نفسی از کف رب ، ناز مکن ناز مکن

نسخه: (۱) زنده کن و وصل نما (۲) دست بگیرش صنما (۳) با دگران باز مکن  
(۴) ای صنم و دلبر من (۱۱) مسقط است



ازچه ملولی تو بگو ، هر نفسی باز بجو  
 ۶۱۲۰ هین زفضولی بگذر ، چست زگولی بگذر  
 مست حشیشی چه شوی، در پی خمری چه دوی  
 گنده بود خمر مخور ، عمر بخذلان مسپر  
 از سحرم مست خدا ، شام رسید ای مولا  
 امشب يك بار دگر زن بدلم نار دگر  
 ۶۱۲۵ خمر حلالی بخورم ، قند وصالی بخورم  
 بشنوخوش پند و لد (۲)، زنده شوا ز نور احد

## ۵۱۲

از تك او گوهر دل، گردد چون مه تابان  
 لطف منم قهر منم ، سایه من کون و مکان  
 سوی خورم پیشتر آ، واپس چون سایه ممان  
 نور پذیری ز عطا ، بحر شوی بی پایان  
 هم شه وهم لشکرتو، هر طرفی باتوروان  
 و آنچه شنیدی برسان، با همه در هر دو جهان  
 دم ده تا باز دهند، از نفس نفس مهان  
 رحمت ما را بنما ، وانگه خوان الرحمان  
 بر سر هر تشنه دلی ، بار ز ابرت باران  
 دام مهل درد و سرا، تا که رهد هم شیطان  
 تا نفسی بی من و تو، جلوه کند آن سلطان  
 جوشش دریای صفا، چونکه شود موج زنان  
 گوید هم بحر منم ، هم ده و هم شهر منم  
 بنگر از این سایه مرا پوی زجا در بی جا  
 ۶۱۳۰ تا که خورد (۳) این خورما. سایه هستی ترا  
 عشق شود رهبر تو ، تیغ تو و اسپر تو  
 نایب من باش و امین ، هم بفلک هم بزمین  
 کن همه را عاشق من، از دل و جان صادق من  
 بزم بیارا چو شهان ، هر طرفی گستر خوان  
 رحمت حقست کنون، تابش برقست کنون  
 ۶۱۳۵ خلعت غفران همه را بخش و زهر سینه بر آ  
 خامش ازین گفت و لد ، آینه نه زیر نمذ

## ۵۱۳

زود در آ در بر من ، ای شه و ای سرور من  
 زانکه توئی رهبر من سوی فلک هم پر من  
 هستم من پاره تو ، بر فلک استاره تو  
 روی مهت درد و جهان، هست چو خورد در خور من  
 چون تو کریمی ز کرم ، زود زغم باز خرم  
 ۶۱۴۰ خانه دل را بنما ، باز کن ای جان در من  
 حیرت حورا چو توئی ، جنت مأوی چو توئی  
 سوی خودم خوان و بگو، آب خور از کوثر من



رستم این رزم توئی ، سرده این بزم توئی

شاه اولو العزم توئی ، زود بده ساغر من

عاشق من اوست یقین ، درد و جهان یار گزین

همچو هلالی زخورم ، گشت خم و لاغر من

باده جز از وی نخورم ، او ببرد بر زبرم

طوطی من اوست جزا ، کی خورد از شکر من

هر چه بمن داد خدا ، نیست ازو هیچ جدا

۶۱۴۵

نیست دوئی در دل من ، اوست سر و همسر من

گفت بمن نی که ترا ، دادم صد گونه عطا

گاه نهان ، گاه عیان ، بوس و کنار از بر من

گفتم در دست تو من ، آلتی ای شاه زمن

هر چه کنی خوب بود ، بامن ای مهتر من

گاه مرا بوسه دهی ، شکر و سنبوسه دهی

گاه شوی بهر عدو ، تیغ من و اسپر من

گاه مرا مست کنی ، گاه مرا پست کنی

گاه بیالا پیری ، سوی سما ای خور من

گاه بگوئی هله هین ، در گل تر نار بین

۶۱۵۰

گاه بگوئی که بچین ، سوسن و گل ز آذر من

گاه بگوئی تو مرا ، یار منی در دو سرا

گاه بگوئی بغضب ، ترس ز شو و شر من

خیره شدم خیره شدم ، زین غم بس تیره شدم

زین دو کدامم بکرم ، فاش نما جوهر من

این چو بدو گفت دلم ، آمد در جسم کلم

گفت مخور غم چو منم ، شاه و توسر لشکر من

بنده مائی تو خمش ، هین مشو از رنج ترش

باش درین آتش خوش ، چون نئی قلب ای زرم

والد گفت این بولد ، رو بطلب وصل احد

۶۱۵۵

همچو پدر عاشق شو ، ای پسر بافر من

من پدرم تو پسری ، من شجرم تو ثمری

گرچه منم بحر عجب ، دانکه توئی گوهر من



## ۵۱۴

چون دل من راست بود، کز نبود درخور من  
دور ز نقصان و شکم، زانکه منم منظر من  
کیست تو بامن بنما (۱) باز منم همپر من  
بنده آن شه چو شدم گشت جهان چا کر من  
موسی و هم طور منم، چونکه شد اوسرور من  
هم شبم و هم عسسی، هم میم و ساغر من  
گاه ملک گاه ددم، من شده خیر و شر من  
کیست تو بنمای بمن، کون بود لشگر من  
چونکه یقین هر دو منم، نیست دوسر در سر من

هر که ندارد سر من، تا برود از بر من  
همچو ملک بر فلکم، شاه جهان ملکم  
جمله همایان خدا، بال زده سوی سما  
همچو خورم چشمه جان، نورفشانم بجهان  
حور منم نور منم، دولت منصور منم  
چون جز نیست من کسی، با که ز من دم نفسی؟  
سیردرون هست بخود، دایم ای مرد خرد  
ارض و فلک شا کر من، دیو و ملک ذا کر من  
ای والد از عشق بگو، وز رخ معشوق مگو

۶۱۶۰

۶۱۶۵

## ۵۱۵

باز ز سر عشق نوی، رفت از اودر سر من  
هیچ جز این باده مخور، تا که شوی درخور من  
زانکه نگردد شیرین، تلخ جز از شکر من  
پر سمن و سوسن شد، باغ همه از بر من  
سنگ بشر اعل شود، از نظر چون خور من  
ای خنک آنکس که خورد، آب ازین کوثر من  
بود عجب تا که بود دردو جهان همسر من  
هر که شهی خواهد تا، بنده شود بر در من  
تا نشوی چون دگران، سوخته در آذر من

دلبر من دلبر من، آمد اندر بر من  
گفت بخور باده من مست شو از داده من  
غیر جمال تو زرب، هیچ وصالی مطلب  
ظلمت غم روشن شد، خار جفا گلشن شد  
هستم اکسیر خدا، زر شود از من مسها  
ظاهر و مستور منم، جنت و هم حور منم  
هیچ کسی دید چو من، نادره دردور زمن  
هستم سلطان بقا، از ازل اندر دو سرا  
گفت والد گر چو منی، بگذر ازین کبر و منی

۶۱۷۰

## ۵۱۶

باز ز سر عشق نوی، رفت ازودر سر من  
خان مرا مان مرا، خشک مرا باتر من  
زنده شود هر که کشد، از کف من ساغر من  
شهد شود تلخی او، هر که خورد شکر من  
گردد شاه دوسرا، هر که گزیند در من  
گردن او را ببرد، عاقبت این خنجر من  
سوی که قاف ابد، کی شود او همپر من

دلبر من دلبر من، آمد اندر بر من  
برد بغارت چو مغل، غمزه و لبهای چومل  
گفت بخور باده من، باز ره از حبس زمن  
زنده جاوید شود، هر که بمن جان سپرد  
ملک سعادت ببرد هر که مرا بنده شود  
رستم اگر سرنهید، بر درم از کین و حسد  
گوید سیمرغ گرم، هر که نزا داد شکم

۶۱۷۵

۶۱۸۰



قطره جانی که ورا شد صدفش زهد و تقی  
هر که مرا قبله کند کعبه عالم گردد  
ذره بود چرخ و زمین، نزد سما و خور دین (۱)  
گفت **ولد** بهر خدا، ترک کن این عالم را

۶۱۸۵

بحر کرم پروردش ، تا که شود گوهر من  
عرش و را فرش شود، گیرد از من فر من  
محو شود اخترومه ، پیش کمین اختر من  
تا نشوی چون دگران ، تو علف آذر من

## ۵۱۷

زین تن و جانم برهان، مطرب دل باتنن  
عشق قدح نقد دهد، وحی چو درمهد دهد (۲)  
کفر برفت و ایمان، از سر این باده کشان  
همچو که رندان پیدا ، باده بخورای برنا  
عقل بتن باز کشد ، عشق سوی راز کشد  
گفت خرد آن نشود، کار تو آسان نشود  
عاشق در حکم قضا، کرد وصالش دعوی  
عاشق کوشید بسی، تا شودش دست رسی  
ای **ولد** این آینه ها، تیره شد از زنگ جفا

۶۱۹۰

تا برهد جان و دلم از تن گل باتنن  
ازده و از بیست مگو ، وز سی و چل باتنن  
کامد در مجلس ما ، خوب چگل باتنن  
دم مزین و در گذراز، حرمت و حل باتنن  
گوید رو عاشق بر آ ، شاد بهل باتنن  
عشق برد تیغ برو ، شد بسمل باتنن  
قاضی حاجات ورا ، داد سجل باتنن  
چونکه در افتاد زیا ، گشت خجل باتنن  
صیقل عشق آروزدا ، از غش و غل باتنن

## ۵۱۸

حمله کن و پیش بیا، قلب شکن شاه بین  
بی مه او چرخ و زمین، گمره و تاریک و مهین  
بر رخ آن فتنه گرم ، چون نفسی در نگریم  
جان و دلم زنده او ، اوشه و من بنده او  
گرچه مرا روز و شبان ، بی خود بینی گردان  
چند درین خانه گل ، باشی ای زبده دل  
جاء جهان می کشتد ، در سقرو می کشتد  
همچو که دامست جهان، کن حذر از دانه آن  
آتش قهر است یقین ، آمده در صورت این  
بگذر از و همچو رهی، پای نه از بد بیهی  
قطب زمانست **ولد** ، شاه جهانست ولد

۶۱۹۵

بر سر این روی زمین، چرخ زنان ماه بین  
مشعله اش گشت مبین ، چشم گشا راه بین  
پر شوم از حسن بقا ، بخشش الله بین  
عشق مهم گاه ربا ، جان مرا گاه بین  
لیک ز اسرار نهان ، نیکم آگاه بین  
در چمن عشق بیا ، خیمه او خرگاه بین  
شاه و گدا گشته نگون، در بن این چاه بین  
زوشده هر پیر و جوان ، درستم و آه بین  
غره او هر طرفی ، خلق پی جاه بین  
روسوی آن بزم شهی، حضرت و درگاه بین  
بر عدد ریگ پیش، بیرق (۳) و اسپاه بین

۶۲۰۰

۶۲۰۵

## ۵۱۹

امشب با ما ز کمین، می پرای روح امین  
زانکه توئی جوی صفا زانکه توئی چشمه دین

نسخه ۱: (۱) چرخ و زمین ذره بود نزد سما و خور دین (۲) وحی خرد از مهر دهد (۳) بیدق



بر همه پاینده بمان ، روشن و تابنده بمان  
عاشق روی تو منم ، بسته موی تو منم  
زنده ز عیسی توشدی ، همراه موسی توشدی  
بر پر بر عرش کنون ، ای ز ملک گشته فزون  
معدن صدقی و عمل ، پاک و عزیزی ز ازل  
مظهر انوار حق ، منبع اسرار حق  
رونق این جمع توئی ، نورمه و شمع توئی  
چشم و لد شد روشن ، خار غمش شد گلشن

۶۲۱۰

زانکه چو خورشید فلک ، نور سمائی و زمین  
زانکه تو در بحر صفا ، در عزیزی و ثمین  
گرچه ز آغاز بدی ، مرغ زمینی و گلین  
بر سر کرسی بقا ، ایمن و فارغ بشین  
دز صف مردان صفا ، بنده خاصی و گزین  
شب همه بیدار حق ، روز حقت گشته معین  
زانکه درین حلقه ما ، هست وجودت چون نگین  
پاک شد از شرک و دوئی ، گشت موحد یقین

۵۲۰

اصل جهان را تو بین ، فرع جهان را مگزین  
دارم من ماه عجب ، بر تر ازین روز و شب  
از غم او سوخته ام ، ز آتشش افروخته ام  
گشتم ازین خلق نهان ، نیستم از خلق بدان  
جمله جهان بسته تن ، بسته من از حبس زمن  
من که نهانم ز همه ، من که چو جانم بهمه  
ای و لد امروز توئی ، جان و دل افروز توئی

۶۲۱۵

چون مه و خور آن توشد ، لاف مزین از پروین  
کز رخ خورشیدش شد ، نور فشان چهره دین  
نیست شد این هستی من ، پاکم از کبر و زکین  
هستم در عشق روان ، کو کس تا ببیند این ؟  
رفته چو عیسی ز زمین ، بر زبر چرخ برین  
دیده سر را بگشا ، روی مرا فاش بین  
زیبت از می فکنی بر فرس دولت زین

۶۲۲۰

۵۲۱

همره ما رهبر ما ، راه مزین حیل و متن  
از بدو از نیک مگو ، روسوی بی سو که درو  
بر تر ازین ارض و سما ، هست مقام اعلی  
دایم آنجای بدی ، بی سرو بی پای بدی  
آن نعمست اصل نعم ، این بر آن هست چو سم  
دیو ملک گردد از او ، ارض فلک گردد از او  
مست شد از خمریقین ، شاه صلاح الحق و دین  
همچو محمد ز صبا ، بوی او یس بینا  
هین بو لد ساقی جان ، درده از آن رطل گران

۶۲۲۵

۶۲۳۰

چنگ طرب ساز کن ، و پرده عشاق بزن  
رنگ نیابی و نه بو ، مرد نبینی و نه زن  
کاول و آخر همه را ، آن بد مألوف وطن  
روح تو می خورد نعم ، بی لب و دندان و دهن  
در چمن عشق ابد ، هیچ نریزد گلشن  
جان پر از ظلمت تو ، گردد چون مه روشن  
رفت در آن دار بقا ، جست ازین خانه تن  
می کش و می جوی بجان ، از سوی صحرا یمن  
رو بوی آن کن که کند ، فصل بهاران بچمن

۵۲۲

که بنمائی ز فلک ، که بنمائی ز زمین

هر دو توئی هر دو توئی ، جز تو کسی نیست مبین



در همه چیزی تو روان ، همچو در اجسام روان  
 دایم و پیدا و نهان ، از تو گمان و ز تو یقین  
 کاسه و کوزه ست صور، يك بود آن خمر چو زر  
 از قدح و از ساغر ، دو نشود خمر گزین  
 هر که ورا هست نظر، کی غلط افتد ز صور  
 يك بنماید براو ، ظلمت کفر و خوردین  
 در همه اشیاست خدا ، نیست جز او ای جوینا  
 ۶۲۳۵ فرق مکن همچو که ما ، هیچ کهن را ز مهین  
 غیر خدا خود نبود ، هر چه شد و هر چه شود  
 هست از او درد و دوا (۱) ، چشم گشا نيك ببین  
 هیچ مبین غیر خدا ، در بدو نیکو بخود آ  
 بنگر از او بر همه را ، گزینی در زمین  
 این نظرا ز خود نشود ، معطی این شیخ بود  
 زانکه چو او گشت چنان ، گردی ازو هم تو چنین  
 گفت ولد مست منم ، سرده بزم زمزم  
 گاه نمایم پیدا ، گاه نهانی ز کمین

## ۵۲۳

شادی و عیشست و طرب ، مطرب مادف بزن  
 هم تو ربابی منشین ، خیز بزن صوت حزین  
 ای پسر خوب لقا ، بهر مدد پیشتر آ  
 نوش ز ساقی تو قدح ، وقت سماعست و فرح  
 هست مرا طرفه طلب ، سوی خرابات طرب  
 بر سر چرخ فلکم ، شمس زمین و ملکم  
 موطن جان نیست ز گل ، نور بود خانه دل  
 بی قدمی پوید جان ، بر ترا زین کون و مکان  
 چشم مرا هر نفسی ، جلوه شود هر طرفی  
 خورد در او نور در او معدن هر سور در او  
 عیسی جان چون گذرد ، غمزه او دل ببرد  
 ۶۲۴۰ نائی ماهم تو بدم ، درنی و صد شور فکن  
 ذوق و طرب را بفزا (۲) تارود از سینه حزن  
 خوش بزن آن طبل بقا ، تا بدرد پرده من  
 روح به از جسم ترا بگذر ازین هستی تن  
 ساقی جان جام بده ، شیشه دل را مشکن  
 ۶۲۴۵ فصل بهارم که زمن ، تازه شود باغ و چمن  
 نی شب و نی روز در او ، هم نبود مردونه زن  
 لقمه خورد از کف حق ، بی لب و دندان و دهن  
 باغ پر از سرو و شجر ، دشت پر از ورد و سمن  
 چشمه و صدجوی در او ، زنده کن روح و بدن  
 ۶۲۵۰ از بن هر گور و لحد ، مرده کند سر ز کفن

نسخه ل: (۱) هست از او در دوسرا (۲) افزا



گرچه بتن دورشدی ، باش تو نزدیک بجان  
 همچو ایازی بده تو، لیک درین میکده تو  
 مفتعلن مفتعلن ای سر عشاق خدا  
 چونکه **ولد** روز جزا، نیست دوا کوران را  
 تا چو محمد بکشی ، بوی حق از سوی یمن  
 آخر محمود شوی ، زان شه و سلطان زمن  
 مست در آرقص کنان ، تن تنن تن تنن  
 موی بد از چشم بدان ، زودتر امروز بکن

## ۵۲۴

۶۲۵۵

مستم از آن حسن تومن، وادل من، وادل من

همچو میی در سروتن ، وادل من ، وادل من

آهوی چشمان ترا ، شیر اسیرست مها

خوب ختائی وختن ، وادل من ، وادل من

زان قد سرو و خد گل ، زان دولبالعل چومل

مستم ای سیب ذقن ، وادل من ، وادل من

هر نفس ای سروسهی ، وصل خودم وعده دهی

گوئی و نائی بر من ، وادل من ، وادل من

مردم ازین درد و بلا، چند بود جور و جفا

سوختم از نار معن ، وادل من ، وادل من

من چه کسم خود بجهان، پیش تو خوبان زمان

۶۲۶۰

گشته اسیرت زشکن، وادل من ، وادل من

ماه رخا سیمبرا ، از پس پرده بدر آ

حق بر رشگ سمن، وادل من ، وادل من

رشگ بتان زمینی ، رونق باغ و چمنی

مایه شوری و فتن ، وادل من . وادل من

گفت **ولد** بنده ترا، نیست چومن در دوسرا

بیش مرا (۱) زخم مزین، وادل من، وادل من

## ۵۲۵

مطرب جان ز ددف دل، بی سرو پا رقص بکن

هر چه حجابست ترا ، بر کنش از بیخ و زبن

علم میاموز ز تن ، علم بیاموز ز جان

۶۲۶۵

تا چو خضر چشمه شوی ، در حکم و علم لدن



بحر کجا جلوه شود ، از لب يك لوله بگو

بی‌دهن و کام چودل ، از ره جان گوی سخن  
خانه تن را ستناش ، گشت عناصر بجهان

باش تو قایم چو فلک ، دایم بی‌هیچ ستن  
مؤمن این حرف بدی ، کافر دین از چه شدی

کز مرو و راست بیا ، بندگی شاه بکن  
کاین همه خوبان چمن آمده‌اند از برمن

صورت پیغام من‌اند ، از سمن و از گلبن  
ای دل اگر مرغ یمی ، کشتی تست آب یمش

۶۲۷۰ موج یمش اوج بود ، باشد عارش زسفن  
دردل من سرعجب ، کرد سر اما خود کو (۱)

بهر چنین سرنهان ، بی‌غش و بی‌غل اذن  
شاخ و درختی که زما ، آب خورد تازه بود

پر شود از میوه تر ، خشک نماند چو اذن  
چون دو بهم جفت شدن ، درده ترکان دکنست

يك بدن و طاق شدن ، هست درین شهر دکن  
خامش ازین گفت **ولد** ، ایتمه دلم ایتمه دلم

کوته کن کوته کن ، دیمه اذن دیمه اذن (۲)

## ۵۴۶

یار مرا بین که چون ، در همگان شد روان  
زنده تن از جان بود ، وین دو زجانان بود  
هر که بما دل دهد ، زنده بماند ابد  
نعمت عاشق بود ، زین می بی‌حد و عد  
غیر خدا هالکست ، گر ملک و مالکست  
هین بنمکلان ما ، جمله نمک شو هلا  
وانکه نبیند مرا ، خربود اندر چرا  
جان چو زمن می‌رسد ، بی‌من اگر او زید  
چون مه و خور را خلیل ، آفل خواند و علیل

۶۲۷۵ در دل و جان همه ، رفت نهان همچو جان  
گوید جز من مبین چونکه منم جاودان  
باز رهد از زمین ، آید بر آسمان  
خمر مرا نوشد او ، بی‌لب و کام و دهان  
نیست بقای بی‌ورا ، هیچ منه دل بر آن  
۶۲۸۰ تا که شود قطره‌ات ، بحر در بی‌کران  
میرد بیرون در ، گندد و گردد مهان  
گر چه رود بر سما ، باشد از آفلان  
حال تو خود چون بود ، ای مگس خاکدان

(۱) نسخه‌ل: کرد سری لیکن کو . نسخه دیگر : کرد سری لیک کجاست

(۲) نسخه ل بجای دیمه: درتمه . نسخه دیگر: طارتمه نسخه دیگر: طارتمه



بگذر ازین گفت و گو، از می و مجلس بگو  
بند ز زهاد به، ذکر ز عباد به  
جمع رنودیم ما، گوی ربودیم ما  
جام رسید از احد، بندلبان **ولد** (۱)

۶۲۸۵

ساقی ما چون توئی، در ده رطل گران  
چنگ بزن بهر ما، باطیه نه در میان  
بر سرمیدان عشق، بی کف و بی صولجان  
زانکه چنین نکته‌ها، ناید اندر زبان

## ۵۲۷

وقت وداع و سفر، آمد ای عاشقان  
آه ازین هجر او، که شده ام همچو مو (۲)  
از بر یار رشید، جام صفا چون رسید  
گر چه ز خلقان خدا، بدهد هر دم عطا  
تا که فرمود او (۳) با بشر خوب رو  
هیچ نگشتی سخی، هر نفسی ای اخی (۴)  
آلت اویند خلق، جمله زحق بین زحق  
زانکه و بسیار تو، شکر کن از یار تو  
بخش توزین خاکدان اندک به ای جوان  
هر درمی را غمیست، دو مکنش نیک نیست  
قدر ضرورت بست (۵)، تا نکند بسته ات  
نعمت حق می بری، بندگی حق گزار  
کرد **ولد**؛ خیرها، با تو خدا از عطا

۶۲۹۰

۵۲۹۵

۶۳۰۰

بعد سماع و خورش باید گشتن روان  
یا رب منما بکس هجر و غم دوستان  
شکر و راپیش حق، هر نفس از جان بخوان  
آن ز خلاق مبین، جمله زرحمان بدان  
زانچه بدادم ترا، ده بفلان ای فلان  
شکر خدا کن تو پس، غیر مبین در میان  
هر چه که آلت کند، بین ز خدا بی گمان  
عیب منه بر خدا، تا رسد از حق امان  
تا نکند غرقه ات، سیل سیاه روان  
مایه غم را بهل، تا که شوی شادمان  
غرقه شوی اندر آب، چونکه شود بی کران  
شکر کن از نعمتش، تا نشود نقص آن  
هم تو به عاشق ده، ای سره دو جهان (۶)

## ۵۲۸

روی نمودی وتن، گشت سبک همچو جان  
ماه عجب! بنگرید، گشته روان بر زمین  
اوست بهار صفا، سبز کند باغ را  
نور رخس زندگی، عشرت و فرخندگی (۷)  
هست قضا چون کمان، در کف قدرت زبون  
هر چه که خواهد کند، آن شه بیچون ما  
سیل شود بسته پا، ماند بر جا چو کوه  
هر دو جهان در کفش، باشد چون کعبتین

۶۳۰۵

در چمن و گلستان، شد مثل جو روان  
خیره رخسار او، مهر و مه و آسمان  
شاخ ازو میوه دار، تازه ازو ارغوان  
آمده در بندگی، شاه هزاران جهان  
زخم دل از تیر اوست، گرچه نهان شد کمان  
دوست شود زو عدو، خار شود گلستان  
کوه چو کبکی شود، تیز بصحرا دوان  
گاه نماید سه شش، گاه نماید یکان

نسخه: (۱) کذا. «ظ» [بندلبان ای واد] (۲) آن که هجران او کرد مرا همچو مو (۳) تا که نفراید او  
(۴) این اخی (۵) بس است (۶) یارب تش ده جزا از کرمش در جهان (۷) درات و فرخندگی



- گاه نماید وفا ، گاه نماید جفا  
 گاه عدم را کند، نقش و صور چون جهان  
 معو شود کفر و دین ، صلح نماید نه کین  
 خیز که مهمان رسید، ساقی رضوان رسید  
 بند **ولد** گوش کن باده جان نوش کن
- ۶۳۱۰ گاه بهاران کند ، گاه نماید خزان  
 گاه صور را کند همچو عدم بی نشان  
 نی فلک و نی زمین ، نی که و دریا و کان  
 باده جان شد فزون ، مستی دل جاودان  
 نیست شوازهست خود، هست جزا و رامدان

## ۵۴۹

- ای رخ خندان تو ، مایه صد گلستان  
 گردن ره زن بزن ، جامه تن را بکن  
 چون بتوجان کرد رو، پشت بجان کن تورو  
 می رو ازجان بجان ، سوی فلکها دوان  
 هم زخود ای نیم جان ، گرد درست و تمام  
 بنگر درشاخ و بر، چون شد افزون زخود  
 نطفه بدی در رحم ، همچو که خلم و خم  
 گفتن این نکته ها ، روی نماید ترا  
 نطفه چو شد آدمی ، آدمی چه شود  
 نطفه تن شد چنین ، صورت او را ببین  
 خدمت این روح کن ، تا کندت نوح وقت  
 چیزد گرهم شوی ، لیک نیارم بگفت  
 بهر خدا ای **ولد** ، دار نهان قد و خد
- ۶۳۱۵ باغ خدایی در آ ، خارده و گلستان (۱)  
 جان برهنه بین در گذر از جامه دان  
 زانکه بر جان پیش ، باز لباسیست جان  
 تا که شود ذره ات (۲)، شمس نهم آسمان  
 هم زخود ای قطره شو، بحر گهر جاودان  
 دانه بس خرد بود، گشت بزرگ و کلان
- ۶۳۲۰ گشت چنین نطفه ای، فخر دوصد خاندان  
 روشن و پیدا کند ، منزل عشق نهان  
 کن توقیاس ای پسر، حاصل خود را بدان  
 نطفه معنیست روح ، روح ندارد کران  
 بر سر طوفان شوی ، کشتی امن و امان  
 تا نرسد چشم بد، دردم و افسون بخوان
- ۶۳۲۵ غیرت حق آتشست ، ترسم سوزد جهان

## ۵۴۰

- خانه عشقت این ، بنگر در عاشقان  
 عشق دراو جلوه گر، عقل شده خیره سر  
 دست بزن کوب پا، پاک شو از نقش و جا  
 در تن چون خانها ، آن مه بیچون ما  
 نور مهم معنویست ، کهنه ازو در نویست  
 تا که شوی نور تو ، سایه خود را بشو  
 جان و دل و عقل و دین ، نور حقند و بین  
 لیک ازین غافل ، خفته و بی حاصلی
- ۶۳۳۰ جمله برقصند خوش ، خورده می از لامکان  
 همچو بهشتی نگر ، هر طرفی حوریان  
 کز فلک هفتمین ، آن مه جان شد عیان  
 تافته و نورها ، پر شده در جسم و جان  
 سقف مهل خانه را، سقف بس است آسمان  
 پیش چنین نور جان ، کفر بود سایه بان  
 در تو در آمیخته ، روز و شبان ای فلان  
 می رود از تو روان ، همچو که آب روان
- (۱) خارده و گل فشان (۲) تا که شود اخترت



۶۳۳۵

نیست ترا حظ ازو ، همچو حجر را زجو  
یکدمه عمر را ، گر بدهی گنجها  
هرچه که ارزان خری ، لاجرم انبان خری  
آنگه کاین جان رود (۱) ، از بر تن قدر او  
عمر کزان یکنفس ، هیچ ندارد بها  
داده بسنگی گهر ، بسته خوابی و خور  
گفت **ولد** در دلم ، هست دراز این سخن

۶۳۴۰

می رسد آن نفع او ، در چمن و گلستان  
از دروزر تاخری ، کی شودت حاصل آن  
ای که نداری خرد ، قیمت جان را بدان  
دانی ولیکن چه سود ، تیر چو جست از کمان  
داده چو طفلان بیاد ، بی عوضی رایگان  
عشق گزین ای پسر ، عشق بود جاودان  
لیک کنم کوتاهش ، بهر سماع این زمان

## ۵۴۱

۶۳۴۵

دلبرم آمد بیر ، چشم گشای فلان  
دامنها پر کنید ، پیرو جوان زربرید  
زین زربشمرده نی ، زین گل پژمرده نی  
پیش ز بدو زمان (۲) ، آن زربوده روان  
غیر حق ای نامور ، هیچ نماند دگر  
سوی خدا کن سفر ، تا برهی زین خطر  
سر سخن را بجو ، هست ورا پشت و رو  
طالب علم لدن ، قوت زمعنی بکن  
هست دراز این سخن ، کومه کن ای **ولد**

۶۳۵۰

دلبر چی ای گدا ، کامد گنج روان  
تا همه ازوی شوید ، باز رو با خان و مان  
زان زرباقی حق ، کش نه حدست و کران  
هیچ جز آن زرمجو ، از کف این مقبلان  
پشت کن از جان بخلق ۳ رو بخدا کن زجان  
همچو که مردان زمرگ ، یابی امن و امان  
نقش سخن را بهل ، معنی آن را بدان  
تایم دانش شوی ، موج زنی در فشان  
تا که خدا گوید آن ، از ره دل بی زبان

## ۵۴۲

۶۳۵۵

جلوه کنان ماه من ، میرسد این دم بین  
برده ز سر عقل من ، گشتم بی علم و فن  
حلقه زده گرد او ، بیخود هر خوب رو  
ناز کنان ماه ما ، گفت مرا نیست جا  
جمله نهادند سر ، پیش رخس بی خبر  
هرچه کنی تو رواست ، قهر و جفاست و فاست  
حاکم مطلق توئی ، آخر و اسبق توئی  
چونکه براسبی سوار ، درنگرای نامدار  
چرخ و زمین مست تو ، عاجز و در دست تو

خیره رویش شده ، جمله خوبان چین  
سوخت مرا آتشش ، کفر نماند و نه دین  
گفته چه باشد اگر ، گردد وصلت نگین  
چرخ بخوابم ندید ، خود چه بود این زمین  
گفته که هستیم ما ، ای شه بنده کمین  
خواه بیا رو نما خواه برو در کمین  
بوده بی ایشاه جان ، بی تن و جانها گزین (۴)  
خیره رویت لگام ، عاشق ران تو زین  
خیره شده بر رخت ، عمرو و شهر و سنین

نسخه: (۱) گاه که این جان رود (۲) پیش ز دور زمان (۳) پشت کن از دل بخلق

(۴) بی تن و بی جان گزین



- ۶۳۶۰ از تو شبی بی‌تمن، وز تو شده در تمن  
از تو یکی شاد و خوش، وز تو یکی در حنین  
می‌کن ای جان جان، تا به ابد همچنین  
جمله مطیعند و رام، آخروهم اولین  
احمد ازین دوزخم، برکش با آستین  
۶۳۶۵ کوثر وصلت کند، در ارم حور عین  
از چه سبب بامنت، هست چنین قهر و کین  
ای بهمه وز کزاف (۱) گفته نه آنم نه این  
هین مکشم در گمان، چونکه مرایی یقین  
چونکه شهنشاه من، گفت برو ای مهین  
۶۳۷۰ نیستم از وی جدا، زوست فغان و انین  
آدم و قتم کنون، همچو بلیسم مبین  
کش نبود ضد و نند، اوست جهان آفرین  
هستم عیار من، نیست چومن پیش بین  
بر رخ من می‌نهد، اورخ خویش و جبین  
روح شدم زین سپس، رستم از جسم طین  
۶۳۷۵ لذت تن تن منم، مطرب می‌گو حزین  
هستم از شه بری، گر نه بشاهم قرین  
محوشوا از خویش چیست، تا شود آن شه مبین  
هستم من غیر این، وز همه بهها بهین  
۶۳۷۰ بحر سخن را مدان، از ره لوله همین  
ماهی آن بحر شو، زنده ز ماء معین  
شست نگیرد و را، چون بود این یم معین  
یک (۲) ولد پردلال، در ره یزدان امین

## ۵۴۴

- عشق صلامی زند، طبل سفر را بزن  
باش دوان بی‌قدم، جانب خوان قدم  
ای که زعرش برین، آمده‌ئی در زمین  
چند درین تنگنا، در قفصی بسته پا  
این قفص جسم را، تا برهی در شکن  
۶۳۸۵ تا که خوری لقمها، بی لب و کام و دهن  
باز سوی عرش بر، جلوه کنان بال زن  
بلبل آن گلشنی، پرسوی آن انجمن

(۱) کذا از کزاف و ظ، (۲) نسخه ل: يك



- خود بروم عاقبت ، در لحد و آخرت  
در قفس آب و گل ، عمر گذشت از چهل  
چند بوم زو جدا در حجب و درعنا ۶۳۹۰  
کی شوم ای دوست من ، مست درین انجمن  
بوسه برم بی لبان ، باده خورم بی دهان  
در چمن چون ارم ، هر دو نشسته بهم (۱)  
نی سمن این زمان (۲) ، کش بود آخر خزان  
هیچ نریزد گلش ، هیچ نترشد ملش ۶۳۹۵  
شمع عجب دارد او ، بی سرو بی پشت و رو  
جسم ولی شد لکن ، شمع دروجان من  
پادشه لامکان ، لشگر او بی نشان  
اوسرفتنه است هین ، بر فلک و در زمین  
پند ولد گوش کن ، همچو میش نوش کن ۶۴۰۰

## ۵۴۴

- شخص جهان نقش اوست ، صورت اورا بین  
نیست کسی غیر او ، ای دل بینا بین  
چرخ وزمین و جهان ، همچو تن اند او چوجان  
گر نه که کوری ورا ، روشن و پیدا بین  
هر چه که آن یار کرد ، نیک بهنجار کرد  
بس خوش و زیبا نهاد ، جمله توزیا بین  
جنبش تن را زجان ، دان یقین بی گمان  
هر چه در اینجا رسد ، جمله زبی جا بین  
هر که نداند که اوست ، هر چه که مغزست و پوست ۶۴۰۵  
در دو جهان مرورا ، جاهل و اعمی بین  
ماه و خان مست می ، در چمن و باغ حی  
در کف هر شاهدهی ، باده حمرا بین  
لاشو خوش پیش ما ، تا که شوی دلربا  
بر تن هر یک زما ، خلعت الا بین



در طلب وصل ما ، جمله عاشق را

ناله کنان و دوان ، در که و صحرا بین

صبح زطلست دمید ، شمس حق و دین رسید

در تن چون کشتی اش ، قلزم اوحی بین

اوهمه عشق و صفاست ، اوهمه کان وفاست

۶۴۱۰

در صدف جسم او ، گوهر و دریا بین

شاد نشین ای ولد ، چونکه نمودت احد

در همه معشوق را دیده تو بگشا بین

### ۵۳۵

جلوة معشوق را ، در رخ عاشق بین

گفت نگنجم خدا ، هیچ در ارض و سما

آدم جز نور نیست ، خالق ازودور نیست

خلق زمین را بهل ، پاک شوا از آب و گل

کوزه بی آب را ، افکن و رو ای فتی

غرقه دریا ترا ، کی برهاند بیا

کی ز گدا ای گدا ، گشت کسی با نوا

می طلب ای کدخدا ، داد ز مرد خدا

بگذرا زین گونه بند ، ای ولد و لب بیند

۶۴۱۵

دیدن روی ورا ، بر همه روها گزین

دردل هر مؤمنی ، گنجم بی شک یقین

همچو شیاطین مبین ، آدم را آب و طین

رو بفلک چون ملک ، بر سر عرش برین

سوی سقائی که او ، دارد ماء معین

دامن غواص گیر ، کوست مجیر و معین

در پی زرای کهنین ، روسوی میر مهین

گاه مپرس از یسار ، گاه مجوی از یمین

بند درونها قویست ، می نگشاید بدین

۶۴۲۰

### ۵۳۶

از رخ هر شاهی ، اوست درخشان بین

گر ز عراقست و روم و ز ختا وز چین

شاخ و درخت و چمن ، پر شده از وی چومن

لطف جمالش نگر ، در گل و در یاسمین

چشمه حسن است او ، مایه لطفست او

رفته چو جان اندران گشته روان اندرین

عشق اگر آیدت ، صد در بگشایدت

سوی جهانی دگر ، غیر سما و زمین

آن فلک جاودان ، نیست برون زین جهان

هست درو همچو جان ، دایم اندر کمین

۶۴۲۵



در ره ما ای پسر ، گر بودت آن نظر  
 غیر نبینی دگر ، کفر نماید نه دین  
 گر چه که طاوس نر ، جلوه کند در نظر  
 عرضه دهد نقشها ، خوش زیسار و یمین  
 داند عاقل که او ، هست یکی نیست دو  
 چونکه عدد وصف اوست ، غیر نبیند یقین  
 نی که ز یک آدمی زاید پیش و کمی  
 بی عددی شکلها ، گاه بد و گاه گزین  
 زان همه افعال او ، زان همه اقوال او

۶۴۳۰

پیش تو ظاهر شود ، کوست دغل یا امین  
 نقش جهان را خدا گر چه نماید جدا  
 گویدت ای بی خبر ، زین همه ما را بین  
 سورة والتین بخوان ، رو سوی زیتون جان  
 زیر درختان طور ، بی سببی میوه چین  
 فاش چو کردی و لد ، بر همه سر احد  
 می رسد از فرش و عرش بر سختت آفرین

## ۵۴۷

یار سوی ما فشاند، از سر لطف آستین  
 چست میان بند هین ، ای شکر و شهدین  
 فتنه توئی بر فلک ، مست رخانت ملک  
 بنگر چی خورده ام ، کز پی آن مرده ام  
 میوه باغ ای و لد ، گردو بود در عدد  
 گفت بمن کز ازل ، آن توام راستین  
 خلعت خدمت پیوش ، دست بکن ز آستین  
 راست بگو کژمگو . کز چه سبب خاست این  
 زنده مرده که دید ، بالش در کاستین  
 چون بودت قصد طعم ، خوب چو خرماست تین

۶۴۳۵

## ۵۴۸

بیش مکن همچنان ، خانه در آ همچنین  
 تازه ز بوی توام عاشق روی توأم  
 در پی آن خد و خال ، گشت دلم چون خیال  
 ای که توئی جان من ظاهر و پنهان من  
 مستم از آن روی خوش ، از بر من سرمکش  
 دور مکن از درت باز مرا همچنین  
 بر سمن و گل بوژ همچو صبا همچنین  
 از پس پرده بر آ ، روی نما همچنین  
 بر سر دردم بیا بهر دوا همچنین  
 بهر کنار ای نگار ، خانه در آ همچنین

۶۴۴۰



نیست چومن عاشقی، نیست چومن صادقی  
در غمت ای دلستان، خفته زمین خوش ستان  
روز رهی روی تو، هم شب او موی تو  
رفت زمن خواب و خور، تا سحر امشب بخور  
بیخودیت آگهیست، بند گیت هم شهیست  
می چو ولد نوش کن، همچو که می جوش کن

## ۵۳۹

بیش مکن همچنان، خانه در آ همچنین  
ما شب و تو چون مهبی، ما حشم و توشهی  
جمله عیال توئیم مست جمال توئیم  
دردی دوری ما، هست ز کسوری ما  
شاخ و درخت چو خور، دارد از نور بر  
ساقی مستان بیا، رونق بستان بیا  
مست کن و پست کن، آنکه پیوست کن  
عقل با هوش را، غافل بد کوش را  
ای شده پاک از نیاز، بر همه عالم بناز  
عشق تو شد باده مان، عشرت آماده مان  
مدح ترا این ولد، می شنود از احد

## ۵۴۰

مسخره گر نیستی، تسخر بر ما مکن  
اهل دلند این نفر در صدف تن گهر  
مور نئی ای عدو، تخت سلیمان مجو  
چونکه نداری نظر، منگر در ما دگر  
در دلت انکار خود، دار نهان از خرد  
جمله مریدند و یار، در غم ما جان سپار  
آنکه زیاران بود، در سخت کی رود  
باتو کسی نگرود، جز چو توئی بی خرد (۱)  
کس نپذیرد ز تو رنگ نگیرد ز تو

جز چو تو ای بی خرد

بیش خودم خوان بجان، گو که بیا همچنین  
خیره شده بر رخت، عرش و سما همچنین  
خیز و چو خور بر فلک، صبح بر آ همچنین  
بادۀ جانی چو خور، پر زضیا همچنین  
جوی تو اندر فنا جان بقا همچنین  
خویش تو بپوش کن، بهر لقا همچنین

عاشق مشتاق را، روی نما همچنین  
کوری ابر جفا، زود بر آ همچنین  
بخش ز وصلت بما، برگ و توا همچنین  
صاف کن این درد را، خوش بصفا همچنین  
نور فشان بر زمین هم بسما همچنین  
مجلسیان را توئی، کار و کیا همچنین  
تا که من و ما شود، بی من و ما همچنین  
زان می جان بخش کن، بی سرو پا همچنین  
در دل عشاق زن، نار و لا همچنین  
کم کن هستی ما، عشق فزا همچنین  
گاه ز بی جا چنان، گاه زجا همچنین

کفر که داری نهان، شهره و پیدا مکن  
چون تو نئی مرغ آب حمله بدریا مکن  
صعوه نئی پرو بال، باز چو عنقا مکن  
نیز چو کری ازین، موعظه اصفا مکن  
بیش همه از خری، سر خود افشا مکن  
منکر ما نیست کس، خویش تورسوا مکن  
بیش و را از فسون، سوی خود اغرا مکن  
آنکه ز جان آن ماست، باوی ازینها مکن  
خویش مر نجان خموش، بیهده غوغا مکن



- آنکه دو چشمش گشود، نیک و بدش رونمود ۶۴۷۰  
 جمله جهان آن اوست، در که وایوان اوست  
 پر شده جیش ملک، صحن زمین و فلک  
 خون همه ریخت عشق، زهد نماند و نه فسق  
 چونکه ازیشان نئی، جز که پریشان نئی  
 مست حبیبیم ما، قوم غریبیم ما ۶۴۷۵  
 منزل ما بر سماست، حافظ ما کبریاست  
 ای وُلد شعله خوار، درد و جهان زن شرار (۳)
- در قدمش سر بنه، دست از و او مکن  
 سرکش و یاغی مشو، جنگ چو اعدا مکن  
 با دو سه دیو لعین، روی بهیجا مکن  
 در سر خود اینچنین مهلك سودا مکن  
 شمع چنین جمع را، کشته زدمها مکن  
 عذف مکن لطف کن غیرمدارا مکن (۱)  
 چون مه و خور و روشنیم، خویشتن اعمی مکن  
 جز رخ دلدار را، هیچ تماشا مکن

## ۵۴۱

- ضرب گرانست این، ضرب سبکتر بزن  
 گرد خود را نگار (۴) بست برین دل فکار  
 تا که کند رحمت، و ز تو رود محنت ۶۴۸۰  
 چون دهدت ره صنم، در برخویش از کرم  
 آمد گل روی من، دلبر و دلجوی من  
 از سر عشق و صفا، گیردو (۶) زلف و را  
 یار چو ساقی شود، عمر تو باقی شود  
 همچو بهشتت یار، گیر و را در کنار ۶۴۸۵  
 تا رسد از خوان حق، هر نفست صدطبق  
 کافر نفس ای دنی، میکندت دشمنی  
 دیو تنبت ای وُلد، گشت ملک از احد
- خشک لبم از غمش، پرده من تر بزن  
 رو تو بگویش بزار، حلقه آن در بزن  
 همچو که ماتم زده، سینه گشاسر بزن (۵)  
 بر لب او بوسه ده، بر تو بران بر بزن  
 روی بر آن رخ بنه، بر گل احمر بزن  
 پیچ در آن مشگ او، دست بعنبر بزن  
 بی کف و بی دست از و، باده چون زر بزن  
 نعمت باقی بخور، آب ز کوثر بزن  
 بر سر خوان جهان، لقمه تو کمتر بزن  
 تیغ بکش بهر دین، گردن کافر بزن  
 همچو ملک بر فلک، تا بررسی بر بزن

## ۵۴۲

- یار منی یار من، جان منی جان من  
 گشته ام از عشق پیر، وز غمت (۷) ای شه اسیر ۶۴۹۰  
 خواب و خورم روی تو، مال و زرم روی تو  
 عشق چو بحر عمان، ماهمه چون ماهیان (۸)
- سوی دگر کس مرو، آن منی آن من  
 چونکه شدم گرسنه، نه ز کرم خوان من  
 گشت کساد این همه، تا که شدی کان من  
 جوشش دریا بود، خان من و مان من

نسخه ل: (۱) جز که مدارا مکن (۲) خویش تو (۳) زن تو ار (۴) گرچه که در را نگار  
 (۵) سینه و هم سر بزن (۶) گیر تو (۷) در غمت (۸) عشق چو دریا و من همچو که ماهی درو



سرد شود بر تو این (۱)، شاهی وقائی یقین  
 شه چه بود یا که قان، بگذرا زین وازان  
 گفت **ولد** در فغان، بی تو منم در زیان

گر تو بینی دمی، چهره خاقان من (۲)  
 نور خدا شد بدان (۳)، آب من و نان من  
 گرچه که خنگ فلک، بست شد از ران من

## ۵۴۳

ای داده بمن جانی، جانی که نمیرد آن  
 رفتم چو ملک بالا، بر سقف فلک یارا  
 این طرفه که با اویم، هر سوش همی جویم  
 با اویم و بی اویم، هم پشتم و هم رویم  
 بی تاب خورش سنگم، وز نور خورش لعلم  
 این خار رود اما، آن ورد بود برجا  
 ای منتظر فردا، تقدست جهان ما  
 در ساغر مولانا، خمیست عجب گیرا  
 آن می همه ایمانست، نور رخ رحمانست  
 آن خم بود معنی، نور دل هر تقوی  
 خاموش **ولد** بس کن، از شرح احد بس کن

۶۴۹۵

۶۵۰۰

۶۵۰۵

تا با پر وبال او، می برم بر کیوان  
 در حضرت مولانا، می کردم در رضوان  
 در وصلش وانگه من، از هجر شده نالان  
 بی او چو کهین بنده، با او چو مهین سلطان  
 بی وی همگی خارم، با وی چو گل خندان  
 این خار شود فانی، گل ماند جاویدان  
 عمری که بدش حدی، شد بی حد و بی پایان  
 کز جرعه آن صهباء، کفر تو شود ایمان  
 چون مست شوی زان می، بینی رخ الرحمان  
 آنجا نرسد فتوی، نی حل و حرام ای جان  
 شو طالب آن گوهر، در بحر چو غواصان

## ۵۴۴

ای خورده شراب جان، از دست چنان سلطان  
 هر چند که بر فرشی، نور قمر و عرشی  
 دریای لطیفی تو، بس در شریفی تو  
 از تو همه درشورش، درمستی و در غرش  
 ترشت همه شیرینی (۴)، خشمت همه بی کینی  
 از خلق جدا گشتی، چون نور خدا گشتی  
 تو زنده نه زین نانی، بل زنده از آن جانی  
 هم بحر تو را خانه، هم بحر تو را دانه  
 بگزیده مولانا، بودی زازل جانا  
 چون تو همگی جانی، هر سوی چه جویانی  
 در خواب **ولد** دوش، بگرفت در آغوش

۶۵۱۰

۶۵۱۵

شمعی و سراج دل، بر چرخ نهم تابان  
 از تست فلک گردان، ای نادره دوران  
 عالم زیمت موجی، آب تو حیات جان  
 تیر از تو روان پیدا، تو کرده کمان پنهان  
 زخم تو همه مرهم، درد تو همه درمان  
 دریای صفا گشتی، بر موج گهر افشان  
 تو ماهی آن بحری، در آب کنی جولان  
 زیرا که حیات جان، دایم بود از جانان  
 بر تربه او زانی، دیدار ورا جویان  
 در تو نرسد فکری، چون نیست ترا پایان  
 امروز از آن لذت، مستست و چنین حیران



## ۵۴۵

عیدست و درین سرها هر دم هوس میدان

زان می نشوند اینجا ، مستانه چوما رقصان

ازروزه سبک بودند، خوردند و گران گشتند

بودند ملک و کنون ، هستند همه حیوان

دی طالب جان بودند ، امروز پی نایند

۶۵۲۰

دی در پی حق بودند ، امروز پی شیطان

آنکس که زخود میرد، بیخود می جان گیرد

در حالت بیخویشی ، بیند رخ آن سلطان

نا خوردن و نا خفتن ، جان ابدی بخشد

خواهی که نخسبی تو، کم خور زطعام و نان (۱)

از خود چو شوی فانی ، میهات رسد جانی

هر دم بدو عید آیی ، چون نفس کنی قربان

بی سر چو شوی بینی، بر جای سری صد سر

بی جان چو شوی گردی خاص حرم جانان

آموز تو از دانه در خاک چو شد فانی

۶۵۲۵

بردرست دگر باره ، از خاک دو صد چندان

از نیست منی گشتی ، وز آب شدی قالب

زین قالب جان گردی ، دل را تو قوی گردان

می روچو ملک بالا، بگذر خوش ازین اسما

انداز سبویت را ، در قلمز بی پایان

همچون ولد از ساقی ، می نوش می باقی

تا دوزخ این هستی ، گردد همگی رضوان

## ۵۴۶

در دست ترا درمان ، ای عاشق سرگردان

دردش ز دل و جان کش ، زنهار مجود درمان

ای طالب دردش هان ، پرهیز کن از درمان

۶۵۳۰

کفرست ترا مرهم ، زخم است ترا ایمان (۲)



بیرون رو از آب و گل ، بر چرخ گزین منزل

بی جسم بیر ای دل ، سوی حرم جانان  
گر رندی و قلاشی ، ور از صف او باشی

سرده که شوی سرده ، در بزم رنود جان (۱)  
ای جزو تو کل گردی ، وی شیره تو مل گردی

چون فصل حمل بخشی ، گلزار بخارستان  
بیرون رو ازین هستی ، بی بزم کن آن مستی

می نوش می باقی ، از دست چنان سلطان  
در مجلس وصل او ، بزمی و عجب بزمی

۶۵۳۵ گه های از آن ساقی ، گه هوی ازین مستان  
در هر چمن و روضه ، در سایه هر خیمه

هم مطرب دل گویا ، هم باده جان گردان  
در نرگس و گل گردی ، با ساقی و مل گردی

چون باده همی جوشی ، چون گل دورخت خندان  
از عشق شوی باقی ، در شیوه مشتاقی

دریای عجب گردی ، يك موج تو صد عمان  
در پیچش این مشکل ، می پیچ زجان و دل

تا حل نشود بر تو ، می باش بخود پیچان  
بندیست عجب در هم قفلیست قوی محکم

۶۵۴۰ دشوار نهادست این ، زنهار مگیر آسان  
صد شورش و صد سودا ، صد فتنه و صد غوغا

افتاده بین هر جا ، از تیزی این طوفان  
امروز اگر رفتی ، فردا چه برد از تو؟

طوفان چه کند با تو؟ ، پیشین چوشدی ویران  
لب بند ولد اکنون ، در عشق مه بیچون

ای از می جان مجنون ، وی در رخ دل حیران

۵۴۷

هم ماه شده گردان هم گاه شده گردان

زین گردش و زان گردش فرقیست قوی می دان



۶۵۴۵

در گردششان منگر ، در حالتشان بنگر

این چشم کند تاری ، وان روشن و بس تابان

این پرده شود بر تو ، تا هیچ نبینی رو

وان بر تو کند پیدا ، نقش گل و خارستان

این گنج بپوشاند ، جز رنج نتوشاند

و آن بخشد صد گنجت در ملکوت بی پایان

در صفا و صحن ما ، رقصان شده هر برنا

وجد همگان را تو ، در عشق مدان یکسان (۱)

يك رقصد بهر نان ، يك رقصد بهر جان

يك از دو جهان بیرون ، در حسن خدا حیران

يك جوید شاهد را ، يك جوید زاهد را

۶۵۵۰

يك زان سوی جویائی ، چون جوی شده جویان

زنده همه از جانند ، وز جان همه جنبانند

هر يك جهت کاری آگاه شو ای نادان

صد بیت کند این را ، در عشق ولد فردا

امروز هلا یاران ، گردید درین میدان

## ۵۴۸

۶۵۵۵

ای هر که نخواهد دل ، یا سیر بود از جان

هر کو سر خود خواهد ، تا پای کشد از ما

سرباز بود عاشق ، از تیغ نیندیشد

هستیش (۲) ز خور باشد ، مستیش ز خور زیرا

از جسم تنك گشته ، چون روح سبك گشته

بنده چو فنا گردد ، زنده ز خدا گردد

کی جنبد شاخ از خود ، تا باد نجنبانند

بی جسم کند قوت ، بی دست خورد نعمت

عیدانه از آن سلطان ، اینست مرا می دان

بگشایم آن پردا ، بگزینم از آن در را (۳)

۶۵۶۰

تا همراه ما گردد ، چون جوی شود جویان

زان روی که حال ما ، شد بی سرو بی سامان

در خون خود او دایم ، کشته بود و غلطان

پیدا نشود ذره ، بی نور خور رخشان

در شعله نور خور ، چون ذره بر رقصان

باشد مثل شاخی ، کز باد بود جنبان

هم جان و دل عاشق ، جنبان بود از رحمان

بی پای شود چون مه ، بر روی سما گردان

روزی پی عیدانه ، از خلق شوم پنهان

این سوی دگر نایم از حضرت آن سلطان

نسخه: (۱) زین سان که نقوش ما از روی و سروازیا در چشم نماید يك چونش نگهی از جان

(۲) مستیش (۳) کذا. ظاهر: [بگزینم آن در را]



چون گفت ولد نکته ، بیدار شو ای خفته  
مجنون شوو آشفته ، در عشق رخ جانان

۵۴۹

- بی سبزك و بی سرخك ، مستیم درین میدان  
بر اوج فلک هر دم ، گردان مثل چرخم  
دست همه بگرفته ، بی پنجه و بی دستی  
گوئی تو مرا جانا ، چون بینی بیچون را  
نی هرغم و هرشادی ، نی داد و نه بیدادی  
هر چند که بیچوتند: در تو چو همی آیند  
هم نیز خدا بیچون ، چون آید از بی سون  
صد گونه صفت در تو ، می آید از هر سو  
هم نیز جمال حق ، چون جلوه کند بر خلق  
هم آب بود هم نان ، هم جسم بود هم جان  
از تابش آن مردان ، شب روز شود می دان  
چون راه برند آن سو ، دیدار رسد از هو  
از ماه و خور و ذره ، از کاه (۴) و که و دره  
در چرخ و زمین پیدا ، در ماهی و در دریا  
اسرار ولد بشنو ، از جان و بوی بگرو
- ۶۵۶۵ بی آتش و بی هیزم ، گشتیم چنین سوزان  
دولاب عجب بنگر ، بی آب و هوا گردان  
بی کام و زبان گشته ، با خلق جهان (۱) گویان  
بیچون و چگون نه خوش ، می بینم شرای نادان (۲)  
بی صورت و بیچوتند ، در سینه تو آیان (۳)  
بی زحمت و دشواری ، بینی همه را آسان  
۶۵۷۰ گویی که بچشم جان ، دیدم رخ آن جانان  
بینی همه را يك يك ، چوتند و چه اند ای جان  
دیدار شود آسان ، چون خوردن آب و نان  
هم عیش و تماشاشان ، هم راحت و هم درمان  
در خوار ترین خاری ، بینند گل و بوستان  
۶۵۷۵ بینند عیان آن رو ، در قطره و در عمان  
بنماید رخ یزدان ، ز ایشان نشود پنهان  
بینند جمال حق ، دایم ز سر ایقان  
بی واسطه حرفی ، آن راز درون می خوان

۵۵۰

- ای آنکه درون تن ، داری چو قمر يك جان  
اندر صدف دریا ، دری چو کند مأوی  
گرتی بود از گوهر ، هست آن صدفش ابتر  
ای جوژ که بی مغزی ، گرچه بنظر مغزی  
بی مغز شود رسوا ، چون بشکنیش یارا  
در مجلس آن ساقی ، می نوش می باقی  
پیش آی که شیرینی ، هم خسرو و شیرینی  
در مصر دگر منشین ، بگذر تو ز اسب و زین  
زان اصلی و زان شهری ، تو گوهر آن بحری  
بودی ز فلک اول ، با جمع ملک اول
- ۶۵۸۰ تن را چو صدف می دان ، دل را چو در تابان  
گر در نبود پیدا ، آن را تو عزیزش دان  
کز نقش صدف نتوان ، بخريدن آب و نان  
باجوژ که باشد پر ، هرگز نشوی یکسان  
و آن را که بود مغزی ، چون گل شود او خندان  
تا عقل بیفزاید ، تا کفر شود ایمان  
۶۵۸۵ هم رونق اصحابی ، هم تاج سر اخوان  
یعقوبت می جوید ، ای یوسف در زندان  
بگذار زلیخارا ، باز آی سوی کنعان  
بر پر ز زمین تن ، سوی فلک جانان

نسخه: (۱) با خلق خدا (۲) بی چون و چگون بینم بر کوری هر نادان (۳) در سینه تو آیان (۴) در کاه



۶۵۹۰ بیگانه کن ایشان را، یاد آور خویشان را  
 زین روی پریشانی، درهجر کز ایشان  
 توتشنه آن آبی، زان درتیش وتابی  
 ای جزو جدا از کل، می جوی لقا از کل  
 بنگر تو و ولد را چون، شیدا شدو هم مجنون  
 دردت چو زهجر آمد، از وصل رسد درمان  
 هر سوی چه جویانی، بی سوی رو ای جویان  
 ننشیند آن تابش، تاتو نشوی ریان  
 چون هست دوا از کل کل را مده از کف هان  
 در عشق چنان لیلی، شب تاب سحر نالان

## ۵۵۱

۶۵۹۵ چون خرس چه می رقصی، از جهل درین میدان  
 در خون خودی تشنه، ای خرس که در بیشه  
 درویش کسی باشد، کوزنده زحق باشد  
 از خرقة و از ژنده، کی گردد کس زنده؟!  
 گر صورت شیخی را، بگرفته و بس تنها  
 نابرده ازو معنی، تا چند کنی دعوی؟  
 ۶۶۰۰ ای زاده زخاک و کو، در زیر زمین می رو  
 در صورت درویشی، گر عاشق و بیخویشی  
 در عشق خدا جوشی، و زخمر صفا نوشی  
 ای جزو تو کل گردی، وی خار تو گل کردی  
 گوید ولد آن قطره، کش نیست ز ما بهره  
 در بیشه چو شیر حق، شد پنجه زنان غران  
 پهلوی چنین شیری، غافل شده ئی گردان  
 درویش مخوان اورا، کوزنده بود از جان (۱)  
 درویش زحق باشد، آراسته جاویدان  
 بی معنی و بی جانی، جسمی همه چون حیوان  
 پندار ترا کرده، بی حاصل و بی ایمان  
 کوزاده زچرخ آمد، بالاست چه مهرخشان  
 بامامی حق نوشی، بامات بود جولان  
 جانت از قفس قالب، پرد بسوی جانان  
 وی سنگ شوی لعلی، وی درد شوی درمان  
 از بحر خدا ماند، خاکش بخورد می دان

## ۵۵۲

۶۶۰۵ عید رمضان آمد می میگوید ای خلقان  
 سی روز برای حق بستید دهان از خور  
 افطار کن ای بنده، تا روزه آینده  
 در شادی آن دولت، کامد ز تو این خدمت  
 امروز مشو غمگین، در خانه غم منشین  
 روز خورش و شربست، روز طرب و قربست  
 ۶۶۱۰ ای طالب از حق، در امر نگر مطلق  
 گر گویدت آور رو، یاپشت بمن کن تو  
 در امر نظر می کن، و ز نقش گذر می کن  
 بگذشت مه روزه، بنهید طعام و خوان  
 مقبول شد آن جمله، در حضرت الرحمان  
 کآزادت کرد ایزد، از رحمت بی پایان  
 شو سیر ز نعمتها، بخرام سوی میدان  
 جز در طرب و شادی، ز بهار مکن جولان  
 وصلت بنگار خود، باشد سبب غفران  
 نا خوردن و خوردن را، ز امرش همه طاعت دان  
 در صورت آن منگر، کان هر دو بود یکسان  
 می جو چو ولد دردش، کانت ترا درمان



## ۵۵۳

گردانم چون گردون، گرد مه الرحمان  
 بنگر تو درین بیشه، بگذر زهر اندیشه  
 حوران جنان را بین، مردان نهان را بین  
 بگریزد صد رستم، بنشیند در ماتم  
 هیهای هلاهیهای، که دارد اینجا پای  
 اجزای جهان مستک، دررقص زنان دستک  
 درد تو عسل آمد، درمان تو چون شکر  
 امشب پی مولانا، میرفتم با خلقی (۲)  
 از روی رضا بر من، می کرد نظر خوش خوش  
 می داد مرا ساغر، از خوف و رجا برتر  
 بایاری و نصر من، باشاهی و امر من  
 بامن گذر از گردون، زیبا و خوش و موزون  
 من والد ارواحم، تو هم ولد روحی

چون نیلم و چون جیحون، دریای و راجویان  
 روبه چه زندکامد، آن شیر خدا غران  
 در مردی آن رستم، بیخویش شده حیران (۱)  
 چون آمد آن خونی، با تیغ درین میدان  
 بر رخش چو آن رستم، مست آمد در جولان  
 گویان که چه زیبائی، جسمی عجبا یا جان  
 یارب که چه شیرینی، دردت به یا درمان  
 می گفت مرا چونی؟ از درد و غم هجران  
 صد گونه نوازشها، که گفتن آن نتوان  
 می گفت ممان دیگر، در وحشت این زندان  
 بی ترس بیا بگذر، از تیزی این طوفان  
 در حضرت آن بیچون، پیوند چو من آسان  
 دادم بتو شاهی را، امروز درین دوران

## ۵۵۴

هین خار حسد را زود، از گلبن جان بر کن  
 این خارا گر خردست، خردش منگر زیرا  
 گر نور و شرر بینی، گرسنگ و گهر بینی  
 تن آلت محض آمد، چون تیشه و چون اره  
 تن پیرهنی آمد، پوشنده و را این جان  
 این روح بنسبت شد، با روح دگر جسمی  
 در عشق چنین می رو، در خویش که تا بینی  
 در خویش سفر بگزین، بیرون و ازین سچین  
 از خویش جدائی تو، در خوف و رجائی تو  
 هستی چو خاکت را، آن دردی و پاکت را (۳)  
 چون نقره کانی تو، در خاک چه ماننی تو  
 مادام که در خاکی، آلوده و ناپاکی  
 گفتی تو ولد رمزی، از حالت آن مردان

تا تازه شود باغت، خندان شودت گلشن  
 بسیار بود یک مو، اندر نظر روشن  
 از روح بدان آن را، این جرم منه بر تن  
 آلت چه گنه دارد، گر آید کژ روزن  
 بر کار پس این جانست، نی جسم چو پیراهن  
 این روح چو دوغ آمد و آن روح دگر روغن  
 روحیست ترا باقی، از جمله به و احسن  
 زیرا که توئی جنت، در خویش بجو مسکن  
 هستیت خطر کلی، در نیست بود مأمّن  
 تا نقد شود پیدا، در کوره و نار افکن  
 در آتش عشقش رو، از خاک چو زر سرزن  
 از خاک بر آ چون زر، در تاز در آن مخزن  
 آنکس شنود این را، کو باشد از آن معدن



۵۵۵

۶۶۴۰

مردانه برو ره را ، آهسته مرو چون زن  
از سینه بزن آتش ، دربالش و درمفرش  
بی سر شو و هم بی پا ، در شهر فکن غوغا  
ای خسرو و ای شیرین ، فرهاد منم می بین  
سیری نبود یارا از آب تو ماهی را  
من سیر نخواهم شد ، زین کار ندارم بد  
درخویش ممان بسته ، بگشای ره آهسته  
فانی شو و چون دانه ، در خاک گزین خانه  
می نوش و لد می را ، از ساغر مولانا

۶۶۴۵

کلی خرد و جان شو ، بگریز ز حبس تن  
صد فتنه و صد شورش ، در هر دو جهان افکن  
رندانه بکن یغما ، از اطلس و از اد کن  
در کوه فراق تو ، در گریه و در شیون  
دوری من از دریا ، بدتر بود از کشتن  
گر زانکه ازین سیری ، محروم تو جان می کن  
در نیست بجو هستی ، کاینست طریق و فن  
با شاخ و بر بی حد ، از زیر زمین سرزن  
مستی کن و خوش بشنو ، زان مطرب جان تن تن ۱

۵۵۶

۶۶۵۰

در عشق مه بیچون ، گردان شو چون گردون  
نی نی تو مکن این را ، کاینجا نبود و آنجا  
هم کفری و هم دینی ، هم صلحی و هم کینی  
نقش تو چو خم آمد ، معنیت درو شیره  
هم ره رو و هم راهی ، هم بارگه و شاهی  
دریا بده ئی اول ، و آخر شده ئی قطره  
می روسوی الرحمان ، می بخش جهان را جان  
تا آنکه پیت آید ، بستان و ارم بیند  
دستی بزن ای دلبر ، کآمد می بی ساغر  
از من مطلب عقلی ، کردم ز خودی نقلی  
بودی تو و لد جزوی ، در عشق چو کل کشتی

۶۶۵۵

چون را بگذار اینجا ، آنجای در آ بیچون  
چونی چو ز بیچون شد ، دو نیست مگو افزون  
هم آنی و هم اینی ، چیزی مطلب بیرون  
در جوش در آ هر دم ، شو باده صافی گون  
در فقر چو موسائی ، در حشمت چون قارون  
تا باز شوی دریا ، ره می رو چون جیحون  
خاک ره دریا را سبزش کن و بس موزون  
صد زاد و نوا یابد ، در وحشت این هامون  
وان در نهان گشته ، آمد بکفم اکنون  
چون هشتم من لیلی ، برخویش شوم مجنون  
هم چرخ و خورشیدی ، هم بحر و درمکنون

۵۵۷

۵۶۶۰

ای آنکه درین جانی ، در رقص در آ با من  
چون زلف ترا گیرم ، یا لعل لب بوسم  
تو نادر دورانی ، شاه همه خوبانی  
تو قبله هر جانی ، آرایش رضوانی  
تا نور شود نارش ، تا گل دمد از خارش

یک لحظه ز دلداری ، آن روی نما با من  
با نیازمگو خشمین ، از چون و چرا با من  
در لطف و وفا افزا ، کم کن ز جفا با من  
گر سوی سقر تازم ، از لطف بیابا من  
مانند خلیل حق ، بردار تو پا با من



- ۶۶۶۵ تو کحل نظر هائی، تو بحر گهرهائی  
ای بحر ترا قطره، خورشید ز تو ذره  
ذات تو عظیم آمد، نام تو کریم آمد  
ای باز ولد (۱) باز آ، درصید پرواز آ
- درجوشش و موج جان، دل را بگشا با من  
خود را منما قطره، ای بحر صفا با من  
از بخل چوبس پاکی، بفزای عطا با من  
بر قاف سوی عنقا بران چو همابا من

## ۵۵۸

- ۶۶۷۰ ای چون تو ندیده کس، آخر چه جمالت این  
هر روز درین سودا، از نو کنیم شیدا  
جز تو بودم دلبر، در عمر یکی دیگر؟  
از وعده و از میعاد، ای سرو قد آزاد  
از درد و غم هجران، زین سوخته دل بریان  
زیبا صنم حوری، از چشمم اگر دوری  
بیرون و درون تن، پری تو چه گویم من  
مارا ز تو صد راحت، ای دلبر خوش طلعت  
سلطان جمالی تو، در لطف هلالی تو  
ای جان و دل مستان، بردی دل و جان بستان  
آن گلرخ شکرخو، با چشم خوش آهو  
ای خوب کش پرفن، چشمم ز رخسار روشن  
گشتست ولد نالان از درد و غم هجران
- ختمست بتو خوبی، الحق بکمالست این  
ای دلبر بی همتا، بنگر که چه حالست این  
زنهار مکن باور، کز بنده محالست این  
دادی تو مرا بر باد، مردم چه خصالست این  
خواهد که بر آید جان، بس کن که و بالست این  
در عین نظر نوری، بی فصل وصالست این  
گشتست مرا روشن، نی و هم و خیالست این  
وزمات بود ز حمت، کاین چیست؟ دلالت این  
صد بدر کمالی تو، آوه چه هلالست این  
چون سرو درین بستان، آخر چه نهالست این  
جز شیر نگیرد او، یارب چه غزالست این  
می ریز تو خون من، بر تو چو حلالست این  
رحمیش بکن ای جان، فرزند جلالست این

## ۵۵۹

- ای جان و جهان چو نی، یک بوسه بچند ای جان؟  
یک تنگ شکر خواهی، زان لعل چو قندای جان  
رفتم بسوی کویش، در آرزوی رویش  
بر خاست بصد شیوه، آن سرو بلند ای جان  
گفتم چو رخسار دیدم، من از تو نگر دیدم  
در گردن من افکن، آن زلف کمند ای جان  
بی دانه مرا می کش، در دام خود ای مه و ش  
تاسوزم ازان آتش، چون عود و سپند ای جان
- ۶۶۸۵



هرچند بسحر ای مه ، بردی تو مرا از ره  
 گویم چو ترا بینم، دور از تو گزند ای جان  
 ای دلبر چون ماهم ، افغان سحرگاهم  
 بگذشت زحد و عد ، و زانند وادند ای جان  
 با بنده مکن استم ، گیر از کرم دستم  
 چون مرغ دلم را حق، دردام فکند ای جان  
 بر حال بدم دشمن ، بگریست بصد شیون  
 جور و ستمت بر من ، چند آخر چند ای جان؟  
 ای فتنه مرد وزن ، ای گلرخ (۱) سیمین تن

۶۶۹۰

برگریه زارمن، چون وردمخند (۲) ای جان  
 یا رب چه هلالی تو، چه طرفه نهالی تو؟  
 کز بیخ درختم را ، عشق تو بکند ای جان  
 ای شاه ختا و چین ، خوبان جهان را بین  
 دردام اسیر خود ، محبوس بیند ای جان  
 در خطه روم و شام ، درحسن ترا شد نام  
 پرست خراسان زین، هم جند و خجند ای جان  
 گوید ولد ای دلبر ، من غم نخورم دیگر  
 چون سوی تومی تازد، این دل چوسمندای جان

## ۵۶۰ (۳)

ای مرهم دل ریشان ، ای مونس بی خویشان  
 بر کوری بد کیشان ، هاده چه بدرویشان  
 ای ترک سمن غبغب ، رویت مه و زلفت شب  
 از بهر زکات لب ، هاده چه بدرویشان  
 گشتیم ز تو مجنون ، غرقیم میان خون  
 زان لعل لب میگون ، هاده چه بدرویشان  
 در عشق تو بی خویشم ، جان خسته و دل ریشم  
 در یاب که درویشم ، هاده چه بدرویشان

۶۶۹۵



- در عشق تو قلاشم ، بس رندم و او باشم  
 در میکرده می باشم هاده چه بدرویشان  
 عشقت مها تاجم ، هم اطلس و دیباجم  
 لیکن بتو محتاجم ، هاده چه بدرویشان  
 جمعیم ز تو مستان ، بردی دل و جان بستان  
 ای فتنه پرستان ، هاده چه بدرویشان  
 گشتست مرا آتش ، هم بالش و هم مفرش  
 زین باده ما درکش ، هاده چه بدرویشان  
 در میکرده مان بگذر ، در دلبر ما بنگر  
 بر خیز ز جان و سر ، هاده چه بدرویشان  
 بگذر ز جهان چون ، تا همچو که ما بیچون  
 بینی مه بی گردون ، هاده چه بدرویشان  
 نی جسمم و نی جانم ، نی نقره و نی کانم  
 نی اینم و نی آنم ، هاده چه بدرویشان  
 هم پستم و هم بالا ، هم نقدم و هم کالا  
 هم گوهر و هم دریا ، هاده چه بدرویشان  
 در درد ولد درمان ، در دوزخ او رضوان  
 در جان و داش جانان ، هاده چه بدرویشان

## ۵۶۱

- گر طالب آن یاری این خانه تو ویران کن  
 گر همچو زمستانی ، از عشق بهاران شو  
 ای خرد چو یک دانه ، در باغ درختی شو  
 گر در صدفی مانده چون قطره زیم در شو  
 و در دودل و ده روئی ، زوقبله یکی گردان  
 خواهی که شوی زنده ، در دولت پاینده  
 بر تخت ولد بنشین ، بادولت و با تمکین  
 و اندر عوضش خانه ، رو بر سر کیوان کن  
 وانگاه زهرخاری ، صد گونه گلستان کن  
 وی سنگ زمهر او ، خود لعل بدخشان کن  
 و در ساحل بی آبی ، خود قلزم عمان کن (۱)  
 بی نقش چو جان می رو ، دل با همه یکسان کن  
 از جمله بیر خود را ، کل روی برحمان کن  
 هر کوشودت بنده ، ملکشده و سلطان کن

## ۵۶۲

- ز ارمغان و ره آورد غیب دردل و جان  
 برست چشمه اقبال و شد چو جوی روان  
 (۱) و در ساحل بی آبی ، دل قلزم و عمان کن



بگوش هوش چو آواز راز عشق رسید  
 دلم ز گل گله‌ها داشت رست ازدامش  
 چه گل چه دل؟ که مسیحی زنگ این خرتن  
 چه جای چرخ فلک یا ملک که آن عاشق  
 ز عهد روز الستست مست از می عشق ۶۷۲۰  
 جهان نبود که او بود از خدا موجود  
 زدورهای فلک گرچه زاد صورت او  
 صفات ذات خداست جمله مصنوعات  
 ز ذات آمد آن جان وهم بذات رود  
 ولد دراز مکش این حدیث کوتاه کن ۶۷۲۵

## ۵۶۳

بمن نگر که منم نادر زمین و زمان  
 درون سینه من اندر آ که تا بینی  
 جنان دلست بتازی بدان درست ولی  
 چو حق بنزد شکسته دلان بود دایم ۶۷۳۰  
 دل شکسته بهشتست پر زحور و قصور  
 چهار جوی درو دائماً زشهد و ز شیر  
 نه باغ و منظر هر شخص هست لایق او  
 ازین بدان که چه باغست دل کز آن حقست  
 خدای عز وجل گفت من نگنجیدم  
 پس ارتو طالب حقی بسوی دل می‌رو ۶۷۳۵  
 بجوی خضر زمان را بعشق چون موسی  
 دلست طالب دل بی شکی ولیک دلت  
 ولد بجوی دلی را که اوست کل بجهان

## ۵۶۴

آیین نونهادی، بی جرم خشم کردن  
 هر لحظه جان و دل را، از تیغ هجر خستن  
 من از جهان گسستم، دل دامن تو بستم  
 تو پیشه کرده هر دم، دامن زمن گسستن ۵۷۴۰



گوی که نیست کیش، با آشنا و خویش

جز مهر را بریدن، جز عهد را شکستن

ازجورت ای نکو رو، ازما نماند یک مو

هم جان بسوخت، هم دل، آتش فتاد در تن

ای آفتاب جانی، درخانه درونی

درتاب تا چو ذره، رقصم ز نور روزن

درجلوه چون درآبی، تاشیوها نمائی

ازخویش دست شویم، گویم که: وای بر من

باموی سلسل او، باسحر بابل او

۶۷۴۵

حق است درگل او، رفتن فرو بگردن

زین سان که بحر عشقش، درسینه کرد جوشش

نقش و نشان مارا، خواهد تمام شستن

ای شاه جمله خوبان، زو تر اگر نیائی

خواهد **ولد** زعالم، امروز درگذشتن

### ۵۶۵

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن

سرگشتگان عشقیم، نی دین نه دل نه دنیا

ما عاشق الهیم، نی خوب و نی تباهیم

بیرون ز کفر و دینیم، برتر ز صلح و کینیم

ما خود بیرون ز خلقیم، گردرتن چو دلقیم

ما رحمت و امانیم، ما جان جان جانیم

در عشق باده نوشیم همچون که باده جوشیم

دانی که ما کجائیم (۱)، از جان و دل کجائیم

بی جسم و جان **ولد** شد، چون طالب احد شد

۶۷۵۰

ماننگ خاص و عامیم، از ننگ ماحذر کن

از نیک و بد برون آ، وانگه بما نظر کن

نی منزل و نه راهیم، با عاشقان خبر کن

نی در فراق و وصلیم، رو نام ما دگر کن

نه از غرب و نی ز شرقیم، از ما برو عبر کن

بیرون زهر گمانیم، با ما ز خود سفر کن

بیهوش و هم بیهوشیم، بی سرچو ما تو سر کن

با پا میا درین ره اینچا سفر پیر کن

گوید تو نیز سیران، بیرون ازین صور کن

### ۵۶۶

اندر سماع مردان، مردانه رقص می کن

در بحر عشق ای حر، جسمت صدف دلت در

در ظلمت جهان بین، شمعی چو ماه و پروین

دیوانه خدائیم، چون روی خود نمائیم

در صحن وصفه این، خوش خانه رقص میکن

بی زحمت صدف ای، دردانه رقص میکن

بر گردا تو همچون، پروانه رقص میکن

هم رنگ ماشو و چون، دیوانه رقص میکن

۶۷۶۰



دردام عاشق او ، دانه نجست هر سو  
درعشق خوب جانی، اندر درون نهانی  
که بررخان حمرا، می نه رخان خود را  
چون ازلبان لعلش، باده کشی بیوسه  
گشتی و لد تو حیران، بر روی خوبش ازجان

۶۷۶۵

ای مرغ دل درین دام ، بی دانه رقص میکن  
برنطع شه چو فرزین، فرزانه رقص میکن  
گاهی بر آن دو گیسو، چون شانه رقص میکن  
دانم که مست گردی، مستانه رقص میکن  
خوش در سماع جانان، جانانه رقص میکن

## ۵۶۷

تن را طلاق ده هین، باجان بکن تو کاین  
قالین و خرج سورش، کالا وزر نباشد  
اندر زمین چو شیطان، تاچند عیش و جولان  
ای جان آسمانی ، در قالب زمینی  
از خواب غفلت ای یار، بیدار گردو یاد آر  
ای شهسوار میدان ، وی رستم دل و جان  
دیو سیه که باشد؟ دیو سپید را هم  
همچون علی و حمزه، باتیغ و گرز و نیزه  
آن دیو کش که در تست، نی دیو کوه و صحرا  
دیو است هستی تو، ریو است مستی تو  
از خود چه وار هیدی، در پیخودی پریدی  
بی دست گیر ساغر، بی بال و پر همی پر  
درسوی بی سوئی تو بر رسته از نوئی تو  
بگذار نیک و بد را ، چون مس وجود خود را  
یک گوهر ست تنها، بی ضد و ند و یکتا  
ذات بهشت و دوزخ، هر دو صفات اویند  
دم در کش ای ولد تو، بگداز در احد تو

۶۷۷۰

۶۷۷۵

۶۷۸۰

از کفر روی گردان سرباز در ره دین  
جز جان نخواهد آن جان، جانرا فرست قالین  
بخرام سوی رحمان، بگذر ز چرخ و پروین  
بر خیز چند شینی، در قهر چاه سچین  
عهدی که کرده بودی روز الست پیشین  
اندر غزای دیوان، بر رخس نه سبک زین  
گردن بیسته می کش، می کش بگرزو زو بین  
می ریز خون دشمن، از بهر حق نه از کین  
دیو تو است پرده، برخویش زن تو سکن  
از ذکر حق کش او را، همچون که آل یاسین  
روی خلاص دیدی، تلخیت گشت شیرین  
عمر ابد میسر، در جنت پراز عین  
بی شرک و بی دوئی تو، دیده ز وحدت آیین  
زا کسیر نور یزدان، گردان تمام زرین  
از لطف اور سولان، وز قهر او فراعین  
از قهر خار رسته، وز لطف، ورد و نسرین  
بی لب سخن همی گو، بی چشم روی می بین

## ۵۶۸

چون من امیر و صلح، بامن مگو ز هجران  
چون گلشن بهشتم ، بسر ای همچو بلبل  
ای مرغ آسمانی، درد ام چند مانی  
هر کسی که مرد اینجا، جاوید زنده ماند

۶۷۸۵

بر تر ز عرش و فرشم، بگذر ز چرخ و کیوان  
در مرغزار دل بین، هر سوی شیر غران  
بگذار این زمین را ، بی دانه (۱) باش پران  
پیش از اجل چو مردان، جان را سپار آسان



- چو گان عشق بر کف، بگرفته هرسواری  
من رفته از جهانم، در شهر لامکانم  
گرچه میان خلقم، و اندر تن چو دلقم  
مشماریک کسم هین، چون من دو صد هزارم  
هم آفتاب و ماهم، هم شاه و هم سپاهم  
هم جان و هم جنانم، هم حور و هم جنانم  
تاتو ازین کدامی، یا پخته یا که خامی  
رنجور و مبتلارا، از من رسد دواها  
آن والده بطفلان، بر قدر حال ایشان  
کاری و را بهریک، گر صد بوند و گریک  
از خود قیاس میکن، با طفل و پیر و برنا  
در پرده شه ما، گفتیم این غزل را  
خامش و لدتوا کنون، چون عشق باش بیچون
- ۶۷۹۰ ای رستم زمانه، بر بای گوی میدان  
بی با و سر روانم، در روی یار حیران  
در بحر عشق غرقم، کش بی سرست و پایان  
در نقش انس و جنی، دایم مراست جولان  
هم کوه و برگ کاهم، هم مور و هم سلیمان  
هم ساکن و روانم، هم آشکار و پنهان  
من باتو آنچنانم، از من رسد ترا آن  
داروی آن دگرگون، درمان این دگرسان  
۶۷۹۵ یک را نهد بلب شیر، یک را دهد بکف نان  
علمی ببرده نوعی، جمله زیک دبستان  
باهر یکی چگونه، یک میشوی تو از جان  
کای امتان باطل، برنان زنید برنان  
زیرا که موج عشقش، آمد چو سیل و طوفان

## ۵۶۹

- فاش کردم فاش کردم سرهارا بعد ازین  
گر نهان کردند مردان پیش ازین اسرار را  
ز آسمان هفتمین خورشید جان را ارمغان  
خالق بیچون برای طالبان اندر صور  
مظهر حق چون جهان شد آنکه او را فهم بد  
چون صفائی یافت جانش مظهري دیگر نمود  
آن نمونش بهر عام و این نمونش بهر خاص  
ایستاده آن ز دور اندر مقام بندگان (۱)  
کو کسی کو در زمین حیران بود بر آسمان  
فرق باشد زان کسی کز عجز گیرد دامنی  
عاقلان در نقش کیوان قدرتی دیدند هول  
هست آن حالت چو قشرو این بود چون مغز نغز  
هر دم اینها را عروجی هر دمی وصل نوئی  
صد هزاران ملک و دولت حالیا دارند نقد (۲)  
ای ولد چون راه معنی را گزیدی لاجرم
- ۶۸۰۰ گر ترا گوش نیست بشنو و ربود چشمی بین  
اینک آوردم نشانی از ورای کفر و دین  
تا شود روشن جهان آوردم اینک بر زمین  
می نماید خویشتن را در لباس آب و طین  
گشت معلومش یقین و کرد تقوی را گزین  
۶۸۰۵ در جهان جان جهانی کان بود عین الیقین  
آن نصیب پر نیاز و این نصیب نازنین  
وین بود نزدیک حضرت هم ندیم و هم نشین  
کو کسی کوهست گردان بر سپهر هفتمین  
تا کسی کز ناز بر شه می فشاند آستین  
۶۸۱۰ عاشقان از جان شنیده هر دمی سری متین  
داد آنها را چنان و داد اینها را چنین  
هر دم از ساقی شرابی هر دمی عیشی قرین  
صد هزاران ملک دیگر هم نهفته در کمین  
هم تو شاهی هم سپاهی هم امانی هم امین

(۱) آن ز دور استاده لرزان در مقام بندگان (۲) از خدا دارند نقد



## ۵۷۰

۶۸۱۵ ای نگار سرو قد ماه روی سیمتن  
ابروان چون کمان را تا کشیدی بر رخان  
و آن ز نخدان چو سیب و لطف دندانها و لب  
دی خیالت در چمن می گفت با خوبان باغ  
گفتمش جانا چه حاجت تا پیرسی چونکه تو  
۶۸۲۰ ای نهاده سر بیایت هر طرف خوبان چین (۱)  
کی توانم من گرفتن در کنار خود ترا  
روی خوبت را ز من پنهان مکن ای رشک حور  
در هوایت داد جان و دل و لد تشریف ده

درد و چشم شوخ مست گشته حیران چشم من  
تیرها از کیش چشمت گشته بردل غمزه زن  
گوئیا لعنت و مروارید رسته در دهن  
همچو من شیرین و خوبی دید چشمتی در چمن؟  
آفرینی صد هزاران خوب اندر هر شکن  
وی برده در هوایت جمله خوبان ختن (۲)  
چونکه تاب آن کنارت را ندارد این بدن (۳)  
چونکه بی تو من ندارم زندگی اندر زمن  
تا زند بر چنگ عشقت او زشادی تن تن

## ۵۷۱

نیست مثلت هیچ خوبی در زمین و آسمان  
چشمها را همچنین کن و ابروان را همچنان  
۶۸۲۵ این چه حسنست و ملاححت کاتش اندر روح زد  
وصل تو همچون بهاران برگ و برافزایدم  
کی بد ای دلبر که بر تو من نبودم خیره سر  
در سبک روحی چو فردی در لطافت بی نظیر  
۶۸۳۰ برو لد بخشا نگارا بگذر از جور و جفا

می رسد گرتو بگوئی که منم جان روان  
تا فزاید عشق عاشق بحر گردد بی کران  
تا نماند از هست ما اندر دو عالم يك نشان  
هجر تو همچون دی آمد ریزدم همچون خزان  
از چه داری در وفایم ای شه خوبان گمان  
از چه مارا پست کردی زیر بار بس گران  
تا نیارد پیش حق زین بی وفائیمها فغان

## ۵۷۲

من چه مرغم که ندارم در دو عالم آشیان

جای من پیدا نشد اندر مکان و لامکان

هر دلی دارد نشانی از مقام و جای خویش

گر بدی ما را مقامی هم بدی ما را نشان

جان پاک از آسمان و صورت خاک از زمین

طرفه این بین که برونم از زمین و آسمان

بر مثال آفتابم لشکر من هم منم

پادشاه دو جهانم بی وزیر و پاسبان

نسخه: (۱) خوبان روم

(۲) پس از این بیت: گرچه اندر پیرهن باشی تو ای لعین قبا لطف اندام چو سیمت می دمد از پیرهن

(۳) پس از این بیت: بر من مسکین بی دل رحم کن و صلی نما از بن یخم چنین از تیغ هجران برمکن



۶۸۳۵

بی سر و پایم درین ره جمله عشقم پشت و رو  
 چون درختان می کشم میهای جان را بی دهان  
 جملگی کام و دهانم سر بسر نور و نظر  
 زیر و بالا این تنم بینا مثال دیدگان  
 بیه هر دو چشم من بیناست از حق نی زخود  
 هر طرف کان نور تابد دیده ها روید عیان  
 هست این دل همچو بامی، رحمت حق چون مطر  
 ناودان بام دل شد سوی خلقان این زبان  
 دل پذیرفت از خدا و ناودان از بام دل  
 زیر بام دل همی خور آب را از ناودان  
 پس جهان آمد چو جسم و من درو چون جان و دل

۶۸۴۰

دارد از من زندگانی هم زمین و هم زمان  
 گشته حیران بر جمال هر کرا چشمیست باز  
 سوی بحر بی کرانم جانها چون جو روان  
 قطره های بحر نور افتاد این سو بر بشر  
 قطره های نور نبود دور از دریای جان  
 گرچه در هر خانه افتد نور خورای نامور  
 نیست نور از خور جدا همچون که بواز گلستان  
 همچنین کن فهم دایم آفتاب روح را  
 نور او بی او نباشد گر چه تابد در جهان  
 هین ولد بس کن مگو اسرار دل با خلق فاش  
 گرچه خود آن می نگنجد در زمان و در بیان

۶۸۴۵

۵۷۳

نوش بادا عاشقان را باده های لامکان  
 با ملایک بی خلاق بر فراز آسمان  
 چشم صورت کی ببیند مجلس ارواح را  
 گوش حیوان کی پذیرد نکته های بی زبان  
 تاز خود فانی نگردی کی شوی باقی بحق  
 زندگی در مرگ می جو تا بهمانی جاودان



هر کرا اینجا نشد بینا دو چشم جان او  
باشد آنجا کور سرمد در سقر چون کافران  
کور و کردند اهل دنیا و نه (۱) آن معشوق ما

۶۸۵۰

همچو خورشید است تابان بی زبان اندریان  
ز آب و گل اندر گذر در جان و در دل کن سفر  
چون بجان از آسمانی دل منه بر خاکدان  
ای **ولد** خاموش امشب زانکه وقت خواب شد  
باقیش فردا بگویی چونکه خیزد کاروان

۵۷۴

اینچنین جانی نیامد در جهان ای عاشقان  
مست این جانست دایم هم زمین هم آسمان  
همچو خاشاکست پیش بحر او این عقل و فهم  
عقل را نسبت مکن کو آسمان کوریسمان؟  
نردبان آن سرا بر تر ز جانست و ز تن  
پاک شو از خود تمامت تا روی بر نردبان  
بی اجل اینجا بمیر و بگذر از عیش ز حیر  
تا بمانی زنده آنجا در جهان جاودان  
گرد خوان نعمت حق با یزید اندر مزید

۶۸۵۵

چون یزیدی در بدیها کی شوی مهمان خوان  
همچو مولانا بیاید شیر گیری مست دین  
تا شود کشته ز تیرش نفس کافر بی کمان  
همچو مولانا بیاید پاک بازی رهبری  
تا ز خوف مرگ یابی در پناه او امان

آتش دوزخ نسوزد آنکسی را کو بر او  
یک نظر انداخت روزی یا شنید از وی بیان  
گرتانی ره بریدن بر فلک همچون ملک (۲)

۶۸۶۰

هر نفس از جان و از دل در طلب او را بخوان



تا ترا آن نام عالی بر برد بر بام عرش  
 تاشوی برخوان وحدت چون محمد (۱) میهمان  
 ای ولد بی هیچ رنجی گنج شد حاصل ترا  
 هم ز تو یابند یاران گنج دل را رایگان

۵۷۵

۶۸۶۵

جسمها صف صف زده سرمست اندر بحر جان  
 همچو کشتیها بسوی مصر دل گشته روان  
 بوالعجب دریا نگر کان می نیاید در نظر  
 و اندرو کشتی جانها می رود بی بادبان  
 یا رب آن دریای بیچون چون بگنجد در زمین  
 کز یکی موج کمینش هست شد هفت آسمان  
 باز اگر دریا نخواهد از یکی موج دگر  
 نیست گرداند فلک را تا نماید زو نشان  
 نی که هر دم در درونت رأی دیگر می نهد  
 باز آنرا از درونت می برد اندر زمان  
 تخته رملست پیش این جهان چون بنگری  
 هر نفس بر وی نگارد نقش نو از لامکان

۶۸۷۰

کو برادر نقشهای خلق پیشین و انما  
 از زن و مرد و امیر و از شه و از پاسبان  
 نیستشان کرد از جهان و نقش ما را کرد هست  
 همچنین این نقش ما را هم کند محو از جهان  
 گر بجنبد شاخ بیدی یا که بر گی بر درخت  
 آن زبادی دان که گشتست اندرین گلشن وزان  
 آستین و جیب و دامن کی شود جنبان ز خود  
 تا نجنبد مرد زنده اندران جبه نهان  
 نقشها صنعت در صانع گرو تا واهی  
 زین جهان پر غرور جان گداز بی امان  
 صنعت و نقش جهان همچو زره بر آب دان

۶۸۷۵

نیست نقشش را ثباتی رو مکن تکیه بران



ای وُلد منگر جهان را بنگر اندر روی او

نقش عالم را رها کن تا بمانی جاودان

۵۷۶

چون ندیدم در جهان از تو نشان ای بی نشان  
چونکه اندر شرح نایی هیچ گونه لاجرم  
اندران جانی که تابد عشق جان بخش مقیم  
جز پیر عشق نتوان بر پرید آن سوا از آنک  
تا ز صورت نگذرم من سوی معنی کی شوم  
تا که ره رو بود با خود بود رویت در حجاب  
راه را گرچه کران وحد آمد لیک هست  
چونکه هست اندر میانه می کند بر خود گذر  
بعد از آن راهد گر گون دارد اندر عین وصل  
صورت عالم چو قالب جان او این زندگی  
گر وُلد خواهد که گردد هم ره مردان حق

۶۸۸۰

۶۸۸۵

جستم اندر جان بدی در جان نهان ای بی نشان  
بستم ارخواهم نخواهم من دهان ای بی نشان  
جان او زنده بماند جاودان ای بی نشان  
پر عقل آنجا بسوزد بی گمان ای بی نشان  
هم ره وهم منزل بی صورتان ای بی نشان  
چونکه بیخود گشت دیدت او عیان ای بی نشان  
منزلت دریای بی حد و کران ای بی نشان  
تا بجایی کونماند در میان ای بی نشان  
کان بود در بی نشانی بی نشان ای بی نشان  
لیک هست آن ذات پاکت جان جان ای بی نشان  
از خودی خود بر آید وز جهان ای بی نشان

۵۷۷

عاشقی دانی چه باشد جان وتن بگداختن  
از خودی بیزار گشتن دوست را جستن بجان  
مرگ را بر زندگی بگزیدن و شادان بدن  
بی مرادی را گزیدن نفس را گردن زدن  
رایت هستی شکستن نیست گشتن در رهش  
خانه حقست دل، جز دل نباشد جای حق  
ای وُلد عشق است جانت خویشتن را عشق دان

۶۸۹۰

۵۷۸

گرچه ملول گشته ئی هیچ مکش سر از میان  
کی بروم ازین سرا و زبر ساقی صفا  
رندم وهم قلاش من خورده شراب فاش من  
باده خور است کار من پرده در است کار من

۶۸۹۵

گیر کنار خوش مرا، وز بر من مکن کران  
خاصه که ارغنون بود جفت می چو ارغوان  
نام مرا همین بدان نام دگر مرا مخوان  
جمله بریست کار من، هین حذر از من ای فلان



- ۶۹۰۰ غیر خودم نمی‌هلم زنده کسی درین جهان (۱)  
 جمله فنا شوند و من مانم فرد جاودان  
 آب سبوی جسم را کن سوی بحر جان روان ۲  
 افکندت درین وحل گوید تا ابد بمان  
 عمر که نیست قیمتش هین مدهش برایگان  
 چون خور با ضیاء رود بر سر سقف آسمان  
 ۶۹۰۵ گردد عمر کوتاه بی حد و عد و بی کران  
 هست چنین تجارتی در خورت ای نکوجوان  
 بی سرو پا کنی سری همچو که جان بلامکان  
 در درگ و پی دوان شوی هم پیدا و هم نهان  
 بی دو و چار و پنج و شش گردد از موحدان  
 رحم نماند در دلم دشمن آبم و گلم  
 از مه و مهر و از فلک ز آدم و جن و از ملک  
 پیش زمرگ میر تو، تا که شوی امیر تو  
 ورنه زند لگد اجل بر تو ز خشم بی وجل  
 عمر بحق سپار تو، نی پی هرفشار تو  
 عمر که با خدا رود در خوشی و صفا رود  
 عمر تن شمرده را در ره حق بیاز تا  
 خواجه شنو بشارتی کرد حقت اشارتی  
 کز شبۀ گهر بری گوش نهی بصر بری  
 بحر محیط جان شوی در همگان روان شوی  
 هر که پی ولد رود (۳) مست سوی احد رود

## ۵۷۹

عشق مرا بیابین چون بگذشت از آسمان

- ۶۹۱۰ همچو روان عاشقان رفت روان در آن جهان  
 هستی همچو برف ما، وین که بس شگرف ما  
 بنگر از آفتاب هو چون شد همچو جوروان  
 آب شد و روانه شد هر طرفی دوانه شد  
 خار جهان خاک را کرد ز لطف گلستان  
 پاک ز نقش چون صبا رفت بسوی باغها  
 تا که درخت بر دهد رنگ پذیرد ارغوان  
 بل ز خورش مپی شدم روشنی رهی شدم  
 بر سر منزل نگر تافته خوش زلامکان  
 گفت شنو تویی زبان بی لب و حرف بین بیان  
 در گذر از خودی خود تا که شوی خدای دان  
 ۶۹۱۵

(۱) یعنی جز هستی پنهان و نبینم و بند آب و گل نگردم و جز خودم که همان هستی باشم در جهان چیز دیگر بنظر نیآورم چه بدین نظر جز هستی نباشد بلکه خودی هم نماند و هر چه هست همان هستی پنهان است که چون بند آب و گل در آید هستیها و زنده ها نماید (حامد)  
 نسخه ۱: (۲) آب سبوی جسم را دان سوی بحر جان روان. نسخه دیگر: آب سبوی جسم را زان سوی بحر کن روان (۳) ره ولد رود



عاشق حق اگر شوی از همه باخبر شوی  
 بی صدفی گهر شوی دریم عشق بی کران  
 خیز ز چاه تن بر آتا که روی در آن سرا  
 همچو که یوسف رسد ملک مصر رایگان  
 چون تو نه مرغ فرشتی بلکه همای عرشی  
 چون نیری بر آسمان بال گشاده پر زنان  
 زود چومن در آن چمن نوش میان انجمن  
 جام شراب عشق را (۱) بی لب و کام و بی دهان  
 بوسه پذیر بی لبان لقمه بگیر بی دهان  
 گوی بیرز جملگان بی کف و دست وصولجان  
 بی قدمی دوانه شو بی لاهی زبانه شو  
 بی حد و بی کرانه شو لیک مرو ازین میان  
 خیره تست کفر و دین بنده تست مهر و کین  
 اول خلق و آخرین از تو ندیده یک نشان  
 نیست بحسن یار تو رشک گلست خار تو  
 زنده روان ز نار تو تازه ز عشق توجنان  
 عقل کجا رسد بتو گرچه شود زغم دو تو  
 سوزد آتشت یقین تیر گمان چون گمان (۲)  
 چونکه بسوخت تیر تو آید پیش پیر تو  
 گوید بین کنون مرا چونکه نماند آن گمان  
 هستی تو حجاب او، او همه مغزو پوست تو  
 جامه و زیورست او هستی تو چو جامه دان  
 پیشتر آو باده خور نور فشان چوماه و خور  
 چست ز خواب و خور پیر، سست مرو چو کاهلان  
 می خور و مست شو کنون گیر ز سر تو آن جنون  
 همچو خروس بانگ کن دانه مچین چوماکیان  
 دانه بدام بسته بین طالب دانه خسته بین  
 طالب دانه را یقین باشد خوف بی امان

۶۹۲۰

۶۹۲۵



ترك بگوی (۱) دانه را جوی درخت ولانه را

۶۹۳۰ سرچه دهی بدانه‌ئی باز پیر برآشیان  
از کف من بگیرمی تا که شوی زعشق حی  
مستی عشق خوش بود در کش رطل بس گران  
شاد نشین عیش کن هر دم ذوق وطیش کن  
در همگان خدای را چشم گشا بین عیان  
بیند خوب خوب را زشت چشد کروب را  
آن خور بی غروب را بنگر اندرون جان  
در گذر از سخن ولد دم مزین از سر احد  
برده مشو سماع را رقص به است این زمان

## ۵۸۰

۶۹۳۵ لطف نما بعاشقان سر زدریچه کن برون  
تا که ز تیر تو شدم کشته ام اینچنین زبون  
میرسدم اگر کنم هر نفسی دو صد جنون  
من ز غم تو شسته ام شسته دورخ بموج خون  
پند چه سود داردم کی بخود آیم از فسون  
جوش کنان بر آتشت نیست دمی ورا سکون  
۶۹۴۰ پای بسنگ عشق زد گشت ز درد سرنگون  
زانکه ترا کسی قرین (۳) هیچ ندید در قرون  
چند ز درد برانیش بس کن ازین جفا کنون

ای تو نگار جان من (۲) چند نشینی اندرون  
زان دو کمان ابروان تیرمژه زدی بجان  
سلسله دو زلف تو بست مرا بچابکی  
تا تو چو سرو گلر خا در چمن ایستاده‌ئی  
ای بت نغز چون پری دیو زده شدم ز تو  
جسم مرا چو دیگ دان، هست در و چو آب جان  
عقل که بود منتظم دولت من ز رأی او  
می سزد از عشق تو زیرو زبر شود دلم  
پای ولد بکوی توماند بگل بیوی تو

## ۵۸۱

خواب برفت از سرم کیست حریف این جنون  
این مثل نیست مشتهر بشنو کالجنون فنون  
در تن خنب خون من شیر به ده درون من  
می شد و جوش میکند نیست دمی ورا سکون  
۶۹۴۵ نیست عجب اگر طیم موج زنان مثال یم  
در پی گوهری که آن نیست برون و نی درون



صدچو من اندرین طلب سوخته گشته زین لهب  
 همچو که کشته تر شده دامن وجیب اوزخون  
 هر که ورا چنین کشد سوی خودش چنان کشد  
 صرغش چون زهرش د وصل ویش بود فسون  
 زخم بدل چه او زند مرهم دل هم او نهد  
 مطرب عاشقان شود چنگ زند چوارغنون  
 آن نفسی که دل برد هوش و خرد ز سر برد  
 نیست مرا خبر زخود بهر خدا می پرس چون  
 گفت مرا بخود بیا بند بیسته را گشا  
 کم شو از خودی خود تا ز خدا افزون شوی  
 نیست شدم ز هست خود گشت مرا بدست خود  
 می کشدم ز نو چرا سیر نشد ز آزمون  
 چند بیازماید چند برد ز تن سرم  
 چند مرا بامتحان راند از درش برون  
 دید که عاشق ویم، مؤمن و صادق ویم (۱)  
 نیست چو من دگر کسی، عشق ورا چنین زبون  
 بامنش است این ستم، می کشدم ز جور و غم  
 آه زدست آن صنم، ماندم اندرین شجون  
 والد گفت باو ولد گوی بمن سراحند  
 گفتم کز قدم سری زان طلبی تو سر کنون

۶۹۵۰

۶۹۵۵

۵۸۲

سیر نمی شوم ز تو ای مه خوش لقای من  
 گر نرسی تو بر سرم جان ببرد ز پیکرم  
 درد دل من وفای تو در سر من هوای تو  
 عشق تو شد گناه من جرم من و تباہ من  
 آن دل همچو آهنت نرم نگشت بر منت  
 عشق تو ام چنین زبون کرد و ز دیده ریخت خون  
 درد مرا علاج کن چونکه توئی دوی من  
 چون همه لطفی و کرم بین چه کنی بجای من  
 ناله من برای تو چیست ترا برای من  
 می رسد ای تو ماه من گر بدهی سزای من  
 آه که از فراق تو زود رسد فنای من  
 پرس مرا که چون شدی از ستم و جفای من (۲)

۵۹۶۰

(۱) بنده صادق ویم

(۲) ز آتش این ولای من . نسخه دیگر: سرو قد لطیف من چیست و کش و ظریف من  
 گوش نه از کرم دمی تاشنوی ثنای من



بر سر چرخ هفتمین رفت و رسید این چنین  
 خون مرا مریز تو کم کن ازین ستیز تو  
 کوه گداخت بر زمین ذاتش وای وای من  
 سرمه عشق بیز تو لایق چشمهای من (۱)  
 گفت ولد که نیست غم کشته هجرا گر شدم  
 زانکه زوصل چون ارم داده خون بهای من

۶۹۶۵

## ۵۸۳

ای شده از عطای تو ملکت عشق جود من  
 قالب هستی جهان زنده ازین وجود من  
 دشمن و دوست چون ز من هست شدند در ز من  
 پس تو مگو که کس بود در دو جهان حسود من  
 من چو بهارم و جهان چون چمنست و گلستان  
 بودن جمله را بدان تازه وحی ز بود من  
 نقش ندارم و نشان همچو بهار در جهان  
 لیک نقوش بی عدد سر زده از ورود من  
 موج من ازیم نهان کش نه حدست و نی کران  
 سر زده و شده روان آب بخور ز رود من  
 هر که خورد ز رود من گردد جان رهد ز تن  
 گوید رستم از زیان روی نمود سود من  
 باز رهد ز حبس حس، زر شودار چه بود مس  
 زانکه چو کیمیا بود گفت من و شنود من  
 ای که تراست آن نظر منگر در فن دگر  
 زانکه مدام وحی شد پرسش من درود من  
 نفع و ضر مرا بهل خیر و شر مرا بهل  
 بنگر چون نوازدم هر نفس آن و دود من  
 خواب و خور مرا مبین پاوسر مرا مبین  
 پیش سریر شاه بین بی سرو پا سجود من  
 دارم بی وجود لب گفت و شنود بوالعجب  
 بی دهن و زبان شنو نغمه من سرود من  
 ملک مرا مجو کران گرچه همی کنم بیان  
 نیست ز نردبان تن جانب جان صعود من

۶۹۷۰

۶۹۷۵

(۱) ای که تو نور دیده ام بر همه ات گزیده ام  
 ذاتش عشق تو بود سوزش شعله های من



گویم باتو کیست جان؟ شمس حق آن شه شهان

نیست چواو درین جهان نوح منست وهود من

جمله اولیای هو بوده در آرزوی او

لیک ازو نبرده بو جز دل بی جود من

گفت ولد که ای خدا گفت ز تو زمن صدا

عکس ستودن توشد مدح من وستود من

۶۹۷۰

## ۵۸۴

نمی بینم ازین بهتر که مردانه چوغواصان

بجویم درمعنی را در آن دریای بی پایان

کنم در آب خود راجا چوهست از آب حی اشیا

ز پستی بر شوم بالا بعون و قوت رحمان

درین زندان از آن پایم که تن کنده ست بر پایم

کنم کم هر دم از کنده که کردم آن طرف پویان

مغولانه مرا بست او درون قالب هستی

که تامیرم در آن تنگی سپارم جان و خان و مان

ورا درنم بدارم تر بتدریجش کنم از سر

ز آب روح دل پرور هم زین غل و زین زندان

مگو دشوار کارست این بگرد حوض گردان شو

که هر دشوار و هر مشکل چواو خواهد شود آسان

فسون ذکر حق می خوان برین بند طلسم تن

که قفل و بندهستی را کلیدش (۱) نیست جز قرآن

معانی جمله چون آبند و صورت در مثل کوزه

اگر تو مرغ آن آبی چرا بر کوزه ئی حیران

زخم تن بجو آبی ممان بر نقش خم تنها

زهمیان زر برون آور که زراصلست نی همیان

نشیند تشنگی هرگز ز نقش و صورت کوزه

نگردد سیر هرگز کس ز صحن و گاهای خوان

زدل شو آب راجویان ز سوی بی سوئی در جان

که تادرباغ جان بینی هزاران جور و ان پنهان

۶۹۸۵

۶۹۹۰



چو آب از چشمه بگشادی و در جویش در افتادی

جهان را شاه و استادی ربودی گوی از میدان

تو باشی صف در (۱) عالم شوی فخر بنی آدم

درد خورشید چون گوئی چو گردانی برو چو گان

همه خارت شود گلشن قراضه ت هم شود معدن

دران ملک مخلص تو شوی بر تخت دل سلطان

زمین مستی ز خاک تو ، سما دودی ز نار تو

روان عکسی ز تاب تو ، توئی هر درد را درمان

پدید آری بیک لحظه دو صد چون این زمین هر سو

کئی محو و کئی پیدا بهر دم صد چو این کیوان

زمینی کاین زمین آنجا بود چون گرد بر گوهر

سمائی کان سما پیشش بود چون ذره سر گردان

برون از پست و از بالا جهان عشق در بی جا

که هر تن اندران دریا شود مطلق سراسر جان

ولد خامش کن از گفتن ز گفتن به بود رفتن

برای عید وصل شاه بکن این نفس را قربان

۵۸۵

صلا یاران صلا یاران درین دریای بی پایان

درین دریا ننگنجد تن ننگنجد دل ننگنجد جان

ز تن برخیز و از جان تو بیر از خان و از مان تو

که تایینی در آن عالم هزاران خان هزاران مان

ز خود بیرون شوای بدخو مر و خیره چنین هر سو

گدازان شود درین آتش بجو از درد خود درمان

حجاب تو توئی بگذر صدف بشکن بجو گوهر

ازین هستی روان بگذر در آن مستی زدل می ران

برون را چون سبوم می دان درون را آب جوم می دان

درون این تن خاکی تو چون گنجی شده پنهان

بتن قشرو بجان مغزی برون زشت و درون نغزی

بجو خود را که تایینی که مثلث نیست درد و دران



چو سنگ از خود سفر میکن زیم خود را گهر میکن  
 ز خود خود را خبر میکن در آن سیر و در آن جولان  
 ز سنگی بگذرار مردی که بینی در جهان فردی  
 چرا چون یخ ز خود سردی گداز از تاب تابستان  
 خودی بندست ای رهرو گشایین بند و آنگه رو  
 که تا آسان شود رفتن بسوی منزل جانان  
 چو راهت هست کوتاههین درازش رو مکش چندین  
 مکن دشوار راهی را که آن سهل آمد و آسان  
 چو خود را این بدن دیدی زهر کرمی بترسیدی  
 تو خود را روح باقی بین مترس از شیر و از اوران  
 ز هستی چون گذشت آدم ملک شد ساجدش هر دم  
 چو در هستی فرود آمد برون شد دردم از رضوان  
 چو نوحی باش در پستی ز پستی جوی آن مستی  
 که تا گیری تو بالائی شود در حکم تو طوفان  
 خودی کان بت بود بشکن خلیلی شو برون می زن  
 که تا بر تو شود آتش مثال گلشن و ریحان  
 منی فرعون بی عون و رازان گنج یک جونی  
 چو موسی غرقه کن زودش که تا گردد عصا ثعبان  
 چو عیسی جسم خاکی را بکش هین بهر پاکی را  
 که تا گردد تور امسند بر آن چرخ و بر آن کیوان  
 تنت بو جهل بی معنی همه لاف و همه دعوی  
 چو پیغامبر هلاکش کن کزین شد معجزش قرآن  
 همه مردان چنین کرده زمیدان گوی را برده  
 تو میخواستی که بی چوگان بری این گوی از میدان  
 ولد می کش قدحها را بجان می ده فرحها را  
 که ساقی گردد و باقی گرفته خرده (۱) بر مستان

۵۸۶

جمال و لطف آن دلبر رباید گوی از میدان  
 چو در میدان در اندازد سر زلفین چون چوگان



مه وخورشید آن ساعت نماید پیش رخسارش

۷۰۲۰

چو کمتر ذره خاکی زعکس نوراو گردان  
اگر در باغ بخرامد پیش قد و خداو  
نماند سرورا رونق خجل گردد گلستان  
لبش کان نبات آمد چو ازلبهاشکر ریزد  
چه باشد پیش یاقوتش عقیق و لعل یا مرجان  
اسیر عشق او گشته همه شیران درین بیشه  
از آن چشمان آهوش گهی غران گهی حیران  
لجاج عاشق آن باشد که دریابد وصال او  
لجاج او که چون هر دم درافزاید (۱) درین هجران  
درین محنت چو درمانم ندانم چیست درمانم

۷۰۲۵

چه درمان جویم از وی من که درد او ست بی درمان  
یقینم شد که در عشقش نخواهم برد من جانرا  
که بادا خاک پایش را فدا هر دم هزاران جان  
نگیرد در جهان جزوی ولد معشوق و دلداری  
اگرچه از ولد رورا کند هر لحظه ئی پنهان

### ۵۸۷

مخور دیگر گیه چون خر مشو بنگی چون نامردان

بخور می از کف ساقی در آسرمست در میدان  
چوباما همدل ویاری چرا همراه اغیاری  
چو دانا همنشین داری چه جوئی صحبت نادان  
بکش بی کام و لب باده زیار خوب آزاده  
که تا گردد در آن مستی تن خاکیت جمله جان  
ازین ساقی چو می نوشی چو می در خم تن جوشی  
درون بیشه بخروشی پوشیر نرشوی غران  
توای بنگی بی حاصل چه دانی زین ره و منزل  
مگرا از خویش برخیزی کتی خود را بجان قربان  
خروش شیرنشناسی از آنکه موش و سواسی  
مگو اسبی بود تازی که از شیر اوشود لرزان

۷۰۳۰



ز ترس شیرمیزد خون شود پا بسته در هامون  
 که تمیزیش داد ایزد که داند قدر هر حیوان  
 بترسد موش از گربه نه از مردان با حربه  
 چنانکه ترس این مردم بود از شحنه و سلطان  
 بیاید مؤمنی صادق بعلم و معرفت حاذق  
 که دایم ترسد از یزدان گهی لرزان گهی گریان  
 خدا را هر که بشناسد ز خلقان هیچ نهراسد  
 همه جویان او چون او بود حق راز جان جویان  
**ولد** بگذار ازین گفتن ز گفتن به بود رفتن  
 چوروی شاه را دیدی بمان در حسن او حیران

۷۰۳۵

## ۵۸۸

مها این را روا داری که در عشقت بمیرم من  
 شوم ناچیز من کلی (۱) نه جان ماند مرانی تن  
 بلطفم گیر خوش در بر مگردان روز من دیگر  
 که تا این خار هجرانم شود از وصل تو گلشن  
 مرا چون گوی بر بودی زرنج من بیا سودی  
 بگو چه نار بی دودی که عالم شد ز توروشن  
 برون از کفر و دینم من بری از صلح و کینم من  
 نه هم آنم نه هم اینم برویم خیره مردوزن  
 زهی عشقی که من دارم که در نارش چو گلنارم  
 درین غصه زشادی من نمی گنجم پیراهن  
 بگیر ای دلربا دستم چو افتاده درین شستم  
 بکن رحمت برین مسکین چو بگرفتم ترادامن  
 کمان ابروان تو ز چشم جاودان تو  
 بزدتیری زیك غمزه (۲) که بگذشت آن ز صد چوشتن  
 دران آب حیات خوش چه سان شعله ست و چه آتش  
 کز و هم شهر و هم ده سوخت هم خرگاه و هم خرمن

۷۰۴۰

۷۰۴۵



ولد در عشق حیران شده نه گریان شده نه خندان شد

مثال بحر جوشان شد برو جانا نظر افکن  
سینی بن جانندن استروم (۱) سینی هر لحظه دیلرم (۲)  
دران دم کزدلت جویم نه معنی در که قاچرسن  
کوزم سنسن جانم سنسن بو عالمدن بنم سنسن  
چوپیشم به زخوبانی بنی نه کم دو ترسن سن (۳)

۵۸۹

امروز ساقی نهان بنمود ازجان صد جهان  
کمتر زذره شد جهان پیش رخ خورشید (۴) جان  
عالم مثال در بود پیش سراکان سربود  
بردرمان دیگر در آخوش در سرای بی کران  
همچون گدا بر در مشین قانع بنانی ای گزین  
مانند میران مهین برخوان شه شو میهمان  
خوان خدائی را بین ازجان ودل آنرا گزین  
می خور ز ساقی باده ای کزوی بمانی جاودان  
برخوان بین آن شاه را آن خسرو آگاه را

عشقش گزین کن تا شوی برخوان وحدت میرخوان  
او شاهئی بخشد ترا در ملک بی منتها

تا بر همه شاهان دین گردد ابد حکمت روان  
گرچه عظیمند آن مهان گردی تو مهتر بی گمان (۵)

هر چند ایشان خود شهید ازوی شوی توشه نشان  
بینا شوی از نور او رقصان شوی در سور او (۶)

بی لب خوری انگور اوی پا روی سویش دوان  
هر دم بینی صورتی در لطف و خوبی آیتی

نقشی نماید او ترا همچون زره بر جو روان  
نقشش مبین هین ای پسرکان آب باشد سربسر

هست اینچنین ای بی خبر نقش خوش روحانیان

- (۱) استروم (۲) دیلرون (۳) بنی کم نادر سن سن نسخه دیگر: بنی کم تر نه دو تر سن  
(۴) پیش تف خورشید (۵) گرچه عظیمند آن نفریانی از او عظمی دگر نسخه دیگر: گرچه که نذر آن ربه  
گردی تو نذر آن همه (۶) در شور او



۷۰۶۰

نی جبرئیل اندر نظر از بهر مریم شد بشر  
 نقش جوان گشت آن گهر کو خود نه پیرست و جوان  
 بنموده خود را امردان املاک پیش لوطیان  
 دانسته لوط راز دان کایشان نه انسد و نه جان  
 گه نور بینی گه شرر گاهی ملک گاهی بشر  
 در عالم کشف ای پسری شحم و لحم و استخوان  
 آن نقش نبود او بود گر شیر و گر آهو بود  
 یا هو بگو که هو بود آن نقشها در لامکان  
 وقت سماعست ای ولد بگذرز گفت بی عدد  
 بشنو رباب و دف و نی پائی بزن دستی فشان

۵۹۰

۷۰۶۵

ای عاشقان ای عاشقان آمد مرا هنگام آن  
 کز شعلهای عشق خود آتش زخم اندر جهان  
 بزمی نهم فاش آتشین کانجا بسوزد کفرودین  
 سر نهان عشق را بر جمله گردانم عیان  
 ابلیس تن را ز آسمان اندر زمین آرم بدان  
 ادریس جان را از زمین بالا برم بر آسمان  
 بر آب اگر خوانم فسون آید چو کوه اندر سکون  
 و رکوه (۱) را گویم برو چون سیل و جو گردد روان  
 از زنده چون کردم نهان در حال میرد بی گمان  
 بر مرده گر آرم نظر او زنده گردد در زمان

۷۰۷۰

اول بخود کردم من این مردم شدم زنده چنین  
 هر کس که کرد این را بخود هم این کند باد یگران  
 بنگر دمی در کار من ای عاشق بیدار من  
 چون می رهانم خلق را زین حبس و بند بی امان  
 این از خدا دارم یقین تن را چو آلت دان و بین  
 کاین را حقیقت حق کند، نی این تن از خاکدان



گوید ولد این گفت رابشنوز حق مشنو زما  
زیرا که بی حق مرده ام بی حق کجا جنبد زبان

## ۵۹۱

ای عاشقان ای عاشقان در شهرتان در شهرتان  
میری شگرف است آمده از پیش شاه عاشقان  
چه جای میرای عاشقان شاه نیست پنهان در جهان  
۷۰۷۵ اندر زمین زیر آمده همچون که رحمت از آسمان  
نی زیر و نی بالا بود نی سردونی گرما بود  
آنجان روزست و نه شب آنجان جسمست و نه جان  
آنجان گفت و گو بود آنجان نه رنگ و بو بود  
آنجان نه خارست و نه گل آنجان دوزخ نی جنان  
تازین همه در نگذری از سر حق کی بوبری  
زین هست اول نیست شو آخر در آن هستی بمان (۱)  
جز حق نبیند خویش را نیکو نگردد رویش را  
درویش نور حق بود زنده از و کون و مکان  
درویش باشد سرهو (۲) بی جسم روح مطلق او  
۷۰۸۰ از حق جدا نبود چنان که موج از بحر عمان  
همچون شعاع ماه و خور در خانها در تافته  
در صفا و ایوان جان پنهان ز چشم انس و جان  
در باغ دلای نامور چون شدن پنهان شاخ و شجر  
کی بلبلی بینی برو حیران شده در گلستان (۳)  
وانگه طمع داری که آن برگی که بلبل در دهان  
بگرفت در منقار خود بینی هویدا و عیان  
بگذر ز جست و جوی تو غرقه شو اندر جوی او  
تا او برد دایم ترا بی پا و سر غلطان روان  
از خود گذر کن ای گزین بانور او را ببین  
۷۰۸۵ تا گرددت این سریقین که کس ندیدش در جهان

(۱) کذا: ظاهر: بمان (۲) درویشی شد سرهو

(۳) جانی که شد خرقه او چون کرد پنهان از تورو پس کی توان آن نور را در خانه دیدن ای فلان



نی منزلی آنجا نه ره نه شاه گنجد نی سپه  
 بگذر ز خویش وهم زمه کانه این باشد نه آن  
 در شرح ناید آن سری بی دلبری بین دلبری  
 از خویش شو کلی بری بی نقش گردو بی نشان  
 گاهی بگویم من زره گاهی زمزل گه زشه  
 کوراه و منزل آن طرف در گفت می آید چنان  
 خاموش شو بس کن **ولد** پیدا مکن سر احد  
 زین پندها بر بند لب مگشادهان در کش زبان

## ۵۹۲

ای در زمین و آسمان پیدا و پنهان هم چو جان  
 چون باد و خاک آمیختی آن لامکان را در مکان  
 گاهی درون گل روی گاهی و رای دل روی  
 ای در نشان کرده نهان لطف جمال بی نشان  
 در خار و گل پنهان توئی در جزو و کل پنهان توئی  
 در خم و مل پنهان توئی ای هم نهان وهم عیان  
 اندر تن عالم چو جان هستی خداوندان نهان  
 زنده ز تو انس و ملک اندر زمین و آسمان  
 جو یا توئی نی مردمان گویا توئی نی مردمان  
 چون بنگرم در مردمان آنهم توئی نی مردمان  
 ساحل توئی دریا توئی پستی توئی بالا توئی  
 در ما توئی بی ما توئی هم در جهان هم بی جهان  
 همچون که جان فارغ ز تن مشغول باغ و انجمن  
 و اجزای تن محکوم اوازا و سرو ز پشت و ران  
 پویان ازو پاهای او هم دست ازو گیرد سبب  
 زنده ازو هرتای موجانبان بحکمش (۱) هر زمان  
 هم همچنین ذات خدا باشد ازین عالم جدا  
 در ملکهای کبریا بر تر زوهم و از گمان  
 در حکم حق عالم چنین از آسمان و از زمین  
 از انس و جن و از ملک از آشکار و از نهان

۷۰۹۰

۸۰۹۵



جمله ازو در زندگی در دولت و فرخندگی

۷۱۰۰

کرده تصرف درهمه همچون که در تن عقل و جان  
زایشان منزله کبریا همچون که از تن عقل ما  
در کارهای خود جدا هر روز او را هستشان  
هرجنس از انس و ملک اندر زمین و بر فلک  
بسته کمر چون بندگان محکوم حکمش جاودان  
شرحیست این را بوالعجب کان می نگنجد در دلوب  
آنها بخوان از لوح رب بی حرف و صوت و بی زبان  
آنجا که آن دیدار شد گفت زبان بی کار شد  
خاموش ازین گفت ای ولد بر بند لب مگشادهان

۵۹۳

ای جان جان جان من سلطان سلطانان من

۷۱۰۵

مهر و مه رخشان من بی چرخ بر کیوان من  
گویم مرا شرحی بده وین زخم را مرهم بده  
گوئی بیا حیل میجو ای درد و ای درمان من  
ای شب روان را مشعله دیوانگانرا سلسله  
تا چند شور و مشغله از تو بود در جان من  
چون خانه کردی در دلم جان رست ازین آب و گلم  
شد در معنی حاصلم زان بحر بی پایان من  
بودی از اول (۱) نان من نان محو شد، شد جان من

۷۱۱۰

و اکنون درین عشق و طلب در جلوه شد جانان من  
تبدیل شو گر طالبی مغلوب شو گر غالبی  
از نیستی هستی برد هر دانه در بستان من  
هستیست چاه مظلومی بسته دروهر مجرمی  
آید ز حقشان این ندا چونید در زندان من  
چون مجرمی در توبه آرو ناله و گریه فزا  
می جو خلاصت از خدا می گو مبرایمان من  
هستی چو قفلست و دعا همچون کلید در گشا  
دایم دعای کن ز جان کای رب وای رحمان من



تا در گشاید حق ترا تا بر فزاید حق ترا  
تا رو نماید حق ترا گوید بین رضوان من  
بگذر ولد از نیک و بد و زند و ضد و از عدد

۷۱۱۵

فانی شو و محو احد گر گشته ئی جویان من

۵۹۴

پیغام کردم آن صنم منگر بخیره سوی من  
مگذر چنین گستاخ تو هر لحظه اندر کوی من  
از من ترا می دان یقین وصلت نخواهد بود هین  
چون نیست حاصل رو گزین تو ترک جست و جوی من  
در لطف اگر من چون گلم با تو چو خاری درخام  
بر تست پشت این دلم منگر دگر در روی من  
گر زر دهی و سر نهی وز عجز و غم دو پر نهی  
باریکتر از مو شوی ندهم بتو یک موی من  
چندین منال افغان مکن جان بی سروسامان مکن

۷۱۲۰

بنیاد دل ویران مکن گر واقفی از خوی من  
گفتم ورا ای ماهر و بشنو زمن این را نگو  
قصدم ازین دیدار تست ای دلبر و دلجوی من  
از دور آن دیدار تو وان قد و آن رفتار تو  
آب حیات روح شد در چشم همچون جوی من  
عشقت وصال آمد مرا مستم ز عشقت دایما  
در جان و دل کردست جا هر جا روم پهلوی من  
گرچه که صورت دور شد و راز نظر (۱) مستور شد  
چی غم خیالت هر نفس چون هست هم زانوی من

۷۱۲۵

هستی نگار نازنین دلدار و یار نازنین  
قصده شکار نازنین برناید از بازوی من  
بی خورد و خوابم ای صنم پر رنج و تابم ای صنم  
هجران تو درد وستم وصلت شده داروی من



دور مغولست ای فلان (۱) بر من مننه کوچ وقلان  
 ترسم که روزی قان جان با تو کندیر غوی من  
 گوید ولد ای سرو قد از من کس ار گفتست بد  
 مشنو که هست آن بی خرد از جهل خود بد گوی من

## ۵۹۵

آن روی بین و آن موی بین و آن چشم و آن ابروی بین  
 در جست و جوی وصل او اشک مرا چون جوی بین  
 شد قبله ام روی صنم شد کعبه ام گوی صنم  
 از آرزوی روی او گردان مرا در کوی بین  
 زان چهره تابان او زان زلف چون چو گان او  
 هر سوی در میدان او غلطان مرا چون گوی بین  
 شیران عالم رام او چون روبهان در دام او  
 در صید شیران دم بدم چشمان چون آهوی بین  
 گشتند خوبان ختا بر روی او حیران چوما  
 گفته بهم بهر خدا آن چشم و زلف و روی بین  
 ترکان با صد ناز را کاتش زدند ابغاز را

در پیش آن خوبی او بی قدر چون هندوی بین  
 گر بوی عنبر خوش بود مشک تبت دلکش بود

در جعد گیسوهای او بهتر زهر دو بوی بین  
 در قامت سروش نگر و اندر لبان چون شکر  
 آویخته تا پای او آن زلف و آن گیسوی بین  
 خوی ولد مردن بود زهر غمش خوردن بود  
 سوی فنا رفتن بود تنها و را این خوی بین

## ۵۹۶

در جان ما ای راهرو صد کوه و صد صحرا بین  
 در گوهر چشمان ما گر ماهنی دریا بین  
 با خود مرو بیخود بیا در ملکهای کبریا  
 صد چون زمین و آسمان بی پرده پیدا بین



۷۱۴۰

در سینه دارم من نهان جنات وجوهای روان  
 حوران درو جلوه کنان ای عاشق بینا ببین  
 گرنیستی فرعون دین یا همچو قارون در زمین  
 مانند موسی مرا پر نور بر سینا ببین  
 دجال وقتی ای دغا ورنه بیابی خر مرا  
 زین پست چون عیسی روان بر آسمان بالا ببین  
 زاده ز پشت آدم میراث خوار آن دم  
 بر تخت دل (۱) چون او مرا عالم برین ۲ اسما ببین

گرنی چو آذر بتگری بگذر ز نمرود منی  
 همچون خلیل آتش شده بر من گل رعنا ببین  
 همراه احمد گشته ام از خویشتن بگذاشته ام  
 در لیل تن بر عرش جان دل را در آن اسرا ببین  
 روزی بیاید کاین ولد ناگه ز عالم بگذرد  
 سرمست او را بعد ازان در بزم مولانا ببین

۷۱۴۵

۵۹۷

در آسمان و در زمین او را ببین او را ببین  
 هم آشکار و در کمین او را ببین او را ببین  
 در آب و گل ای خیره سر در جان و دل ای در بدر  
 گر مرد راهی و گزین او را ببین او را ببین  
 اندر زمین و در زمان (۳) گرچه ندارد خود نشان  
 پری ازو ای همنشین او را ببین او را ببین  
 ای زاده از انوار او بشنو ز من اسرار او  
 چون آن مائی ای امین او را ببین او را ببین  
 گرچه فلک سرکش بود چون عاشقی رامت شود  
 تنگش کشی بنهیش زین او را ببین او را ببین  
 چون منکران کافر مشو چون هیمه در آذر مرو  
 گر صادقی در راه دین او را ببین او را ببین  
 چون شهد شیرین شو ز دین تلخی بهل قندی گزین  
 کن ظاهر و باطن چو تین او را ببین او را ببین

۷۱۵۰



پنهان نگردد کارِ او هم کار و هم بازار او

چون کرد حق خود را بین اورا بین اورا بین  
خاموش شو بس کن ولد آینه نه زیر نمد

۷۱۵۵

کامد ز جنت حور عین اورا بین اورا بین

۵۹۸

ای نور عقل و جان ما ما را بین ما را بین

وی مس تن را کیمیا ما را بین ما را بین  
جانها همه زنده ز تو در خلد پاینده ز تو

ای درد دلها را دوا ما را بین ما را بین  
در دست من صهبای تو سر پر زمستیهای تو

سرمست را کو دست و پا ما را بین ما را بین  
بی دست و پائیم ای پدر محبوس جائیم ای پدر

چون گشت بی جایت جا ما را بین ما را بین  
ما در زمین پر زغم هر دم زدوری در الم

۷۱۶۰

ای برتر از هفتم سما ما را بین ما را بین  
هستی تو دایم چون ملک سیار بر سقف فلک

منظور تو حسن خدا ما را بین ما را بین  
نی نی توئی مقصود ما هم عابد و معبود ما

از تو نباشد حق جدا ما را بین ما را بین  
دیدن دوئی نبود نکویک را مگوا ز جهل دو

گرچه شد آن یک صد نما ما را بین ما را بین  
بگذرا زین و باد خور در تاب بر ما همچو خور

ای سرده بزم بقا ما را بین ما را بین  
از کفر و ایمانی برون از جسم و از جانی فزون

۷۱۶۵

دردی تو بخشد صفا ما را بین ما را بین  
ای در جان صد چون جنان مثلی نداری در جهان

هستی گزین اولیا ما را بین ما را بین  
در روی تو پیدا است آن همچون که در تن عقل و جان

ای عاشقان را پیشوا ما را بین ما را بین



ای نورچشم و جان و دل از تاب نورت خور خجل  
 مدهوش و خیره زان ضیاما را بین ما را بین  
 ای رو سپید از داد حق دایم توئی دلشاد حق  
 داری دوصد کار و کیا ما را بین ما را بین  
 دیدم ترا در آسمان گردان میان عرشیان  
 ای نور داده فرش را ما را بین ما را بین  
 مثلت ندیدم من کسی عالم بر آبت چون خسی  
 هر چند با مائی بیا ما را بین ما را بین  
 بازار عشق اندر و لد نقدی ندارد کت خرد  
 ای کاله سنگی بها ما را بین ما را بین

۷۱۷۰

## ۵۹۹

صد طبل (۱) با علم پی ما بین زلامکان  
 از عرش تا بفرش گرفته همه ملک  
 بگذر ز صورت و تن اگر طالب دلی  
 رو جان پاک شو اگر میل جان بود  
 بی عقل عقل را چو نداند کسی یقین  
 منصور گفت انا الحق و برحق بدان و را  
 آن سنگ بر سبوست نه بر آب ای پسر  
 بر جسم انبیاست بلاها ورنجها  
 نور حقند جمله و هستند تا ابد  
 جمله ذیک خدای رسیده درین سرای  
 بس کن و لد خموش و مکش شرح این دراز

۷۱۷۵

۸۱۸۰

## ۶۰۰

پیش من آ که مرائی دل و جان درد و جهان  
 تا تو ای کان نمک در تن دیگم شده ئی  
 بی تو من مرده بدم و زدم تو زنده شدم  
 تو توانی که کنی آب روان را بسته  
 هم ز داود کنی آهن پولاد چو موم

۷۱۵۸



ز بی لوط دهی شهر بزرگی برباد (۱)  
کرده ئی مسخ حقیقت ذزن و مرد قدیم  
ز بهار کرم هست شده چرخ و فلک  
هم زمین از تن و از تاب مه و مهر و نجوم  
سنگها در که چون لعل درخشان گشته  
وانگهان زاده ازین چرخ و زمین خلق عجب  
وزیری و ملک و جانوران دریا  
ای ولد همچو که آینه نداری نقشی

## ۶۰۱

بخدا جان شما نیست برون نیست درون  
گرچه هر یک بدگر صورت و نقشید دوان  
از ازل ما همه از بحر است آمده ایم  
بخدا ما زیک اصلیم و زیک فرع یقین  
بده من آن شما و همگان آن منید  
دل ما سخت بزرگست ننگجد بجهان  
وای او را که شود عقل ذبون نفسش  
چون شود نفس بفرمان خرد هر ساعت  
نفس با عقل چو شد یار بوند آن دو بهم  
منزلش چرخ بود چونکه بی عقل رود  
ولد از عقل شنو باش خدا را جو یا

## ۶۰۲

عاشقی چیست بگو بی دل و بی جان بودن  
دردی درد کشیدن ز کف ساقی عشق  
عاشقی نیست شدن باشد از هستی خود (۲)  
عاشقی بند گسستن بود و وارستن  
بجز از عشق همه چیز عدم دانستن  
عشق در دیست که هم درد بود داروی او  
صفت عشق همه شور و شر و خون ریز است

نسخه: (۱) شه. بدان را برباد (۲) از هستی خویش (۳) زین زمین دژم و بر سر کیوان بودن

ز بی نوح فرستی ز تنوری طوفان  
۷۱۹۰ قرد و خنزیر که آن گفته شد اندر قرآن  
انجم و ماه چو گلها زده سر بی اغصان  
گشته سرمبز چو جنت ز گل و از ریحان  
رسته از خاک بهر سو زر و نقره از کان  
هر طرف بی عدوحد از بشر و از حیوان  
۷۱۹۵ تا شوند آینه حسن و جمالت همگان  
لیک در روی تو پیدا است همه نقش و نشان

همه بیچون و روانید درین صورت چون  
لیک هستید بر آن لیلی معنی مجنون  
تا همه باز دران بحر بیاییم سکون  
۷۲۰۰ بخدا ما بلطافت ز جهانیم فزون  
نیست لایق که ببیند رخ مارا هر دون  
دل ما بود همیشه نشد او هست کنون  
خنک او را که بود نفس وی از عقل ذبون  
رود او همچو مسیحا و ملک برگردون  
۷۲۰۵ اندرین راه موافق چو کلیم و هارون  
ورنه در قعر زمین نیست شود چون قارون  
تا شوی در ره حق چست و لطیف و موزون

گرد آن مه چو فلک دایم گردان بودن  
روز و شب بی خور و بی خواب در افغان بودن  
۷۲۱۰ همچو شمع از شرر شعله گدازان بودن  
زین زمین رفتن و خوش بر سر کیوان بودن (۳)  
با غم عشق همیشه خوش و شادان بودن  
با چنین درد نشاید پی درمان بودن  
فتنه انگیزی و ویرانی دکان بودن



- ۷۲۱۵ باچنین اشگ چوباران و فغانهای چورعد  
عقل چون قطره بود عشق چو بحر عمان  
حیف باشد که شود قانع با درباری  
چهل باشد که رود سوی سقر چون کفره  
ازچه گردی سپر لعنت همچون شیطان  
ای **ولد** چونکه گذشتی ز فلک همچو ملک ۷۲۲۰
- نتوان یکنفسی خرم و خندان بودن  
خنک آن قطره که دارد سر عمان بودن  
آنکسی را که بود قدرت سلطان بودن  
چون بود ممکن در روضه (۱) رضوان بودن  
چون توانی چو ملک رحمت رحمان بودن  
کی توانی پس ازین همره انسان بودن

## ۶۰۳

- کیست کوخوش نشود از رخ خوبان دیدن  
اثر لطف حقند این همه خوبان بجهان  
هر بتی همچو درختیست درین باغ جهان  
زین چنین میوه شیرین چو بخوردی نه رواست  
کارو باری نبود عاشق او را بجهان ۷۲۲۵  
کار عاشق همه سوزست و فغان و گریه  
اندر آتش دل عاشق چو گدازد معشوق  
در صور عاشق و معشوقه و عشقت سه چیز  
گوش بر بند و گشا چشم درون رایکدم  
ما کیان گریبرد سوی شهان چون بازان ۷۲۳۰  
ای **ولد** عاشق یزدان چو توئی در دو جهان
- یا لبان بلبان را بلبان بوسیدن  
در همه حسن ورا باید هر دم دیدن  
جلوه شان میوه حسنست بیاید چیدن (۲)  
از پی هر ستمی همچو زنان نالیدن  
جز بکوی و در معشوق زمان گردیدن  
کار معشوق بر آن گریه بود خندیدن  
خوش در آید ز طرب در فرح و بالیدن  
معنی هر سه یکست و گذر از بگزیدن  
زانکه دید است درین ره نه سخن بشنیدن  
چون تو بازی سوی شه فرض بود پریدن  
بر تو شد ختم چنین عشق عجب ورزیدن

## ۶۰۴

- هر که خواهد که ببیند رخ آن جان و جهان  
دامنم گیرد سخت و ندهد (۳) هیچ زدست  
نایب شاه منم حاجب درگاه منم (۴)  
پرسد از من که چه خواهی و ترا چیست مراد ۷۲۳۵  
شاه بیخواست کند آنچه مرا می باید  
از ازل عاشق خود اوست کنون دانستم  
جنبش و کوشش ما نیست ز ما هست از او
- برم آید چو منم شاه همه راه روان  
تا ورا من برسانم ز خطر سوی امان  
گاه و بیگاه منم بر در او روز و شبان  
ز سر ناز نگویم کنم آن راز نهان  
صد چنانم بدهد گرچه نیارم بزبان  
که نبودست حقیقت بجز او کس جویان  
همچو گردی که ز بادست بیالا گردان

نسخه ۱ : (۱) آنکه بتواند در روضه

(۲) چشم سرچینه آنرا و نه در دل و جان جمله آن زان بخورد بی دهن و خاییدن

(۳) سخت و نهاده (۴) حاجب شاه منم ایبک درگاه منم



ماهیه آلت او نیم چوتیغ و جو سپر  
ای ولد چند کنی شرح ورا هر نفسی

تبع بی بازو و دستی نشود هیچ بران  
پیش این طایفه کور بلید نادان  
۷۲۴۰

## ۶۰۵

جمله خوبان ز تو زانند نفور و پنهان  
آن ز تو نیست دریغ و تونئی لایق آن  
نه پدر با پسر این گوید ازمهر و ولا  
همچنین نیز ترا هر دم می گوید حق  
خدمت شیخ گزین تا ز سقر بازدهی  
در تنش بی فلکی هست نهان خورشیدی  
روز و شب خدمت او کن ز دل و جان نه بتن  
چند خسبی ز سر ناز گشا چشمان باز  
هر که این نکته نداند ره او صعب بود  
سخت پیدا است خدا و ز تو دمی نیست جدا  
ای ولد نوح زمانی و کلامت کشتی

تا ازیشان برمی و نکشی در برشان  
زانکه گلخن نبود جا و مقام سلطان  
که مکن بازی ورو جانب کتاب و دکان  
گذرا زهزل و فشارات و مراجد میخوان  
جسم شیخست درو روح لطیفش رضوان  
که زتاب و تف او هست کم از ذره جهان  
بسرو روی همی رو همه ره را پویان  
تا ببینی که توئی آنچه شدستی جویان  
وانکه دانست بداند که خوش است و آسان  
خیره هر سوچه روی گرد خودت شو گردان  
هر که نشنید ترا غرقه شود در طوفان  
۷۲۴۵  
۷۲۵۰

## ۶۰۶

ای برخ همچو گلستان و بقدر سرو روان  
زرد و لاغر تن من تازه چون سرین بر تو  
گنج خویست ترا بر سرو گرنی زچه رو  
هر که از تیغ فراق بدلت زخم رسید  
از سر ناز و تعجب نکنی یک نظری  
تو چه دانی که من از لعل شکر بار لب  
ابر چشمم چو بدریای غمت غوطه خورد  
در دل من چو زند آتش عشقت شعله  
هر دو پایم چو پیچد ز بلاهای غمت  
از پی آنکه دهم جان و شوم مرده تو  
تب عشقت چو در آید همگی ذات ولد

مژه چشم تو تیرو خم ابروت کمان  
زعفران شد رخ من و آن رخ تولاله ستان  
مار زلفین (۱) در آشفست بهم چون ثعبان  
نبود درد ورا غیر وصال درمان  
گرچه آرام بدرت هر نفسی صد افغان  
روز و شب چون شده ام بر مثل نی نالان  
اشک بارد ز پی وصل که خیزد طوفان  
دود گیرد ز زمین تا گذرد از کیوان  
زود از پا بسر آیم ز فریب (۲) و دستان  
همچو گوئی شده ام بر سر کویت غلطان  
لرزه آرد که شود از غم هجرت ویران  
۷۲۵۵  
۷۲۶۰

## ۶۰۷

کی بمن باز نمایی رخت ای جان و جهان

تا ازین دام جهان گردم سوی توجهان



- ۷۲۶۵ کی مرا باز بخوانی سوی خود (۱) ای خونی  
کی بمن باده خوری ای که دو صدمه ماه و خوری  
کی نهی بر بیرم تا زبرت بر بیرم  
کی شوی بامن ازان سان که بدی یار تو پار  
رفتم از دست بگیر از سر رحمت دستم  
۷۲۷۰ صدقه جانت از دل بسوی وصلم خوان  
شعله سوز دلم رفت و گذشت از گردون  
همچو دریاست بجوش این و لدای گوهر پاک

## ۶۰۸

- ز آنکه نتواند روان رفتن آن سوجز روان  
مرغ را چون رست پر گردد از لانه پران  
جان که آن عرشی بود بر پرد بر آسمان  
پست و درد و مابقی در جهان خاکدان  
تو چرائی چون حجر مانده بر جای فلان  
عشق پر شور و شرر زر کند پیدا زکان  
از تو نا پیدا مهین در تک خاک کی نهان  
خندد او همچون سحر در شب تار جهان  
تا شوی بیدار ازو از چنین خواب گران  
چند روزی از کرم گفته هستم میهمان  
تا شمرده عمر تو گردد ازوی بی کران  
پرزنان با اولیا در جهان جاودان (۳)  
زوشوی چیزی دگر هر نفس ای پاک جان  
چست و پرنده شوی در ریاض و در جنان  
بعد از آن بینی عیان صد جنان اندر جنان  
گونه گونه گلستان باغ و راغ و بوستان  
دایم ایمن بی خطر گرد آن دارالامان  
گفت و شنیدی ترا بی سرو گوش و زبان  
همچو دریائی ز خود دم بدم جوشی عیان  
ساحل و مینا ز تو تازه همچون گلستان
- ۷۲۷۵ ای پسر بی پا و سر ده بیر باره روان  
جسم را چون لانه بین روح را مرغ برین  
تن که زائید از زمین ماند اینجا همچو طین  
جهد کن گر عاشقی تا نمانی توشقی  
جمله عالم در سفر دایما شام و سحر  
همچو کان آمد بشر تن چو خاک و جان چو زر  
دانکه بی آتش یقین نقد می ماند دفین  
ور در آتش در رود نقد پاکش سرزند  
عشق با صد مشعله آمده با مشغله  
عشق از حق چون رسول کرده در جانت نزول  
هین عزیزش دارد تو جان بوی بسیار تو  
عشق جانرا پر شود جان بیالا بر شود  
عشق بخشد چشم و سر تا کنی دروی نظر  
گراز و زنده شوی خوب و فرخنده شوی  
چون دل بی گل شوی بی گمان یکدل شوی  
هردمی بینی جهان نونو اندر لامکان  
رسته از حبس صور در معانی با خبر  
۷۲۸۰ هردمی عیدی ترا نونوئی دیدی ترا  
خود تو باشی این همه مشغله با دمدمه  
موجها بر پا ز تو ابرها بالا ز تو



عابد و معبود تو ساجد و مسجود تو  
هست درجانم سخن غیر این علم لدن  
خامش از گفتن **ولد** غرقه شو اندر احد  
شاهد و مشهود تو خود بخود جلوه کنان  
گر نمایم زان نشان نی نشان ماند نه شان  
تا کنی بی این زبان سرعشقش را بیان

## ۶۰۹

۷۲۹۵

کردی جفاها زین پس وفا کن  
بس زهرخوردم وز هجر مردم  
گر در نعیمم بی تو سقیمم  
در جست و جویم پویان چو جویم  
مرغ صفایم جان همایم  
امشب تو یارا تا صبح ما را  
تاروز می خور چون ماه از خور  
بیرون زدینها وز مهر و کینها  
گفتی **ولد** را روح خرد را  
سر را مگردان روسوی ما کن  
زین درد دردم زودم صفا کن  
خوار و یتیمم و صلم عطا کن  
بشکن سبویم ترك سقا کن (۱)  
بیرون ز جایم رو در بقا کن (۲)  
ده خمر حمرا مست لقا کن  
کاین است درخور رو بر سما کن  
وز آن واینها خود را جدا کن  
بنگراحد را رو در خدا کن

۷۳۰۰

## ۶۱۰

۷۳۰۵

درین بزم ناید بجز پهلوان  
بشیران نشیند بشیری چنین  
چو مطرب سراید بچنگ ارغنون  
بود مستیش از خدا نه از هوا  
نهد روی را سوی عقل عزیز  
فنا را گذارد ز بهر بقا  
نگردد گرفتار دنیای دون  
جهان دل و جان گزیند بسر  
بحق عمر را چون کند صرف او  
چنانکه زمین در نشانند خار  
ترا بود پیمان بجان ازالست  
اگر پیرگشتی ازین چرخ خم  
جوان خود چه باشد اگر مرده ئی  
که با پهلوانان زند پهلوان  
بمکری نگردد چو روبه چنان  
ز ساقی خورد باده ارغوان  
پرد چون فرشته سوی آسمان  
کند پشت را سوی نفس مهان  
که تازنده ماند زحق (۳) جاودان  
شود سوی عقبی روان و دوان  
شود از جهان فنا او جهان (۴)  
شود عمر بشمرده اش بی کران  
زیک خار روید دوصد گلستان  
نگه دار و مشکن تو پیمان جان  
بیر نام آن مه که گردی جوان  
شوی زنده از مهر آن مهربان

۷۳۱۰

۷۳۱۵

نسخه ل: (۱) نی در سبویم ترك سقا کن (۲) بیرون ز جایم آنجای جا کن  
(۳) که تازنده ماند ابد (۴) فنا خوش جهان



اگر مهر آن مهر بر که فتد  
ولد پند داد از صفا بشنوید  
چو طور و چو موسی شود نورلان  
اگر صوفیایند و دارید آن

## ۶۱۱

- ۷۳۲۰ ای مرا جان و جان جان را جان  
که کنی پست و گه بری بالا  
که کنی تو بهشت را دوزخ  
تا چه خواهی زدل که می کنیش  
چون مراد تو شد مراد دلم  
خواهشم چونکه گشت خواهش تو  
۷۳۲۵ پس ازین رو جهان بکام منست  
صد هزاران ولی بدین نرسید  
باید از خود ترا بمرد تمام  
رو بیغداد عشق چون منصور  
بی لباس بدن کنار بری  
۷۹۳۰ غرقه بحر نور حق (۲) گردی  
صد گروهند مختلف ازحق  
عقل سوزید وزان نیافت خبر  
چون عنایت کند رساند زود  
هرنپان را چنان کند پیدا  
۷۳۳۵ شرك و کفر و دوئی نماند هیچ  
لشگر حشر و نشر خلق بین  
می شود هست و نیست درره او  
کانکه این حشر می کند اکنون  
همچو شیران منم درین بیشه  
۷۳۴۰ پنجه ام پرچم فلك بکند  
می ما دیده ها همی بخشد  
همچو ما مست شو زباده عشق  
می بنالد ولد زغصه آن
- هم تو گریان کنی وهم خندان  
که کنی بنده که کنی سلطان  
که زدوزخ کنی پدید جنان  
یکدم آباد و یکدمی ویران  
هرچه آید بود مرادم آن  
راحت ورنج شد برم یکسان  
برمرادم همی رود دوران  
مشنو این را ز غافل آسان  
تا شود زندگیت جاویدان  
تا که بردار دل (۱) شوی همه دان  
بوسه را خود نه حد بود نه کران  
همچو ماهی درو کنی جولان  
هر گروهی بقبله ئی حیران  
رومکن شرح این زروی گمان  
عاشقان را بسوی آن ایوان  
تا شود همچو آفتاب عیان  
سر و حدت عیان شود بجهان  
در درونت هزارگون پنهان  
اینچنین حشر را بین و بدان  
هم کند حشر جمله خلقان  
که شود ریگ چون شوم غران  
چون نهم پای بر سر کیوان  
می ما را بخور که گردی جان  
می خرام اندرین جهان سکران  
که چرا آمد این سخن بزبان



## ۶۱۲

رو رو ای دل ازو تو ناله کنان  
همچو ابر از دو چشم اشک بیار  
همچو مجنون بتاز بی سروپا  
در زمین و زمان زن آتش عشق  
باشد آن مه شود ازین آگه  
زنده گردم ز آب وصل و فزون  
زانکه وصلش حیات هرجانست  
هر که زو همچو تیر راست نشد  
هر که خود را نکشت در ره حق  
هین پرهیز ازو اگر مردی  
ای ولد چند باشد این غفلت

رو رو ای جان ازو توجامه دران  
هر طرف همچو رعد دارفغان (۱)  
با دل خون و چشم چون طوفان  
تافتد صد غریو در کیوان  
رحم آرد بدین دل بریان  
کم شود سوز و آتش هجران  
زانکه هست او پناه هردو جهان  
کثر بود کثر همیشه همچو کمان  
آدمی نیست هست او حیوان  
تا که دردت بیاید آن درمان  
کار دشوار را مگیر آسان

۷۳۴۵

۷۳۵۰

## ۶۱۳

شاهدان صف کشیده در میدان  
همه خوش خوی و قابل و نزدیک  
هر پسر چون فرشته در خوبی  
می خرامند سوی باغ و چمن  
دل هدف گشت زانکه ایشان را  
همه دلها بزخم تیر شده  
خلق افغان کنان که واویلا  
جمله گویان نماند طاقت ما  
گرچه حق گفت منگرید شما  
که رسد زخمها بجان و بدل  
ایک مارا ازین چو صبر نبود  
چونکه دیدیم لطف قدرت او  
ای ولد چون خداست بحر وفا

هریک از هر طرف چومه تابان  
از زنان لطیف و از پسران (۲)  
و آن زنان همچو حور در رضوان  
همچو طاوس جمله جلوه کنان (۳)  
غمزه تیرست و ابروان چو کمان  
پر جراحت زناوک و پیکان  
پی ایشان روان چو پیک دوان  
چونکه دیدیم صنعت یزدان  
در جمال بتان و نقش حسان  
متخلخل شود ازان ایمان  
در فتادیم بی قرار دران  
جمله ماندیم واله و حیران  
سوی او رو بصر چو جوی روان

۷۳۵۵

۷۳۶۰

۷۳۶۵

## ۶۱۴

بی نظیری بحسن در دوران

کو چو تو دلر با دگر بجهان

(۱) رعد دارفغان (۲) لطیف و از پسران (۳) همچو طاوس جلوه کنان



چون رخانت ندید چشم کسی  
معدن حسن و لطف و دلبری  
گرچه خود مانده ایم در خور تو  
خوش نظر کن مکش سر از سرناز  
با توام من غنی و بی تو فقیر  
از توام زنده چون چمن ز بهار  
سبکم وصل بخش از سر لطف  
ای عجب آید آنچنان روزی  
منم آن عاشقی که در غم تو  
فخر و نامم نماند و عار شدم  
ماه من همچو مهر می تابد  
ای ولد همچو اونگار کجاست

۷۳۷۰

۷۳۷۵

۷۳۸۰

نی چنان عارض و لبان و دهان  
هر طرف بر تو صد چو من حیران  
عاشقان را ز لطف خوان و مهران  
دست من گیر و بگذر از دستان  
با توام جمله سود و بی تو زیان  
بی تو مرده چو برگ و بر زخزان  
روی بر من مکن ز هجر گران  
کم بکا (۱) اید سن سنک و م ۲ جان  
زدم آتش برخت و خانه و مان  
همچو بیدم ز باد غم لرزان  
زان چو گردون شدم بسر گردان  
در زمین و زمان و کون و مکان

۶۱۵

الوداع الوداع ای یاران  
نک جدا می شوم ز جسم کثیف  
می کنم در جهان روح سفر  
چه جنان کاین جنان پیر ولا  
درجهانی که این دلم پیرید  
تن من گرچه ساکنست چو کوه  
با چنین شاهیی که من دارم  
تا چو تو در جهان بوم عاجز  
چون تو خسبم خورم زیم میرم  
تا نشینی بمن زجنسیت (۴)  
تا بگوئی بخود که جنس منست  
همچو طوطی که جنس مردم نیست  
تا در آینه خویش را بیند  
پس آینه مرد در گفتار  
تا که پندارد این که آن گفتن  
تا شود زان دلیر و آموزد

۷۳۸۵

۷۳۹۰

۷۳۹۵

که سفر می کنم ز حبس جهان  
تا که گردم لطیف چون دل و جان  
می برم رخت عمر را بجنان  
گشت پران و رای فکر و گمان  
کم ز ذره ست ملک کون و مکان  
جان من هست همچو سیل روان  
از چیم مفتقر بیک لب نان؟  
تا بود از تو حال من پنهان  
همچو تو گردم از بلا (۳) نالان  
تا شوی زین گمان مرا جویان  
هرچه گوید بمن پذیرم آن  
پیشش آینه ئی نهند عیان  
اندر آید بجلوه پرافشان  
بهر تعلیم اوشده پنهان  
از دم طوطیست گشته جهان  
زود این شیوه نطق آدمیان

نسخه: (۱) بنکا، بنا (۲) سنسن رم (۳) چون تو گردم زهر بلا (۴) کذا [جنسیت] و ظ



همچنین هرنبی و قطب و ولی  
تا ازو حق بتو سخن گوید  
تا شوی همچو او زحق دانا  
تا مبدل شوی زوصف بشر  
کوتهش کن و لد در ازمکش

گشت چون توقیرین جسم گران  
تا پذیری قرائت قرآن  
تا بگیری صفات الرحمان  
تا روی چون فرشته بر کیوان  
شرح این را چو نیست حد و کران

۷۴۰۰

## ۶۱۶

ای تواز مدح (۱) و از ثنا افزون  
هر چه هستست (۲) و نیست عکس تواند  
صد هزاران روان شدست روان  
هر طرف صد جنید و صد شبلی  
می بسوزند در هوای غمت  
دل هر یک زعشق چون دریا  
از کریمی گهر همی پاشند  
هر که زان بر نخورد و شاد نشد  
ای و لد کار خویش کن امروز

غیر تونیست در درون و برون  
عرش و کرسی خور و مه و گردون  
سوی بحرت چونیل و چون جیحون  
همچو حلاج و کرخی و ذوالنون  
یکدمی عاقل و دمی مجنون  
گشته پر موج از در مکنون  
هر که زان برنچید شد مغبون  
در خودی مانده باشد او محزون  
هر چه خواهی شدن بشو امروز

۷۴۰۵

۷۴۱۰

## ۶۱۷

مرغ غریبم بچمن پرزنان  
مغز دل و جانم در نقش تن  
گرچه ازین خاک زمین رسته ام  
کس نکند فهم که من کیستم  
جان من از نور سر رحمتست  
من نه چنینم که تو پنداشتی  
بسته پیری و جوانی توئی  
هستی من بود قدیم از ازل  
جان نبود قابل مرگ و فنا  
حق که مرا ساخت هم اوداندم  
بگذر ازین گفت و زساقی عشق  
هر طرفی بین چمنی چون بهشت

بر مثل باد صبایم وزان  
زبده افلاکم در خاکدان  
لیک گذشتم زنهم آسمان  
زانکه برونم زجهان گمان  
در نرسد در سر من هیچ جان  
نیست مرا مثل که گوئی چنان  
جانم و جان نبود پیرو جوان  
تا باید باشم هم جاودان  
مرگ و حیاتست زحکم روان  
از جز حق هستم دایم نهان  
در کش امروز می ارغوان  
هر طرفی سوسن و صد گلستان

۷۴۱۵

۷۴۲۰



هر طرفی غلغل مستان شنو  
هستی عالم شده زین باده مست  
جمله غنی گشته ز گنج عطا  
چشم گشا تا که بینی چوروز  
تیرمژه می زند آن چشم او  
صورت او سایه لطف خداست  
بود **ولد** بی نظرش سخت خرد

۷۴۲۵

هر طرفی نعره و بانگ و قغان  
جمله درین بزم بهم میهمان  
جمله شده پادشه و کامران  
طلعت خورشید و مههم را عیان  
بی زه زابروی خم چون کمان  
خایف ازو یابد بی شک امان  
شد چو ورا دید بزرگ و کلان

۶۱۸

راه روان را منگر جز روان  
گرچه چوتو در تن آب و گلند  
همچو بشر ظاهرشان بر زمین  
ازسوی پستی همه بالا پرند  
چرخ و زمین ازلمع نورشان  
جمله ازین کون و مکان برترند  
گرتو **ولد** زان کل جزو آمدی

۷۴۳۰

بی حجب تن شده مطلق روان  
لیک همه جان و دلند ای فلان  
همچو ملک باطن بر آسمان  
چون مه و خورتافته بر خاکدان  
روشن و تابان شده اندر جهان  
گرچه نمایند ترا در مکان  
باز بروسوی کل خود دوان

۷۴۳۵

۶۱۹

شه چو توئی بر همه شاهی بکن  
مصر درون را بستان بی سپاه  
بحر چو خالی شود از ماهیان  
چونکه ترا داد خدا قدرتش  
ساز سپاهی کمین را امیر  
چون زاله است ترا امرو حکم  
ای **ولد** از عشق تباهست و بد

۷۴۴۰

نورفشان ای مه و ماهی بکن  
جلوه چو صد یوسف چاهی بکن  
در دم در قطره و ماهی بکن  
همچو خدا هر چه که خواهی بکن  
میر و ملک را توسپاهی بکن  
بر همه امروز توشاهی بکن  
در گذر از نیک و تباهی بکن

۶۲۰

یار ندارد سرمن وای من  
سوی درخانه او چون شدم  
گفتمش اندر خورمن وصل تست  
گفتمش از آتش عشقت زدی

۷۴۴۵

رفت بخشم از برمن وای من  
گفت برو از درمن وای من  
گفت نشی درخورمن وای من  
در همه خشک و ترمن وای من



بی تو نظر با که کنم چونکه هست  
چاره چه سازم چون کنون آس عشق (۱)  
گفت مخوان قصه نگنجد همی  
ظلمت کفری تو و من نور دین  
من ملکم بر فلک ای جغد خاک  
روح شدم چشم گشا و بین  
نیست شو از خویش و لد تا کشی

روی خوش منظر من وای من  
رفت و گذشت از سر من وای من  
قلب میان زر من وای من  
سنگ نشد گوهر من وای من  
تو نشوی همپا من وای من  
حسن و جمال و فر من وای من  
باده بی ساغر من وای من

## ۶۲۱

عیدست و شراب و بزم و میدان  
هشیار همی نماید اینجا  
ای آنکه ز عقل خویش جمعی  
مردان ز هزار زخم در جنگ  
ماننده ساغر از دلیری  
ای وای بر آنکه او ز غفلت  
خاصه اگرش مقابل افتد  
گر جان بودش دوصد هزاران  
گشتست روان ز خنجر عشق  
چرخ فلک و زمین و دریا  
عشق است چو بحر و هر دو عالم  
دریاست صفات و گوهرش ذات  
گویست و لد بدست عشقش

هشیار میا بنزدستان  
همچون سرخر میانستان  
چه سود نئی ز می پریشان (۲)  
هرگز نکنند آه و افغان  
بر کف بنهاده هریکی جان  
آید زمیری بنزد حق دان  
شیری که بود زخشم غران  
یک جان نبرد معینست آن  
صد سیل زخون درین بیابان  
هستند ز بیم عشق لرزان  
کشتیست دران شگرف عمان  
در جان بطلب نشان جانان  
غلطان شده هر سوئی ز چوگان

## ۶۲۲

آن سرو (۳) لطیف باغ و بستان  
زین باد هوس همه برقصند  
از تن بنما بها رخ جان  
بنمای ز لطف گوهر خود  
جان می کندت سلام از دل  
کن زنده ز جود جانها را

چون باد صباست در گلستان  
تو نیز چو بید سر بیفشان  
وزابر بر آ چو ماه تابان  
در موج در آ چو بحر عمان  
ز انعام سلام روح بستان  
دلهای چو غنچه را بخندان

نسخه ل: (۱) چاره چه سازم که چو سیلاب عشق (۲) زمی پرستان (۳) ای سرو



تا جمله شکوفهای تازه  
 آنی که شود زلطف آتش  
 از پرتو حسن جان فزایت  
 چون کوزه نطق تودهد آب  
 از روی تن ارچه برزمینی  
 تن چو قفسست و مرغ جانت  
 دارم بدرون خود سخنها  
 خامش کنم و دهان بیندم  
 چون زوشنوی تو بی حجابی  
 گرزده بدی شوی چو خورشید  
 بر بند **ولد** دهان و بس کن

۷۴۷۵

۷۴۸۰

ریزند زشاخها چو باران  
 گلها و بنفشها و ریحان  
 خرم چو بهار شد زمستان  
 گردد خجل ازوی آب حیوان  
 جان تو بود و رای کیوان  
 گشتست بیال عشق (۱) پران  
 لیکن زخدا چو نیست فرمان  
 تا گوید بی من اوت پنهان  
 گردی سر حاجبان سلطان  
 ورمور بدی شوی سلیمان  
 بی حرف بگو سخن بمستان

## ۵۲۳

چون پای نهی درون بستان  
 با مست مگو زهیچ مگری  
 جامی اگرت دهد زمستی  
 گو نای توام بدم درونم  
 زیرا چو نظر کنی بخاری  
 راه تو بسوی شهر و مصرست  
 چون زندگی از بهار آمد  
 در مجلس عشق بالغانند  
 ازجوی جهان **ولد** جهان شو

۷۴۸۵

۷۴۹۰

مستانه نگر بروی مستان  
 کور است هزار مکروستان  
 درحال بکن سجود و بستان  
 تا نالم چون هزار دستان  
 زان خار دمدم دوصد گلستان  
 تا چند روی سوی دهستان  
 ای شاخ گریز از زمستان  
 طفلی تو هنوز در دبستان  
 زین جوی خنک کسی که جست آن

## ۶۲۴

دل درهوس جمال بیچون  
 بی پا شد و بی سر از شرابش  
 زان باده چنان شد دست سرمست (۳)  
 تا نیست نشد نیافت هستی  
 بیرون زخودی رسید جایی  
 آنجاست حیات جان و دلها

۷۴۹۵

شیدا شد و مست همچو مجنون (۲)  
 افتاد میان بحر پر خون  
 گویی که نبود می بد افیون  
 تا کم نزد اونگشت افزون  
 کانبجا نه زمین بدونه گردون  
 آنجاست هزار عقل مفتون



۷۵۰۰

هرسوی هزار در مکنون  
 هرسوی هزار چرخ موزون  
 می تاز دران عجیب هامون  
 يك همچو فرات و يك چو جیحون  
 زین عقبه صعب بگذرا کنون  
 می خواند هریکی صد افسون  
 با قد چوسرو و روی گلمگون  
 بیزار شد او ز عالم دون  
 دردست فتاد گنج قارون  
 وصف حق ازین همه ست بیرون  
 بردی که خجسته باد و میمون

۷۵۰۵

۷۵۱۰

هرسوی هزار بحر عمان  
 هرسوی هزار ماه و خورشید  
 صحرای عجب ز لعل و مرجان  
 دلهاست روانه سوی دریا  
 بی مرکب (۱) تن کجا بری راه  
 بنگر گل و بلبلان بهر سو  
 حوران همه مست از و و هریک  
 عقبی چو ورا میسر آید  
 نفس قارون چو در زمین شد  
 در حرف و لسان جز این نگنجد  
 دانی تو ولد کز و چه بردی

## ۶۲۵

۷۵۱۵

۷۵۲۰

و ندر پی بوی روی او بین  
 هم ظلمت را زموی او بین  
 شمار ولی عدوی او بین  
 مر عاشق را چو گوی او بین  
 صد گنج بجست و جوی او بین (۲)  
 اقبال ابد بسوی او بین  
 صد مجلس جان بکوی او بین  
 آب حیوان بجوی او بین  
 تن را بیقین بسوی او بین  
 اورا بشکن تو اوی او بین  
 درهای ولد تو هوی او بین

در جمله وجود بوی او بین  
 از روش شناس روشنی را  
 آنکس که نگشت عاشق او  
 معشوق چو برگرفت چوگان  
 هر عاشق کان وصال دریافت  
 هرسوی میوی غافلانه  
 در عالم دل در آ و بنگر  
 باغی که درون دل بینی  
 جان را بمثال آب می دان  
 بیرون صدف مجوی گوهر  
 هایی که ولد کند شنیدی

## ۶۲۶

وان اشکنه چو شکرش بین (۳)  
 بالا و قد صنوبرش بین  
 زنجیر دو زلف عنبرش بین

آن روی لطیف اسمرش بین  
 ای خیره چشم آهوانش  
 دیوانه عشق روی خوبش

نسخه: (۱) بامرکب (۲) عاشق چو شود فای معشوق بر چرخ بقاعلوی او بین  
 (۳) آن روی و رخان احمرش بین وان لعل لبان شکرش بین



|      |                            |                           |
|------|----------------------------|---------------------------|
| ۷۵۲۵ | بر جمله شاهدان عالم        | سلطان و امیر و مهترش بین  |
|      | بر سوختگان عشق هردم        | آن بخشش و داد و داورش بین |
|      | این دولت و بخت ثابتش را    | از طالع سعد اخترش بین     |
|      | هرسوی چنین نظاره میکند (۱) | صد شمس و قمر چو چاکرش بین |
|      | گر روی عروس هست پنهان      | رو حسن و را ز چادرش بین   |
| ۷۵۳۰ | در روی ولد بنقص منگر       | بی نخوت و کبر اکبرش بین   |

## ۶۲۷

|      |                              |                                   |
|------|------------------------------|-----------------------------------|
| ۷۵۳۵ | سماع ماچور و حانیست ای جان   | مشو اینجا بنفس و کبر رقصان        |
|      | سماع ماچو بیرون از من و ماست | منی از خویش چون مردان بیفشان      |
|      | سماع ما برون از جسم و روحست  | بزن چرخ و رای کفر و ایمان         |
|      | سماع ما همه عشق است و مستی   | چو می در خم تن گشتست جوشان ۲      |
|      | سماع ما برد از سینه کینه     | کند پاکت ز حرص و کبر آسان         |
|      | سماع ما نماید باغ جان را     | شود خار غمت از وی گلستان          |
|      | سماع ما نهد خوان خدائی       | خنک جانی که از دل گشت مهمان       |
|      | سماع ماست آب زندگانی         | اگر خضری بخور زین آب حیوان        |
| ۷۵۴۰ | سماع ماست آن نادر امانت      | نپذیرفت آن امانت را جز انسان      |
|      | سماع ما زمین چون دید لرزید   | زهیبت آسمان هم گشت ویران          |
|      | سماع ماچو دیدند این دو گفتند | کسی از ما ندارد طاقت آن           |
|      | سماع ما امانت بود و آدم      | پذیرفتش ز جان از کف رحمان         |
|      | سماع ما نصیب جان پاکست       | اگر چه شد نصیب جسم مانان          |
| ۷۵۴۵ | سماع ما بود ز افلاک برتر     | مکش این را ز بی عقلی بمیزان       |
|      | سماع ما یکی دشتیست پر خون    | درو شیران نرهر سوی غران           |
|      | سماع ما از آن رستمانست       | زنان رانیست اینجا جای جولان       |
|      | سماع ما پر از شاهان عشقت     | زهمدیگر ربوده گوی میدان           |
|      | سماع ما مقام بندگان نیست     | که اینجا هر یکی میرند و سلطان     |
|      | سماع ما همه دیدار حقست       | کجا گنجد در اینجا مکر شیطان       |
| ۷۵۵۰ | سماع ما چو مولانا است در وی  | جنید و بایزید اینجا است (۳) حیران |
|      | سماع ما چو باشد مجلس او      | بود (۴) ابدال حق در وی فراوان     |



سماع ما اگر چه بر زمین است  
 سماع ما همه عیدست و شادی  
 سماع ما نموده رو بعاشق  
 سماع ما چو جان عالم آمد  
 سماع ما بهشت پر زحورست  
 سماع ما اثیر آن سما نیست (۱)  
 سماع ما یکی گنجست پر در  
 سماع ما بهایی خود ندارد

همی گردند از و خورشید و کیوان  
 چو رو پوش است بروی آه و افغان  
 ز چشم منکران گشتست پنهان  
 تن عالم ز جان تازه ست و خندان  
 تو بینا نیستی ما را چه تاوان  
 که در رفعت ندارد حد و پایان  
 از و هر سوی صد دریا و صد کان  
 ولد مستان بها مفروش ارزان

۷۵۵۵

۶۲۸

زهی عشقی که در سینه ست پنهان  
 جز او را می نخواهم در دو عالم  
 درین هجران بیا بنگر که از غم  
 نه در خوابم نه بیدارم شب و روز  
 نمی دانم مرادم چیست در عشق  
 چو من هرگز ندیدم روی معشوق  
 مگر معشوق من عشقت تنها  
 تنم چون چرخ آب و عشق هر دم (۲)  
 شدم نالان ز دستش بی سر و پا  
 گهی گریم چو ابر از هجر آن ماه  
 نه خنده باغ هست از گریه ابر  
 تو در جسم صدف می باش گریان  
 ولد خندان شده ست از گریه امروز

۷۵۶۰

که اندر وی نگنجد جسم و نی جان  
 جز او این درد را خود نیست درمان  
 چگونه می کنم هر سوی افغان  
 نه ساکن می شوم از وصل و هجران  
 بهر سو از چه رویم خیره بویان  
 چرایم عاشق و شیدا و حیران  
 که دایم هستم اندر عشق پیچان  
 همی دارد مرا نالان و گریان  
 که آه از فعل این پرمکر و دستان  
 گهی چون باغ و گل در وصل خندان  
 کجا خندد پی آن گریه بستان (۳)  
 که تا گردی درین یم در تابان (۴)  
 چنان کز گریه ابر این گلستان

۷۵۶۵

۷۵۷۰

۶۲۹

زهی عشق و زهی ذوق و زهی جان  
 چه جای گوهر و دریا و کشتی (۵)  
 زهی مجلس زهی ساقی زهی می

زهی دریا زهی گوهر زهی کان  
 که درهر قطره اش محوست عمان  
 زهی حوران همچون ماه تابان

۷۵۷۵

نسخه: (۱) سماع اثیر آسمانیست (۲) تنم چون چرخ آب و عشق هر دم (۳) کجا خندید پی آن گریه بستان (۴) تو در جسم صدف بگری که از در درین یم پرشوی بی ابر نیسان (۵) چه جای گوهرست و بحر و کشتی



زهی سرده زهی جمع حریفان  
 زهی خوان و زهی آش خدایی  
 زهی گلزار و ریحانها و سوسن  
 زهی شهر و زهی بازار در کار  
 زهی سلطان سلطانان معنی  
 زهی قدرت زهی بازو زهی دست  
 زهی صوفی صافی دل که آمد  
 ولد چون شد نماز شام بس کن

زهی بیشه زهی شیران غران  
 که بر وی عاشق حقست مهمان  
 زهی باغ و زهی پر میوه بستان  
 زهی داد و ستد بی نقد و میزان  
 که هر کش دیدیکدم گشت سلطان  
 که می گردد ازو گردون گردان  
 درون خانقاه جان ز جانان  
 ازانکه این سخن را نیست پایان

۷۵۸۰

۶۳۰

ترا خواهم که بینم دایم ای جان  
 ز کیش چشم و ابروی کمانت  
 بیاغ حسن آن سرو روانی  
 مکش پارا و دستم گیر از لطف  
 بهر کس می نمایی روی خود را  
 گه وصلت شوم حیران و بی خود  
 تو اندر حسن اگر چه بی نظیری  
 شدی مشهور در خوبی بعالم  
 تنم خلقین و جانم همچو آبست  
 اگر مجنون بدیدی این جنون را (۳)  
 اگر بر که زدی این آتش دل  
 اگر این سوز در دریا فتادی  
 اگر بر آسمان این غم رسیدی  
 زهی دل کاین همه اندوه بر تافت  
 ولد در عشق این در یگانه

مثال گل شکفته شاد و خندان  
 زنی هر لحظه بر دل تیر مژگان  
 که مثل نیست اندر هیچ بستان  
 سراز رحمت بر آر ای ماه تابان  
 جز از من (۱) کس نداند قدرت ای جان  
 گه هجرت فتم (۲) در شور و افغان  
 منم بی مثل هم در عشق می دان  
 شدم مشهور در عشقت بدوران  
 ز آتشیای تست این آب جوشان  
 شدی در شور من تا حشر حیران  
 شدی که قطره قطره همچو باران  
 برفتی آب ازو گشتی بیابان  
 شدی خورشید همچون ذره گردان  
 بران دل صد هزاران آفرین خوان  
 شد آن دریا (۴) کز و قطره ست عمان

۷۵۸۵

۷۵۹۰

۷۵۹۵

۶۳۱

لبانت گرد دندان ماند ای جان  
 جبین چون مه و روی چو لاله  
 قد خوبت میان جمله خوبان  
 چنانکه طرف لولولعل و مرجان  
 بود همچون سمن اندر گلستان  
 چو سرو آمد روان در باغ و بستان

۷۶۰۰



بیک غمزه زسینه دل ربودی  
 بیا ای برده گوی لطف و خوبی  
 تو دریایی و خوبان همچو قطره  
 ازان چشمان شوخ آهوانت (۱)  
 هر آنکس را که جانی ودلی بود  
 چو خندد آن لبان تازه چون گل  
 ز هجرانند در ناله زن و مرد  
 ز رخسار لطیف نازک تو (۳)  
 در آتش سوزدای جان خام و پخته  
 شود حیران نظر چون روت بیند  
 همیشه ترس گله باشد از گرک  
 چگونه باشد احوال رعایا  
 بیا ای یار رهبر از سر لطف  
 ولد از جان ودل شد دوستدارت

ربایی هم بیک شیوه ز تن جان  
 زمیدان جهان بی زخم چو گان  
 چه باشد قطره ئی در بحر عمان  
 در افقاند اندر بیشه شیران  
 ز عشقت باد داد او خان و هم مان  
 شود ۱۲ برد و چشم از شوق گریان  
 ز چه رویم من اندر وصل نالان  
 تنم شد سوخته دل گشت بریان  
 چرا سوزان شدم من زاب حیوان  
 شدم من بر خیالت مست و حیران  
 هلاک گله بین اینجا ز چوپان  
 چو شد اینجا اسیر و بسته سلطان  
 رسان ما را بخود از راه پنهان  
 که هستی از ازل مقبول رحمان

## ۶۳۲

توئی آنکه منم بر روت حیران  
 توئی آنکه همی گریم ز دردت  
 مرا دینست عشق و قبله معشوق  
 مرا این درد آمد عین درمان  
 مرا در نیستی شد ملک هستی  
 مرا در سینه خورشید نیست رخشان  
 منم آن گنج خانه کاهل عالم  
 چو خانه پرده گنج درو نیست  
 ز باد و بود تست این راه دشوار  
 اگر بیرون کنی از سر منی را  
 چه باشد چرخ و کیوان من چه گفتم  
 چو اندازی نظر از روی رحمت  
 نیاید در زبان اوصاف خوبت

توئی آنکه مرا جانی و جانان  
 همیشه روز و شب با آه و افغان  
 مگو پیشم ز کفر و نی زایمان  
 مرا صد جان رسد از دادن جان  
 مرادر بی سوئی راهیست می دان  
 از آنم هم چو چرخ از عشق گردان  
 همی خوانند (۵) نامم خانه ویران  
 شدم بیزار من از خان و ازمان  
 و گرنی راه نزدیکست و آسان  
 نهی پارا و رای چرخ و کیوان  
 ز تو باشند زنده انس و هم جان  
 شود دوزخ سراسر هم چو رضوان  
 کجا گنجد بزورق بحر عمان

نسخه: (۱) آهوانت (۲) شوند (۳) لطیف نازک تو (۴) در آتش سوزد آخر خام و پخته (۵) نهادستند



۷۶۳۰

ترا جز حق نداند که چه جانی  
چو بی چو گان و بی اسبی و ولد تاخت  
چو کردت در قباب رشک پنهان  
ر بود از جمله مردان گوی میدان

۶۴۳

۷۶۳۵

ترا در جان من جایست می دان  
ازان روزت که دیدم ناگهانی  
یقین دانم ضمیر روشن تو  
ازان داری بمن دایم عنایت  
چو ازل سوی دل بازست روزن  
همه شوقی و ذوق ای نور باقی  
چو مقبولی بر حق ای امیرم  
نه آن سلطان که دنیا باشدش بس  
ولی سلطانی که (۱) هر دو عالم  
بدنیا شاه باشد هم بعقبی  
دو دولت دارد آن شاه یگانه  
همان خواهم که باشدش از حق  
ولد را چشم در راهست مانده  
چو دارد در درون نور فراون  
که بیند باز روی خوش آسان  
از آنکت هست در دل نور یزدان  
شدم بر روی خوبت عاشق از جان  
بود واقف ز حال این پریشان  
که می دانی که هستم بر تو لرزان  
شود پیدا ز روزن سر پنهان  
همه شوری و عشق ای بحر عمان  
ترا بگزید اله و کرد سلطان  
بود روزی دوسه زین ملک شادان  
بود او را میسر چون سلیمان  
روانه در دو کونش امرو فرمان  
یکی اینجا یکی آنجا ز رحمان (۲)  
چو دارد در درون نور فراون  
که بیند باز روی خوش آسان

۷۶۴۰

۶۴۴

۳۶۴۵

منم خورشید و ماه عشق بیچون  
قدیمم اول و آخر ندارم  
درون خم تن می گشت خونم  
منم لیلی دوران ای برادر  
منم کز خود کشیدم یک شرابی  
منم در عهد خود موسی و هارون  
بنزد اهل صورت ترش و خامم  
بیا ای عور مسکین پیش شاهان  
شوی از دادشان دریای بی حد  
که بودم از ازل از چرخ بیرون  
بصورت گرچه ظاهر گشتم اکنون  
تو نورش خوانم خوانش بعد ازین خرن  
منم بر حسن روی خویش مجنون  
که دروی هست صد دریای افیون  
منم در عصر خود کرخی و ذالنون  
بنزد اهل معنی پخته موزون  
که تا خلعت دهندت تاج و اکسون  
روی همچون ولد بر بام گردون

۷۶۵۰

نسخه ل: (۱) بلی آن سلطنت که . نسخه دیگر: بلی سلطانی که (۲) یکی اینجا یکی آنجا یقین دان



## ۶۳۵

جهان ما جهانی هست بیچون  
بود از نیستی این هستی ما  
بود از سو شدن بیزار کلی  
بیا بشکن تو میزان خرد را  
برون شو از لباس جسم وهستی  
فقیری را گزین کن همچو موسی  
ازین پس چون مرا حق بال و پرداد  
چومن درروح (۳) دیدم نورمه را  
هر آن مرغی که بیضه ش هست جانی  
هر آن قطره که از هستی برون شد  
ولد چون عشق را از جان گزیدی

درون مارا مجو جانانه بیرون (۱)  
شود از کم زنی این عشق افزون  
طریق و منزل دریای بی سون  
که تا در عشق گردی چست و موزون  
پیوش از نیستی صد تاج و اکسون  
مشو بند غنا مانند قارون  
شود یکسان پیشم کوه و هامون (۲)  
گذشتم از زمین و چرخ و گردون  
بود همچون هما دایم همایون  
شود در نیستی دریای بیچون  
بپشت عقل باشد بعد ازین دون

## ۶۳۶

جنون من ندارد هیچ مجنون  
ندارد بهره زین بقراط دانا  
گهی اندر زمین کردم چوانسان  
گهی آتش شوم سوزان چودوزخ  
گهی کردم چودره گردروزن  
شوم درکام موسی آب صافی  
مرا چون داد یزدان ملک باقی  
بدونیک جهان جزو است ازما  
ازان آب حیات روح پرور  
نظر کوتا ببیند حال دل را  
درون قالب چون حقه اورا  
چه هامون بلکه بحری بی کرانه  
زعالم بگذر و از جسم و از جان (۵)

ندارد پای من در عشق ذالنون  
ندانند شمهئی زین ره فلاطون (۴)  
گهی همچون ملک بر بام گردون  
گهی کردم بهشت و گنج قارون  
گهی تابان چو خورشیدم بهر سون  
چو فرعونم نهد بر لب شوم خون  
بریدم مهر را زین عالم دون  
بود درما یکایک جمله مدفون  
همیشه آتشم تیزست و افزون  
که چون شد در هوای آن صنم چون  
هزاران چون جهان دشتت و هامون  
درون اوست پردرهای مکنون  
که تا در فقر گردی چست و موزون

نسخه ل: (۱) درون جان مجرمارانه بیرون (۲) دشت و هامون (۳) چرا اندر روح  
(۴) گهی خندان ز طورم همچو موسی گهی گریان ز جرمم همچو هارون  
(۵) جسم و از روح



ولد چون در درون بحر غرقی چرا هر دم بر آری سر بیرون

۶۳۷

بیا درده شراب صرف گلگون  
که تا بر من زمن مویی نماند  
توئی شیرین و من فرهاد واله  
منم بی پاو سراندر ره عشق  
چو هر دونی نیامد لایق تو  
بیا یکبار دیگر چهره بتما  
بما تمگاه عشاقت گذر کن  
ولیکن چون در آبی جامه برکش  
ولد را گریبینی چون خیالی

۷۶۸۰

۷۶۸۵

که تا از سر شود این عقل بیرون  
بکن درمی بجای آب افیون  
توئی لیلی و من حیران و مجنون  
همی کردم بروز و شب چو گردون  
مها منگر بروی زشت هردون  
بیا بنما ز لطف آن قد موزون  
دمی بنگر که چون شد حال ما (۱) چون  
که خاک عاشقان غرقست در خون  
برویش بردم و می خوان تو افسون

۶۳۸

جمال رویت اندر خواب دیدن  
هزاران بخت بیدار است آن خواب  
بود مرغان دل را زنده گشتن  
بود مخمور را از دست ساقی  
بود برداغ (۲) باغ خورده از دی  
بود آهوی جان را در دو عالم  
ولد بازار والد صد خور آمد  
وگر آید بتو ازوی جفایی  
جفایش (۳) آتش تیز است ای خام  
چو خامان را گزیری نیست ز آتش  
که تا فردا نسوزی همچو کافر  
زنان مصر را نه از حسن یوسف  
درستی دید اندر جبه عاشق

۷۶۹۰

۷۶۹۵

وزان لب گفت شیرینت شنیدن  
بصد دولت بود آن دم رسیدن  
میان روضه جنت پریدن  
شراب لعل باقی در کشیدن  
دم فصل بهاری در دمیدن  
زمرج هو گل و سنبل چریدن  
بسنگی لعل می شاید خریدن  
بباید بر وفا آنرا گزیدن  
ترا خواهد درین آتش پزیدن  
بباید پختن و زوتر رهیدن  
ترا امروز باید رنج دیدن  
به از صحت بد آن کفها بریدن  
بگاه وجد تا دامن دریدن

۶۳۹

صلا یاران سفر خواهیم کردن وزین عالم گذر خواهیم کردن

۷۷۰۰

نسخه: (۱) حالشان (۲) برداغ (۳) جفاهاش



بسوی آسمان همچون فرشته  
از آنچه بود درما زان گذشتیم  
دران معشوق بی چون و چگونه  
دران بحر حیات جاودانی  
ز خورشید رخس هراختری را  
زا کسیر خدا این مس تن را  
زمین خشک را که سوخت بر گش  
زلطف نوبهار جان فزایش  
ز قدرت منکران عشق را هم  
ولد گوید که جانها را درین تن

ز جان صد بال و پر خواهیم کردن  
زنو چیزی دگر خواهیم کردن  
نظر بی این نظر خواهیم کردن  
ز بعد مرگ سر خواهیم کردن  
برین گردون قمر خواهیم کردن  
سراسر جمله زر خواهیم کردن  
ز باران باز تر خواهیم کردن  
چمن را پر زبر خواهیم کردن  
درین ره کورو کر خواهیم کردن  
دو صد بهر گهر خواهیم کردن

۶۴۰

منم با تو حریف و یارای جان  
بهم آمیخته چون شیر و شکر  
ندارم جز تو در عالم ندیمی  
ز جان و دل گرفتم دامن تو  
دلم بردی و گویی باردیگر  
زمن هر دم دلی جویی و جانی  
چو بر بودی زمن صحت چه گویی  
منم کاندل فراق روی خوبت  
منم کاندل پی گلزار رویت  
عجب آب حیاتی کز تو هر دم  
مده زین پس ولد را خواب خرگوش

بهم سرمست و هم هشیارای جان  
بهم بر کار و هم بی کارای جان  
توئی مونس توئی دلدارای جان  
مکش دامن مرا مگذار ای جان  
بیا دل را بمن بسیار ای جان  
ندارم جان و دل بسیار ای جان  
چرا گشتی چنین بیمارای جان  
کشیدم درد بی زنهار ای جان  
خلیدستم هزاران خار ای جان  
سمندر وارم اندر نار ای جان  
که چون شیرست او بیدارای جان

~~~~~

۶۴۱

پیش بیا تا بیرم ، موی ترا از سر تو

چون بیرم موی سرت ، بر بنهم بر بر تو
من همه جانم نه تنم ، ساقی این بزم منم
در دهم از باده حق ساغر پر در خور تو

۷۷۲۵

ای بده از عالم دل ، طالع تو نیست ز گل
 بگذر از این ماه و فلك ، چونكه منم اختر تو
 جنس سوی جنس رود، انس سوی انس دود
 چونكه همائی نشود ، زاغ سیه همپر تو
 روتو پیرس از شه خود، وصف رخ چون مه خود
 تا كه بدانى كه توئى داد تو و داور تو
 هست خداوند برى ، از ملك و دیو و پری
 ماده نگنجد نه نری ، چون شود او منظر تو
 کرد دلم رو بخدا ، سوی جهان بی جا
 گفت كه ای بحر روان، چیست عجب گوهر تو
 گفت دلی پاك ز گل، خور زرخش محو و خجل
 زوست حیات ابدی ، زوست گروهم فر تو
 گفتم از (۱) کوی توام عاشق آن روی توام

۷۷۳۰

دور زهر خانه شده ، بهر هوای در تو
 هست بلایت چو شکر ، هست فنایت چو شکر
 ای خنك آنكس كه شود بی سرازین خنجر تو
 گردد بیزار ز زر ، تلخ شود قند و شکر
 بر دهن و كام و لبی ، كو چشد از شکر تو
 صد چمنست و گلشن ، روی خوشت ای مه من
 حور و قصورست مرا هر دم در آذر تو
 ای شه صد چرخ و زمین ، وی شده بر عرش برین
 جز تو مرا نیست گزین ، بنگر در چاکر تو

۷۷۳۵

فر بهم از فضل و هنر هستم دریای خبر
 ليك پی آن قد و بر ، گشتم من لاغر تو
 صافم و بی رنگ پیت ، بیخودم از جام و میت
 گر چه شوم هر نفسی ، اصر و هم احمر تو
 نار توئی نور توئی ، ماتم و هم سور توئی
 جان و دلم خانه تو ، بالش تو بستر تو
 گفت كه دریاب و لد ، در سفر از نيك و زبد
 نی كه زهر تیر بلا ، حفظم شد اسپر تو

۶۴۲

- ۷۷۴۰ دردل من بی تن و جان، تافت رخ چون مه تو
روی تو چون ماه بود، روشنی راه بود
در همه جانی و نظر، از تو ندارند خبر
ملکت و تختی و شاهی، منزل عشقی و رهی
ای شه شاهان صفا، هست ترا عرش سرا
ترك سمن غیغ من، روز شد از تو شب من
رستم و صدهمچو که او گرچه کشد سر هر سو
هست زهر سوی ترا، نرگس آهوی ترا
بر سر این نطع جهان، اسب و رخ و فیل بران
آنکه ز عشقت صنما، گردد ابله بملا
چونکه **ولد** گریه کند، خنده تو بیش شود
- تا که بنور مه تو، زود بریدم ره تو
چاه زنج دیدم از آن، می فتم (۱) اندر چه تو
ای خنك آنکس که بود، بی غلطی آگه تو
همچو که خورشید فلک، نور تو شد اسپه تو
هم شده در زیر سما، فرش زمین در گه تو
جزدل خون خوار و رهی، نیست ده و خر گه تو
۷۷۴۵ پیش که خرمن تو کم بود از يك که تو
شیر ژیا نی عجیبی، گشته کمین روبه تو
تا که شود مات عدو، چون شنود او شه تو
عقل کلش بنده شود، علم برد ز ابله تو
گریه فزون کرد که تا، کم نشود قهقه تو

۶۴۳

- ۷۷۵۰ دردل من هر نفسی، آید يك صورت نو
پر شود این خانه تن از رخ اوتابش وضو
پند دهد از بی جا، نور نهد در دلها
گوید بی سر سر کن، گوید بی پای بدو
بی لب و بی کام بخور، هر دم ازین میوه تر
بی سرو گوش از ره سر گفت خدا را بشنو
عالم انوار بین، بحر گهربار بین
هر دو جهان را مشمر، قدر یکی دانه جو
از گل و ازدل بگذر، از ره و منزل بگذر
بی دو برو در ره حق، هیچ ممان و يك شو
چون سر الله توئی، خسرو آگاه توئی
منزل و هم راه توئی، بپهده هر راه مرو
۷۷۵۵ سیل صفت زودبران، دردل دریای عمان
همچو که يك قطره ممان، در ترك هر دوله و کو

بر مثل بدر فشان ، نور رخت را بجهان
 گرچه کند بیهده سگ ، جمله شب عو عو عو (۱)
 ای ولد ار شیر شدی ، غرش شیران بنما
 گربه نفس ارچه پی ، موش هوا گوید مو

۶۴۴

- ۷۷۶۰ یار خدا هم خداست ، نیست کسی غیر او
 ظلمت و نور خدا ، جفت چگونه شوند (۲)
 ای شده هرسو روان ، در طلب جان جان
 عشق ندارد پسر ، نی عم و خال و پدر
 عشق همه زند گiest ، مستی و پایند گiest
 آن یم عقل و روان ، در تو بود همچو جان
 در تن همچون سبو ، هست روان آب او
 باشد غفلت چو خواب ، بی خبر از جوی آب
 هین منگر درسبو ، بنگر در آب او
 آنکه سبورا گرفت ، همچو سبوها شکست
 جسم سبورا خدا ، ساخت برای فنا
 زندگی جان زهوست ، مرد گیش از سبوست
 ای خنک آن جان که او ، دل ننهد بر سبو
 بی سرو بی پا شود ، دریم جانان رود
 جان تو نور خداست ، در تن از حق جداست
 غصه و غم کی رود ، جان تو خوش کی شود
 نور خدا از خدا ، چونکه نماند جدا
 هست غم روح ازین ، کوست نهان در کمین
 بس کن ازین ای ولد ، محوشو اندر احد
- ۷۷۶۵
 ۷۷۷۰
 ۷۷۷۵

۶۴۵

- ای روشنی جانها ، از روی چوماه تو
 پر نور شده جانها ، هم تازه چو گل دلها
 از خوف شده ایمن ، دلها پناه تو
 زان زلف چو مشک تو ، زان چشم سیاه تو
 نسخه ل: (۱) گرچه کند بیهده سگ تا بسحر شب عرعر
 چگونه شود (۳) دری نکو
 (۲) ظلمت و نور خدا یک نشوند ای فتی. نسخه دیگر:

اقلیم (۱) دل و جانها ، ملکست ترا تنها
 تو کعبه خوبانی ، هم قبله شاهانی
 ای رشگمه و پروین ، برخنگ فلک نه زین
 سو گند بچشمانت ، در چاه ز نخدانت
 آن رو چو شود رخشان ، بندند کمر شاهان
 در پای تو هر سرور ، افتاده بروی و سر
 گشتست خطابی دق ، امروز صواب از حق
 صدمه رخ آشفته ، چون کاهربا گشته
 گوید و لداین از جان ، ای شاه همه خوبان

۷۷۸۰ چون نور جمال تو ، گشتست سپاه تو
 جز حضرت حق نبود ، ای دلبر شاه تو
 چندانکه روی زین پس ، افزاید جاه تو
 صد یوسف جان دیدم ، افتاده بچاه تو
 تاج از سرشان افتد ، از لطف کلاه تو
 ۷۷۸۵ در حسن و شهی تو ، گشتند گواه تو
 شد نیک و پسندیده ، هر جرم و گناه تو
 رخ زرد ز عشق تو ، در حسرت کاه تو
 شد بازسوی رضوان ، از شیخ تو راه تو

۶۴۶

چه یاری تو چه یاری تو که بی بردر کناری تو

چه جای یار ای دلبر که بحر بی کناری تو
 از آن میهای بی ساغر کشیدی ای ملک پیکر

۷۷۹۰ درون جنت از کوثر که مست بی خماری تو
 در آن میدان بی پایان که می تازند آن شاهان

در آدر گشت و در جولان که بس چابک سواری تو
 علی وقتی ای سرور شدی اسلام را یاور

همی زن گردن کافر که نادر ذوالفقاری تو
 چو رستم می کنی حمله ب تنهائی تو بر جمله

چو زن زان صف کجا گردی که مرد جان سپاری تو
 بر یار خضر خلقت مثال آب حیوانی

بر اغیار منکر رو ز غیرت همچو ناری تو
 درون دیده روشن دو صد باغی دو صد گلشن

۷۷۹۵ بچشم کور هر الکن خلنده همچو خاری تو
 دهی هر درد را درمان ببخشی مردگان راجان

ز خار قهر صد گلشن ز لطف خود بر آری تو
 بر انگیزی زهر دریا چو موسی گرد بر بالا

عصای عشق را بروی چو یک لحظه گماری تو

نگوئی آن رخ و رو را که چه خورشید تابانی
 نگوئی آن دو گیسو را که چه مشک تتری تو
 شوم حیران بر آن رویت شوم پیچان در آن مویت
 خصوصاً که مرا یکدم ز رحمت سربخاری تو
 خصوصاً چون مرا گوئی کزین خانه وزین کوئی
 خصوصاً چونکه در مجلس مرا ساغر بداری تو
ولد را سوی خود می کش در آن بیشه خوشای و هوش
 چوشیری کو کشد آهو اگر بند شکاری تو

۷۸۰۰

۶۴۷

چه جانی تو چه جانی تو که جانها را پناهی تو
 شود دوزخ ز توجنت ز رحمت چونکه خواهی تو
 چه شاهی تو چه شاهی تو که هم میرو سپاهی تو
 توئی منزل توئی رهرو توئی رهدان و راهی تو
 مرا هم نان و هم آبی مرا هم یقظه هم خوابی
 تنم را هم قبائی تو سرم را هم کلاهی تو
 چو روی خویش بنمائی سپید و روشنی چون روز
 چو زلف مشک افشانی مثال شب سیاهی تو
 بچشم روشن بینا صواب و خوب و زیبائی
 بچشم احوال کثر بین خطائی و تباهی تو
 بچشم کور محرومان ز عامی و ز مردودان
 بچشم عاشق بینا یقین خاص الهی تو
 ز هجرت سخت پردردم برخ چون زعفران زردم
 که خواهد داد داد من بجز لطف که شاهی تو
 همه جسمند و روحی تو درین طوفان چونو حی تو
 شهبان چون اختران گردان و بی گردون چوماهی تو
ولد در عشق آن سلطان که مثلش نیست دردوران
 همی کن شکر حق از جان چو در سلك سپاهی تو

۷۸۰۵

۷۸۱۰

۶۴۸

امیر راستینی تو حبیب اهل دینی تو
 بجان چرخ برینی تو بتن گر از زمینی تو
 منور همچو ماهی تو خلاق را پناهی تو
 شه میر و سپاهی تو گزینان در گزینی تو
 بخلق و خلق یکتائی برون از پست و بالائی
 نیاز و عشق افزائی عجایب نازینی تو
 امیر و خواجه و بنده زحسن رأی تو زنده
 همیشه باش پاینده بعالم چون چینی تو
 برون از چرخ و از کیوان چو ماهی و چو خوررخشان

۷۸۱۵

کجا منزل شود پنهان چو مرد راه بینی تو
 اذان سلطان بی همتا ترا بود این عنایتها
 نشد زینجا بدت زانجا اذان دردین متینی تو
 چه باغ باردار است این چه فصل نو بهارست این
 هنوز آغاز کارست این که پنهان در کمینی تو
 کمین را چونکه بگشائی جمال خویش بشمائی
 دو عالم را بیارائی که بی شک در یقینی تو
 ولد در سبزه و صحرا چو شد مست از می حمرا
 گشاد اندر دعا لبها چو یاران را معینی تو

۶۴۹

۷۸۲۰

ای عاشقان ای عاشقان واله منم بر روی او
 گردان شده روز و شبان گرد سرا و کوی او
 ای برفلك خورشید جان گشته غلام آن رخان
 وی در زمین ترکان چین اذدل کمین هندوی او
 دریا دعا در خواسته از موج دستان خواسته
 جواهر روان بر روی و سردایم بجست و جوی او
 گشته فلك میدان دل دروی دوان سلطان دل
 در پیش چو گان قدر خورشید تابان گوی او
 نوری که هست اندر جهان باشد زعکس آن رخان
 هم ظلمت عالم بدان باشد زعکس موی او

۷۸۲۵

هر راستی و هر کژی کاندر جهانست ای سنی
 چون سایه و چون عکس دان زان قامت و ابروی او
 هم روی خوب و خوی خوش کاینجا نمود از پنج روش
 يك برگ گل دان هر دور از باغ حسن و خوی او
 درده شراب عشق را تا ما کنیم این فسق را
 تا ما خوریم این رزق را از ساقی بی سوی او
 قومی ندارند آن نظر جمله ز حال بی خبر
 کوری ایشان این **ولد** گشتست هم زانوی او

۶۵۰

سلطان دل بر تخت شد ما چون غلامان گرد او
 دریای رحمت موج زد بنمود مه بی پرده رو
 جمله پریم از حسن او در باغ او پویان چو جو
 وین طرفه بین کو پیش ما، ما بی خبر در جست و جو
 یاری عجب دیدی چنین کومه نماید از جبین
 گلها ز رخسار گزین درها ز گفتار نکو
 مانده آب روان در باغ و گلزار جهان
 در روضه‌های جان و دل خوش می‌رود از سو بسو
 مثلت ندیدم من دگر، نی در حضرنی در سفر
 ای همچو یوسف روی تووی همچو احمد خوی تو
 جانی و جانها بنده ات گریان آن (۱) خوش خنده ات
 خوبان و خورش خویان همه حیران شده زان حسن و خور
 شهدی عجب یا شکری ماهی عجب یا خود خوری
 دستم بگیر آنجا ببر آنجا که نی رنگست و بو
 عاشق بر آن رویت منم گردان در آن کویت منم
 زنده از آن بویت منم تو آب حیوان من سبو
 زان دم که دیدت این **ولد** نی دین بماندش نی خرد
 فارغ شد از هر نیک و بد بگذشت از سفل و علو

۷۸۳۰

۷۸۳۵

۶۵۱

شاهد توئی و ما همه حیران بروی تو
 درروی و خوی خوب تو مدهوش گشته ایم
 لعل لب شراب و دهانت چو ساغری
 پیوسته با توام من و یکدم نیم جدا
 روی خورش مرا صنما، کعبه گشته است
 هرشاهدی سبوست درو آب حسن تو
 گشته خجل جمال گل و لاله از درخت
 زنهار سرمکش زمن و ناخوشی مکن
 امشب ز لطف خویش ولد را کنار گیر

سرمست و بیخودیم همیشه زبوی تو
 کان روی خوشترست عجب یا که خوی تو
 شد این سرم از آن می دایم کدوی تو
 وین طرفه بین که هستم در جست و جوی تو
 زان میکنم طواف (۱) همیشه بکوی تو
 زان جمله من گذشتم و خواهم سبوی تو
 هم مشک بنده سر زلفین و موی تو
 امشب چو عشرتست و منم مست طوی تو
 کور است میل از دل و از جان بسوی تو

۶۵۲

کی ببوسم لب لعلت که شوم زنده ز نو
 ز لب باد چو نوشم ز طرب مست شوم
 هیچ آن ذوق و حلاوت بزبان در ناید
 دهم یار دوصد جان چو بگوید که بیا
 زان شوم زنده و زین مرده چنین است یقین
 که درخت دل مارا برو برگش بخشد
 گفت بامن پوشید آن صنم این میل و هوس (۲)
 گذر از کفر و ز دین رو در مارا بگزین
 نیست امکان ولد اینجا که شوی پنهان تو

نهم این رخت و دکان را (۲) پی آن لعل گرو
 نخرم هر دو جهان را بیکی دانه جو
 که شود یار ندیمم بگه گفت و شنو
 کندم بی دل و بی جان چو بگوید که برو
 سازدم آنچه که خواهد چو کند حکم که شو
 گاه شاخ بد دل را کند از حکمت خو
 روی من قبله کن و زود بدین کعبه گرو
 چون گدا بهر لب نان سوی هر کوی مدو
 زانکه در صحن خدائی نه نشیبست و نه کو (۴)

۶۵۳

عجب ای شاه کی رسد بر تو این غلام تو
 بتو خود کس کجا رسد پراو گرد و صد شود
 چو نداری تو هیچ جانه در ارض و نه در سما
 نخورم من ز خوان کس ز طعام و زنان کس
 چو بینم رخ ترا شنوم پاسخ ترا
 تو چه نار و زبانه می تو چه دام و چه دانه می
 تو سلیمان عالمی و منم مور در کمی

شنود همچو مقبلان ز سعادت سلام تو
 ز هزاران یکی نما که رسیدش پیام تو
 عجب ای جان که ره برد سوی جا و مقام تو
 مگر از دست تو خورم می جانی ز جام تو
 نبرم نام هیچ کس شودم ورد نام تو
 همه مرغان جان پران بسوی شست و دام تو
 بتو من پای چون کشم چو مرا نیست گام تو

نسخه: (۱) مدهوش مانده ایم (۲) تا نهم رخت و زرم را (۳) این خواست و هوس

(۴) زانک در صحن خدائی نبود درله و کو

۷۸۴۰

۷۸۴۵

۷۸۵۰

۷۸۵۵

۷۸۶۰

بمن این قهر را مکن مکنم چون شجر ز بن
ولد از خویش می کشدالم ورنج می کشد

ز کرم چون همی رسد بهمه لطف عام تو
ز بی آن همی کند که شود نفس رام تو

۶۵۴

شده ام بی نشان چو جان چو بدیدم نشان تو
زدو عالم فزون شدم ز خودی چون برون شدم
نبود هفت آسمان ز زمین تو ذره ئی
چو مکان جای جسم شد چو زبان ظرف اسم شد
دل اگر در سفر بود ز خطر در سقر بود
دل و جانم دوانه شد چو روانها روانه شد
زمی جام تو خوشم که چو زر اندر آتشم
تومنی من توئم شها، ز توهر گزنیم جدا
چو شدستم ز تیر تو ز عنایات امیر تو
چو منم کدخدای تو، ز قدم در سرای تو
درو گوهر مرا بود، ز روزیور مرا بود
تو مرا راه و منزلی، تو مرا جانی و دلی
ز چه روشاد نبود آن خوش و تازه درین جهان
تو نداری لب و دهان سخنت هست بی زبان
چو ولد دید روی تو بسر آمد بسوی تو

۷۸۶۵

۷۸۷۰

۷۸۷۵

۶۵۵

فرح عشق چون رسد رود از دل غمان تو
جز عشقت ز جان خود بکشم و ز نهان خود
همه اوقات اوان تو همه دوران زمان تو
تو یکی بوده ئی نه دو، مثل بحر و آب جو
چو ترا نیست خود نشان نه هویدا و نی نهان
همه سوها نشان تو همه زرها ز کان تو
ز نشان بی نشان برم ز زمین آسمان برم
ز تو آراسته زمین ز تو بر چرخ هفتمین
چو شود نو بهار تو بزند سر ثمار تو

۷۸۸۰

۷۸۸۵

قدح شوق در کشم ز می جاودان تو
ز تو گویم همیشه من چو رسیدست اوان تو
جز ازین ره (۱) کس ار رود بود از رهزنان تو
دو شدی از تن سبوهمه جانی بجان تو
بچه جایط طلب کنم، ز که پرسم نشان تو
دل و جان و سر و تنم همگی هست از آن تو
که بری کاین زمین دهد بود از آسمان تو
مه و مهر و ستارگان که نماید جهان تو
برو بر گش فنا شود چو در آید خزان تو

همه خشک و تر جهان ز تو شد هست بی گمان
توئی بر کار و در کمین جز تو نیست کس یقین
تو چو باران همی رسی سوی یاران همی رسی
سخنان همچو قطرها ز سوی چرخ و ابرها
ز چنین بحر و قطرها ز چنین آب و نهرها
ولد ار کل زبان شود همه شرح و بیان شود

۷۸۹۰

رسد از خار قهرها لطف از گلستان تو
نه بر افلاک و در زمین که بود کاردان تو
شده بر بام رحمت دل من ناودان تو
بزمین دلم رسد زیم بی کران تو
چه درختان و سبزه ها همگان حمد خوان تو
نتواند نمودن او سر مو از بیان تو (۱)

۶۵۶

هله ای جمع عاشقان سوی کوی و سرای او
بیابان جست و جو چو نماید ز لطف رو
ز جفاهاش برده جان ، گهر و گنج بی کران
چو از و گنج رنج شد چو از و یک دو پنج شد
چو چنین عمر بی وفا گهری گشت بی بها
چو شود دیو کد خدا رسد این تن بکامها
چه نواهاست جاریه ز دو سه پول عاریه
چو ز قلاب زر شود مس جهلت هنر شود
چو زمین کدر چنین بدهد ورد و یا سمین
چو بدایت که ابجد است و چنین بی حد و عدست
ز کرم دستها گشا ، بفزا هر دمی سخا
بانایش انا مگو زمینی و زما مگو
همه زوگوی نی ز خود گذر از فعل نیک و بد
چه کنی رسم و اسم را بکش از عشق جسم را
ولد این عمر تنگ شد رخ آینه زنگ شد

۷۸۹۵

سرو جان را فدا کنید و روان از برای او
ز فنا در بقا روید سبک در هوای او
چه برد زین قیاس کن دل ما از وفای او
چو از و نیش نوش شد چه بیخشد و دوی او
چو دهد عمر سرمدت که کند گو بهای او

۷۹۰۰

چه شود چون خدا شود عوضش کدخدای او
چه نوا و چه زر برد دل و جان از غنای او
عجب آن مس عقل چون شود از کیمیای او
چه برو چه شجر بود تو بگو بر سمای او
چه علوم و فنون بودی بر انتهای او (۲)

۷۹۰۵

چو پیایی همی رسد ز خزاین عطای او
که چو ابلیس گفت انا ، بسقر شد انای او (۳)
چو نماید انای تو ز تو تابد لقای او
که بری روحها عوض ز کف پر سخای او (۴)
بزدایش ز عشق تا بنماید فضای او

۶۵۷

بکنار تو او رسد که بود بی قرار تو
چو نماید از و اثر زبد و نیک و خشک و تر
زدیار او برون رود ز شمار او فزون شود

۷۹۱۰

زمی تو کسی خورد که بود در خمار تو
بسوی او کنی نظر که بدش انتظار تو
چو شوی تو دیار او چو شود در شمار تو

نسخه: (۱) تو ولد را چه گریان بنمردی دوصد جهان بنمایش جهان نوز جهان نهال تر
(۲) صحفش بی حد و عدست بنهایت چهاربری چو رسد علمهای او (۳) سقر آمد جزای او
(۴) که بری صد هزار روح عرض از سخای او

- تو نئی یار روبه‌بان نپذیری ز ابلهان
نبرد سر نه تن نه جان شود او نیست چون خزان
دل پر نور او بود که درین جست وجو بود
شود آن قلب او سیه ز زر اندود مس تبه
دل عاشق چو زر بود محك او شرر بود
ز فنا در بقا رود ز عنا در شفا رود
چه غمست ارم را کشی چو سوی خویش میکشی
نخورم غم اگر ز جان بکشم بار بس گران
که کند وصل تو طلب که غم یا که طرب
برد از خرم‌نت کهی چو رسد باد که گهی
چو بعاشق دهی شهی بسرش تاج زر نهی
کنی از بحر لامکان بسر او نثار جان
چو تواوئی واوست تو نکند سوی غیرو
تو بهر نقش می‌روی بچپ و راست می‌دوی
چو برونی ز رنگ و بو نمایی ز سوی رو
ولد از جان غلام شد زمیت پرچو جام شد
- ۷۹۱۵
- ۷۹۲۰
- ۷۹۲۵

۶۵۸

- بنگر مست عشق را که چه سانست خوی او
بسوی نیستی رود نکند سوی هست رو
شب و روزست در طلب گهی از راست که زچپ
بنمازست دایما نکند غیر ذکر هو
جزا زو نیست قبله‌اش شده آن کعبه قبله‌اش
ز خدا منگورش جدا که افغان وجست وجو
تو ورا آب جوی دان بدنش را سبوی دان
بنگر اندر آب جان منگر در تن سبو
چو شدی عاشق خدا نشوی هیچ ازو جدا
همه جانی نه این تنی (۱) چو تنی بسته اندرو
- ۷۹۳۰

تو ازین (۱) یم چوشبمنی تواز آن بحر کی رمی

زیمش بی شکمی نمت ، شود ای دوست همچو جو

ز علانی پست هین مگزین خانه و مشین

چو مسیحا ازین زمین بگذر تاز برعلو

تو زساقی خوب رو که ندارد نظیر او

می جان نوش بی سبو زخم عشق بی گلو

برخان و بچشم او بلبان و کرشم او

بنگر لطف خال بین زره حال ای عمو

اگر ت جاه ره زند و گرت شاه ره دهد

تو بگو نیست یارمن بجز آن خوب نیک خو

برم ای ماه خوش لقا نفسی لطف کن بیا

که خمیدم چو چرخ من بی شوق و لقای تو

چه یکی ده خبر بمن که هزاری بصنع و فن

بنمائی تو خویش را یکی دوست و یک عدو

تو هزاری وهم یکی تو یقینی و بی شک

همه عالم ز قدرت نبود قدر یک تسو

ز جهانهای بی حدت ز ولایات بی عدت

بود این کون بی گمان ز دو صد باغ یک الو

سرمو نیست این جهان ز جهانهای بی کران

که کند وصف قدرت که دهد شرح آن سمو

چو جهان نیست بی نشان ز خلاق چو جان نهان

سوی بی سوی شو روان مطلب عشق راز سو

چو از آن سوی ره بری شوی از غیر حق بری

ز سرو جان و خان و مان بتمامت دو دست شو

نه سما بین و نی زمین چه زنی دم ز کفر و دین

بگذر زود از آن وزین که یکست این همه نه دو

همه با هم روانه ما سوی جانان دوانه ما

گذر از جسم و اسم رو نه ز بدگوی نه از نکو

ز ازل عاشقیم ما ز قدم صادقیم ما
 نه کنونیم آشنا همه جمعیم عنده
 بیکان نیست مجلسش بزبان نیست پرسشش
 تو که در صورتی بخور میت از جام واز کدو
 ۷۹۵۰ سقمی زاد فی الهوی کبدی ذاب فی الجوی
 طال ما مد بعدنا بحق لطفکم صلوا
 نعم الوصل قوتنا سقم الهجر موتنا
 امم العشق سارعوا لتذوقو و تأکلوا
 شرح الله صدر کم رفع الله قدر کم
 طلع البدر لایحاً معنا اللیل اشربوا
 ولد از انتظار تو هم اذین داردار تو
 سر آن دارد از جنون که بر آرد ز نو غلو

۶۵۹

مرغ جانم می کند پرواز نو
 در تن چون نی چو شکر جوش کرد
 نیست با کهنه مرا دل بستگی
 زان زانبازان پیشین دست شست
 نو نوشت این کار و بار عاشقان
 نو نوند آن ماهیان در بحر جان
 گر چه دایم می رسد آن لطف و داد
 ۷۹۵۵
 جان کهنه کی پذیرد یار نو
 ای ولد پایان ندارد راه عشق
 ۷۹۶۰
 می بجوید در درون هم راز نو
 تا که بی دم خوش نوازد ساز نو
 مرغ جان در صید زان شد باز نو
 تا بیابد در سفر انباز نو
 نان نو جویند از خباز نو
 می شود هر یک بهر دم قاز نو
 این گدایان راست هر دم کاز نو
 بایدت هر دم شدن جانباز نو
 بگذر از پایان بجو آغاز نو

۶۶۰ (☆)

ای ز تو نالان شده مجنون تو
 در میان زهر شسته چون شکر
 اندران دریای خون آشام عشق
 در کشیده رطلهای بس گران
 کرده بامستان عشق از عاشقی
 آتش اندر خود زده مجنون تو
 پیش آب آتش بده مجنون تو
 غرقه و حیران شده مجنون تو
 در درون میکده مجنون تو
 صد هزاران عربده مجنون تو

۷۹۶۵

سرفرود آور زبام و در نگر
گفته در آتش و لدای سنگ دل

باچه حالت (۱) آمده مجنون تو
چند سوزد چون بده مجنون تو

۶۶۱

ای مرا بر بوده آن بالای تو
کرده سودایی و رسوائی مرا
همچو زلفت پیچ پیچ و درهم
تا که حامل شد جهان از حسن حق
حسن حق را گر نئی تو آینه
گشته ام سرمست و بیخود در سماع
زود گو گرجان همی خواهی زمن
ای میان عاشقان و بیخودان
شعلها اندر فتاده هر طرف
بر رخانم اشگ بارد چشم سر
مثل خود بنما بتی اندر جهان
ای تو گوهر عشق تو دریای جان
دست گیر آخر و لد را چون که شد

وان لب و چشم خوش رعناي تو
غمزهای تر گس شیلای تو
کی ببوسم همچو زلفت پای تو
يك نژاد اندر بتان همتای تو
پس چرا تابان شد از سیمای تو
زانکه دم دم می رسد میهای تو
تا کنم من آنچه خواهد رای تو
فتنها از غمزه و ایمای تو
از فروغ آتش سودای تو
همچو لولو از غم لالای تو
تا نشانم در دلش برجای تو
هر دو عالم غرقه در دریای تو
در جهان از عشق او شیدای تو

۶۶۲

ای که از خورشید بهتر روی تو
رحمتی کن بر دل پر درد من
گر شدی پیدا که دل چون گشت خرن
بر من مسکین ترا رحم آمدی
جان و دل را دادمی یکبارگی
ای بسا شیران نر اندر جهان
از درت دیگر مران آشفته را
گرچه هر سو ماهر وئی و کشی است
نك بیا در چشم و در اشگم نگر
گر بدانستی دلم خوی ترا
بینم آن روزی که باشم ای صنم

من غلام زلف چون هندوی تو
کو جدا افتاد از داروی تو
از دو چشم خونی جادوی تو
نك گشتی کارم ازیر غوی تو
گشتمی ای قان جان انجوی تو
فتنه آن چشم چون آهوی تو
ای که من خاک سگان کوی تو
چشم من می ننگرد جز سوی تو
همچو سیلی بین روان دوجوی تو
گشتمی زانسان که خواهد خوی تو
سر نهاده مست بر زانوی تو

۷۹۹۵

گرچه خوبان در جهان دیدم بسی
این ولد حاجت نخواهد از خدا
می نیرزند آن همه يك موی تو
جز که بودن روز و شب پهلوی تو

۶۶۳

۸۰۰۰

دلبر جان فزا کجاست؟ بگو
می فتم کثر زمستیش چپ و راست
هستم از جان همیشه خاک درش
جنس بی شک بسوی جنس رود
هر طرف باغ و حور و نور منم
دو جهان پیش من بهای تو نیست
این ولد با هزار غنچ و کشی
نیست بامن عجب کراست؟ بگو
من بوی چون رسم؟ تو راست بگو
گر مرا ره درین سر است بگو
بی ریا گر صنم ز ماست بگو
گر دو چشم ترا عماست بگو
پیش تو گر مرا بهاست بگو
از چه زان دلر با جداست؟ بگو

۶۶۴

۸۰۰۵

رویت چو قمر چه دلبری تو
در زلف و رخ تو جمع گشته
از قامت تست پای در گل
از سرتاپای جمله لطفی (۱)
خوبان جهان نهاده بر خاک
سیمرغ جمال پیش رویت
هر سوی ز تو هزار چون من
هم مهر و سپهر بر تو عاشق
گر کوه بود چو که ربایی
تو سیمبری بدست نایی
مفلس ز تو ای صنم ندارد
در عشق تو ۲ جان ز تن بر آمد
دارم لب خشک در فراق
باشد روزی ز باغ حسنت
احوال ولد ز عشق گشتست
شیرین چو شکر چه دلبری تو
صد شام و سحر چه دلبری تو
هر شاخ و شجر چه دلبری تو
ای جان بشر چه دلبری تو
در پای تو سر چه دلبری تو
بنهاده دو پر چه دلبری تو
بس زیر و زبر چه دلبری تو
هم بحر و گهر چه دلبری تو
از سحر نظر چه دلبری تو
الا که بز چه دلبری تو
آبی بجگه چه دلبری تو
در بوک و مکر چه دلبری تو
با دیده تر چه دلبری تو
بر دارم بر چه دلبری تو
در دهر سمر چه دلبری تو

۸۰۱۰

۸۰۱۵

۶۶۵

- چرا دربر نیایی دلبرا تو
چرا لب را تو نهی بر لب من
ز عشقت نیست گشتم ای صنم من
نه کافر خوان مرا و نه مسلمان
تو آن نوری کز و شده هست عالم
بحق آن لبان شکرینست
بحق آن دو چشم نرگسینست
بحق آنکه من چون تو ندیدم
غلامم روی خوبت را همیشه
بر من (۱) از تو بهتر خوب نبود
ولد را عاشقی دینست و مذهب
- چرا باما نشینی دایما تو
چرا از من کنی خود را جدا تو
برای حق مدار این را روا تو
برون از هر دو بین دایم مرا تو
زمین ای جان توئی و هم سما تو
کز آن لبها کنی دل را دوا تو
بوژ بر من چو برگلهها صبا تو
مرا می کش چنین باشی و دهها تو
ازیرا غیر دردست و صفا تو
زمن هم به مبین ای دلربا تو
برون از کفر و ایمان دان روا تو
- ۸۰۲۰
- ۸۰۲۵

۶۶۶

- رخانت هم چو گل سرخست و خوشبو
ز چشم و تیر غمزه عالمی را
خدت بهتر عجب یا خود جبینت
همی تابد ز دو لعل لبانت
بر سیمین خوبت خام بهتر
بخلق و خلق اگر چه نیست چون تو
بگناه هجر از چشمم چو چشمه
تماشا گر روم در باغ و صحرا
ولد گوید نهان گر شد جمالت ۲
- ندیده دیده روم آنچنان رو
بکشتی با کمان هر دو ابرو
قدت خوشتر عجب یا آن دو گیسو؟
مثال برق دندانهای لولو
چو شیرینست و نیکو پخته آن خو
چو من هم نیز بنما عاشقی کو
رواستا شگها چون سیل و چون جو
همی آیی پیش چشم من تو
خیال تو نماید رو زهر سو
- ۸۰۳۰
- ۸۰۳۵

۶۶۷

- بپردی جان و دل را بعد ازین تو
ترا اندر زمین جستیم و بودی
ترا بر چرخ دیدم همچو ماهی
همه عالم تن و تو هم چو جانی (۳)
- میان جمله خوبانی گزین تو
چو عیسی بر سر چرخ برین تو
بتاییده ز رحمت بر زمین تو
همه عالم کهنند و مهین تو
- ۸۰۴۰

ز رحمان رو مگردان همچو شیطان
درون تست گنج هر دو عالم
ولد هستی توشد پرده تو
مبادا که شوی چون او مهین تو
تو آن گنجی که گشتی و دفین تو (۱)
برون از خود دمی خود را ببین تو

۶۶۸

۸۰۴۵ خبر بر حال مارا ای صبا تو
بگو بی روی تو آن عاشق زار
رسد هر ساعتش رنجی دگر گون
چو هر دم جان سپارد در فراق
نمی خواهی که مسکینی بماند
چو نور چشم اندر نقش چشمی
بتو بینم جهان ای نور دیده
ندارد زندگی از خویش چیزی
جهان مسی است بی قیمت فتاده
ز گل همچون مسیحامرغ سازی
زمین را زندگی و نور بخشی
ز تو گشتست پویان کفر و ایمان
همه حیران صنع (۲) بی شماری
فرستی رنجها تا خلق دانند
اگر کار و کیا دارند از تست
تو آن مهری که دلها روشن از تست
دریشان نور خود اول نهادی
اگر آنست اگر این ای عطا بخش
بامر کن عدم را هست کردی
یکی را حسن دادی چون فرشته
یکی را زشت کردی همچو شیطان
دو جو کردی روان از نار و از نور

۸۰۵۰ پیش آن نگار مه لقا تو
همی سوزد مدار این را روا تو
چرا کردی چنینش مبتلا تو
ز وصلش زنده گردان بی جفا تو
که جانت را کند از دل دعا تو
کنی از گنج وصلت بانوا تو
نئی چون جان ز تن یکدم جدا تو
درون سینه در دل پیشوا تو
فنا را داده ئی از خود بقا تو
درون جسمهایی جان فزا تو
سراسر زر کنش ای کیمیا تو
که تا پران شود سوی هوا تو
که تا چون ماه تابد بر سما تو
کنی پیدا ز هر دردی دوا تو
بگیر این دست مارا ای خدا تو
که بودی درهمه مطلق شفا تو
که هستی درهمه کار و کیا تو
چه می جوئی عجب در جانها تو
و یا خواهی ز نو دادن ضیا تو
بهر گونه همی بخشی عطا تو
روانه این طرف بادست و پا تو
که تا گیرد ازو عالم صفا تو
که تار و زن شود در راه ما تو
ز قهر و لطف اندر دوسرا (۳) تو

۸۰۵۵

۸۰۶۰

۸۰۶۵

ز يك دریا بر آوردی دورنگی
از ان يك اتقیا در ارتقا اند
دوجوی دیگر اندر حوض سینه
که هرگز می نیامیزند باهم
بدان قدرت که شیر مادران را
کنی صاف و بطفلان می رسانی
نیالاید بچیزی نور صافت
دریغا می نگنجد گفت در اب
ولدرا نیست قدری و بهائی

۶۶۹

برای اشقیا و اتقیا تو
وز این کردی نصیب اشقیا تو
روان کردی چو بخل و چون سخا تو
چه نادر قادری ای پادشا تو
نیامیزی بخون ناسزا تو
ز پستان چو مشگ ای خوش سقا تو
کنی خاک کدر را توتیا تو
مگر بی لب کنی آن شرح را تو
ز روی لطف شو اورا بها تو

۸۰۷۰

۸۰۷۵

بیا (۱) ای ترک یغمایی ازین سو
مشود دور و مروای جان از آن سو (۳)
مرو هر سو بسوی ما روان شو
درین زندان پستی چند باشیم
ز ساحل در ربا دل را بموجی
در شادیم بی تو سخت بستست
ز تن هر لحظه زان کم می کنم من
ز دیده زان بریزم اشگ خونین
قرارم نیست در جایی که باشم
بگردان ساقیا در باغ مارا (۴)
سماع ارغنون و چنک بنواز
شما جمله بهم دمساز گردید
شما هم نیز خوبان بهر جلوه
شما هم بلبلان بر طرف گلشن
درخت و شاخ و برگ و آس و نسرين
توای جوی روان بر شکل دیگر
ز ره را نقش دیگر بند برخود
زمین و آسمان بی چار عنصر
ولد گوید که در ده جام دیگر

بیا (۲) ای اصل زیبایی ازین سو
که تا بر دل بیخشایی ازین سو
رها کن رسم خود رایی ازین سو
بخوان مارا ببالایی ازین سو
که گردد در دریایی ازین سو
مگر آن را تو بگشایی ازین سو
که تا در جان بیفزایی ازین سو
که روی خویش بنمایی ازین سو
بکش ما را ببی جایی ازین سو
شراب وصل (۵) حمرا بی ازین سو
هله بخروش سر نائی ازین سو
برسم پرده آرائی ازین سو
بناز و باز و رعنائی ازین سو
ز سر گیرید قرائی ازین سو
بزیبایی و بویائی ازین سو
بکن در باغ جویائی ازین سو
چو اندر باغ می آئی ازین سو
بیش آید یکتائی ازین سو
که گردم محض سودائی ازین سو

۸۰۸۰

۸۰۸۵

۸۰۹۰

۸۰۹۵

۶۷۰

خاك و خس تنهارا، از خانه دل رفته (۱)
بی دست دو صد گوهر، در بحر بقا سفته
می باش تو در دنیا، چون ماده بنر جفته
کز عقل تو شد پنهان، سر دل بنهفته
کز جان شنوی هر دم، صد نکته نا گفته
در باغ بقا بینی همچون گل بشکفته
بگذشت ازین آئین مجنون شد و آشفته

جان من و جان تو، اسرار بهم گفته
ای یار بیا بنگر، تا چون کنایین چا کر
من باده رواقم، چون عیسی جان طاقم
تو ساده ای ای طالب زان رو نشدی غالب
آن وقت شوی از ما، ای طالب بی همتا
سری که منت گویم ای گلرخ مه رویم
پیش آی و لد را بن گرفت و گزیدار دین

۸۱۰۰

۶۷۱

برو که هست ز گاوان حیات گوساله
میا میا چو زنی در پیم بدنباله
مرا مجو ز پدر یا ز عمه یا خاله (۲)
مگر که عیسی جان گرچه هست یکساله
مرید خام چو پخته کجا کند حاله
ایا مرید تو دوری ز سر آن ناله
ز بعد وصل نگنجد میانه دلاله
بوی مگوی ز نسرين و سنبل و لاله
بیار باز از آن ابر نور چون ژاله

برو برو که به بز لایقست بزغاله
برو برو که نداری تو مردی ز قدم
در یتیم صفا چون منم از آن دریا
بسوی ملك فلك دیو چون ملك نبرد
بدانکه حالت هر شیخ از لقا باشد
چو شیخ ناله برآرد بود اصول طرب
بدانکه شیخ چو دلاله است سوی خدا
چو هست مرگ جعل ای مرید از ان گلشن
ولد ز جان چو دعا کرد بر فلك چو ملك

۸۱۰۵

۸۱۱۰

۶۷۲

چون جو کجا رسیدی، در بحر بی کرانه
این جان کجا رسیدی، در دلبر یگانه
همچون هدف بلارا، هرگز شدی نشانه
عالم بگیرد آتش، هر سوزند زبانه
عشقش بکار آید باقی همه فسانه
از خود چو دست شستی، بی قول گو ترانه
در کش ولد چورندان، زان باده مغانه

در راه عشق اگر نی، این دل بدی روانه
تا او ز خود نمردی، وز عشق بو نبردی
گر بو ازو نبردی، رو آن طرف نکردی
زین سان که بحر عشقش، در سینه کرد جوشش
جز عشق هیچ مگزین، اینست راه حق بین
بگذر زهرچه گفتی، گرچه چو گل شکفتی
در دیر عشق بنشین، روی نگار می بین

۸۱۱۵

نسخه: (۱) جان من و جان تو بالاشده سر گفته هر چند که هست این تن در زیر زمین خفته
(۲) یا ز عمه و خاله

۶۷۳

مایم عشق پیشه ، باقی همه نظاره
 ما حیدر زمانیم ، ما صفدر ترانیم
 بی پنج و چار و بی سه ، بر طور همچو موسی
 همچون مسیح پران ، بالای چرخ گردان
 بر ما شده گلستان ، شهوات نار سوزان
 ما در سرای دنیا ، بردیم گنج عقبی
 از جسم و جان بروئیم ، از هر صفت فروئیم
 دیوار پرده گردد (۱) تن را از حق نه جان را
 چون مرغ جان نگشتی ، این را محال بینی
 و عظیست این خدائی ، در وصل و در جدائی
 می خوان ولد فسونها ، بی حرف در دروونها

۸۱۲۰ زاول بدیم نه اکنون سرمست و عشق باره
 دریشه مار در کف ، بر شیر نر سواره
 وز تابش تجلی ، ما شاد و کوه پاره
 صد گونه وحی و برهان ، گفته ز گاهواره
 بگذشته چون خلیلیم ، از ماه و از ستاره
 ۸۱۲۵ ما را مگوی مفلس ای طفل شیر خواره
 در ما نگر که چونیم از پردها گذاره
 بی نردبان نبرد ، جز مرغ بر مناره
 زین گفت نرم دل شو ، ای سخت دل چو خاره
 گر چه بنظم آمد ، در صوت و در حراره
 ۸۱۳۰ تا قطرها شود در ، در بحر بی کناره

۶۷۴

دیدم نگار خود را ، بر بام ایستاده
 آن بت چو دید ما را ، از بام بی مدارا
 گفتم چه در شتابی ، سر را ز من چه تابی
 گفتا اگر سپاری ، و آن جان بمن بیاری
 بشنید دل از و این ، خود را بکشت از کین
 رفتم پیش دلبر ، کای خوب همچو شکر
 دستم گرفت آن دم دلشاد گشت و خرم
 بنهاد بر رخم رخ ، و ز لطف داد پاسخ
 مستی بت گزیدم ، لعل لبش گزیدم
 در وادی نیازش ، می کش دلا تو نازش
 از خود ولد بجسته ، وز نیک و بد برسته

کردم سجود پیشش ، بر خاک ره فتاده
 گفتا برو که خامی ، ای جان بمن نداده
 کز درد در فغاتم ، تا طفل روح زاده
 آنگاه این دل من ، بر تو شود گشاده
 ۸۱۳۵ همچون که شیر مردان جان را بکف نهاده
 آوردم آنچه گفتمی ، بشنید گشت شاده
 از اسب کین فروشد ، گفتا زهی پیاده
 زان لعل باده رنگش ، در سرفقاد (۲) باده
 از زهد و دین رمیدم ، وز مسجد و سجاده
 تا کعبه و صالاش ، می پوی بی زواده
 ۸۱۴۰ عشق خوشش گزیده پاک و لطیف و ساده

۶۷۵

از بس که مطرب دل ، در عشق کرد ناله
 ای مشتری دلها بگذر ز آب و گلها
 من جمله را بدادم عشق و را خریدم

آن دلبر اندر آمد ، در کف یکی پیاله
 کآمد ز غیب این دم صد گونه خوب کاله
 بر وصل او نبشتم ، این بیع را قباله

- ۸۱۴۵ بگذر ز داده او ، بنگر پیاده او
ای مونس درونها، می خوان بجان فسونها
ای یوسف توانا ، یعقوب گشت بینا
خاصان ترا بدیده ، ازجان و دل گزیده
پیش قدت خمیده ، هر سرو بر گزیده
۸۱۵۰ مردی که شد مجرد همچون مسیح و احمد
دلالت هست نیکو ، پیش از وصال آن رو
عشق خداست والد ، بحر صفاست والد
برنا شده ز جامش ، پیر دویت ساله
ما را بغیر جودت ، با کس مکن حواله
چونش رسید از تو ، ناگه یکی غلاله
قدر ترا چه داند ، هر سفله و رذاله
بی گلشن رخانت ، شد دل سیاه لاله
از حق خورد بهردم ، بی کام و لب نواله
چون یار در بر آمد ، شد سرد آن دلالت
در بقاست والد ، تو ای ولد سلاله

۶۷۶

ز صورت سوی معنی رو اگر مردی و مردانه

چو غواصان بدریا شو که یابی در يك دانه
نهان شو همچو استاره چو پیدا گشت خورشیدش

ازین جان چون فنا گردی رسی در وصل جانانه

چو برهان محقق شو رها کن ملك عالم را

یگانه شو چو مولانا مباش از عشق بیگانه (۱)

حسام الدین صلاح الدین شه احرار شمس الدین ۲

همی نوشند در حضرت می قدسی ز میخانه

می آمد جان می کیشان حضور و طاعت ایشان

ولیکن اندر آن عشرت نه لب گنجد نه پیمانه

برادر در درون می جو درون مشگی برون آهو

درون دل بگو : یاهو ، بهو پیوند مستانه

دو چشم از عشق بینا شد چو در جان عشق پیدا شد

ولد از عشق شیدا شد چو مجنون گشت افسانه

۶۷۷

ای از ورای پرده ها در سینه ها تابان شده

از عشق درت موج جان در بحر دل جوشان شده

پنداشتم من می روم در کوی تو من می دوم

دانستم اکنون که توئی هر سو مرا جویان شده

نسخه ۱ : (۱) یگانه شرح بسطامی ، مباش از حق تر بیگانه (۲) خلیل و موسی و عیسی جنید رشبلی و کرخی

عشق چو باد و دل چو خس، پران بهر - وزان هوس

از خود نپرد هیچ دل از تست دل پران شده
خورشید و مه گردان ز تو چرخ و زمین خندان ز تو

خلقان بجان لرزان ز تو ای در همه پنهان شده
در جسمها مانند جان چون باد در خاکی نهان
در خاک بنگر باد را اندر هوا گردان شده
شمشیر را کس می زند گر پیش و گر پس می زند

۸۱۶۵

از خصم آید زخمها از خود نشد بران شده
هستی همه آلت بود، آلت کسی را کی زند

بی شک یقین دان در زمره مردیست در جولان شده
اورا بین اندر جهان، پیدا ز نقش این و آن

اندریکی گریان ز جان و اندریکی خندان شده
فصل بهار از خارها، بنمود و از گلزارها

در برگها و میوها با شاخها جنبان شده
بارنگهای خوب و کش، بامیوه های تلخ و خوش

یکسو بیالا سر زده يك سودر آویزان شده
در خار گشته کلالم، در گل همه لطف و کرم

۸۱۷۰

اندریکی چون پاسبان و اندر یکی سلطان شده
چون آب اندر بیخ و سردر بر گودر شاخ شجر

در غنچه ها و سبزه ها از لطف خود مهمان شده
بگذر ز نقش و از عدد در جمله او را بین و لد

هم قهر او هم لطف او هم کفر و هم ایمان شده

۶۷۸

مستان عشق را سر شورست و عربده
چون نیستی حریف برون شو زمیکنده
عقل از سرم برفت و زبانم گرفته شد
بامن زنو همی کند آن یار شعبده

۸۱۷۵

پندیست این ازو که بجز من نظر مکن
وز سوی من مرو تو بهر سوی پییده
خلاق به بود ز خلاق یقین بدان
مگسل ازان کسی که ترا اوست فایده
گرد فلک بگرد که آنجا ملک پرند
بگریز ازین زمین پراز دیو و از دده

بشنو ز عقل پند (۱) و مده کام نفس را
 طرفه سگيست نفس که هر ساعت از کمین
 ۸۱۸۰ درد و زخ پر آتش از مکر این عدو
 از سحر و مکر او همه فساق در عذاب
 امروز راست زی و مکن با کسی کژی
 رو ای ولد چه مه بر آن شه که همچو خور
 کان عقل نیکخواه ز عرشست آمده
 نان از فقیر برده و راه غنی زده
 بی حد و بی شمار خلاق نگون شده
 زاهد ازو بناله و در نوحه عابده (۲)
 چون بر تو می شود بد و هم نیک عابده
 از نور روی خویش نهاده ست مایده

۶۷۹

دل را نگر ز جان سوی دلدار آمده
 ۸۱۸۵ رسته ز خار هجر دی و همچو بلبلان
 تا مرده زنده گردد بی حشر ازدمش
 تا آتش از قدومش ریحان و گل شود
 تا خار زار را کند از لطف سبزه زار
 تا تاج و تخت (۳) گردد عار جهانیان
 ۸۱۹۰ تا گردد این یقین که پی مرگ زندگست
 ما اصل دانشیم و ز دریای علم ماست
 نسبت بماست قطره و گرنی دو صد یمند
 با صد هزار علم و عمل جان شان قرین
 هر جان منکری که دلش همچو سگ برد
 ۸۱۹۵ شاه جهانیان بده هر یک بدور خویش
 لیکن هر آنکه گشت درین دور مست ما
 گنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب
 زان گنج بی شمار که کس یک تسو نبرد
 چه گنج و چی تسو بگذار استعاره را
 ۸۲۰۰ بستان ولد ز ساقی باقی نهان قدح
 ز اغیار سر کشیده بر یار آمده
 سوی بهار وصل چو گلزار آمده
 مانده مسیح بگفتار آمده
 یارم خلیل وار درین نار آمده
 گلزار ترک کرده بر خار آمده
 از غایت کرم همگی عار آمده
 منصور وار آن شه بردار آمده
 یک قطره در سنایی و عطار آمده
 در موجشان نگر چه گهربار آمده
 از عالم سرار باظهار آمده
 از تاب و نور هردو باقرار آمده
 چون آفتاب چشمه انوار آمده
 از حق و راست ملکت دیدار آمده
 بیدار عشق را زحق ایثار آمده
 در جان ما چو سیل بیکبار آمده
 گو فاش این که خالق جبار آمده
 کاین باده بقاست زخمار آمده

۶۸۰

این چه شکست این چه سیم آه آه
 می خرامی ای صنم جلوه کنان
 این چه قدست این چه بالا آه آه
 تازنی آتش بجانها آه آه

گوی بردی از همه خوبان بحسن
 درفغانند از تو مردان هر طرف
 دل چه باشد گر کنی توشیوه‌ئی
 می کشم در عشق تو من روز و شب
 در شکستی نام و تنگم در جهان
 کی کنم اندیشه از سود و زیان
 خانه خواهم کرد ویران من زغم
 گفت بامن ای سلیم آن عقل کل
 سنگدل یارست و زین گونه که اوست
 گر رهیدی مرغ دل از دام او
 رنج من سختست و ترسانم مباد
 گر بماند هجر تو زین سان که هست
 زورق صبرت چو بشکست ای ولد

ای بخوبی گشته یکتا آه آه
 زان سنان چشم شهلا آه آه
 بر کنی از بیخ که را آه آه
 باده های صرف حمرا آه آه
 تا شدم یکباره رسوا آه آه
 چونکه هستم از تو شیدا آه آه
 مست خواهم شد بصحرا آه آه
 رو بکش از کوی او پا آه آه
 يك نخواهد گشت یارا آه آه
 زو شدی این کار زیبا آه آه
 نیست کردم زین خدایا آه آه
 دست باید شست از ما آه آه
 غرق خواهی شد بدریا آه آه

۸۲۰۵

۸۲۱۰

۸۲۱۵

۶۸۱

ای بدام خودی تو در مانده
 همچو خفاش از آفتاب خدا
 چشم نی تا جمال او بینی
 گوش جان را گرفته با گل تن
 گشته جانت سیاه در غفلت
 همچو غواص رو (۲) درین دریا
 تبر کان عشق آلت تست
 خود توئی کان و عشق چون کوره
 می توانی کزو امان یابی
 راست شو تا ز چرخ برگذری
 کی ازو باشدت قرار ولد

در گل افتاده و چو خر مانده
 در عمی رفته بی نظر (۱) مانده
 همچو کوران بی خبر مانده
 تا ز اسرار فقر کر مانده
 سخت دل گشته چون حجر مانده
 گر توئی بند آن گهر مانده
 شسته‌ئی مفلس و تبر مانده
 زیر خاک از چئی چو زر مانده
 ای چو دزدان تو در خطر مانده
 کژ روانند ازان قمر مانده
 چون ز عشقی تو در بدر مانده

۸۲۲۰

۸۲۲۵

۶۸۲

آمد آمد بهار پوشیده
 دلبر ماه روی ما (۳) آمد
 چمن و جویبار پوشیده
 با رخان و عذار پوشیده

شہسوار نہان درین صحرا	می کشاند شکار پوشیده	۸۲۳۰
زین سواران ظاہری نرسد	کس بگرد سوار پوشیده	
در گذر از سوار و جنگ بچنگ	مطربا زن زتار پوشیده	
زینہار برون نہ چندانست	پیش این زینہار پوشیده	
قطرہ فی باشد این فغان برون	پیش بحر سرار پوشیده	۸۲۳۵
ای خفاشان شبست روز شما	بی حظیت (۱) از نہار پوشیده	
از کف من کہ شیخ رندانم	در کشید این عقار پوشیده	
مکن از عقل خود قیاس مرا	چون منم از کبار پوشیده	
نور نورم بین جمال مرا (۲)	بی شش پنج چار پوشیده	۸۲۴۰
این عقار خداست خوش می خورد	دریم بی کنار پوشیده	
ہست آزاد دل ازین ہستی	بین ورا در دیار پوشیده	
قافیہ چون گریخت از نظرم	شد میسر کنار پوشیده	
ای ولد بگذر از سر از زبان	تا نماید چہار پوشیده	

۶۸۳

آمد آن پہلوان فرزانه	آمد آن مہربان فرزانه	۸۲۴۵
آمد آنکس کہ بر زمین دلم	ہست او آسمان فرزانه	
آمد آنکس کہ او بود بی شک	در درون میہمان فرزانه	
آمد آنکس کہ نزد این سلطان	ہست او میرخوان فرزانه	
آمد آنکس کہ او ست پشت قوی	در میان مہان فرزانه	۸۲۵۰
آمد آنکس کہ گشت از شکرم	طوطی جاودان فرزانه	
آمد آنکس کہ زو شود شادان	در دو عالم روان فرزانه	
آمد آنکس کہ تیر عشق کشید	چونکہ دارد کمان فرزانه	
آمد آنکس کہ شد ولد راجان ۳	زین نگردد گمان فرزانه	

۶۸۴

این جملہ بکرده گیر و رفته	در آخر زیر خاک خفته
مشغول بہر خیال گشتہ	ماندہ رخ او ز تو نہفتہ
بر بوک و مکر گذشتہ عمرت	بی حاصل ازین رباط رفته
در پردہ ابر رفته خورشید	ماندہ تو از آن مہ دوہفتہ

(۱) بی حظیت = بی حظیت (۲) نسخہ: تو جمال مرا ز نورم بین (۳) کہ شد راد از جان

بر چرخ شدم روان چو عیسی
چون غنچه بمانده بسته خار
اندر چمن صفا و حکمت
بگشای چو گل بگلستانش
خاشاک فتاده در دو چشم
درهای یتیم داده از کف
چون حال نشد ولد ترا این

۸۲۵۵

چون خرتو درین زمین شکفته
عشاق خدا چو گل شکفته
از باد صبا چو شاخ خفته (۱)
چون غنچه میباش دل گرفته
بر همدگر و تواش نرفته
یک گوهر از آن همه نسفته
صد نکته شنیده گیر و گفته

۸۲۶۰

۶۸۵

جز آنکه خدا دهد بناگاه
تدبیر دگر ندارم الا
گاهی بگریستن زخم دست
هر چند عیان بود ره حق
در ظلمت شب کجایان رفت
کی باز رهید یوسف از غم
بستست ولد ببند و زندان

۸۲۶۵

جائی که شوم ازو من آگاه
جز آنکه ز درد گویم الله
گاهی بفرغان و ناله و آه
تاره ندهد که ببند آن راه
تارخ نماید از فلک ماه
تادلو فرو نرفت در چاه
تا عفو رسد ز حضرت شاه

۶۸۶

عجب ای مه چه دامی و چه دانه
توئی لیلی و من از عشق مجنون
من آن مرغم که از مستی دامت
ز قرائی و تقوی چون گذشتم
چو خورشید ست عشقت آشکارا
درون سینه دارم آتشی من
ولد در عاشقی تسبیح انداخت

۸۲۷۰

که شد دامت مرا بهتر ز لانه
درین صحرا نخواهم صحن و خانه
نمی دانم که بازم یاسمانه
مگو پیشم ازین پس جز ترانه
نهان کی ماند این عشق ای یگانه (۲)
که سوزد دوجهان از یک زبانه
ازین پس بهر او می زن چغانه

۸۲۷۵

۶۸۷

ایا عرشی که بر فرشی روانه
وجودت همزم است و عشق آتش
چه جانی آمده از نور بیچون
ترا چشمان صورت کی ببیند (۳)

یقین دان زین دوئی هستی یگانه
ازین دو رسته ئی همچون زبانه
که نی اندر کناری نی میانه
که داری عالمی اندر نهانه

- ۸۲۸۰ بروئی اذ زمان ای نور باقی
توئی خمار و من مخمور عشقت
ز گاه وازنوا رفتم سوی راه
شدم امروز مست از جام عشقت
منم طوطی عشقت ای شکر لب
بهر کوی و دری تا کت بینم
چنانم داده ئی امروز باده
عجب جانا نگویی من چه مرغم
ولد در عشق تو تا گشت ساکت
- اگر چه خود روانی در زمانه
بیا درده مرا خمر مغانه
نگویی از حجازم يك ترانه
اگر چه بوده ام مست شبانه
بیامت در فغانم چون سمانه
شوم گردان زخم چنگ و چغانه
که از مستی ندانم راه خانه
که در دامت شدم بی هیچ دانه (۱)
قرارش رفت و شد هر سو دوانه

۶۸۸

- ۸۲۹۰ چو تو خوب و کشی دیده ندیده
زهی قامت زهی رخسار و چشمان
نزاده مادری همچون تو فرزند
بمن بنگر که پیوستم بعشقت
توئی آرام جانم دردو عالم
چه کردی بادللم کز جمله خوبان
همیشه مضطرب بودم چو سیماب
بیا بنگر که در جان و دل من
ولد را قامت از قد چو تیرت
- نه گویی وصف حسنت را شنیده
زهی اخلاق و اوصاف حمیده
خدا مثل تو خوبی نافریده
ز غیر عشق تو گشتم بریده
ز خوری بهشتم دل رمیده
تو گشتی پیش او بیش و گزیده
شدم در بی قرار آرمیده
چه آتشهاست از سوزت دمیده
دو تو همچون کمانی شد خمیده

۶۸۹

- ۸۳۰۰ رو که نداری طربی، جمله تو رنجی چو تبی
مانده بیستی چو گلی، بوی نبردی زدلی
گر چه تو عاقل بده ئی، زین سر غافل بده ئی
چونکه نه جویای وئی دانکه فسرده چو دی
مست شو از باده جان، گوی ببر از میدان
نیست مرا هیچ مکان درد و جهان نقش و نشان
چون که شدم قابل ره، گشت مرا سیر چومه
- عاشق خویشی ز خری، هیچ نداری طلبی
گر نه عدوئی ز قدم، گو که محبم بلبی
عشق چه روز است عیان، روپی او همچو شبی
سوی مسبب باز آ، بسته ممان در سببی
از چه شوی چون دونان، مست ز خمر عنبی
گر چه دمی ترك شوم، گر چه دمی چون عربی
نور ز خورشید برم، هر نفسی بی تعبمی

۸۳۰۵ بگذر ازین، چشم گشا، در صف عشاق در آ
گفت ولد در ره حق، گیر زمن طرفه سبق
تا که بیایی تو ز ما، بی غم مردن طریبی
نیست شو از هستی خود، تا که شوی با ادبی

۶۹۰

شیر صفت باش که تا، راه اران را ببری
گوی زمیdan جهان، از همه شاهان ببری
در گذر از پیر و جوان، ترک کن اوصاف زنان
تا که در آن بزم صفا، باده چو مردان بخوری
همچو که عیسی دزمین، بر شو بر چرخ برین
چند چو خرای مسکین، گاه خوری سبزه چری
پیش خسان چند روی، از چه بهر سوی دوی

۸۳۱۰

عمر عزیز از چه سبب، بی عوضی می سپری
پات رهاند زعدو، سوی دمت آری رو
چند چو روباه کنی، با سر این دم سری
کار ترا شاه کند، اوت بخود راه دهد
گفته تو من کردم آن، بگذر ازین خویش خری
ای تو از آن باغ شجر، میوه شیرین چو شکر
طرفه درختی که بود، میوه و بارش بشری
هست بشر به زمملك، بهر ویست ارض و فلك
میوه اش از عشق بود، نی ز نبات شجری
عشق نژادست ز کس، نیز نژاید کس ازو
ليك ورا بر همگان، هست حق صد پدری
عشق بود جان همه، عشق بود آن همه
عشق بهشتست یقین، هر که نه عاشق سقری
هست صلاح حق و دین، والد و هم جان ولد
چونکه پدر آمد او، می کن با او پسری

۸۳۱۵

۶۹۱

همچو مسیحا و ملك، بر سر چرخ وافقی
دایم ای قطب زمان، غرق درو تا عنقی
پیش خدا در رضوان، صاحب خوان و قنقی
۸۳۲۰ شمس حق و ملت و دین، که پنهان در تنقی
آب حیاتی که در او، جز خضری می نرسد
تا که برفتی ز جهان، ای شه دلها و روان

رحمت حقی بخدا ، نعمت حقی بخدا
 دارد هر بنده شهی دارد هر شیخ رهی
 باده پرستی چو تو کو؟ کو بکشد خم و سبو
 جام شراب احدی ، مست و خراب احدی
 درد و جهان فاروقی ، هم ز قدم معشوقی
 ۸۳۲۵ جست **ولد** جای ترا ، گلشن و صحرای ترا
 جمله شهبان بنده تو ، زانکه زعالی ارقی
 لیک حقیقت بود این ، که دل و جان طرقی
 دایم هر جا که روی ، حامل جام و یتقی
 هر چه که خواهی بکنی ، زانکه تو عفو یزقی
 لیک پیاز و قدم ، جامع هر گون فرقی
 چاره ندارد چو درین ، بحر صفا در عمقی

۶۹۲

همچو گل سرخ بدی ، از چه سبب زرد شدی
 مرد بدی سوی زنان ، رفتی و نامرد شدی
 درد بود رهبر جان ، درد ببخشد درمان
 هیچ بدرمان نرسی ، زانکه تو بی درد شدی
 زندگی بود ترا ، چونکه بدت گرمی ما
 زین پس مردی و چو یخ ، منجمد و سرد شدی
 ۸۳۳۰ نغز بدی مغز بدی ، از چه سبب چغز شدی
 سرمه چشمان بده و ناخوش چون گرد شدی
 بگذر ازین چون ز خدا ، هست ترا مستیها
 تازه و خوش بو زمیش ، چون سمن و ورد شدی
 گوی بیر بی چو گان ، اسب دوان بی میدان
 می بر شطرنج جهان ، چون شه این نرد شدی
 ای **ولد** از یاد خسان ، بگذر و می گو زحسان
 چونکه درین دور زمان ، در ره حق فرد شدی

۶۹۳

عین نظر شده من ، کو چومنی کو چومنی؟
 چونکه منم هم شه من ، کو چومنی کو چومنی؟
 ۸۳۳۵ بی قد و بی خد منم ، بی عد و بی حد منم
 چونکه یکی شده من ، کو چومنی کو چومنی؟
 بر فلکم همچو خوری ، چونکه ز من صبح سری
 نور منست اسپه من ، کو چومنی کو چومنی؟

مرده یقین زنده شود ، فرخ و فرخنده شود

از دلخ و قهقه من ، کوچومنی کوچومنی؟

موسی جان بر سینا ، عیسی دل هم بسما

دانکه نی اند آ که من ، کوچومنی کوچومنی؟

جان فرحهاست یقین ، خمر قدحهاست یقین

سوز غم و آوه من ، کو چو منی کوچومنی؟

سنگ بدم لعل شدم ، چهل برفت اهل شدم

۸۳۴۰

رو چو نمود الله من ، کو چو منی کوچو منی؟

گشت ملك ساجد دل ، ترك دلم شاهد دل

در تن چون خرگه من ، کوچومنی کوچومنی؟

یوسف معنی دلم رست از این آب و گلم

رفت برون از چه من ، کو چومنی کوچومنی؟

بر فلکش ماه منم بی سپهی شاه منم

شد دوجهان در گه من ، کوچومنی کوچومنی؟

گفت **ولد** نیست شوم ، بی سرو بی پای روم

ساده چو نور مه من ، کوچومنی کوچومنی؟

۶۹۴

۸۳۴۵

بشکف از آن نوبهار ، گرتو گل احمری

خوش ز می نوبهار ، می خور تا برخوری

تا که شوی پر گهر ، از سپه اختری

گاو بدن را بکش زود چو شیر نری

هین در خیبر بکن ، گر پسر حیدری

۸۳۵۰

چند چو بطنان زنی ، نول بخشگ و تری

داروی خود زین دو کن ، تاسوی حق ره بری

ز آدمی تن پرست ، باش بعید و بری (۲)

آیت قرآن بخوان تا شودت باوری

چون سر این تن بری ، سر رسدت آن سری

۸۳۵۵

تا که زا کسیر حق ، مس تو یابد زری

رقص کن از باد عشق گر تو درخت تری

دست بر آرای شجر (۱) ، سوی سمادردعا

باش بساط قمر ، همچو فلك پیش خور

جنگ بخود کن بخود ، اینست یقین رستمی

قلعه هستیت را ، حرص در آه نیست

گرتو ز نسل دلی ، شو هله از گل جلی

روزه و ورد ای پسر ، گشت نجات بشر

دل که ندارد وفا ، دارد ازو ننگ دیو

گفت ز انعام و خر ، هست اضل و بتر

هین ز خودی دور شو ، جمله تن نورشو

همچو که مردان **ولد** ، بر سر آتش نشین

۶۹۵

نیست مرا بعد ازین جز بتو پیوندگی
سوی تو آیم دوان، بی تن و بی جان نهان
راه برم بی رفاق، گردم بی جفت طاق
در ره او می گداز، تا که شوی سرفراز
لاغر گرد و تهی، گیر ز حق فریبهی
این سریت کند گیسو، و آن سری آ که گیسو
پوست بهل دوست شو، قبله هر خواست شو
چونکه ندارد مثال، دلبر ما در جمال
ای **ولد** دلفروز، آتش او خوش بسوز

۸۳۶۰

چونکه خدایم توئی، با که کنم بندگی
جویم از انعام تو، نوع دگر زندگی
گیرم بی واسطه، دولت و فرخندگی
زانکه زغم خاستن، دیدم از افکندگی
پرشو ازین عشق وهم، زو طلب آکندگی
پر چو شدی دست زن، شادی پایندگی
همچو که گرگان مباح در پی درندگی
نیز میندیش تو، صورت مانندگی
غصه رفتن مخور، نی غم آیندگی

۶۹۶

چند زنی همچو خرس، رقص به بیحاصلی
هادی امت نئی، ره زن این حلقه نئی
در صف یاران مدو، جانب میدان مرو (۱)
حق نمودت جمال، دم چه زنی از کمال
چشم گشا ای بلید، پاک شوا زهر پلید
طاعت حق کن تو بس، باش بحق هر نفس
قوت و قوت ازوست، در طلبش خرج کن
زو که ترا آفرید، از چه رمی ای مرید
عمر بحق می سپار، دایم لیل و نهار
همچو که مریم زتن، عیسی جان را بزا
طفل چو نه ماهه شد، از چه بود در شکم
بر رخ آیینها، نقص بود نقشها
ای ملک آسمان، باز برو در جنان
آکل مأکول شد، راه نما غول شد (۳)
ای **ولد** این نفس را سر ببر از تیغ دین

۸۳۶۵

۸۳۷۰

۸۳۷۵

هجر ترا باد داد، دم مزین از و اصلی
کس ز تو کی ره برد، چونکه سد و حایلی
دور شو از واصلان، زانکه یقین فاصلی
با کرمی و ناقصی، دعوی تو کاملی
عمر پایان رسید، چه زاجل غافل
مشنو گفتار نفس، ای پسر ار عاقل
از چه سوی خلق و فرج، همچو خران مایلی
زانکه از و طالعی، گر گسلی آفلی
زر شو از آن کیمیا، گر تومس قابلی (۲)
همین بنما حمل را، فاش اگر حاملی
در بدر آزار از صدف، چند دلا در گلی
در نظر و اصلان، جهل بود فاضلی
چند چو دیو زمین، حبس چه بابلی
ای شده مأکول خاک، غره مشو کاکلی
یاری جان کن نه تن، گر ملک عادل

۶۹۷

راست شوای حیل جو، چند چو کان خلی (۴) گر بدهئی جزو کل، از چه جدا از کلی

۸۳۸۰

(۱) رهن یاران مشو، باخر میدان مرو (۲) گر تو چو مس قابلی (۳) رهبر هم غول شد

(۴) چند چو کان خلی

چند نمائی طرب ، که چه منم مست رب
چند زنی از گزاف ، در چمن عشق لاف
چند فروشی متاع چرخ زن اندر سماع
روی درون را بین . راه فنا را گزین
چند چو طاوس زر ، نقش نمائی وفر
سایه جدا کن ز شخص ، آب مدان کوزه را
زود کش آن ذوالفقار ، همچو علی حمله آر
روح تو آن حور نیست ، که کندش جامه خوب
نیست ز عشقت مزه ، اینست سر هر بزه
ای ولد از هست خود ، بگذر سوی عدم

چونکه نئی مست کن ، چونت گویم ملی
کو خوشی بوی تو ، گر سمنی یا گلی
غلغله کن پیش گل ، دایم اگر بلبلی
چند درین حبس طین ، بسته بند و غلی
چند چو فصال تو ، بسته قال و قلی (۱)
چونکه سواری براسب ، از چه بزیر جلی
اسب خرد را بران ، چونکه بر آن دلدلی
زینت و زیور بهل ، نار زن اندر حلی
رو شه و آزاد شو ، چند هوارا قلی
زانکه بر آن جویبار ، بسته مثال پلی

۶۹۸

شکر خدارا که من ، باتو زدم دم دمی
هر طرفی شور (۲) بین ، چشم گشانور بین
گر تو نئی نقش بس ، کژ مرو و باز پس
هیچ مگو ز آب و نان بگذر ازین جسم و جان
ای شده در نقش چون غره مشو بر برون
همچو که جانیم ما ، سخت نهانیم ما
من چو نماندم چرا ، گویم ازین ماجرا
منگر در قال من ، بنگر در حال من
ای ولد از والدت ، لطف چوشد واردت

تا که درین کام من ، گشت شکر هر سمنی
شاد نشین با طرب ، نیست ازین پس غمی
راست شو ای راه رو ، باش خدارا دمی
تا تو بیینی عیان ، نوع دگر عالمی
پای بنه در درون ، غرقه شو اندر یمنی
دیدۀ جان باز کن ، بهر چنین رخ همی
چون زیمم دوسرا ، هست کهین (۳) شبمنی
تا که بیینی زدل ، بی تن و جان آدمی
از دم او دم پذیر ، تاشوی آدم دمی

۶۹۹

جز تو کسی نیست کس ، چند غلط افکنی
گاه صوابم کنی ، گاه گناه و خطا
گاه گل و سوسنم ، گاه چو خار و خسم
در طلب بحر جان ، که چو فراتم روان
آنکه مرا دید او ، مفلس و درویش کو
با خودی خویش تو ، هیچ نگنجی عمو
پیش نهادی منه ، در پی فردا مجه

چونکه یکست و دو نیست ، چند توئی و منی
گاه خفیرم ز تو ، گاه کنم ره زنی
گاه عزیز و شهیم ، گاه ذلیل و دنی
گاه چو کوهی مرا ، آرد در ساکنی
تا که ببیند کتون ، چون شده ام زوغنی
در گذر از خود که تا ، عیش تو گردد هنی
نقد خود امروز کن ، هر چه بود کردنی

(۱) اصل: قلی (۲) هر طرفی شور (۳) هست کهین

هست خطر مرترا، آتش دوزخ یقین
سوسن و ریحان شود، آتش دوزخ زمین
دانه که مغزیش نیست، چون شکنی رد شود
ای ولد آن سو بران، که پدرت شد روان

۸۴۱۰

همچو سمندر مراست، ز آتش او ایمنی
گر تو مرا چون خلیل، در تک نار افکنی
در صدف ارگوهرست، چپ غم اگر بشکنی
جان شدت به بود، چند درون تنی

۷۰۰

گرد چنین روح زن، چرخ اگر می زنی
یاوه مشو هر طرف، عمر مکن هم تلف
دین محمد گزین، همچو ابو بکر هین
باش چو عثمان تقی، وز وسخ تن تقی
روچو علی شیروار، زود در آن مرغزار
راه محمد پیو، تا که بکشتی چو او
بگذر ازین جسم خر، همچو مسیح پیر
حمله موسی یبار، تاتن فرعون خوار
همچو خلیل این ولد، گرچه در آتش رود

۸۴۱۵

خدمت این نوح کن، خدمت اگر میکنی
خایف باش از خدا، تارسدت ایمنی
روچو عمر صلب باش، گر نئی سست و دنی
تا شودت پیش حق، منزلت بس سنی
تادر خیبر زین، بی تبری بر کنی
نفس چو بوجهل را، هر نفسی افکنی
سوی فلکهای جان، چند بحبس تنی
غرقه شود دریمت، گردد پاک ازمنی
دانکه نماید بوی، آتش صد گلشنی

۷۰۱

گرد چنین ماه زن، چرخ اگر می زنی
جان شو در عشق ما، از تن فانی بر آ
نی که منی و خم، یوسف شد در رحم
کور ازین نورما، چشم گشاید چوما
زیرک و عاقل شود، رهبر کامل شود
خنک فلک زیر او، گردد رام و نکو
مفلسکان الصلا، گرسنگان الصلا
کاسه همه پر کنید، بر سر گنجی زنید
اول یک بدهاید، آخر هم یک شوید
مغز همه دانه ها، آب بد از ابتدا
تیشه و شمشیر و قفل، گرچه نماید بهم
صفه و بام (۲) و سرا جمله پراست از خدا
اوست همه نقشها، در چشم و پادشا

۸۴۲۰

۸۴۲۵

۸۴۳۰

خدمت این شاه کن خدمت اگر می کنی
رشته عمر بقا، چند برین تن تنی
دانکه شوی صد چنان، چون برهی (۱) زین منی
گردد ناطق زحق، وارهد ازالکنی
مشکل دل حل کند، بگذرد از کودنی
سرنکشد ره برد، دایم بی توسنی
خوان خدایی رسید، دروی هر خوردنی
تا که شود هر کسی، زین زر بی حد غنی
نیک نماند نه بد، نی خطر و ایمنی
یاوه مکن آبرا، گرچه کند روغنی
هیچ کسی گوید این، نیست شد آن آهنی
چشم درون را گشا، تارسدت روشنی
بگذر ازین جسمها، روسوی جان سنی

نقش مه و چرخ را ، هم شکرو تلخ را صورت نقاش بین ، خیره مگو ال قنی (۱)
گفت ولد آشکار ، چونکه شداورا شکار بی تو اگر زنده ام ، کافر م وارمنی

۷۰۲

در دلم ای آفتاب ، نور نوئی می نهی

تا که کنی سینه را ، از شب مظلّم تهی
رفت زمن خورد و خواب ، لاغرم ای خوربتاب

تا که چو مه بخشیم ، گر وفر و فر بهی
باده دهی پر فرح ، روز و شبان بی قدح

مجلس عشاق را ، الحق خوش سردهی
زان می صاف کهن ، هوش نماند و سخن

رفت ز مستی تمام ، از دل و سر آگهی
آنکه نشد او ز دست ، وز می عشق تومست

باشد هشیاریش ، از خری و ابلهی
عاشق روی توام بر سر کوی توام

منتظر لطف تو ، تا که کیم ره دهی
گر تو مرا از شهی ، يك قدحی می دهی

از همه بهها یقین ، به بود آن يك بهی (۲)
لطف نمودی بسی ، با چو من بی کسی

کم مکن ار چه بدان ، لطف نیرزد رهی (۳)
لطف کن و پیش خوان ، در ده رطل گران

تا که کنم زان فرح ، در دو جهان من شهی
شاهی و هم شه نشان ، تاج همه سر خوشان

چون نشود جان فشان ، خاک رخت را رهی
گفت ولد بنده ام ، گر کهم و گر مههم

زانکه تو ای جان جان ، شاه کهی و مهی

۷۰۳

تا دیدم بر رویت ، از مشگ ختن خالی زان حال شد خالی ، و انگاه چه خوش حالی (۴)

(۱) کذا (۳ و ۲) این دوبیت در نسخه [ف] بوده است (۴) چه بد حالی

ای زلف پریشانت ، آشوب دل و جانم
بهر دل پر دردم ، وین هر دو رخ زردم
رحم آر برین شیدا کاند در غم آن سودا
از درد فراق تهین ، پیش آی و ولد را بین (۱) ۸۴۵۰

زان قد الف سانت قدم شده چون دالی
روی توشده هر دم ، فالی وچه خوش فالی
نی ماند ورا ملکی ، نی هست ورا مالی
گردان شده در عالم ، پوشیده کهن شالی

۷۰۴

گر دلبر زیبایم ، بر من نگرانستی
ور زانکه بدی مارا ، اومید وصال ازوی
هر چند که روز و شب ، می گریم و می زارم
گر غم زدلم رفتی ، خارم چو گل اشکفتی
فی الجمله نمی دانم حالم بچه انجامد ۸۴۵۵
آن سرچو ندارد او ، کآرد بسوی من رو
دیگر ز خدای خود ، کی خواستی حاجت
از غمزه چو اندازد ، او تیر پیایی را
گر زانکه و لد دیدی ، کزوی برسد دادرش

اندوه و غم دل را ، پایان و کرانستی
کی بار فراق او ، چون کوه گرانستی
در گوش نمی آرد ، گوئی ز کرانستی
بر چرخ مرا دایم ، با زهره قرانستی
بودیم سر انجامی ، گریار برانستی
عشقش ز دلم باری ، آسان گذرانستی
زان گونه بدی با من ، کوباد گرانستی
این بنده پیشش جان ، از دل سپرانستی
فریاد کنان پیشش ، هم جامه درانستی

۷۰۵

زان راه که می گوئی ، چه سود نمی بوئی
از گلشن روحانی ، کی بوی بری هرگز
وصف می و مجلس را ، نادیده مگو آخر
گر می طلبی حاصل ، ای غافل سنگین دل
در خدمت بینائی ، گر هست ترا جائی ۸۴۶۰
از باده آن سلطان ، در کش قدح چون جان
در دام جهان تا کی ، چون مرغ گرفتاری
آن شیر چو بنماید ، رخسار شکارش شو
گر زانکه و لد جانت ، گلزار بقا خواهد

جز راه دگر کاری ، پیوسته همی جوئی
در گلخن جسمانی ، سرگین چو همی بوئی
احوال می و ساقی ، هشیار چه می گوئی
در حلقه مستان شو ، بگذار تو بدخوئی
رو در قدمش سر نه ، بر گرد زدو روئی
تا شاد ابد گردی ، چندین بچه می جوئی
از بند توئی بگذر ، او شو چو پی اوئی
زان رو که درین صحرا ، تو خوبتر آهوئی
رو خار خودی بر کن ، تا نوع دگر روئی

۷۰۶

ای کور نمی بینی ، کآمد شه بینائی
ای مور حذر می کن ، از جیش سلیمانی ۸۴۷۰

وی زال نمی ترسی ، از رستم بر نائی
وی چغد مباحش ایمن ، در پنجه عنقائی

(۱) پیش آی و لد را هن از درد فراق بین

ای غافل افسرده ، زهراب منی خورده
از چهل درین پستی ، تا چند کنی مستی
در صورت يك ذره ، پیدا شد خورشیدی
گر بخت بود بینی ، او را تو و بگزینی
خواهی که پوشانی ، خورشید پیشانی
بخشیدش حق میری ، گرسر نهی میری
براسب فلك تاژد ، گوی او بملك بازد
هین پنجه مزین باو ، می پوی پیش هرسو
بگذر ولد از ساحل ، شو پاك تو کل از گل (۱)

کی بوی برد جانت ، از عاشق شیدائی
گر عاقلی از بالا ، در کش می گیرائی
در کسوت يك قطره ، سر برزد دریائی
ورنه چه غمش باشد ، تا کم بود اعمائی
او خود نشود پنهان ، در تابد هرجائی
منشور ورا بنگر ، بی سرخی و طغرائی
از حضرت حق نازد ، هر دم چو مسیحائی
چون نیست ورا مثلی ، در عالم و همتائی
چون موج زنان سرزد ، آن بحر زمینائی

۸۴۷۵

۷۰۷

رفتم بخدا آنجا ، کانجا نبود جائی
آن سو نبود سوئی نی پستی و نی رویی
آنجا نبود هستی ، بالانه و نی پستی
در وی چمن و بوستان ، هرسوی روان مستان
در رقص بهم حوران ، چون گل همه خوش خندان
جز عشرت و خوش باشی ، جز مذهب او باشی
آنجا نبود حسرت ، نی سستی و نی فترت
دریای عجب از جان ، پراز در و از مرجان
خلقان فکر آنجا ، در سیر و سفر آنجا
هر يك مثل موجی ، سر کرده بهر اوجی
آری بشمار آن را ، آن موج هزاران را
اول يك و آخر يك ، دو بین بود اندر شك
پرهیز ولد از بد ، کانت دهر را سد

ببریدم آن ره را ، من بی سر و بی پائی (۲)
سوزید دراو عظم ، از من مطلب رائی
بیرون ز جهان تن ، من دیدم صحرائی
خورده ز کف ساقی ، هر يك می گیرائی
بی دفی و بی نائی ، بی طبلک و سر نائی
آنجا نبود چیزی ، جز رقص و هیاهائی
آنجا نرسد خود کس ، جز عاشق شیدائی
بی عمق و درازی ، بی عرصه و پهنائی
در عیش دگر آنجا ، بی زحمت و غوغائی
وان جمله زیك دریا ، سر برزده هرجائی
لیکن همه را يك بین ، بی ساحل و مینائی
آنجا که یکی باشد ، دو بین بود اعمائی
رو خدمت نیکان کن ، می دو پی بینائی

۸۴۸۰

۸۴۸۵

۸۴۹۰

۷۰۸

ای آنکه تو زیبائی ، پیش آی که از مائی
مانند منی مجنون عاشق شده و مفتون
در وادی بی پایان ، چون جوی بسر پویان
بی فخری و بی عاری ، کلی ز خودی عاری

در شادی امروزی ، نی در غم فردایی
غرقه بمیان خون آشفته و سودایی
تنها تو همی رانی ، کس را بنمی پایی
بالله که تو آن داری ، خواهیم که بنمای

۸۴۹۵

(۱) بگذر ولد از ساحل کل پاك کن از گل دل (۲) بی سرو پائی

ای چرخ ترا چاکر، زاستاره مگو دیگر
 زنهارمشو گریان، کامد صنمی خندان (۱)
 ای ذوق و لد گنجی، افتاده درین کنجی
 در چهره او بنگر، چون ماه زیبایی
 گشتست ترا جویان ای مایه دانایی
 در شیوه و در غنجی، ازخوبی و رعنائی

۷۰۹

۸۵۰۰ امروز عجب عیدست، کم بود چنین عیدی
 عیدانه ما از وی، هر عید بده وصلی
 صد خلعت و خوان آمد، ما را زوصال او
 این عید چوتن آمد، وان عید نهان جانش
 این عید درون آتش، و آن عید برون دودش
 بی صورت عید جان، عیدی نبود می دان
 بگرفت و لد چو گان در تاخت ۳ درین میدان
 ۸۵۰۵

۷۱۰ (۴)

ای عیسی کیوانی، بر خوانم می خوانی
 هم بحری و هم کانی، هم جسمی و هم جانی
 هم دردی و هم درمان، هم کفری و هم ایمان
 هم پستی و هم بالا، هم ساحل و هم دریا
 هم نوری و هم ناری، هم یار و هم اغیاری
 هم عاشق و معشوقی، هم سابق و مسبوقی
 هم ساقی و هم خمری، هم مطرب و هم زمری
 هم نوری و هم چشمی، هم لعلی و هم یشمی
 هم طالب و مظلومی، هم یوسف و یعقوبی
 هم نانی و هم آبی، هم یقظه و هم خوابی
 ای ساقی وای سرده، امروز قدح در ده
 مستم کن و پستم کن، پستم کن و مستم کن
 پرّم ز تو پرّم من، چون شیر بغرم من
 چون جز تو ندارم من، پس پیش که زارم من
 ای گشته ملول از من، می باش حمول از من
 بگذر ز حجاب تن، بپذیر سخن از من
 ۸۵۱۰
 ۸۵۱۵
 ۸۵۲۰

بس کن ولد از گفتن ، وز در سخن سفتن
می گوی درین رفتن ، ای ماه که را ماننی؟

۷۱۱

ای درد دل من جایت ، زین جای چرا رفتی؟
پیمان تو با بنده ، بد وصلت پاینده
ای نور دل و جانم ، در مصحف ایمانم
گنج سرپنهان را ، کردی تو صریح آنرا
جانم ز تو بد روشن ، خارم همگی گلشن
در رفتن ای دانا ، از حضرت مولانا
لیکن ز همه خلقان ، نزدیکتری ای جان
الفاظ حسن یکسر ، از سر و علن یکسر
آن خلعت بی پایان ، کش بافت بخود سبحان
می گوید هر انسان ، کز دیو بود پنهان
دریاب ولد را جان ، تا بازخوش و شادان

جان خاک کف پایت ، زین جای چرا رفتی؟
چون گشت چنین رایت ، زین جای چرا رفتی؟
بودی تو گزین آیت ، زین جای چرا رفتی؟
بر من ز یک ایمایت ، زین جای چرا رفتی؟
زان چهره و سیمایت ، زین جای چرا رفتی؟
بس شاد شد اعدایت ، زین جای چرا رفتی؟
ای قرب تو بی غایت ، زین جای چرا رفتی؟
بوده همه اسمایت ، زین جای چرا رفتی؟
شد راست بیالایت ، زین جای چرا رفتی؟
روی ملک آرایت ، زین جای چرا رفتی؟
یابد ز نو اعطایت ، زین جای چرا رفتی؟

۷۱۲

ای بود تواز کی نی ، وی ملک توتا کی نی
عشق تو و این دلها ، جز آتش و جز نی نی
بر کشته شود غوغا ، پرسند که کشت این را ؟

لیک آنکه کشد حقش ، پرسید کس از وی؟ نی
خورشید جهان جان ، چون بر تو شود تابان
بنماید هر پنهان ، زیرا که درو فی نی
در مجلس سربازان ، مردانه در آتازان

می گوی که مقصودم ، زینجا بجز آن می نی
رو نیست شو از هستی پستیست ره و مستی
از لاشی (۱) تن بگذر ، در نیست بدان شی نی
قی کرده فرعونست ، گنجی که درین کونست

قی کرده سگ چه بود ، ما را سراین قی نی
خواهی که شوی زنده ، در ملک پاینده
حی را بطلب زیرا ، پاینده بجز حی نی (۲)

نسخه: (۱) از لاشه (۲) در عالم بیچونی نبود کم و افزونی نی روز بودنی شب هم ساعت و هم کی نی

سریست چو خوررخشان ، از چشمه دل جوشان

لیکن سرهر کس را ، سوی سر این پی نی

می پوی **ولد** از جان ، در عالم جاویدان

کاینجا غم تابستان ، هم درد سردی نی

۷۱۳

امروز زتن ای دل ، در عالم جان رفتی

امروز نئی باخود ، بیرون زجهان رفتی

امروز قوی مستی ، امروز از آن دستی

۸۵۴۵

امروز سوی رندان ، بارطل گران رفتی

امروز نمی دانم ، چه شنیدی و چه دیدی

کز چرخ وزمین بیرون ، خوش چرخ زنان رفتی

گویی که بخود جانان (۱) ، خواندست ترا پنهان

تابخشدت او درمان ، پردرد از آن رفتی

ای گوهر بی همتا ، در ساحل تن تنها

موجیت کشید آنجا ، در بحر عمان رفتی

ازدوخ تن رستی ، وزجوی خطر جستی

بادوست پیوستی ، در صدر جنان رفتی

در صورت اگر رندی سرمایه هر زهدی

۸۵۵۰

خوش باد ابد وقت ، چون پیش خوشان رفتی

ای عشق چه زیبائی ، چه شکر و حلوائی

تا همچو که عقل و جان ، در خلق نهان رفتی

نزدیکتری بامن ، یارب زرگ گردن

بل در پی و دررگها ، چون خون تو روان رفتی

آن تن که ندارد جان ، کی بیند او جانان

و آنکو بودش چشمان ، بیند که عیان رفتی

از غایت خوش خوئی ، مارا تو بجان جوئی

از لطف بدلها چون ، آب حیوان رفتی

آهسته چو زدگامی ، در راه تو هر خامی

۸۵۵۵

تو پیش وی از رحمت ، تازان و دوان رفتی

گوید ولد آن سلطان ، دارد صفت رحمان

کردی چو بهار ازوی ، گرچه چو خزان رفتی

۷۱۴

دلدار مرا بنگر ، تاروی قمر بینی
 زلفین سیاهش بین ، تاشک تبت یابی
 ابروی ورا بنگر (۱) ، گر شکل کمان خواهی
 چون جلوه کنان نازان ، بخرامد آن دلبر
 هر چند که در عشقش ، دی بودم چون مجنون
 ای سیمبر مهر و ، ای می لب مشکین مو
 در جان و دل چاکر ، از لطف بیا بنگر
 هستی تو خداوند ، زان لعل بده قدم
 نامت ز زبان ای جان ، خالی نشود می دان
 خون شد جگر جان ، اندر هوست پیش آ
 هر لحظه ترا رنگی ، می بینم در خوبی
 در کوی تو چون مستان ، ای دلبر پردستان
 همچون که ولد پیش آ ، زن غوطه درین دریا

۷۱۵

منم منم که مرا مایه نیست جز زاری
 برفت از دل من کار و بار خانه و مان
 پراست ز آتش عشقش همیشه دیگ دلم
 تو درد بین که درو ملکهاست بی پایان
 بباغ جنت عشقش ، میان سبزه و گل
 چو گشت پاک دلم ، از جفا و از کینه
 بدم چو پاره یخ سرد و بسته در دنیا
 نفوس همچو جمادند و این جهان چون دی
 یغم چو آب روان گرم بود از اول
 هلا یخی که شدی آبرو درین صحرا
 سر از زمین بدر آور بنقش گوناگون

(۱) ابروی خمش بنگر (۲) تارنگ دگر

شب و روز است درد و غم خواری

لعل لب او می مز ، تاطعم شکر بینی
 در قامت او بنگر ، تاسرو بیر بینی
 وز غمزه چشم او ، صد تیر بیر بینی
 بنگر تو در اشکالش ، تازینت و فر بینی
 امروز بیا بنگر ، کزدیم بتر بینی
 در رنگ رخم بنگر ، تاسکه زر بینی
 تادرغم خود او را ، بس زیر و زبر بینی
 تاهمچو نیم از جان ، بر بسته کمر بینی
 هم آه کنان دل را ، شب تاب سحر بینی
 تاشک دو چشم را ، از خون جگر بینی
 در عشق مرا بنگر ، تاروی دگر (۲) بینی
 پیش آ که مرا از پا ، افتاده بسر بینی
 مانده غواصان ، تادر و گهر بینی

۸۵۶۰ دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری (۳)
 از آن دمی که بخوردم ازو می کاری
 زهر دو چشم چو چشمه است اشک من جاری
 تورنج بین که برو گنجهاست سرباری
 ز حوریان بلب جو ، مراست دلداری
 ۷۵۷۵ شدم چو گلشن و باغی ، که نبودش خاری
 شدم گداخته از آفتاب غفاری
 ز آفتاب عدم بین جمادرا ساری
 همان شدم چو فرستاد گرمی باری
 که تو خرابی دی را گزیده معماری
 ۸۵۸۰ نمای روی روان را برسم گلزاری

(۳) نسخه ل: بجای مصراع دوم : غذای من

نمای روی خود اندر چمن زهر غنچه
 زشاخها و درختان بی شمار و عدد (۱)
 همان نظر که ترا يك بدید بی دو و چار
 چو دیده باشد شه را نظر بتخت و حشم
 میان خرقه کهنه بداند او شه را
 ولد چو دید ترا بی صورت همه معنی

۸۵۸۵

۷۱۶

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
 درین جهان فنا جان ازو چویافت بقا
 علوم جمله اسما خدا بما آموخت
 چو آهوان تبت ناف تو شود پرمشگ
 پیش خرمن بی حدم ارسلیمانی
 نیم سکتدر لیکن چو خضر در ظلمت
 پیش این می و مستی چه باشد آن می رز
 چو جبرئیل اگر ت صد هزار بال و پرست
 کجاشود زر صاف آنکه باشد او مس دون
 کمان حکمت مارا زهش ززه زه اوست
 کما کرک که دری قاله المیا جانی
 کما کرک که الا ال (۴) جهانده یوزی اق
 ولد تو شیر خدائی و منکرت چون یوز

۸۵۹۰

۸۵۹۵

۷۱۷

رقصان شو ای قراضه ، کز اصل اصل کانی
 رسته ز نور حقی ، همچون شعاع از خور
 چون شاخ آفتابی ، در خانه تن گل
 از اصل بس عزیزی ، خود را بدان چه چیزی
 هر چند بر زمینی ، از روی نقش و صورت
 در باغ عشق امشب ، از ساغر لبالب
 در بزم ماهر آنکو ، آید شراب نوشد

۸۶۰۰

۸۶۰۵

(۱) بی شمار و کنار (۲) در نسخه [ح] پس از این بیت : غزل شنو که بگفتم بوزن گفت
 شهم منم که کار ندارم بغیر بیکاری (۳) بنمله اول یوزی (۴) اوله اول (۵) بینی

اعمی ز ماست بینا ، جاهل ز ماست دانا
گشتی ولد تورستم ، در عشق شاه اعظم

چون بی دهان کشیدند ، از دل شراب جانی
در بزم و رزم مردان بر جمله می دوانی

۷۱۸

رقصان شو ای قراضه ، کز اصل اصل کانی
گرتو ز جسم گوئی نی آب چون سبویی
این جسم چون جوالست ، از هر چه گردد آن پر
گرسند جوال باشد ، ای دوست پر ز گندم
گر پر ز کاه باشد ، گوئی جوال کاهست
مردی که دزد باشد ، گوئی که دزد آمد
هر نیک و بد که آید ، در تو چو آن بیاید
پس پر شو از خدا تو ، و ز خویش شو جدا تو
رو را بیار ای جان ، از دل بسوی رحمان
ای عاشق یگانه ، جستی ز دام و دانه
گرچه بتن صغیری ، از روی جان کبیری
خوش سینه را ز سینا ، پر نور کن چو موسی
در بندگی تمامت ، میتاز بی ندامت
این جسم چون خر آمد و آن روح پاک عیسی
چون احمد ای رونده ، بی میم شو پرنده
ز احمد چورفت میمش ، گردد احد صمیمش
از خود ولد فنا شو ، و اندر فنا بقا شو

جویای هر چه هستی ، می دان که عین آنی
۸۶۱۰ ورجان بود مرادت می دان که پاک جانی
از نیک و بد برادر ، نی تش بدان بخوانی ،
آرا عدس نگوئی جز گندمش ندانی
ور پر ز نقد باشد گویش زرکانی
ور شهوتی بود او ، گویش مرد زانی
۸۶۱۵ از خشم جنگ زاید ، و ز صلح مهربانی
تا هر کست بگوید ، حق را تو ترجمانی
تا شاه عشق گردی ، در ملک آن جهانی
بی تن شدی روانه ، در عالم نهانی
ساکن همی نمایی لیکن زره روانی
۸۶۲۰ رویت بین و اعطا ، در عین لن ترانی
تا چون شهبان باقی ، بر این شهبان دوانی
چون تن مجو زمین را ، ای جان آسمانی
کاین میم تست هستی ، تا با احد بمانی
جز حق نماند زان پس ، چون نفس گشت فانی
۸۶۲۵ در زند گiest مرگت ، در مرگ زندگانی

۷۱۹

ای نو بهار خوبی ، سروی و گلستانی
چشم ندید هرگز ، چون روی تو بخوبی
نقاش خوب رویان ، هرگز نگار دیگر
ابروی چون کمانت ، از کیش چشم آهو
چشم چه آهو آمد ، کز غمزه شیر گیرد
گفتی چرا فتادی ، بر خاک ره ز عشقم

با این جمال و زینت ، جانی و دلستانی
چون دیدمت من آسان ، ناگه برایگانی
ناورد چون تو جانا ، در دهر ارمغانی
بس زخم زد برین دل ، زان تیرهای جانی
۸۶۳۰ آخر چه چیزی ای جان ، فرمای: کز کیانی (۱)
زان اینچنین فتادم ، زیرا که آنچنانی

گر گشتم از تو رسوا ، عذرم پذیر زیرا
نوشم ز تو شرابی . کردم ز تو خرابی
زان لعل پر زخنده ، گشته **ولد** چو بنده

کندر جمال جانا ، با هیچ کس نمایی
جوشم ز مستی آن . گیرم ز سر جوانی
هرگز ز تو نگردد ، گرخوانی و برانی

۷۳۰

زان چشم پر خمارت (۱) مستیم بی شرابی
زانگور می نخواهم ، چون زاغ دی نخواهم
کردم سؤال پیشش ، از رسم و دین و کیشش
چون آفتاب تابم ، باشد ترا جوابم
گفتم بجان تشنه ، از دل مزین تو دشنه
گفتا که از لعابم ، داری غذا تو هر دم
معمور از منی تو ، گر جان و گرتنی تو
از من گلست بویا ، هم بلبست گویا
لطفم بهشت و حورست ، دروی هزار سورت
بگذر ازین (۵) ز ساقی در کش می رواقی
مستیم جمله این دم ، از باده (۶) دمام
با چنگ و با چغانه . می گوی خوش ترانه
گشتی **ولد** تو مجنون ، بی لیلی چو ذوالنون

۸۶۳۵

۸۶۴۰

۸۶۴۵

۷۳۱

در راه فقر ای دل ، گرتو ز رهروانی
تا از خودی نمیری ، گرچه عزیز و میری
مستان آسمان را ، وین جمع سرخوشان را
پا کند از دو عالم ؛ معنی شده چو آدم
دستار و سررها کن ، وین مال و زررها کن
می تاز در تجلی ، بر طور همچو موسی
همچون خلیل مفرش ، گستر میان آتش
معنی پذیر جانا ، کزوی شوند بینا (۷)
معنی شدی **ولد** تو ، رستی ازین عدد تو

۸۶۵۰

۸۶۵۵

چندان برو درین ره ، تا هیچ تو نمایی
بر درگاه وصالش ، بیرون آستانی
بنگر چو جان روانه ، در راه بی نشانی
بیرون ز نقش و صورت ، افتاده در معانی
تا عاقبت چو عیسی ، گردی تو آسمانی
مندیش از آنکه گوید معشوق لن ترانی
وانگاه بنگر ای جان ، کاندرا چه گلستانی
هشدار ای رونده ، تاره جز این ندانی
در قلزم احد تو ، موج گهر فشانی

نسخه: (۱) پر خمارش (۲) آبدارش (۳) چمن را (۴) قسمش ز من (۵) از آن

(۶) زان ساغر دمام (۷) معنی پذیر از ما تا جان شوی و بینا نسخه دیگر: معنی گزین تو جانا، کزوی شوی تو بینا

۷۲۲

- بودی پریر زنده ، امروز ازچه مردی
 از شربت طیبیان صحت بدت فراوان
 افسوس دشمنان را ، در گوش راه دادی
 بودی ز نوبهاران ، بشکفته چون گلستان
 نی اندرین خم تن ، چون شیر باد کشتی
 نی باد ها کشیدی ، از ما بمجلس جان
 هین باز گرد ازیشان ، این سو بیا شتابان
 مارومیان خندان ، ایشان گروه کردان
 بگشا ولد توشادان ، دو چشم جان یاران
- ۸۶۶۰ دی قند صاف بودی ، امروز تلخ و دردی
 ازچه فزود رنجت ، باما بگوچه کردی؟ (۱)
 و آن دل که بود جایم بردشمنان سپردی
 و اکنون ز باد بهمن ، مانند یخ فسردی
 انگور باغ دل را ، تی بی چرش (۲) فشردی
 هر ساغری که دادم ، نی مفتشم شمردی
 چون بارها ازین یم ، در عطا ببردی
 باما نشین همیشه ، چون رومی نه کردی
 زیرا چومو سبل را ، از دیده ها ستردی
- ۸۶۶۵

۷۲۳

- شب رفت و صبح آمد ، بگذر ز خواب ساقی
 در عشق لایزالی ، رندیم و لایابالی
 در آتشم و در سوز ، درده شراب امروز
 باما بدی ز آغاز ، اندر نیاز و درناز
 حوا نبود و آدم ، بودیم هر دو باهم
 ای سخره زمانه ، اندر قمار خانه
 در عشرتیم هر دم ، از باده های چون یم
 ما خسته شراییم ، سرمست و بس خراییم
 چون رستم ای برادر ، در شهر افکن آذر
 حجیست بر تو لازم ، شوسوی کعبه عازم
 رو از زمین بیالا ، در آسمان (۵) اعلی
 زین دوغ همچو روغن ، چون زر ز خاک معدن
 تو مرغ آسمانی ، در حبس تن (۶) چه ماننی
 بی پا و سر روان شو ، بی بال و پر پران شو
 مستی ولد چومجنون ، با خود میا بین چون
- ۸۶۷۰ برخیز و عاشقان را ، درده می رواقی
 با جان و تن بخصمی ، روز و شبیم عاقی
 بر ما زهستی ما ، مگذار هیچ باقی
 گرچه فتاد اکنون ، مارا بهم (۳) تلاقی
 پیش از حدوث عالم ، باما زیك وثاقی
 در باز هر چه داری ، چه بند جفت و طاقی؟
 در وصل یار خرم ، تو مانده در فراقی
 تو همچو طفل نادان ، در بند يك رقاقی
 مانده زنان چه ، در خانه و زقاقی (۴)
 گاه از چه در خراسان ، گاه از چه در عراقی
 بی جسم خرچو عیسی ، چون بر بهین براقی
 باید برون جهیدن ، گرمست اشتیاقی
 بشکن قفس چوشاهی ، تا کی کنی مشاقی
 از اسب تن فرود آ ، گر مرد این سباقی
 در بحر همچو ماهی ، در وصل و در عناقی
- ۸۶۷۵
- ۸۶۸۰

۷۲۴

تا دولتی نبینی ، از خود فنا نگردی
 تا نیک را نیابی ، از بد جدا نگردی

نسخه: (۱) چه خوردی (۲) چرس (۳) بامردگر (۴) سقاقی (۵) بر آسمان (۶) اندر زمین

تا می فروش معنی ، انگور تو نکوبد
گر تو بکوشش خود، دعوی کنی درین ره
تا ذره ئی زهستی ، بر جان تست باقی
تو عاقلی نه عاشق ، این نکته نیز بشنو
ای یار و دلبر من ، ای شهید و شکر من
تا بی نوا نمایی ، وز خود جدا نمایی
در راه بی نشانی ، چون می روی نهانی
خوش گفته **ولد** را، آن عاشق احد را

۸۶۸۵

در قشر درد مانی، صاف بقا نگردي
تحت زمین بمانی ، فوق سما نگردي
در باغ بی نشانی ، از جا بجا نگردي
تا زاغ عقل باشد ، باز و هما نگردي
تا سرچو پان سازی سرور چوما نگردي
از گنج لایزالی ، خود بانوا نگردي
چرخ شوی عیانی، جز با خدا نگردي
تا زین خودی نسوزی، ز اهل لقا نگردي

۷۲۵

در رقص چند کوشی ، بی رقص بین جمالی
چون آن جلال آید ، در سینه حال آید
عشق است نوریزدان، عشقت صیقل جان
اشکال و مشکل تو، حل گردد از دل تو
از کوه ناهه زادن، وز سنگ آب رفتن (۱)
با آنکه مرد از تن، وز مرگ گشت روشن
خنک طلب روان شد، در لامکان دوان شد
با خود میا تو اینجا ، بی خود بیا بی جا
گر زار و گر نحیفم ، بر چرخ جان لطیفم
مارا اگر بها شد ، ورکار و ورکیا شد (۲)
بی دود داد حلوا ، بی شیر خمر حمرا
اندر حقیقت ای دل ، پرده ست این تن گل
در دشت و مرغزارش، دل بود مرغ زارش
در بزم جمع رندان، در رزم و دشت شیران
این نفس راهمی کش ، سوی فنا و کش خوش
در عشق شهسواران ، رفتند سوی کیوان
زین ملک و مال عالم ، بیزار گشت ادهم
در وصل جمله حالم ، بی انده و ملالم
گنجی که هست بی حد ، پردر و لعل بی عد

۷۶۹۰

۸۶۹۵

۸۷۰۰

۸۷۰۵

هستیت ناقص آمد ، در نیست جو کمالی
بی نور ذوالجلالی ، نبود حلال حالی
رو آینه درون را از عشق ده صقالی
صد گون جواب آید ، در دفع هر سؤالی
اینجا اگر محالست ، آنجاست بی محالی
ای زنده نفس با او ، نبود ترا مقالی
تا زیست از خری رو ، بروی مزین دوالی
مانند خرجه میزی در جوی چون زلالی
زان شمس بدر گردم ، همچون زخور هلالی
بی جهد و بی عثا شد ، از داد ذوالجلالی
بی کاسه آتش زیبا ، بی دست و کف نوالی
بی هردو جوی حق را ، بگذر زهر خیالی
بی هجر داد وصلش ، بی دانه پر و بالی
هر گرگ کی خرامد؟ یا روبه و شغالی
کورام می نگردد از پند و گوشمالی
تو در زمین چو طفلان ؛ پردامن از سفالی
چی بند اسب و زین، چی عاشقی بمالی؟!
تو مبتلای هجری ، زان گیردت ملالی
کی گنجد ای خس دون، آن گنج در جوالی

۸۷۱۰ ما را نمی شناسی ، زان کور و ناسپاسی برهادی زمانه ، بگزیده می تو ضالی
نالد ولد همیشه ، چون خسته ز تیشه زان رو که می ننگند آن حسن در مثالی

۷۴۶

گفت دلبر من بر آنم تاتو ازغم وارهی
بعد از این بی شک یقین در شادمانی پانهی
گرچه لاغر گشته می از درد هجران و جفا
بخشمت وصلی کزان درمان پذیری فربهی
برتو زین پس زخم نایدنی زیان و نی الم
چون یقین شد کز دل و جان عاشق این در گهی
گفتم ای جان من که باشم پیش آن (۱) عالی جناب
آن بود از لطف بی حد گر بیابد ره رهی
رستم از حمله ات گریزد همچو روباهی ز شیر
۸۷۱۵ زانکه زور هر شهی و قوت هر اسپهی
هرچه غیر نور تست آن جمله تاریکی بود
در شب تاریک عالم چون مهی می کن مهی
اولیا هر چند شاهانند لیکن پیش تو
بندگانند و بران جمله ترا زبید شهی
جز وصال می نخواهم گرچه آن دولت بود
شادی عالم بر من بی تو باشد اندهی
روی بنما از کرم تایابم از تو زندگی
چند بر من پشت آری تابکی هر سو جهی
کشت ما را آن دو چشم خونیت بی تیغ و تیر
۸۷۲۰ پست گشت این قامت در پشت ای سروسهی
گوید از جان این ولد در عشق آن فرد احد
تا شدم زان شاه پر ، گشتم زغیر او تهی

۷۴۷

چون زاغیاران رهمیدی پیش یاران آمدی
ز اهل تن اندر گذشتی نزد یزدان آمدی

بعد ازین مهر اس ای جان از عسس و زشحنه گان
 چون درین در گه رسیدی پیش سلطان آمدی
 خاک و باد و آب و آتش بوده می تو پیش ازین
 تا که بعد چار عنصر صورت نان آمدی
 باز چون در معده رفتی جوش کردی اندرو
 رفت از تو این صفتها بعد ازان جان آمدی
 همچنین جان را بجوشان باز در نار ولا
 گرتو از بهر لقای وصل جانان آمدی
 هست معراجت فنا اندر فنا سوی بقا
 نیست شو زین هستها چون بهر قربان آمدی
 ای ولد اسرار دل را وامگو (۱) با اهل گل
 چون تواز علم خدا اینجا چو قرآن آمدی

۸۷۲۵

۷۲۸

گر بقدر درد دل افغان جان بالا شدی
 سقف گردون در شکستی محو و ناپیدا شدی
 و ر بقدر سوز سینه اشک چشم آمدی
 این زمین را آب بردی سربسر دریا شدی
 ور شدی واقف جهان از شور و از غوغای من
 درهم و در شور رفتی خلق در غوغا شدی
 و ر دمی عشقم بگشتی آشکارا در جهان
 تر و خشک وزیر و بالا و اله و شیدا شدی
 و ر زتاب سوزشم براهل دوزخ تافتی
 آتش دوزخ برایشان جنت مأوی شدی
 و ر ازین دریای سودا تاختی موجی برون
 غرقه گشتی این جهان در کار آن سودا شدی
 با چنین عشق بغایت گربدی معشوق یار
 زهر دل چون شهد (۲) گشتی خار جان خرما شدی

۸۷۳۰

۸۷۳۵

بحر رحمت جوش کردی جرمها معفو شدی
 ناله‌ام مقبول گشتی، کار من (۱) زیبا شدی
 دردمن بودی چو درمان (۲) دردمن صاف آمدی
 هستی من نیست گشتی مای من بی‌ما شدی
 ظلمت و محنت برفتنی نور و راحت آمدی
 بند سخت از پا گشادی چشم سر بینا شدی
 ذره‌ام خورشید گشتی بر چهارم آسمان
 پشاهام بر کوه قاف وصل چون عنقا شدی
 همچو ابراهیم گشتی نفس چون نمرود را
 تا که آتشها برو گلزار و ریحانها شدی
 یاچو موسی غرق کردی هستی فرعون را
 تا بحضرت سوی کوه طور برسینا شدی
 یا چو عیسی ترك کردی جسم خرد را بر زمین
 تا که تخت و تخت او برگنبد خضرا شدی
 یا محمد کوست سید بر همه پیغامبران
 در شب معراج سوی مسجد اقصی شدی
 نفس تاری نور گشتی در مکان و لامکان
 دستگیر رهروان بی سر و بی پا شدی
 گر زمولانا رسیدی این ولد را جام جان
 قطره‌اش در بحر معنی در بی‌همتا شدی

۸۷۴۰

۸۷۴۵

۷۲۹

ای خدائی که مفرح بخش غمگینان توئی
 در میان قهر و لطف و نیک و بد گردان توئی
 رنج دادی جان و تن را تا زدل زاری کنند
 چون ز رحمت مشتری زاری و افغان توئی
 بر مثال درد درمان از تو می‌جوید دوا
 خالق هر درد و درمان بی شک ای رحمان توئی
 ز احتیاج و آرز جمله گرد درها می‌دویم
 پرده خود ماییم ورنی اول و پایان توئی

۸۷۵۰

کافری از رد تست و از قبولت مؤمنی
محنت کفران توئی و رحمت ایمان توئی
کوششی بخشی بدلهای تا از آن ساکن شوند
درسکون و کوشش جمله چه در تن جان توئی
هم توئی آنکس که میگوید توئی و جز تو نیست
هم تو گوئی هم تو چو گان (۱) شه توئی میدان توئی
آنکه يك را اود و صد دید و هزاران از حول (۲)
این عدد دیدن ز تست و فتنه کثر خوان توئی
آنکه گفت او: جز توئی و باز و ترسان میشود

۸۷۵۵

گرد لیرست اندرونش و ربود ترسان توئی
عین دوزخ را يك اندیشه جنت می کنی
نزهت رضوان توئی و سوزش نیران توئی
آن یکی مقبول این و باز او مردود آن
چشم بندی از تواست و اصل هردستان توئی
صد هزاران آدمی را بنده يك کس کنی
تا چو جان جویند او را و ندرو (۳) پنهان توئی
بندگی و خواجگی اندر جهان نقش تواند
نقش و نقاش و دبیر و دفتر و دیوان توئی
جسم ما چون خانها و روح ما مهمان در آن
این همه نقشند و پرده، خانه و مهمان توئی
گر شوند آگاه و گر غافل توئی در کار (۴) و بس

۸۷۶۰

نیست چیزی غیر تو هم خفته هم یقظان توئی
توبه کردن یا شکستن نیست اندر دست کس
هر دو از تومی شود هم این توئی هم آن توئی
روحها را پروریدی يك چو نقره يك چو زر
چون مخالف گشته اند اینها عجب چون کان توئی
این صفات اندر درونها روز و شب گشته روان
گاه خواب آیند سویت چون صفاتستان توئی

کو سلاطین جهان ؟ بنگر بعبرت ای ولد

گوی باحق کای خدا سلطان هردوران توئی

۷۳۰

من چه کنم کجا روم چونکه مرا روده ئی
گرچه ز غمزه شاهدان تیر زنند بی کمان
ای خنک آن سری که او در قدمت نهاد رو
کیست که او برای تو سر نشهد بیای تو
آینه درونها چون نشود جهان نما
آنکه ترا نشد ز جان گشت اسیر خاکدان
آنکه ندارد او سرت پای ورا بیسته ئی
وای بر آنکه بی غمت شاد نشست یکنفس
شاد بود **ولد** ازان کز غم تست در فغان

۸۷۶۵ از اذلی از آن من من نبدم تو بوده ئی
از همه در گذشته ئی صد طبق و فزوده ئی
وی خنک آن بری که تو بر پیرش بسوده ئی
چون ز کرم جمال راهمچو که خور نموده ئی
چون ز دل و زجانیها زنگ بدی زدوده ئی
۸۷۷۰ وانکه شدت ز بندگان خاک ورا ستوده ئی
وانک تراست بهر او پرده و در گشوده ئی
گوی ر بود از همه آنکه تو اش ر بوده ئی
زنده ازین شود که تو ناله او شنوده ئی

۷۳۱

مست و خراب گشته ام زانکه تو سرده منی
سرور و شاه و عارفم بر همه چیز واقفم
از تو شوم خمیده من همچو کمان کشیده من
گرچه ز خلق این جهان هست بزرگیت نهان
پیش منی شه شهان پیش منی حیات جان
جمله شوند حامدت خیره و مست و والهت (۲)
زین سپس اندرین جهان هیچ نگنجی این بدان
شاخ دلم بهر زمان میوه نغز بر دهد
گرچه درین ره ای غنی از ره فقر کم زنی

۸۷۷۵ با تو خورم می صفا چونکه تو همده منی
چونکه ز خواب و بیدودی بخت منبه منی
رفت بچرخ تیر من زانکه درین زه منی
نزد رهی قوی عیان گشت که تومه منی (۱)
سرور جمله سروران گرچه بتن که منی
چونکه ز عشق دایما حامد و واله منی
۸۷۸۰ چونکه ز قوت جان جان دایم فربه منی
چون تو بیاغ لامکان تازه ترین به منی
گویدت این **ولد** بدان درد و جهان به منی

۷۳۲

سرو قدی شکر لبی لاله رخی سمن بری
از رخ همچو ماه او بدر خجل بر آسمان
بیش نماند یکنفس تا نفسم فرو شود
از همه کار و بار خود خشک و تری که داشتم

۸۷۸۵ کو فکند ز غمزه ئی جان مرا در آذری
پیش دو زلف مشک او هیچ مگو ز عنبری
گر نه که راضی بدین سوی من آی زوتری
نک لب خشک و چشم تر ماند ز خشک و ازتری

ای مه دلگشای من باز کنم بخود دری
تا بپریم بدان طرف بخش مرا ز نو پری
یک نفسی اگر رسد از تو بسود چاکری
چون تو کجاسمن بری کو چو تو یار و دلبری!
دست بگیر بنده را بر کن از وفا سری

تنگ شده جهان مرا بی لب تنگ شکرت
بی پروبال مانده ام زان سوی تو نرانده ام
هیچ بگو زیان بود (۱) در کرم عمیم تو
هر نفسی حواله ام باد گری چه می کنی
جان و دل و **ولد** توئی گوهر بی عدد توئی

۸۷۹۰

۷۳۳

سرده و در عوض ستان صد سرو تاج سروری
در خود جز خدا مبین تا ز خودیت برخوری
بادۀ جانی که آن، نیست ز خشکی و تری
ساقی باقیش خدا بر سر حوض کوثری
با دو هزار کان زر تا بجویش نشمری
هست عطای یک خدا باش ز غیر او بری
غیر جمال حق مبین هر طرفی که بنگری
زو شنو و جز او مبین گر نه که کوری و کری
زوست وجودیش و کم مذهب و دین و کافری
بین و مگو کجاست چون غرقه بیحر او دری
هیچ نماندت بدی چونکه گزیده گوهری
بلکه حدث ز نور خور پاک شود ز مقدری
زنده از او بود عیان انس و ملایک و پری

گرم در آ و سرمکش تا زبرم تو بربری
همچو مسیح از زمین روسوی چرخ چارمین
عمر مده بیاد تا باده خوری زبزم ما
بادۀ جنتست آن از خم رحمتست آن
غیر خدا اگر چه آن باشد ملک جهان
خود همه حسن و لطفها، از دل و جان و از نهی ۲
جمله حقست در جهان هم پیدا و هم نهان
اول و آخرست او ظاهر و باطنست او
زوست شفا و هم سقم زوست نقوش و هم رقم
نیست بغیر او ترا وصلت اندرین سرا
زنده زیم چو ماهی گر چه درین تباهئی
کی رسد ای پسر اثر از حدثی بنور خور
گفت **ولد** که هست جان نور زمین و آسمان

۸۷۹۵

۸۸۰۰

۷۳۴

بیا جانا نما خود را که صد تاجی و صد فخری
بیا که میر خوبانی بیا که رونق شهری
بزیبائی و رعنائی نداری مثل در عالم
چو انجم در پیت خوبان و تو بی چرخ چون بدری
اسیر چشم آهویت همه شیران درین کویت
چرا باشند بیچاره چو جمله لطف بی قهری
گهی چون سرو می جوئی سرافرازی و بالائی
گهی از لطف در پستی روان چون آب در نهی

۸۸۰۵

تو باغ حسنی و خوبان چو بر گندازیت لرزان

همه چون قطرها پیش تو اندر حسن چون بحری

چنین خوبی که من دیدم در آن روی و در آن قامت

بوم معذور اگر بینی ز من در عشق بی صبری

ولد سویت بجان پوید زدل پیوسته این گوید

که میر بی لوائی تو و هم سلطان بی چتری

۸۸۱۰

۷۳۵

چرا خوبی چرا شنگی چرا زیبا و رعنائی

بگوای رشک صد شکر چرا خوشتر ز حلوائی

بیا ای ماه بیچون تو که بیرونی ز گردون تو

چه ذاتی تو عجبای جان که نه زیری نه بالائی

جهان که هست خاشا کی همی جنبد چو چالا کی

بود این جمله جنبشها ز موج و جوش دریائی

نه جسمی تو نه جانی تو برون از هر گمانی تو

ترا درجا چرا جویم چو بی نقشی و بی جانی

پیرس از دل چه مرغی جان که دادی درد را درمان

۸۸۱۵

بکوه قاف ابدالان دو صد سیمرغ و عنقائی

چرا باده نمی نوشی چرا چون می نمی جوشی

توئی پیمانه باده ، گذر از باد پیمائی

ولد گوید که آن شاهم که دولت گشت همراهم

چو عیسی بر فلک جانم همی گردد بجویائی

۷۳۶

بت شیرین چون شکر ، کجائی؟

ز شوق آن بر سیمینت ای جان

سرم پیمانه سوداست در عشق (۱)

همی کردم بکویت چشم هر سو

ولد خواهم ز فرقت (۲) جان سپردن

فتادم از تو در آذر ، کجائی؟

شد این رنگ رخم چون زر کجائی؟

فدا بادا ترا صد سر کجائی؟

نه بر بامی و نی بر در کجائی؟

بیا وصلی نما زوتر کجائی؟

۸۸۲۰

۷۴۷

صلا یاران صلا یاران سوی صحرای بیجائی

که کمتر پشه زان عنقا کند برقاف عنقائی

از آن صحرا که هر ذره چو خورشیدست تابنده

۸۸۲۵

در آن دریا که هر قطره دوصد بحرست و بینائی

ز خود یابی فرو نیها چنانک اندر خمی صهبا (۱)

ز خود یابی چو شاخ گل تو بویابی و زیبائی

کنوز هفت گردون را رموز ماه بیچون را

ز خود یابی چو پردازی دمی در خود بجویائی

بجو خود را تو ای نادان چه گردی خیره چون طفلان

ورای چرخ کن جولان در آن میدان بشیدائی

برون از شش جهت بینی درو درگاه بیچونی

ز تن یکدم مجرد شو گذر از زیر و بالائی

چرا از بهر دیناری شوی محروم دیداری

۸۸۳۰

چرا باده نیمائی چه باشد باد پیمائی

چو آن جان جهان (۲) آمد صلات ترک جهان کردن

تو بی خر بر سما بر شو ببر راه مسیحائی

نخواهم بعد ازین خود را کشم از کفر و دین خود را

چه کار آید مرا خانه چو گشتم مرغ دریائی

ازین پس رند و قلاشم حریف و یار او باشم

میان عاشقان فاشم چرا ترسم ز رسوائی

درین سودا که من هستم هلا ساقی چو سرمستم

بنه رطلی تو (۳) بردستم بگردان خمر حمرائی

مرادینی است بس پنهان برون از کفر و از ایمان

۸۸۳۵

چه پیشم دیر و چه مسجد چه محراب و چلیپائی

بهر کیش و بهر مذهب کنم نظاره روز و شب

که هر يك را چه حاصل شد در آن تسبیح و قرائی

چنانکه شاه بر شیند بهر بازار و می بیند

که تا او نقد هر يك را بسنجد خوش بدانائی

همه چون اختران وان شه بتخت چرخ همچون مه
 همو طوطی همو شکر مدام اندر شکر خائی
 هزار اختر اگر باشد بروی چرخ رخشنده
 چو خورشیدش شود طالع نتابد جز بنشائی
 ولد اسرار کمتر گو بخلقان کم نما آن رو
 که غیرت تند و تیز آمد درین مجلس بلالائی

۸۸۴۰

۷۴۸

سماع ارغنون ما شنو بی دفی و نائی
 درو رقصی عجب بنگر که نی دستت و نی پائی
 عجب باغ و درختست این چه گویم من چه بختست این
 نه فوقست این نه تحتست این ندارد نقش و نی جائی
 هوایش هست جان پرور زسوی حضرت اکبر
 کزو هم ماده و هم نر فتاده در تماشائی
 زمینش زنده ورقصان دراودریا و که جوشان
 در او دیوار هر ایوان مثال شخص گویائی
 در او هر شاخ و هر برگی بتسبیحی و تهلیلی
 دروهر زاغ چون طوطی شده دایم (۱) شکر خائی
 در او حوران خوش سیما بقدر و قامت رعنا
 بجلوه در چو طاووسان خرامان خوش بصحرائی
 اگر پنهان شدند ایشان چو خورشیدند بر کیوان
 همه مستند جاویدان ز جام خمر حمرائی
 بهر سوئی یکی ساقی گرفته خمر رواقی
 بگرد عاشقان گردان میان بسته چو سقائی
 ترا از لطف خود جویان بصدلا به زجان گویان
 که خور زین باده ای مسکین که گردی خوب و بر نائی
 که این صها و این ساغر رسید از خلد و از کوثر
 بخور چون روح بی پیکر گذرا ز زیر و بالائی

۸۸۴۵

۸۸۵۰

اگر کاهی شوی کوهی نماید در تو اندوهی
 شود يك قطره جانت ز جوش عشق دریائی
 چه خلقت این چه خلقت این که پنهان زیر دلقت این
 چه نورست این چه برقت این که می تابد ز شیدائی
 ولد دی بود گنجشگی چو شاخ خردك خشکی
 شدست امروز از دادت نهفته قاف و عنقائی (۱)

۷۳۹

عروسیات مبارک باد و پیوندی ربانی
 بنایش چون چنین خوبست بنگر چون بود بانی
 بدانکه شادی (۲) و دولت همی آید از آنحضرت
 سبورا پر زجو می دان وزر را نقده کانی
 زهرچه بر تو می آید ز نیک و بد که می زاید
 زیچون دان رسیده در وجود خویش پنهانی
 تو خود آنی که می آید درون تو همی تابد
 زچه خود را شناسی تن چو تن را تو نگهبانی
 تو آن نوری و آن فیضی اگر در بسط و در قبضی
 درین رنگی ازان نقشی برون نقش یکسانی
 درون تن همه جانی (۳) ز نور عشق رخشانی
 برون جسم آب و گل همه نوری و ایمانی
 ولد خود را چو دیدی تو خدائی را سزیدی تو
 شدت عالم ز جان بنده چو دانستی که سلطانی

۸۸۵۵

۸۸۶۰

۷۴۰

بگو ساقی چه خمر است این که باز از غیب آوردی
 چو خوانست این چه نقلست این که اندر بزم گستردی
 نه آن باده از انگورست که هر کس خورد زرد و رست
 الی خمری که از نورست بیخشد دیده چون خوردی

نسخه: (۱) شدی بر قاف قرب حق چو سیمرغی و عنقائی (۲) بدان که این شادی (۳) همه نوری همه جانی

زهی خوان وزهی باده زهی رندان آزاده

زهی مجلس زهی ساقی زهی لطف و جوانمردی

زهی دوران بدور تو چه شیرینست جور تو

رسد عقلی بغور تو تودائی بس که چه کردی

زهی ساقی روحانی که جان عرش و کیوانی

۸۸۶۵

که از تو هردمی گرمیم و تونی گرم و نی سردی

چو گلشن از بهار تو نمایم هردمی رنگی

گهی سرخی گهی زردی و تونی سرخ و نی زردی

ولد از رنگ بیرون شو چو عشق دوست بیچون شو

نه کم گردونه افزون شو بمیر از خود اگر مردی

۷۴۱

زهی بخت وزهی دولت که دریابد چنین یاری

کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری

و گر کوری زندانی شود منکر ز بی جانی

چه نقص این باغ و گلشن را اگر نبود دروختاری

ابو جهلی که با احمد شود دشمن بروی بد

۷۸۷۰

بود پریش چون کژدم بود پر زهر چون ماری

چه خونریز ندان مردان چه عیارند این مستان

نداند قصه ایشان بجز خون ریز و عیاری

کسی کش یار دلبر شد ز فخر و عار برتر شد

چو آن دردیش در سر شد نه سرخواهد نه دستاری

چو بامستان پیوست او بود پیوست سرمست او

که گوئی خود ندیدست او بجز معشوق دیاری

بیداری رو این ره را که بینی روی آن مه را

شب مهتاب را هرگز نبیند غیر بیداری

بدل رو نی بگل آنجا بجان رویی سرو بی پا

۸۸۷۵

چه مشغولی چو بیکاران بگفتاری و اشعاری

طلسمات نیست بس مشکل درین ره تا بدان منزل

برون از هفت و از شش دان بری از پنج و از چاری

بسی پرده ست در پرده ز نور و ظلمت او کرده

ازان سو نور در نورست ازین سونار درناری

چو تو زین چار نگذشتی ز نور و نار نگذشتی

نداری حاصلی زین ره بجز پندار و گفتاری

دلا بر سر چه می لرزی همان ارزی که می ورزی

ایا نادیده بی سر شو که سریابی ازو باری

هر آنکو سر نیندازد چو شمع از نور نگدازد

۸۸۸۰

سرودستان آنکس را، سر خردان و افساری

بکشتنگاه عشاق آ، بدان طارم بدان طاق آ

که تاهر سوی منصوری بینی رفته برداری

چو بی ملاح و بی کشتی در آن دریا فرو رفتی

زهر موجی ترا هر دم گشاید بوالعجب کاری

چه کارست آن نداند کس ز خود بگذرد در آن دررس

چو بگذشتی ز خود زان پس نماند در توانکاری

بینی در کهی کوهی ز شخصی خلق انبوهی

زهریک ذره خورشیدی ز هریک خار گلزاری

چو درخاری تو این بینی ز گلزاری چهاچینی

۸۸۸۵

همه آن شو چرا اینی بده دل را بدلداری

در آن دریای بی پایان شوی مطلق سراسر جان

ولد می نوش می پنهان مشین یک لحظه هشیاری

۷۴۴

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست این مستی

که جوئی نیابی سر چه شیرینست این مستی

نماند شرم در رویت چو آید آب در جویت

ندانی باده از ساغر چه شیرینست این مستی

قلندر وار بی ساغر شرابی نوش چون آذر

ز مستی بر سما بر پر چه شیرینست این مستی

بیا ای سرده مردان که شد میهای حق جوشان

۸۸۹۰

ازین میها چو خور می خور چه شیرینست این مستی

زمیهای خدا مستی همی کن گرازین دستی
 جهان را یک جوئی مشرچه شیرینست این مستی
 بدستم پیشتر ز آدم زجانان زنده نی این دم
 همیشه شاه وهم سرورچه شیرینست این مستی
 چو بینی ملک احوالم نماید ذره‌ئی عالم
 نماند نی سما نی خورچه شیرینست این مستی
 قفس را بشکن را ای عنقا پیر برگنبد مینا
 زقاف قرب حق کن سرچه شیرینست این مستی
 ولد در عشق روجان شود در دریای جانان شو

۸۸۹۵

ممان در حبس این پیکرچه شیرینست این مستی

۷۴۴

اگر زهرست اگر شکرچه شیرینست بیخویشی
 کله جوئی نیابی سرچه شیرینست بیخویشی
 ندانی دام از دانه نه صحن وصفه (۱) از خانه
 نه هم دیوار را از درچه شیرینست بیخویشی
 شوی چون شیر در بیشه نماند در تو اندیشه
 کنی حمله چو شیر نرچه شیرینست بیخویشی
 شوی حیران در آن سیما ندانی هیچ سراز پا
 خوری میهای بی ساغرچه شیرینست بیخویشی
 ببینی در درون ای جان جهانی زنده چون رضوان

۸۹۰۰

خورانی آب از کوثرچه شیرینست بیخویشی
 خلیل حق در آن مستی در آن جوشش در آن جستی
 چو گلشن شد و را آذرچه شیرینست بیخویشی
 چو موسی خورد از آن باده زعالم گشت آزاده
 نگشتش جز خدا در خورچه شیرینست بیخویشی
 ز نور قرب حق عیسی چو شد بالاتر از موسی
 پرید او بر سمائی برچه شیرینست بیخویشی
 چو احمد خورد از و افزون بدید اورو حق بیچون
 در اسری رفت آن صفدرچه شیرینست بیخویشی

۸۹۰۵

چو بد بو بکرمست حق شدا از جمله بصدق اسبق
نگردید او ز پیغامبر چه شیرینست بیخویشی
عمر چون خورد از جامش بماند اندر جهان نامش
شد او بر سروران سرور چه شیرینست بیخویشی
چو ذوالنورین شد عثمان فزون تر گشت از اقران
گذشت از هر دو بر منبر چه شیرینست بیخویشی
علی شد مرتضی آنجا چو خورد او را روح افزا
بکند از جا در خیبر چه شیرینست بیخویشی
صحابه جمله در هیجا چو خوردند آنچنان می را
بزد هر يك بصد لشکر چه شیرینست بیخویشی

۸۹۱۰

فدا کردند جان ایشان برای عشق الرحمان
خوش و شیرین تر از شکر چه شیرینست بیخویشی
جنید و شبلی و کرخی شده شیرین در آن تلخی
از آن میهای جان پرور چه شیرینست بیخویشی
چو شمس الدین و مولانا بدند از نور حق بینا
شدند از اولیا برتر چه شیرینست بیخویشی
صلاح الدین حسام الدین چوره بردند اندر دین
شدند از جان بحق رهبر چه شیرینست بیخویشی
ولد بگذار این جان را، طلب کن بحر جانان را
اگر گشتی از و گوهر چه شیرینست بیخویشی

۷۴۴

۸۹۱۵

ازین پس عاشقی جویم نخواهم ملکت و شاهی
بیهوشی روم ره را گریزم من ز آگاهی
چو هست این نفس قربانی بهم زنده ش چه گردانی
بتیغ عشق زودش کش که تا گردی تو الهی
زمردن زنده چون گردی رهی از گرمی و سردی
دوئی سوزد در آن فردی نه شه مانند نه اسپاهی
خودی بندست بر جانت همی دارد پریشانت
از و هر لحظه در رنجی از و در ناله و آهی

۸۹۲۰

ازو ازیار می مانی ازو در سوز هجرانی
 زدست اینچنین غولی چرا پیوسته گمراهی
 برون از چار و پنج و شش بجو در جان جهانی خوش
 درو عمر ابد حاصل میسر هر چه میخواهی
 ز شهر و قشلق دنیا برو در یله عقبی
 در ارض الله واسع شو چه در جسم چو خر گاهی
 توئی دلجوی یعقوبان توئی سلطان مصر جان
 الا ای یوسف کنعان چرا محبوس این چاهی
 تو آن سری و آن نوری که ازدیده برد کوری
 بدان خود را که تائینی که توهم منزل و راهی
 بگو ای دل چه بدری تو که جان جسم و صدری تو

۸۹۲۵

که نور تست بگرفته یقین از ماه تاماهی
 مکوش ای عقل با عشقش پیرس از کفر و ازدینش
 که پیش باد او گردی و پیش کوه او کاهی
 سرای شه ندیدستی خواصش را کجا دانی
 مقامات خواصش را پیرس از میر در گاهی
 ولد در عشق بیچون شد ز سوهاسوی بی سون شد
 غلام شاهی او شو اگر جویای این جاهی

۷۴۵

۸۹۳۰

ای ماه تابان چاشنی از ماه من آورده ئی
 گر نه تو خود بی آن صفا هم چون که ابری درده ئی
 پیدا است زان چشم و رخان که نیست مثلت در جهان
 وین هست از آن ای جان جان کز جام جان می خورده ئی
 زو برده ئی جمله عطا زانی کش و شیرین لقا (۱)
 از حسن او پر گشته ئی زان روی دلها برده ئی
 تو همچو قندیلی مرا ، یا همچو جبریلی مرا
 کانچه ازو آورده ئی با جان و دل بسپرده ئی
 با این همه که شاهی ، انوار حق را واجدی
 در پیش گرمیهای من مانند یخ افسرده ئی

صدساله ده را بی قدم من می برم هر دم بدم
نسبت ممکن خود را بمن، من زنده ام تو مرده ای
ای مه چراغ صورتی زان روی دور از رویتی
انگور شیرین ناشده در غوره کی افشوده ای
در پیش آن کوه کلان وان درو آن بحر عمان
افتاده زیر پایها همچون که ریگ خرده ای
رفت از تو زشتی ای و ولد خوب و لطیفی از احد
زیرا که موی نقص را از چشم سر بسترده ای

۸۹۳۵

۷۴۶

ای در طواف کعبه ات، حور و ملک انس و پری
وی ذره های نور تو، خورشید و ماه و مشتری
خورشید و ماه حیران شده، گرد درت گردان شده
از خوان تو خواهان شده، اجزای عالم یکسری
هم کعبه ای هم طایفی، هم سائری هم واقفی (۱)
هم می نمائی خویش را، اندر خیال دیگری
مانند عقلی جلوه گر، از نقش صد گونه هنر
آن جمله یک باشد نه صد، چون نیک دروی بنگری
دریا یکی باشد ولی، اعداد در موجش بود
هم بحر بینی موج را، گر زین تعدد بگذری
این عالم پر رنگ و بو همچون زره بر آب جو
که محو جو آید زره که نقشها گردد طری
هم آب هستش می کند هم آب پستش می کند
این جسمها همچون کفی، جان هست بحر اخضری
زان بحر ناپیدای جان عالم چو جوئی شد روان
این مهتران و کهتران بر آب نقش سرسری
که درد و گه درمان شود در هر لباسی می رود
آن نقش بی نقش ازل کز نقشها آمد بری

۸۹۴۰

۸۹۴۵

مائیم مخو جوی او ، فانی شده در اوی او
 لیک از خلیل آگه نشد هرگز نقوش آذری
 مارا نمود این سر خدا ، چیزی نباشد زو جدا
 در دردها دیدم دوا ، در خار ورد احمری
 بی چار و بی پنجیم ما ، بی کان زر گنجیم ما
 بی دست و پاوسر شده مارا مسلم سروری (۱)
 ای بحر علم من لدن ، پیدا کن عالم زکن
 سقف سمارا بی ستن ، صحن زمین را برتری
 دروی خلاق ساختی درشورشان انداختی
 فوق فلک حور و ملک تحت زمین دیو و پری
 در کارت ای رحمان همه حیران و سرگردان همه
 از شک گریزان آن همه سوی یقین و باوری
 یک یک ازیشان را نهان خوانی بخود از راه جان
 کاینچا بیا آنجا ممان ، تا سوی منزل رهبری
 واقف کنی بر کارشان ، بر علم و بر اسرارشان
 در وصل و در دیدارشان ، پیوسته باشد برتری (۲)
 همچون سلیمان هر یکی ، بر تخت و دولت مالکی
 محکوم حکمش انس و جان ، از نور آن انگشتی
 چون یافتی راه ای ولد ، اندر بهشت و حور خود
 کای در طواف ماه تو ، ماه و سپهر و مشتری
 در عشق سلطان ازل ، گفتم بر آن پرده غزل
 مرتشنگان را آبده اکنون زحوض کوثری

۸۹۵۰

۸۹۵۵

۷۴۷

من راضیم ای ماهر و گرسد چومن عاشق کنی
 چون رخت جان بردی مهاس شادم زدل گرده زنی
 چون عام گردد هر بلا ، آن رنج باشد چون شفا
 گویم جفا را هر نفس بی خار دل را گلشنی

نسخه: (۱) مائیم اصل نقشهایی این همه بودیم ما از ماست بیش و کمی هم مؤمنی هم کافری
 (۲) باشد بربری (۳) چون جان و دل بردی، مها

۸۹۶۰

بی روی تو من مرده‌ام با روی تو من زنده‌ام
 دانستم این چون دیدمت کاندر تنم جان منی
 بس خوب و موزونی مها؛ از جمله افرونی مها؛
 گر چون و بیچونی مها؛ جان بخش هر جان و تنی
 جانا نه مردی نی زنی بر تر ز جانی و تنی
 گر چه نمائی خویش را از نقش مردی و زنی
 حیران رویت چون منم، گردان بکویت چون منم
 داری روا کز وصل خود در چاه هجرم افکنی
 سوردی بکال جان کسک کو کلك نه دیلر نه کرک
 ایتم که بر تنگری بلر کم دیلرم جانندن سنی (۱)
 کلدی دلیم خوش کل بکی الدم اکابن قول بکی

۸۹۶۵

کلدی بنی اپتی دلیم اپتی که دت قوچغل بنی (۲)
 گفتم ورا بهر خدا چون دل بپردی تو ز ما
 منگر کسی را بعد ازین یک شو بمن هل تو سنی (۳)
 از جان بنوش این باده را بر گیر این افتاده را
 باماتوای جان خوش بر آ (۴) تا عیش ما گردد هنی
 می بین و لد را ای پسر تابان تر از شمس و قمر
 اورا فزون دان از همه گر نیستی دون ودنی

۷۴۸

الحمد لله کز کرم با ما دمی در ساختی
 وز بهر لشگرهای دل نو سنجقی افراختی
 بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر
 زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی
 کردی مرا از عشق پر خوب و لطیف و شاد و حر
 ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
 با جان که بودت آشتی از خاک تن برداشتی
 تن را که بود او خصم جان در چاه هجر انداختی

۷۹۷۰

(۱) نسخه بدلهای این سطر : نك (ف) بنا (ن) اول (ف) ککلن (ف) ناکرک (ر) دیدم که (ف) ساورم
 جانندان (ف) (۲) نسخه بدلهای این سطر : انا بن قول (ـ) قل (ف) بنی او بتی (ف)
 نسخه ل: (۳) منگر کسی را بعد ازین بگذار امشب تو سنی (۴) ای شه ببنده خوش بر آ

اندرشکارای پهلوان بردی ز شیران عقل و جان

وانگه سواره شادمان در ملک دلشان تاختی

مانند رستم دروغا چون شیر نر در بیشه‌ها

مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر آختی

پنهان شدم اندر کمین از چشم تو ای تیزبین

پنداشتم شناسیم خود عاقبت بشناختی

ای کیمیای سرمدی بر نار عشق ایزدی

۸۹۷۵

تا مس تن را زر کنی چون نقره ام بگداختی

بگداختی هست مرا در آتشت ای کیمیا

آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی

از درد بی درمان تو وز آتش هجران تو

جانم زغم تا گشت پر یکدم نشد ای واخ تی

گوید و لد زان چشم و رخ بردی ز نطعم اسب و رخ

کردی مرا شهمات خود بی آنکه بامن باختی

۷۴۹

ای نور چشم و عقل و جان بر تخت دل سلطان توئی

چون صدهزاران ماه و خور بی آسمان تا بان توئی ۱

هم ماه و هم اختر توئی هم گنبد اخضر توئی

۸۹۸۰

هم مصر و هم شکر توئی هم یوسف و کنعان ۲ توئی

ساکن توئی جنبان توئی، یکسان توئی صدسان توئی

پستی توئی بالا توئی، هم تن توئی هم جان توئی

هم کوه و هم صحرا توئی هم گوهر و دریا توئی (۳)

صورت توئی معنی توئی، پیدا توئی، پنهان توئی

در جسمها خود جان توئی در جانها جانان توئی

همچون بهار اندر چمن در باغ و در بستان توئی ۴

با عاشق از عالم مگو از دیو و از آدم مگو

از سوز و از ماتم مگو هم این توئی هم آن توئی

نسخه: (۱) بر چرخ سر تا بان توئی (۲) یوسف کنعان (۳) هم در و هم دریا توئی

(۴) همچون بهار اندر چمن در برگ هر بستان توئی

۸۹۸۵

هم هستی عالم توئی ، هم مستی آدم توئی

صدچون زمین و آسمان در ملک بی پایان توئی

خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد

جزیک نمی بینم ترا گرچه هزاران سان توئی

جویان بدم روز و شب در ذکر گویان یارب

چون باز کردی دیده را دیدم که هم جویان توئی

نادیده کس کی گوید این زهره ش در دازخوف دین

این را تو میگوئی نه من چون در زبان گویان توئی

گفتی ولد اسرار را اسرار پر انوار را

نی نی بهانه ست این ولد منشی این دیوان توئی

۷۵۰

۸۹۹۰

بحق روی چوماهت که مرا جان و جهانی

بحق آن رخ گلشن بحق آن برو آن تن

بحق آنکه زچشمان تو زنی تیر بمژگان

بحق سبب ز نخدان بحق لؤلؤ دندان

بحق زلف چو چوگان که برد گوی زخوبان

بحق خلقت و خلقت بحق شکر نطق

بحق لعل لبانت که زلالست لعابش

بحق چهره چون مه که زند هر نفسم ره

بحق آنکه نداری بجهان مثل بخوبی

بحق آنکه زجورت بچکیدست زدل خون

بحق آنکه ندارم زپی وصل قرار

بحق آنکه بلب جان بر سیدست ز هجران

بحق آنکه شدند همگان عاشق رویت

بحق آنکه در آتش ز توام ای بت مهوش

بحق آنکه بدامت ولد افتاد تمامت

۸۹۹۵

۹۰۰۰

۷۵۱

۹۰۰۵

هله ای جان بر من آ، که مرا جان و جهانی

بیرم گیر خوش امشب که ز لب شهید چشانی

تو مرا ماه سمائی تو مرا نور فزائی
تو نمکسار جمالی تو همه غنچ ودلالی
نبود همچو تو ماهی بجهان نی چو توشاهی
ز غمت مردم ای جان همگی دردم ای جان
بخدا سخت لطیفی بخدا شوخ و ظریفی (۲)
بحق لعل مدامت منم امروز بدامت
چو بدام تو اسیرم توشدی شاه و امیرم
ولدار پیرشد ای جان چو برش باشد جانان

۹۰۱۰ بشوم زنده و تازه ز تو چون صورت جانی (۱)
تو بخوبی بکمالی تو شه جمله بتانی
رسدت بر همه شاهان پس ازین گریبدوانی
بی آن حسرت و منیت که مرا پیش بخوانی
بخدا خوب حریفی بکسی هیچ نمایی
چه شود گر زلبانت تو مرا باده رسانی
پس ازین در نظر من توشه کون و مکانی
شودش قوت تازه کند آغاز جوانی

۷۵۲

بت سیمین چو شکر که همه جور و جفائی
بی تو اشک بیارم چه شوی دور ز چشم
بخدا نیست قرارم ز فراق و ز وصالم
ز فراقت چو خروشم تو میندار که جوشم
پر پروانه بسوزد چو بود واصل نوری
هله ای مایه و سودم ز تو در آتش و دودم
چو بجان (۵) دل بتو بستم ز کرم گیر دودستم
صنما مثل نداری بجهان هیچ بخوبی
مه زیبای منور چو بحسنی تو توانگر
ز درم زود در آ خوش بیرم گیر مهاخوش
ولدا از دور چو دیدت ز بتان جمله گزیدت

۹۰۱۵ تو بدان خوبی بی حد ز چهره جمله بلائی
شودم سینه پر آتش اگر در نظر آیی
بگه وصل همانم که گه هجر و جدائی
نفسی گردد ساکن اگر وصل فزائی (۳)
دل من نیز گدازد چو رخ خور (۴) نمائی
تو کنی چاره دردم چو مرا درد و دوائی
۹۰۲۰ مکش ای دوست بقهرم چو بیم لطف و صفائی
رسدت تکیه بران حسن و بران کار و کیائی
زلبان بخش زکاتی بفقیران خدائی
گذرا ز بخل و دغا خوش چو همه جود و وفائی
بدل و جان بخیریدت چه سبک مایه بهائی

۷۵۳

بت مه روی سمن بر که همه مهر و وفائی
همه حسنی همه عشقی همه غنچی همه ذوقی
زلبان بوسه دهی تو ز نظر توشه دهی تو
ز شکر (۶) خنده تو من شده ام بنده تو من
بیرم بر بنهی خوش سبکم وصل دهی خوش
تو مرا شمع جنائی تو مرا حور جنائی

۹۰۲۵ همه قندی همه شهدی همه لطفی و صفائی
همه روحی همه راحی همه جودی و عطائی
دل و جان را بر بامی چو رخ خویش نمائی
سزد از لطف اگر امشب ز سر مهر در آئی
کمر و بند قبارا ز کرم باز گشائی
۹۰۳۰ تو مرا دولت و بختی تو مرا کار و کیائی

نسخه ۱: (۱) تو مرا کار و کیائی تو مرا امن و امانی (۲) سخت ظریفی نسخه دیگر: شوخ ظریفی
(۳) وصل نمائی (۴) کذا: [هر - حور] بهتر (۵) چو زجان (۶) بشکر

تومرا چشمی و نوری تومرا عیدی و سوری
 چومنم خاک درتو بیرم بر زبر تو
 و لد این خواهد ازرب که و را باشی هر شب (۱)
 تومرا قفل و کلیدی تومرا درد و دوائی
 بحق جان و سر تو که تو یار دوسرائی
 تو چرا روز و شب ازوی صنما دور وجدائی

۷۵۴

هله ای یار نکو رو بحق یاری و مردی
 نبری سود ز من تا ز کثری راست نگردي
 تو مرا جان و جهانی چو ز دل یار و محبی
 و گرت هست نفاقی مثل دیو تو سردی
 چو ملولی ز بیانم سخنم بست دهانم
 مگر از گفتن نظمم تو برنجی و بدردی
 ز غرض پاک چو گردی ز چو من یار نگردي
 رخ خور تیره از آن شد که تودر پرده گردی
 بمن اریار شوی تو سوی انوار روی تو
 خوری از خوان من آنرا که همه عمر (۲) نخوردی
 چو بهاران خور می را چه کنی سردی دی را
 هله ای زاهد منگر ز چه رو خسته و زردی
 تو بیا عارف عاشق که شدت باده موافق
 که از آن باده باقی تودرین باغ چو وردی
 زچه بر سقف فلک تو نروی همچو ملک تو
 ز چه این صحن زمین را بدو گامش ننوردی
 تو و لد رند غریبی نه بعیدی نه قریبی
 دو جهان جفت مرادند تو (۳) چرا طاقی و فردی

۹۰۳۵

۹۰۴۰

۷۵۵

تو مرا شکر و قندی بکسی دل ز چه بندی
 چو بگریم ز غمت من تو چرا شاد بخندی
 تو برم مغز جهانی تو سر (۴) کون و مکانی
 چو پسندیده جانی ز چه رویم نپسندی

نسخه ل: (۱) همه شب (۲) نسخه اصل: همه عمری (۳) دو جهان جفت و مراد تو

(۴) تو برم مغز جهانی و سر

همه در قونیه ای جان برخ خوبت (۱) حیران

۹۰۴۵

ز چه تو گاه بچندی ز چه گاهی بخجندی
گذر از قدس وز عکه که رسی زود بسکه

چور هت سوی حجاز ست چرا سوی مرنیدی (۲)

گذر از قید زمانه مخور از دام تو دانه (۳)

بگشا راه نهان را ز چه رو بسته ببندی

چو تو آینه کونی چو پناهی و چو عونی

ز چه این رنگ جهان را ز رخ خویش نرنیدی

چو تو از چرخ برینی چه نشسته بزمینی

بچه مانی چو خرا از پس (۴) چو سواره بسمندی

ز چنان دوست بریدی وز دشمن نبریدی

۹۰۵۰

بعدو مهر فزودی و دل از دوست بکنیدی

تو جنان زان نگزیدی که سقر را بسزیدی

چو حطب هستی خود را همه در نار فکندی

چو بدی ز اصل سلاطین ز چه گشتی ز شیاطین

چو بدی پور عزیزان ز چه رو خوار و نژندی

ولد از خلق گذر کن سوی خلاق سفر کن

چو تو از شهر بزرگی چو تو از جای بلندی

۷۵۶

ای بت همچو شکر کی تو بمن پیوندی ؟

دردمندم ز فراق تو و از دست شدم

تا که در باغ بدیدم قدت ای سرو روان

صد هزاران دل و جان رفت بباد از غم تو

از چه ز آشفستگی و محنت من شاد شدی

گر نه در خون منی تشنه چرا می کشیم

گر نه در بند ولد گشته ای دلبر کش

۹۰۵۵

کی بود باز که مهر افکنی و دل بندی ؟

چون سزد از تو دلارام که این پیسنیدی

از بن و بیخ بیکبار نهالم کنیدی

تو چه باشی تو چه چیزی تو بگو خود چندی (۵)

وز چه از گریه من چون گل تر می خندی

ورنه در قصد منی پس زچیم افکندی

۹۰۶۰

پس دلش را چو انار از چه بخون آکنیدی

نسخه: (۱) رخ ماهت (۲) چرا بند مرنیدی (۳) از دامش دانه (۴) بچه چون خر پس مانی

(۵) می ناکرئی که چه چیزی تو عجب یا چندی

۷۵۷

ای بخوبی تو به از یوسف مهر روی چهی
 بچه دردم بچه سوزم بنگر حال مرا
 دم بدم گوید عظم چه عجب باشد آن
 باچنین دل که بتم راست کجا ماند امید
 ۹۰۶۵ گر شوم کشته من از گردش این چرخ ننگون
 ساغر عمر تو پر باد و بماناد ابد
 رو که امروز بخوبی بجهان مثلث نیست
 گفت دشمن ز سر جهل چه بوده ست ترا
 گفتمش عاشق زارم چه دهی پند مرا
 ۹۰۷۰ نشوی زنده ز عشق ابدی تا تو تمام
 روز بختست و لد را که ببیند رخ تو

يك نظر كن برخ زرد پراز اشگ رهی
 که بدانی که ندارد دلم او مید بهی
 اگر این بار زدامش سلامت بجهی
 که ازو جان پیری و بسر ازوی برهی
 بر سر چرخ و مه و مهر ترا باد مهی
 ساغر جان من ارچه شود از عمر تهی
 بر سر جمله خوبان تو سزیدی بشهی
 که چنین خوار چوخاشاک فتاده برهی
 دم فرو کش که ازین حال تو بس بی گنهی
 نخوت و هستی و ناموس بیکسو تهی
 که شب و روز وی افتاد زغم درسیهی

۷۵۸

چه کند دل که توئش هیچ قراری ندهی
 نشود هیچ دل و جان سبک از بار گران
 کارم از دست چو شد گیر ز لطف دستم
 ۹۰۷۵ این روا باشد کز گلشن رخسار مرا
 از می عشق تو سرمست بدم مخمورم
 چو مرا نیست بعالم نه دکان و نه عقار
 دل فکارم صنما از غم هجران پی وصل
 عاشق و زار تر از من بجهان نیست کسی
 ۹۰۸۰ و لدت گوید هر دم که خدا یار تو باد

چه کند جان زبرت چونکه کناری ندهی
 تا سوی حضرت پر رحمت باری ندهی
 کار من عشق تو بس گرچه تو کاری ندهی
 وز همه باغ جمالت جز خاری ندهی
 قدحی زان لب میگون بغماری ندهی
 بچو من مفلس از آن لعل عقاری ندهی
 یکدم از لطف و کرم دل بفکاری ندهی
 وعده خوش بچنین عاشق زاری ندهی
 گرچه وصلت بچو من زار و نزاری ندهی

۷۵۹

آن ماه که در حسن ورا نیست نظیری
 زابروی کمان و مژده ناوک چشمان
 زد در دل من تیرش و خون گشت روانه
 گفتا بتوئم قصد نبود این غلط افتاد
 ۹۰۸۵ فریاد کنان رفتم از عشق بی بازار
 باشد که کند چاره این عاشق مسکین

کرده ست کشانم بسوی خود چو اسیری
 می کرد شکار و سوی من آمد تیری
 گفتم بجوانیت مکش سوخته پیری
 گفتم چه غلط دوست که کشتی تو فقیری
 تابو که شود واقف ازین درد خیبری
 گردد سوی آن راه خطیرم چو خفیری

تابنده شود شاد و رود بی غم و آزاد
افسوس چه گویم شده ام شهره و رسوا
تاگشت دلارام نفور از ولد رام

۷۶۰

امروز نگارست و سماعست و صراحی
جز شاهد و جز باده نخواهیم چو امروز
دیوانه آن روی چو ماهیم تو از ما
هرچند که از باده دوشینه خراییم
چون از کف ساقی رسدم جام مشعشع
دردره تو ازین باده که تاشحض (۱) پراز حرص
جانی که سیه بود چو شب مظلم و دلگیر
در لانه چرائی اگر از بیضه جدائی
ما مایه سودا و جنونیم طبیبها
در میکده عشق کسی باشد از ما
می نوش ولد باده و می جوش چو دریا

آمیزد با دوست چو شهدی و چوشیری
از عشق نگار کش مهروی ستیری
دربانگ و خروش است ازین غم چو نفیری

- ۹۰۹۰ يك ساقی سرمست و یکی جمع مباحی
رندیم و نداریم سرزهد و صلاحی
زنهار مجو عقل و سر انجام و فلاحی
برخیز و بگردان می رواق صباحی
در جلوه بتان بینم چو نمه زنواحی
۹۰۹۵ ایثار کند جان و شود مرد سماحی
شد روشن و اسپید چو کافور رباحی
بر اوج پیر گر ز طیوری بجناحی
شربت نکند سود و نه معجون نجاحی
کوپر بود از باده تمامت چو صراحی
۹۱۰۰ جزراح مدان قوت اگر سرده راحی (۲)

۷۶۱

تو خلاصه جهانی اگر از جهان عشقی
همه را ز لطف روحی همه را دوصد فتوحی
که آنکه خلق میرند و ره فنا بگیرند
ز صفات مرگ بگذر بشنو حدیث چون زر
ز تو اندها نماند ز تو خوف جان نماند
ز دمت قضا بگردد ز جهان بلا بگردد
چو زنند گو بمیدان زمیری گزیده شاهان
نبود ز دیده تو پنهان شنیده تو
چو ولد شوی خرامان بکرشمه ناز نازان

- تو یگانه زمانی اگر از جهان عشقی
بتن جهان چو جانی اگر از جهان عشقی
تو نمیری و بمانی اگر از جهان عشقی
بخور آب زندگانی اگر از جهان عشقی
۹۱۰۵ توئی امن و شادمانی اگر از جهان عشقی
همه حکمها تورانی اگر از جهان عشقی
تو بر آن همه دوانی اگر از جهان عشقی
همه سردل بدانی اگر از جهان عشقی
بطریق دلستانی اگر از جهان عشقی

۷۶۲

تو شه جهان جانی اگر از جهان عشقی

- ۹۱۱۰ تو بچود و بحر کانی اگر از جهان عشقی

(۱) تسخیر: که نامرد (۲) کذا . محتمل: [راهی] و بنابراین قافیه هر چند از حیث کتابت فرق میکند ولی در تلفظ کمال شباهت بین در حرف قریب المخرج [ه - ح] است بلکه در پارسی فرقی در تلفظ آنها نیست

شه ملك جاودانی اگر از جهان عشقی
همه را حیات جانی اگر از جهان عشقی
تو چراغ دوستانی اگر از جهان عشقی
چو مسیح آسمانی اگر از جهان عشقی
نبگفت (۱) لن ترانی اگر از جهان عشقی
سمنی و گلستانی اگر از جهان عشقی
که توئی مخ معانی اگر از جهان عشقی
توورا یقین بدانی اگر از جهان عشقی

توئی آفتاب بیچون که ز تست زنده گردون
ز تو گشت چرخ روشن ز تو شد زمین چو گلشن
ز تو هر سوئیست بزمی ز تو هر سوئیست رزمی
ز زمینیان گذر کن سوی آسمان سفر کن
توئی آن کلیم دانا که ترا خدا بسینا
توئی آن خلیل مهوش که درون سوز و آتش
بحق خدا و احمد بحق عباد و معبد
ولدست جان هر سر ولدست اصل هر بر

۹۱۱۵

۷۶۳

برهان بجهد خود را ز جهان دون فانی
که شود صفات حاصل بمراد و کامرانی
ز زمانه هین گذر کن چو ورای این زمانی
ز خودی گزین تبرا ببقای جاودانی
ز عدم بکرد حاصل دوهزار ارمغانی
ز سفول برعلا شد بفتوح آسمانی
که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی

اگر ت مراد باشد که نمیری و بمانی
ز تن و زجان و از دل بگذر مساز منزل
تو ز کفر و دین گذر کن تو ز صلح و کین گذر کن
بجمال عشق الا ز وجود خویش شو لا
بنگر بدان در گل چو بمرد گشت مقبل
ز خودی چو او فنا شد گل و برگ و میوه ها شد
چو توئی فقیر بینا چو ولد پیر بیالا

۹۱۲۰

۹۱۲۵

۷۶۴

نه زمین بد و نه گردون که دعای من شنیدی
که مرا برای عشقت ز گزیدگان گزیدی
بفروختی بنخاکی و بجانها خریدی
که مرا ز بعد پستی ببلندی کشیدی
چو منم تو و توئی من ز چه روی ناپدید
ز تو زنده مردوهم زن تو قریبی و بعیدی
شب قدر و سال و ماهی عرفات و روز عیدی
توئی آنکه پرده دوزی توئی آنکه بردریدی
تو گشائی و بیندی در وقفلی و کلیدی
که چگونه شهسواری که تو غازی و شهیدی
سوی بیشه رو چو شیران گرا از آن چمن چربدی

بکمال بود عشقم زازل که آفریدی
نه خوری بد و نه ماهی نه سری بد و کلاهی
تو بامر اهبطو ام ز برای رابطو ام
تو مرا عجب چه یاری تو بگو بمن چه داری
بده ام قدیم باتو بده ام ندیم باتو
تو نه بامنی نه بی من نه درین تنی نه بی تن
تو تری و خشک ای جان ختنی و مشک ای جان
توئی آنکه چشم و دیدی تو بگفتی و شنیدی
تو سواری و سمندی تو لطیف و زورمندی
همه خلق گشته حیران ز رعیت و ز سلطان
منشین تو سست طالب که شوی قوی و غالب

۹۱۳۰

۹۱۳۵

ز جهان نهان از آنم که چو عشق بی نشانم
ولد ار کنون مریدی زازل شه و فریدی

چو سر شیوخ جانم زچه رو کنم مریدی
همه دانشی و دیدی دل و جان بایزیدی

۷۶۵

چو نخواستی بخوردن غم دل، دلم چه بردی
بلبان و چشم و رویت بشکنج و پیچ مویت
بت نغز و خوب موزون که شد از غمت دلم خون
بحق قد چو سروت بنمای وصل رویت
سزدت بتا که نازی چو بحسن سر افرازی
چه بود که گه گه ای جان تو بیرسیم که چونی
چه دلاوری ولد تو که زجان همی نترسی

عجبا چه کینه بودت که مرا بغم سپردی
که نماند هیچ جوری که تو بارهی نکردی ۹۱۴۰
زلبان لعل میگون برسان تو زود دردی
که در انتظار و هجران دل و جان بنده خوردی
که بخوبی و لطیفی تو یگانه ای و فردی
زفراق روی خوبم چه نزار و زار و زردی
که بگرد کوی آن بت بشب و بروز گردی ۹۱۴۵

۷۶۶

چو تو نیست هیچ شیخی تو و رای بایزیدی
تو سوی فلک دوانی پیر ملک روانی
تو خلاصه جهانانی تو از آن سر نهانی
تو بیا که عقل و جانی تو بیا که بحرو کانی
توئی نو بهار تقوی توئی مغز دین و فتوی
چو تو خود کجاست مردی بجهان عشق فردی
دو جهان شد دست حیران که رخ است خوب و تابان
عجبا چه آتشی تو که زذوق تابش تو
ولدست دوستدارت بصفای و صدق یارت

تو عزیز چون حسینی نه ذلیل چون یزیدی
همه در کمی و نقصان تو چو چشمه در مزیدی
بلب و دهان جانی چو ز نور حق (۲) مزیدی
جز تو نداند این را تو خدای را سزیدی
سوی گلستان معنی مثل صبا و زیدی ۹۱۵۰
که رخ جمال جان را بهزار جاگزیدی
ز خدا ترا بشارت که چنین مهبی گزیدی
بتو جان و دل بگویند گه سوختن که زیدی
که در آتش محبت بولد بهم پزیدی

۷۶۷

روانیم روانیم سوی بحر خدائی
پیوسته بیاریم گل رسته زخاریم
نه گلزار نه خارست نه بهمن نه بهارست
شد این جان بر جانان چو قطره سوی عمان
درین بزم زخمار بخور باده چون نار
درین باغ میا زاغ که آن دیده مازاغ
بزن مطرب آن دف که بنشیند این تف

در نادره داریم ولی نیست بهائی ۹۱۵۵
بتن گرز زمینیم بجانیم سمائی
همه بوس و کنارست در آن باغ چو آئی
پیوست و یکی گشت دوئی رفت وجدائی
شکن طبله عطار گرو بر ز سنائی
چو عنقا ز که قاف بیامد بگدائی ۹۱۶۰
بگو راست رهاوی که یابند رهایی

برین چشمه بینش مگو هیچ زدانش بنه گوش بسری که وحیست و عطائی
 ولد باد میما بده باده گیرا درین بزم بمستان زخمهای بقائی

۷۶۸

چه گنجها که عیان شد بجست وجوی درونی

از آن چنین برمیدم زرننگ وبوی برونی

هلاز صورت بگذر بدین نقوش تو منگر (۱)

۹۱۶۵

بصورت ارچه شوی کم تو معنوی و فزونی

که نقش آب و گلستان و دل درون چو گلستان (۲)

دلا مخسب درین گل مکن چو خر تو حرونی

نهاد تن چو بود گل نباشدش گله از گل

ولی پیرس توازدل کزین خلاب تو چونی

ترادلا که زپاکی (۳) زمین و چرخ زبون شد

ز نفس بدرگ خاکی چرا اسیر و زبونی

عزیز شاه شوی تو بجان چوراه روی تو

و گر نشینی کاهل ، یقین شود که تو دونی

ز آسمان و زمین تو ، گذر بچشم بین تو

۹۱۷۰

هزار چرخ برین تو زروح آینه گونی

بیا دلا که قدیمی فراز عرش مقیمی

خود ازالست تو نوری درون جان نه کنونی

دلا زپند گذر کن ز عشق دوست خبر کن

چو در غمش تو سراپای گشته غرقه خونی

منم که رفته ز دستم دو پای بسته بشستم

پری رخی بزدستم بعشوهای فسونی

ولد ز فرقت جانان شدی تو واله و حیران

جنون ز سر بگرفته در انتهای جنونی

نسخه ل: (۱) بدین نقوش بمنگر. نسخه دیگر: بدین نقوش منگر. (۲) که نقش ز آب و گل است آن دلد درون چو

گلستان (۳) ترادلا که نوپاکی

۷۶۹

ز حد چون بگذشتم مرا مگوی که چونی
از آنکه راه خدارا زمین و هفت سمارا
برون دریست پرده پیش عقل فسرده
ز حبس خانه دنیا بیا بعالم عقبی
بر اسب عشق روان شو برون زهر دو جهان رو
چو سنگ لعل سفر کن ز خویش چست گذر کن
چو شیر بیشه و دشتی چو زاصل شیر بدستی
درین تن چو صدف تو دری مگرد تلف تو
ولد حدیث زمان را مگو بیند دهان را

۹۱۷۵ بسو ختم دو جهان را در ابتدای جنونی
نتان برید و گذشتن بمقل و صبر و سکونی
گذر ز پرده و بنگر درون بچشم درونی
چرا مثال جنین اندرون اشکم و خونی
مخسب در گل تیره مکن چو خر تو حرونی
از آفتابش چون مه بگیر نور و فزونی
۹۱۸۰ چرا تو گرگ هوا را چو میش و بره زبونی
عزیز بوده ای اکنون قرین هر بد و دونی
درون بحر فرو رو گذر ز خلق برونی

۷۷۰

مرا بین که چونم ز عشق نگاری
ز تیر دو چشم و کمان دو ابرو
ز روی گلستان روا باشد ای جان
ازو چون ندارم امید وصالش
کناری از آن بر چو در بر ندارم
بریدم ز یاران و از خان و ازمان
ولد هست عشقش ترا باغ و گلشن

۹۱۸۵ که بی او ندارم زمانی قرار
مرا کرد آن مه بغمزه شکاری
که باشد نصیبم بهر لحظه خاری
رهیدی دل من ازین عشق باری
بدی عشق او را خدایا کناری
که گردد میسر مرا چون تو یاری
۹۱۹۰ روان زاب چشمان درو جویباری (۱)

۷۷۱

تو ماه عجیبی که مثلی نداری
بزلفین و ابرو بچشمان آهو
شکارت شدستم فکارت شدستم
شدی واقف از خود که خوبی تو بیحد
بزلف از سیاهی برخسار ماهی
جگر سوختی تو دل افروختی تو
بلب همچو قندی بگیسو کمندی
مه و خور غلامت ز جان گشته رامت
نظیرت ندیدم نه از کس شنیدم

۹۱۹۵ بهر جلوه جان را در آتش سپاری
بی دلربائی چو شیر شکاری
همی خواهمت هر دم از حق بزاری
ازان دو بکس سر فرو می نیاری
ببر سیم خامی بقامت چناری
بجان قصد داری ندانم چه ناری
ز پایم فکندی سرم را نخاری
دو عالم بسلامت چه زیبا نگاری
دل و دین بپردی چه عیار یاری

۹۲۰۰ از آن کان جودی که مغز وجودی دمی ده قرارم درین بی قراری
ولد را چه باشد شهاگر ز رحمت ز سلك غلامان خویش شماری

۷۷۲

۹۲۰۵ زهی عشق بیچون که در جان نهانی
ز تو زاد عالم ز تو آمد آدم
چنانکه تن و دل بود زنده از جان
همه خود توئی بس بجز تو کجا کس؟
نه هر برگ و اغصان ز بادند رقصان
چو از جنبش شاخ شد باد پیدا
ازو چرخ گردان ازو ماه تابان
ندارد شماری صورهاش بساری
که آن نقشها را درین تن نیابی
نه در خواب ای جان تو بی جسم آسان
کهی در خراسان کهی در سپاهان
چو جان بی تن آید دو صد نقش زاید
عیان می نماید تو گوئی ندیدم
پیرسید شیخی بشیخی که : حق کو ؟
چو از حق نشانی ندیدیم جائی
پس او در جواب از سر مهر گفتش
چو غیر خدا را نمائی تو یارا
چو زین رو نظر کرد هم آن سره مرد
شد از قوت این ، هم او نیز يك بین
چو غیری ندید او بمنزل رسید او
چه جانی خدایا که در جسم دنیا
چو در خانه ، ای هو کسی نیست جز تو
ولد گفت این را بوزنی که شه گفت

۷۷۳

۹۲۲۵ تو چرا غرق تکبر شدهئی حلو بودی زچه رو مرشدهئی
نسخه: (۱) سوی آن جهانی (۲) بجسمی لطیفی سبکرو دوانی (۳) چو (۴) زغیری جهید او رهید...

بودی از کینه تهی همچو رهی
گر نه حیوان صفتی ای غافل
راست شو ورنه برو ازبر ما
گر مسلمان و ولی پیش آ
دم بدم بندگی خود می کن
غم مخور سنگ دلت گر خواندم
بتن ار لاغر و زاری غم نیست
سنجر وقتی و محمود زمان
رو پیرس ازبر خود کاخر چون
ای ولد مؤمن حق و رسول

با که شستی که ز کین پر شده ئی
از چه رو ساکن آخر شده ئی
تا کزی بر سر ما غر شده ئی
ورنه می دان که ز ایغر شده ئی
گر چه از لطف خدا حر شده ئی
چون دزین بحر روان در شده ئی
چون بجان فربه ولتر شده ئی
پیش ازین شاه چو سنقر شده ئی
بی زباران و زمین پر شده ئی
کن چنین (۱) رام چو اشتر شده ئی

۹۲۳۰

۹۲۳۵

۷۷۴

تو چرا خوب و کش و رعنائی
تو چرا بانظری دل بیری
تو چرا از همه خوبان جهان
تو چرا بر سر این روی زمین
تو چرا هم ملکی هم فلکی
تو چرا مست ز خوبی خودی
تو چرا چونکه بجان آن توئم
تو چرا چونکه خدایت آراست
تو چرا وصل نبخشی **بولد**

تو چرا از صنمان یکتایی
تو چرا جانی و جان افزایی
گوی دل را زمین بر بایی
دایما روشن و مه سیمایی
تو چرا جنت و هم حورایی
کن نظر بر رخ این سودایی
از چه رو روز و شبان بی مایی (۲)
روی خود را بجهان ننمایی
تا بری بر تو از آن برنایی

۹۲۴۰

۹۲۴۵

۷۷۵

بادۀ عشق ازل گرنوشی
چون فتد مستی حق در سرتو
ز آتش عشق که شور انگیزد
هردمی موج عجب انگیزی
تو بشیران چه زنی پنجه همی
چه زنی لاف ازان نعمت و خوان
تو ازانی زمعانی محجوب

جرعه ئی زان بجهان نفروشی
شیر آن بیشه شوی بخروشی
همچو دریای عمان بر جوشی
هر نفس شیوه دیگر کوشی
کاندرین بیشه کم از خرگوشی
چونکه ازدور پی یک بوشی
که برین نقش جهان بیهوشی

۹۲۵۰

لیک چون نقش جهان بگذاری
سبک ای کوه گران یکسو رو
از پگه مغز بری پیشه تست
ای ولد شیردل از ناکه جان ۹۲۵۵

خلعت ذوق و صفا درپوشی
که گهی بردل و گه بردوشی
خود چنین پرشر و شور ازدوشی
بی کف و دست تو چون می دوشی؟

۷۷۶

جان و جهان نیست هیچ مثل تو یاری
از قدح زهر در دهی شکر و شهد
جز دل عاشق بیاز مرغ نگیری
روی چو ماهت نمای باز بمن زود ۹۲۶۰

عاشق آن رو اگر چه شاه و اخیلست
می کشد این دل همیشه بارترا خوش
پرده ساقی قدح ز خم می عشق
عاشق لیلی اگر شدی تو چو مجنون ۹۲۶۵

گر تو چو صدیق عاشقی ز لیمان
عشق گزین عشق و فخر آرزین عشق
بی می عشقتش ولد گدا و پیاده ست

صد گل و ریحان بر آوری تو زخاری
هم بنمایی بنفشه زار ز ناری
چون سوی دشتی روی بقصد شکاری
تا که کشم جعد زلف مشگ تتاری ۹۲۷۰

گردد بیزار ازو (۱) ز ملک و تباری
چون شتر مست بی قطار و مهاری
تا که برد از سرم صداع خماری
ساز خوش از عشق او شعار و دثاری ۹۲۷۵

باش گریزان بمصطفی سوی غاری
وز جز عشاق و عشق دار تو عاری
وز می عشقتش همیشه شاه و سواری

۷۷۷

شیر دلم را عجب که کرد شکاری
چشم چو آهوش گشت شیر دلم را
دایم آهو بود ز شیردل افکار
بی حد وعد سرکشان ز پای فتاده ۹۲۷۰

مانده ام از کار خویش با دل پر ریش
از لب و رویت چو چشم سربخورد می
مال و عقاری که داشت عاشق مست
چون کمرم طالب میان و کنارت ۹۲۷۵

گفت ولد قدر نیست (۲) پیش شهمن زانک

و زچه سبب گشت تن نحیف و نزاری
تا که شد این دل ز روح روح سپاری
شیر ز آهوی چشم اوست فکاری
گرد نشان بسته زان دو زلف بتاری ۹۲۸۰

کار توداری که نیست چون تونگاری
گوید در سر که دور باد خماری
داد بمیخانه در بجام عقاری
عکس مکن جان ز من مگیر کناری ۹۲۸۵

دارد عاشق چو من هزار هزاری (۳)

۷۷۸

کرده ئی با ما نگارا کردنسی
کرده ئی از ما بدستان بردنسی

نسخه: (۱) گردد بیزار ازو (۲) نیست قدر (۳) دارد عاشق بهر دیار هزاری

تازدی بر سینه‌ام پنجه چو شیر
دست از جان هم نمی داری عجب
این همی دانم که داری قصد جان (۱)
با جفای همچو تیغ می خلی
بار هجران هر دم افزایی مگر
تار و پودم گریه و آهست بس
نیست می گرداندم دلدار ازین
بر چراغ آن دم نشیند نور او
گشت نور خانه هر یک عیان
ای ولد پیدا نشد منزل ترا

دل بخوردی و آنچه بودش ای سنی
می تگویی در چه مکاری و فنی
کز نوام در دام دیگر افکنی
رحم کن ای بی جرم تا چندم زنی (۲)
میل داری تا ز بیخم بر کنی
این جفا کردی دراز و می تنی
او نگردم تا که هستم در منی
کت بیند کاندرو چون روغنی
زانکه اندر تافت زین خور روشنی (۳)
کس چه داند کز کدامین مسکنی

۹۲۸۰

۹۲۸۵

۷۷۹

ماه رو یا بلبل یا گلشنی
یا توجان باغ و راغ و میوه‌ئی
پیش من آ ای نرفته از برم
در جهان ظلمت ای خورشید جان
چون مرا کردی ازان اکسیر زر
خانه حسنت دایم قالبم
کی بود کز تاب حسنت خانه را
تا تو مانی بی من ای سلطان فرد
غیر وجهت جمله عالم هالکند
خواهم از عشقت زدن من آتشی
شیخ رندی می کند ای محتسب
تا نشیند فتنه اش کلی ز شهر
مختسب عقلست و شهر آن نفس تو
هین جدا کن روغن جان را زدوغ
تا شوی ناطق ز اسرار خدا
ای ولد مستی و مجنون از میش

یا بطرف جوی سرو و سوسنی
یا حیات و ذوق هر مرد و زنی
من توأم جانا عجب یا تو منی (۴)
می دهم چون ماه تاب و روشنی
مس نگردم گر ز نیازم بشکنی (۵)
زانکه گه بر بام و گه بر روزنی
کل ز بنیادش تمامت بر کنی
ای همه درویش و تو تنها غنی
زین خطر زان وجه دیدم ایمنی
در جهان کافری و مؤمنی
مصلحت باشد اگر درهش زنی
عدل آن باشد که بیرونش کنی
ای خرد در نفس دوغین روغنی
تا که گردی پاک ازین درد دنی
زندگی یابی رهی از الکنی
زانکه گشتی پاک از ما و منی

۹۲۹۰

۹۲۹۵

۹۳۰۰

نسخه: (۱) قصد آن (۲) یکدم آخر چند بی جرم زنی (۳) زانکه از خورشید در شد روشنی
(۴) شاخ نورم از تو من ای آفتاب متصل با تو هر جا که افکنی (۵) گر ز نیازم بشکنی
(۶) کذا

۷۸۰

یا بگرد جو بنفشه و سوسنی
از مهت گیرد دو عالم روشنی
بعد از بن خود را جدا چون افکنی
کی بود تابی حجابی سر زنی
تا رود او زین خطر در ایمنی
زنده از تو ترك و کرد و ارمنی
همچو جان و دل همیشه در تنی
بگذرم زین هردو زیرا احسنی
با چنین عاشق مکن تو دشمنی
سنگدل یا را بگو چه آهنی
تا قبول آید گذشت از توسنی

ماه رویا گلبنی یا گلشنی
بی مهت روزم چو شب تاریک شد
چونکه ظلمت از تو عین نور گشت
ای روان در جان چو جان ندر تنم
رو نمایی بنده را بی پردهئی
ای ز تو پیدا زمین و آسمان
تا نپنداری ز من هستی جدا
گر جهان جان و دل آمد حسن
دوستدار روی خوبت چون منم
نالاه ام در سنگ و آهن کار کرد
اسب رام تست جان این ولد

۹۳۰۵

۹۳۱۰

۷۸۱

اندر آ جانا که زیبا آمدی
همچو جان در جسم پیدا آمدی
زانکه جان جمله جانها آمدی
در درون جان ما تا آمدی
همچو صد خورشید بالا آمدی
تو برای چشم بینا آمدی
چون ورای هفت دریا آمدی

ما برفت از ما چو بر ما آمدی
چون شنیدی (۱) ناله پنهان دل
از قدمت جان مرده زنده شد
هر طرف گلپای گوناگون برست
محو کردی اختران را بر فلک
گر ترا کوری نبیند گو مبین
گوهر عشقت کجا یابد ولد

۹۳۱۵

۹۳۲۰

۷۸۲

بر طریق امتحان می دان بلی
بر سماع و ذوق این مردان بلی
بر براق عشق در جولان بلی
کور گشت و شد زغم نالان بلی
که بود در حکم ما دوران بلی
چون فلک شد بهر ما گردان بلی
خوش روانم همچو جو جو یان بلی

منکری آمد درین میدان بلی
نیت و قصدش که گیرد خرد هئی
رستمان بودند غران در سماع
دید ما را با چشم آراسته
داد ما را شاه يك منشور نو
ای زمین می زن نفیر و کوس ما (۲)
گر بظواهر بر زمین من ساکنم

۹۳۲۵

همچو ماهی دردل دریا شدم
گرچه مستم از شراب آسمان
بیش و کم دادی حریفان را شراب
دوش خوردم باده‌های جان فزا
بی کناری داده بوسه (۱) بر لبم
رازها بسیار رفت اندر میان
ای ولد پیدا مکن آن راز را
این بوذن گفت مولانا بود

همچو گوهر دایما تابان بلی
ساقیا در ده مرا هم زان بلی
لطف کن زین پس بده یکسان بلی
با نگار خوب همچون جان بلی
زلف مشکش گشته مشک افشان بلی
نیست زانم دم زدن امکان بلی
راز آن به که بود پنهان بلی
قره‌العین منی ای جان بلی

۹۳۳۰

۹۳۳۵

۷۸۴

ماه من ماه من عجب چه کسی
بدهم جان و دل بشکرانه
سر و سرور شوم میان کسان
گفت رو کاین ره‌یست بی‌پس و پیش
گر چو عنقا شوی بقاف پری
من چو جویم روان سوی دریا
چون نئی مرد شجنه و سلطان
طرفه دزدی که بر سر مخزن
می‌دوی در پی شکار ولد

که مرا نیست باتو دست رسی
گر قبولم کنی بهم نفسی
چون بگویی مرا بیا چه کسی
تو بمانده میان پیش و پس
ور نگردی چنان کم از مگسی
تو برین آب همچو کاه و خسی
از چه هر شب همی کنی عسسی
بهر دزدی همی کنی حرسی
او پیر تو بیا بوی نرسی

۹۳۴۰

۹۳۴۵

۷۸۴

ماه من ماه من بدان که توئی
اندرین راه می روم حیران
نخورم آب و نان این عالم
مال و جاه جهان برم بارست
تخت و بختی مرا و مملکتی
همه هستی توئی و غیر تو نیست
گرچه کردم ز عشق می‌گویم
هرچه دیدم توئی و می‌گویم
گوید این را ولد بگاه فغان

شاه من شاه من بدان که توئی
منزل و راه من بدان که توئی
نعمت و خواه من بدان که توئی
مال من جاه من بدان که توئی
شاه و اسپاه من بدان که توئی
عقل آگاه من بدان که توئی
ترك و خرگاه من بدان که توئی
دردل و اه من بدان که توئی
ناله و آه من بدان که توئی

۹۳۵۰

۷۸۵

۹۳۵۵

در برم وصل یار بایستی یا دلم را قرار بایستی
 چون خزانم زهجر او ریزان وصل آن نوبهار بایستی
 خار غمهای او بنخست مرا چهره گل عذار بایستی
 یا کنار ازنگار چاره شدی یا غمش را کنار بایستی
 بودم ازیار یار من شادان سالم اکنون چوپار بایستی
 سست عهدست روزگار دریغ عهد او استوار بایستی
 درچنین باغ وجویبار روان در کف من عقار بایستی
 زرد گشتم زغصه دوران می سرخ گوار بایستی
 چونکه مخمور خمر دوشینم خمر ازو بی خمار بایستی
 چونکه وصلش بنیکبخت رسید بخت نیمکم بکار بایستی
 چند من بشمرم جفای ورا لطف ازو بی شمار بایستی
 درچنین مرغزار پر آهو شیر من درشکار بایستی
 همچو اشتر ولد چومست شود سوی وصلش مهار بایستی (۱)

۹۳۶۰

۹۳۶۵

۷۸۶

۹۳۶۵

۹۳۷۰

خمر مارا بخور چو خماری ازازل مونسى ودلداری
 زان ترا نیست این طرف کاری کان طرف حاکمی وبرکاری
 چونکه گشتی زبادیهست بنخسب (۲) زانکه (۳) درخواب نیز بیداری
 از تو انکارها برفت و نماند بعد ازین سربسر تو اقراری
 چون تو من بوده ای و من تو بدم خود بخود می کنی پس این یاری
 می نگنجد درین میانه دوئی يك بود نور لطف غفاری
 اولیا پر همه ز نور حقند دریکیشان نبوده دو چاری
 مصطفی خواند نفس واحدشان زانکه پرند جمله از باری
 خستگی یکی از آن همه است را حتش هم در آن همه ساری
 درد انگشت درد جمله تنست گر نماید جدا جو بشماری
 همچنین اند مؤمنان میدان گر نه کوری درین چه شك داری
 ای ولد شرح این دراز مکش کوتاهش کن خوشست ستاری

نسخه ۱: هم برین وزن گفت مولانا در غم یار یار بایستی (۲) گر بنخسب زمستی می عشق
 (۳) دان که

۷۸۷

هجر مرا سوخت ازین هجر وای
 نیست مرا دست که گیرم ترا
 مانده درین حبس جهانم ببند
 چند پیت کردم از جا بجای
 همچو کبوتر چو کشی ام بخور
 چون خوریم عین تو کردم عیان
 تاهمه دانند که این جزو باز
 هستی من نور دهد چشم را
 نیست چو من درد و جهان هیچ کس
 چونکه روم در ره حق ای ولی
 زانکه منم زاده زشاهی عجب
 قند مرا خور هله تا بر خوری
 گر بودت میل که شاهی بری
 بر همه افزودم چون کم شدم
 از تو یکی ذره به اذو جهان
 آمدم ای کور دل و گوش کر
 اول و آخر منم آن شاه من
 رفت ولد در پی والد روان

درس من عقل نماند و نه رای
 یا قدمی کآیم سویت بیای
 از سر لطف و کرمم در گشای
 پیش خودت خوان ورهانم ز جای
 تا که روم در تو و کردم همای
 عین مرا بر همه اعیان نمای
 رفت دران گل چو رسیدش عطای
 زود بهاون تو مرا خرد سای (۱)
 لاف مزین شیخ و زهستی ملای
 در پی من آی و کسی را میای
 تادهمت ملکت هر دو سرای
 زهر بود قند خسان را مخای
 اذدر من همچو که بنده درای
 زین کمیم بیش کن و درفزای
 خاصه که خورشید تو بخشد لقای
 تادهمت چشم سوی من کدای
 گرچه دوم بر در تو چون گدای
 گر تو زمایی پی ما زود آی

۷۸۸

ای دل تو بگو که از چه دستی
 چون مرغ سمندر از پی او
 ز نار بیند و باده بر گیر
 ای زاهد باده نوش باما
 تا زهد بود تو در میانی
 هستیت رهست و یار منزل
 در عالم نیست ره نیایی
 لاف از چه همی زنی ز بالا

کز باده جان مدام مستی
 رفتی و در آتش نشستی
 در دیر نشین که بت پرستی
 بر ظاهر زهد دل چه بستی ؟
 بگذر ز خود از برون شستی
 از یار بگو ز خود چو رستی
 مادام که در جهان هستی
 بیهوده مگو که سخت پستی

رندست ولد کنون و قلاش می نوشد باده ها بدستی

۷۸۹

در ظلمت تن مرا چراغی
مرتد بود آنکسی که با تو
ای بلبل عشق آنکه زاغست
جز ازیم عشق ای برادر
جدکن که ز خود رهی سلامت
این نفس خودیست ره زن تو
گفتار ولد حقست بشنو
چه جای چراغ باغ و راغی
گردد ز خری عدو و یاغی
نتواند کرد غیر زاغی
نپذیرد جان کس دباغی
چه در پی بازی و لاغی
از جهل و حجاب در فراغی
گر قابل وحی این بلاغی

۹۴۱۰

۷۹۰

ساقی بسحر بداد جامی
گفتا که بنوش باده عشق
این باده ازان اوست کز ناز
گفتم ز کرم نمای وصلی
چی کم شود از شهی و مملکت
کز هستی ما نماند بر ما
قدم چو الف بد و ز عشقت
عشق تو چو آفتاب در روح
ناچار رود ز پیش ابرش
سیمرغ بود بقاف آنکو
ای باد صبا ازو چو آبی
گویی که رسید وقت وصلت
برخیز نشین بعام و با خاص
آنکو نظرش بجزو افتد
یک بین چو ولد شو و یکی بین
در وی زمدام حق مدامی
بیرون ز حلال و از حرامی
بر هر دو جهان نهاد گامی
تا بنده رسد دمی بکامی
گر شاد شود ز تو غلامی
در عشق تو دوست غیر نامی
گشتست دوتا چوکاف و لامی
وین جسم کثیف چون غمامی
خورشید چو برکشد حسامی
ناید پی دانه سوی دامی
آری بر من عجب پیامی
آوردمت از صنم سلامی
چون لطف خدای هست عامی
در حضرت کل ویست خامی
تا از نظرش شوی تمامی

۹۴۱۵

۹۴۲۰

۹۴۲۵

۷۹۱

تو آفت هوش چون شرابی
تو گرسنه را چو آتش و نانی
در روز تو دستگیر خلقی
تو عقل ربای شیخ و شابی
تو تشنه عشق را چو آبی
در ظلمت شب چو ماهتابی

۹۴۳۰

کز در نظر تو راست گردد
دل از تو رسد در آنچه خواهد
چون سیل هزار سد بیری
آن دل که ترانخواهد ای جان
دیوی باشد نباشد انسان
نعلین خودی ز پا بیفکن
از شیر خدا چو می گریزی
گردی چو ولد مرید بینا

زیرا که تو بی خطا صوابی
چون خانه علم را تو بایی
زانک آتش و نفت هر حجابی
نبود زسما بود ترایی
خود ناید ازو بجز خرابی
گر طالب آن گل و گلایی
بی شک تو یقین که از گلایی
گر حضرت شیخ را بیایی

۷۹۴

ای گلشن باغ لایزالی
غم نیست تن از بود ز پستی
این مجلس و این سماع پر نور
چون همدل و حال راستانی
بی شک ز خدا کمال یابی
این باده که میخوری حلالست
زین خورد کلیم و هم مسیحا
یک بین همه را تو در حقیقت
از خم و سبو و کوزه بگذر
مقصود ز کاسها طعامست
بر نام و نشان و نقش منگر
زا حمد چو برفت میم احد مانند
خود میم و الف نگنجد آنجا
سلطان ازل نمود رو را
پا بر سر چرخ نه چو عیسی
از خار بدن چو گل برون شو
عشاق در ازدیاد باشند
گر عاشق صادقی ز جورش
اسرار درون ماست بی حد

بر چرخ صفا مه کمالی
چون همت جان تست عالی
از حضرت تو مباد خالی
مشنو سخن کثر محالی
زین باده چو می خوری توالی
بی ترس بخور می حلالی
زین خورد جنید و هم غزالی
هر چند دو دید آن خیالی
ای تشنه رو آب خور زلالی
چون طفل چه طالب سفالی
معنیش بگیر تا بیالی
بی میم خودیست ذوالجلالی
چی بسته‌ها (۱) و میم و دالی
تو مانده هنوز در سؤالی
چون مست ز باده وصالی
چون کاه چه مانده در جوالی
هر لحظه چرا تو در زوالی
باشد که نزاری و نشالی
زان بو نبیری که در ملالی

۹۴۶۰

چون عشق گشاد بند پایم ای عقل عقیله و عقالی
رودرپی والد ای ولد خوش چی بسته خویش و عم و خالی

۷۹۳

۹۴۶۵

زان چهره خوب و قد عالی دیوانه شدیم و لا ابالی
شد بالش ما جنون و سودا وز آتش بستر و نهالی
شد خانه تن ز عشق او پر وز هوش و خرد تمام خالی
آن رندنیم که ترسم از سر تهدید مده مرا بوالی
نندیشم ای صنم ز فردا چون با تو مرا خوشست حالی
چفسیده برین درم چو حلقه زینجا نروم چو نقش قالی
ازمن چو نماند هیچ باقی در عشق مرا مخوان محالی
این صورت ما کتاب عشقست برخوان توازو فقیه تالی
جز باده عشق ما نداریم (۱) ازما مطلب متاع مالی
مردار و حرام پیش عاشق هم پاک شوند و هم حلالی
هر ناقص همچو مس درین عشق زا کسیر شود زر کمالی
بگزید ولد صلاح دین را چون زوست مراد در مالی
می بوسد خاک پای او را زانک اوست گزیده جلالی

۹۴۷۰

۷۹۴

۹۴۷۵

ای آنکه تو نور عقل و دینی ای آنکه درون دل گزینی
در باغ جهان نئی چو زیتون بی دانه و قشر (۲) همچو تینی
ای صد چو منت غلام هر سو (۳) صاف از چه نئی چرا بکینی
گردد در تو مهان چو حلقه ای شاه دران میان نگینی
هم رشک هزار روم و شامی هم فتنه صد ختا و چینی
هم نور دل و حیات جانی هم رفته و رای کفر و دینی
در حسن نظیر خود نداری تو بهتر جمله بهترینی
بخزید ترا دلم بصد جان زان روی که گوهر ثمنینی
گفتست ولد مرا دگر گون هر لحظه ز نو چه آفرینی

۹۴۸۰

۷۹۵

ای آنک بحسن در فرودی
تن مجمره گشت و سینه آتش
من بی تو همیشه زار گریم
بر در بگذاشتی رهی را
ای آنکه ز غصه ام تو شادی
صد شور درین جهان فکندی
زودم ز فنا خراب بینی
چون با تو مرا نبود وصلی
یکبار چرا نظر نکردی

بسیار بهی ازانچه بودی
تاجان و دل از برم ربودی
بی من زچه رو تو در سرودی
در خانه شدی و خوش غنودی
ای آنکه ازین زیان بسودی
زان دم که جمال خود نمودی
گر در نرسی برم بزودی
لالات چرا کند حسودی
گر ناله این ولد شنودی

۹۴۸۵

۹۴۹۰

۷۹۶

ای حسن ترا مثال خود نی
هر چند ز درد هجر نالم
از اند هزار درد هجران
ای بدر تمام در فراق
من نیست شدم ز عشقت ای جان
با جمله ز لطف سازگاری
چون سوخت و لد ز عشق گفت این

در دهر چنان جمال خود نی
زین تاله مرا مثال (۱) خود نی
ما را ز تو يك وصال خود نی
قدم بجز از هلال خود نی
وین عشق ترا زوال خود نی
بامات بجز ملال خود نی
جز آتش تو کمال خود نی

۹۴۹۵

۷۹۷

من مغز جهانم و تو نقشی
من همچو دلم تو چون زبانی
من مایه عقلهای پاکم
هر سوی مرا هزار نورست
در حسن مرا چو نیست همتا
آنجا که کنی ز عشق جولان
در عشق خدای غرقه گشتم
اندر تن و در سرم جز او نیست
تو همچو که خاک من چو آبی

من روح روانم و تو نقشی
در پرده نهانم و تو نقشی
در عشق چو کانم و تو نقشی
چون ماه عیانم و تو نقشی
بی مثل و نشانم و تو نقشی
من همچو که جانم و تو نقشی
خاص سبحانم و تو نقشی
در شور و فغانم و تو نقشی
هر سوی روانم و تو نقشی

۹۵۰۰

۹۵۰۵

من در سفر و تو بسته یکجا
گفتست **ولد** ز مرغ مرده
بیرون زمکانم و تو نقشی
صد زنده پرانم و تو نقشی

۷۹۸

۹۵۱۰ ای بی تو حرام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن
جانا چوز کو بخانه آیی (۱)
از آتش عشق تو فروزد
از حضرت تست مردگان را ۲
نفسی که ز کام خویش برخاست
نقصان خود آنکه دید دریافت ۳
بیگانه چو شد ازین لثیمان (۴)
آنکس که ز خود گذشت دارد
چون مرگ حیات عاشقانست
بی پرده بگو **ولد** که مارا

۹۵۱۵ خود بی تو کدام زندگانی
مرگست بنام زندگانی
گیرد در و بام زندگانی
در پخته و خام زندگانی
بی مرگ مدام زندگانی
او راست بکام زندگانی
در مرگ تمام زندگانی
یابد چو کرام زندگانی
بی صبحی و شام زندگانی
ما راست مقام زندگانی
گشتست غلام زندگانی

۹۵۲۰

۷۹۹

ای زنده بجسم جان نداری
جان جوید آنکه او بود جان
از سر تا پا زبان و چشم
ای گشته اسیر گرگ شیطان
تا دست تو گیرد او ز رحمت
چون میش کشد ز پایت آن گرگ
ای مرغ شکار گربه گردی
در چاه خطر مقیم ازانی
هستی همه اوست شد یقین این
نومید تو از جنان ازانی
زان بر تو نگشت یار پیدا
گر ملک شدت جهان جانها

۹۵۲۵ صوفی نشوی چو آن نداری (۵)
روحسم طلب که جان نداری
تو کور بجز زبان نداری
از چه بر حق فغان نداری
صد اشک چرا روان نداری
چون تو سر این شبان نداری
از حصن چو آشیان نداری
کز شاه زمان امان نداری
زین هست بجز گمان نداری
کاندر تن و جان جنان نداری
کز نور درون عیان نداری (۶)
چون عار ازین جهان نداری

۹۵۳۰

نسخه ل: (۱) از کوی چوسوی خانه آئی (۲) از حضرت تو شود میسر (۳) جانی که کمی گزید او یافت
(۴) صحبت زلثام هر که برد (۵) تو صرفی لیک آن نداری (۶) گر در اکب جسم خره مسیح است
چون خانه بر آسمان نداری؟!

گر شیر شدی ز شیر شیران
گر تو ز جهان کرانه کردی
گر روح شدی ز عشق مطلق
گر سرده مجلسی تودر دست
لب بند واد ازانکه این دم

چون نفرت ازین سگان نداری (۱)
چون ملکیت بی کران نداری
چون سیر بلامکان نداری
چون باده ارغوان نداری
مستی و سر بیان نداری

۹۵۳۵

۸۰۰

نگار ما توئی زیرا که جانی
تو چون دریا و عالم همچو قطره
تو آن ماهی که خورد در تست حیران
ترا می جست جانم در دو عالم
حقیقت در جهان تن غریبی
چو تواز اصل داری پادشاهی
بدان این را یقین ای نور دیده
نه هر درویش باشد اهل دل جان
یکی چون گرگ باشد دزد گله
یکی باشد چمن را چون بهاران ۲
فقیران گرچه یک نفسند ۳ خود هست
اگر چه آبها یکسان نمایند
اگر چه در ورق خط یک نماید
زده آن یک زمازاغ البصر دم
یکی در ذوق و در شادی و صحت
جهانگیری سکندر و ار باید
ترا جانیست باقی ای برادر
تو داری اندرون جیب گوهر
هزاران بار دیدی نور او را
ز نور اوست حل هر مشکل تو
ازویی زنده چون ماهی ز دریا
زدستش می خوری صد گونه نعمت
ازو که روبه و که شیر گیری

میان باغ دل سرو روانی
جمال و لطف را اصلی و کانی
که بر تر از زمین و آسمانی
بناگه شد میسر رایگانی
ترا جانیست روشن آن جهانی
نپرسی این گدارا کز کیانی
که شمع جمع حور و انس و جانی
نه هر خس را دهد شه ترجمانی
بمعنی یک عرب یک تر کمانی
یکی بگزیده چون موسی شبانی
یکی چون دی نماید او خزانی
دوئی بینی چو لب را زان چشانی
تفاوت را بدانی چون بخوانی
شنیده یک خطاب لن ترانی
یکی در رنج و اندوه و گرانی
که نوشد خضر آب زندگانی
نخواهد گشتن آن چون جسم فانی
سزد گر پیرهن بر خود درانی
نشد حاصل یقین اندر گمانی
چرا باید که تو او را ندانی
همیشه خوان او را میهمانی
ازو که ساکنی گاهی روانی
گاهی در خوف و گاهی در امانی

۹۵۴۰

۹۵۴۵

۹۵۵۰

۹۵۵۵

۹۵۶۰

نئی يك لحظه ازوی هیچ خالی
چنین ذاتی چرا پیدا نباشد
چنین پیدا و پنهان هیچ کس دید؟
ولد خوش شرح کردی این سخن را

ازو هم خامشی هم در بیانی
چو خورشید از چه رون بود عیانی
بکن شرحی درین گر می توانی
ولیکن شرط آمد هم زبانی

۸۰۱

مبادا بی تو ما را زندگانی
مبادا بی جمالت هیچ دولت
بمن منما فراقش را خدایا
اگر من خود نمانم تانمانم
شبهها بر بندگانت يك نظر کن
برای ما زیزدان خواه خود را
میان مجلس عشاق ای جان
بهر باری که در دریا در آیی (۱)
زمین و آسمان را تازه می دار
همه ذرات عالم از تو رقصان
ولد گرچه سراسر خار آمد
فکن برخار باری آن نظر را
چو هستی قادر مطلق زیزدان

مبادا بی تو ما را شادمانی
مبادا بی وجودت کامرانی
بده او را حیات جاودانی
ترا خواهم که در عالم بمانی
ز روی رحم و لطف و مهربانی
که تو درمان درد عاشقانی
همی گردان قدحهای نهانی
دو صد گوهر بر آورارمغانی
که تو جان زمین و آسمانی
ایا خورشید افلاک معانی
صلاح الحق تو کلی گلستانی
که تا کل گل شوم چون میتوانی ۲
زمینی را بگردان آسمانی (۳)

۹۵۶۵

۹۵۷۰

۹۵۷۵

۸۰۲

مگرد از ما اگر زنده زجانی
نه هر کس کو بجنبدهست زنده
زجانی باش زنده کآسمانیست
اگر چه زنده حیوان هم زجانست
بود از چار عنصر جنبش او
ندارد زندگی او بقائی
بجو جانی که جان جمله جانهاست
ریاضت پیش گیر و ترك خود کن
بجو در رنج گنج تن درستی

گزین ما را چو مرد راه دانی
نه هر کوهی تواند کرد کانی
نه زین جان زمینی مکانی
و لیکن نیست جانش آسمانی
که بی این چار جانش هست فانی
چو او را نیست جان آن جهانی
اگر خواهی که مانی جاودانی
مکن با نفس دشمن مهربانی
بجو در مرگ عمرو زندگانی

۹۵۸۰

۹۵۸۵

بجو در نیستی هستی خود را
بقا اندر فنا چون گشت تقدت
ازان پس پادشاه وقت خویشی
ولد می نوش خوش از دست ساقی

بجو اندر نهان ملک عیانی (۱)
ازان پس بی خطر اندر امانی
ازان پس در دو عالم کامرانی
شراب بی خمار ارغوانی

۹۵۹۰

۸۰۳

نباشد در جهان چون تو نگاری
دو چشم آهوانت شیر گیرست
همه حیران دران حسن و لطافت
کمان ابروان از تیر مژگان
ازان هر دو رخان همچو گلشن
لبان لعل و دندانهای لؤلؤ
غلام زلف تو گشتست عنبر
شوم سرمست چون بینم جمالت
کنارم گیر یکشب بی حجابی
که تا باغ درونم زنده گردد
بکن رجمی و گیر از جود دستم
ولد در عشق تو جان باز گشتست
که او را کوی تو کعبه و قبله است

دل شاهان جمالت را شکاری
ز تیر غمزهات خلقی فکاری
زهجرت گشته هر یک بس نزاری
زده هر سوی زخم بی شماری
نصیبم گشت هجران چو خاری
شود بیهوش ازو هر هوشیاری
چه عنبر بلکه هم مشک تتاری
چو کردی دور باشم در خماری
که تا لیلیم شود روشن بهاری
ازان حسن و جمال چون بهاری
که چون تو نیست در خوبی سواری
بکن بروی ز جود خود نثاری
ندارد غیر عشقت کار و باری

۹۵۹۵

۹۶۰۰

۸۰۴

بت مه روی چون شکر که جانی
بر خسار و جبین گلزار روحی
ازان نرگس توای غمزه چه تیری
بخوبی و لطیفی چون چنینی
بر آ از زیر ابرای ماه خوبان
اگر هر دو جهان از ما بگردند
ولد بنده ست خاکت را خوش از جان

بخوبی هیچ کس را می نمایی
بیالا و بقدر سرو روانی
زهی ابرو نگویی چی کمایی
بخون فن چرا تشنه چنانی
که تو جان زمین و آسمانی
چه غم باشد تو مارا صد جهانی
تو او را گر بخوانی گر برانی

۹۶۰۵

۹۶۱۰

۸۰۵

ترا خواهم که پیش من بیایی
بمن آن روی خوب خود نمایی

۹۶۱۵

هزاران جان بیازم در هوایت
 خصوصاً چون پرسی که چه خواهی
 خصوصاً چون بگویی عاشق من
 گدازم آن دم اندر پیش حسنت
 توئی آنکس که کان جود و لطفی
ولد گوید ترا ای در نادر

اگر از در زرحمت اندر آیی
 خصوصاً چون بگویی که مرایی
 خصوصاً چون بگویی باوفایی
 بگویم آتشی یا خود بلایی
 توئی آنکس که دریای عطای
 بهایت کی کنم چون بی بهایی

۸۰۶

۹۶۲۰

چو اینجایی چرا گویم کجایی
 توئی خود هر چه می بیند دو چشم
 جهان را هم غمی هم شادمانی
 جز از تو کس نبوده ست و نباشد
 چو بیگانه نبودم از تو هرگز
 کسی با خود کند خصمی محالست
 چرا جوید کسی چیزی که دارد
 نباشد واصلان را شور و حالت
ولد می بین خدایا در همه چیز

نهان چونی؟ چو خود را می نمای
 که هم بر ارضی و هم بر سمایی
 زمان را ظلمتی هم روشنایی
 که در یکدم بصد صورت بر آیی
 چرا جویم طریق آشنایی
 کسی با خود نماید بی وفایی
 مگر کورا ازان افتد جدایی
 که در وحدت بود حالت دوتایی
 چگونه می کند او کدخدایی

۹۶۲۵

۸۰۷

۹۶۳۰

کجایی تو کجایی تو کجایی
 زهی پیدای پنهانی چه نوری
 تو بحری و دوعالم از تو قطره
 جهان فرغت و تو جانی واصلی
 جز از تونیست شاهی در دوعالم
 بتو دادیم جسم و جان و دل را
 مبادا کز رهی ناگه بگردی
 مرا از وصل خود مهجور مگذار
 شراب صاف را صوفیست درخور
 مکن بردل جهان را تنگ و تاری

۹۶۳۵

که بر تر از زمین و از سمایی
 که بیرونی زهرچه می نمای
 یکدم صد چو این عالم بزیای
 گهی زو کم کنی گاهی فزایی
 درین خانه توئی که کدخدایی
 بران اومید ای جان (۱) کآن مایی
 بمانم بی تو در حبس جدایی
 مکن بیگانگی چون آشنایی
 مده دردی چو دریای صفایی
 چوروی تست جانرا روشنایی

اگر چه دارم از تو صد خزینه
اگر چه پیش من شاهان گدایند
مشو پنهان ز چشم زود بنما
بزن مطرب نوای راست امشب
ولد را بین که هر چه داشت بفروخت

کنم چون مفسران از تو (۱) گدایی
کنم پیش فغان از بی نوایی
جمال خویش چون شیرین لقایی
چوساکن در چنین نادر سرایی
ترا بخرید اگر چه بی بهایی

۹۶۴۰

۸۰۸

بصورت گرچه تو از ما جدایی (۲)
برون چون نیستی یکدم ز خانه
تو مارا باغ و گلزار زمینی
تو مارا هم فراقی هم و صالی
تو مارا هم جحیمی هم نعیمی
هزاران گونه نقش ارآوری پیش
بهر تلبیس کآیی پیش خلقان
چگونه جان نداند جان جان را
ولد می گوی در عشقش غزلها

بمعنی کو جدایی؟ عین مایی
نباشم منتظر کز در درآیی
تو مارا ماه و خورشید سمایی
تو مارا هم جفایی هم وفایی
تو مارا هم جراحت هم دوائی
شناسم من ترا در هر چه آیی
بر انکس کی بپوشد کآشنایی
که جان چشم است و جانان روشنایی
چنانکه گفت عطار و سنایی

۹۶۴۵

۹۶۵۰

۸۰۹

ایا طالب بدان چون یار مایی
چه جای آسمان که صد چو عالم
و گر خواهی بمادر زاد کوران
بر آن پشه که اندازی نظردا
طلسم قفل گنج لامکان را
بر آری گرد از دریای قلزم
بجهد خود نکردی فقر حاصل
بظاهر گرچه جسمت رانوا نیست
ترا در چشم دارد هر که بیند
شود جانهای چون مس از ورودت
هر آن درویش دلریش که بیند
بصورت گرچه هستی بر زمین لیک

ورای آسمان خاص خدایی
اگر خواهی بیک لحظه بزیای
مه نورا معین وانمایی
کند در عالم جانها همایی
ز قدرت بی کلیدی بر گشایی
فلک را همچو گویی در ربایی
ترا اینها زحق آمد عطایی
ز گنج باطن جان بانوایی
از انکه دیدها را توتیایی
زر صافی که نادر کیمیایی
یقین داند که دردش را دوائی
بمعنی بر تر از هفتم سمایی

۹۶۵۵

۹۶۶۰

قباى جسم اگر گردد فنا تو
 بزیر ابر خورشید نهانی
 هله (۱) بشتاب سوی بزم این دم
 چو وقت و حال مردان هست نازک
 دل مردان که عرش اعظمست آن (۲)
 هزاران جان دران حالت بسوزد
 ولد در دست جام جم گرفتست
 چه غم داری چو رفته در بقایی
 فروگیری جهان را چون برآیی
 که تو آن عیش و عشرت راسزایی
 مبادا کاندران حالت نیایی
 بنالد ز آتش و درد جدایی
 خنک جانی کزان یابد رهایی
 همی باید ترا چندین چه پای (۳)

۹۶۶۵

۸۱۰

فتاد این دل بدام دلربایی
 یکی نغزی لطیفی سروقدی
 فریبد عاشقان را بهر کشتن
 ز کیش غمزه زد بر سینه ام تیر
 بسی شیران ز عشق او خروشان
 نگویی آن چه رویست ای نگارین
 چو گشتم مست از جام جمالش
 همه دلها بدو دادیم زیرا
 کشیدم در دو دیده خاک پایش
 گدازم مس تن در آتش عشق
 ولد بازار عشقش را چه جویی
 نگاری گلرخی شیرین لقایی
 یکی شنگی دلاویزی دغایی
 نباشد با کسی اورا وفایی
 دلم پذیرفت دردی بی دوايي
 کزان چشمان آهو های هایی
 کزو افتاد جانم در بلایی
 نواز از لطف ای نایی نوایی
 که وصل اوست مارا جان فزایی
 که خاک اوست نادر توتیایی
 که جانم زر شود بی کیمیایی
 چواورا نیست در عالم بهایی

۹۶۷۰

۹۶۷۵

۹۶۸۰

۸۱۱

نئی دور از دو چشمم گرچه دوری
 چو هستی غیر تو خود نیست ای جان
 کنی پیدا زهر جسمی گنه را
 عطا بخشی بهر مسکین بی جان
 یقینم گشت ای دریای بی چون
 عجب جانا چو چیزی نیست جز تو
 مرا حل این شد اندر راه عشقت
 درون جسمها اجزای مرده
 درون چشم من ساکن چو نوری
 چه سرست این که خود را می نجوری
 که تا جلوه کند لطف غفوری
 بری از چشمشان کندی و کوری
 که توهم ماتمی وهم که سوری
 بدانستی دلم کز چه نفوری
 که هم روزی وهم شب هم سحوری
 کنی زنده بدم چون نفخ صوری

۹۶۸۵

نسخه: (۱) هلا (۲) که عرش اعظم آنست (۳) همی باید ترا کز در در آئی

بِعالَم کس نماند ترش و هم خام
پیوشند از تو جانها خلعت حق
ولد را گفت شمس الدین تبریز

شود پخته چو نانهای تنوری
رهند از تنگ بی چیزی و عوری
که هر سویی مرو این سوی بوری

۹۶۹۰

۸۱۴

اگر از ما نیامد هیچ کاری
و گر يك خدمتی هم نامد از ما
دهان از خمر وصلت گر نخورد دست
نبودم لایق گلزار وصلت
مرا این نیست بس که یادت آرم
ز شوق وصل توای آب حیوان
ازان حضرت همی خواهم که بودی
چو شد سقای آبت آتش تو
دران دم کآتش دل را بسوزد
جز این آتش نخواهم خان و مانی
ذهی ساقی نادر کآتش تست
بیخشید این چمن را آتش تو
ولد را شمس تبریزی ازین پس

درون داریم چون توخوش نگاری
بتو داریم مهر بی شماری
ز خمر هجر دارد سر خماری
ازان شد مونس هجر چو خماری
اگر چه نبودم پیش تو باری
درون خویش دارم طرفه ناری
نشانت در درون این نار باری
جز این آتش نخواهم غمگساری (۱)
شوم پر برگ و پر گل مرغزاری
جز این آتش نخواهم کار و باری
کزو مستست مجلس بی عقاری
حیاتی که بیخشد جویباری
همی دارش ز عشقت بی قراری

۹۶۹۵

۹۷۰۰

۸۱۴

بیاپهلوی من بنشین که بردی
شدی روشن چو از ظلمت گذشتی
پندپرستی بجان پاکی دل را
گزیدی درد دل را ای شناسا
امانت را که باتو داد یزدان
نه رومی و نه ترکی و نه تازی
نه کافر گویمت من نی مسلمان
بکردی خمهارا پر زباده
ولد گوید ترا ای سر یزدان (۲)

توئی آنکه شراب عشق خوردی
شدی زنده چو از هستی بمردی
ز تن و سواس را کلی ستردی
جهان را از جوئی کمتر شمردی
بوی پیش از اجل بازش سپردی
نه هندویی نه زنگی می نه کردی
نه صافت خوانم ای صوفی نه دردی
نه انگوری بریدی نی فشردی
شوم بنده و را کم سینی کردی

۹۷۰۵

۹۷۱۰

۸۱۴

ایا عاشق که بامعشوق جفتی
بجاروب عمل از اندرونها
درین دریای معنی ای برادر
ازان روزی که شد بیدار جانت
درین وادی خارستان هجران
نبودی بی من اندر هیچ جایی
نمودی فاش نیکی و لد را

۹۷۱۵

۹۷۲۰

۸۱۵

سماع وشاهدست و باده نوشی
چو ازرنندان و قلاشان عشقی
چو سرمستی چه اندر قید عقلی
بخر (۱) خود را وشو آزاد ازغم
چنانک اندر درونی فاش بنما
همان بهتر ترا ای کان شکر
بیا ای آنکه تو عقلی و جانی
بیا ای آنکه هم هجری و وصلی
چه پستان و چه شیر رحمتی تو
توما را قوت و قوتی و ذوقی
و لد چون نیست امکان شرح حسنش

۹۷۲۵

۹۷۳۰

۸۱۶

مرادر سر فتاد از نو جنونی
نمیرد آتشش از هیچ آبی
چو زورق عقل من بر موج گردان
مگر دریا کند بر وی عنایت
حرون عشق گشتم من بعالم
هزاران همچو من گر نیست گردد ۳
ندارد دست رس دستی بشاخش

۹۷۳۵

که آن را نیست يك لحظه سکونی
بنمشاند جنونش را فسونی
میان اینچنین دریای خونی
شود او را بمنزل رهنمونی
زيك دلدار پر کینی (۲) حرونی
نباشد پیش او مقدار یونی
مگر بی دست و پا کوشد زبونی

کسی که نیست گردد راه یابد
 ز صورت بگذر ورو سوی معنی
 بگفتی جان من اسرار عشقش
 ولد کم زن وزین ساحل برون چه

شود هر شیر در پنجه ش زبونی (۱)
 که بیچون را نبیند نقش چونی (۲)
 اگر بودی یکی صاحب درونی
 که تا گردی دران دریا فزونی

۹۷۴۰

۸۱۷

چرا ای یار عاشق وش نگویی
 چرا همچون زنان در خانه شینی
 چرا همچون کلوخی بسته پایی
 که تا از لطف چون در خاک آیی
 چرا بحری نگردی بی کرانه
 که تا بر اوج موجت چون بر آید
 چرا تو میر خوان شه نگردی
 که تادنیای فانی را ز رحمت
 ولد از خود مگو همچون که دوران

زدریایی که عالم را بشویی
 چو مردان سوی آن صحرا نویی
 چرا چون سیل دریا را نجویی
 هزاران گلشن و نسرين برویی
 چرا گه تی و گه پرچون سهویی
 برد جان را بیی سویی ز سویی
 چرا خرسند ازان مطبخ بیویی
 کنی باقی بچود و نیک خویی
 ز حسن او بگو گر می بگویی

۹۷۴۵

۹۷۵۰

۸۱۸

بیا تا عالم احرار بینی
 ورای چرخ دوار دختانی
 شود چرخ جهان پیش تویی کار
 بهر گردش نماید عالمی نو
 بر آن چرخند آن جانهای روشن
 ز جانت بشنوی اسرار جانان
 بهر سو مجلسی با جمع خوبان
 سرایان مطربان صدگون نواها ۳
 بهر پرده که بردارند الحان
 هزاران سوسن و گلزار وریحان
 چو موسی گر روی تنها بصحرا
 روی بر چرخ چارم همچو عیسی
 محمد را احد می دان اگر چه

جهان عشق پر انوار بینی
 ز جان چرخ دگر دوار بینی
 چو چرخ عشق را بر کار بینی
 مر این کهنه جهان را خوار بینی
 چو انجم جمله را سیار بینی
 ز دل دریای گوهر بار بینی
 درون خانه خمار بینی
 دفی و چنگ و موسیقار بینی
 ز بهم وزیر شان صد زار بینی
 چو ابراهیم اندر نار بینی
 چو هارون هر طرف صد یار بینی
 تو خود را بر ملک سالار بینی
 گریزانیش درون غار بینی

۹۷۵۵

۹۷۶۰

۹۷۶۵

اگر آنجا رسی جان باقبال
شوی اندر بهشت جان مخلص
پیایی نور ازان خورشید بیچون
ولد اسرار می گو همچو حلاج

عجایبها اذین بسیار بینی
جمال خالق جبار بینی
درون سینه در اسرار بینی
اگر چه هر طرف صمدار بینی

۸۱۹

۹۷۷۰

گرم مجروح و دل افکار خواهی
گرم از کار و بار هردو عالم
گلستان جهان را در دل من
همه یاران مارا غرقه غم

گرم در عشق خود بیمار خواهی
معطل گشته و بی کار خواهی
شده از هجر جمله (۱) خار خواهی
میان خون دلشان زار خواهی

۹۷۷۵

رخ چون آفتاب خویش بنما
بپرد کوه چون مرغ هوایی
درین میخانه بنشین ای برادر
چرا گولی و واپس مانده پیش آ

اگر دل را پر از انوار خواهی
اگر تو کوه را طیار خواهی
اگریاری آن خمار خواهی
اگر تو صحبت عیار خواهی

۹۷۸۰

گشا دو چشم سر را از ره سر
زدوران قمر بگذر چو احمد
گزین کن اهل دل را چند خسبی
بیای منکر از انکار بگذر

اگر خود دولت دیدار خواهی
اگر بی این فلک اقمار خواهی
اگر توجان خود بیدار خواهی
زیاران شو اگر اقرار خواهی

۹۷۸۵

بدین اندک که داری شکر می کن
شو اندر جسم روح صاف باقی
ز احراری یقین ورنی چرا تو
بحق حق که او بی ورنه از چی

همیشه صحبت احرار خواهی
ورا هر لحظه و هر بار خواهی
اگر خود را تو برگ و بار خواهی
اگر خود صورت ازهار خواهی

۹۷۹۰

همه هستی توئی و نیست جز تو
بزن آتش بیازار جهان در
نمایی پرده آن روی چو مه را

شوی اغیار اگر اغیار خواهی
اگر این نقدر را بازار خواهی
اگر بر عاشقان ایثار خواهی

ازان پسته دهان يك بوسه بستان
نگر يكلحظه درلبهای اعلش
بیا بنگر تویغمای درون را
ولد تاچند گویی نیست یاری

گر از تنگ شکر صدفبار خواهی
اگر دندان آن دربار خواهی
اگر بی حد وعد تاتار خواهی
نخستین یار شو گریار خواهی

۹۷۹۵

۸۴۰

چه جورست این که بامن بر گرفتی
زدی نفتی ز عشقت در نهادم
ز ناخنهای پا تافرق سر سوخت
مرا از پای افکندی چو از سر
دل مارا ربودی والحق ای جان
سپر بر آب افتد رستمان را
برادر زان نداری رنگ یاران
غلامش چون نگشتی مفلسی تو
بیایی مستیی بی هوشیاری
ربایی گوهر معنی ز دریا
چراهم چون صدف لب رانبندی
بسوی آسمان برپر چو عیسی
ولد گوید چرا عیسی جان را

چو آتش در وجودم در گرفتی
که تا کلیم در آذر گرفتی
مرا آن آتشی کز سر گرفتی
تواند در دست شور و شر گرفتی
شکار نازك لاغر گرفتی
بعزم ورزم چون خنجر گرفتی
که رنگ فقر از دیگر گرفتی
اگر چه ملکت سنجر گرفتی
ازان ساقی اگر ساغر گرفتی
چو ترك كشتی و لنگر گرفتی
ازان باران اگر گوهر گرفتی
زمین را ترك کن چون پر گرفتی
رها کردی و جسم خر گرفتی

۹۸۰۰

۹۸۰۵

۸۴۱

منم بی نفی رفته در ثبوتی
چو یوسف بر شدم از قعر چاهی
مرا از بزم حق خمریست بیچون
دل را هست جز این قوت ظاهر
مسیح روح در گهواره تن
درون مسجد اسرار دارد
دل و جانست چون صدیق و احمد
ز توتستان معنی هست عالم
ولد گوید سخن بی حرف گویم

منم در بحر در لایموتی
چو یونس سرزدم از بطن حوتی
زمستی در سرم باد و بروتی
زیاقوت لب معشوق قوتی
بکرده شرح نفیی و ثبوتی
سجودی بوالعجب نادر قنوتی
بغار سینه تن چون عنکبوتی
برون از باغ جان يك برگ توتی
که اصل هر سخن آمد سکوتی

۹۸۱۰

۹۸۱۵

۸۲۲

عجب بینم ترا من باز روزی
ز سر گیرم وفا و مهربانی
بیند چشم بختم بار دیگر
بهجر و جور تو تا چند سازم
بسی خواری کشیدم در فراق
مرا از روی رحمت ای سمن بر
نمای آن روی همچون ماه خود را
چو فرهادم بکوه هجر گریان (۱)
منم مجنون درین صحرا فتاده
ازان رو می کنم فریاد و افغان
هزاران جان ببازم در هوایت
نگیرم یار و انبازی بجایت
ولد در آشیان تن نماند

۹۸۲۰

۹۸۲۵

۹۸۳۰

۸۲۳

نگار ما هرو دستم نگیری
نماندم آب روئی پیش مردم
زعشقت آب از چشمم چو جوئیست
لباس صبر را زان سان دریدم
بهر خانه حدیث ما شنیدند
بجز تو گربتی دیگر گزینم
بشکچن سن بکار رحمت اتقل
یزیدون الصدود علی کئیب
ولد گوید که بی وصلت بهایم

لطیف و نیکخو دستم نگیری
شدم تی چون سبودستم نگیری
روان زین جست وجودستم نگیری
که نپذیرد رفو دستم نگیری
یکایک کوبکو دستم نگیری
بروم افکن خدو (۲) دستم نگیری
سنکچن وم دلودستم نگیری (۳)
کفی هذا صلوا دستم نگیری
نیززد یک تسو دستم نگیری

۹۸۳۵

۸۲۴

نگار گلرخ سیمین کجائی
زپا افتاده ام از دست هجران (۴)
شکر خوی مه بی کین کجائی
نگوئی بی من مسکین کجائی

۹۸۴۰

(۱) نالان (۲) بروم افکن خبو (۳) نسخه بدلهای این بیت : بشنچن سن بنا . . . نسخه دیگر :
جانچن سن بنکا . مصراع دوم : سنچن وم ... (۴) از دست هجرت

فغانم در فراق رویت ای ماه
بتان روم گفته بی خطائی
ز زلف کافرت پر فتنه گشتم
چو فرهادم بکوه هجر نالان
ایا لیلی ز مجنون از چه دوری
عروس دل شدی امروز جان را
دل چون مرغ (۱) مارالطف فرما
چو گویم در زمین از جان دعایت
بحق نرگسان چشم مستت
چو سوسن شد کبود این سینه بی تو
ولد تا دید آن روی چومه را

گشت از چرخ و از پروین کجائی
بحسنت نیست اندر چین کجائی
نماند اسلام و کفر و دین کجائی
مثال خسرو ای شیرین کجائی
یگو بی و یسه ای رامین کجائی
فرستادم برت قالین کجائی
ز جان صیدش کن ای شاهین کجائی
فلک گوید جواب آمین کجائی
درین گلزار پر نسرين کجائی
گل سرخ قبا لعلین کجائی
نهاد او عشق را آئین کجائی

۹۸۴۵

۹۸۵۰

۸۴۵

چنین شیرین چنین حلوا چرائی
بحق آن دو چشم نرگسینت
دران دم که شوی پنهان ز چشم
درین مستی و پستی ای صنوبر
چو دل از دیگرانت بیش خواهد
ز عشقت چون منم شیدا و مجنون
چرا بامن نگوئی ای چو قطره (۲)
چرا از خار جسم من نپرسی
چرائی هم هزار و هم یکی تو
اگرنی آدمی در خلق و خلقت
چرا بامن نگوئی ای ولد تو

چنین زیبای مه سیما چرائی
بدان رخ چون گل حمرا چرائی
درون سینه ام پیدا چرائی
مثال سرو خوش بالا چرائی
بنزد دیگران بی ما چرائی
نگویی بی من شیدا چرائی
ز عشق گوهرم دریا چرائی (۳)
که دایم مایه خرما چرائی
یگو درجا و در بی جا چرائی
تو عالم بر همه اسما چرائی
زعین خامشی گویا چرائی

۹۸۵۵

۹۸۶۰

۸۴۶

چرا از من نگارا دور باشی
ز زخم تیغ هجران گر بمیرم
نگویی کز چه رو در ماتم من
چرا چون من شوم تاریک چون شب

چرا از چشم من مستور باشی
مها کی پیش حق معذور باشی
همیشه شاد و اندر سور باشی
تو چون روز ای صنم پر نور باشی

۹۸۶۵

۹۸۷۰

چرا از مرگ من تو زنده گردی
 چرا چون من چنینم تو چنانی
 نپرسی از سر رحمت تو روزی
 خطا در عاشقی عین صوابست
 ولد چون عاشقی فخر شہانست
 چرا از صحتم رنجور باشی
 چرا از غصہ ام مسرور باشی
 کہ چند از وصل من مہجور باشی
 خطا می کن کہ تا مغفور باشی
 چہ غم در عشق اگر مشہور باشی

پایان غزلیات

قصاید

مدح علم الدین قیصر

۱

عنایت ز خدا باد ای امیر صفا
لقای دوست میسر بخواب و بیداری
مدام شوق کشیده زدست ساقی روح
اسیر و بسته بجلت گلوی نفس دنی
لجاج بسته تو بانفس خود ز غایت عشق
درون خانه دل را ز دیو کرده تهی
یقین عقل من اینست کآن مقام ترا
نمی گذارد غیرت که شرح این گویم
قلم بدست خدا بود و هم بدست ویست
یکی طرف بنویسد غراب و صورت بوم
صواب باشد هر دو چون سببش بویست
رفیق عقل و نظر گرشوی بداننی این
چنانکه ذات یکی شخص کو بود نقاش
ز خوب وزشت تواند نگاشت بر کاغذ
زدم و مدح که بر نقش نیک و بد سازند
بلی چو نقش بدی را کنند هجو بجد
بدان حقیقت کاین نیک و بد بسوی شماست
سبب چه بود که گفتم من این قصیده نغز

هماره در شب و در روز و در خلا و ملا
طریق راست گرفته بعون و جذب خدا
۹۸۷۵ میان روضه ارواح و گلستان رضا
براسب عشق سواره دوان بسوی علا
بکرده ترك زمین و گرفته راه سما
که تا شود چو ملك سینه پر ز نور صفا (۱)
شود میسر و حاصل هلا تو جهد نما
۹۸۸۰ که نیست لایق خورشید دیده اعمی
چنانکه خواهد سازدهم از صواب و خطا
یکی طرف بنگارد هزار باز و هما
ز قدرتت که بنمود هر دو گون بشما
که سوی او همه نیکست و سوی تست هبا
۹۸۸۵ کند چو خواهد دیو و فرشته ئی هر جا
پس او بصنعت خود فرد باشد و والا
برو نیاید نقصی جز آفرین بسزا
شود شکور که گشتست صنعتم پیدا
و گر نه سوی خدا قدرتت بر اشیا
۹۸۹۰ بگویمت که بدانی بدار گوش هلا

بخوان از آن لقب و نام میرو سرورما (۱)	ز سطر اول هر بیت برگزین حرفی	
که مثل او نبود يك سوار درهیجا	بزرگوار یگانه امیر پاك درون	
بجنگ چونکه برد گرز آهین بالا	عدوی او چو زمین بی درنگ پست شود	
قفای خویش نمایند رستمان زوغا	چوتیغ را زمین بر کشد بروی عدو	
اگرچه کوه بود همچو که رود ازجا	چو نیزه بر سر گوش کمیت راست کند	۹۸۹۵
بصورت ار بوغا حمله ئی کند تنها	چه گویمش که بمعنی دوصد هزار بود	
که نیست از نظر و لطف کردگار جدا	امیر هر دو جهانست و خاص حضرت حق	
شود حقیقت چون بنگری در آن سیما	ز لطف محض سرشته است مرو را ایزد	
فقیر و عالم و حافظ ز جود او بنوا	غلام و چاکر و حاشیت است ازو خشنود	
بهر طرف که رود ذکر او کنند و دعا	ز خلق خوب که دارد و را وضع و شریف	۹۹۰۰
اگرچه گوهر پاکش نداشت هیچ بها	ر بود بحر سخایش دل ولد کلی	

موضع و تنبیه

۴

طریبی که از جهانست همه رنج و انده انست	
خوشیش چو دام و دانه پی صید مرغ جانست	
بطعامهای شیرین بلباسهای رنگین	
بردت ز راه و گوید که ترا جز این زیانست	
بجمالهای زیبا بزنان خوب رعنا	
کندت چنانکه گوئی چه بلای ناگهانست	
همه هریکی ازینها که رسند از کمینها	۹۹۰۵
بلباس مهر و خویشی سوی تو زهر ناست	
تو یقین بدان که دوزخ بلباس عالم آمد	
منگر بنقش نیکش که بدی درو نهانست	
تو درون شهد شیرین سم تلخ را همی بین	
مشمربك جوئش را که کفش چو که گرانست	
چه روی بسوی جاهی که دروست هول چاهی	
حذر از چه نغولش که خطیر و بی امانست	

- چه شوی امیر والا که هرانکه رفت بالا
 بزمین فرو رود گر سر او بر آسمانست
 کشت بکر و دستان که منم نکو نگهبان
 نعم ترا زمردن شب و روز پاسبانست
 ز خدات باز دارد که بدوزخت سپارد
 چو رساندت بگوید که برو جزات آنست
 پذیر غدر او را مشنو تو عذر او را
 مسپر بگرگ گله که عدوست نی شبانست
 همه قلب او بدیده بیهای زر خریده
 بشمارریگ هر سک علف سقر از آنست
 بچه ئی کزین اباها، شود او بزرگ و برنا
 نرهد ز مرگ و پیری چه اگر قوی جوانست
 چو عجزه رنگ مالد که چوماه بر تو تابد
 کنت بخویش عاشق چه عظیم مکردانست
 همه را ببرد دنیا همه را بخورد دنیا
 همه را بکرد غرقه چه نهنگ و چی عمانست
 بگریز در خدا تو که شوی ز اولیا تو
 که مطیع و بنده حق شه ملک جاودانست
 ز نعیم قلب بگذر بنعیم رب بنگر
 که نعیم تن جحیمست و نعیم جان جنانست
 که هر آنچه وعده داد او، ز هزار یک نباشد
 بپذیر وعده حق که چنان و صد چنانست
 همه داد او وبالست چه حرام و گر حلالست
 همه عاریه ست و فانی بد و نیک کز جهانست
 همه ذوقه اش رهن ز شراب و مطرب و زن
 نتوان شمرد مکرش که دغاش بی کرانست
 و گر او مدام بودی رد و هم حرام بودی
 بر آنکسی که او را سر مو ز حق نشانست
 بوجود حور انور بگذر ز دیو ابتر
 بخرام سوی گلشن که ندیم دلستانست

۹۹۱۰

۹۹۱۵

۹۹۲۰

ولد ار بعکس بودی و بقای نفس بودی

نگزیدی (۱) مکان را که خوشی زلامکانست

در آمدن ماه صیام فرماید

۳

آمد شهر صیام، سنجق سلطان رسید	۹۹۲۵
بست در آب و نان روز و شب کرد باز	
فرج و گلو بسته شد، دیولعین خسته شد	
فرج و گلو می برد، از رخ جان آب رو	
داد جهان بردنست، رخت ترا می برد	
ماه بزرگست این، رحمت صرفست این	۹۹۳۰
هست درین مه نهان، یک شب قدری که آن	
چست میان بند هین، خدمت مهمان گزین	
ماه که روزش همه، تابشبان بندگیست	
روزه چو اکسیردان، جمله ابدان چومس	
عید رسد خلعتت، از بر شه کای غلام	۹۹۳۵
زین سپس ای بنده ام، خوش بنخورد خوش بنوش	
خوردن و خفتن ترا، گشت چو ذکر و دعا	
چون نخوری روزعید، باشد روزهت حرام	
همچو که مردان ولد، جوی رضای احد	

در مدح فیات الدین فرماید

۴

مدار جان و جهانی تو ای عزیز وجود	۹۹۴۰
چو دوزخی بود آن عیش اگر بهشت بود	
دم نسیم صبایی که از تو باغ طرب	
ایا خلاصه هستی که بهر تو گردون	
زمین شدست مرکب ز جزوهای بسیط	
در سرای تو امروز مرجع خلق است	۹۹۴۵

ز خلق جمله عالم تو بوده ای (۱) مقصود
وجود تو چو نباشد در آن میان موجود
هزار برگ و نوا یافت غنچهها بگشود
چو خیمه ایست سرافراز بی طناب و عمود
که تا بود چو بساطی بزیر تو ممدود
اعادی تو جهودند و تو بقدر چو هود

یقین جمله چنانست که عز دین سلطان (۱)
 نهان نکرد از او، ملک آن جهانی را
 مقام و ملک پدر را پسر بود وارث
 جلال و باک و مباح است بر تو این میراث
 هزار شکر خداوند را که آخر کار
 غیاث دولت و دین آفتاب چرخ جمال
 دلم چو صومعه‌ئی گشت و فکرها دروی
 بحق روی چو ماهت که پیش من قسمت
 ندید چشم زمانه چو روی تو بجهان
 لذیذتر ز شکر چیست؟ آن دو لعل لب
 حیات جمله خلقی تو ای گزیده حق
 شه جهان جهانی و گوی از میدان
 نهند جمله عالم پیاپی اسب تو سر
 چنین خصال و شمایل که وصف ذات تو نهند
 چگونه دم زخم از ذات پاک نورانیت (۲)
 فرو بیندم لب را کنم بلا احصی
 حسود و خصم ز حسنت چو کور بی خبرند (۳)
 خلیل وار خدا بخششت مقام بلند
 مراد و حاجت ما هست این ز حضرت تو
 ز جد و والدت ادرار ما مقرر بود
 و چارده نفر از عاشقان مولانا
 بدور عهد تو ای شاه همچین باید
 بکن بصاحب اشارت که این بجا آرد
 از آنکه صاحب اعظم بدور هر سلطان
 همیشه محسن و خیر بدست تا بوده است
 بحکم یا بشفاعت بکن شها امرش
 از آنکه گفت پیغمبر که خیر را تأخیر
 خصوص چو آنکه بهماقار هم درین حاجت
 چه بهر خاطر او و چه بهر والد خویش

شدش مقام بخلد و خدا و را بستود
 که حال ماضی و آتی یکایکش بنمود
 مگر بقتل و بکفران پسر شود مردود
 بمان بفتح و سعادت بر غم انف حسود
 شدست مملکت روم ختم بر مسعود
 که باد عاقبت همچو انبیا محمود
 ثنا و حمد تو گویان و رای چرخ کبود
 بگو نظیر تو خود کیست در جهان و که بود؟
 نه گوش اهل زمان و صفت از لبی بشنود
 منیر تر ز قمر چیست؟ آن جبین و خدود
 که هست مهر ترا در همه نفوس نفود
 بصولجان سعادت کفایت بر بود
 ز روی طوع و ارادت ترا شوند و دود
 عزیز و نادر و نایافتست و نا موجود
 که هر چه نامتناهیست کی شود محدود
 قناعتی و کسی بحر را یکف پیمود؟!
 که هست دیده ایشان بختم حق مسدود
 کند عدو ترا قهر و پست چون نمرود
 که آن کنی که بد از خاندانان معهود
 همان سزد که کند صد چنان چنین مولود
 بده معاف و مسلم از آن شه پر جود
 که هریکی برد او بی زیان ز جودت سود
 که تا بگوید هریک ز جان که گل آسود
 بدست ساعی این خیر بی فتور و جحود
 کنون بدوست مفوض گشاد و لعل عقود
 بهانه گر کند او مشنوش بگویش زود
 مکن بترس ز آفات آتش پر دود
 نبشت التماس و ز سینه زنگ زدود
 بیخس باز بها آنچه شد ز ما مفقود

۹۹۵۰

۹۹۵۵

۹۹۶۰

۹۹۶۵

۵۸۴۲

۹۹۷۰

(۱) یقین جمله چنان شد که عزالدین سلطان
 آن حسن و لطیف بی خبرند
 (۲) کجا توانم گفتن صفات پاک تو؟
 (۳) حسود و خصم ز حسنت چو کور بی خبرند
 (۴) بگو نظیر تو خود کیست در جهان و که بود؟

۹۹۷۵ وجود خوب تو نفعست و سایهات ماناد درین جهان فنا سالهای نامعدود
همیشه تا که جهان را ز حق بود مهلت بمان بدولت و اقبال تا بحشر خلود
همه خلایق عالم ز هر چه از تو رسد بجان و دل شده راضی خدا ز تو خوشنود (۱)
ولد دعای ترا تا که کرد ورد زبان بگشت کشف و را کاین دعا خدا فرمود (۲)

در وصف بهار و تخلص بمدح حسام الدین

۵

۹۹۸۰ صلا خیزید ای یاران که فصل نو بهار آمد
چمن را کرد آبستن درختش باردار آمد
درختان و زمین بودند عریان جمله ماه دی
کنون از حله هر یک را لباس شاهوار آمد
بساطی داده صحرا را چوپر نغز طاووسان
نوائی داده اغصان را که پر برگ و ثمار آمد
ریاحین هر طرف رنگین چو ورد و لاله و نسرین
هزاران میوه شیرین ز هر شاخی بیار آمد
همه بستان شده گلشن چمن پر نرگس و سوسن
بنفشه زارها هر جا و هر سو لاله زار آمد
زمین چون آسمان یکسر لطیف و روشن و اخضر
برو هر گون گلی انور چو اختر بی شمار آمد
۹۹۸۵ گرهها بسته هر شاخی از آن معدن زسیم و زر (۳)
ز لعل و در و مروارید هر یک را شعار آمد
عطای او پیایی شد گره بگشاد از کیسه
ز بالا نقد ها هر دم بسوی ما نثار آمد
فتاده باد جان پرور ز عشق او بیباغ اندر
سراندازان ازو هر سر که بیخش آبدار آمد
ز بالا سرو می گفت این کرا باشد چنین قامت
ز پستی خنده می زد گل کجا چون من نگار آمد

نسخه ۱: (۱) شده راضی و حق ز تو خوشنود

(۲) ولد چو خاک ترا کرد توتیای در چشم کنون هر دو جهان را خدا بوی بنمود

(۳) از آن مخزن زسیم و زر

درختان چون دعاگویان بسوی چرخ کفهاشان

تناخوانان شده مرغان که این از کردگار آمد

بین کاین خاک را یزدان بهر سالی چه می بخشد

۹۹۹۰

بدان از رحمتش آن را چو با اولطف یار آمد

سرافیل حمل آنجا چو صور اندر دمد این سو

بحشر مردگان دی نظر کن کاعتبار آمد

حبوب مرده را بنگر ز خاک آورده بیرون سر

گل آمد زنده با الطاف و با صد قهر خار آمد

نهان بود از همه خلقتان بدی و نیکی بستان

بهاران کرد پیدایشان که تا سر آشکار آمد

ز خاک و باد و آب و نار و اجزای همه عالم

تنائی بشنود گوشت چو جانت هوشیار آمد

بهار سینه مردان نباشد جز که الرحمن

۹۹۹۵

بیاغ علم القرآن علوم نور و نار آمد

نریزد برگ اشجارش نپوسد هیچ گلزارش

سری کانجا بود رویش هماره پایدار آمد

نه هر خاکی بود قابل که ازوی سبزه برروید

چنین بشناس جانها را نه هر جان اختیار آمد

یکی را کرده بدرنگی که دارد ننگ ازو ننگی

یکی را داده آن دولت که پیشش فخر عار آمد

یکی رازش و بدتخمی که دیو آرد بدو رحمی

یکی را خویی چندان کز و مه شرمسار آمد

عقار و رخت را باید درین موسم گرو کردن

۱۰۰۰۰

هم اکنون توبه بشکستن که هنگام عقار آمد

چوشد در گلستان پیدا بساز خوش هزار آوا

نشاط ما درین موسم هزار اندر هزار آمد

بیاید در چمن رفتن دل از اندیشه رفتن

بخوردن می چو آن ساقی بطرف جویبار آمد

همی باید بکف اکنون گرفتن باده گلگون

که وقت عشرت و شادی و جام خوشگوار آمد

نه عیش عالم فانی که چون ورزی شوی جانی
 هر آن عاشق که داد او جان چو مردان اندرین میدان
 بقا اندر فنا (۱) دید او ز مردن ارتقا دید او
 حسام الدین شه شاهان خداوند خداوندان
 و لد جویان آنحضرت که شد آن غایت دولت
 بر آن وزنت این جانا که فرمود است مولانا
 در آن دیار که دی رفت و بپهن هم، بیا که نوبهار آمد

۱۰۰۰۵

۵۲۶۶

در قدوم مسافری عزیز

۵۲۶۶

مژده که آن میر خدادان رسید
 کور شود دشمن شادی روم
 آگشت قوی پشت وزیر ای عزیز
 سعد رفیقش شد بار دیگر
 اگر در دوران امیران نکو
 گشت جهان تازه چو آمد بهار
 آیش و طرب گشت گزین زمین پس
 رحمت حق بود که ناگاه او
 از ره دشوار و خطر آن خطیر
 در گرانمایه ز دریای جود
 آمد مجلسیان نوش و شرب
 گشت جهان ایمن و بی خوف
 شهر همه شاد شد از مقدمش
 کرد دعاهاش فراوان و لد
 تا بدعاهای فراوان رسید

۱۰۰۱۰

۱۰۰۱۵

۱۰۰۲۰

نیز در قدوم مسافر

(۱)۷

مژده که آن شاه خدادان رسید
گشت عدو کورولی (۲) شادمان
بخت ز مسعود شود مفتخر
یابد دوران ز خدا جان نو
کو کب اقبال جهان نوریافت
رحمت حق بود که ناگاه او
از ره دشوار و خطر آن خطیر
در گرانمایه ز دریای جود
لشگر غم را شه شادی شکست
مجلسیان نوش شما را شراب
گشت جهان ایمن و خوفش نماند
شهر همه شاد شد از مقدمش
کرد دعاهاش فراوان **ولد**

خبر و توران و خراسان رسید
چونکه بکام آن شه شاهان رسید
آخر سعدش چو بکیوان رسید
چون ز کرم زبده دوران رسید
چون سوی مامو کب سلطان رسید
بر سر این جمع پریشان رسید
در کنف فضل حق آسان رسید
در کف ماشکر که ارزان رسید
درد فنا گشت چو درمان رسید
زانکه ز ساقی می چون جان رسید
چون بجهان رحمت رحمان رسید
چون شه ما باز خرامان رسید
تا بدعا های فراوان رسید (۳)

۱۰۰۲۵

۱۰۰۳۰

۱۰۰۳۵

در آمدن مهمان عزیز

☆۸

مژده که آن نور دل و جان رسید
در رمضان آمد ناگه خبر
عید چه کاعیاد همه قرنهای
منکر ما صورت این را گرفت
نی بی شادی و طرب گشت عید
پس نبود اینچه بگفتم محال
ازیم شادی ستده قطره عید
شادی اعیاد و خوشیهای کون

نور دل و جان چه که جانان رسید
پیشتر از عید که مهمان رسید
جمع درین ماه درخشان رسید
خود چه بود صورت چون جان رسید
شادی آن جمله ز یزدان رسید
کوری منکر دوسه چندان رسید
شادی این وصل چو عمان رسید
کم ز جوئی باشد چون کان رسید

۱۰۰۴۰

(۱) این ابیات در نسخه [ف] نبرده است (۲) نسخه ل: رولی (۳) برشیده نیست که این قصیده و قصیده پیش، گذشته از اتحاد وزن و قافیه و ردیف و مضمون چندان فرقی با هم ندارند، گویا یکی نسخه ثانی دیگری باشد. این ابیات فقط در نسخه [ف، ن] برده است

هرچه که کان گوید در شرح خود	ذره بود کز خور تابان رسید	۱۰۰۴۵
حد جهان مشرق یا مغربست	ملك ازل بی حد و پایان رسید	
گر زند این لاف محب خدا	دانکه بلب يك ز هزاران رسید	
معنی قرآن چو جمال خداست	در صحف این صورت قرآن رسید	
مملکت شاه ازل در خفاست	نزد بشر زان شه فرمان رسید	
ملك و حشم درج نباشد درو	جز خبری بس که بوی آن رسید	۱۰۰۵۰
از نعم دهر بچه شیر خورد	وز نعم جان بوی این نان رسید	
زانکه نبند (۱) قابل آن نقل و می	بخشش از ان قوت ۲ دگرسان رسید	
از پس پرده ست شهنشاه دین	زان در ما را در ایمان رسید	
هر که بایمان برود زین جهان	شاد و سلامت سوی دیان رسید	
وانکه بایمان نرود سرنگون	در تك دوزخ بر شیطان رسید	۱۰۰۵۵
داد بهار ارچه بیباغست عام	خاص عطایش بگلستان رسید	
کافر و مؤمن بدو ره میروند	عاشق حق بی ره پنهان رسید	
هست روان دایم در منزل او	چون ز سفر بر در و ایوان رسید	
دانکه ورا بیش نماندست راه	چون ز بر شاه نگهبان رسید	
راه چنین کس که بود غرق وصل	منزل باشد چو ز رحمان رسید (۳)	۱۰۰۶۰
گفت ولد هیچ نیاید بگفت	آنچه ز حق در حق انسان رسید	

مدح مردم اقسرا

۹

ای مردم اقسرا بدانید	هر يك ز شما دو صد جهانید	
هر چند بجسم از زمینید	ليك از ره روح ز آسمانید	
با خاك اگر چه هم نشینید	در باغ چو آب جو روانید	
تن هست ز خاك وهم شود خاك	بی پرده خاك جمله جانید	
خورشید یقین چو روی بنمود	زین پس ز چه روی در گمانید	
چون غنچه ز خاك سر بر آرید	تا چند در این زمین نهانید	
در عشق چو تیر راست گردید	کاتدر کف شاه چون گمانید	
خورشید بهار عشق در تافت	در پرده دگر نهان ممانید	
دی چغد بدیت باز گشتید	امروز شما چرا همانید	۱۰۰۷۰

نسخه: (۱) زانکه نمی (۲) بخش ترزان قوت... (۳) بوسه بود چون بکناران رسید

عیسی بنهاد خوان باقی
در رزم اگر مبارزانی
سرهای حرامیان ره را
از لشکر زنگ چند استم؟
چه شرح کنم دگر شما را
چون روی ولد بچشم دیدیت

زین گر نخورید پس خرانید
باید که چو رستمان دوانید
در خاک میان خون کشانید
عمریست که جمله درفغانید
که معدن صدق و نقد کانید
زین پس مه و سال در امانید

۱۰۰۷۵

مدح مردم شهر قونیه

۱۰

ای مردم قونیه بدانید
چون لایه آن هماست این شهر
پرواز کنید چون همایان
چون حشر کنند شهرها را
چی (۱) شهر که هر یکی ازین کوی
هستید زر تمام هریک
مخصوص برحمت الهید
هر چند بصورت از زمینید
در بندگی خدا فریدید
دارید جنان پاک و روشن
از خرد و بزرگ اولیایید
دیدنی نظر از شما نشانی
گفتست ولد که والد من

که زاده شما ز شهر جانید
مرغان زمانه را نمائید
در خلقت و خلق چون همانید
بر جمله شهرها دوانید
در قیمت و قدر صد جهانید
چی زر که هزار گنج و کانید
محظوظ ز گنج شایگانید
در سر و صفت ز آسمانید
بی چتر شهبان جاودانید
با حور روانه در چنانید
از پیر و جوان همه شهبانید
افسوس و غبین که بی نشانید (۲)
می داد خبر که جمله آنید

۱۰۰۸۰

۱۰۰۸۵

در مدح امیر و تقاضای ادای وام

۱۱

دلشاد گشته‌ام ز عطا های کرد کار
گر کار و بار نیست مرا در جهان خاک
بدری شوم ز طلعت خورشید عاقبت

مستم از آن شراب که نبود درو خمار
اندر جهان پاک مرا هست کار و بار
بر چرخ عشق اگر چو هلالم نحیف و زار

۱۰۰۹۰

- بر خیز ساقیا و بیارای مجلسم
با تر گسان مست نظر کن بروی من
بنگر بچون دیده و رخسار زرد من
پشتم پی کنار تو چون چنگ شد و تا
آرای بزم عشق و ز سر گیر عیش را
تا مست مست گردم و بپنود شوم تمام
بویم در آن جهان که درو نیست روز و شب
رنجور و پر غمت دلم از فراق تو
هر دو جهان نثار سر آدمی شدست (۱)
- زان بحر و آب صاف چو کف نیست این جهان
در کف و درد کون اگر صاف هم ره است
صافی بصف آید و دردی رود بدرد
وان کفک (۲) و درد گردد هم صاف عاقبت
باقی خدا بماند و هستی فنا شود
یاران همه روند و یکی ماندای پسر (۳)
بر کار جمله اوست کسی نیستش بزرگ
هر چند اره می کند آن تخته را دو نیم
ای دل برو ز حال من خسته شرح کن
در حضرت امیر یگانه بخلق و خلق
آن تاج دین و دولت و آن جان مملکت
چون آب در لطافت و چون بحر در کرم
و آنکه بگوی دست بگیرم بمرحمت
در عالم بقا ز ازل برگزیده می
می زیادت سعادت دنیا و ملک دین
قلبست دشمن تو بیازار جیش در
هستی سوار دولت و در دست تیغ عدل
شمشیر آبدار چو در جنگ بر کشی
- ۱۰۰۹۵
۵۷۰۰۱
۱۰۱۰۰
۱۰۱۰۵
۵۸۰۰۱
۱۰۱۱۰
۵۸۰۰۱
۱۰۱۱۵
۰۰۰۰۱
- بنشین پیش من ز سر لطف ای نگار
تا مرده را حیات ببخشی مسیح وار
چون دشت زعفران که بر و دست لاله زار
بنواز چنگ را که دلم گشت تار تار
بر دست من بنه می گلگون خوشگوار
دست از جهان بدارم چون نیست پایدار
بویم از آن گلی که ورا نیست هیچ خار
وصلی نما ز لطف و برو این روامدار
آنکو خسیس نیست نچیند ز ره نثار
جویای بحر را نبود بر کفی قرار
بالا یدش قضا که برو رو بیحر آر
هر جنس را بجنس بود میل و افتقار
زان سان که قطر ه رفت در آن بحر یکنار
چون پیه و موم از آتش و چون برف در بهار
اینها همه بهانه و او راست حکم و کار
جمله چو آلتند و ندارند اختیار
نچار را نظر کند آن عقل هوشیار (۴)
و احوال بنده عرض ده از درد پر شرار
کش نیست در معالی همت نظیر و یار
چون آسمان بقدر و چو خورشید نامدار
چون باد در عزیمت و چون کوه در وقار
درمان خسته کن ز سر لطف شاهوار
و اینجاست هم گزید خداوند کردگار
کاین هر دو هست در کف بخت چو ذوالفقار
بر قلب خصم زن که تو می شیر کار زار
میدان ملک چون تو ندیدست یک سوار
بس مزد کار زار که گردند خاکسار (۵)
- نسخه: (۱) نثار سر فرق آدمی است (۲) وان کف (۳) یاران همه روند و نماند و نماند بجز یکی
(۴) دین صد هزار صنایع بصر و اد و وحدت گزین بعشق و گذر کن ازین شمار
(۵) شاهان ز کار تو گردند کار زار

- از کز و فر زخم سنانست که بُرد
از روی نقش و صورت فی الجمله دروغا
در ملک شاه چون تو امیری کجا بود
بشت و پناه خلق جهان بار گاه تست
ای گشته از لطافت تو چون بهار دی
بر خلق ذات صاحب اعظم چو جنتست
صوفی وظیفه یافته از خانقاه او
حفاظ و واعظان شده زین جود اغنیا
دارند بیوه گان و یتیمان بی نوا
از بس که کرده است عمارت بهر طرف
همچون پدر تو سیرت نیکی گرفته ئی
آری عرب چنین مثلی گفت و راستست
امروز در بسیط زمین گشته لاجرم
نامد چو او وزیر و نیامد چو او امیر (۱)
در عدل و داد چون پدر خود یگانه ئی
هر چند عقل گفت مرا در میان نظم
لیکن ز عقل خود نشنیدم چو بود روح
شعرم اگر چه زار و نحیفست همچو من
اصل و کلام و زبده اشعار عشق تست
ای کان فضل و جود چو هستیم آن تو
تشویش و ام را ز دلم زود کن سبک
تا بخشدت خدا ز خزانه قدیم خود
در بحان و گل شود ز حسین خلیل خو
از نار بدترست (۲) چنین حادثه یقین
از دست او بر آید این لطف و مکرمت
زان خاندان بر ببرها معودیم (۳)
تا بر اشک ریزد و خندد بهار از او
بد خواه قدر و عز تو گریان چو ابر باد
از عمر نوح باد بقای تو بیشتر
- ۱۰۱۲۰ گر دستمست روی نهید جانب فرار
هستی تویک سوار و بمعنی دوصد هزار
ای کرده خسروان جهان از تو افتخار
برداشت دست عدل تو از پشت خلق بار
وی کرده حسن توشب ایام را بهار
زیرا که جسته اند ز نیران اعتسار
در مدرسه شقیه رهیده ز اضطرار
رستند از گدایی و گشتند از کبار
اندر هوای لطف و کرمهای او مطار
در شهر و راهها و بهر دشت و کوهسار
چون سروران دینی در خیر با فشار
ابن الا سدر یشابه لیثا کما اشار
این خاندان خیر بجود و کرم مشار
نورست دم بدم ز خدا بر شما نثار
همچون گهر که باشد از بحریاد گار
زیرک نبرده زیره بکرمان توهوشدار
مست هوای عشق تو پیخوش و بی قرار
اما نیم ز قوت این عشق شرمسار
آن اصل را گرفتم در دست استوار
این را روا مدار که باشیم وام دار
وز پشت من تو بار بگیر و فرست بار
عمر خوش و دراز و زر و مال بی شمار
بر من اگر چه آمد این حادثه چو نثار
زان سان که گفته اند که النار لا که عار
زیرا ز اصل دارد این قدرت و یسار
جویان آن وظیفه از آنیم آشکار
تا خاک در سکون بود و چرخ در دوار
نیکو سگال جاه تو خندان چو مرغزار
ای بدر هر قبیله وای فخر هر تبار
- ۵۵/۰/۱
۱۰۱۲۵
۵۵/۰/۱
۱۰۱۳۰
۵۳/۰/۱
۱۰۱۳۵
۵۳/۰/۱
۱۰۱۴۰
۰۷/۰/۱
۱۰۱۴۵

(۱) نسخه: چو تو امیر (۲) نسخه: بترست (۳) بر - بشدت بدست: نیکی و بخششت (۱) - راجع

باد از خاک پات سر افراز او لیات واعدات سر بریده و آویخته ز دار

در قرقیب و ارشاد

۱۲

- ۱۰۱۵۰ آمد بهار عشق بجانهای دل فکار
هر کو نبود منتظر وصل مرده بود
خسته ز هجر اوست که بودش ز پیش وصل
جز آنکه مست گشت زمیهای عشق حق
مرغان روز از شب تاریک در غمند
هر تخم و دانه که درین خاک مرده اند
زین گور های تنگ بصور بهار عشق
در زیر خاکدان همه یکسان همی تنند
پیدا کن از زمین سر هر دانه را عیان
از لاله و بتفشه و گلزار خاک را
از شاخ و از درخت برون آدر گها
تا بلبلان عشق بر آرند نغمها
قمری و کبک و فاخته مانند عندلیب
خانه حرام گشت نشستن ازین سپس (۱)
برخیز از عقار و گزین وصل شاهدان
با شاهدان روح بخور راح پرفتوح
از سوی بی سوئیست (۲) بهردم عطای او
اندر صور ممان و گذر کن ازین حجاب
در فکر و ذکر شو که بهر دم بیکر نو
آنکو گزید پوست نبیند جمال دوست
معنیست مغز نغز و صور نقش و پوستست
گرچه ز روی صورت و ظاهر ۳ پیش تست
اورا چو خود مبین اگر هست چشم سر
تنها چو خنبهاست تن خنب او یقین
پیوسته است بحر بختب تنش تمام
- ۱۰۱۵۵
- ۱۰۱۶۰
- ۱۰۱۶۵
- ۱۰۱۷۰
- کای خستگان هجر صلا سوی وصل یار
ما جان آنکسیم که بود او در انتظار
آنکو ندید وصل در او نیست افتقار
کی جان او بداند درد سر خمار
گویان ز شام تا بگه صبح کو نهار؟
نالان بسر که یارب این خاکمان بر آر
در حشر فاش کن سر گلزار و خار زار
بنمای نیک و بد را بر جمله آشکار
از نقد قلب را بدر آور کنون چهار
سر سبز و خرمش کن و آرای چون نگار
پران کن از شکوفه بهر سوی صد نثار
در عشق گل زنند چو مطرب نوای زار
آوازا کنند ز کهسار و شاخسار
صحر اخوشت خاصه در آن باغ و جویبار
بر طرف جویبار نشین نوش کن عقار
کان می رسد ز عرش بفرش از ره سرار
همین سوی بی سوئی رو و چشم آن طرف گمار
تاره بری بجان سوی معنی پایدار
عیشی کنی لطیف در آن ملک شاهوار
وانکس که مغز نغز گزیند و راست کار
وان کز صور گذشت برونست ازین دیار
هست او ز روی باطن بر چرخ و خورسوار
کوراست در جهان ازل ملک و کاروبار
سوراخ کرد بی شک در بحر بی کنار
اورا مگوی قطره و این را روا مدار
- نسخه ۱: (۱) خانه حرام گشت ازین پس نشستن را (۲) بی سوئیست (۳) صورت ظاهر

- هر چند شاه پوشد تنجامه غلام
کوشیر شَرزه ایست نهان نیست گربه‌ای
آن جان پاك را که بود اینچنین مشام
یکسان کجا بود بر او گوهر و شبه
مؤمن چو کیس (۲) است و ممیز چنین خبر
در شخص چون نباشد تمیز در طلب
پیشش چو حق و باطل و نیک و بدست يك
هر چند می کند طلب و جهد روز و شب
تمیز در درخت بگاہ تری بود
چون بیخ دار باشد اندر زمین درخت
لیکن چو خشك گردد و بی برگ و بر شود
شیخست نو بهار و مرید آن درخت تر
دارد ز شیخ خویش بهر جنبشی عطا
بس کن و ولد خموش و مکر شرح این دراز
- ۱۰۱۷۵ آنرا که هست عقل کند فهم در غبار
هم نیست تیغ چو بین بل هست ذوالفقار (۱)
بگریزد از چمین و برد مشک از تثار
چون دارد اندرون خود آن عقل هوشیار
دادست با صحابه محمد سر کبار
- ۱۰۱۸۰ بر خوب زشت را کند از جهل اختیار
ز نهار از و حذر کن و می باش در فرار
شاخ او مید او نشود سبز و میوه دار
کز دی شود بفاقه و با برگ از بهار
گردد زابر و باد بهاری پر از ثمار
پیشش بهار را نبود قدر و اعتبار
کز شیخ می برد نظر و علم بی شمار
هر لحظه آن مرید چو صیاد در شکار
کوتاه بهترست دمی گفت را گذار
- ۱۰۱۸۵

موضع و ترفیب

۱۳

- تنی داری و می شوئیش بسیار
همی مالی بگل اعضای خود را
اگر جانت بدی در تن چو مردان
بذکر و طاعت و تسبیح و روزه
ز آب گرم حمام دیانت
بصیقلهای کوشش آهن دل
که تا در وی بدی پیدات هر دم
جهانی دیدیی نادر مخلص (۳)
درو خوبان معنی گشته ساقی
نواهاشان و رای عرش رفته
مهل عقبی برای ذوق دنیا
- ۱۰۱۹۰ نمی گردی ز شستن سیر ای یار
که تا گردی لطیف و خوب رخسار
هم او را نیز می شستی بناچار
همی کردیش پاك از چرك اشرار
برفتی چرك گلخنهای کردار
چو آینه شدی صافی ز زنگار
بهشت و حور با اشجار و انهار
پر از نقل و شراب صاف چون نار
بهر سو چنگیمی بادف و مزمار
از آن هر روح گشته مست هشیار
که این آمد چو یار و آن چواغیار
- ۱۰۱۹۵

(۱) نسخه: کوشیر شَرزه ایست در آن بیشه زان هم چون علی است قاتل کافر بذوالفقار

(۲) کیس - بشهید یا - : زیرك و باکیاست (۳) نسخه: آنجا مخلص

- ۱۰۲۰۰ / تو این را قند دان و آن را همه زهر
 (۱) تو این را شهد بین و شیر صافی
 بظاهر می نماید خوب اما
 در اندوخت این دانیای فانی
 مانند رنگ زر بر وی در آخر
 بیوی زر (۱) چه گیری قلب دون را
 اگر داری نظر بنگر بدنیا
 نه باغ و خانه و جامه را آغاز
 باول در نوئی خوش می نماید
 زن و امرد اگر اول عزیزند
 کجایش آن شهان و آن امیران
 همه در خاک و خون آغشته گشتند
 جهان پر بود (۳) يك يك نیست گشتند
 مگو گر من روم تمام بماند
 مچه این سو و آن سو رو بحق کن
 مشو ایمن ز مهلت ترس ای مرغ
 وليك این را ز بشنو از من آسان
 که عزرائیل هر کس لایق اوست
 بهر يك روی دیگر می نماید
 بچشم آن یکی چون خورا چون نور
 چه جای نقش آینه آمد
 اگر زشتی درو خود زشت بینی
 مننه انگشت بروی سبز خودات نه
 اگر شیرای شود در کوه غران
 نباشد همچو عزرائیل خوبی
 اگر چهره نماید او بعالم
 شوند از لطف حسنش مست کلی
 شهنشاهست عزرائیل لیکن
 بهر ظنی که داری در حق او
- ۱۰۲۰۵ / تو این را خوان گل و آن را همه خار
 تو آن را قهر و زهر و اغار پر مار
 بیاطن نیست خوب آن زشت سگسار
 نخواند قلب را صراف دیار
 چو گیری قلب را در دست بسیار
 که بروی عاریه ست آن رنگ هشتاد
 بپس عاریه بروی لطف غفار
 نماید فخر و در آخر شود عار
 چه می گردد کهن زان می شوی فار
 شوند آخر ذلیل و ناخوش (۲) و خوار
 که هر يك بود در عالم جهاندار
 ز شاه و امیر و خاص و عام هموار
 مانند از بود ایشان هیچ آثار
 که آنهم می نماید آخر کار
 بترس از تیغ عزرائیل خونخوار
 که خواهی گشت در دامش گرفتار
 اگر چه فهم این نکته ست دشوار
 اگر چه يك بود ذاتش در اسرار
 پیش این چو دارو او آن را گردار
 بچشم این یکی چون قیر و چون قار
 نماید نقش هر يك نگاه دیدار
 اگر خوبی بود نقش سزاوار
 که باشد آهر صدا از عکس گفتار
 نماید از صدا آواز گفتار
 سیاه و زشت و مبعوضش میندار
 مانند در جهان از ذوق دیار
 نه خم مانند نه جام و خمر و خمار
 بهر فعلی ورا نامی خداوار
 چنانست او بتو بگذر ز انکار (۱)
- (۱) کذا. بهتر: برنك زر (۲) اینجا، نسخه افتادگی داشت بجای آن لفظ ناخوش، گذاشتم (۳) نسخه اول: جهان پر بود

۱۰۲۳۰

چنان کز طبله‌ها بقال و عطار
بچشم کافران صد کوب و آزار
چو خورشیدی که تابد در شب تار

۵۵۲۰۱

بر قساق تازان همچو تاتار
بر عباد با صد شکر و ایثار (۱)
که تا گردی گزیده همچو احرار

۱۰۲۳۵

هر آنچه گفتنی باشد در اشعار

بهر کس لایقش چیزی دهد او
بچشم مؤمنان رحمت نماید
بچشم صادقان رویت نماید
بر عشاق تازان همچو معشوق
بر زهاد شیخ با سجاده
تو خود را خوب گردان از عملها
ولد گر حق دهد یاری بگوید (۲)

در مرثیه فرماید

۱۴

۱۰۲۴۰

فغان فغان که شد آن مایه غنی و فقیر
فغان فغان که شد آنکشل نبود هیچ نظیر
فغان فغان که مرا نیست زو قرار و گزیر
فغان فغان که نداریم هیچ یار و مجیر
فغان فغان که همه گشته ایم زار و حقیر

۱۰۲۴۵

فغان فغان که نزد چرخ در درونم اتیر
بمانده بی رخ خویش میان قهر و حیر
شدند جمله بیکبار در فغان و نفیر
شدست در لحد و خاک همچو گنج ستیر

۵۷۲۰۱

۱۰۲۵۰

من جوان جوان بخت در غمش چون پیر
ندیدم مثل وئی نی سما و برج اثیر
غلام خاک درش بود هم کبیر و صغیر
مکن ملامتم ای یار و هیچ خرده مگیر
ز اشک و گریه بسیار گشت چشم ضریر
برای آنکه کند زنده اش بگفت بمیر
نداشت ز آنکه (۴) ترا حق بداد عشر عشیر
عجب بگیرم من باز زلف چون زنجیر
بسوی بحر تو چون جو روانه بی تاخیر
بیوس دست چنان شاه بی کلاه و سریر

فغان فغان که برفت آنچنان کریم امیر
فغان فغان که چنان ذات خوب برفت
فغان فغان که نبودش درین جهان همتا
فغان فغان که ازو گشته ایم جمله یتیم
فغان فغان که بداد او پشت دارای یاران (۳)
فغان فغان که مرا سوخت سوز نار فراق
فغان فغان که مریدان راه مولانا
فغان فغان که ز قتلش همه خلاق روم
فغان فغان که چنان ماهر وی خوب لقا
فغان فغان که شدم زان جوان باک درون
هزار بحر عطا داشت آن در نادر
ببندند عاشق رخسار او و ضمیم و شریف
دل نداد بی او قرار من چه کنم ؟
بجای شهد و شکر می خورم کنون زهری
خدا شهیدست که در مرگ زندگی بخشد
چه قیصری که غلامت بدست قیصر روم
عجب ببینم من باز روی خوب ترا
همی رسم بحق روی خوبت اندر پی
تویی ولد شده ئی سوی قصر مولانا

نسخه: (۱) بر عباد باشکر و ایثار (۲) بگری (۳) این یاران (۴) نداشت از آنکه

در وداع رمضان وارشاد فرماید

۱۵

۱۰۲۵۵

وداع کن رمضان را چو می رود او باز

۱۰۲۶۰

وداع کن مه صوم و صلوة و پاکی را

۱۰۲۶۵

ز صحبتش شده ئی باز یا همان زاغی؟

۱۰۲۷۰

صفا و عشق که بودت فزود یا کم شد؟

۱۰۲۷۵

بهار باغ روانها وداع کرد و برفت

از آنکه شاه بقا جز نیاز نپذیرد

بنای علوی و سفلی زعرش و فرش (۱) و فلک

نبود بهر همین صورتی که می بینی

کسی درخت برای درخت ننشاند

ز صورت تن ما هم نبند غرض صورت

نه این نماز که آن صورتست بس تنها

نیاز و عشق و صفا و وفا چو در تو بود

نماز را چو بدانی که چیست ره یابی

غرض ز صورت معنیست گیر معنی را

مس است صورت و نقشش پیش این اکسیر

گذر ز خویش و ز عالم در آ بعالم دل (۲)

جهان چو سایه آن عالمست ای نادان

چو سایه عکس و خیالست ازو بری مطلب

درخت و میوه که در آب جوت بنماید

ولیک زود بجو میوه را برون از جو

جهان چو جوی روانست و آن جهان چون باغ

ولد بخوان بسوی شخص مرد گمره را

که تا ز زیر بیالا نظر کند نفسی

بسوی عالم غیبی نهان ز پرده راز

که باز می پرد آنجا بسوی شاه چو باز

در رضای خدا بر تو بسته شد یا باز؟

نماند حرص و املهاات یا فزودت آرز؟

خنك درخت روانی که داد بر ز نیاز

نیاز را بر شه بر که تا شود همه ناز

ز پودهای فراخ و ز تارهای دراز

برای خوردن و خفتن نکرد این آغاز

برای میوه بود آن و بهر توشه و ساز

مراد عشق و وفا بود و صدق و ذکر و نماز

که بی حضور و نیازی، بود نماز مجاز

تو سر سر نمازی و جان قدس و حجاز

بسوی حضرت سلطان فرد بی انباز

بجوی قبله خود را و رای شیب و فراز

که تا شوی زر صافی در آتشش بگداز

مجوی شاهد جان را تو در ختا و طراز

ز سایه رخت نظر را بدان طرف پرداز

براز حقیقت حق جوی و هیچ سوی ممتاز (۳)

مکن تو دست در آن جوی اگر نشی طناز

که آب آگه کردت که سوی باغش یاز

که شخص حسن بدان سوست وین طرف آواز

ز بام عشق پیندی برو کلوخ انداز

مثال گرسنگان رو نهد سوی خباز

در مدح مجدالدین علی بن محمد

۱۶

منم منم که ترا خاص بنده فرمانم
جناب حضرت حق را گزیده‌ام دیرست
درون سینه من عرصه ایست بی غایت
از آن جناب حقیقی ندا همی آید
لجام لطف و شهنشاهیم بگیر و بزار
دوانه (۱) شو بسوی بی سوئی ز راه درون
یقین عقل من اینست کاین طریق گزین
نسیم صبح عنایت هماره بر تو وزد
عجب نباشد اگر خارهای مشکل دل
لجوج سخت عظیمی ولیک در ره دین
یمی بفضل و سخاوت بهر هنر منسوب
بن نگر که شب و روز آشکار و نهان
نخواهم از تو بجز آنکه این یقین دانی
مقام کرده در دل نشسته در دیده
حسیب عصر و نسیمی و در هنر فردی
مرا هلا تو زابنای این جهان مشمر
دوام دولت و اقبال تو همی خواهم
تمام گشت مدیحی که بود مقصد من
دعا و مدح امیر است این قصیده نو
درین قصیده ز آغاز هر سر بیتی
چو ضبط گردد از آن حرفهات نام و لقب
مرا مراد ازین مدح او بود که همی
که باد سایه او در جهان فزون ز عدد

بقای عمر ترا از خدای خواهانم
مثال ذره از آن آفتاب گردانم
۱۰۲۸۰ که بر براق محبت درو بسیرانم
حیات جسم ز روح و حیات هر جانم
کت از حیات و دم مستعار برهانم
نهان بشو ز نظرها (۲) که سخت پنهانم
شود میسر و حاصل ترا ز یزدانم
هزار گونه گره حل شود همی دانم
۱۰۲۸۵ از آن نسیم بگوید (۳) چه خوش گلستانم
اگر ترا نه ملک دیده‌ام نه انسانم
چه گوهری عجب ای آفتاب رخشانم
خوش از خلوص عقیدت دعوات گویانم
۱۰۲۹۰ از آنچه می بنمایم هزار چندانم
خیال خوب ترا در بصر نگهبانم
بر آن خصال حمیده مدام حیرانم
گرانبهایم مفروش بیش ارزانم
از آن جناب کزو زنده است ایمانم
۱۰۲۹۵ سزد که شرح کنم رمز این به خوانم
که هست سیرت نیکش بهینه برهانم
حروف او بنگر یک یک چو بر خوانم
بدانکه حضرت او را چو کعبه جویانم
بدست دایم از جان ولی احسانم
۱۰۳۰۰ قرین بخت هماره بفضل رحمانم

(۱) محتمل : روانه (۲) نسخه ل: عیان مشو بنظرها (۳) نسخه ل: نگوید

(۴) تابیت هفدهم : مجدالدین علی بن محمد

در مدح شاه فرماید

۱۷

جهان بفر شاه نو گرفت نظام
خدا یگان معظم بغیاث دولت و دین
یگانه گشت (۱) چو محمود این شه مسعود
حیات مملکت و افتخار تاج و سریر
مثال دیده بی نور بود روم کنون (۲)
هزار شکر خدا را که کوس سلطانی
بساط معدلت و نور در جهان گسترد
کمینه مرتبتش ملک قیصر و قغفور
هر آنکه سر کشد از بندگی و فرمانش
بدور عدل وی امروز گرگ یار بره
چو بر سریر نشیند جمال بنماید
خدا یگانا هر کس ترا دعا گوید
علی الخصوص ولد کوست ابن مولانا
همیشه تا که جهانست پادشاهی ران
زمانه چاکر و دولت قرین و ایزد یار

۵۸۲۰۱

۱۰۳۰۵

۵۸۲۰۱

۱۰۳۱۰

۵۸۲۰۱

۱۰۳۱۵

زهی طراوت ملک و سعادت اسلام
طراز کسوت سلجوق و روح جسم انام
که هست اختر اورا فلک کمینه غلام
خدیو عرصه آفاق و رونق ایام
ز چهره صبح سعادت نمود شه که شام
بفتح باز بغرید و گشت دشمن رام
شکست گردن ظلم و ز دود زنگ ظلام
کمینه موهبتش دخل روم و ارمن و شام
شود بسان هدف بی گمان محل سهام
بعهد لطف وی اکنون نماند تلخ مدام
کند سجود رخس مه ز چرخ آینه قام
ولی دعای فقیران به ازدعای عوام
که آفتاب صفا بود و آسمان کرام
همیشه تا که فلک هست باش عالی نام
که هیچگونه نیایی زوال تم کلام

در مدح شرف الدین فرماید

۱۸

شعار و مذهب و آیینت ای امیر زمان
رعیت ز تو راضی هم از وضع و شریف
فساد جمله فنا گشت چونکه مایه او
امان و امن پذیرفت این جهان مخوف
لگد زاسب تو چون خورد روی بخش فتاد
درین جهان که ازین پس صلاح روی نمود
یمین کف ترا صد یمن مطیع چو روم
نهاد نیک ترا من عجب چه شرح دهم

۵۸۲۰۱

۱۰۳۲۰

هماره جود و نکویست آشکار و نهان
جهان ز لطف تو شاگرد بصد هزار زبان
بشد از خنجر و رایت ازین میان بکران
چو در حمایت چون تو بزرگ یافت امان
قفا نمود بتو عمر را گذاشت بمان
ربای گوی مرادت بحکم بی چوگان
یسار دست ترا دسترس چو بحر (۳) و چو کان

چو هست هم چو که خورشید بر نفوس عیان

نهاد نیک ترا من عجب چه شرح دهم

نسخه: (۱) گشته (۲) اکنون (۳) یسار دست ترا یسار دست ترا یسار دست ترا

- ایا امیر نکو رو که در بسیط زمین
بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
نگفتم این جهت عرض شعرو فضل از آنک
خدای فرد گزیدت ، بود فریضه همی
طمع ز لطف تو دارم که این یقین دانی
یگانه‌ئی تو بجود و هنر میان صدور
رفیق نیست ترا جز که لطف و رحمت حق
اگر چه انجم سعد از تو رتبتی دارند
لقای خوب تو آنکس که دید داد انصاف
دوام دولت سعد ترا کرانه مباد
یمی بجود و لطافت همیشه گوهر بار
ندید کس چو تو در دور یک بزرگ دگر
خجل شود ز سخای تو جان حاتم طی
امیر و رستم دوران ، ز عیم جیش توئی
چو تیغ را ز میان برکشی بگاه و غا
سوار نیزه گرفته چو کر و فر کنی
بلشگری که کنی قصد ، زوشکسته شود
بروم و شام بمردی چو حمزه مشهوری
خشونتت بعدو روز رزم تیغ زند
اگر بخواهد کس تا بداند این ابیات
ز نظم اول هر بیت حرف آن شمرد
حروف آن چو شود جمع در صحیفه دل
یکی از آن لقب میر خوب فرزانه
ز آسمان عطا دایما برین دو عزیز
که تا ز سایه طوبی این امیر سخنی
هماره تا که زمین چون بساط گستر دست
ز عمر و بخت ممتع بمان و برخوردار
- ندیده دیده چو قرنت بهیج دور و قران
که هست بنده هواخواه تو بصدق زجان
ببصره بردن خرماست و زیره در کرمان
ثنا و حمد تو بر هر که باشد او انسان
خیال تست مصور درین جهان چو جهان
همه چو انجم و توهم چو ماه نور افشان
نظیر نیست ترا جز که چشمه حیوان
چو آفتاب ترا رتبتست در کیوان
که چون توئی نبود در جهان مگر احیان (۱)
که افتخار کنند از تو خسروان جهان
چو رستمی تو بمردی یگانه در میدان
بخلق و خلق بسو گند این زمنستان
شود ز عدل تو حیران روان نوشروان
امام لشگر خسرو ، چو در رماح سنان
ره گریز گزینند رستمان لرزان
فغان و نعره بر آید ز طفل و پیرو جوان
بقله‌ئی که کنی عزم ، گردد آن ویران
رسید این بعراق و پراست در همدان
ز لطف تو بولی روز بزم هست احسان (۲)
برای کیست مرتب بنظم و شعر روان
لقب بداند از وی فلان ابن فلان
در آن صحیفه لقبهای هر دو صدر بخوان
عقیب آن لقب میر رفته در رضوان (۳)
ببار رحمت و رأفت ز لطف ای دیان
رسد بدرد دل خستگان غم درمان
بکام دولت تو باد این فلک دوران
ایا جوان که ترا هست سیرت پیران

(۱) نسخال: که چون توئی نبود در جهان درین دوران

(۲) نسخال: خشونتش بعدو در مصاف و رزم بین باولیا بنگر چون همی کنند احسان

(۳) تائیت بیستم: شرف الدین ابن خطیر الدین

در تحذیر و مذمت

۱۹

مگر ز پیش رسن باز بوده‌ئی تو فلان
کنم بزرگی و شیخی میان اهل زمان
همی کنی تو مباحثات پیش خلق از آن
که نیست پیشه مردان دغا و مکر زنان
زنقش و صورت کرده کجا رسد بتوانان
فریفته نشود غیر کودک نادان (۱)
بیانگ و حمله که آرد نماید او پنهان
بروست روغن و ظاهر سرایر دو جهان
چو روبهی چه کنی حمله‌های شیر ژیان
چه گر زلطف و کرم داد چند روز امان
بسرنگون و شوی بی‌شکی هلاک عیان
ز حلق و گوش شود خون تو چو چشمه روان
ز بعد عزت و شیخی شوی ذلیل و مهان
بشر و کفر شدی شهره نزد پیر و جوان
ز پنجه‌اش نرهی روبها ، یقین می‌دان

مناره برچه روی همچو آن رسن بازان
فکنده در سر سودا که من بدین شیوه
ز صنعتی که رسن باز صد چنان دارد
مخند بر خود و بر دیگران تو ای احمق
بسیم قلب کجا زر خری تو از صراف
ز شیر و گاو دروغین که سازدش شو باز
سلاح اگر چه بپوشد مخشی بوغا
کسی که دیده او دارد از خدا سرمه
نشی ز جنس فقیران برو ملاف دگر
ترا دراند قهر خدا و پاره کند
بناگهان يك روز از مناره زیر افتی
ز کلاه سر تو مغز تو فرو ریزد
ز بعد آنکه شدی بس بزرگ خردشوی
بخیر اگر چه شدی فاش پیش سفله چند
ولد چو شیر ژیانست و این جهان بیشه

۱۰۳۵۵

۱۰۳۶۰

۱۰۳۶۰

مرثیه صلاح الدین

۲۰

نور دل ره روان عالم
وان دولت بی‌کران عالم
وان شهپر آسمان عالم
وان رونق بوستان عالم
وان گوهر جاودان عالم
در پرده چورفت کان عالم
جز آن سلطان کمان عالم
از خوف و بلا امان عالم
از چرخ و زمین فغان عالم

فریاد که رفت جان عالم
آن قبله جانهای عشاق
وان مهدی سالکان علوی
وان فصل بهار جان ودلها
وان گنج عظیم لایزالی
قدر زر خالصش بدانید
که تواند بعد ازین کشیدن
او بود بحکم و پادشاهی
گر گوش گشاده‌ئی شنو فاش

۱۰۳۷۰

۱۰۳۷۵	بنگر تو بدان زبان عالم کن رحمت بر روان عالم بیزارم ازین مکان عالم مه صورت و مه نشان عالم ای کعبه انس و جان عالم	می نالد کوه و بحر و صحرا چون رفت صلاح دین ز دنیا او رفت بلا مکان و بی او آن روح چو رفت و بی نشان شد ای واحد بی شریک و همتا کی بی تو ولد زید چو حیوان
۱۰۳۸۰	با تره و خشک نان عالم	

مدح شهر قیصریه و بزرگان آن خطه

۲۱

۱۰۳۸۵	هستند گزیده شاه مردان کوهست بزرگ زاده انسان در آخر گشت از فقیران از خار گذشت و شد گلستان ور جاهل بود شد خدادان تا فهم کنی حلاوت کان پذرفت لطیفی جوانان آن عاشق صادق مسلمان بحر کرمند و کان احسان فخر رومست و هم خراسان وان قاضی بدر نور افشان نور حق و دین ولی پنهان فخر همه شحنگان کیهان کوهست عز و عزیز رحمان تاج همه سروران و فتیان سلطان کلام و فخر دوران که نیست بخیر کس چو ایشان بر جان و نهادشان ز یزدان یا رب دهشان عوض تو آسان اهلش را باد حور و رضوان	در خطه قیصریه می دان یک جمله ازان حسام دین است گر اول عمر بود عالم دانش خارست در ره فقر گر بود زمین فلک شد اکنون از کان شکر یکی شکر بین هر پیر کثیف از هوایش خاصه که دروست قیصر ما وان بکلك ما و آن اسد نیز وان شاه بزرگ کرچی (۱) خاتون وان قطب زمان طراز شیراز وان صدر بزرگوار حمزه وان شحنة سرو قد و مه رو وان مشرف فاضل هنرمند وان سرور ما اخی امیر حاج وان لولی ما حسام افصح وان باقی مردمان دیگر صد رحمت و آفرین بهر دم دارند حقوق و لطف بر ما راضیست ولد ز قیصریه
۱۰۳۹۰		
۱۰۳۹۵		
۱۰۴۰۰		

مدح امیرزاده

۲۲

مست شراب عشق شد روح که هست بی نشان
 دود دلست آشکار آتش اوست در نهان
 سوی من آتوای پسر (۱) حالت بوالعجب نگر
 خانه جسم بر زمین مسکن جان بر آسمان
 مجلس و بزم عاشقان هست و رای آسمان
 جام شراب جاودان بر کف ساقیان جان
 می رسدم نواله ئی در پی هر پیاله ئی
 غلغله ایست بر فلک (۲) از می و نوش ساقیان
 بحر حیات جوی او گوهر بحر روی او
 جان و خرد بسوی او بر سر و روی شد روان
 همچو که لعل سیر من هست بخود ز خویشتن
 ساکن و در خودم روان گام و قدم نه در میان
 جوشش دل ز خود بود کوشش دل ز خود بود
 در چشش شراب جان فارغم از لب و دهان
 دامن دل بگیر تو (۳) نکته جان پذیر تو
 تا که ز خار هستیت روید باغ و گلستان
 دوش زجست و جوی من آخر گفت و گوی من
 کرد ندا بسوی من هاتف دل ز لامکان
 کای شده طالب گهر از تک بحر هر بشر
 باغ دلی بجو که آن، هست مجرد (۴) از خزان
 خیز برو ولد توهین گوهر بی بها بین (۵)
 کوست حیات جان و دل نور دو چشم انس و جان
 روح مہذب دول هست و را گزین عمل
 مجمع رحمتست او منبع لطف چون چنان

۱۰۴۰۵

۱۰۴۱۰

نسخه ۱: سوی من آی ای پسر (۲) غلغله ایست هر طرف (۳) دامن دل بگیر خوش. نسخه دیگر: پذیر خوش (۴) هست منز (۵) گوهر بی بهای دین (۶) در نسخه [ف] ابیات بعد نبوده است

- ماه خجل زخمد او سر و غلام قد او
گفت چو دید صوفیش بانمکست و دارد آن
چون تو امیر بحر خو هست درین جهان بگو؟
ای گهری که نیست خود وصف ترا حد و کران
هم تو حسیب عالمی چشم و چراغ آدمی
جمله صدور انجم و تو قمری ضیا فشان
حیدر رستمان توئی تیغ تو ذوالفقار شد
پیش روی تو دروغا از همه طلب (۱) چون سنان
جمله بهادران صف تیغ ترا شده علف
جمله زروی مردیت پشت کنند و دل طیان
جمله بری چو شیر نر نیزه کشیده باسپر
قلب همه بهم زنی غرقه کنی بخونشان
بوده مہذب از ازل نی تو کنون مہذب
داد خدای مر ترا ملکوت و بخت دو جهان
دانکه چنین که در جهان سرور جمله عالمی
دولت تو دران جهان باشد هم دو صد چنان
تابش آفتاب حق تافته بر تو از سبق
دیدہ هر که روشنست بیند این نشان عیان
گر چه ز بخشش سما هست میسر شما
دولت و نعمت جهان ملکوت و گنج شایگان
تا چه عنایتست خود که بوجود این همه
جان شکست عهد تو در طلبست و در فغان
زانکه ز اصل آن عطا بود زمایہ وفا
تا نرسد بدان لقا باشد در طلب دوان
خلاق و صفات ذات تو میوہ شاخ جنتست
پیش عطای کف تو هست چو قطره بحر و کان
لشکر اصفیا توئی روضہ ارتضا توئی
راحت جانها توئی جان مرا زغم رھان

ماه صیام در گذشت عید رسید مژده ده
 که همه صوم و طاعتت گشت قبول بی گمان
 ای ز ازل سعید تو عید و هزار عید تو
 باش قرین جاه و ملک حاکم و میرو کامران
 سایه ذات والدت رحمت حق معین دین
 تازمن و زمین بود دار مدام در زمان
 سر نهم ودعا کنم گویم روز و شب ز دل
 یا رب ذات هر دو را دار هماره در امان
 تا قمر و فلک بود آدمی و ملک بود
 باد نصیب بخت تو دولت و سود بی زیان

۱۰۴۳۰

در قدوم سلطان

۲۳

مبارک باد بر خلقان قدوم موکب سلطان
 خجسته باد بر جانها لقای حضرت جانان
 به بیست و پنجم مه شه در آمد روز سه شنبه (۱)
 ربیع آخر ثمانین در و ستمائه از هجران
 که سال و ماه و روز او، بود با بخت و پیروزی
 برون از ماه گردون هم بمانا شاه جاویدان (۲)
 نگهبانش بود باری که بی او شد جهان تاری
 جهان چون روز روشن شد چو آن خورشید شد تابان ۳
 رعیت مانده بی سرور تن جمله جدا از سر
 چنانکه کیسه بی زر چنانکه قالب بی جان
 بین در قونیه شادی هزاران شکر و آزادی
 که باز آمد بهار اینجا که بخشد گل بخارستان
 که باز آمد شه والا، شه سلجوق بی همتا
 که تا دوزخ شود جنت، شود دشوارها آسان
 که باز آب زلال آمد، که لطفش بی زوال آمد
 جمال با کمال آمد، که بخشد درد را درمان

۱۰۴۳۵

بشد چشم همه بینا ز دیدار شه زیبا

۱۰۴۴۰

مثال نوبهار آن شه ، چو آمد اندرین بستان

درختان جمله بشکفته ، شده بیدار هر خفته

گشاده چشم چون زر گس ، شکفته چون گل خندان

همه با برگ و برگشته ، اگر صحرا اگر پشته

زمین همچو دوزخ را مزین کرد چون رضوان

همه دیوان چو حور ازوی ، چمن را جمله نور ازوی

هزاران سبز پوش ازوی برنگ و بوی چون ریحان

دی دیوانه پنهان شد وزین زندان بمیدان شد

قدوم شاه درمان شد خرابی گشت آبادان

بغارت رفته بود از دی ز رخت کس نمانده شیئی

۱۰۴۴۵

ز تاج و اطلس و اکسون چمنهای زمین عریان

زمستان رو که اغیاری که چون یخ سرد دیداری

بیا بنشین بهار جان که گرمی همچو تابستان

بروای دی که تورنجی که چون ماری برین گنجی

بیا ای نو بهار ما که مثلث نیست در احسان

شهنشاه ملک پیکر که مسعودست و سعد اختر

که مثلش نیست سلطانی بزبائی درین دوران

چو یوسف خوب و موزونست چو احمد ملکش افزونست

چو عیسی جاش گردونست چو موسی فرد در تبیان

مثالش نیست در مردی بعدل و هم جوانمردی

۱۰۴۵۰

بمردی رستمش چاکر بعدلش بنده نوشروان

چو آرد دروغا جمله فتد غوغا در آن جمله

نه قلب و میمنه ماند شود هم میسر ویران

چو گیرد نیزه دست او شود سهراب پست او

فتد در پای اسپ او تن و سرها بخون غلطان

چو تیغ آبدارش را کشد اندر صف هیجا

شود توده چو تل سرها بهر سوئی در آن میدان

چو تیر اندر کمان بنهد سلامت کس از آن نجهد

ز اسپر بگذرد تیرش (۱) بدرد جوشن و خفتان

۱۰۴۵۵

چو آن گرز گران او ، فتد بر دشمنان او

نماند مغز درسرها، شود اندر زمین ریزان

امیران جمله چون اختر، شهنشه چون مه انور

هزاران هرسویش لشگر، شهنشه در میان رخشان

چو نجم الدین میر آخر نباشد در جهان یک حر

زجان بنده ست خاکت را اگر خفته اگر یقظان

طرا از جمله میرانست همه چون جسم و او جانست

از آن دایم ز خاصانست که مهرش هست بی پایان

وفادار شهنشاهست پر این معنی در افواهست

که گر شام و سحر گاهست بصد جانست ترا جوینان

خصوصا صاحب اعظم که لرزان بر شهست هر دم

۱۰۴۶۰

همی ترسد ز چشم بد از آن کوشد بدفع آن

بسیم وزر همی کوشد بجان و سر همی کوشد

دعای شاه می گوید پیش حضرت دیان

شه دلها و جانهای هزارانی بتنهایی

فرشته خلق و سیمائی بکف وجود بحر و کان

همه عقلی همه علمی همه لطفی همه حلمی

همه دادی همه رادی چو خورشیدی تو نور افشان

زخوفت ای شها رهزن فتاده سست همچون زن

همه بی دست و پا گشته بهر سو رفته سرگردان

بدولت شاه شاهانی بصولت شیر شیرانی

۱۰۴۶۵

همه ترکان ز بیم جان شده در غار و که پنهان

چون بود شیر در بیشه رود از گرگ اندیشه

پلنگ اکنون بشد موشی چو آمد شیر حق غران

چو ماران رفته در کهها در آن بیشه باندها

همه چون روز می دانند که خواهی کوفت سر شاهان

همه در گریه و ناله بخون در غرقه چون لاله

گاهی بر موت خود گریان گهی بر خوف خان و مان

چو رنجوران پی درمان (۱) بسته دستها از جان

باومیدی طمع کرده که بوک از شه رسد غفران
گذشت از حد این زحمت مکن شاهاتوشان رحمت

۱۰۵۷۰

حیات خلق اگر خواهی بکن آن جمله را قربان
لکم اندر قصاص خلق حیات و این شنوا از حق

قصاص چشم چشم آمد بدندان هم بود دندان
حیات اندر قصاص آمد جهان را زین خلاص آمد

نبودی هیچ کس زنده برین گرانامدی فرمان
خوارج را مهل زنده اگر میرست اگر بنده

که خونی کشتنی باشد بشرع و آیت قرآن
ولد کرده ست نفرینها برون از چرخ و پروینها

که یارب زین سگان بدبیرهم جان وهم ایمان

در مدح تاج الدین و تقاضای اسیرداد و وقف

۲۴

ترا ای میر نیکورو همی خواهم من از یزدان

۱۰۵۷۵

همه با بخت و پیروزی همه با عیش جاویدان
اسیرت گشته هر سرکش پیای اسبت افتاده

مطیع و چاکرت دایم ز بخت شاد تو شادان
جمال یوسفی داری و چون حاتم جوانمردی

شجاعی چون علی حیدر و داری عدل نوشروان
امیر جمله مردان بمردی در صف هیجا

بمانا سایه عدلت همیشه بر سر خلقان
لجام اسپ تو گیرم بنخواهم از تو داد خود

که چون تو کس نمی بینم بداد و عدل دردوران
دعا گویم ترا دایم بهر شامی و هر صبحی

۱۰۵۸۰

که ایثارم کنی آن ده که خوانندش قرارسلان
یقین و بی گمانست این که گوهر تاش بدرالدین

بکرده بود وقف آنرا برین جمع دعاگویان

نجیب آنرا ازو بستد برای جنگ سینوری
 هم اندر پی بروزی دو بدید از حق سزای آن
 حمایت کن خداوندا فقیهان را درین معنی
 بکن معمور خیری را که شد از ظلم اویران
 سرانجامت نکو باشد بود آخر به از اول
 که داری در جوانی تو طریق و سیرت پیران
 یکی زوتر بکن بخشش برای حق آن ده را
 مکن تاخیر ای خیردرین خیر و درین احسان
 نبی حق همی گوید که در تاخیر آفاتست
 بکن زوتر که تا یابی ثواب از ایزد دیان
 درین ابیات اگر خواهی سرهر بیت یک حرفی
 بود ترکیب آن نام خداوند خداوندان (۱)
 امیر و سروردوران زعیم الجیش تاج الدین
 سلاله صاحب اعظم حسین بس عظیم الشأن
 که بادش تا فلک باشد برای این زمین گردان
 یکی عمر در از خوش که ممکن آید از انسان

۱۰۴۸۵

در مدح اخى سعد الدین

۲۵

سر فتیان دهر آمد اخى شهر سعدالدین
 بواج اندر شود دریا فشاند در و گوهرها
 شب تاری شود روشن بروید در زمین گلشن
 بلرزد شیر در بیشه شود بی عقل و اندیشه
 نمى خواهد زر و زیور فرو نارد بدینا سر
 نباشد هم چو او دیگر بحسن و لطف و زیب و فر
 زنده هر تن بصد لشکر برد بی تیغ پاوسر
 شود هر تلخ بس شیرین شود مس و حجر زرین
 لباس از نور می پوشد ز بزم عشق می نوشد
 بکن هر چه که فرماید که تا کارت نکو آید

گل خندان باغ آمد بطرف نهر سعدالدین
 چو آید هم چو غواصان درون بحر سعدالدین
 چو گردد بی فلک تابان چو شمس بدر سعدالدین
 چو آرد حمله غران مثال نمر سعدالدین
 بجز از عشق آن دلبر ندارد فخر سعدالدین
 زهی زیبا ملک پیکر که شد در عصر سعدالدین
 چو آید دروغا ناگه بفتح و نصر سعدالدین
 چو بردارد ز لطف خود دمار قهر سعدالدین
 چو مست بی خمار آمد نجوید خمر سعدالدین
 ز فرمانش کثر سر را چو کردت امر سعدالدین

۱۰۴۹۰

۱۰۴۹۵

- ۱۰۵۰۰ همه لطفست و دلداری همه مهرست و غمخواری
چنین سیرت که میورزد و صد مدحش کنی ارزد
ولد مثلش اخی دیدی چو او در دهر بشنیدی
برنج جمله بهر حق نماید صبر سعدالدین
میان جمله فتیانش بنظم و نثر سعدالدین
که دارد در غنا مضر جهان فقر سعدالدین

در مدح کوماج خاتون

۴۶

کوماج (۱) خاتون را از مای ترجمان خدمت رسان

بر آستانش سربنه چون بندگان سجده کنان
از من سلامش در رسان وانگه بگویش بی زبان
هستی چو گلشن در زمین گشتی چومه بر آسمان
خوبان غلام روی تو گردان بگرد کوی تو

- ۱۰۵۰۵ گویان همه ای مه لقا نبود چو حسنت در جهان
دادت خدا اینجا شهی دادت خدا آنجا مهی
دادت در اینجا ملک تن دادت در آنجا ملک جان
در دو سرا سرور شدی در جان و دل مهر شدی

در بحر حق گوهر شدی عمرت ز حق شد جاودان
کردت خدا پیغامها دادت ز رنج آرامها
یابی ازین پس بختها گردی ازین پس کامران
چون یار تو مسعود شد پس آخرت محمود شد

- مقصود تو موجود شد خواهد شدن بر تو عیان
احوال آیندهت خدا بنمود با ما بی غطا
۱۰۵۱۰ بشنو بکن باور هلازین پس مباش اندر گمان
یادت دهد روزی ولد از صنع و کردار احد

گوئی مرادشاد و خوش کانچه بگفتی شد چنان

در مدح سلجوق خانون

۴۷

آمد بناگه از کرم نزد شما ای عاشقان

همچون بهار اندر چمن سلجوق (۲) خاتون زمان

۱۰۴۱۵

شاه اصیل نامور در حسن وقامت چون پدر
 خوبان چو اختر او قمر هم بر زمین و آسمان
 نبود چنان شاهی دگر نبود چنین ماهی دگر
 یارب دهش جاهی دگر بالاتر ازوهم و گمان
 در حسن او حیران جهان زان سان که بر یوسف زنان
 ایشان بریده دستها و اینها بریده قلب و جان
 خوبان چین و هم ختا هم رومیان دلربا
 گشته ز جان بنده ورا بسته کمر اندر میان
 در روم و شام او مشتهر در چین و ماچین معتبر
 هم رفته از حسنش خبر اندر عراق و طالقان
 گفته که ای سلطان ما ای فرد در دوران ما
 هم درد وهم درمان ما هم نور و جان خاندان
 در ما بکن جانا نظر بر پشت اسب اندر گذر

۱۰۴۲۰

ای بالبان همچو شکروی بارخان چون ارغوان
 زان ابروان چون کمان می زن تو تیر از نر گسان
 چون عود سوز ارواح را از نارت ای سرور روان
 ای آفرین بر والدهت بر والدة پرفایدهت
 کوراچو تو فرزند شد تا گشت بختش بی کران
 چون فاطمه خاتون شهری دیدی ویا چون او مهی
 کز هر دو خلقان را رسد اندر جهان داد و امان
 جان ورا پیش از جسد یزدان بساخت و شاه کرد
 او از ازل بود ست شه در علم حق پیش از جهان
 خود پاک و اصلی او بود که ملکش از هب لی بود
 ملکی که آن از حق بود دایم بماند جاودان
 در دیده از خلقش شهبان هم از جمالش شاهدان

۱۰۴۲۵

خیره شده در همتش هم کهتران هم مهتران
 چون کان و در یادر کرم در لطف و خوبی چون ارم
 شا کر از و اهل حرم هم عام و خاص از یک زبان
 شا کر از و شاهان چومن حیران درو اهل زمن
 در شرح خلق و خلق او مرد وزن و پیرو جوان

گوید ولد این هر دو را با والده مولود را

در ملک و تخت و بختشان دارش خدا یا کامران

مدح اخى احمد و طاییدن و ی بقونیه

(۱) ۴۸

- | | | |
|-------|--|--|
| ۱۰۵۳۰ | در پناهت بانوا پیر و جوان
داد تا خرم بمانی جاودان
کن عزیمت این طرف ای پهلوان
جمله خواهانیم دیدارت ز جان
روی خود بنما بمشتاقان عیان
از صفا و نور و از نار و دخان
می شوی از خود بخود هر دم کلان
این یقین دان و مباش اندر گمان
تا ببینی باغ و راغ و گلستان
باغ پر نعمت مغلد چون جنان
باده می نوشند بی حلق و دهان
کوششی کن بهر این آنجا ممان
تا مشرف گردد از تو این مکان
تا بری گنج عظیم شایگان
برتر از حبس زمین و آسمان
اندر آبی و شوی بی پر پران
چون ببینی روی عشاق زمان
که بخلق و خلق هستی از مهان
جمله پنهانها شود بر تو عیان
در خوشی و ذوق شاد و کامران
بادشان بی خوف از یزدان امان
در پناه تو همیشه شادمان
صد دعا و صد سلام از ما رسان | ای اخى نامدار اندر جهان
حشمت دنیا و عقبی حق ترا
شکر آن نعمت که دادت دادگر
وصف صدق و عشق تو بشنیده ایم
لطف کن زو تر بیا و سرمکش
هر چه از تو سر کند می دان توئی
می بیالی خود بخود همچون درخت
آن توئی که گشته ئی جویان بعشق
خوش بیا مستانه در جانم در آ
گلستانی کاندرو يك خار نیست
باغ بیچونی که در وی اولیا
آن جنان دیدار حقست ای اخى
رو نه از پاپیرت سوی قونیه
با زیارت کردن تربه بیا
تا بمانی جاودان در ظل حق
از جهان چون بیچون چون ملک
از سعادت بر چنین گنجی رسی
ای اخى احمد ز کی الدین عصر
گر چه صافی دان که صافی تر شوی
با دمرت در جهان افزون ز صد
هفت فرزندت که هفت اعضای تست
جمله اتباع و تبارت همچنان
جمله فرزندان و یاران ترا |
| ۱۰۵۳۵ | | |
| ۱۰۵۴۰ | | |
| ۱۰۵۴۵ | | |
| ۱۰۵۵۰ | | |

این طرف اصحاب از خرد و بزرگ می رسانندت سلام بی کران
این ولد مشتاق تست از جان و دل رو نما گرچه نئی از وی نهان

در مدح اکمل الدین مویید نخب جوانی

۲۹

الا ای صدر هر صدری که در صدری تو چون بدری
نزاید چون تو این گردون مگر احیان بهر عصری
کجا دامن شماریدن من آن احسان عامت را ۱۰۵۵۵
که شا کر جمله زان ذاتندا گرزیدست اگر بکری
مرا هم کرده مخصوصم بانواع نوازشها
که ناید شرح آن لطفت نه در عدی نه در حصری
لزیق (۱) خدمت گشتم گرفتم دامن فضلت
پذیرفت اختر نجم ز سعد اخترت بهری
اگر مانم درین عالم بود و ردم ثنای تو
و گر قالب پردازم زحق خواهم ترا نصری
لطیف آمد نهاد تو که گوئی روح بی جسمست
ذهی انسان روحانی که رویت هست چون بدری
درین دنیا شدی پیدا که در عالم کنی جلوه ۱۰۵۶۰
رسانی صیت نیکت را بهر اقلیم و هر ثغری
یکی چون مار در بری غذا و قوت او خاک کی
یکی مانده ماهی هماره زنده از بحری
نگر با چشم جان و دل درین صحرای آب و گل
بچشم خویش می برد درو هر طیر باطیری
مبارک روز چون عیدی ز حق هر دم بتأییدی
شب بنهفته در سالی توئی کمیاب چون قدری
ولی اینچاشود والا، عدو سرزیر و بس رسوا
ز موسی هر نفس صدقی زقارون هر دمی غدیری
ید بیضا بدیدندی ز تقریرم همه عالم ۱۰۵۶۵
اگر در نطق گنجیدی از آنچه، می کنم غوری

دهان بازم بدی هر دم زبانم دایما گویان

درین الفاظ اگر بودی همای روح را و کری
امانم گر دهد ایزد کنم کوشش درین معنی

که در حرفم شود جاری از آن دریایکی نهری
لدنی علم را یزدان دهد آن را که روز و شب

بدارد پاس و فرمانش بجان و دل نه از جبری
نهان بسته درون جان طریق منزل جانان

بود آن سکرو آن لذت در آن جستن و را اجری
خدای قادر مطلق چنین فرمود ز استغنا

۱۰۵۷۰

که جز زاری و جز ناله ندارد پیش من قدری
چو آمد این ندا این سوهر آنکش بخت و طالع بود

بجز این جمله پیش او نمود افسانه و مکاری
وسیلت ساخت زاری را نیاز و شوق را افزود

بهر رنجی که پیش آمد بکرد او اندران صبری
اله از وی پذیرفت آن چو دیدش صابرو شا کر

بداد او را یکی لطفی که ننید شد دگر قهری
نه خوفش ماند از دوزخ نه رنج و محنت بر زخ

نمانده هر دو عالم را پیش چشم او و قری
یقین دادم که او باشد خلاصه لب هر موجود

۱۰۵۷۵

نباشد منکر ذاتش بهر دو کون جز گبری
اگر خواهی که دریایی که گفت کیست این معنی

زهر بیتی یکی حرفی بود مقصود از آن خبری
لقب مذکور و نام او دهم شرحش که دانی تو

بنظم و شعر آورده که نتوان گفت در ثری
اگر گوید کسی شعری برای خود نمائی را

نگنجد اندرین شعرم از آن علت یکی شعری
خداوند خداوندان ولی نعمت و احسان

که بادا نام او باقی درین عالم بهر دوری
بنام وصیت او در دهر مقرون باد فرزندش

۱۰۵۸۰

که تا فخر جهان باشد ز غصن تو چنین پوری

ورا داده خدا ذاتی که در دریای شهوانی
 نگردد ترچو از یزدان نیامد اینچنین امری
 ز نسل آن خلیاست او که آتش شد برونسیرین
 نیارد آتش شهوت رسانیدن بدو جوری
 کند هر ذات در عالم هماره فخر از دانش
 ز ذات پاك او آرد علوم دو جهان فخری
 ازیرا فخر کل باشد ز دستار و کله دایم
 که شد آن عیب زشتش را کلاه زر کشی متری
 چو تو آن زلف بنمایی چه باشد زر کشی آنجا
 بر آن حسن چوماه تو بود آن حله چون ابری
 کسی که هست فهمش این که ماه از ابر کم آمد
 بزبانی و تابانی نباشد در سرش خیری
 رموزست این که می گویم اگر در شرح پردازم
 نماند بر سما نجمی نباید در زمین شهری
 چو خم آمد تن عاشق درو این روح چون شیر
 سرخم چون فرو بستی شود دریای پر خمی
 زهی خمی که او باشد حریف و مطرب و ساقی
 هم او چنگی همودفی و زو حاصل شود زمی
 مثال سنگ لعلی تو که هم راهی وهم رهرو
 وهم منزل بدان خود را چو گفتم این ترا جهری
 تو سیمرغی و عنقائی مقامت قاف قرب حق
 چه باشد پیش تو بازی چه گیرد پیش تو صقری
 فلاطونی درین دوران بطب و حکمت و دانش
 زهی سلطان دانایان که در سیری تویی چتری
 تو نخلستان بغدادی که داد فضل را دادی
 و لدر ازین چنین باغی زهی لطف اردهی تری
 بمانا عمر تو باقی بکام و بخت و پیروزی
 درین عالم که می بخشد بیک تریاق و که زهری ۱

۱۰۵۸۵

۱۰۵۹۰

در مدح مولانا فرماید

۳۰

چو مولانا نباشد کس بینائی و دانائی

۱۰۵۹۵

خورد از ساقی باقی می‌حمرای گیرائی
شود پیدا پیش او اگر زشتست اگر نیکو

مرو چون غافلان پیش بسالوسی و شیدائی
وزای عقل و فهمست او برون از علم و نقلست او

ز نادانی پیش او چه می‌لافی زقرائی
یم حسن و جمالت او کمال اندر کمالست او

ازان یم قطره‌ئی داده جهان رافر و زیبائی
بیامد از ازل بینا ز مادر زاد هم دانا

رسیده اولیا را زو صفا و صدق و بینائی
بمردی بود بی‌همتا اگر اینجا اگر آنجا

۱۰۶۰۰

رسد گرهمچو عیسی (۱) او کند دعوی یکتائی
بیا بنگر بچولانش چو صد رستم بمیدانش

نه درمیدان آب و گل در آن میدان بیجائی
که صد رستم در آن هیچا همی گویند و او یلا

زهی مردی که در پیری ازو جزو یست بر نائی
ز گرز بس گران او ز تیغ خون فشان او

شده اندر جهان خامش هر آنکو بود غوغائی
گروهی رفته در قلعه گروهی گشته بی‌بقعه

گروهی رفته بر کوهی گروهی گشته صحرائی
چو گیری جام از دستش چو خاک راه شو پستش

۱۰۶۰۵

که تا گردی تو پاک از خود بگیری راه بالائی
همو سلطان همو لشکر همو جان و همو پیکر

همو ساحل همو دریا همو غواص دریائی
ز خاک او چه می‌پرسی که او لوحست و هم کرسی

همو فرش و همو عرش و همو گردون خضرائی

نمی گنجد در الفاظم هر آنچه دید الحاظم
 نمی گنجد جهان جان درین اکیال گویائی
 ولد بس کن چو عجز خود بدیدی اندرین مأخذ
 بنه عودی برین آتش قناعت کن بیویائی

در مرثیه حسام الدین

۳۱

چو عیسی از زمین بالا روان بر آسمان رفتی بکوه قاف قرب حق چو عنقا پر زنان رفتی ز راه بی جهت ناگه چو حور اندر جنان رفتی ز جام لامکان می خور چو بیرون از مکان رفتی اگر پیری بدت اینجا چه غم آنجا جوان رفتی بدی در پرده زین خلقان هم از غیرت نهان رفتی نه روزی در خلاص ما ز رحمت در ضمان رفتی چرا در بزم مولانا زما پنهان چو جان رفتی بده میهای جاویدش چو مست جاودان رفتی	حسام الدین عجب بازی که سوی شاه جان رفتی رها کردی تو جفدان را درین ویرانه غبرا جنان جان بدی در تن برون از فهم مرد وزن از آن بزم جوانمردی بیارای شه ، ره آوردی بظاهر گرچه در خاک کی بیاطن ماه افلاکی ندیدت کس ز بدبختی که چه سلطان بی تنگشی بده وصلت (۱) بمهجوران بسان شربت برنجوران نکردی عهدها یارا که باشی دایما باما و لد رانی تو بخشیدی هزاران جان و بگزیدی	۱۰۶۱۰ ۱۰۶۱۵
--	--	--

در مدح امیر

۳۲

امیر ماست سرو بوستانی بنایش کرد بهر خویش بانی همه جودست و لطف و مهر بانی ندارد در کرم امروز ثانی زهی نور لطیف لامکانی ز صورت در گذر کوهست جانی که صید اوست مرغ دل نهانی شکار او بود شیر ژبانی درو گنجیست مدفون شایگانی چو خضرش داد آب زندگانی	امیر ماست شمس آسمانی امیر ماست صادق در ره حق امیر ما فقیران را پناهست ندارد در جمال و لطف مثلی زهی شمس که سر ذوالجلالست بصورت گرامیرست او فقیرست زهی صیاد جانها کاین امیرست شکار مردمان خرگوش باشد بنقش و صورت ارچه هست خاکی درو بنهاد یزدان نور خود را	۱۰۶۲۰ ۱۰۶۲۵
--	--	--

شود او عاقبت شیخی بزرگی
 ازان عالم درین عالم بخلقان
 ز نور خویش خوانی گستراند
 جهان اندر جهان نورش بگیرد
 رساند هریکی را سوی منزل
 کند تنهای خاک را سبک روح
 جهانی را که پنهانست از خلق
 چو موسی گر بگوید رب ارنی
 بخواهد گشت سلطان دو عالم
 چو گنج دل شود او را هویدا
 چه گویم من ترا ای میر خوبان
 بصورت گرچه مثلت هست لیکن
 بظاهر می نمایی همچو قطره
 بیا بشنو زمن بی روی پوشی
 بگوش جان شنو ای نور باقی
 تو نور دیده وهم سمع گوش
 ز توجویان خود گشتست معشوق
 تو خود درایک ز خلقان می شماری
ولد بنما ورا احوال معنی

دهد از بی نشان هر دم نشانی
 هزاران تحفه آرد ارمغانی
 کند چون ماه هر شب میهمانی
 کند هر کاروان را راه بانی
 برد از غم بسوی شادمانی
 نماند در دل و جانها گرانی
 نماید همچو مهر و مه عیانی
 جوابش ناید از حق ان ترانی
 بخواهد کرد حقش پاسبانی
 گذارد عمر را در کامرانی
 که داری عقل پیران در جوانی
 بمعنی نادری کس را نمایی
 بیاطن همچو دریا بی کرانی
 که در مردی تو فرد این زمانی
 که مقصود جنان و هم جنانی
 تو طعم کام و نطق هر زبانی
 ازو که ساکنی گاهی روانی
 شود فردات روشن که تو آنی
 که تا گردد بکلی آن جهانی

۱۰۶۳۰

۱۰۶۳۵

۱۰۶۴۰

۱۰۶۴۵

پایان قصاید

قطعات

بیان دیدن مولانا در خواب و گفتگوی با او

۱

دوش مولانا بخواب اندر مرا سوی بزم جان که آنجا هر طرف ساقیان گردان بساغرها درو پرده های جان فرا برداشته اولیاخندان ازان مل همچو گل راستان با دوستان در بوستان در بهشت عدن دایم عاشقان بند گانش همچو شاهان کام ران پیش رفتم گفتم ای سلطان دین نی تو بحر رحمتی ای کان لطف ۲ از کتاب ار طفلکان بگریختند همچو گل خندیدو گفت از مهر و حلم عاصیان را گر بخواهی ای پسر لیک این راهم بدان ای با خرد قهر من لطفست و رحمت سر بسر هست چون بیمار خانه دوزخم بندگی حق چو اینجا هست آن پس چو او اینجا نکرد آن بندگی	۱۰۶۵۰
سوی بزم خویش می زد الصلا حوریان بودند چون مه دلربا بانگ هر مطرب گذشته از سما در حجاز و راست در گاه (۱) و نوا دشمنان در خار غصه مبتلا کثر روان گویان ز حسرت ویلنا در میان نار دوزخ اشقیا منکرانش در عذاب و در بلا مجرمان را عفو کن بهر خدا بخش ایشان را ز جود خود بما طفلکان را رحم کن ای اوستا بهر تو آزاد کردم جمله را جمله را بخشم مقام ارتضا زجر من بر طفل مهرست و وفا غافلان را درد و رنج آمد دوا یابد اندر نار من غافل شفا که کند ذکر خدا بنده ملا بایدش کردن در آنجا ای فتی	۱۰۶۵۵
	۱۰۶۶۰
	۱۰۶۶۵

نی چو اینجا يك نمازت فوت شد
مسجد عاصی بود دوزخ یقین
توبه گویان از دل و جان مجرمان
ليك اینجا زود می گردد قبول
زانکه اینجا هست ایمانت یغیب
راست بودن در حضورش نکوست
راست بودن گاه غیبت صد بود
در قیامت چون شود ظاهر خدا (۱)
زانکه چون پیدا شود شاه وحشم
کوهها گردند فرخیده چو پشم ۲
بعد ازان سودی ندارد ناله ات
بندگی در غیب يك در صد بود
جهد کن امروز تا سودی بری
آلتی داری در اینجا کار کن
جز مگر الطاف باری از کرم
حق کند آن را و لیکن نادرا
رو رضای حق بجو اینجا ولد

روز دیگر می کنی آن را قضا
یاد حق باشد در آنجا بی ریا
در فغان و ذکر و ناله دایما
واندر آنجا دور و دیر ای ناسزا
در چنین ایمان رسد از حق عطا
ليك در غیبت بود منت دوتا
يك نباشد از صد آن وقت لقا
نبودت از ذکر و طاعت این جزا
ریزد از هیبت سما و هم سها
چون فتد اندر زمین زلزالها
ناله اینجا کن اگر داری صفا
از نبی یوفون بخوان ای بی وفا
ورنه فردا در زیانی ای گدا
ورنه بی آلت نه کارست و کیا
چیز گرداند ز بی چیزی ترا
هست بر نادر نهادن دل خطا
گرچه آنجا می رسد آخر رضا

۱۰۶۷۰

۱۰۶۷۵

۱۰۶۸۰

زر و سیم

۴۴

نشاط مردمان از زر و سیم است
هر آنکس را که دیدی با فراغت
اگر چه سرخوشند از عیش مستان
چه گیری فضل و قرائی تو در دست؟
نصیب مفلسان جز خار نبود
اگر چه خواجه صدگون عیب دارد
دهانت شکر مقصود خاید
بهار عیش و گلزار طرب را

خوشیهای جهان از زر و سیم است
نشسته شادمان از زر و سیم است
نه نقل و بادشان از زر و سیم است
که بادولت قران از زر و سیم است
شکار گلرخان از زر و سیم است
همه عیش نهان از زر و سیم است
اگر او را زبان از زر و سیم است
طراوت جاودان از زر و سیم است

نسخه: (۱) ظاهر احد (۲) این زمین گردد خراب و کوهها (ج) این قطعه اشتباه آورده بخش غزل بشماره ۱۳۵ ثبت شده است و حیف بود که در بخش قطعه نیاید و لذا آنرا بجای خود آوردیم و در شماره گذاری ابیات اینجا بحساب نیاروردیم

رسی بر بام مقصودای ولد زود ترا گر نردبان از زر وسیم است

در مدح وزیر

(۳) (۱)

صاحب اعظم که از اشراق رای روشنت

دیده اقبال بینا روی دولت شد منیر

تا که در دست وزارت گشته ئی سرور سزد

گر نهی از مرتبت بر تارك کیوان سریر

گر نظام الملك بودی زنده بر درگاه تو

۱۰۶۸۵

می دویدی هر طرف چون بندگان در دارو گیر

چون محمد تو نظام الملك دینی نی چو او

صیت و نامت در گذشته از سپهر و از اثر

فخر دنیائی و دینی ای وزیر شه نشان

باد بخت پایدار و سرفراز و دستگیر

نزد قدر و همت نه چرخ باشد ذره ئی

پیش کف در فشانت هفت دریا بس حقیر

گر در آب و آینه هرگز نیندازی نظر

خود نیابی در دو عالم ذات پاکت را نظیر

از فصاحت چونکه اعجازی نمائی در سخن

۱۰۶۹۰

نثر سحبان را کنی منسوخ و هم نظم مجیر

اهل دل شادان بدورت چونکه در آخر زمان

کرد از جیب وزارت سر برون نادر فقیر

می شناسی اهل دل را در لباس آب و گل

چون ازیشان بوده ئی از بدو خلقت ای خطیر

کی شود پنهان ز قمری مرغ قمری در قفس

گر شود مانند زاغی او سیه همچون که قیر

جنس، جنس خویش را داند بهر صورت عیان

گرچه يك پوشد پلاس و ورچه آن دیگر حریر ۲

(۱) این ابیات در اکثر نسخ نبوده است (۲) گرچه يك پوشد پلاس و دیگری پوشد حریر

نقش و صورت شد عرض بر جوهر جانهای ما

۱۰۶۹۵

چون نمایند نقش و صورت يك شود بنده و امیر
باتو رمزی بس بود گر شرح این آمد دراز
زانکه از رمز قلیلی می کنی فهم کثیر
در نهان بحر عظیمی بی نهایت وصف و ذات
در نظر گر می نمائی پیش هر نادان غدیر
ای بزیر سایه عدل تو خلقان در امان
از وضع و از شریف و از صغیر و از کبیر
نیست نادر گر بکلی داد انسان داده‌ئی
این عجب کز صیت انصاف تو شد حیوان خیبر
آشتی کرده بدوران تو گرگ و گوسفند

۱۰۷۰۰

بچگان شیر و آهو هردو باهم خورده شیر
دشمنت تیر حوادث را هدف بادا مدام
تا که بر چرخ و فلک تابان بود ناهید و تیر
باد بر احباب تو قعر جهنم چون جنان
باد بر اعدای تو صحن جنان همچون سعیر
این ولد از عین جان گفته دعایت (۱) در نهان
زانکه دل را از دعایت نیست بکلحظه گزیر

مدح بنا اهل تعالی نگیرد

۴

۱۰۷۰۵

آنچه گفتی آن توئی ای اوستاد
مدح خود رامی کنی نمی مدح کس
مدحها و حمد های قد و خد
زانکه خوبست این ثناء مستحق
گر بگوئی جاهلی را مجتهد
یا زنی را نام گوئی پهلوان
یا بخوانی چیز را ای شیر مرد
تسخری باشد بر ایشان آن نه مدح
نیست مثلث در اقالیم و بلاد
گرچه گوئی کان فلانستم مراد
باز گردد بر نگار خوب راد
بر دنی و زشت عاریه فتاد
یا بخیلی را بخوانی ای جواد
رستمش خوانی گهی یا کیقباد
تیر و تیغ قلعه‌ها بی حد گشاد
از خری زان مدحها گردند شاد

۱۰۷۱۰

کی نشیند مدح‌ها بر ناسزا باز گردد جانب اهل رشاد
در نبی الحمد لله گفت حق حمدها ما راست جمله یا عباد
ای و لد میگوی مدح هر کسی زانکه مدح از بد نیفتد در فساد

در تهنیت مولود

(۱۵)

زاد علی را پسری ماه خد کرد و را نام محمد ولد
شمس لقب دادش بر سر مزید تا رسدش از خور نور و مدد
زاد شب شنبه پیش از دعا کردش پیروز خدای احد
در سنه ششصد و هفتاد و هشت بیستم ماه رجب در عدد
پاش مبارک بود اندر جهان از پدر او بگذرد و هم ز جد
خلق محمد بودش چون علی نیز چو یوسف بجمال و بقدر
نیست چو اودر همه خوبان چین حسن و نمکهای و را نیست حد
جمله خوبان جهان چون گدا کرده از آن حسن و نمک حسن کد
باشدش اقبال و تمتع بکام هم بودش عمر فزون از نود
او نرود آخر سوی معاد تا نشود اول اینجا معد
باده بحوران خورد آنجا زحق مسکن او گردد جنت ابد
وصف صفاتش چو ندارد شمار ذاتش کی گنجد در حد و عد
ای و لد از روی و زخویش مگو بند دهان را ز پی چشم بد

۱۰۷۱۵

۱۰۷۲۰

۱۰۷۲۵

دوا و استغاثه

۶

وقت رحمست ای خدای رحیم وقت حلمست ای غفور حلیم
وقت بخشایش گناهانست وقت دادست ای اله کریم
رحمت و لطف ارچه بی حدست هست در قهر تو عذاب الیم
نرسد رحمت بوقت جزا جز بروح محب و قلب سلیم
بحق قرب احمد مرسل بحق حرمت مسیح و کلیم
که کنی دفع این بلا از من که فرو بست جملگیم ز بیم
نیک گردان و راست کار مرا منگر هیچ در بدیم و کژیم

۱۰۷۳۰

۱۰۷۳۵

زانکه هستم اسیر نفس لثیم
مفکنم دور چون بلیس رجیم
مکنم همچو عاصیان بجحیم
تا شود در بهشت وصل مقیم

خوش بگیر اندرین نفس دستم
دام ابلیس گر چه کشتستم
گر چه از عاصیان امر شدم
برولد کن ز لطف خود رحمت

در مناجات

۷

۱۰۷۴۰

ز غیر حضرتت بیزار گردان
مرا زین کاردون بی کار گردان
عزیزی را نخواهم خوار گردان

خداوندا مرا بیدار گردان
نخواهم کار دنیای دنی را
عزیزی چون حجاب عزت تست

۱۰۷۴۵

بیمش چشمشان چون خار گردان
که تا گردم شکسته عار گردان
مرا دایم شکسته و زار گردان

مرا منما بخلقان همچو گلشن
مرا خود بین مکن از فخر و میری
شکسته چون محل رحمت تست

۱۰۷۵۰

مرا در فقر موسی وار گردان
اگر چه هست یارم مار گردان
درین ره اندر آرد و یار گردان

نخواهم شاهی دنیا چو فرعون
عصارا از کفم در دفع دشمن
ز خوف مار اغیاران دین را

۱۰۷۵۵

بر اهل نار کلمی نار گردان
چو احمد قابل دیدار گردان
مرا پران در آن انوار گردان

بر اهل نور، نور افزا ازین گفت
ازین کوری بر رحمت و رهانم
چرا باشم درین ظلمت چو خفاش

رفیق جعفر طیار گردان
مقیم باغ و آن اشجار گردان
ز وصلم باز خوش تیمار گردان

جدایم کن ز طراران و در صدق
چو آزادم کنی زین حبس هستی
چو از هجرم چنین بیمار کردی

زسلک و زمره اخیار گردان
ز مغضوبان و ضالان فار گردان
ز سر تا پا همه اقرار گردان

ز اشرارم همیشه دور می دار
قرینم کن به انعمت علیهم
زدل انکار را کلمی برون بر

دل چون خار را گلزار گردان
بهایم را زربسیار (۱) گردان
عزیز مصر شکر خوار گردان

ازین چاه تنم بر کش چو یوسف
خریدارم چو شاه مصر گردد
ز بعد بندگی و نقص و خواری

۱۰۷۶۰	رسان یعقوب و اخوان رایوسف	وصالش جمله را ایثار گردان
	پس آن اخوان عاصی را ذرحمت	گنپشان بخش و از احرار گردان
	نزاران ضعیف لاغری را	لطیف و شاد و گلرخسار گردان
	ولد راهمچو والد بخش حکمت	سراسر معدن اسرار گردان

در مدح قونیه

۸

۱۰۷۶۵	ای قونیه ئی که پر سپاهی	در خطه روم تختگاهی
	هر شهر بزرگ چون امیر است	تو بر سر شهرها چو شاهی
	هر قلعه چو اختر است تابان	تو بر سر اختران چو ماهی
	چون حضرت شاه ما (۱) گزیدت	تو مکه و کعبه الهی
	بودت ز وجود شیخ رونق	و اکنون تو ز تر به در پناهی
	ای قونیه جنتی و حوری	ای قونیه دولتی و جاهی
۱۰۷۷۰	هم پیرهنی و هم قبایی	هم تو کمری و هم کلاهی
	هم ساقی ما و هم شرابی	هم منزل وصل و هم که راهی
	هم معدن عشرتی و شادی	هم مایه گریه ئی و آهی
	ای مصر پیش اینچنین شهر	بس خرد و حقیر همچو کاهی
	نور است روان دران سوادش	چون نور دو چشم در سیاهی
۱۰۷۷۵	در حسن و لطافت نهادش	دادست خدا دو صد گواهی
	در قونیه ای ولد نشین خوش	تا دفع شود ازو تباهی

مدح شهر کوتاهیه

۹

۱۰۷۸۰	نباشد همچو کوتاهیه شهری	خنك آنکس که در وی شست شهری
	و گر دو شهر شیند از سعادت	فزون از حد برد حظی و بهری
	مثال شمع کلی وجه محض است	نباشد نور او را هیچ ظهری
	همی ماند بخت در لطافت	برو مفرست یارب جور و قهری
	نگار شکرین را بی گناهی	کسی هر گز خوراند جام زهری

درو هر سو روان عینی و نهری	درو هر گوشه‌ئی باغی و راغی (۱)
ندیده کس چنان در هیچ دهری	درو یك قلعه محصون و موزون
تنباش بر ملازان کرد چهری (۲)	والدرا حسن او چون گشت روشن

پایان قطعات

(۱) نسخه: باغی و راغی است

(۲) نسخه: فدا بادا چنین شهر نکور را هزاران چون هری و مرو و اهری

ترکیبات

۱

۱۰۷۸۵ ای شاه پسر خجسته بادا با سعد و ظفر خجسته بادا
از بحر محیط گشت موجود بگزیده گهر خجسته بادا
شه زاده مافرشته خلقت (۱) بر جمله بشر خجسته بادا
عمر بسیار باد او را در ظل پدر خجسته بادا
آن روی چوروز و زلف چون شب برشام و سحر خجسته بادا

۱۰۷۹۰ شه زاده ما شه شهانست

بالای شهان چو خان و قانست

مولود که عمر او درازست با دولت و بانهیم و نازست
پیوسته بکام سوی دولت هر روز ز نو دریش بازست
چنگ طربش بعز و شادی (۲) تا حشر ابد بیرگ و سازست
در کسوت ملک و پادشاهی در حسن و جمال چون طرازست
همچون شه ما میان شاهان مردانه و فرد و سر فرازست

ای قدر تو در جهان بیچون

افزون ز هزار چرخ و گردون

در عالم روح پاك جانی در مسند عالی جنانی
اینجا شه صورت جهانی آنجا شه ملک جاودانی
هر چند بصورت از زمینی در سر و صفت ز آسمانی
این جسم چو چتر سایه تست در سایه چتر بی نشانی

(۱) کذا . محتمل: فرشته خالق است (۲) نسخ: بعمر و شادی

۱۰۸۰۰

بادات لقای وصل یزدان بی بانگ و صدای لن ترانی
ای شاه خدا شناس دانا
داری دل و جان پاک بینا

۱۰۸۰۵ ای معدن لطف و کان انوار دریای محیط جمله احرار
در سینۀ پاک تو چو چشمه می جوشد آب بحر اسرار
آن جوشش او کدام سویست همواره درین نظر همی دار
چون آخر کار اوست مونس آموز بوی که اوست دلدار
می نوش تو باده معانی می بین تو جمال حی و جبار
شاه قلج ارسلان عالم
رکن الدنیا و دین اعظم

۱۰۸۱۰ ای درد و جهان گزیده سلطان در حمله در آ چو شیر غران
ملک ابدی ترا میسر چون عیسی و مصطفات یاران
بزمیت بود ز نور بیچون بی واسطه شراب ابدان
لب محرم آن شراب نبود کی نوشد ازان شراب جز جان
شاهها بنواز آن کسان را کاین جنس بود دعای ایشان
ای چون تو نبوده در نکویی
بادت ز خدای هر چه جویی

۱۰۸۱۵ بر جمله جهان بمر دئی چیر در بیشه بی امان توئی شیر
چون رستم بیندت ز بالا از رخس در آید و فتد زیر
در حمله تو که پای دارد چون دست کنی بگرز و شمشیر
صد قرن بمان ازانکه در دهر هر گز نشود کسی ز تو سیر
بادت زاله عمر دایم مانی چو جهان درین جهان دیر
ای زبده جان جمله مخلوق
نامت بر رسید تا بعیوق

۱۰۸۲۰ سلطان جهان شه معظم در حضرت ایزدی مکرم
در لطف و سخاوت ای شهنشه فردی بمیان نسل آدم
در شادی و عیش باش زیرا در پیش نماید زین سپس غم
پیوسته سرور و عیش بادت (۲) بد خواه ترا همواره ماتم

۱۰۸۲۵

خاموش مکن و لد ازین مدح روز و شب و سال و ماه هر دم

ای رستم و پهلوان دوران

بر کام تو باد چرخ گردان

ای آنکه مرا تو جسم و روحی

بی آنکه رسد ز تو عطائی

شهوآت جهان چو بحر آمد

از غایت لطف عاشقان را

دیرست که بر درت مقیمم

بر بنده مگیر خرده ای شه

گوید و لد ارچه جمله جسم

۱۰۸۳۰

(۱)۴

ماه که دیدست روان بر زمین

تاب رخس نور دهد مهر را

گشته عنایات خدا حافظش

جان ملک اوست بشکل بشر

همت عالیش گذشت از فلک

خیره همه خلق بر آن خلق و خلق

گفته بسو گند که تا بوده ایم

معدن علم و کرم و معدلت

بر که و مه تافته همچون که خور ۳

یوسف اگر حشر شدی این زمان

باد و را عمر دراز ای و لد

دشمن تو خوار و نگوسار غم (۴)

شربت او باد درین دهر سم

۱۰۸۳۵

۱۰۸۴۰

۱۰۸۴۵

ای سرشاهان و شیوخ زمان

واله آن خلقم و خلق حسن

مست ستان خفته زمین تا برو

آنکه ز بختش شد بگشاده ره (۵)

نیست بخوبی چو توئی در جهان

هر دو بهم گشته قرین در قران

پای نهی ای مه هفت آسمان

گردد او بنده آن آستان

(۱) این ابیات در نسخه [ف] نبوده است (۲) نسخه ل: بکشد زیر زین (۳) نسخه ل: بر که و مه تافته چرن ماه و خور (۴) دشمن تو باد نگوسار غم (۵) آنکه ز بختش بگشادند در

- ۱۰۸۵۰ آنکه ورا باشد فهم و نظر
چونکه سواره سوی میدان روی
سایه تو بر سر اهل هنر
زنده ازو باشد شاخ و شجر
کرد قبول از تو خدا روزهات
از اثر شادی اقبال تست
تا که زمین دارد از حق بقا
گشت مبارک بوجود تو عید
ای ز تو خشنود قریب و بعید
- ۱۰۸۵۵ ای چمن و سرو غلام قدت
حسن تو بگذشت زیوسف شها
وقت نگاریدن نقش قلم
ایزدت ای ماه لقا در جهان
شمس محمد که بهر علم و فن (۲)
موسی و فرعون ممیز شود
گشت جنان تو زیزدان جنان
بخت تو دیوست و حوادث چو دد
بست ز اقبال تو سدی خدای
نور روان باد بر آن دو روان (۵)
همچو که امروز بجاه و بعز
سایه طوبی تو پاینده باد
چهره خورشید تو تابنده باد
- ۱۰۸۶۰ گشته گل تازه خجل از خدت
نیست در اخلاق و فضیلت حدت
حارت فی حسنک لما بدت
باد نگه دار ز چشم بدت
معجز و بیضاست چو موسی بدت
آن ز قبول تو و این از ردت
بی طلب و زحمت ورنج و کدت
کی برسد رنج و گزند از ددت
سیل حوادث نرسد در سدت
بر ابت ای خسرو وهم برجدت
باد دو صد سال مسا و غدت
- ۱۰۸۶۵ زانکه درین بزم نگنجد ملول
نیست ترا مدخل ای بی اصول
باشد ترسش ز حرامی و غول
بحر پراز در و تو در بند پول

۳

- ۱۰۸۷۰ رور و ازین خانه عیش ای فضول
مجلس ما پر طربست و درو
نیست چنین قافله می که ورا
موج زنان در تن کشتی ما

(۱) همچو بهار آمد در بوستان (۲) تازه از و صد چمن و گلستان (۳) ای که درین دهر بهر علم و فن
(۴) شیرست (۵) نور روان باد ز حق هر زمان (۶) روتو

۱۰۸۸۰

زین سرچون گولی و نادان برو
کم زیکی ذره شود دو جهان
نیست درین جبه تن جز خدا
مرد حلولی نکند فهم ازین
شخص که عمرش همه در هجر رفت
گر ز فصولی و فروعی تو پر
همچو که خورشید عیانست حق
با تو شب و روز و ازو بی خبر
جان چو عیسی سوی اعلی پرد
آنکه ز اکسیر ابد گشت زر
ای **ولد** این نفس چوزن را بهل

مدخل بیهوده مکن از فضول
چون کند آن حالت درما نزول
فهم کن این نکته زمن بی حلول
چونکه نکردست ز صورت عدول
کی دهد او راست خبر از وصول
سود ندارد چو نتواندی اصول
بیش مکن بیهوده فکر تغول
حامل اوئی تو مدام ای جهول
وین تن چون خررود اندر سفول
کی بود او مرده پول ای عدول
رو سوی شیران خدا چون فحول

۱۰۸۸۵

۱۰۸۹۰

هست دگر باقی ازین راز چیز
گوی بترجم ازان باز چیز

۱۰۸۹۵

زندگی از عشق طلب نی ز جان
گر چه که جانست حیات بدن
زنده شو از عشق که تاجان تو
دانکه توجانی و تنت چون قبا
جان که وی از عشق نه زنده ست و خرش
جان مثل آب و تنت چون سبو
قطره بحری و نشی غیر آن
چاره این کن که در آن بحر زود
یاز سبو نقب بزن سوی بحر
قطره بران نیز که (۱) خصمان بد
تیغ کشیده ز پیت آفتاب
باد شده حمله کنان همچنان
خاک چوتشنه بلب خشک هم
پیش چنین جمع عدو ای سلیم
همچو **ولد** زود زارض و سما

۱۰۹۰۰

۱۰۹۰۵

زندگی جان نبود جاودان
لیک همی میرد آخر بدان
یابد قوتی به از این آب و نان
زندگی جان طلب و قوت جان
میرد از دورچو سگ ز آستان
عشق چو دریا که ندارد کران
باز رو آنجا بره از خاکدان
قطره رسد باز که یابد امان
تا که شوند این دو بهم یک عمان
جمله چو پیکند پی تو دوان (۲)
تاب و تفش بر تو گشاده دهان
تا خورد و لیست او بی زبان
می خوردت هر نفسی ای فلان
خیز مخسب و سوی آن بحرران
بگذر و جان را بر جانان رسان

بند دگر بند که پندش دهی

وز پی این هردو تو قندش دهی

- ای چومنت هر طرفی صد غلام
بر همه چون گشت وصال حلال
کیست که از ناوک مژگان تو
مرغ دلی را بنما در جهان
ز آهوی چشمان تو ای ماه رو
اسب خرد را بیابان عشق
کیش بگیرد؟ تو بگو بعد ازین
جز که مگر آن شه بیچون ما
چونکه کمندی فکند او ز نور
هر سحری باد صبا را ز شوق
گویمش ای باد صبا چون رسی
کز تو فلانی چه بحال بدست
خواهد نک بر در تو آمدن
گر ز جفا رو بنمائی بوی
گفت **ولد** آتش تو بخت و سوخت
- بندہ نوازی کن و بستان سلام
بر من بی دل ز چه روشد حرام
خسته و افکار نشد بر دوام
کز غم تو نیست فتاده بدام
شیر و پلنگست درین بیشه رام
زینش افتاد و برون شد لگام
سم ورا چونکه هوا گشت گام
سوی وی از لطف شود خوش خرام
اسب شود ساکن و گیرد نظام
سوی تو ای دوست فرستم پیام
حال مرا گو بنشان و بنام
جانش رسیدست بحلق و بکام
تا که کنی جلوه بروخوش ز بام
خواهد پرداخت زتن جان تمام
هر که دلی داشت درین عشق خام
- ۱۰۹۱۰
- ۱۰۹۱۵
- ۱۰۹۲۰

مست شرابیم مده جز شراب
تا همه گردیم ز مستی خراب

ترغیب و موعظه

۴

- رنج تن و مردن ما زند گiest
آنکس کو دید بقا در فنا
عاشق و جویای (۱) خدا را یقین
قطره آبی که جدا شد ز بحر
ز آب شود آب بزرگ و روان
جنس ز جنس خود افزون شود
گر خرتن راست حیات از زمین
هر که بود زاده ز نور خدای
- نیست شدن زین سرو پا زند گiest
گشت یقینش که فنا زند گiest
بی شک دایم ز لقا زند گiest
موج و یمش درد و سرا زند گiest
ز آتش هم آتش را زند گiest
مرغ هما را ز هما زند گiest
عیسی جان را ز سما زند گiest
نو بنو اورا ز خدا زند گiest
- ۱۰۹۲۵
- ۱۰۹۳۰

گوید این را ولد از جان و دل رفتن ازین جسم مرا زند گiest
نکته دل شرح نشد زین غزل
گویم ترجیع دگر بی کسل

پیش زمرگ آنکه نمرود ای پسر
طفل که از مادر خود خود نژاد
ليك اگر آید زنده برون
گردد آن طفل بزرگ و جوان
ورشکمش را بدرد کس بتیغ
مرگ ضروریست یقین همچنان
گفت نبی پیشتر از مرگ میر
زود بیاموز زبان اجل
پیشتر از مرگ ضروری ولد

۱۰۹۳۵

۱۰۹۴۰

بندم ترجیع سوم بوک بو

تا بد ازین ابر سوم ماه نو

میر ز حال بد خود نی زتن
گرتو ازان باغ و چمن بوده ئی
از اذلی نور خدا بی دوئی
روح نباشد نرو ماده بدان
از چه شدی بسته درین نقشها
چند خوری غصه فن و هنر
ره کن و از قلعه قالب بجه
تا که برون خوش سوی صحراروی
بوی خدا کش چو محمد ولد

۱۰۹۴۵

۱۰۹۵۰

چارم ترجیع بگوئیم باز

چون ز خدا شد در توفیق باز

دایم در مرگ روانی بدان
هر نفست می رود از نیک و بد
تو چو کمان و نفست همچو تیر
هر چه نماید تو و راز مرگ خوان
رفتن بنگر خود ازین خاکدان
سوی عدم همچو که آب روان
گشته جهان تیر نفست از کمان
هر نفست هست چنان ای فلان

۱۰۹۵۵

خیره چرائی که چگوننه ست مرگ
عمر چو همیان ز رست ای پسر
هر زر کو رفت ز همیان بمرد
بنگر کان زر ز تو چه جای رفت
هستی خود را تو چو زردان و لد

چون ز قدم دایم هستی دران
بیشترش رفت ورود همچنان
هست چو همیان تن و زر همچو جان
قلب شد آن یا سره نقد کان
بی عوضی زر مده ای پهلوان

۱۰۹۶۰

دانکه ز رست اصل نه همیان و پوست

پنجم ترجیع بگو بهر دوست

مردن تبدیل بود نی اجل
دانکه بمرده ست یقین چهل تو
همچو که مسی چو رسد کیمیاش
نان چو شود هضم و فنا در تنت
غم چو فرح گردد گوغم بمرد
خاک بدی اول و گشتی نبات
باز حمل را چو بخورد آدمی
میر ز وصف بشر و شو ملک
ای و لد از بندگی خویش میر

چهل شود علم ز جهد و عمل
چونکه شدی عالم و گشتی بدل
می شود آن مس زر بی دغل
گردد جان و برد از تن خلل
مرگ چنین است کن این را تو حل
خوردش حیوان و بگشت او حمل
گشت بشر آن حمل اندر محل
هم ز ملک بگذر و رو در ازل
گرد خداوند و امیر اجل

۱۰۹۶۵

۱۰۹۷۰

مرگ بود رفتن جان سوی جان

هم تن خاکی بسوی خاکدان

مردن تن زندگی جان بود
پشت بتن دارد و رو سوی جان
هر که بی پرورش تن بود
هر که ز ترس سقر او زهد کرد
هر که خورد قوت خدائی و را
هر که بکشت این طرف او نفس را
هر که شد او پاک ز غیر خدا
هر که کند بندگی حق ز جان
هر که رود هم چو و لد در رهش

رفتن جان جانب جانان بود
هر که و را در تن و دل جان بود
آخر او آخور و کهدان بود
مسکن او روضه رضوان بود
قوت بازویش ز رحمان بود
آن طرف او بر سر کیوان بود
در صف مردان خدادان بود
بی چشم و لشکر سلطان بود
در قدم فقر چو مردان بود

۱۰۹۷۵

۱۰۹۸۰

نان چه خوری چونکه نداری تو جان

جان نبری تا نسیاری تو جان

عشق گزین عشق که گردی زین
عشق ترا بنخشد رأی رزین

بند میان بر کمر بندگی
بندگی و طاعت حق گیر پیش
نفس بود مایه کفر و گناه
هر که ورادین نبود در درون
دانش بسیار نباشد ز عقل
هر که بود تقوی و دینش فزون
عقل که او میل بشهوت کند
ای ولد این دام زمین را بدر

نه ز سر آن تاج شهی زرین
تا رسد رحمت روز پسین
عقل بود چشمه تقوی و دین
دانکه ندارد خرد راه بین
چون نبود طاعت با او قرین
از همگان اوست بزرگ و گزین
همچو که خر از علف آمد سمین
تا پیری بر سر چرخ برین

۱۰۹۸۵

۱۰۹۹۰

تن چو حجابست بکن ترك تن

تا بردت عقل سوی آن چمن

آخر عمرست جوانی مکن
خیز سبك وقت نماز سحر
دار غنیمت ز حق این عمر را
چرب عطا شو ز عمل ورنه پوچ
طاعت ظاهر چو کنی آشکار
چون تو ز شاهان بدهئی از ازل
گر گنهی آمد از تو بسهو
باش ز نور حق روشن درون
ای ولد از صورت و ظاهر بگو

جز پی حق پیر فشانی مکن
شب بخدا باش و گرانی مکن
فسق و بدی گرچه توانی مکن
پیش مران چرب زبانی مکن
در دل بر عکس نهانی مکن
بهر دو سه پول شبانی مکن
بر گنه اول ثانی مکن
بر مثل نار دخانی مکن
با همه کس شرح معانی مکن

۱۰۹۹۵

۱۱۰۰۰

بس کنم از گفت و بیندم لبان

تا شنود دل ز درون گفت جان

در مرثیه قیصر فرماید

☆ ۵

داد قیصر را شهنشاه شاهی
شد اجل شیرین چو دید آن جان او
بود اینجا او غریب از شهر جان
رفت در منزل پیش شیخ خود
اندران بیشه چو شد شیر خدا

تا شدش از گنج مرگ آگاهی
داد اجل (۱) عمر خوش دلخواهی
باز رفت آنجا و شد الهی
آن مرید صدق بی گمراهی
راست شو با او مکن روباهی

۱۱۰۰۵

- مرغ جانیش زین قفس بیرون پرید
رفت او از ساحل این خاکدان
گشت آنجا شهبسوار با سپاه
نیست در گفت و لد سهو و خطا
بر شد از چاه و رسیدش جاهیی
اندر آن دریا مثال ماهیی
گرچه اینجا بود يك اسپاهی
همچو خود ای کژمدانش ساهی
۱۱۰۱۰
- گوش کن ترجیع اول بهر او
تا رود این زهرم از پازهر او
- مثل او میری نبود اندر جهان
گرچه در صورت امیر و خواجه بود
پاك دامن بود آن پاکیزه جیب
روز و شب آئین او طاعت بدی
اولیا را بود عاشق آن ولی
ای دریغا اینچنین جانی برفت
بود از وی با نوا هر بی نوا
بود حال نیک و بد معمور ازو
ای و لد قیصر ز کشتن زنده شد
۱۱۰۱۵
- رفت چون تیری ز چرخ ماجهان
بود در معنی فقیر و راه دان
بودش اخلاق فرشته بی گمان
صدقه اش چون آب جود ایم روان
بذل کردی بهر ایشان خان و مان
در جهان جان و شد ازمانهان
بود شمع جمع جمله عاشقان
بود لطفش جان خار و گلستان
۱۱۰۲۰
- با شهیدان در جهان جاودان
می کنم ترجیع ثانی در غزل
در ثنای یار بی مثل و بدل
- کرد قیصر زین جهان دون سفر
شد شهید و زندگی نو بیافت
خشمش اشکسته قفس را از مری
جهد ایشان حبس بود و قتل او
بر مثال آنکه بر بایی ز باز
شاد گشته دشمنان کاخر چنین
قصده شان بدرنج و ان خود گنج بود
ای و لد اندر شب مظلوم دریغ
۱۱۰۲۵
- ششصد و هشتاد و سه شوال در
در جهان امن بی خوف و خطر
تا پرید آن مرغ جانیش چرخ بر
و اندران او را خلاص و گنج زر
از عداوت آن کلاهش را ز سر
رفت بر جانیش ز ماهر چه بتر (۱)
چون صدف بشکست پیدا شد گهر
زیر ابری گشت پنهان آن قمر
۱۱۰۳۰
- باز در ترجیع ثالث می روم
هر طرف اندر وفایش می روم
- از جوان و پیر و از میرو وزیر
یک نفس از درد او بودی گزیر

۱۱۰۳۵ من ورا بر جای او بگرفتمی
لیک چون این شد یقین کش نیست یار
می کنم افغان زجان نی از لبان
ای عجب اندر زمین باشد چو او
در جوانی سیرت پیران پاک
گمراهان را نزد مولانا بجان
ای وُلد زین مدحها راضی نیم
۱۱۰۴۰

می کشم ترجیع رابع را دراز

تا بود کاید سخن بروفق راز

۱۱۰۴۵ بهر او گویم ازین پس ۱ بس غزل
تا نبینم روی او را بی حجاب
آه بی او مسجد جانهای پاک
آه بی او صحن و ایوان درون
ای دریغا رفت آن یار عزیز
ای دریغا رفت آن دریای زهد
می نیاید وصف او اندر زبان
پیش جودش بجرها بد قطره ئی
ای وُلد ناگه چو قیصر شد شهید
۱۱۰۵۰

بند خامس را ببند و پند ده

می رسان این پند را در شهر و ده

۱۱۰۵۵ ای امیر نامور رفتی چو باز
دایم آن سو بود رویت روز و شب
دایما در خواب می جستی ورا
دایما بر اسب تازی صفا
همچو مولانا زجان ۲ بیرون زتن
آن نیازت عاقبت دستت گرفت
هست آنجا جنت و اینجا سقر
هست اینجا خار و آنجا جمله گل
ای وُلد قیصر نرفت او را بین
۱۱۰۶۰

می کنی ترجیع سادس زاشتیاق

بهریاری گوید اندر مهر طاق

- ۱۱۰۶۵ ای امیر پهلوان ماه رو
می خرامدم چو خور آن روح پاک
شاخها و برگها را کرده سبز
کرده هراشکسته را جبرست دست
اولیا را داده جودت ملکها
باغ و برگ و شاخ زنده زان کرم
تو در ایشان رفته چون جان در بدن
جان پنهانی درون جانها
تا بود جان در تنت یک لحظهئی
آب روحت رفت در جنت چو جو
در میان روضه و گل سو بسو
سوسن و گل را بداده رنگ و بو
کرده هر بدریده را لطفت رفو
دامن عفوت گرفته هم عدو
وانگهان پرسیان زهم کان شاه کو
و ز تو جمله پرچو آب اندر سبو
نیست جایست اسفل و نی در علو
ای ولد خامش مکن از ذکر او

بهر او ترجیع سابع ساز کن

نام قیصر دم بدم آغاز کن

- ۱۱۰۷۵ بود قیصر در طریقت پیشوا
بود قیصر عاشقان را چشم و گوش
بود قیصر منکران را صدق بخش
بود قیصر پشت دار جیش روح
بود قیصر چشمه رحمت ز حق
بود قیصر نور این فرش زمین
بود قیصر تشنگان را آب صاف
بود قیصر زاده از نور نبی
بود قیصر ای ولد مقبول حق
بود قیصر ره روان را رهنما
بود قیصر طالبان را دست و پا
بود قیصر بی نوایان را نوا
بود قیصر چون علی شیر و غا
بود قیصر بحر و هم کان عطا
بود قیصر جان عرش و هم سما
بود قیصر درد دلها را دوا
بود قیصر فخر جمله اتقیا
بود قیصر از ازل نور خدا

چونکه این ترجیع شد ثامن بگو

غیر این ترجیع بر وزن نکو (۲)

هشتم و عرفان و یاد بزرگان

۶

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام دیوانه ام

میهای خم عشق را پیمانام پیمانام

نسخه: (۱) چونکه این ترجیع سابع شد بگو (۲) ظاهر آنست که دنباله ابیاتی دیگر هم باشد لکن در نسخه نبود

۱۱۰۸۵

در سینه‌ام روز و شبان مستی و شورست و فغان
 گویی که در کوی جهان میخانه‌ام میخانه‌ام
 نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود و زیان
 در دام چون مرغان پی هردانه‌ام هردانه‌ام
 سویش روان چون جوشدم چون آینه یک‌رو شدم
 نی چون شما دور و دور و سر چون شانه‌ام چون شانه‌ام
 در کارهای این جهان گر کاهلم چون کودکان (۱)
 در حملهای آن جهان مردانه‌ام مردانه‌ام
 این سو اگر چه کثروم هر جا چو طفلی می‌دوم
 آن سو چوپیر پر خرد علیانه‌ام علیانه‌ام
 من خاک بودم نان شدم و زنان تن با جان شدم
 وز جان گذشتم بعد ازین جانانه‌ام جانانه‌ام
 من جان بدم جانان شدم دریای بی پایان شدم
 نقشم مبین گرچه بتن مانانه‌ام مانانه‌ام

۱۱۰۹۰

گریان نباشم من دگر حیران نباشم من دگر
 زیرا که در دریای او دردانه‌ام دردانه‌ام
 در خویش دیدم ماه را هم لشکر و هم شاه را
 از حالت ده ساله گی اینجانه‌ام اینجانه‌ام
 آنکس که در ده این بود بنگر که در چل چون شود
 فرزین بدم و اکنون زشه فرزانه‌ام فرزانه‌ام
 اندر زمین و در زمین دیدی تو مرغی همچون من

۱۱۰۹۵

کز آشیان فارغ شده وزلانه‌ام وزلانه‌ام
 همچون ملک پا کم ز کین فارغ زاسبم هم‌دین
 هم بی‌خبر از آن و این دیوانه‌ام دیوانه‌ام
 از سر نگیرم عیش را این عشرت و این طیش را
 کز لذت آن نیشکر دندان‌ام دندان‌ام
 دریای حسن و رحمت (۲) رسته ز عنف و محنت
 با دوستان و دشمنان یارانه‌ام یارانه‌ام

از عاقلان آید امل و ز عاشقان قول و غزل

ای خشک زاهد من ترا تر نانهام تر نانهام
فرغانه در مردم ز سر فارغ بود از خیر و شر

بهر شمای فارغان فرغانهام فرغانهام
عقلست مرد و نفس زنای مرد بر زن چوب زن

تازن نلافد که بفن فتانهام فتانهام
مرده بدم چون چوب من گشتم پراز آشوب من

۱۱۱۰۰

چوبی که دیدت گوید این خانهام خانهام
هستم ز سرتاپا نظر چون عقل کلم کل خبر

گنج دلم گرچه بتن ویرانهام ویرانهام
در بندگی شاهی بین یونس درین ماهی بین

شمع که شد خورشید و مه پروانهام پروانهام
از عشق چون مجنون شود غرقه میان خون شود

هر عاقلی کوبشود افسانهام افسانهام
گر گوهری داری بیا در بحر جان کن آشنا

کز غیر بحر و موج دل بیگانهام بیگانهام
سالومه از بازار هو و اندر دکان عشق ازو

۱۱۱۰۵

دیدار باشدای عمو مهکانهام مهکانهام
گوید و لدای مردمان هستم برون از دو جهان

گرچه بصورت اندرین کاشانهام کاشانهام
ترجیع را بندی نهم با خلق نوپندی دهم

گر زهر و تلخی پر شود اندر عوض قندی دهم

بستم میان بهر شما ای عاشقان ای عاشقان

تا وارheid از ما چوما ای عاشقان ای عاشقان
بند رهست این ماومن ابرو مهست این ماومن

از ماست هر رنج و بلا ای عاشقان ای عاشقان
کبر و منی دوری بود کوری ورنجوری بود

۱۱۱۱۰

رنج شما یابد شفا ای عاشقان ای عاشقان
در نیستی هستی رسد صد و صدل و صد مستی رسد

الاست چون گردید لا ای عاشقان ای عاشقان

۱۵۱۱۵

باشد چو زندان ممل دایم جهان آب و گل
 باید شدن زین تنگنا ای عاشقان ای عاشقان
 هر سودوان در جست و جو بر سر دوان چون آب جو
 گویان زجان یاربنا ای عاشقان ای عاشقان
 نی بر خلیل نامور چون بود از حق باخبر
 شد نار گلزار رضا ای عاشقان ای عاشقان
 از دست چون موسی عصا انداخت گشت ازدها
 هم باز از وی شد عصا ای عاشقان ای عاشقان
 عیسی چو آن سو کرد رو شد زنده هر مرده ازو
 کل در دهارا بدد وای عاشقان ای عاشقان
 احمد چو در شق قمر بر بست از قدرت کمر
 بگذشت از عرش و خلا ای عاشقان ای عاشقان
 بوبکر صدیق از صفا چون سر شنید از مصطفی
 آورد ایمان ز ابتدا ای عاشقان ای عاشقان
 از حق عمر فاروق شد در قدر تا عیوق شد
 تانیک و بد شد زوجدا ای عاشقان ای عاشقان
 عثمان چو ذی النورین شد ذاتش جهان رازین شد
 گشت او غنی از مصطفی ای عاشقان ای عاشقان
 در پی علی شیر خدا از حق ستد نور هدی
 تا شد عزیز و مرتضا ای عاشقان ای عاشقان
 چون بایزید اندر مزید از شیر شیران مزید (۱)
 شد در زمان شاه علا ای عاشقان ای عاشقان
 چونکه جنید از جام جان نوشید یک رطل گران
 شد در طریقت پیشوا ای عاشقان ای عاشقان
 کرخی از آن نرخ نکوشد مشتری بی گفت و گو
 تایافت در بی بها ای عاشقان ای عاشقان
 چون بوسعید از یک وعید از غیر شد کلی بعید
 شد عید و سورش دایما ای عاشقان ای عاشقان

۱۱۱۲۵

چون گشت شبلی طالبش میل خدا شد غالبش
 دادش دو صد کارو کیا ای عاشقان ای عاشقان
 منصور چون منصور شد جمله ظلامش نور شد
 دلدار دید او دار را ای عاشقان ای عاشقان
 هم شد سنائی بر سنا چون خورد از آن خمر بقا
 بیگانه بد گشت آشنا ای عاشقان ای عاشقان
 عطار از آن عود و شکر چون برد بوشد بی خبر
 زد آتش اندر طبله ها ای عاشقان ای عاشقان
 سلطان بهاء الدین ولد چون گشت سرمست احد

۱۱۱۳۰

داد او بخلقان صد عطا ای عاشقان ای عاشقان
 فرزند او آخر زمان آمد چو معجز در جهان
 بی مثل در ارض و سمای عاشقان ای عاشقان
 برهان محقق شیر حق بگذشته از هفتم طبق
 دانا وینا از خدا ای عاشقان ای عاشقان
 آن شمس تبریزی که او بگذشته است از جستجو
 معشوق حق اندر خفا ای عاشقان ای عاشقان
 در پی صلاح حق و دین آمد که از وی شد مبین
 لطف جمال کبریا ای عاشقان ای عاشقان
 آخر حسام الدین ما آن تاج جمله اولیا
 آمد خفیر و رهنما ای عاشقان ای عاشقان
 شد خاکشان از جان ولد، نورست نی خاک آن ولد

۱۱۱۳۵

در چشمها شد توتیا ای عاشقان ای عاشقان
 ترجیع بندم باز من در عشق آن شاه زمن
 تانیست گردد هسته ها تا محو گردد ما و من

من میروم من میروم سوی عدم سوی عدم

فانی همی گردم ز تن تابنی تن آنجا (۱) دم ز من
 در نالشم هر لحظه من، در گاهشم ای مؤتمن

زان رو که این شهید زمن آمد کشنده هم چو سم

زهراب بوده آش او، مکر و دغل شاباش او

۱۱۱۴۰

جاهش بود چاه سقر (۲) راحت او جمله الم

بودم جوان ورد خد در باغ عالم سرو قد
 خدم شد اکنون زعفران قدم زپیری گشت خم
 مکر و فریبست این جهان مانند غول کاروان
 مشنو ازوسویش مران تا در نیفتی درندم
 ازچرب و شیرین در گذروز گلرخان چون شکر
 می کن حذر ای دیده و ربشنو زمن بی بیش و کم
 دام است عالم ای فتی دانه درو این ذوقها
 همچون که مرغ بی خبر سر را مده بهر شکر
 بیزار شو کلی ازو بگذر تمام از رنگ و بو

۱۱۱۴۵

معنی شو و معنی بجو تا قطره ات گردد چویم
 در گنج رنج جاودان در قند زهر بی کران
 گر طالبی بنگر بدان بیرون زهر دو نه قدم
 کل از جهان بیزار شو گل را بهل در خار شو
 از فخر بگذر عارشو راحت بهل بگزین ستم
 جانی که اینجا غم خورد از شهید عالم سم خورد
 از سوز در ماتم رود تازد ز صحت در سقم
 سالک بود در راه حق گیرد ز حق هر دم سبق
 بشکسته باشد کفر را بی لشکر و طبل و علم
 مرد او بود کو این کند خود را فدای دین کند
 تن را چو جان حق بین کند حق را بجوید دم بدم

۱۱۱۵۰

زین عمر بشمرده بخر عمر ابد را ای مصر (۱)
 بگذر ز دنیای کدر تا گرددت مسکن ارم
 از خود بمیر و زنده شو رو در خدا پاینده شو
 سوی فلک پرنده شو همچون مسیح پاک دم
 در نور پاک والضحی بی لیل تن حوری بیا
 در جنت وصل خدا می نوش با شاهان بهم
 اینجا ازیشان چون شدی آنجا کجا بینی بدی
 برتر ز روز و شب پری بی نقش این شادی و غم

۱۱۱۵۵

بی پا روی، بی کف بری، بی پر بچرخ دل پری
 از لقمه‌های جان خوری بی کام و لب بی حلق و فم
 خندان چو گل در باغ دل بی پرده‌های آب و گل
 صافی شده بی غش و غل خطها نبشته بی قلم
 نقدست زرکان من ساده ست نور جان من
 برتن اگر چه می زند هر لحظه صد نقش ورقم
 ساقی بیار آن باده را آن باده آماده را
 هم جلوه کن آزاده را در پیش این خیر الامم (۱)
 تا دل ببیند شاه را آن حضرت در گاه را (۲)
 هم منزل و هم راه را اندر صفای جام جم
 تا وارهد از نیک و بد از خط و خال و قد و خد

۱۱۱۶۰

وز جود هر بگشاده ید و زمنت هر خال و عم
 مارا مجو دیگر برون اندر میان قوم دون (۳)
 باشه چوهستم اندرون دایم مقیم (۴) اندر حرم
 دارم نوا بسیار من از چنگ و موسیقار من
 اندر حجاز و اسفهان بی پردهای زیر و بم
 گوید ترا آن مه لقا آن درو آن بحر بقا (۵)
 گر بایدت جود و عطا پیشم بیا از من مرم
 آن شاهد و مشهود را آن عابد و معبود را
 آن مایه و آن سود را یک بین نه دواى بوالحکم
 تا از دوئی نگذشت او کی شد در آن دریا بگو

۱۱۱۶۵

صد بحر پیشش قطره‌ئی گر چه بد اندر خاک نم
 سرش در آن اسرار شد نورش در آن انوار شد
 قطره‌ش یم در بار شد گفتش و لد خاموش و تم (۶)
 بندی نهم ترجیع را طغرا کشم توقیع را
 تا لطف این منشور ما بندد در تشنیم را

نسخه: (۱) خیر امم . خیره امم (۲) آن تخت و آن درگاه را . آن حضرت و درگاه را
 (۳) خلق درون (۴) چون جان مقیم (۵) آن گوهر بحر بقا (۶) خاموش و تم

هرثیه اخى محمد و مدح دیگران

۷

- | | | |
|---|---|--|
| <p>برفت همچو شهیدان بسوی حور و جنان
 بسوی دار بقا در جوار الرحمان
 ز آسمان و زمین گشت همچو جان پنهان
 محب و چاکر اویندپیر و طفل و جوان
 بسوی چرخ چو عیسی فراز این کیوان
 یگانه بود و گزیده میانه فتیان
 دریغ نیست کسی همچو او درین دوران
 بگرد مجلس او قیصر و اخى چوپان
 برفت عاقبت آنجا گزیدش از سلطان
 شدند جمله در آن بزم و سلطنت حیران
 روانه سوی روانش همیشه جاویدان</p> | <p>اخى محمد سید اوری بجان و جنان
 اخى محمد زین خاکدان سفر بگزید
 اخى محمد اگر چه چو ماه پیدا بود
 اخى محمد از عارفان صادق بود
 اخى محمد شد بکر و پاک از دنیا
 اخى محمد اندر جهان بخلق و بخلق
 اخى محمد افسوس کو برفت و نماند
 اخى محمد را بین حریف مولاتا
 اخى محمد اینجا چو دید مولا را
 جنید و شبلی و معروف ۲ گرچه شاهانند
 اخى محمد را باد ای و لد انوار</p> | <p>۱۱۱۷۰</p> |
| <p>اخى محمد شاه زمانه باقى باد
 زمانه را زمی جود خویش ساقی باد
 که نیست همچو ویی یک بزرگ در کشر
 بزرگ جمله فتیان چو در نجوم قمر
 مبین تو حشمت اورا بمال و نقره و زر
 همه ز سایه او خواجه گشته و مهتر
 هزار شیرو را روبه است و هم چاکر
 بهر کسی ز تطف همی شود یاور
 گذشته از همه فتیان بداد و هم داور
 یم فتوت و مردی بدور چون حیدر
 کز اوست شاد روان اخیش و هر سرور
 ندید هیچ کس اندر جهان چو او دیگر
 چنانکه گشت محمد بختم پیغامبر</p> | <p>اخى محمد شاهست نامور سرور
 اخى محمد شاهست این زمان تنها
 اخى محمد شاهست محتشم ز خدا
 اخى محمد شاهست پشتدار قوی
 اخى محمد شاهست آن اخى که زجان
 اخى محمد شاهست دستگیر همه
 اخى محمد شاهست چون علی امروز
 اخى محمد شاهست خود چه گفتم من
 اخى محمد شاهست کان هر نیکی
 اخى محمد شاهست نادر دوران
 اخى محمد شاهست خاتم فتیان</p> | <p>۱۱۱۸۰
 ۱۱۱۸۵
 ۱۱۱۹۰</p> |
| <p>اخى یوسف را بین ز دیده یعقوب
 و را ز جمله جوانان جدا کن ای محبوب
 ملاذ پیر و جوانست این اخى یوسف
 خلاصه دل و جانست این اخى یوسف</p> | <p>طراز و تاج مهانست این اخى یوسف
 درین زمانه وحیدست در جوامردی</p> | |

- میان بیشه مردان عشق درمردی
درون باغ فتوت برای داد و کرم
ز سعد زاد اخى يوسف نکو سیرت
اگر چه هست اخى سعد دین چو دریائی
بخلق و خلق نباشد کسی چو او دیگر
برای خدمت مردان حق درین عالم
بذکر و خیر و نکوئی ستوده درعالم
اگر چه دیده خلقان ازوست بس روشن
ز نور چشم **ولد** گر بینیش دانی
۱۱۱۹۵
مثال شیر ژیاست این اخى يوسف
دوان چو سرور و روانست این اخى يوسف
بزرگوار از آنست این اخى يوسف
یگانه در عمانست این اخى يوسف
دو چشم و نور چنانست این اخى يوسف
کمر بسته میانست این اخى يوسف
بهر زبان و دهانست این اخى يوسف
چو جان ز جمله نهانست این اخى يوسف
که سر کون مکانست این اخى يوسف
۱۱۲۰۰
اخى چو يوسف جان گشت و تاج مردانست
گذر ز يوسف و یعقوب کو مرا جانست

رفج و بلا

۸

- دلی که بود پوشیشه سرش بسنگ رسید
بروی آینه صاف همچو آب زلال
بسوی کان طرب کز ویست صلح روان
دلی که او زهمه رنگها برون شده بود
براق عشق که او را نمی رسید صبا
بین که موشک کوری ز چشم زخم بدان
بین که ماهی خردی بطول يك فزه می (۱)
درون باغ ملك کش ندید چشم فلك
ولد که دارد اسپر ز حضرت اکبر
۱۱۲۰۵
ز چند سفله برو صد هزار تنگ رسید
ز تیره ایش دو صد تیرگی و زنگ رسید
چگونه عربده و شور و شر و جنگ رسید
چگونه باز برو زخم و داغ رنگ رسید
چگونه در پی او خر سوار لنگ رسید
چگونه چیر چو شیر و چه سان پلنگ رسید
۱۱۲۱۰
ز بحر قهر سوی ما چو صد نهنگ رسید
عجب چگونه سم این خران عنگ رسید
ز چرخ چو نش این تیر بی درنگ رسید
چه چشم زخم بد این که رسید بریاران
ز چند سفله ملعون (۲) جاهل نادان
اگر تو طالب حقى مکش ازین سر را
بر اولیا کم ازان آمدست جور و جفا
بقدر قرب بلاها و رنجها و عنا
شنو بگوش و بهوش از کلام پاك خدا
۱۱۲۱۵
چو طالبان خدا را عنا بدست و بلا
قوی ترین بلا خود بر انبیا بوده است
نه همچنین (۳) بمراتب همی رسد بهمه
فراق يوسف و یعقوب و محنت ایوب

نسخه: (۱) يك فزه (۲) ز چند ظالم ملعون (۳) بدان چنین

سیاستی که بجز جیس رفت و بر یحیی
خلیل را نه که نمرود اندر آتش کرد
مسیح را شده طالب جهود کان زجحد
بخاتم همه پیغمبران حق احمد
ولد یقین اگر ت صد چو عمر نوح بود

۱۱۲۲۰

بریدن زکریا بهاره آن اعدا
نه هم کلیم ز فرعون شد زخویش جدا
خدای برده ورا از زمین بسوی سما
چهار رسید ز کفار در خلا و ملا
مجال دان که توانی شمرد رنج ورا

هران دلی که ورا حق ز جمله خلق گزید

لباس رنج و بلا را برای او بپیرید

منم منم که ندیدم بجز بلا ز جهان
ز حالتی که بدم طفل تا که پیری
ز مادر و ز پدر دور مانده در غربت
نگشت این دل من شاد یکنفس که نشد
بشارتست مرا زین بلای چون حلوا
چنانکه می شود آن پوست پاک ز آب و ز گل
هزار نقد در افلاس و فقر ما بنگر
هزار گنج نهان بین بزیر هر رنجی
ولد خموش و ممکن شرح گنج رنج ورا

۱۱۲۲۵

ز تیغ و تیر حوادث دلم نگشته جهان
همیشه بودم من بی مراد و سرگردان
میان آتش هجران ز شوقشان بفرغان
شمار ریگ غم و رنج بر سرم ریزان
صدارتست مرا زین ملام بی پایان
همی شود زغم و رنج جسم پاک چو جان
هزار عالم آباد بین ازین طوفان
هزار خانه معمور زیر هر ویران
که گنج رنج نگنجد بحرف و گفت و زبان

۱۱۲۳۰

رسد زفرش بعرش آنکه درد و رنج کشید

شود چو کان شکر هر که زهر قهر چشید

جهان ز رنج مزین شد دست نیکو بین
در آن زمین که درو (۱) رنج بیش برد کسی
هر آن سرا که بود خوبتر بدان که بر آن
ز رنج بافتن آمد لباس سرخ و سپید
فضیلت و ادب از رنج می شود حاصل
بیا ببین و بدان رنج را چو گنج روان
چو رنج آید بر تو هزار شکر گذار
مجاهده چو کشیدی ببین مشاهده ئی
ولد همیشه درین کوش و رنجها می کش

۱۱۲۳۵

۱۱۲۴۰

ز خانه گیر و ز باغ و ز جامه های ثمین
بود عمارت آن چون بهشت خوب و گزین
برفت مال فراوان که گشت خوب و حصین
ز رنج کاشتن آمد ثمار و دخل زمین
هر آنکه رنج نبردست بیش هست پسین
بیار روی به رنج و ز رنج دور مشین
که هست در پی هر رنج گنجهای دفین
میان سینه زده سر چو ماه و خورز کمین
ز جسم باش تو لاغر ز عقل و روح سمین

بدان یقین که ترا این بلا برد بالا

بلا گزین که شوی در ره خدا والا

هر آن دلی که شدای جان زرنج راحت او
از آنکه رنج و بلا جزوهای مرگ بود
چو دست و پای فناقوت و قوتت بخشید
برنجها که زمرگند رو نموده بساز
چو اصل و چشمه هر رنج هست مرگ و فنا
اگر زرنج و بلایت رسید لذت و ذوق
بدانکه مرگ گلستان و باغ عشق آمد
ورا که رنج نکو داردش ندارد مرگ
ولد تراست خلاص از فنا بیحر در آ

بدانکه گشت ورا مردن و فنا دارو
چو جزو قوت یا گشت گل دهد بازو
بین چه بخشد کلی آن چو آرد رو
که تا بمرگ شوی آشنا و گیری خو
بجوی رنج بیاموز و جوی را می جو
رسد ز مرگ و فنا ذوق و لذت صد تو
بلا و درد و مشقت بود ازو چون بو
بگاه مرگ بود کار او چو زر نیکو
چو دیده ای تو که آبی و این وجود سبو

تمام کردم ترجیع را پنج غزل
زدل که چشمه عشقت و بحر علم و عمل

فقیران دگرست و فقیر جان دیگر

۹

هر آنکسی که ورا قرب و منزلت بیش است

همیشه صحتش از رنج و نوشش از نیش است

منه تو مرهم و دارو بریش آن درویش

چو درد داروی او گشت و مرهمش ریش است

ز باده های حقایق میان گلشن عشق

ورای چرخ و زمین شسته مست و بینخویش است

کسی که کار وی از علم و از عمل بگذشت

برون ز نیک و بدش دان مگو بدانیش است

مگوی مست گدا را (۱) ز ابلهی درویش

که شاه هر دو جهانست آنکه درویش است

فقیران دگرست و فقیر جان دیگر

که پس فتاد چو دم آن و این چو سر پیش است

ز دین و کفر مگو ای ولد، ز فقر بگو

که فقر رانه طریق و نه مذهب و نه کیش است

چو فقر را نه جهات و نه رنگ و اضدادست

مجوی ذات و را آن طرف که اعدا دست

فقر کوست موحد و را یگانه بدان
بدانکه عنصر آب ای پسر یکی باشد
نه نور این خور و ماهست ز آسمان (۱) بزمین
یکست (۲) نور و نگردد دوسه اگر چه رود
زمین و چرخ و فلک را بدان یکی قالب
چنانکه تن بود از جان درین جهان زنده
ولد چو قطره بخری، بیحرر و کن باز (۳)

۱۱۲۶۵

فقر عشق چو خورشید می رود تنها

ز روزن همه در خانه های این تنها

ترا اگر سر عشق است رو بده سر را
گذر ازین سرو این پا پیوی بی سر و پا
اگر ترا سوی چرخست خانه اصلی
برون ز خیر و شری و گذشته ای ز ملک
ورای خشک و تری، از چئی تو تر دامن
اگر تو همپر عیسی شدی پیر بفلک
ولد چو عیسی وقتی فسون عشق بخوان

۱۱۲۷۰

۱۱۲۷۵

بس است این سه غزل گر چه رسم ترجعست

نشان شاه نهان و غزل چو توقیعست

در مدح امیر و عشق و عرفان

۱۰

دولت توای امیر، باقی و پاینده باد
کان وفائی وجود، نیست چو تو در وجود
غرش شیر ژیان، نیست درین دشت جان
همچو شجر ای پسر، هر چه که دادی تو بر
چونکه در آئی زدر، خانه شود چون ارم
چون فکنی یک نظر، مرده شود زنده سر

۱۱۲۸۰

نسخه: (۱) از آسمان (۲) یکی است (۳) ولد چو قطره بخری بسوی بحر و

- مرغ بیر می پرد ، مرد بهمت بدان
تربت معمور شد ، خیر تو مشهور شد
عزم سفر کرده ئی ، باد خدا هم رخت
ای علم دین بحق ، قیصر هفتم طبق
گفت چو دیدت **ولد** ، ای ملک سرو قد
این همه داری ولیک ، از سخن ره زنان
هیچ مگرد ای امیر ، از ره واز کاروان
- ۱۱۲۸۵
- چون سوی عرش آمدی ، از مه و کیوان مگو
ز آتش دوزخ مرم ، هیچ ز رضوان مگو
باده در آن دور خور ، بیش ز دوران مگو
گر زرجان بایدت ، جز که از آن قان مگو
همچون که یم موج زن ، از در و مرجان مگو
- ۱۱۲۹۰
- روی بجانان بیار ، زین تن و زین جان مگو
باز شد آنجا تهی ، جز که از این کان مگو
تا که شوی شمع جمع ، بیش پریشان مگو
زخم چو جرجیس کش ، هیچ ز درمان مگو
چونکه سر آنجا نهی ، از سرو پایان مگو
- ۱۱۲۹۵
- شرح چه حاجت بود حجت و برهان مگو
چونکه ز آغاز کار ، یار رفیقی مرا
ارد در یعقوب خویش ، همچو که یوسف در آ
ای همه خوبان ترا ، اذدل و جان مشتری
سرور خوبان توئی ، جمله ترا چون رهی
در چمن و گلستان ، همچو که سروی روان
روی مهت قبله ام ، ده زلبت قبله ام
ای که برخ چون گلی ، وی که بلب چون ملی
راست بگو هیچ کس ، دید چو تو در جهان
بی تو مرا زندگی ، هست عذاب الیم
دوش پیش نظر ، کرد خیالت گذر
روی بمن کرد و گفت ، کای زغمم چون هلال
- ۱۱۳۰۰
- تا سوی ایشان مها ، یکنفسی بنگری
آه چه می زیبدت ، مملکت و سزوری
دل زهمه دلبران ، بانظری می بری
چشم توای ماهرو ، چند کند ساحری
وی که بقدر عرعر ، وی که بمو عنبری
چشم بدت دور باد ، تو ملکی یاپری
پیش تو مردن مرا ، راحت و جان پروری
گفتمش ای جان و دل ، چه شود از نگذری
آمد هنگام آن ، کز بر من برخوری
- ۱۱۳۰۵
- ۱۱۳۱۰

مدت هجران گذشت ، وقت وصالست و عیش جور نبینی دگر ، از کرم و داوری
شاد نشین ای **ولد** ، عیش گزین ای ولد از کف ساقی عشق ، نوش می احمری
ای همه مهر و وفا ، زبده بحر صفا
چون تو ندید این زمین ، چون تو نژاد آن سما

پایان ترکیبات

مسمط چهارخانه

چوتوئی نوئین بینا ، ملک بزرگ دانا
توبعل وعدل فردی ، زجهان کژی نوردی
چوفلک همه صفائی ، چوملک تورهنمائی
سمغر آغا نوئینی ، زازل شه گزینی
سخت ز راه باشد ، زدم آله باشد
چه بتن اگر مغولی ، زره خرد مغولی
قلطاق (۲) نیکنامی ، که چوماه در خرامی
عربست (۳) همچوماهی ، که سپاه راست شاهی
نوقی (۴) که جمله نوری ، که حسن رشک حوری
همه را زعمر و احسان ، بده ای خدا فراوان
هله مطرب یگانه ، برباب زن کمانه
بگذر ز نقش عالم ، بنگر بجان آدم
ولدت کند دعاها ، زدرون جان ثناها

۲

تو بدان جمال زیبا ، چه لطیفی و چه رعنا
بحق قد روائت ، یکمان ابروائت
بدوزلف عنبرینت ، بدوچشم عنبرینت
بدوچشم شوخ آئی ، که بغمزه دل ربائی
دل من شکار کردی ، زغمم نزار کردی

ز تو می کنم تمنا ، بکمز بزی انتما
بتو ختم گشت مردی ، بکمز بزی انتما
همه را تو در گشائی ، بکمز بزی انتما
همه را زحق (۱) معینی ، بکمز بزی انتما
ز خطر پناه باشد ، بکمز بزی انتما
تو عدو دیو و غولی ، بکمز بزی انتما
تو بنیکوئی تمامی ، بکمز بزی انتما
مرسا ورا تباهی ، بکمز بزی انتما
همه را سر و سروری ، بکمز بزی انتما
بحق نبی و قرآن ، بکمز بزی انتما
بغزل سرا ترانه ، بکمز بزی انتما
چویگانگیست این دم ، بکمز بزی انتما
بودش درین وفاها ، بکمز بزی انتما

چو کسیت نیست همتا ، چلبی بزی انتما
بدوچشم آهوانت ، چلبی بزی انتما
بدو لعل شکرینت ، چلبی بزی انتما
تو چه آفت و بلایی ، چلبی بزی انتما
بر خلق خوار کردی ، چلبی بزی انتما

(۱) نسخه: همه را بحق (۲ و ۳ و ۴) در حاشیه نسخه ن بوده است: قلطاق - بضم نون - : نام زرش.
عرب : نام پسرش نوق - بضم نون و فتح واو - : نام دخترش

- ز گل ارچه خاردارم ، زمل ارخمار دارم
 ز تو فاش گشت رازم ، چه کنم چه حیلہ سازم
 صنماز عشق رویت ، دو هزار گرد کویت
 زیت چومن فراوان ، زمیان جان خروشان ۱۱۳۳۵
 تو ز آتش درونم ، بنگر مرا که چونم
 بطریق لاغ و خنده ، بخرام سوی بنده
 شب و روز ای نگارم ، زدودیده اشک بارم
 چو ز عشق باده نوشم ، بدکان می فروشم
 دوسه روز سوی صحرا ، همه یارکان بیک جا ۱۱۳۴۰
 ز خزینہ نهفتم ، غزلی تمام گفتم
 تو بیا بین وادرا ، که شکست صد خردرا

۴

- در کوه و صحرا ، باما مکش پا
 خاشاک دل روب ، باما مکش پا
 پیچید درپات ، باما مکش پا
 از مرده میراث ، باما مکش پا
 همچون که حلاج ، باما مکش پا
 مستیم ازین راح ، باما مکش پا
 باغیست ای واخ ، باما مکش پا
 عیشیست سرمه ، باما مکش پا
 جان باز و دلشاد ، باما مکش پا
 یاریست (۳) درخور ، باما مکش پا
 دل را پرداز ، باما مکش پا
 خمیری ویا کاس ، باما مکش پا
 باده خوران فاش ، باما مکش پا
 مارامخوان شخص ، باما مکش پا
 ماراست صدخوض ، باما مکش پا
 خوانیم بی خط ، باما مکش پا
 چو گل زجو حظ ، باما مکش پا
 ای خر گیہ را ، چون گاو می خا
 چون خار و چون چوب ، از تورسد کوب
 ای گشته شہمات ، گفتار بدہات ۱۱۳۴۵
 ای برده میراث ، ای خورده میراث
 زین بحر و امواج ، مارفته معراج
 بیرون ز اشباح ، بر چرخ ارواح
 زین منزل و کاخ ، بی سرو بی شاخ (۲)
 بی خد و بی قد ، برتر ز فرقہ
 زان نادر استاد ، گشتیم آزاد
 بی ماه و بی خور ، بی خواب و بی خور
 از بخل و از آرز ، و زیار و انبار
 خود را تو بشناس ، پائی و یاراس
 رندیم و قلاش ، در صف او باش ۱۱۳۵۰
 در شور و در رقص ، ماییم بی نقص
 بی چرخ و بی ارض ، بی بسط و بی قبض
 چون ماهی و ببط ، افتاده در شط
 داریم ازو حظ ، خوب و نکو حظ ۱۱۳۵۵

- ۱۱۳۶۰ رسته دو صد فرع (۱)، باما مکش پا
چشمیست مازاغ، باما مکش پا
عنقاست باقاف، باما مکش پا
در عشق خلاق، باما مکش پا
بیرون ز افلاک، باما مکش پا
مستور از آزال، باما مکش پا
بی خلق هر دم، باما مکش پا
بی کاف و بی نون، باما مکش پا
هر لحظه نونو، باما مکش پا
تایم چون مه، باما مکش پا
در حصن الا، باما مکش پا
گوید ترا وی، باما مکش پا
- ۱۱۳۶۵
- ۱۱۳۷۰
- هین بگذر از صرع، بنگر تو بی ذرع
زین باغ و زین راغ، بیرون شوای زاغ
در سینه بی لاف، در حقه ناف
چون نوح و اسحاق، هستیم ماطاق
دل سر لولاک، مسجود املاک
مانور هر قال، ماجان هر حال
در نقش آدم، داریم آن دم
در صورت چون، بحر است بی چون
در عشق خسرو، داریم صد ضو
مردانه در ره، پویم آگه
گردیم والا، تازیم از لا
چون شد و لد حی، زان جام بر می

۴

- ۱۱۳۷۵ ای لاحق ما، شو سابق ما
شیر شکاری، شو سابق ما
غرقه بخونی، شو سابق ما
ای طرفه خمار، شو سابق ما
گنج نهان را، شو سابق ما
درها بسفتن، شو سابق ما
باپر دل پر، شو سابق ما
مردانه مردی، شو سابق ما
بی چتر شاهی، شو سابق ما
پیدا ببینی، شو سابق ما
باتو بگوید، شو سابق ما
گردد مهیا، شو سابق ما
هین صبر فرما، شو سابق ما
این از چه فن شد، شو سابق ما
نور جهان شد، شو سابق ما
گردد خدادان، شو سابق ما
- ۱۱۳۸۰
- ۱۱۳۸۵
- ای عاشق ما، ای صادق ما
از اصل یاری، فخر دیاری
گفتم که چونی، درچه جنونی
شب رفت بایار، درعیش بسیار (۲)
بگشا جهان را، بنما کپان را
آموز بی تن، در بحر رفتن
بر چرخ اخضر، بالای اختر
درمان دردی، در عشق فردی
در شب چو ماهی، از غم پناهی
حق را ببینی، درما ببینی
از خاک روید، هردانه پوید
هر غنچه فردا، بر شاخ خضرا
هر قطره از ما، گردد چو دریا
بی خاک تن شد، هم مردو زن شد
چون خاک جان شد، در تن روان شد
هم دانکه این جان، از داد جانان

می بین هویدا، شو سابق ما
پیش آ فقیری، شو سابق ما
محو احد شو، شو سابق ما

ای مرد بینا، معراج حق را
زیبا فقیری، بینا فقیری
بی نیک و بد شو، یار ولد شو

۱۱۳۹۰

۵

هم عاقبت محمود شد، چون شاه مامسعود شد
با بخت و فرخنده ز نو، چون شاه مامسعود شد
گلزار شد آتشکده، چون شاه مامسعود شد
نعم البدل بین در جهان، چون شاه مامسعود شد
آورده در طاعت خدا، چون شاه مامسعود شد
عالم شو شیرین چو جان، چون شاه مامسعود شد
کار همه زیبا شود، چون شاه مامسعود شد
شد مشکلات بسته حل، چون شاه مامسعود شد
صد جان فراید عشق ما، چون شاه مامسعود شد
بی ساغری صد باده بین، چون شاه مامسعود شد
تعبیر از آن شد روشنم، چون شاه مامسعود شد
گر کوه و گر کاهی بیا، چون شاه مامسعود شد
در خم تن دریا منم، چون شاه مامسعود شد
جز راه حق را نسپرم، چون شاه مامسعود شد
شکر شود زین پس ز بد، چون شاه مامسعود شد

ظلم و ستم نابود شد، عدل و کرم موجود شد
شد این جهان زنده ز نو، از نیک و بد بنده ز نو
در روم شادی سر زده، بنشسته شرو عربده
آمد ندا از آسمان، اندر زمین ای راه دان
ترکان عالم سوز را، از غار و کوه و بیشها
زین پس شود امن و امان، زین پس نما ندهان
تلخی کنون حلوا شود، پستی یقین بالا شود
بنمود زهره بی زحل، جان را برون کرد از وحل
صدر و نماید عشق ما، صد در گشاید عشق ما
خم ازل بگشاده بین، بزم ابد بنهاده بین
در خواب می دیدم ارم، در روی هزاران گون نعم
گر بنده شاهی بیا، و رطالب راهی بیا
گوید ولد جو یا منم، در عاشقی بینا منم
همچون که عیسی بر پر م، از چرخ و کیوان بگذرم
غرقه شوم اندر احد، در بحر و موج بی عدد

۱۱۳۹۵

۱۱۴۰۰

۱۱۴۰۵

۶

عشرت بنامت میکنند، مستان سلامت میکنند
در ناله و افغان همه، مستان سلامت میکنند
گویان ز ما اندر کمین، مستان سلامت میکنند
که صیف آری که شتا، مستان سلامت میکنند
در جان فزائی هر دمی، مستان سلامت میکنند
تسبیح گویان ای احد، مستان سلامت میکنند
این با نشان آن بی نشان، مستان سلامت میکنند
پاکست از بدوزنکو، مستان سلامت میکنند
دریم در مکنون شدم، مستان سلامت میکنند

رندان پیامت میکنند، مستی ز جامت میکنند
میخانه در پیچان همه، در عشق تو حیران همه
نی نی غلط گفتم من این، در ما توئی پنهان یقین
ما آلتیم ای اوستا، از طفل و پیر و ازفتی
صدر و نمائی هر دمی، صد در گشائی هر دمی
صنعت ندارد خود عدد، در راه تو هر نیک و بد
ره را حد آمد هم کران، منزل بود بی حد بدان
آنجا نه رنگست و نه بو، آنجا نه آبست و سبو
گوید ولد بیچون شدم، بالا تر از گردون شدم

۱۱۴۱۰

۷

رندی پیامت میکند، جان را غلامت می کند

۱۱۴۱۵

مستی ز جامت میکند، مستی سلامت می کند

مستست نه از آب عنب، نوشیده می بی کام و لب

پر گشته است از نور رب، گردان برون از روز و شب

آنجا نه جانست و نه تن، آنجا نه مردست و نه زن

گشته چو دریا موج زن، در عشق و شوق ذوالمنن

بی زیر و بی بالا شده، از جای دریجا شده

قطره بده دریا شده، برقاف جان عنقا شده

اندر جهان خاکدان، آمیخته با جسم و جان

تا تو زحق یابی نشان، در جان خود هر دم نهان

در جسم جان را بنگری، و زجان بجایان بی بری

۱۱۴۲۰

همچون ملک بی پریری، بلك از ملك هم بگذری

آمد شهری اندر جهان، هست از جهان دایم جهان

هین ره رویدای ره روان، چون اوست چشم هر روان

بی ذرق و سالوس و ریا، دریای صدقست و صفا

دانا و بینا از خدا، در هر دو عالم پیشوا

در زیر که آبی نهان، چه آب بل بحر روان (۱)

در لطف بی حد و کران، هر قطره اش صد چون عمان

دارم بحق عشقی عجب، بی حد و عد صدقی عجب

هر دم خورم رزقی عجب، زان می کنم فسقی عجب

صد چون جهان دارم درون، چیزی ز من نبود برون

۱۱۴۲۵

در عشق هستم ذوفنون، هر دم فزون اندر فزون

کو دیده تا بیند مرا، با من بود در ماجرا

گویم بوی اذر در آ، بیرون ازین هر دوسرا

گویم بدو نا گفته من، از گوشها بنهفته من

مانند بحر آشفته من، درش دهم خوش سفته من

محرم کنم او را بخود، تا بگذرد از نیک و بد

خمرش دهم تا وا دهد، کلی وی از ننگ خرد

۱۱۴۳۰

عشقست پرو عقلست پا، پارا نشد ره بر هوا
 کم کن زپا پررافزا، (۱) تا بر پری سوی سما
 این هر دو حالت هم توئی، وان حال وان قالت توئی
 چون عم و خالت هم توئی، زرده که هم مالت توئی
 ای آمده از آسمان، اندر جهان خاکدان
 اینجا غریبی ای فلان، اینجا ممان چون آفلان
 رو بی توقف آن طرف، کانا بود عز و شرف
 خود رام کن اینجا تلف، با نفس خر کم خورد علف
 ای قطره اندر بحر شو، بر درو روان چون نهر رو
 جویان زجان آن سو بدو، اینجا چرا گشتی گرو
 رواصل خود را بازجو، جویای یم شو همچو جو

۱۱۴۳۵

بر سر دوانه سو بسو، تا رو نماید بحر تو
 از نور یزدان (۳) زاده ئی، تا بوده ئی آزاده ئی
 در غم چرا افتاده، افزا طرب چون باده ئی
 تو کان عشقی و طرب، می جوش هر دم بی شغب
 می خور ز رزق بی سبب (۴)، دایم چنین ازداد رب
 ای جان جان جان من، ای درد وای درمان من
 هم کفر و هم ایمان من، پیدای من پنهان من
 اندر جهان از خشک و تر (۵)، حقست یار اسر بسر
 پری ازو پا تا بسر، غیری مبین ای خوش پسر
 برده و لد از والدش، جانی برون از پنج و شش
 اندر جهان سر مست و خوش، با حوریان شوخ کش

۸

۱۱۴۴۰

آن یار فاخر، صدیق طاهر کمیاب نادر، باماست حاضر
 جسمش درین خاک، گرفت چه باک چون روح آن پاك، باماست حاضر
 گر گشت پنهان، در عالم جان بی وصل و هجران، باماست حاضر
 آن شاه ابدال، آن شیخ فعال در قال و در حال، باماست حاضر

نسخه: (۱) فرا (۲) اندر بحر و (۳) از علم یزدان (۴) می خور رزق بی سبب

(۵) از جهان هر خشک و تر

آن مایه شور، گرفت در گور
اوجفت خورست (۱)، او بجر نورست
گر نزد معشوق رفت او چو فاروق
آنجا امیرست، شیخ کبیرست
گر گشت سلطان، در مملکت جان
چون هست نایب، در راه صایب
گوید ولد این، کان شاه حق بین

۹

ای مانده بی نور، ای مفلس عور
بی گل چون خاری، بی مل خماری
جسمی نه جانی، خاکی نه گانی
ماری نه یاری، ننگی وعاری
غولی و دیوی، مگری و ریوی
ره زن مریدی، خود را خریدی
جهلی نه علمی، خشمی نه حلمی
زان بی فروغی، که کل دروغی
دریشه موشی، ننگ وحوشی
زشت و پلیدی، کند و بلیدی
ای کان و سواس، در سینه ناس
ای ننگ مردی، از لطف فردی
بی تن ولد شد، نور احد شد

۱۰

آن کور بی نور، و آن دیو مشهور
آن زشت احمق، آن کان بقیق
آن جسم بی جان، آن دزد زندان (۳)
آن کبر مردود، آن گشته مسدود
آن خود بدیده، آن خود گزیده

پنهان زهر کور، باماست حاضر
از ما نه دورست، باماست حاضر
بالای غیوق، باماست حاضر
از تو ستیرست، باماست حاضر
اینجا بچولان، باماست حاضر
او نیست غایب، باماست حاضر
در کفر و دردین، باماست حاضر

از وصل مهجور، زین حالتی دور
بی نور ناری، زین حالتی دور
اینی نه آنی، زین حالتی دور
ذوقی نداری، زین حالتی دور
بر زهر میوی، زین حالتی دور
از ما بریدی، زین حالتی دور
ناخوش چو خلمی، زین حالتی دور
سرمست دوغی، زین حالتی دور
غافل ز روشی (۲)، زین حالتی دور
دل را خلیدی، زین حالتی دور
هستی تو خناس، زین حالتی دور
پر رنج و دردی، زین حالتی دور
بی حد وعد شد، زین حالتی دور

خود بین مغرور، شد از برم دور
در صدق ابلق، شد از برم دور
آن یار شیطان، شد از برم دور
در نار و در دود، شد از برم دور
آن نا رسیده، شد از برم دور

۱۱۴۷۰

همچون زن از مول، می جوید او پول
آن نجس بدرك، آن خوك و آن سگ
آن ننگ مردی، آن فصل سردی
گوید و لد چون، هست از ازل دون
صد شکر کان غول، شد از برم دور
آن مانده در شك (۱)، شد از برم دور
مانند خردی، شد از برم دور
خوش بود کا کنون، شد از برم دور

۱۱

۱۱۴۷۵

رویت چو گلزار، لعلت گهر بار
ای یار مه رو، با چشم آهو
تن را تو جانی، جان وجهانی
مثلت ندیدم، نی هم شنیدم
گشتم چو مجنون، اشگم همه خون
ای سرو رعنا، کم کن جفاها
چندانکه زارم، خامست کارم
عمرم درین کار، بگذشت ای یار
زاول که دیدی، مارا گزیدی
ای یار خون ریز، پیش آ و مگریز
دل سنگ خارا، کردی نگارا
مشکن تو پیمان، کم باش پنهان
بی تو اسیرم، واندر نفیرم
وصلت حیاتم، هجرت مماتم
عاشق و لد شد، بی نیک و بد شد
جانی و لد دار، دل را نگه دار
خوبی و خوش خو، دل را نگه دار
چندم برانی، دل را نگه دار
زانت گزیدم، دل را نگه دار
ای ماه هوزون، دل را نگه دار
بامست شیدا، دل را نگه دار
بس جان فکارم، دل را نگه دار
یشم میازار، دل را نگه دار
دربر کشیدی، دل را نگه دار
چون جان در آمیز، دل را نگه دار
مگذار مارا، دل را نگه دار
زین بی دل و جان، دل را نگه دار
ای دستگیرم، دل را نگه دار
لعلت نباتم، دل را نگه دار
خصم خرد شد، دل را نگه دار

۱۱۴۸۰

۱۱۴۸۵

۱۲

۱۱۴۹۰

ای پسر مردانه وار، باده گلگون بیار
بانگار سیمبر، باده صاف چوزر
پند من در گوش کن، باده بستان نوش کن
از کف ساقی شتاب، در کش آن جام شراب
چون ندارد کس نبات، در زمین همچون نبات
چون توئی اهل خبر، از جهان تن گذر
در ریاض و گلستان، باده های ارغوان
در فرح لیل و نهار، عمر در عشرت گذار
از دل و از جان بخور، عمر در عشرت گذار
همچو باده جوش کن، عمر در عشرت گذار
تا شوی مست و خراب، عمر در عشرت گذار
هین بمی ده رختها، عمر در عشرت گذار
در خدا می کن نظر، عمر در عشرت گذار
در کش ای صاحب قران، عمر در عشرت گذار

گر تو پیری یا جوان، باده خور با عاشقان
هست باده چون محك، قلب و زرد را يك بيك (۱)
گر تو ماهی یا غمّام، ورتو شاهی یا غلام
چند دعوی ای خلق، باده بنماید بحق
گر خرد داری درون، ورترا باشد جنون
گر تو صاحب گوهری، چون می احمر خوری
غصه چرخ کبود، حاصلش نارست و دود
در جهان بنگر که یار، چون همی دارد بکار
پر غمی می کرد آه، حال او دیدم تباه
غم خوری باشد خری، در جهان از کافری
چون ترا شد عشق جان، باش فارغ در جهان
عشرت از عشق خدا، باشد (۲) از جام صفا
عاشقان را بنده شو، مرده بودی زنده شو
در جهان سرمدی، نیست نیکی و بدی
در من آمد حالتی، حالتی پر نعمتی
قلزمی دیدم روان، در تن عالم چو جان
جانها از تاب او، عکس آن مهتاب او
می نماید در درون، نی درونست و برون
هم تنست او هم که جان ۳، ساکنست و هم روان
ای و ادمستی گزین، جز رخ دایر مبین

۱۳

پرده آن جام می را ساقیا بار دیگر
تا زخم غوطه دریم، تارهد (۴) جانم از غم
در تك بحر شینم، تا گهرها بچینم
چون فزاید از دودل، جان شود پاك از گل
چون شود کار بی تن، بی تن آن سوی می تن
از چه این جهان تو، خویشتن را جهان تو ۶
تا شوی عاقبت شه، مالك ملك واسپه

۱۱۴۹۵ بگذرد از کون و مکان، عمر در عشرت گذار
این یقین دان نی بشك، عمر در عشرت گذار
باده بنماید تمام، عمر در عشرت گذار
سردل را بر طبق، عمر در عشرت گذار
آن شود در تو فزون، عمر در عشرت گذار
۱۱۵۰۰ بر فلك بالا پری، عمر در عشرت گذار
بگذرد از گفت و شنود، عمر در عشرت گذار
کار هر کس چون نگار، عمر در عشرت گذار
گفتم ای گم کرده راه، عمر در عشرت گذار
خور شراب احمری، عمر در عشرت گذار
۱۱۵۰۵ باده خور بادوستان، عمر در عشرت گذار
تا شود دردت دوا، عمر در عشرت گذار
تا بد پاینده شو، عمر در عشرت گذار
بی غم فردا و دی، عمر در عشرت گذار
موج بحر رحمتی، عمر در عشرت گذار
۱۱۵۱۰ زنده از وی دو جهان، عمر در عشرت گذار
سربته بر باب او، عمر در عشرت گذار
حیرتم هر دم فزون، عمر در عشرت گذار
هم نهانست و عیان، عمر در عشرت گذار
چون ترا اینست این، عمر در عشرت گذار

۱۱۵۱۵ تا فتم چون سمندر از تو در نار دیگر
تا زهر موج آرام، من گهر بار دیگر
تا ز ظلمات (۵) بینم، هر دم انوار دیگر
حل شود جمله مشکل، گویم اسرار دیگر
تا که بی مرد و بی زن، گرددت کار دیگر
۱۱۵۲۰ هم چو یوسف روان تو، رو بیا زار دیگر
ره بری سوی آن مه، نو بدیدار دیگر

(۱) قلب و زرد را يك بيك (۲) باده از جام صفا (۳) هم تن است و هم روان

(۴) تارهد (۵) ز ظلمات (۶) خویش را و ارهان تر

تا شود از توشیرین، کفرماننده دین
مرد عاشق بهردم، می شود قطره اش یم
یم ز اقرار آمد، غم ز انکار آمد
تا تو در پرده خامی، بی شرابی و جامی
تا ازو می نروئی، کی سوی او پیوئی
چون از آن می بنوشی، خلعتش را پیوشی ۲
تا تو در بند نفسی، مانده در دود و تفسی
چون نئی عاشق ای یار، هیچ آن راه مسپار
من چو جانم روانه، بی سرو پا دوانه
بسته ام من بچنگش، خسته ام هم ز جنگش
زاریم را شنو تو، از بر من مرو تو
مر مرا بین و می دان، که منم سر رحمان
مست و بیخویش و بیخود، گرچه بسیار آمد
گرچه عیار و چستی، و زمی عشق مستی
گرچه اینجا میری، در جهان بی نظیری
زنده از حق نگردی، روح مطلق نگردی
گرچه ادرار داری، زربخروار داری
غیر این عیش می جو، می رواز سو بی سو ۳
نیست ره را کرانه، راه می بر نرانه
ای **ولد** بس ز گفتن، و ز در عشق سفتن

۱۱۵۲۵

۱۱۵۳۰

۱۱۵۳۵

۱۱۵۴۰

بی حسد گردد و کین، دل زدلدار دیگر
نی چو تو غرقه غم، اندر انکار دیگر
این یک از خار آمد، وان ز گلزار دیگر
بی مرادی و کامی (۱)، دل گرفتار دیگر
گلشنش را نبوئی، خاردت خار دیگر
ور ز عشقش بجوشی، زاید آثار دیگر
دانکه با ما نجفسی، رو بیکار دیگر
رو چنین چون شدی خوار سوی غمخوار دیگر
پیش شاه یگانه، خوش برفتار دیگر
مطر با زن بچنگش، هر نفس تار دیگر
سوی هر کس مدو تو، گر بود زار دیگر
من نیم جسم ای جان، همچو اغیار دیگر
لیک چون من نیامد، مست و خمار دیگر
دانکه کولی و پستی، پیش عیار دیگر
تا ز عشقش نمیری، چست یکبار دیگر
بی غم ودق نگردی، با جهاندار دیگر
رخت بسیار داری، جوی ادرار دیگر
گوی ۴ از دل که یاهو، جز تو کو یار دیگر
در طلب زن ترانه، خوش بمزمار دیگر
بایدت این نهفتن، بهر گفتار دیگر

۱۴

تا کرد نقاش، نقش خوش فاش
بردی تو آسان، از ما دل و جان
خوبی و شیرین، ای سرو سیمین
حسنات نهایت، نازت بغایت
زان خم نابم، گرچه خرابم
گشتیم عاقی، ده باده ساقی
ای فتنه ناس، داروی و سواس
غم را توپی کن، آهنگ وی کن

۱۱۵۴۵

شد جان و دل جاش، باما تو خوش باش
رورا مگر دان، باما تو خوش باش
بردی دل و دین، باما تو خوش باش
جان خاک پایت، باما تو خوش باش
درده شرابم، باما تو خوش باش
بادست باقی، باما تو خوش باش
جز باده مشناس، باما تو خوش باش
مستی زمی کن، باما تو خوش باش

نسخه: (۱) تر گرفتار هر غم (۲) خلعتش کی پیوشی (۳) میرو از سوئی سو (۴) گوی

چون باده می جوش، وز باده می نوش
داری روا یار، من بی تودر نار
های ای نگارم، افزود نارم
بنکر که چونم، درچه جنونم
فانی ولد شد، بی نیک و بد شد

۱۱۵۵۰

سرمست و ییهوش، باماتو خوش باش
سوزم چنین زار، باماتو خوش باش
زان بی قرارم، باماتو خوش باش
در بحر خونم، باماتو خوش باش
محو احد شد، باماتو خوش باش

۱۵

ای کرده تو مهمانم، در پیش درآ جانم
ای گشته ترا جویا، پیر و بچه و برنا
ای آنکه ز تو مستم، دیراست که پابستم
هستیم ترا جویان، هر سوی بسرپویان
این جمله (۱) ترا جویان، هر سوی و بسرپویان
تو با من و من غافل، در پرورشم کافل
در جان و دلم پری، بی حلوی و بی مری
تو سرده رندانی، ساقی می جانی
تو رهبر ابراری، سر چشمه انواری
این سونئی آن سوئی، پیوسته در آن کوئی
بگزیده الهی، ز اسرار دل آگاهی
تو سرور ابدالی، کلی نظر و حالی
تو گوهر آن بحری، سرچشمه آن نهری
سلطان جمالی تو، دریای کمالی تو
خورشید بقائی تو، بی صبح (۳) بر آئی تو
چون شمع همه روئی، چون مشک چرخش بوئی
عشاق بدام تو، مستند ز جام تو
زان نرگس شهلایت، زان قامت و بالایت
ز افلاك گذشتستی، ز املاك گذشتستی
در کوی توام گردان، آواره و سرگردان
در عشق مقیمی تو، با شاه ندیمی تو
ای شیخ ملك سیمما، دیدست دل شیدا

۱۱۵۵۵

زان روی که حیرانم، من جز تو نمی دانم
پنهان ز ره بی جا، من جز تو نمی دانم
افتاده در آن شستم، من جز تو نمی دانم
ای دلبر مه رویان، من جز تو نمی دانم
تو بر همگان تابان، من جز تو نمی دانم
تا جان نشود آفل، من جز تو نمی دانم
چی بحری و چی دری، من جز تو نمی دانم
ره بانی و ره دانی، من جز تو نمی دانم
با عشق ازل یاری، من جز تو نمی دانم
چون احمدخوش خوئی (۲)، من جز تو نمی دانم
هم منزل و هم راهی، من جز تو نمی دانم
سر مست ز اجلالی، من جز تو نمی دانم
هم زبده این دهری، من جز تو نمی دانم
بی هجر وصالی تو، من جز تو نمی دانم
گویم که کرائی تو، من جز تو نمی دانم
چون آب در آن جوئی، من جز تو نمی دانم
چیریل غلام تو، من جز تو نمی دانم
غیرت شده لالایت، من جز تو نمی دانم
چالاک گذشتستی، من جز تو نمی دانم
ای جان جوانمردان (۴)، من جز تو نمی دانم
بخشا چو کریمی تو، من جز تو نمی دانم
در جسم تو (۵) صد دریا، من جز تو نمی دانم

۱۱۵۶۰

۱۱۵۶۵

۱۱۵۷۰

۱۱۵۷۵

در تن همگی جانی ، پر زر مثل کانی
 درد اقی تنی سلطان ، گنجی تودرین ویران
 گردان همه در کویت ، در آرزوی رویت
 ۱۱۵۸۰ زان دم که ترا دیدم ، گفتارت بشنیدم
 ای عیسی بس حاضر ، بر حال همه ناظر
 ز آنچه که زرم بخشی ، آن به که سرم بخشی
 ای چشم ز تو بینا ، وی عقل ز تو دانا
 زین خلق ولد باز آ ، چون جغد نئی باز آ

افسوس که پنهانی ، من جز تو نمی دانم
 محروم ز تو خلقان ، من جز تو نمی دانم
 غرقه شده در جویت ، من جز تو نمی دانم
 بر جانت بگزیدم ، من جز تو نمی دانم
 هم اول و هم آخر ، من جز تو نمی دانم
 نور نظرم بخشی ، من جز تو نمی دانم
 ره ده سوی مولانا ، من جز تو نمی دانم
 در عشقش سر باز آ ، من جز تو نمی دانم

۱۶

در مجلس آن رستم ، در عریده بنشستم
 ۱۱۵۸۵ در مستی و در پستی ، سر برمکن از هستی
 در حلقه رحمانی ، از ساقی روحانی
 ای رفته و بیریده ، بایار بجنگیده
 بر یار مزین زخمی ، بگشای ز جان چشمی
 ۱۱۵۹۰ چون هر دو یکی جانید ، پیدا از یکی کانید
 خورشید ازل بودیت ، امروز درین دودیت
 روزی که فتد فرقت ، زین جسم پر از محنت
 ای عشق که دریائی ، بی پستی و بالایی
 تو جانی و من قالب ، تو روزی و من چون شب
 ۱۱۵۹۵ ای زندگی جانها ، ای گنج همه کانها
 هم ظاهر و هم پنهان ، هم ساکن و هم جنبان
 چون اوستا ولد تنها ، چون جان شده در تنها

صد خایه بشکستم ، آهسته که سرمستم
 باما گر ازین دستی ، آهسته که سرمستم
 می نوش می جانی ، آهسته که سرمستم
 رو خویش جدا دیده ، آهسته که سرمستم
 بر جتنس بکن رحمی ، آهسته که سرمستم
 در جنگ چه پیچانید ، آهسته که سرمستم
 بی دود همه سودیت ، آهسته که سرمستم
 باز آیدت آن دولت ، آهسته که سرمستم
 مارا تو همی شائی ، آهسته که سرمستم
 بی تو چه کنم یارب ، آهسته که سرمستم
 سر چشمه برهانها ، آهسته که سرمستم
 هم شاهی و هم دربان ، آهسته که سرمستم
 بیدار شو ای تن ؛ ها ، آهسته که سرمستم

۱۷

عاشق منم ای صادقان ، درد مرا نبود کران
 مغز جهانم بی گمان ، چون من نباشد در جهان
 عالم چو چشمست ای پسر عالم چونی من چون شکر
 دروی منم نور نظر ، پیش آ مرا بنگر بدان
 هستم بهار لامکان ، رسته زمن گلپای جان
 ۱۱۶۰۰ بی این زمین و آسمان ، از چشم نادانان نهان

خوبی من جانی بود چون حور روحانی بود
 ازداد رحمانی بود ، اندر مکان و لامکان
 باچشم سرمنگر مرا درخشگ و تر منگر مرا
 چون خویش خرمنگر مرا ، عیسی منم بر آسمان
 چه آسمان کان آسمان ، بر ترز کونست و مکان
 بی پستویی بالاست آن ، جمعند دروی عاشقان
 هر جان که او بینا بود ، همچون مسیح آنجا بود
 بیرون ز من وز ما بود ، با هر روان دایم روان
 زین زیرو بالای صور ، مانند مردان در گذر
 اندر معانی کن نظر ، گر طالبی ای زنده جان
 خورشید و ماه آنجا بود ، کانجا که و صحرا بود
 هم ساحل و دریا بود ، حس راست خط زان بی گمان
 آن جان بود ز اینها جدا ، از کفر و از دینها جدا
 از مهر و از کینه جدا ، بیرون ازین دور زمان
 بی ضد و بی ند و عدد ، مستغرق نور احد
 محو اندر و جان و خرد ، عیشش چو جنت جاودان
 جان را بچشم جان نگر ، در جان رخ جانان نگر
 گر آن شدی در آن نگر ، این بین که چون دارم من آن
 دارد و ند ملکی عجب ، ملکش جمال و لطف رب
 شد مست و بگذشت از ادب بروی مگیر این ای فلان

۱۸

۱۱۶۱۰

جان را گهر کن ، باما سفر کن
 سیران بجان کن ، باما سفر کن
 در عشق مولا ، باما سفر کن
 می رو تو جویان ، باما سفر کن
 چی بند خلقی ، باما سفر کن
 شاد و خرامان ، باما سفر کن
 بینیم یارا ، باما سفر کن
 بیرون ز کیوان ، باما سفر کن
 زان مه نکر دیم ، باما سفر کن

۱۱۶۱۵

از خود سفر کن ، در عشق سر کن
 ترک جهان کن ، خود را جهان کن
 در کوه و صحرا ، می گرد شیدا
 افغان کنان جان ، اندر بیابان
 گر تو ز شرقی ، گر پرز شوقی
 از روم می ران ، سوی خراسان
 تادر تماشا ، بغداد جان را
 ما جمع یاران ، کردیم پیمان
 کز ره نگر دیم ، بی شه نگر دیم

۱۱۶۲۰	رغم جهان را، بازیم جان را سر را بیازیم، کلی گدازیم در عشق الا، گردیم خوش لا (۱) ما پست گردیم، تاهست گردیم گرچه نهانیم، مابحر جانیم	خان را ومان را، باما سفر کن بی تن بتازیم، باما سفر کن در راه اعلی، باما سفر کن سرمست گردیم، باما سفر کن بی پا روانیم، باما سفر کن
۱۱۶۲۵	ای مرد رهرو، بی پا و سر دو می در قدح کن، دل پرفرح کن ز اصحاب بگذر، ز اسباب بگذر می گرد ای جان، در باغ وستان از خواب برجه، ای خفته درده	بی گوش بشنو، باما سفر کن جان بی طرح کن، باما سفر کن زار باب بگذر، باما سفر کن با جمع مستان، باما سفر کن کان شهر و شه به، باما سفر کن
۱۱۶۳۰	تاشهر بالا، ای یار والا بیرون گردون، زان ماه بیچون شاهی پذیریم، گرچه فقیریم عاشق ولد شد، محو احد شد	باما همی آ، باما سفر کن گردیم موزون، باما سفر کن عالم بگیریم، باما سفر کن بی نیک و بد شد، باما سفر کن

۱۹

۱۱۷۳۵	ای ازورای رنگ و بو، دیدم ترا پیدا نکو عشقت چومی من چون سبو، ای جمله تو ای جمله تو صدر و نمائی هر دمی، صد در گشایی هر دمی در جان فزایی هر دمی، ای جمله تو ای جمله تو صنعت ندارد خود کران، در راه تو جمله جهان تسبیح گویان بی زبان، ای جمله تو ای جمله تو نور از تو دارد آسمان، هم انجمن هم گلستان فانی همه تو جاودان، ای جمله تو ای جمله تو تا گشته می سلطان من، دنیا و دین شد آن من دوران کنون دوران من، ای جمله تو ای جمله تو خوبی چو زر کانش منم، عالم چو تن جانش منم چه جان که جانش منم، ای جمله تو ای جمله تو
-------	--

در پرده رشکم نهان ، پیدا اگر کردم عیان

۱۱۶۴۰

نی کون ماندنی مکان ، ای جمله تو ای جمله تو
اینجا اگر هستم دنی ، در پیش خلق بر منی

آنجا منم شاه وغنی ، ای جمله تو ای جمله تو
در دل تن منگر دمی ، افزون بین اندر کمی

در قطره پنهان یمی ، ای جمله تو ای جمله تو
سلطان بپوشد گاه گاه ، کهنه قبا پشمین کلاه

در گشت پنهان از سپه ، ای جمله تو ای جمله تو
تا کش نداند هیچ کس ، جز آنکه خواهد او و بس

چون اوست باشه هم نفس ، ای جمله تو ای جمله تو
هم همچنان آن نور جان ، آمد روان درخا کدان

۱۱۶۴۵

اندر تن پر استخوان ، ای جمله تو ای جمله تو
بد و نیک ترا ، هم خاک وهم ریگ ترا

هم آتش وهم دیگ ترا ، ای جمله تو ای جمله تو
نادان کند خود را چو تو ، با تو رود (۱) در جست و جر

تا تو ندانی کیست او ، ای جمله تو ای جمله تو
و ان را که خواهد در سفر ، از خود کند او را خبر

بخشد دوصد علم و نظر ، ای جمله تو ای جمله تو
آلود حق کوی مرا ، از لحم و گل جوی مرا

پوشید ازین روی مرا ، ای جمله تو ای جمله تو
مالید بر من صد قدر ، کز من کنی کلی حذر

۱۱۶۵۰

غافل شوی زین حسن و فر ، ای جمله تو ای جمله تو
گر طالعی داری نکو ، در ابرتن مه رابجو

آور بجان پاک رو ، ای جمله تو ای جمله تو
تا تو بیا بی سر ز حق ، هم بی ورق نو و نو سبق

برتر ز چرخ و نه طبق ، ای جمله تو ای جمله تو
گردی چو من پاک از خودی ، در بحر لطف ایزدی

بر ترز نیکی و بدی ، ای جمله تو ای جمله تو

چشمت شود بنیاز حق، عقلت شود دانا زحق
 هم قطره ات دریا زحق، ای جمله تو ای جمله تو
 لیکن چو گردد حال این، آگه نشین خود را ببین
 تا بر تو شک گردد یقین، ای جمله تو ای جمله تو
 تامی نمائی زان درج، کلی رهی باز از حرج
 یابی فرج اندر فرج، ای جمله تو ای جمله تو
 چون جسم باشد ذات جان، در پیش آن جان نهان
 می رو چنین تا اصل آن، ای جمله تو ای جمله تو
 همچون که قوت کهتران، نبود چو خران مهتران
 می رو زبه تا بهتران، ای جمله تو ای جمله تو
 ره را بود حد و کران، منزل ندارد حد بدان (۱)
 این بان نشان آن بی نشان، ای جمله تو ای جمله تو
 در عین منزل ره روان، هستند لیکن بی نشان
 در گفت باهم بی زبان، ای جمله تو ای جمله تو
 آنجانه رنگست و نه بو، آنجانه آبست و سبو
 پاکست از بدوز نکو، ای جمله تو ای جمله تو
 خامش کن از گفتن ولد، از گفت به رفتن ولد
 جزره بود خفتن ولد، ای جمله تو ای جمله تو

۱۱۶۵۵

۱۱۶۶۰

۲۰

ای ماهر و ای ماهر و، ای سرو قد مشگ مو
 ای گلرخ مهر و ی من، وی دلبر و دلجوی من
 چون تو ندیدم ای صنم، نی در عرب نی در عجم
 تن هاچه باشد جان بیر، زرهاچه باشد کان بیر
 از دیر گه پنهان ترا، می داشتم در جان ترا
 ناگاه از لطف مرا، گشتی زدل جویان مرا
 زین خوش پیامت ای صنم، گشتم غلامت ای صنم
 ای شاهد مشهور من، وی دولت منصور من

۱۱۶۶۵

۱۱۶۷۰

(۱) منزل بود بیحد بدان (۲) نسخه ل: آغابسو (۳) دایم نشین (۴) از لطف مها
 (۵) نسخه ل: امروز در دوران توئی سلطان مهر و یان توئی درد مرا درمان توئی
 ای زویمو آغابسو

درمانگر خوش خوش نکو، ای زویمو آغابسو ۲
 دایم بیا (۳) پهلوی من، ای زویمو آغابسو
 وصلم نما کم کن ستم، ای زویمو آغابسو
 هم خان ببر هم مان بیر، ای زویمو آغابسو
 بر تخت دل سلطان ترا، ای زویمو آغابسو
 گفتمی که هستی آن ما، ای زویمو آغابسو
 ماندم بدامت ای صنم، ای زویمو آغابسو
 هم دیده وهم نور من، ای زویمو آغابسو (۵)

بشنو فغان و یاربم ، پیش آینه لب بر لبم
 غایب مشوا از پیش من ، ای مرهم دل ریش من
 خواهم ز ناز ای نازنین ، که لطف باشی بعد ازین
 وصلت مرا به از ارم ، خوش کن ب وصلت خاطر م
 در چشمم ای سرور روان ، در خانه یادربوستان
 هر دم خیالت ای قمر ، آید مرا اندر نظر
 چون حسن من اندر جهان ، کس دات ای عاشق شان
 گفتم چو می دانی یقین ، که نیست مثلت در زمین
 از بحر حسنت شاهدان ، هستند چون قطره بدان
 حیران رویت شدو لد ، اندر جهان ای وردخد

چون روز روشن کن شبم ، ای زویمو آغابسو
 نشان ز نوشت نیش من ، ای زویمو آغابسو
 بامن ندیم و هم نشین ، ای زویمو آغابسو
 جانم فدا چبود درم ، ای زویمو آغابسو
 ۱۱۶۷۵ دایم توئی جلوه کنان ، ای زویمو آغابسو
 گوید چو من دیدی دگر ، ای زویمو آغابسو
 بر گو مکن از من نهان ، ای زویمو آغابسو
 از من چه می پرسی تو این ، ای زویمو آغابسو
 تو قبله ما عابدان ، ای زویمو آغابسو
 ۱۱۶۸۰ دور از جمالت چشم بد ، ای زویمو آغابسو

۴۱

تا دیدمت ای ماهر و ، ای سرو قد مشکب مو

شداشگ چشمم همچو جو ، شلیا کلاستن یوتسو
 ای نازنین سیم تن ، چون تو ندید این چشم من

نی در ختانی درختن ، شلیا کلاستن یوتسو
 ای شاه خوبان در جهان ، کردی زغمزه توروان

تیر از کمان ابروان ، شلیا کلاستن یوتسو
 زلفت کشد چشمت کشد ، صد جان در آن کشتن دهد

دل پیش رویت سر نهد ، شلیا کلاستن یوتسو
 با آن رخان گلستان ، سروی روان در بوستان

چشم و چراغ دوستان ، شلیا کلاستن یوتسو
 ۱۱۶۸۵ در آرزوی روی تو ، چو من دو صد در کوی تو

گردان بجست و جوی تو ، شلیا کلاستن یوتسو
 ای دلبر شیرین لقا ، هم درد و درمانی مرا

بردی ز من صبرم بیا ، شلیا کلاستن یوتسو
 چندم کشد جور و جفا ، لطفی کن و وصلم نما

هنگام جو داست و عطا ، شلیا کلاستن یوتسو
 تا عاشق مسکین دمی ، زخمش پذیرد مرهمی

شادی بیاید بی غمی ، شلیا کلاستن یوتسو

۱۱۶۹۰

از لطف نه بر بر برم ، تا من زباغت بر برم
 نامت بیالا بر برم ، شلیا کلاستن یوتسو
 بی من مروای آن من ، بی من مشین ای جان من
 پیدای من پنهان من ، شلیا کلاستن یوتسو
 مخمور خمرم ای صنم ، ساقی بگردان جام جم
 مستم کن و بی رنج و غم ، شلیا کلاستن یوتسو
 در عشق رخسارت و لد ، کرده ست گم هوش و خرد
 فارغ شده ست از نیک و بد ، شلیا کلاستن یوتسو

۲۲

۱۱۶۹۵

دلاچو روی نمایی ، زجان پاك بر آئی
 دو چشم بخشی جان را ، کنی تو زنده جهان را
 چوسوی مرده بتازی ، هزار زنده بسازی
 ز زهر قند بر آری ، زدی نسیم بهاری
 ز نیست هست نمودی ، بلند و پست نمودی
 بمانده جاهل و دانا ، بیند و شست تو (۱) جانا
 اگر چه پرده کشیدی ، پیش آنکه گزیدی
 ز خویش کرده جدایم ، بسوی رنج و بلایم
 جدا ز بحر چوماهی ، درون خاك تباهی (۳)
 چه رهزنی و چه رهبر ، چه جنتی و چه کوثر
 بیا که وقت شدا کنون ، که دل پرد بیرون
 شوم چو آب روانه ، بسوی دوست دوانه
 اگر چه شاه بکینست اگر ، چه بنده حزین است
 و لد سوار و فاشد ، برفت رنج شفا شد

۱۱۷۰۰

۱۱۷۰۵

بسینه عشق فزائی ، چه دولتی چه عطائی
 نمائی گنج روان را ، چه دولتی چه عطائی
 زروم و ترک و زتازی ، چه دولتی چه عطائی
 بجمله دست توداری ، چه دولتی چه عطائی
 عجبو به شست نمودی ، چه دولتی چه عطائی
 زهی عظیم و توانا ، چه دولتی چه عطائی
 ز نو (۲) نه باز دریدی ، چه دولتی چه عطائی
 نشانده باز بجایم ، چه دولتی چه عطائی
 نمرد چون تو پناهی ، چه دولتی چه عطائی
 چه قلزمی و چه گوهر ، چه دولتی چه عطائی
 بسوی عالم بیچون ، چه دولتی چه عطائی
 نماند هیچ بهانه ، چه دولتی چه عطائی
 حد فراق همینست ، چه دولتی چه عطائی (۴)
 نمانده در دصفا شد ، چه دولتی چه عطائی

۲۳

۱۱۷۱۰

مهابگو ز کجائی ، که چون جمال نمائی
 بقدر چوسرو روانی ، بحسن رشک بتانی
 بدان کمان دوا برو ، ز تیر غمزه جادو
 ز جمله دل بر بائی ، چه آفتی چه بلائی
 تو جمله لطف چو جانی ، چه آفتی چه بلائی
 زنی تو زخم بهر سو ، چه آفتی چه بلائی

نسخه ل: (۱) بیند شست تو ، نسخه دیگر: بیند و دام تو (۲) ز تو (۳) دلم بخاك تباهی
 (۴) بیا که جام من آمد ، پر از مدام من آمد جهان بکام من آمد ، چه دولتی چه عطائی

- بغمزه‌های چودشنه، بخون خلق توتشنه (۱)
 گهی بزلف چودامی، گهی بلعل مدامی
 بشیوها چوخرامی، بنار خاص وزعامی
 توگوی حسن بمیدان، ربودی از همه خوبان
 تراست حسن تمامت، تراست قیث وقامت
 بحق روی چوماهت، بحق چشم سیاهت
 بگیر دست نگارا، مراین فتاده زیارا
 تواصل حسن وجمالی، از آن چنین بکمالی
 بشکل وشیوه موزون، کنی تو عشق من افزون
 ولد چوروی تو بیند، ترا ز جان بگزیند
- ۱۱۷۱۵ چه شورشی وچه فتنه، چه آفتی چه بلائی
 تو جان جان مدامی، چه آفتی چه بلائی
 شوند بنده تمامی، چه آفتی چه بلائی
 بشکل وشیوه ودستان، چه آفتی چه بلائی
 بتان دهر غلامت، چه آفتی چه بلائی
 بکش مرا پناهت، چه آفتی چه بلائی
 مکن، بترس خدارا، چه آفتی چه بلائی
 فداك روحی و مالی، چه آفتی چه بلائی
 بیا که شد جگرم خون، چه آفتی چه بلائی
 ۱۱۷۲۰ بغیر تو نشیند، چه آفتی چه بلائی

پایان بخش مسمط چهارخانه (۲)

(۱) نسخہ: "بخون خلق چوتشنه". نسخہ دیگر: "بخون خلقی تشنه"
 (۲) ازین مسمط چهارخانه در بخش غزل هم یافت می‌شود از جمله در صفحه ۲۸۱-۳۰۸-۳۹۶، اشاره کرده‌ام.

اشعار عربى

١

يا حبيب القلوب والارواح
حزننا صار فى الهوى فرحاً
زال منك الهموم والاحزان
سر كم فى القلوب نقرأه
للمعانى من العلى فلك
هذه دولة مجللة
قد سكرنا براح لطفكم
انما الهجر مجمع الاحزان
يا ولد لا تقل له لغزا

اسقنا بالكؤوس والاقداح
ليلنا من لقاءك صار صباح
امتلا منك فى الهوى افراح
انها كالعروش والالواح
قد وصلنا عليه بالارواح
نحن طرنا لنا الجناح نجاح
حصل العيش والتزاحم راح
انما الوصل نعمة وفلاح
اخف منه فانه فلاح

١١٧٢٥

٢

يا من بحلى الجمال جامع
يا غصن تقى (١) وبدر وجه
قدذاب فوادى يا منابى
ارجوك بان تكون آت (٢)
من اجل رضاك يا حبيبى
يومان مضى (٤) ولم اراكا
قد جاء ولد اليك راجى

اجفانك للقلوب قاطع
كالشمس متى اراك طالع
مما انا فى الغرام واقع
هل انت كلامنا بسامع
فى اليوم اراك مره (٣) قانع
لا تجعل ثالثاً برابع
من لطفك لا تكون مانع

١١٧٣٠

١١٧٣٥

٣

اطير باجناح تنور فى الهوى
وقد حجبته الخصلة السوء انه

وابرق فى الظلماء كالبرق فى الليل
قليل الوفا فى الهوى لى والميل

نسخه ل : (١) نقا (٢) آتى (٣) مر (٤) مضيا

اما آن ان تسرى بارض حبيبنا
ساق (۱) المنى العشاق فى لجة الهوى
وما طار قلبى بالجناح على العلى
ولكنه سار المواهب طوله
فان جهاد النفس كالسيل يا ولد

۱۱۷۴۰

أنت بعيد من رجائك والنيل
سياق سباق ليس يدرك بالخيال
وما قطع البيداء بالسير والهيل
اذا اتصل العمان لا قدر للسيل
عنايات لها البحر فى النيل (۲)

۴

سرى هوا كم عيشى لقاكم
القلب جمرى والعين نهري
كبدى كبابى دمعى شرابى
خمر الصبوح يعطى فتوحى
خمر الرواهب فيها المواهب
شربى باوتار فى ظل اشجار
دين المباحى حب الملاح
عندى الملامه عين الكرامه
ان كنت منا تشرب و تفنى
فى البحر تسرى ان كنت تجرى
البحر نور فيه قصور
القلب بستان روح و ريحان
جاء الولد جاء قلبه وان ذاب

۱۱۷۴۵

دينى مناكم روحى فداكم
يفلى و يجرى روحى فداكم
سكرى صوابى روحى فداكم
يجلى (۳) لروحى روحى فداكم
اين انت ذاهب روحى فداكم
نور و اسرار روحى فداكم
ترك الصلاح روحى فداكم
ارم العمامه روحى فداكم
تبقى كمعنى روحى فداكم
تنظر و تدرى روحى فداكم
عين و حور روحى فداكم
فى الرب حيران روحى فداكم
افتح له الباب روحى فداكم

۱۱۷۵۰

۱۱۷۵۵

۵

عبدك اتاكم حتى يراكم
بالوعد تكنى بالجفن تفدى
كم منك ذا البين روحى لكم دين
عشقك دفينى كبرى و دينى
ريقك ، مدامى احظك سقامى
نار البعاد احرق فؤادى
قال الولد (۵) ذامنك الوفا ذا

۱۱۷۶۰

يطلب رضاكم قلبى فداكم
تهدم و تبنى قلبى فداكم
يا ساحر العين قلبى فداكم
اسمع انينى قلبى فداكم
وصلك مرامى قلبى فداكم
كم كم انادى قلبى فداكم
عطفاك لنا ذا قلبى فداكم (۶)

(۱) سباق- سباق (۲) قد اخطأ النساخ في هذا الغزل (۳) يجلو (۴) ان كنت بحرى
(۵) قال البها (۶) قال الولد ذامنك العندذا قارالوقد ذا قلبى فداكم

۶

جاء لنا مبشرا في طرب من الجنان
ضياء ضياء مقلتي بان صفاء مهجتي
ذقت بكاس عشقه خمرة دن شوقه
زاد على فتوحنا نور عين روحنا
املحهم من العلا جاء يقول جد لنا
منه وجدت دولة منه توسع الجنان
من قمر منور لاح وزين الاوان
اسكرني وعزني اخلصني من الهوان
اجمع في صبوحنا طايفة من الحسان
كن ولدا معينا مستنداً بمستعان

۱۱۷۶۵

۷

طارت حيلي و زال حيلي
قد اظلم بالجوى نهاري
ما املأ غصتي ووجدى
من شدة ما يقاس (۳) قلبى
افنيت حقيقتى بهصد
عمري فنيت بكم وويحي
في الهجر ولد يقول باك
اصبحت مكابداً لويلي
كيف اخبركم انا بليلى
ما افرغ (۲) من رضاك كيلى
قد صار الى الممات ميلى
وانشرت من الخيال خيلى
ما فزت سويعة بنيلي
الدمع من العيون سيلى

۱۱۷۷۰

۱۱۷۷۵

۸

حبيبي في فوادي ظل ساكن
بعين السر يا عيني تراه
كمون الروح في الاجسام منه
فاهل الجسم (۵) في الظاهرا قاموا
لاهل العشق نطق كالجواهر
فمن احصى (۷) كوؤس الفقر يوماً
ولد يسرى وللعذال قايل
جلا كالشمس في كل الاماكن
مثال الروح في الاجسام كامن
وروح الروح في الارواح واطن (۴)
واهل الروح ساروا في البواطن
رجال الفقر في المعنى (۶) معادن
فما هو سواء صار صاين (۸)
ارى المقدور من ربي بكاين

۱۱۷۸۰

۹ (ملمع)

يامثل ولد نشوان في وجنتها حيران
كالغصن لها قد كالورد لها خد
بالفنج متى تمشى من غمزتها تحشى
هم بي سروهم سامان در كوى صنم كردان
چشمان چو آهويش آتش زده درشيران
كوره جگرم ز آتش همچون دل آتش دان

۱۱۷۸۵

(۱) و غرنى (۲) ما افرع (۳) يقاسى (۴) قاطن (۵) فاهل الجسم قاموا في الظواهر
(۶) للمعنى (۷) فمن يحسو (۸) فمن عشق الحبيب صار صاين

سمره لها وجه ماجاء لها شبه
 ابكى واقل ویلا من شدة ذی البلوی
 بالصد اذابتی نادیت اجابتی
 للکل مدی وصل منها ولنا فصل
 من شدة بلواها من حرقة کرباها
 کم مثل ولد مفتون فی العالم کالمجنون
 درخوبی ورعنایی امروز درین دوران
 ذابروی کمان اوتیر مژه شد پران
 برمن بجوی گرتو برباد دهی صدجان
 از جمله مراتشها می دارد درهچران
 چون مرغ بریده پر درخون خودم غلتان
 در عشق مه موزون درناله و درافغان
 ۱۱۷۹۰

پایان اشعار عربی

اشعار ترکی

۱

بقما بکا بقما بکا (۱) بو کوزلا بو کوزلا کربنی سن کی کرسن کند ز کی بی کرسن تنکری بلمکل دکتتر تنکری کر کل دکتتر بندن ایش و راندا کم جانو کا جان قتلا بن که سوزن سویلروم کون و کیچه کوینروم دنیا دا هر کم سونربونی دله بونی کرر کر کر مزسز انی کر بلمزسز جانی انده یقین رحمان در بونده یقین شیطان در قوک سوشی سز بو کن شیطان بشینی دو کن تر کچه اگر بیلیدم بر سوزی بک ایدیدم کم وئدی ساورسا کی کوزلا با قرسا	۱۱۷۹۵
جان کوزنی کر آچسن سن نولا سن نولا نانسه کم استرسک ۲ سا که کلا سا که کلا ۳ ایتمه بونی کم تنکری قنده الا قنده الا اغله انی کم اندن بونده قلا بونده قلا بوامدا کم کشلر آنی بولا آنی بولا انده ورسا بوندن ال نه قلا ال نه قلا استک انی کم سیزی انده سلا انده سلا شیطان آلندن قاجک (۴) ایدک لاهول ولا سد بکی وبل بیکی خوش قرلک بر برلا طتچه اگر دیلرسز گویم اسرار علا تنکری انک باشیندن ساوه بلا ساوه بلا	۱۱۸۰۰

(۱)۲

قرنم اچ درقرنم اچ درقرنم آچ اچمق آشنندن دلروم برچناق رحمتک چوق در دکر درای چلپ کر یزقلون بغشلا ای کریم	۱۱۸۰۵
رحمت اتغل تنکری باکا قاپو آچ ۱ نور خمیرندن اکی اچ بزلماج ۲ رحمتک اکسلیمیا سن چوق ساج ۳ قولکا دتما قتی بوکاز کاج ۴	

(۱) بنکا، بنا (۲) استرسن (۳) سانه کلا، سانه کلا (۴) قاچن

نسخه بدلهای ترکی ۲ :

سطر (۱) قارنم - ایتغل - بانکاب بانا

(۲) اوچماق - دیلرون - ایکی اوچ

(۳) رحمتن - دنکر درت دندر در - رحمتن

(۴) یازقلوون - باغشلا، بخشلا - قولنکا - دوتمه

- ۱۱۸۱۰ سن بىردك قولكا كل بر قرش
 كم سنى بر بلميا جانلر جانی
 كم سنى كورا وعاشق الميا
 سن كئشس كوك تختك ای پشا
 قشلك يادر كزك اقلر اتر
 ال نه قش درال نه كز درجان الر
 ای ولد كز لو جهاندا آذرر
 كم كلم سانو كچن بن بر قلاج ۵
 الدی كاور بوینا آسلدی خاچ ۶
 یا اشك در یا كه طشدر یا اغاچ ۷
 چایروچمن نور كدن الدی چاچ ۸
 كز لرم اقلارچن الدی اماچ ۹
 ال نه بویدر ال نه بوزدرال نه ساچ ۱۰
 كز سزا بقما ارقدن قاچ قاچ ۱۱

۴

- ۱۱۸۱۵ سنك يوزك كئش در يقسا ايدر
 بنم ايكي كوزم بلغل جنم سن
 كزم دن چقمه كم بویر سنك در (۱)
 نه اقدر بونه اوق كم دكدی سندن
 تماشاچن برو كل كم كرا سن
 سنك بويك بدغدن (۴) اغدی كجتي
 بوكن عشقك اودندن اسی الدخ
 بكا (۵) هر كيجه (۶) سندن يوزبك (۷) اسی
 ولد يغسلدی سنسز بو جهاندا
 جنم الدی كزك داقی نه ايدر [۱]
 بنی جان سز قیا سن سن بو كيدر
 بنم كوزم سكا (۲) يخشی سریدر [۲]
 بنم بویم سكیدی (۳) شمدی ییدر [۳]
 تنما كوزم یشی ارماق وچیدر
 جهان امدی يوزك دن یاز وییدر
 بزا قایو دكل كرقار وقیدر
 بنم هر کون اشم سندن قلیدر
 سنی بلدی بو كزدن (۸) باك و ییدر [۴]

(۵) بویوردن - قولنكا قولنی - بیر قارش - كم سنن ایچن كلم بن بیر قلاج

سطر (۶) بوینه

(۷) كوره - آنی جانسز ییل یا طاج دریا اغاچ

(۸) تختن - ای پاشا - جایر وجومن

(۹) قاشلرك، قشلك - كوزون اوقلر آتر - كونكلم اول اوقلر یچن اولدی اماچ

(۱۱) كوزلو - كوزسوزه باقمه ایراقدن ...

نسخه بدلهای ترکی ۳ :

- [۱] بجای بیت: سنن یوزن كئش در یوقسه ايدر جانم الدی كوزن داقی نه ايدر
 [۲] بجای بیت: كوزم دن چقمه كم بو او سنن در بنم كوزم سنكا يخشی سرايدر
 [۳] بجای مصرع: بنم بویم سنك ویدی شمدی ییدر ۴ بجای مصرع: سنن بویون بودخدن اغدی كجتي
 [۴] بجای بیت: ولد يقسو لدی سنسز بو جهاندا سینی بولدی بو كزدن بك و بایدر
 (۱) سنندر (۲) سنا (۳) سنیدی (۴) بدقدن (۵) بنا (۶) کیجا (۷) بن
 (۸) بكزدن

۴

یلموزه کم کرر سا بلاقش بکی اچاوز ۱	بوجهانندن کم چقر سا بزی ال بلا که ناوز	
کشک که کوزی کورمزدتوز کوزن اچاوز ۲	بلا المزدوتاوز بو اغر یولی کساوز	
عیسینک یولن دوتاوز یقرو کوکا اغاوز ۳	یری قونبن کداوز بو خلائقی قیساوز	۱۱۸۲۵
دروز چالش قلاوز درتوز قلیج اراوز ۴	یلموزی کم ادر سا الیومزا درر سا	
دروز نورک سوسیلا قر کو سوسن سیاوز ۵	قر کو سوسی که دورر یلمزده بیزی اورز	
قر کو ایلا کر رکن کیلرن شرن یقاوز ۶	قر کو سوسن سیاوز سومزلا خوش وراوز	
ال ایلی که بز یقاوز کرو آنی بزپاوز ۷	اولری که بز قراوز کرو جانلرن وراوز	
نه که بو یولا وراوز یوزانک کبی الاوز ۸	کشک که کوزی کورر بزاجان ورر کن ایدر	۱۱۸۳۰
چیر وچمن اچندا آیمز یوزن کراوز ۹	یوری ای ولد که بو کن سجو تنکری دن اچاوز	

۵

الو دولت کړندی نا درر سز	درک کورک بو کیجا نایتر سز	
کنش کیبی انی بللو کرر سز	انی کم کونکملکوز ایدر که قانی	
سز اندن هم یتر سز هم طرر سز	سز اندن هم طیر سز هم اجر سز	
اگر ایکی کور اسز سز کور سز	جهانی کم کورر سز قامو الدر	۱۱۸۳۵
کورو کوزی اچک قندا ورر سز	یری کوکی نه ورسا ال یرتی	
گرامز سز انی طشسز دمر سز	کشی کندو اشندن بللو اولر	
بلك اندن نچا درلو الر سز	الندا سز انک کورک نه ایدر	
کچا یساو ورر کندز بلر سز	گړک اسو کزی کودا اچندا	
انو کچن سز بلاسز کم اکر سز	ولد ایدر که بندن کی اشیدک	۱۱۸۴۰

نسخه بدایه‌های ترکی ۴:

سطر (۱) بیزی - بولموزه (۲) بیله - کیشینن ، کشنن - دوتاوز

(۳) قویاوز - عیسینن - یوقرو - کو که

(۴) یولموری - اورر سا - ایلیوموزه - دورر سا - دوروز ، دارتوز - اوراوز

(۵) قرنکو ، قرنو - یولموزده - دوروز - نورنک ، نورن

(۶) قرنکو، قرنو - ایله - کیمر رکن

(۷) کیرو - اول - تنردن اچاوز (۹) سوجو - ایچینده - کوراوز

نسخه بدایه‌های ترکی ۵:

دورن کورن - درن - کنلنز - کوزو کوزنی - اچن - قانده - اولور - طاش سز - النده سز

انن - کورن - بلن - کورن - اسسونزی - ایچنده - کوندز - اشیدن - کرر سز -

کزونوزی اچن - النده سز انک کورنک نه ایدر، بلن - کورن - اسونکزی

۶

هم سن گرسن بینی الدن وروم بر کن
 کر المیسن بانم تن دن چقا تر جانم
 سوجو اچوم سوجو دالو الوم دالو
 سینی نشا ساوروم یوز جان بکی دیلروم
 دورروم واغلروم اوترروم واکلروم
 کز لر سنی کوررسا عالم سنی بیلرسا
 ولد یوز کی کردی کلدی قپویا وردی

۱۱۸۴۵

یلدا او ترم جانسز قان آغلیوم بر کن
 بودرد بنی دوتا انسز الوم بر کن
 نم ور وروم بیلا سینی دوتوم بر کن
 اولا که قلی کالاسان الوم بر کن
 ایلا قومیا تنکری هم بن کلوم بر کن
 آلم دکچک سینی بن کزلیوم بر کن
 ایتی که کلا ال کم سینی اپوم بر کن

۷

کنلی دلمز بن نه ادون
 ایتم اچغل سن بو سجویی
 ایتم بو کجا سنی قوجون
 ایله کم الدم بن انجن
 انی دلرم انی سورم
 بندن یک اگر اولا بن لر
 ایتم بن انا مالم سنن در
 انن الندن ادا دشیدم
 ولد اونا وردی طپویا

۱۱۸۵۰

جانی طر تمز بن نه ادون
 ایتی کر کمز بن نه ادون
 ایتی المز بن نه ادون
 حالم کرمز بن نه ادون
 ال بنی سومز بن نه ادون
 پاشه در بقمز بن نه ادون
 قاتمه درمز بن نه ادون
 ینه ال قمز بن نه ادون
 قپسی اچلمز بن نه ادون

۱۱۸۵۵

۸ (ملمع)

ای رشگ مه وهم خور، وی حسرت صد گلشن
 ای آی و کنش قولک الدک جنمی بو کن
 پرسیدم ای مه رو از کافر چشمانت
 اول ای یز کی گوردم کاور کز کا سردم

۱۱۷۶۰

چه کم شود از لطفت، گر بنگری سوی من
 کر بر بقسن باکا اکسک نولا سندن
 کز چه زده آتش در دین من ای پر فن
 ایتم نه چقار رسن بر گزده بنی دین دن

نسخه بدلهای ترکی ۶ :

سطر (۱) اوتوروم - اینکلروم سطر (۲) تیز - بوقایو - انکسز - اولوم سطر (۳) اچوم
 وار سطر (۴) نشه - قولی - سینن سطر (۵) ایله - قمیا - کولوم سطر (۶) سینی -
 بیلورسا - دکیچک سطر (۷) یوز نککی - قایونکا - دوردی - ایتی که - کله - اپوم
 نسخه بدلهای ترکی ۸ :

سطر ۲ - قولن - الدن - جانمی - کریر باقسن - بانکا - نه اوله
 ۴ - یوزونکی - کزنکا

در حسن غنیمی تو من سخت فقیر ای جان
سن بیسن و بن یقسل سن بکسن و بن برقل
خواب از سر من بردی تو جای دگر خفتی
بندن یوقمی قیتک وردک یلو کزیتک
گر قصد نداری این کز عشق شوم مجنون
کر سن دلمز سن کیم بینی دالو ایدا سن
ای شاه همه خوبان محکوم توانس و جان
پاشاسن ای جانم ایتغل نه دالر کونکلن
چون چرخ و لد گردان بر گردمه رخشان

۱۱۸۶۵

۹

دمادیادا (۱) ایدا بیتا مینن دس ایدن
دیشسو (۴) اکا پسیمی کیسن پالی یر فغو
استن یوشو ۷ ایکلیغو که کوتو نوتند کریا
اکویی (۸) که ثوری ایغویا کیتن دی پانا (۹)
ولد جنسن یاسن اذترویی ازی کماتی

۱۱۸۷۰

۱۰

انی کم بن کر روم (۱) کر کراسن
اگر طشسن اگر دامر بو نوردن

۱۱۸۷۵

زان گنج فراوانت سویم جو کی افکن
تنگری چن بریالان دیغل که سنکوم بن
این نیست روا بنگر ظلمیست قوی روشن
ایتغل نه بلادر بو عشقک نه دالر بندن
سررا زچه ای لیلی بیرون کنی اذروزن
ال ای یوزلا کندز طامده نشا کازرسن
کوزهره که کس گوید این بشکن و آن مشکن
کم در که سکا ایدا بو یخشی وال یامن
هردم غزلی گویان با ساز که تن تن تن

یوسن کلوچیکی ۲ استنکز من تس ایدن (۳)
ایجانک (۵) یاسن که کنس نیتو نمفرن (۶)
فونازو که لالو سیمیتن بالی نه ارتن
افریزی که لالی تتو تیا مانمرتین
ایغو تلو بینن کانیس نمی یتن (۱۰)

بنم حاله نتادر (۲) کی بلاسن
طلاسن بلک کلی نور اولاسن

سطر ۶ - یوقسل - بیر - سننوم

۸ - بندن یوقومی - قابتن - واردن - یالوز - بندن

۱۰ - دیلمز سن - دلو - کندوز - نیشه

۱۲ - سنکا

۱۳ - هر دم غزلی گویان باجان و دل وهم تن

نسخه بدلهای ترکی ۹ :

(۱) دامتیاتا (۲) کلوچکی (۳) تس ایدن (۴) تییسو (۵) ایختاتک (۶) نمفرن

(۷) پتسو (۸) آکویی (۹) تی پاتا (۱۰) نمی تیپن

نسخه بدلهای ترکی ۱۰ : (۱) بن کور روم (۲) نیته در

اکی عالم اگر سانک الرسا
ارنلر کوکا اغدیلر بو یردن
طهوردرحق سجوی اچمق ۳ ایچرا
بووقل (۴) کندوزو کی دالوییکی
ولد سینی کنشدن بللو کردی (۶)

قیاسن عالمی انی دوتاسن
ارنلرلا بلا کوکا اغاسن
اگر طاهر سن اندن سن ایچاسن
انی کم سن دلسن تزیلاسن (۵)
نچا اندن سرو کی (۷) کزلیاسن

۱۱۸۸۰

۱۱

افندی آبو (۱) کر ذیا بنده ثیلو
دی ذندریمی (۴) اغونکسفره توتو
اسی فیلس امینا یاتی زوییتی
اکیون بو مسس ایسی نمیسو
شلیاذس ابشیشاش ۶ خوما اینان
ستو میدانن ستفلیایند وفابا (۸)
اغا یسو بیینی بون بتامی
اکز مس ثیلمی کفو افغغو
ککس انکائی ککلی بندا
ولد لاستو مولانا تتریا

تثرو شو (۲) ثخوما نادفیلو (۳)
ابتریمو یسینا یندو (۵) فیلو
اغو ایسینا افندی دنسی فیلو
اکیون بوتو ثیلس نیمی فیلو
یشیلی بوقتسن (۷) ستوسون توشیلو
ایتا شر یسو بفتو ککلیلو
کفو یریز و میسا یندو میلو
کسی ففیس کفو ایسینا ثیلو (۹)
امینا ذس اسی اغلیکی میلو (۱۰)
ایغو ثور و ثلاسا کالی بیلو (۱۱)

۱۱۸۸۵

۱۱۸۹۰

۱۲

کالن کرک بود کنی قتلو ادک آی و کنی
عذبکی یندی کو کلم کورک کورک بودتنی
المه سمز یمقدن سومز تنکری یغنی
پارسی گویم نفسی تا که بیینم چه کنی
بگذر از علم زبان بشنو علم لدنی

تنکری یوزن بر کر نرقو نرانی دوتک بنی
اسلویه ورکل سجوی می آل بشندن اسنی
عمر اکی در بلغل قوقصه دت ازنی
باتو سخن باید گفت چون تو مرید سخنی
آگه شد حسانه از من توجه ستنی

۱۱۸۹۵

(۳) اوچماق (۴) یاوقل (۵) کم آنی کم دلسن سن بلاسن (۶) کونشدن بللو-
کوردی (۷) سرونکی
نسخه بدلهای ترکی ۱۱:

(۱) ابو (۲) سو (۳) مندو نفیلو (۴) نی، تی (۵) بندو (۶) ابشیشیاس
(۷) بفناسان، بفتسان (۸) ستو بدرو موستفلیاس بندفاپا (۹) ککس انکائینی ککلی
پندا امینا پیسمی آئی نیلو (۱۰) تو بوریکو تبکرو دستا آلس امینا دوس اسی اغلیکی میلو
(۱۱) ولد لالی سنو مولانا تتریا اغو ثور و ثلاسا کالی مکو

نو بنمائیوه مرا تانپذیرم کهنی
دینس اسی استیا مونالیش انس فنی
بوسالالسی یو بدیورون ریغسا ایغوئیلوغنی
ابشیشیسو مفرو ثکن ایفرا نیرو نلنی

تازه برآور سررا کرتو تر ازیخ و بنی
نیسو ایندورو میکا یکسی کالی رذنی
بو ساللس بون بندجی بینسایغو ئیلو فنی
بوسالالسی ابسیلیمو کفلو ثکن ئیلومنی

۱۱۹۰۰

۱۳

وربو جهانی بو کن کم السن تنکرییی
بش سزجان کوزن اچ کم کرسن تنکرییی
دالو بکی اینه غل کم بلسن تنکرییی
کندو زکی (۴) یاو قل کم بلسن تنکرییی
اچ الکی (۵) ور مالک کم دتسن تنکرییی
ساوه سنی (۷) کوک ویر کرسو سن تنکرییی
بیندن ارق (۸) ای ایچی کرسنسن تنکرییی
طاموده کینه ازن (۱۱) کر قیسن تنکرییی
ییل ان اکی اغلیب یلورسن تنکرییی

تنکریکچن کل بکا کم اکسن (۱) تنکرییی
بش نه اولر بویولا ور طورک سن یلا
اسکی (۲) قوغل بو کن ییله ده کر کل د کون
کندزکا (۳) بقمغل کند زکی سن ققل
کوکا اغاسن جالم کرالسن سن بنم
قیمتک ارتق اولا آی سکا (۶) یستق اولا
کر میسن سن جانی پلمیسن جان قنی
شیخ اچرسا کزن (۹) اچمق اولا اورزن (۱۰)
نیچه ولد خلقچن برقچ عاصی چن

۱۱۹۰۵

۱۴

انکا برجان قداقلدم اکی بن جان بکا کلدی ۱
قرا کوجا نلو پیرا زرا اشک کیبی کروقلدی ۲
اسم وردی دالوالدم بنی عشقک سکاسلدی ۳
عاشق لاری سچاریدک قلانن یلدرم چلدی

نه طاتلودر سنک عشقک که بدن انکلمی الدی
انک کم جانی نور لویدی عیسی کیبی کواغدی
سنی بلدم سکا کلدیم کزم اچتم یوزک کوردیم
سنی کوردیم کچاریدک جنم یولن اچاریدک

۱۱۹۱۰

نسخه بدلهای ترکی ۱۳ :

(۱) انکسن (۲) اوسنکی (۳) کندزنکا (۴) کندزنکی (۵) النکی
(۶) سنکا (۷) سوه ، سینی (۸) ایرق (۹) کوزنک (۱۰) اروزونک (۱۱) زنک

نسخه بدلهای ترکی ۱۴ :

(۱) قراق شلر قرا کزار جنم الدی جنم الدی مسلمانلر ندر بو کم بنا کلدی بنا کلدی
(۲) مسلمانلر عشق اولدم سجواشدم دلوالدم د کالی چاغر ن کوترو و واقلدی دواقلدی
(۳) سنی کردم سنا کلدیم الم دتغل ادادشدم اسم دددی دلوالدم بنی تنکری سناسلدی

در سطر (۱) آنکا

(۲) نورلودی - قرانکو

(۳) دلو - سنایوزن

(۴) کچاریدن - اچاریدن - سچاریدن

- ۱۱۹۱۵ الو کیچی سنی ساور سنی استر سوزك سويلر
 خلاق لر جنى ساچك بو دنيادن بر وقاچك
 ولد كلدی سزا ایدر نه استر سز سز نكلادر
 کنش کیچی یوزك طوغر قمو عالم نورك طلیدی
 کزی اچك کزی اچك کوزك تنکری نلر قلیدی
 کم اسلیسا بنی بلدی دکیزالدی کهر بلدی

۱۵

- ۱۱۹۲۰ سنك اوک (۱) بو کیجا (۲) نور دوتی
 قراکو (۵) قلمیا (۶) اندا که بو آی
 او ایدندن طلیجق بللو اولر
 او ایدندن بو کیجا ایله طلیدی
 نه یغمر در که (۹) یغدی جان اذرنا
 نه کوهر الدی بو بر طامله جانم
 بکا سرما نشن اسرک الرسن (۱۳)
 عجایبیا قلرون (۱۳) ال چلپدن
 اکی یا قشکر کدن بر سریدم
 یراکم دانه طاتلو عشقک اودی (۱۶)
 انکچن (۳) کم اچندا (۴) آی دشتی
 قراکوی (۷) نور یلا دشرا ایتی (۸)
 کم اغری اوده قلدی یقسا کتی
 کشی کودن دکلدی وردی یتی
 که جانندن بن کلف بن باغ (۱۰) بتی
 که یزبک دا کز آکا کردی بتی (۱۱)
 بنی کرسن نه سوجو بینى دتی
 ایکی جانی نتا بر برنا (۱۴) قتی
 قرا کوزك بکا نا اقلر اتی (۱۵)
 یراکم عد (۱۷) بکی یندیدی دتی
 ولد بازار اتی (۱۸) کندو برلا
 سنی (۱۹) الدی جهانى وردی ستی

پایان اشعار ترکی

- (۵) سزن - یزن - نورن
 (۶) ساچن - قاچن - اچن - کرک
 (۷) دنیز

نسخه بدلهای ترکی ۱۵ :

- (۱) سنن اون (۲) کیجه (۳) انکچن (۴) انجن (۴) ایچنده (۵) قرانکو، قرانو
 (۶) قالمیا (۷) قرانکویی، قرانویی (۸) طاشره یتی دشرا یتی (۹) نه یاغموردور که
 (۱۰) بین کلف بین باغ (۱۱) که یوزین دنکیز آنکا کردی باتی ، که دنکرلرا یچندا
 کردی باتی (۱۲) بناسرمانشن اسرک الرسن ، بنکاسرما نیشه اسرک الرسن
 (۱۳) قالرون (۱۴) بربرنه (۱۵) قراکوزن بنانا اقلراتی ، قراکوزنک بنکا
 (۱۶) یوراکم ده ، یراکم دانه دتلو عشقن اودی (۱۷) عود (۱۸) ایتی (۱۹) سیننی

رباعیات

۱

آن داری آن اگر بدانی آن را در حال فدا کنی تن و هم جان را
ز ابلیس رجیم و نفس کافر در برگیری صفات الرحمان را

۲

چون بیند جان تومه بیچون را با آن نظری که دیده ئی (۱) هر دون را
کی از سخن کلیم لذت یابی در گوش چو کردی سخن قارون را

۱۱۹۳۰

۳

گرمی دانی تو گوهر آدم را از آدمیان مجوی جز آن دم را
باتره و نانی چو قناعت کردی چون تره مسنج سبک عالم را

۴

بگذار جسم پر ز خلط و دم را می جوی ز آدم و ملک آن دم را
مقصود ز آدم آن دمست آدم نیست مقصود طلب کن و مجو آدم را

۱۱۹۳۵

۵

بانر گس مست چون ربایی دل را که پاره کنی و گه بخایی دل را
وانگاه که دل نماند و محو شود هستیش دهی و در فزایی دل را

۶

ای پیشه تو سخت فشردن دل را (۲) وز هست بنیستی میپردن دل را
بر من فکنی نظر که یعنی دارم عادت بکرشم و غمزه بردن دل را

(۱) که کرده ئی (۲) ای پیشه تو خراب کردن دل را . نسخه دیگر : ای پیشه تو ز غم فشردن دل را

۱۱۹۴۰

بنهاد ز کی درین دوسال آیین را
کز عشق عروس می دهد قالین را

یاران صفا همه بدانید این را
عیدانه مطربان چو داماد دهید (۱)

۱۱۹۴۵

نگذارد آن باده زما باقی ما
مستی و مجردی و یک طاقی ما

چون باده ناب در دهد ساقی ما
یکتا گردد هردو جهان چون بیند

آن به که چو جان در آیی اندر بر ما
نتواند برد عشق تو از سر ما

چون دلبر مائی تو و اندر خور ما
گر چرخ و زمین را ببرد سیل فنا

یکدم نشست آتش و کربت ما
پس زهر فراق از چه شد شربت ما

تا کردی ترک ای صنم قربت ما (۲)
گرنی (۳) که رسید از اجل نوبت ما

و زبندگی زمانه آزاد مرا
بنواخت بلطف خویش و جان داد مرا

عشق آمد و کرد مست و دلشاد مرا
چون دید که من پیش حسنش مردم

۱۱۹۵۰

تا همچو که عیسی پیری سوی سما
تا از توشود زمین پراز نور وضیا

در کش قدحی دو صرف ای یار صفا
بالای فلک چرخ در آچون مه و خور

برداشت بلطف چون بینداخت مرا
در آب حیات خویش بگذاخت مرا

عشق آمد و از غیر بپرداخت مرا
شکرست خدای را که مانند شکر

۱۱۹۵۵

آن سرو سهی عنبرین موی (۳) مرا
یعنی که برورها کن این کوی مرا

بر بام بدیدم آن نکو روی مرا
سوی نظری نکرد و رورا بر تافت

پرسیدم از و حال و سرانجام مرا
تامست شوی بکش ز جان جام مرا

چون دیدم آن نگار خود کام مرا
گفتا نامت مگو بگو نام مرا

هرگز ننماید رخ مطلوب ترا
کی باشد اشک و شوق یعقوب ترا

در عشق چو نیست صبر ایوب ترا
چون یوسف حسن خویش گم کرده نئی

(۱) عیدانه مطربان رسد چو داماد دهید (۲) صحبت ما (۳) عنبرین بوی

۱۷

ای آنکه توئی سروروان پیشتر آ
وی آنکه توئی جان و جهان پیشتر آ
مثل تو نبود و هم نخواهد بودن
من همچو تنم تو همچو جان پیشتر آ

۱۱۹۶۰

۱۸

گردر طلب خودی زخود پیرون آ
جورا بگذار و جانب جیحون آ
چون گاوچه می کشی تو بار گردون
چرخ بزن و بر سر این گردون آ

۱۹

پالوده عشقی هله شاد آ شاد آ
در فقر یگانه ئی تو داد آ داد آ
می روزه عشق را بجان بی سر و پا
بی خوف و رجا که هرچه بادا بادا

۱۱۹۶۵

۲۰

آن دل که شد اوقابل انوار خدا
پر باشد جان او زاسرار خدا
زنهار تن و را چو تنها شمار
کو جمله (۱) نمک شد از نمکسار خدا

۲۱

ای دلبر زیبای پسندیده بیا
مانند تو کس ندیده نشنیده بیا
چون روشنی جان و دل و دیده توئی
ای روشنی جان و دل و دیده بیا

۲۲

ای تشنه مرو (۲) سوی سراب و صحرا
می نوش ز چشمه آب و بگذر ز سقا (۳)
آن سوی مرو که (۴) رنج بی گنج بود
بی خار خور از دست و لدا این خرما

۱۱۹۷۰

۲۳

ای دلبر مهروی پسندیده بیا
وی مونس نیک خوی بگزیده بیا
زاوصاف تو گوش اگر چه محظوظ شدست
تا هم ببرد حظ ز رخت دیده بیا

۲۴

ای دلبر مهروی خوش اخلاق بیا
مانده تونیست در آفاق بیا
در کوی تو می گردم گرد در تو
تاینمت از دور بر آن طاق بیا (۵)

۱۱۹۷۵

۲۵

ای معدن حسن و شیوه و ناز بیا
وی شوخ کش ظریف دمساز بیا
تا همچو که دوش مست و دیوانه شوم
امروز کرم کن و مها باز بیا

نسخه ۱: (۱) که جمله (۲) ای تشنه مدو (۳) مینوش ز چشمه آب و کن ترک سقا
(۴) آن سوچه روی که ... (۵) بگذر ز سر ستیز جانا ز کرم یکدم بر این عاشق مشتاق بیا

- ۴۶ حاجت نبود مستی مارا شراب
بی مطرب و بی شاهد و بی ساغر و می
نی مجلس مارا طرب از چنگ و رباب
هر شام و سحر فتاده مستیم و خراب (۱)
- ۴۸ برخیز تو ای قطره و جورا بطلب
گر حق دهدت بهر قدم ملک ابد
وان عزت و فخر و آبر و رابطلب
خرسند مشو بدان و او را بطلب
- ۴۸ بشنو زمن و دگر مخور (۲) باده ناب
کاند روی صد بهشت بینی بیدار
تا بر تو شود باز بناگاه یک باب
کان هیچ کسی ندیده باشد در خواب
- ۴۹ می خوردن من مدام اگر نیست صواب
می مرکب عاشقان عشق از تبدی
از دوست چرا رسد بهر جام ثواب
عاشق نشدی همیشه جویای شراب
- ۳۰ ای ساقی عشق خیز و پیش آر شراب
بنیاد نشاط را بمی کن معمور
وی مطرب جان ز لطف بنواز رباب
تا گردد اساس غم ازین سیل خراب
- ۴۱ خواهی ز عجم بگیر و خواهی ز عرب
از حق همه را نیست بجز ترس نصیب
دارند همه زرنج بر روح جرب
ماراست همیشه امن و شادی و طرب
- ۴۳ بی روی تو ام خوشی نه روزست و نه شب
گر صورت تو رفت ز روی معنی
یک جان دارم رسید آن هم بدولاب
هستی در جان چنانکه جان در قالب
- ۴۴ شاهی که نه زیرست و نه بالاست کجاست
اینجا آنجا مگو گور است کجاست
کنجی که نه باماست نه بی ماست کجاست
عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست
- ۴۴ شمشیر ازل بدست مردان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آمد
گوی ابدی در خم چو گان خداست
نقد خود ازو طلب که او کان خداست
- ۴۵ قوتم ز کلام پاک مردان خداست
خود هر چه که هست پیش من آن سخاست
زان قوت مرا قوت و نشو است و نماست
باقی همه گمراهیست سهو است و خطاست

نسخه: (۱) بی شاهد و شمع و بی ازین جنس اسباب
(۲) و مخور دگر

۳۶

جان سلطانی که منزلش دار بقاست
نی خیمه بیفکند چو سلطان بر خاست

این صورت تن بخیمه ئی ماند راست
فراش ز بهر منزل آینده (۱)

۳۷

ازماست جهان اگر فرود و گر کاست
جوشید ز خویش و همچو موجی بر خاست

ماجان جهانیم و جهان قالب ماست
جان نیست مرا که بحر ها قطرۀ اوست

۱۲۰۰۰

۳۸

حقش ز جمال و خوبی خود آراست
دیوانه شدم چو دیوکان حور کجاست

آن ماه که در حسن و کشی بی همتاست
بی روی پری چهرۀ او ایساقی

۳۹

گرچه ز فزون گوئی و گرچه از کاست
چون آن شهراستین بدعوت بر خاست

تادر نرسی نشان تو نبود راست
بنشین و مزن لاف دروغ ای نادان

۱۲۰۰۵

۴۰

گر ۲ چشمه نئی در چمن آب چراست؟
در کام ولبت بوی می ناب چراست؟

گر بدر نئی همچو خورت تاب چراست
گرمست نگشته ئی از آن ساقی ما

۴۱

درد دل ورنج روح را درمانست
چون صورت او قبلگه هر جانست

یاری که جمال او مرا رضوانست
کی خوانم آن صورت خوش راتن

۴۲

چون تو بجهان مونس و دلداری نیست
اورا بر حق چو کافران باری نیست

ای صبر بیا که به ز تو یاری نیست
با هر که نئی یار یقین بیدین است

۱۲۰۱۰

۴۳

جان از تو نرفت جانها آن تو است
دریشۀ خونریز نگهبان تو است

از مرگ میندیش که شه جان تو است
از گرگ اجل مرم چو شیر شیران

۴۴

بیرون ز زمین و آسمان ماه دلست
خاک در او گزین که درگاه دلست

ایمان دارم که شیخ ماشاء دلست
راه کویش برو که آن راه دلست

۱۲۰۱۵

۴۵

دل نیست شد وهستی او رحمانست
اورا تو ملک مخوان که او شیطانست

جانی دارم چه جای جان جانانست
هر کس که درین دور مرا سر نهد

۴۶

یاری که درون سینه ها گرد است
جوینده از آن نئی که جویان تو نیست

جانست که جمله جانها را جانست
گر جویانی همو ترا جویانست

۴۷

بیرون ز تن و ز جان روان درویش است
مقصود خدا نبود ازین خلق جهان

برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا ازین جهان درویش است

۱۲۰۲۰

۴۸

آنها طلبیم که از قدم شاه منست
در ظلمت مرگ کان شب آخر ماست

و ندر دو جهان همیشه دلخواه منست
بیرون ز زمین و آسمان ماه منست

۴۹

من محو خدایم و خدا آن منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما

هر سوش مجوئید که در جان منست
گویم که کسی هست که سلطان منست

۱۲۰۲۵

۵۰

بر هر خاکی که سر نهیم مسجوداوست
ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد

در هر جهندی که می کنم معبوداوست
زین جمله مراد در دو جهان مقصوداوست

۵۱

رفتیم و کسی نیست که مارا بشناخت
داریم جهانی که ندارد صورت

نی با غم ما یکتفسی کس پرداخت
معنیست که صورت جهان را افراخت

۵۲

تا دام زمن (۱) مرغ دلم را بر بست
صدحیله بکرد تا رهد سود نداشت

پرهاش ز نیش دام صد جای بخت
چون رحمت حق رسید بی حیله بخت

۱۲۰۳۰

۵۳

آتم که مرا نه دین نه دنیا است بدست
مردان خدا ز حسن حق منست شدند

نی جان مرا بهیچ جانی پیوست
این طرفه که از حسن خودم من سرمست

۵۴

این صوفی صافی چومه اندر چرخ است
بالای زمین و آسمان می پرد

مانند مسیح دایما بر چرخ است
از جان و دلش بنده و چا کر چرخ است

۱۲۰۳۵

۵۵

خویشی من و تو نی ز آزال بدست
قالست هر آنچه دیگران می گویند

بر تر ز زمان و پار و امسال بدست
وین جمله قالها مرا حال بدست

۵۶

گاهی ز توهشیارم و گاهی ز تومست
گر جان و تن و چرخ و زمین محو شوند

۵۷

مارا ره دیگرست بیرون جهات
مازاده ز ذاتیم و سوی ذات رویم

۱۲۰۴۰

۵۸

تو خوب و طریفی و مرا با تو خوشست
در مجلس عشق کاند رو شیرانند

۵۹

پیوسته دلم بسوی تو پرانست
همواره میان زعفران زار رخم

۱۲۰۴۵

۶۰

امروز مرا عشق تو حیران کردست
در آتش سودات که بحر است ز خون

۶۱

جانم ز جفاهات حزین افتادست
باهر بد و نیک سازگاری چو شکر

۶۲

تو عاشق آنی که درون دل تست
چون جمله عمر را بحق کردی صرف

۱۲۰۵۰

۶۳

ستبوسه چند از آنچه خوردم گر هست
ور هیچ نماند هیچ تشویش مخور

۶۴

سر باختنم اگر چه کاری ترش است
رو به بازی اگر کنم با تو چه سود

۱۲۰۵۵

۶۵

یارم نه چنانست کز اول بودست
ما بی رخ خوب او برنجیم و بدرد

۶۶

بیت تو سؤالست و جوابش اینست
در عشق خطا می کن ای ترک ختا

جامیست جهان نما شرابش اینست
زیرا چو خطا کنی صوابش اینست

۶۷

دل در خم آن زلف چو دال افتادست
شکرست خدای را که در عشق کنون

دریاب که بی رخت بحال افتادست
سودای جمال بکمال افتادست

۱۲۰۶۰

۶۸

عشقت ز ازل جان من و خویش منست
گیرم که جمال تو زمن دور شدست

گنجور دل نزار درویش منست
آخر نه خیال رخ تو پیش منست

۶۹

قندیست لبانت که ازو سیری نیست
سال و مه و روز و شب اگر جور کنی

وز بوی دهان خوش تو سیری نیست
چشمان مرا زان رخ و رو سیری نیست

۱۲۰۶۵

۷۰

در روی زمین بدان که مانند تو نیست
چون جان جهانی تو فنادان او را

کس نیست درین جهان که پابند تو نیست
ای شیخ حسام دین که پیوند تو نیست

۷۱

مگزین تو کسی را که زمن او به نیست
جز در کف من منه تو آن جام صفا

در مجلس عشق همده يك مه نیست
کاندر صف عشاق چو من سرده نیست

۷۲

شه زاده ما دریغ از دهر برفت
در ظلمت شب بگو که برد ره را

او زبده عصر بود و در عصر برفت
چون ماه تمام چرخ درابر برفت

۱۲۰۷۰

۷۳

آنی که ترا (۱) نه عهد و پیمان بودت
آنم که من از دل و زجان می خواهم ۲

بشکستن آن درست و آسان بودت
تا جان و دلم همیشه قربان بودت

۷۴

عیسی نفسی که روی از مهر بتافت
بیرون آمد از صف خوبان سرا

جان و جگر من در تف اندوهش تافت
بر قلب دلم زد دل از آن نصرت یافت

۱۲۰۷۵

۷۵

هین باده بخورتا نخوری تو حسرت
افسوس و دریغ ای عجب چت گویم

قوت مستیست و هوشیاری فترت
یاری چو توئی و انگهی بی عشرت

(۱) آنی که بکس (۲) خواهانم

۷۶

صد نقش نمودی و نبود آن نقش
از هر دو جهان برونی و هم که درون
نی صورت جسم بود و نی جان نقش
دشوار مکن نمای آسان نقش (۱)

۷۷

خوبی که ازو رونق خوبان بشکست
می آمد و در سر این که دستم گیرد
چون دید که عشق او مرا کشت و بخت
دستم نگرفت و پای برداشت و بخت

۱۲۰۸۰

۷۸

باید بتو آمیخت چو آمیختنیست
گفتند ز ما پیش درین (۲) خوش مثلی
خون بهر تو ریزیم اگر ریختنیست
باری بچنین رسن چو آویختنیست

۷۹

آمد که آن که من بمیرم پیشت
زخمی که رسد از تو نجویم مرهم
دین را بگذارم و بگیرم کیش
چون شهد کنم نوش بهردم نیش

۱۲۰۸۵

۸۰

مستم زدو نرگسان شوخ مست
صیدی عجبم فتاده اندر شست
وز هر دو کمان ابروی پیوست
در پام مینداز و مده از دست

۸۱

تا چند چوسگ مرا برانی زدرت
گر لایق آن نیم که گیرم ببرت
رحمی ننهادست خدا در جگرت
بگذار مرا همچو مگس بر شکرت

۸۲

ای هر طرفی چوریگ بنده چو منت
چون بند قبا را بگشائی بینی
حیران رخان چون گل و چون سمنت
خوبان همه حیران بر و پیر هنت

۱۲۰۹۰

۸۳

در عالم عشق نی ذکورست و اناث
آنجا خورش و نعم بود بی احداث
تا این دو و آن یکی برد در میراث
مستی و عروج باشد اسباب و اثاث

۸۴

مارا چو ز عشق می شود راست مزاج
پیوسته بداین عشق و نخواهد رفتن
عشقست حکیم ما و دارو و علاج
این عشق نژاد از کس و نی دادنتاج

۱۲۰۹۵

۸۵

دل بود سیاه و گشت اسپید چو عاج
شد شاه برای او تجار دل و دین
دل بود گدا و شد شه صاحب تاج
از بهر عبور راه داده جان باج

۸۶

چون دید که حسن او غریبست و رواج
سرکش شد و پای را زیاران بکشید

تیرمژه اش را شده هر چشم آماج
در دست گرفت ناز و سختی و لجاج

۸۷

از روی چو ماه تو خجل نور صبح
زان لعل لبان و زلف کافر کیش

ارواح ز تو واله و سرمست اشباح
اندر سر کس نماید تقوی و صلاح

۱۲۱۰۰

۸۸

خواهی که شود بر تو در دل مفتوح ۲
یا مطرب اگر دست دهد یا شاهد

هم ظاهر و باطنش شود صاف چو روح
برخیز بکف گیر تومی را بصبوح (۳)

۸۹

فردا من و تو و باغ و صحرای فراخ
آن جای فراخ در دل تنگ منست

گردیم بجمع جمله در جای فراخ
کو صد چو جهان دارد پهنای فراخ

۱۲۱۰۵

۹۰

باغ دل عشاق درازست و فراخ
بر گلشن او هزار بلبل بصراخ

بر میوه و پر بر گ درختانش و شاخ ۴
کز راه رسیده ایم و اینجاست ۵ مناخ

۹۱

بی وصل تو بنده تو مهجور نماند
زان روز که رفت از جهان مولانا

رفتی و خیال تو ازو دور نماند
افسرد جهان دگر و را نور نماند

۹۲

فریاد از آن بت که مراد سوا کرد
دستان غمش ز پا در آورد مرا

رازم که نهان بود عیان پیدا کرد
تا جملگی در سر آن سودا (۶) کرد

۱۲۱۱۰

۹۳

درسوك علا، ماه سیه چادر کرد
پیوسته شنیده ام علی جر کردی

خورشید و سپهر خاک ره بر سر کرد
این سفله جهان بین که علا را جر کرد

۹۴

گر دهر بتو لطف و وفا خواهد کرد
بنگر که فلک با من مظلوم چه کرد

می دان که همه قهر و جفا خواهد کرد
تا باتو که ظالمی چها خواهد کرد

۱۲۱۱۵

نسخه: (۱) که عشق او (۲) در سر مفتوح (۳) بجای مصراع: برخیز و بنه بر کف می را بصبوح
(۴) ز شاخ (۵) اینست (۶) این سودا

۹۵

در دامن پیراهن تو حیرانند آنها که زعشق گشته مطلق جانند
می تابد از آن بند گریبان سینه هم ساعد از آستین چه گر پنهانند

۹۶

امروز وفاها همه مهمان دلند امروز جفاها همه دربان دلند
امروز معانی همه اسبان دلند این جمله و هرچه هست از کان دلند

۹۷

هنگامه شکستیم و مهان کم شده اند شادی بگذاشتند و در غم شده اند
و آنها که زما بدند در عهد آلت در صدق بلی همدل و همدم شده اند

۱۲۱۲۰

۹۸

از عهده عهد اگر برون آید مرد صافی و لطیف اندرون آید مرد
از صد چو زمین و آسمان و خور و ماه در کم زنی خویش فزون آید مرد

۹۹

قومی که بدریای صفا می پویند اسرار خدارا زدرون می جویند
در حضرت ایشان تو زبان رادر کش کایشان بزبان دل سخن می گویند

۱۲۱۲۵

۱۰۰

در فصل خزان خون رزان باید خورد وانگه هم ازین وهم از آن باید خورد
بوس از دور خشک گزان باید چید و از خوان لبش مزان مزان باید خورد

۱۰۱

آنها که از آن جناب برخوردارند در باغ صفا جمله گل بی خارند
زنهار مزین پنجه بدیشان کایشان صد همچو ترا خورده و برده دارند

۱۰۲

آنها که درین سماع ما رقصانند چون سیل بسوی بحر جان پویانند
مستند و ز ساقی می جان می نوشند در کار خداوند جهان حیرانند

۱۲۱۳۰

۱۰۳

رندان طریق جمله مطلق جانند سر بازان و فدایی جانانند
دریشه هو از پی آهو بشکار چون شیر ژیان حمله کنان غرانند

۱۰۴

مردان الهی سوی حق پویانند (۲) روز و شب و سال و ماه و را جویانند
در روی زمین بر سر هفتم فلکند در صورت یک قطره دوصد عمانند

۱۲۱۳۵

نسخه: (۱) از دولتش (۲) سوی حق پرانند

۱۰۵

ماهی که منز هست او از خد و قد (۱)
روحیست کز و نقش جهان پیدا شد

خوبی و لطافتش ندارد حد و عد
تا دیو صفت را شود این نقش چو سد

۱۰۶

ماییم درین میکده باجمع رنود
فارغ ز زمان رفته کان در چه گذشت

بگزیده زیان خویش بر مایه و سود
و آزاد ز آینه که چون خواهد بود

۱۰۷

ماییم درین بحر که هست آن همه جود
در آتش عشق بوی ما خوش باشد

افتاده درین عشق چو گنج همه سود
زیرا که چو شکریم در سوز و چو عود

۱۲۱۴۰

۱۰۸

هین موجد را تو جود کن زود و جود
زیرا گل جانی که بهارش عشقت

کان بود همیشه بود وین بود نبود
از فصل دی اجل نخواهد فرسود

۱۰۹

آنها خواهم که او خدا را طلبد
زین عالم صورت که چو بحر است عظیم

بر صحن زمین سقف سما را طلبد
آن در یتیم بی بهارا طلبد

۱۲۱۴۵

۱۰۰

بیماری تن شفای دل می گردد
چون تن بنوا بود بود دل لاغر

نا خوردن او غذای دل می گردد
چون عکس شود فدای دل می گردد

۱۱۱

چشمی باید که روی را بشناسد
در بادیۀ عشق چومن تشنه کجاست

یابینی سر که بوی را بشناسد
تالذت آب جوی را بشناسد

۱۱۲

خاکی که نه از کان بود آن ۲ زرندهد
از گفتن بی کرد شدی بی براز آنک

صد میوه خشک ذوق یک تر ندهد
هر گفت که بی کرد بود بر ندهد

۱۲۱۵۰

۱۱۳

چون هیمة ترا مقام در نار بود
صد گونه غمت در درونت زیرا

مانند شتر غذای تو خار بود
غار سیمپی و در تو صدمار بود

۱۱۴

در میکده عشق چومن مست که دید؟
سقف فلک و صحن زمین را بر می

خمها همه در کشیده سر بست که دید؟
همچون قدحی گرفته در دست که دید؟

۱۲۱۵۵

۱۱۵

چشم چو توئی ندید و نی خواهد دید صدرحمت بردلی که عشق تو گزید
حلموا چه بود نعمت جنت نخورد آنکس که گه بوسه لب ترا بگزید

۱۱۶

با صورت آدمی کس آدم نشود با همدمی سماع همدم نشود
کودک ز یکی جرعه شود بیخود و مست بالغ ز هزار جام درهم نشود

۱۱۷

زان آب که این چرخ بسرمی گردد استاره جانم چو قمر می گردد
بحر یست محیط و اندرو خلق مقیم تا کیست کزین بحر گهر می گردد

۱۲۱۶۰

۱۱۸

امروز مهم گرد وفا می گردد نی همچو که دی گرد جفا می گردد
دیوانه چو کرد او مرا زان قدو خد دیوانه چه داند که کجا می گردد

۱۱۹

جامی که بگیرم میش انوار بود ییتی که بگویم همه اسرار بود
در هر طرفی که بنگرد دیده من بی پرده مرا وصال دلدار بود

۱۲۱۶۵

۱۲۰

چون من بجهان روح ناظر باشید از عجز گذر کنید وقادر باشید
مردان طریق جمله یک یک رفتند چون نوبت ما رسید حاضر باشید

۱۲۱

مستی من آن نیست که از باد بود بیرون طریق و راه بیجاده بود
در مجلس دل مرا عجب احوال است کاندرو هر چه جویم آماده بود

۱۲۲

کی چشم فنا روی بقارا بیند محدود کجا بی حد مارا بیند
نوری باید نخست در تو ز خدا تاباز همان نور خدا را بیند

۱۲۱۷۰

۱۲۳

آنکس که ز نور عشق عاقل باشد تاظن نبری که از تو غافل باشد
و آنکس که ز جان و دل جهانی دارد در آب و گل درود (۱) نه در گل باشد

۱۲۴

مایم درین عشرت و مستی و سرود کرده غم و عقل را بیک جام درود
گر چرخ و زمین بهم رود چون عرصات در خاطر مانگردد این چیست چه بود

۱۲۱۷۵

۱۲۵

ای خلق اگر طالب آن دریائید
عمری که بدان توان بریدن ره را
واپس مروید هر طرف (۱) پیش آئید
بگذشت کنون دگر چرا می پائید؟

۱۲۶

آنکس که ز نفس شوم گردید و برید
بشنید بگوش هر چه بشنیدنی است
از عقبه عقبی و عقوبت برهید
هم دید بدیده آنچه می باید دید

۱۲۷

آن دل که چو آئینه درون را زدود
املاک و فلک لوح و قلم و کرسی و عرش
نقشی بجهان نماند کز وی نمود
درخویش بدید چون که اندروی بود

۱۲۱۸۰

۱۲۸

آنکس که ترا فروخت آوه چه خرید؟
زان روز که دیدم آن رخ خوب ترا
در رنج فتاد وز دو صد گنج برید
دیوانه شدم پرده صبرم بدرید

۱۲۹

آنکس که دری ز سینه در جان بگشود
از جان برخاست بهر آن جان و جهان
مردانه ره خویش تمامت پیمود (۲)
گوی از همه رستمان عالم بر بود

۱۲۱۸۵

۱۳۰

جانی که برون آب و گل راه رود
از نیک و بد خلق بود بس فارغ
بر تخت بقاش عاقبت جای شود
آنکو ز می عشق خدا مست بود

۱۳۱

آن هست که از عشق احد نیست بود
از دانه بیاموز که در زیر زمین
بی پا و سری سوی فلک راه رود
اوهست گهی شود که کل نیست شود

۱۳۲

در راه احد و لد قوی رام افتاد
در خرمن عشق یار از غایت شوق (۴)
مستیش همیشه ۳ بی می و بی جام افتاد
زان پیش که دانه خورد در دام افتاد

۱۲۱۹۰

۱۳۳

هنگام تب عشق چو دل گرم شود
چون روی نماید (۵) آن پری روی زدور
دلهای چو سنگ زان تبش نرم شود
دیوانه شود ز عشق و بوشرم ۶ شود

نسخه: (۱) هر نفس (۲) بنمود (۳) مستیش زحق (۴) از غایت حرص
(۵) چون رخ بنماید (۶) کذا . محتمل: بی شرم

۱۳۴

مه خاص اگر چه آسمان را باشد نورش ز کرم جمله جهان را باشد
من ذکر تو و یاد تو جاننا نکنم زان روی که ذکر غایبان را باشد

۱۲۱۹۵

۱۳۵

خواهم که همیشه جز تو یارم نبود با وصل چو گل هجر چو خارم نبود
عارم بود از جمله شهبان عالم وز بندگی تو هیچ عارم نبود

(۱) ۱۳۶

مانده آن جمال روئی نبود نی همچو که خوش نیزخویی نبود
ای عاشق در دهر چو خلق و خلقتش بنشین و مجو که همچو اوئی نبود (۲)

۱۳۷

در بند گیت دلم چو مشغول شود پیشش آید بدیش و معزول شود
هستیش گلوله فسادست و گناه چون توبه کند شها که مقبول شود؟

۱۲۲۰۰

۱۳۸

تا دیده من بر رخ زیبات فتاد در سینه و سر آتش سودات فتاد
شطر نج چومی باخت دو چشم ز رخت دل برده شد و خانه شهوات فتاد

۱۳۹

ای آنکه چو تو ناخوش وز شتی نبود در عالم چون تو بد سر شتی نبود
از کعبه دل برون فتادی زیرا جای تو پلید جز کنشتی نبود

۱۲۲۰۵

۱۴۰

او نیز چو من عاشق و حیران توشد هر سوی ز جان طالب احسان توشد
هر چند بدند شاهدان خواهانش از جمله نفور گشت و خواهان توشد

۱۴۱

چون لطف و جمال بت مرا یاد آید هر موی تنم ازو بفریاد آید
دیویم بگیرد و شوم دیوانه آن دم که خیال آن پریزاد آید

۱۴۲

این اشک ز دیده ام چو جیحون گردد وز خون دلم همه جهان خون گردد
می در تن من رود چو افیون گردد ساقی تو بگو که حال من چون گردد

۱۲۲۱۰

۱۴۳

در فضل و هنر علاء دین یکتا بود در عالم ارواح دلش بینا بود
موج اجل از ساحل خاکش بر بود زیرا ز ازل گوهر آن دریا بود

(۱) این رباعی در نسخه [ف] نبوده است (۲) بنشین و مجو که گر بجویی نبود

(۱) ۱۴۴

دوشم می و نقل از آن بت مهر و بود
از وی بشدم زنده (۲) و بی او مردم
صد لطف و کرم مرا از آن خوشخو بود
مرگ من بیچاره از و چه زو بود
۱۲۲۱۵

۱۴۵

گر عاشق این سماع و این مستانید
آنکس که نداد اندر آن هفته درم
از چه همه مفلس و تهی دستانید
عیدانه درین هفته ازو بستانید

۱۴۶

آنکس که زباده حظ مستی نبرد
حیران شده ام درین عجب ای عاشق
مانند مسیح بر فلک بر نبرد
مثل تو کسی و آن گهی (۳) می نخورد

۱۴۷

بی حضرت تو بنده ترا می باید
وانگه که شوی حاضر و بینم رویت
آهن ز پی وصال تو می خاید
بر من نتوان گفت که چه می آید
۱۲۲۲۰

۱۴۸

آنی که زمن مرا تو خواهی بر بود
چندان بدرونم آتش افروخته می
در خون خودم چو کشته خواهی آلود
کز بینی من برون همی آید دود

(۴) ۱۴۹

بقال زعام و خاص خود می لافد
تو بر سر پول چند اگر می لرزی
او خاص شه و حید را کی داند
در چشم شهبان ملک جهان در ناید
۱۲۲۲۵

(۵) ۱۵۰

در دامن پیراهنت از دست رسد
ماها ز گریبان کرم سینه نما
دل زیر کف پای تو سر را بنهد
یاساعد از آستین که جان مست شود

۱۵۱

عشق تو مرا زهر دو عالم بیرید
چون لطف براز پیراهنت سر برزد
خامی مرا در آتش خویش پزید
دل جبه صبر تا بدامن بدرید

۱۵۲

چندانکه فغان کردم بت درنگشود
گفتم که بمیرم از کشد هجر دراز
گر کرد دو گوش و ناله من نشود
خو کردم و می زیم ز غم کورو کبود
۱۲۲۳۰

(۱) این رباعی در نسخه [ف] نبوده است (۲) از وی بودم زنده (۳) وانگهان
(۴ و ۵) این ۲ رباعی در نسخه [ف] نبوده است (۶) بغم

۱۵۳

آنکس که درو حضور و آداب بود بگزیده میان جمله ارباب بود
هر چند که وجه او ز اسباب بود اندر نظرش خاص زوهاب بود

۱۵۴

هر چند که مکر رو بهان هول بود آن مکر پیش شیر شیران نرود
برخیز و چنان حمله کن اندر ره عشق کز حمله تو هر دو جهان محوشود

۱۲۲۳۵

۱۵۵

زان روز که چشم من بروی تو فتاد سر را ز خط عشق تو بیرون نهاد
ماهی و شکر لبی و سروی بچمن القصه عجب بتی که چشمت مرصاد

۱۵۶

دیرست که چشم من جمال تو ندید دور از تو و دوستان که جانم چه کشید
برموی بدم بسته وان بود همان وان نیز کشیده گشت و از هم ببرید

۵۷

یزدان که ز جود خود ترا داد و جود حلوائ تو خویش بخت بی آتش و دود
ای قطب فلک چو این زمین سایه تست در سایه خورشید تو خواهم (۱) آسود

۱۲۲۴۰

۱۵۸ (عربی)

یا بلبل یا ساکن فی الاشجار تبکی و تنوح فی هوی الازهار
غنی (۲) طرباً و قل یاسحار (۳) من نار خدود کم اتقنی نار

۱۵۹

ما مرغ حقیقتیم در دام نگر در روی چو روز و زلف چون شام نگر
تاحل شودت مشکل عشق بت من گلزار رخ و چشم چو بادام نگر

۱۲۲۴۵

۱۶۰

دریاب که امروز منم اندر دهر لب لب و سر سر و لطف بی قهر
گردریابی بری زمن (۴) تریاقی کان باشد مانع غم و دافع زهر

۱۶۱

آخر نفسی بر رخ آن یار نگر در قد چو سرو و روی گلنار نگر
چون چنگ خمید پشتم از قامت او باور نکنی در دل چون تار نگر

۱۶۲

ای چرخه روی تو چو صد شمس و قمر کی ماند با حلاوتت شهد و شکر
لب بر لب من نه و بده بوسه مرا تا مرده شود زنده بر افرازد سر

۱۲۲۵۰

(۱) خواهم (۲) غن (۳) ایاسحار (۴) زمن بری

۱۶۳

سودای توام کشت بتا دستم گیر
از عاشق دل شکسته سرکش چه شوی

مگذار درین دام بلادستم گیر
لطفی بکن و بهر خدا دستم گیر

۱۶۴

ای مایه هر بدی وای اصل سقر
هر چند که دیده‌ام بعالم زشتان

رویت بدو خوی زشتت از روی بتر
مانده تو ندیده‌ام زشت دگر

۱۲۲۵۵

۱۶۵

هر چند که گشته‌ئی درین هجران پیر
تن را خم کن چو چنگ و دل ساز چو تار

او مید مبر عشق بتم از سر گیر
می نال درین پرده گهی بم که زیر

۱۶۶

کو آنکه بوی بودم چون شیر و شکر
مانده جان چو در تنم بنشستی

دایم ز برون و اندرون شیر و شکر
گشتی جگر و روده و خون شیر و شکر

۱۲۲۶۰

۱۶۷

مہتاب چو تافت تافت عشق تو ز سر
در آرزوی روی تو از اول شب

بنشانند مرا بر آتشت باردگر
افتادم در خروش تا گاه (۱) سحر

۱۶۸

می جان کباب و نان و نقلست و شکر
آن جان گل این جان دلست ای طالب

چون عشق که نور دل و جانست و بصر
جان دل و گل را همه با هم می خور

۱۶۹

ای گلرخ مه جبین شیرین چو شکر
حالم چو سر زلف تو درهم آمد

چون باده بزد عشق تو بر کله سر
در حال بهم در شده من بنگر

۱۲۲۶۵

۱۷۰

گردور ز جسمی نئی از روح تو دور
گر صورت من قالب معنی منست

در روح روانه‌ئی چو در چشمان نور
معنی منست قالبیت ای مستور

۱۷۱

ای آنکه ز عشق تست دریا در شور
در عالم عشق چون سلیمان منی

بینا ز تو گشته است هر دیده کور
مظلوم چرا روی بسو راخ چو مور

۱۲۲۷۰

۱۷۲

خواهی که ز حق کنی مرا دورای دور
خواهی که چو خود کنی مرا درد و جهان

تا گردم (۲) بی نور چو تو ای بی نور
از خلعت سلطان ابد عور ای عور

۱۷۳

ای آنکه مرا بی تو نه خوا بست و نه خور
از جمله بتان چین و ماچین و ختا
از آتش عشق می زنم شعله چو خور
جز روی توام نبوده است اندر خور

۱۷۴

ای عصمت دنیا و حق و دین امروز
پیراهن عشق از کرم در پوشی
خواهم که نهی نادره آیین امروز
تا گیرد از تو لطف و تزیین امروز

۱۲۲۷۵

۱۷۵

گشتی ز می عشق تو پر زور امروز (۱)
بنمای رخ ای شاهد مستور امروز
شد روشن و باز دیده کور امروز
تا در دو جهان فتدی کی شور امروز

۱۷۶

با آن لب و چشم و روی و بالا امروز
بر ما نظری افکن ماها امروز
ز نهار چه خوبی و چه رعنا امروز
از لطف بر آیی خوش بهاها امروز

۱۷۷

عشق تو چرا خلد مرا هر شب و روز
در آتش هجران بنهد چون شمع
تا چند درد پرده و گوید که مدوز
یعنی که در آتش تو بگداز و بسوز

۱۲۲۸۰

۱۷۸

ای شاه اصیل مشفق بنده نواز
در لطف یگانه ئی و گویم بنیاز
چشم چو توئی ندید در روم و طراز
بادا بجهان بکام عمر تو دراز

۱۷۹

ما لعبتک انیم و توئی لعبت باز
محمود توئی و غیر تو نیست ایاز
تو مطرب عشاقی و ما جمله چوساز
چون جمله توئی با که همی گوئی راز؟

۱۲۲۸۵

۱۸۰

آنکس که ز کاهلی کند راه بگز
مرد ره او کسی بود کز مستی
ای دیو چو سگ پای و راست بگز
باشد براو پلاس و هم پشم چوقز

۱۸۱

داری تو یکی صورت زیبا که می پرس
من از تو چنان واله و شیدا که می پرس
در شیرینی چه جای حلوا که می پرس
غرقه بدرون بحر سودا که می پرس

۱۸۲

در عشق مرا هست حریفی که می پرس
در غصه و غم بدم خراب و ناگاه
کزوی شده ام زار و نحیفی که می پرس
دیدم صنمی خوشی لطیفی که می پرس

۱۲۲۹۰

(۱) نسخه: گشتم ز می عشق تو پیروز امروز

۱۸۳

می خورمی خور که ۱ کارمی دارد و بس
لیکن چه شدی اگر بدی این تقدیر

۱۸۴

درویش نگردی تو بنفش و بلباس
درویشی دل فراغتست از بد و نیک

۱۲۲۹۵

۱۸۵

آنکس که ازین خوان خورد اولقمه و آتش
زین آب حیات چون خضر خورد نمرود

۱۸۶

در بحر خوشی غرقه شو و خوش می باش
خود عشق کند آنچه همی باید کرد ۲

۱۸۷

این را مشمار باده طاعت خوانش
اندر چه تنگ اگر تو یوسف صفتی

۱۲۳۰۰

۱۸۸

در حلقه مستان بدم ای دلبر دوش
بایاد تو کاس و طاس تا وقت سحر

۱۸۹

از آتش توفتاد در جانم جوش
در حسرت آنکه گیرمت در آغوش

۱۲۳۰۵

۱۹۰

پیوسته تو در رندی و در شنگی باش
بی کام و دهان می کش ازین باده جان

۱۹۱

ز نهار مها مرا چنین زار مکش
کلزار وصال تو تمنای منست

۱۹۲

پیوسته زحق مست شو و باقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خود

۱۲۳۱۰

۱۹۳

آن ماه که جز لطف ندیدم داش
هان عمر عزیز را بمستی گذران
عشرت کنم و باد خورم بریادش
بر جای غم آن به که گذاری شادش

۱۹۴

چون درد مرا ز تست درمان تو مکش
از وصل بکش مرا ز هجران تو مکش
وین دلشده را ز هجرای جان تو مکش
زانسان تو بکش مرا وزینسان تو مکش

۱۲۳۱۵

(۱) ۱۹۵

کس را اگر از غصه خلاصی باش
مستی و خوشی گزین که عمر خود را
تامی خورد او که باید از می داش
جز باده بود باد مده بر بادش

۱۹۶

چون کشته عشق را وصالست قصاص
کی گوهر عشق را بیاورد بدست
بگداز درین عشق چو بر نار رصاص
تا از سر خود نخاست دریم غواص

۱۲۳۲۰

۱۹۷

گفتی تو ز عام و خاص و از خاص الخاص
نسبت بتو است این سه حالت لیکن
دادی تو نشان از زرو از سیم و رصاص
یک حبه نمی ارزد در پیش خواص

۱۹۸

ای گفته ز عام و خاص و گشته غواص
نسبت بتو است این دو حالت لیکن
وای داده نشان ز زرو سیم و ز رصاص
یک حبه نیرزد این دو در پیش خواص

۱۹۹

تا اسب نشد مطیع مرد ریاض
نیکی کن و بدمکن که از داد خدا
بی خوف کجا خورد گیارا ز ریاض
شر را یک و خیر راده آید اعواض

۱۲۳۲۵

۲۰۰

خواهی که نگردی تو درین عشق سقط
ماننده پرگار مشو سرگردان
در رفتن راه حق مکن هیچ غلط
از هستی خود بخود مهل هیچ نقط

۲۰۱

گر خط شود ز نفست آن بار غلط
معنی بطلب ز مردمان نی دعوی
زان خط خود می رسی بصدراحت و حظ
کاین خوشخوئی است و آن باشد فظ

۱۲۳۳۰

۲۰۲

نی هر که شود مست بود مرد سماع
پیش بچه ئی متاع آمد دوسه پول
نی هر که نری کند بود مرد جماع
پیش سره ئی هر دو جهان نیست متاع

۲۰۳

ای آنکه مرا تو نور چشمی و چراغ
مارا بجز از خویش مده هیچ فراغ

۲۰۴

لب بند و میمای سخن را ز گزاف
در صف نران باختن جان و سرست

۱۲۳۳۵

۲۰۵

چون ساقی ماشدی تو ای شهره رفیق
در خرمن اعالم ارفند نار حریق

۲۰۶

گر ز آنکه توئی نهنگ در بحر عمیق
نورست در آن جام عجب یا آتش

۲۰۷

گر مرد رهی چراشوی بند و ثاق
بگذر ز جهان خاک ای پاک درون (۳)

۱۲۳۴۰

۲۰۸

ای پاک چرای تو چنین بسته خاک
ز افلاک و ملک گذشته ئی گفت حقت

۲۰۹

ای آنکه تو مانند منی در بد و نیک
چون کوه قوی بدیم در عالم خاک

۱۲۳۴۵

۲۱۰

دل ریزه و سوده گشت از جور چوریک
آن قصه درازست کنم این کوتاه (۴)

۲۱۱

هر چند که از قدم بدی شیخ بزرگ
میخانه عشق را کشیدی تنها

در کعبه برفتی و شدی شیخ بزرگ
سر مست شدی و بیخودی شیخ بزرگ

نسخه. (۱) بهجردیم (۲) لعلی است شده چو آب و یا هست عقیق (۳) ای گوهر پاک
(۴) کنم کوتاهش (۵) ندیدستم نیک

۲۱۲

۱۲۳۵۰ ای آنکه همه حسن و جمالی و نمک
در عشق توام یقین بدان این بی شک
آید روزی عجب که گویی از لطف
امشب بر من باش و لبم بوس و بمک

۲۱۳

تو نور حق نه چون خوری نور فلک
در آب و گل بشر توئی جان ملک
ما کل ز نمکلان نمک محض شدیم
آخر ز برای آزمون گیر و بمک

۲۱۴

۱۲۳۵۵ ای آنکه یگانه‌ئی بخوبی و نمک
زان سان بر بوده‌ئی (۱) دل و جان مرا
تا چند برانی ز درم همچون سگ
کز زند گیم نماند در تن یک رگ

۲۱۵

گر گشته‌ئی آزاد بزنا نگشتک
در مجلس ما شاد بزنا انگشتک
بر باد مده عمر و بخور باز از آنک
جز یاده بود باد بزنا انگشتک

۲۱۶

گر دار ندارم بجهان دار اینک
گر آّب ندارم بجگر نثار اینک
گر حرمت و فخر دور شد عار اینک
ور مسجد و دین نماند ز نثار اینک

۲۱۷

۱۲۳۶۰ شاهی که دهد جان و ستاند اینک
بر تحت بقا نشسته و از خوبی و ناز
اسرار درونها بداند اینک
بر جمله شهان می بدواند اینک

۲۱۸

در عشق مہی گرچه نزاری چو هلال
خورشید شود ذره تو بیش منال
چون کشتن عشق زندگی ابدست
خون خود را بکن درین عشق حلال

۲۱۹

۱۲۳۶۵ ای آنکه یگانه‌ئی تو در فضل و جمال ۲
حالیم فرو گرفت در عالم فقر
جاء تو مباد قابل عزل و زوال
کجا نه مجالست و نه قیاست و نه قال

۲۲۰

با باده سرشته است جانم ز ازل
دلدار ترا دیده شود بی پرده
همچون مگسی که او بود ۳ کان غسل
گر بر کنی از دیده خود موی سبیل

(۱) زین سان که ر بوده‌ئی (۲) و کمال (۳) که باشد او

۲۲۱

امره ز سماعت و گل و ساغر و مل
شد مطرب ما مست نوا چون بلبل
نسرین و بنفشه و سمن سر بر زد
در رقص در آمدند سرو و سنبل

۲۲۲

۱۲۳۷۰

من کاشف اسرار نهانی شده‌ام
از عرش و ملک گویم نه از فرش زمین
من شارح این سبع مثانی شده‌ام
زیرا چو مسیح آسمانی شده‌ام

۲۲۳

من مالک ملک لامکانی شده‌ام
تا از صدف تن گهر دل سر زد
من عارف گنج زر کانی شده‌ام
در عالم جان بحر معانی شده‌ام

۲۲۴

۱۲۳۷۵

من در تو هنرهای عجب می‌بینم
اندر دل روشنت که بحر است محیط
هر لحظه اثرهای عجب می‌بینم
صد گونه گهرهای عجب می‌بینم

۲۲۵

در درد همیشه من دوا می‌بینم
در صحن زمین بزیر این سقف فلک
در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در هر چه نظر کنم ترا می‌بینم

۲۲۶

آن دم که ز تو لطف و وفا می‌بینم
بیرون ز زمین و چرخ در عالم جان
نتوانم گفتن که من چها می‌بینم
بی قرص خور و ماه ترا می‌بینم

۲۲۷

۱۲۳۸۰

هم منزل عشق و هم رهت می‌بینم
در اختر و خورشید و مهت می‌بینم
در بنده و در میر و شهت می‌بینم
در برگ و گیاه و در کت می‌بینم

۲۲۸

ما جان لطیفیم و نظر در نایم
از چهره اگر نقاب را بگشاییم
در جای نمائیم ولی بی‌جاییم
عقل و دل و هوش جمله را بر باییم

۲۲۹

۱۲۳۸۵

ما باده ز خمهای بقا آوردیم
ز انگور نگشت حاصل این خمر حلال
صد نوع نعم را ز تقا (۱) آوردیم
زان نور بود که از لقا آوردیم

۲۳۰

ما باده ز بزم ارتقا آوردیم
هر بخشش کز ما بیری ای طالب
بی‌نقمت نعمت از تقا آوردیم
فانی نشود چون ز بقا آوردیم

۲۳۱

ما باده زخون دل خود می نوشیم درخم تن خویش چو می می جوشیم
جان را بدهیم و هم ازین باده خریم (۱) سر را بدهیم و جرعه‌ئی نفروشیم

۲۳۲

۱۲۳۹۰ ای آنکه توئی درد من و درمانم
بر خاک درت داد مرا هجر بیاد گرد در تو برای تو گردانم
تا ز آب وصال آتشت بنشانم

۲۳۳

در پیش نظر بحر طرب می بینم این گشت مرا حال و سراسر اینم
شاد است مرا مذهب و عهدم اینست با هر که ورا باشد غم ننشینم

۲۳۴

۱۲۳۹۵ ای عشق که هستی بیقین معشوقم
بر کوری منکران که بد خواه منند تو خالق مطلق و من مخلوقم
بالام بیر بلند تا عیوقم

۲۳۵

روی تو چو ماه است و دو ساعد چون - یم بوی دهن و کام تو خوشتر ز نسیم
دندان چو لؤلؤت ز لبهای عقیق می تا بد چون لعل چو کردی تو بسیم

۲۳۶

که بیش و کمیم گاه گرم و سردیم بر نطع زمین چو مهره‌های نردیم
بگذر زدوئی و ازسوئی ای غافل چون عاقبت کار یکی میگردیم

۲۳۷

۱۲۴۰۰ در عالم عشق سو بسو گردانم
بی درد سری و زحمت راه فراق چون آب روانه جو بجو گردانم
در منزل وصل گرد او گردانم

۲۳۸

گفتم چه کنم گفت همین که چه کنم؟ گفتم به ازین چاره بین که چه کنم؟
رو کرد بمن گفت که ای طالب عشق پیوسته برین باش برین که چه کنم؟

۲۳۹

۱۲۴۰۵ ای گلرخ مه جبین موزون چه کنم؟ هجر و ستم تو گشت افزون چه کنم؟
ای چاره گر زمانه آموز مرا چون یا بهم راه سوی بیچون چه کنم؟

۲۴۰

سوداش مرا چو کردم جنون چه کنم غرقاب میان اشک پر خون چه کنم؟
بیرون و درون نیست طریقم چه بود با او که درون و بیرون چه کنم؟

۴۴۱

گفتم ز گلت رسید بویی چه کنم
رو کرد بمن گفت اگر در طلبی
بنمود مرا رخ تورو بی چه کنم؟
پیوسته برین باش که گویی چه کنم؟

۴۴۲

۱۲۴۱۰

دور از کرم و لطف شه بیچونم
دستی ننهد بر سر این بی سرو پا
کز سایه رحمتش کند بیرونم
در چشم نیارد این سرشک خونم

۴۴۳

چون از کف ساقی می باقی بخوریم
دل را بدهیم و از تن و جان ببریم
از حبس زمین بسوی گردون ببریم
گوی از همه رستمان عالم ببریم

۴۴۴

۱۲۴۱۵

حاشا که من از گردش این گردونم
من خاک بدم داد ز لطف او دل و جان
من ساخته قدرت آن بیچونم
واکنون زدل و زجان کند افزونم

۴۴۵

من همچون شما عاشق و سرگردانم
گر رقص نمی کنم بتن از ره جان
حیران و سرا سیمه و بی سامانم
در صورت این جمله خوش ورقصانم

۴۴۶

آنم که ز عشق در میان نارم
بردی ۲ دل و جان را پی آن می دارم
می سوزم چون عود و چونی میزارم
تابار دگر چوبینمت بسیارم

۴۴۷

۱۲۴۲۰

آن یارم من که در جهان تنهایم
آن روز که لقمه نخورم بهر خدا
در جایم باشا ولی بی جایم
صد لقمه جان بی دهنی می خایم

۴۴۸

زان به نبود که راه او باش رویم
او باش ز خواجگان اگر ممتازند
در عشق و جنون و شور او فاش رویم
ممتاز ز او باش چو قلاش رویم

۴۴۹

۱۲۴۲۵

ای دلبر صد ختا و چین می گریم
ای چرخ و مه و مهر ترا چون بنده
رفتی تو چنان و من چنین می گریم
مانده ابر بر زمین می گریم

۴۵۰

دیدار تو باز آرزو می کنم
از جمله بتان چین و ماچین و ختا
وان شیوه و ناز آرزو می کنم
آن ترک طراز آرزو می کنم

۲۵۱

هرگز نبود دمی که من شاد شوم کاندر پی آن زغم نه بر باد شوم
که درشکرش فتم شوم طوطی او که در پی مردار روم خادشوم

۲۵۲

چون صبح زند باده گیرا بسم ۱۲۴۳۰
مقصود ز روزه و نماز اخلاص است ملک دو سرای را بیک جونخرم
اخلاص من از میست، می چون نخورم

۲۵۳

بت گفت که از تو عافیت زود برم و زهرچه زیان تست من سود برم
صد غنچه ز عفران بر آرم ز رخت و ز چشم تو اشکهای چون رود برم

۲۵۴

آمد که آن که من ز دامت بجهم زین محنت و زین رنج سلامت بجهم
گیرم سرخویش را و از دست غمت برگیرم پنا تیز و تمامت بجهم

۲۵۵

من درد تو را بجز تو درمان نکنم جز با تو اگر کشیم پیمان نکنم
گویی تو مرا صبر کن و هیچ مگوی صبر آتش من فزون کند زان نکنم

۲۵۶

بر باد دهی مرا مها می دانم و ز خویشتم کنی جدا می دانم
زین سان که نهاده می تو آیین جفا با من نکنی هیچ وفا می دانم

۲۵۷

من مست از آن لبان میگون توام حیران جمال خوب موزون توام
گفتم که ز چشم من روان کردی خون گفتم که خموش تشنه در خون توام

۲۵۸

عشقت گنهدت در گنه می افتم و ز مستی چشم تو بچه می افتم
چون قصد همی کنی که بخرامی تو من میروم و بر سر ره می افتم

۲۵۹

تا روی ترا غلام گشتست دلم چون زلف خوشت شکسته بستست دلم
امروز مرا وصال خود روزی کن دیروز فراق تو بنخستست دلم

۱۲۴۴۵

(۱) نسخال : زین محنت و رنج با سلامت بجهم

۴۶۰

هر روز بشت زلف او بسته ترم وز غمزه جادوی خوشش خسته ترم
چندانکه طلب کنم کزو رسته شوم چندانکه همی روم در او رسته ترم

۴۶۱

صد چنگ طرب ز عشق توساز کنم خود را ز جهان نهفته چون راز کنم
بی روی تو چشم دوخته چون بازم جز در رخ تومها کیش باز کنم

۴۶۲

۱۲۴۵۰

برخیز که آیین نو یار نهیم لب بر لب ورخ بر رخ دلدار نهیم
از بهر تمنای چنین دولت و بخت پیشش جگر خون و دل زار نهیم

۴۶۳

آمد که آن که جان سپارم بروم وز دیده هزار خون (۱) پیارم بروم
صد نوحه کنم (۲) مه از بخت بد خویش وانگاه ز دست تو بزارم بروم

۴۶۴

۱۲۴۵۵

برخیز که تا شراب احمر بخوریم خیر آب بود میی که بی شر بخوریم
ای دلبر شیرین نکو رو بنشین تا باده تلخ را چو شکر بخوریم

۴۶۵

برخیز که تا شراب احمر بخوریم بر ترز زمین و چرخ اخضر بخوریم
ای عاشق مست پاک دامن بنشین تا با یسر لطیف اسمر بخوریم

۴۶۶

گفتار مرا ز من مدان چون عدمم از حق باشد مدام هر دم که دمم
حق ذات قدیمست و منم فانی او حادث مشمر مرا که نور قدمم

۴۶۷

۱۲۴۶۰

تا عاقبت از غم تو مجنون نشوم وز زخم فراق غرقه در خون نشوم
تا از خود و هر دو کون بیرون نشوم در عشق لطیف و خوب و موزون نشوم

۴۶۸

گفتم بشگاری: کای نکور و چه کنم؟ می کردم سر گشته بهر سو چه کنم؟
گفتا که زد دست همیشه درمان سال و مه و روز و شب: همی گو چه کنم؟

(۱) ورزیده سرشگ خون (۲) در نوحه شوم

۴۶۹

من گوهر جان ز بحر تو می گیرم آب حیوان ز نهر تو می گیرم
گردر پی صید می برم چون بازان مندیش شها که بهر تو می گیرم

۱۲۴۶۵

۴۷۰

ای میر نکو روی نکو جان حاکم در عهد تو بر کفر شد ایمان حاکم
گردیو بدم فرشته کردم پس ازین ۱ چون گشت درین عصر سلیمان حاکم

۴۷۱

در ماتم تو چو خاک مایست شدیم نا خورده شراب از غمت مست شدیم
جانا بسر تو تا که در خاک شدی از پای در آمدیم و از دست شدیم

۴۷۲

ای دوست ز تو طمع وصالی دارم زان تن ز غمت همچو خلای (۲) دارم
گر هست مرا قدر و بهایی بر خلق زانست که اینچنین جمالی دارم

۱۲۴۷۰

۴۸۳

چون حسنش اگر بدیده‌ئی تا بروم چون خلقش اگر شنیده‌ئی تا بروم
ور بر صمنی که در جهان بی همتاست معشوق دگر گزیده‌ئی تا بروم

۴۸۴

حاشا که بجایت بت دیگر گیرم دور از جانم که جز تو دلبر گیرم
رفتی ر برم بخشم و تا من هستم هر روز ز نو عشق تو از سر گیرم

۱۲۴۷۵

۴۷۵

آنها که بصد ناز همی پروردم رخسارش بود لاله زار و ورדם
اکنون ز قضا چو گشت رنجور و ضعیف نتوانم گفتن که چه سان پردردم

۴۷۶

بیچاره من ضعیف مسکین چه کنم؟ بر باد بداده‌ام دل و دین چه کنم؟
در جنتم از راه دهد خوش باشد ورنه (۳) بروم بسوی سجین چه کنم؟

۱۲۴۸۰

۴۷۷

در عشق هزار بزم و حورست ۴ وارم بازارش پر گوهر و زرست و درم (۵)
در هر سر موی خود جهانی بینی گر بوی برد سرت ز گلزار سرم

توضیح: (۱) فرشته کردم اکنون (۲) خیالی - بلالی (۳) حور و بزم است

(۵) پر گوهر و پر زر و درم

۴۷۸

ز آن روی چو گل گرد و سه گل بر چینم کلرخ شوم ورود ز رویم چینم
ای ترک ختا نیست خطا گر گویی سلطان بتان ختن وهم چینم

۴۷۹

۱۲۴۸۵

ای آنکه توجانی و من ای جان چو تنم بی جان بچنین تنی بگو من چه تنم
بیهوش فتاده ام ز عشقت شب و روز و آنگاه بگوئیم که: کم انت تنم (۱)

۴۸۰

بنمای مرا آنچه منش جویانم در غم مگذارم و بکن شادانم
عمری است که در غمت چنین گریانم در آخر عمر رو نما خندانم

۴۸۱

۱۲۴۹۰

در آتش سودای تو دل بریانم چون هیزم خشک اندرو سوزانم
در سر دارم باد که این آتش را بر خاک تو ز آب دیده اش بنشانم

۴۸۲

چون ار تور وانه ست (۲) کرم در عالم بنگر تو بدین خسته دل بد عالم
مانده بک نیی بنه چشم و دو سر در عشق شکر های لب می نالم

۴۸۳

۱۲۴۹۵

بنگیم مخوانید که من حیرانم بی عقام و بی هوشم و بی سامانم (۳)
می خندم اگر چه می بگریم شب و روز می گریم اگر چه روز و شب خندانم (۴)

۴۸۴

ای آنکه ترا درون دل می دارم چون نام تو می برم ز جان می زارم
از چشمه چشم می کنم جوی روان وز درد فراق زعفران می کارم

۴۸۵

صد جرم کنیم وز همه به باشیم اندر دو جهان بر که همه به باشیم
هر چند که لاغریم از جاه اینجا آنجا ز می دولت فربه باشیم

۴۸۶

۱۲۵۰۰

چون از کف ساقی می احمر نوشیم یک جرعه از آن بادو جهان فروشیم
تا دور بیمار سید (۵) از شوق شراب چون چنگ بزاریم و چونی بخروشیم

(۱) کم انت تنم «عربی»: چقدر تو میخوابی (۲) نسخه ل: روانست (۳) بی عقل و
دل و جان و سرو سامانم (۴) بجای بیت: می خندم اگر روز و شب گریانم می گریم اگر
چه دایماً خندانم (۵) تا دور بیمار سیدن

۲۸۷

گر هست وقوفت که ز عشقت چونم
ای لیلی حسن من ز عشقت دایم
بنواز و دگر مریز ازین پس خونم
سودایی و بقرار چون مجنونم

۲۸۸

ای آنکه توئی درد من و درمسانم
بر خاک درت داد مرا هجر بیاد
گرد در تو برای تو گردانم
تا ز آب وصال آتشت بنشانم

۲۸۹

در خواب مها دوش ترا می دیدم
می ازخم جان بجان همی نوشیدم
بر چرخ چو چرخ با تو می گردیدم
در عالم از آن سکر نمی گنجیدم

۱۳۰۰۵

۲۹۰

گفتی که (۱) بغمزه دل او را بردم
گفتم صنما بحق آن روی چو ماه
خون جگر سوخته اش را خوردم
از عشق تو زنده گشتم از خود مردم

۲۹۱

ای میر نکوروی لطیف خوش نام
مردی علی تراست ای حیدر وقت
کارت ز خدا باد همیشه بنظام
باید که کنی آنچه نمودی تو تمام

۱۳۰۱۰

۲۹۲

اومید ز رحمت خدا می دارم
جان را چو گل ازخارتتم بپذیرد (۳)
درخلد (۲) در آرد نهد در نارم
در باغ جهان گر چه بتر از خارم

۲۹۳

با عشق ابد همیشه یار و اگر
چون سیف از آن ولدست ای منکر
بی حضرت او شربت آبی نخورم
گر سر نشی گردنت از تن ببرم

۲۹۴

ای زنده ز نور روی تو جان و تنم
صوفی ام و حمزه را ز جان می طلبم
بشنو ز طریق لطف و رحمت سخنم
چون حمزه بدست می نیاید چه کنم

۱۳۰۱۵

۲۹۵

رنجور دلم صحت تن می خواهم
کی جویم از غیر دوی دردم
وین را ز جناب ذوالمنن می خواهم
چندانکه ردم کند (۴) بلن می خواهم

۲۹۶

هر لحظه مرا مست مکن از می غم
تریاق عنایت دگر بار فرست
خون دل من مریز جانا هر دم
تازنده شوم نمیرم از رنج چوسم (۵)

۱۳۰۲۰

نسخه ل: (۱) گفتا که (۲) در عدن (۳) نپذیرد (۴) کند رد (۵) از رنج و ستم

۲۹۷

ای معدن حسن و لطف و آداب و کرم وی رشک بتان چین و حوران ارم
هر چند جمال تو ز من دور شدست هر گز نرود خیال تو از نظرم

۲۹۸

زان وعده لطف (۱) ای شه خوش خویم دلشادم و هر دمت ثنا می گویم
وقتست که در جوی من ای بحر کرم آبی بفرستی که تهی شد جویم

۲۹۹

آنکس که ترا مدح تواند کردن هم نیز بدان قدح تواند کردن
ور ترکیهات کند مشوایمن اذو کو باز ترا جرح تواند کردن

۳۰۰ «عربی»

با من بجماله انا حیران ارحم دنفا اذابه الهجران (۲)
الورد یحاکیک لنا و البان من قد رشیقکم بدا الاغصان

۳۰۱

یا من سلب القلب بطرف العین قد ذبت جوی بصدکم و البین
قد قلت لعاذلی حبیبی زینی کم منك اری الملام لی والشین

۳۰۲ «عربی»

ای ماه جبین گلرخ قد موزون سر مستم اذان لبان لعل میگون
آن لیلی و شیرین اگر دیدندی فرهاد شدی این و شدی آن مجنون

۳۰۳

ای رونق باغ و راغ و گلزار و چمن وی هر طرفی هزار داعیت چو من
برگ گل بر روی محبت مرصاد بر فرق سر عدوت صد سنگ چو من

۳۰۴

ای عصمت دنیا و حق و ملت (۳) و دین رخشنده ز چرخ دل و توئی چون پروین
حیران شده لیلی برخت چون مجنون هم داده چو فرهاد پیت جان شیرین

۳۰۵

ای بر رخ تو هزار چون من حیران ازدور و بهر سوی (۵) زغم سرگردان
ای سیمبرم اگر چه در پیرهنی کی زابر شود نورمه و خور پنهان

۳۰۶

آنکس که خورد باده ز عشق جانان اورا تو بخوان باده خورارداری آن
هر چیز که عشق حق فزاید دل را آن جنت حورست و لقای رحمان

(۱) زان وعده و لطف (۲) اذابه هجران (۳) حق و دولت (۴) بچرخ دل (۵) ازدور و بهر سوی

۳۰۷

می باید کیسه از کرم بگشادن و ندر کف مطربان درم بنهادن
نایی و دفی را همگان عیدانه چون سال گذشته می بیاید دادن

۳۰۸

مانند تو کثر طبع ندیدم بجهان حیفت که نام تو بیارم بزبان
گر نه که (۱) بزی چرادوی در پی بز ورنه که (۲) خری چرا کنی یاد خران

۳۰۹

آسوده خبر ندارد از رنجوران هم شاد وصال از غم مهجوران
در حالت مستی چه خبر دارد مست از درد سر و خستگی مخموران

۱۳۰۴۵

۳۱۰

در خانه دل چونکه نباشد روزن کی گردد صحن وصفه جان روشن
هر چیز که مانع شود از حضرت حق پاره اش کن و از بام فرودش افکن

۳۱۱

معشوقه و عاشق و شراب گلگون دو با دو نشسته در مقام موزون
در شرح نیاید صفت آن حالت زیرا که ز هر شرح فزونست فزون

۱۳۰۵۰

۳۱۲

ای آنکه نه عهدست ترا نی پیمان بنمای رخ و مرا مکن سر گردان
که در کفری و گاه اندر ایمان دردی داری که آن ندارد درمان

۳۱۳

تا کی بود این زهر فراق خوردن بر کوی و درت هزار افغان بردن
من خود بشوم (۳) دور و لیکن ای جان در حسرت روی تو بخوام مردن

۳۱۴

روی تو چو باغست و قدت سروروان چشم تو چو نرگست و چون لاله رخان
پیراهن باغ خار باشد یا گل (۴) پیراهن باغ تو بنفشه ست بدان

۱۳۰۵۵

۳۱۵

ای ماه مکش مرا بتیغ هجران بنیاد دلم مکن ز قهرت (۵) ویران
ترسم ز فراق تست جانان نه زمرگ آن روی نما ز لطف و جانم بستان

۳۱۶

از هجر تو سوختم یقین مردم من وز دهر که چون دی است افسردم من
ای صوفی صافی که توئی بحر صفا بی آن نظر عنایت دردم من

۱۳۰۶۰

نسخه ل: (۱) گرنی که (۲) ورنی که (۳) نشوم (۴) نی گل (۵) بقهرت

۴۱۷

عهد من و تو نبود ای یار چنان
باما چو (۱) وفانکرد در دهر کسی
کز خویش مرا تو دورداری بجهان
تو هم نکنی آنچه نکردند کسان

۴۱۸

می خور که میست کار ساز همگان
اسرار درون را که بود در دل و جان
با بسته غم ز می شود شاد روان
مانندۀ خورشید کند بر تو عیان

۴۱۹

۱۳۹۶۵

ای بحر کهر معین دین شمس زمن
قدرم چو ملک شود رهم از دیوان
صد جان و جهانی تو درین قالب تن
چون هست عنایت سلیمان با من

۴۲۰

ای نور زمین و آسمان چشم جهان
آن صوفی صافیم که در خانقهم
وصلت چو بهارست و فراق چو خزان
بی حمزه دمی نیست که هستم ای جان

۴۲۱

۱۳۰۷۰

ای سرو قد شهید لب ماه جبین
هر چند یگانه‌ئی میان خوبان
چون تو نبود بحسن در روی زمین
من نیز یگانه‌ام درین عشق یقین (۲)

۴۲۲

جز با تو نخواهم بجهان گردیدن
بر سبالت او فرض بود خندیدن
جز روی تو بعد از این نخواهم دیدن
وانکس که ترا دوست ندارد ای جان

۴۲۳

کی من بر هم باز ز دست رمضان
در پیش نهم باطیه‌ئی پر ز شراب
تا هر نفسی گرده خورده با بریان (۳)
در کوی خرابات خورم بارندان

۴۲۴

۱۳۰۷۵

زین ما و من از باز رهم ای منان
چندان بخورم باده که کل باده شوم
شکرانه آن بخش کنم صدمن نان
چندان بی آن روم که گردم من آن

۴۲۵

رفتی و نیامدی روا باشد این؟!
دری که دو صد گنج بقا می‌ارزد
کشتی بجفا مراروا (۴) باشد این؟!
کردیش جوی بهاء بها باشد این؟!

۴۲۶

۱۳۰۸۰

رفتی و بخفتی تو روا باشد این؟!
شستی که ز می داروی دردی (۵) بکنی
کشتی تو ز می تیره، صفا باشد این؟
افزوده‌ئی درد را، دوا باشد این؟

نسخه‌ل: (۱) باما خود (۲) درین عشق ببین (۳) یا بریان (۴) وفا (۵) درمان

۳۲۷

جان از غم هجرتست در سوز چنین وز آتش تو گشت دل افروز چنین
تا روی ترا بدید او دوش چنان در عشق تو گشته است امروز چنین

۳۲۸

ای آنکه ترا نیست بدل در دل من بودی تو همیشه از ازل در دل من
بنمای وصال و در برم گیر دمی کز هجرت و افتاد (۱) خلل در دل من

۳۲۹

تا کی ز پیت زار بود این دل من وز نیش غم افکار بود این دل من
ای سرو روان نگوئی ام چند چنین در دام گرفتار بود این دل من

۱۳۰۸۵

۳۳۰

بر ما چو گریست ۲ سنك خارا اکنون باید که کنی رحمت بر ما اکنون (۳)
ای آب حیات آتش هجران را چون خاک مبرز باد (۴) بالا اکنون

۳۳۱

شیرین عمرم تلخ چو ز قوم مکن و احوال مرا بغیر معلوم مکن
چون دین و دلم بردی و دادی بر باد باری ز وصال خویش محروم مکن

۱۳۰۹۰

۳۳۲

این عشق نخواهد شد پنهان ای جان گرفتاش شود مرا مر نجان ای جان
پنهان چه کنی ز خلق احوال مرا من بنده ازین سپس تو سلطان ای جان

۳۳۳

ما زنده ز حقیق و توئی زنده ز جان ما در پی خالقیم و تو در پی نان
ما بحر صفاییم و توئی قطره درد ما فصل بهاریم و توئی فصل خزان

۳۳۴

در خانه کون گه درون گه بیرون می آیم و می روم ز بیرون بیرون
این نکته می مشکست هر گز نرسی کم زن تو ۵ درین راه که گردی افزون

۱۳۰۹۵

۳۳۵

دل باغ خدا نیست درختان پنهان (۶) صد سان بنماید و بود خود یکسان
بحر است محیط بی حد و بی پایان صدموج ز جوش او درون دل و جان (۷)

نسخه ل: (۱) کز هجرت و افتادست (۲) بر ما بگریست (۳) باید که کنی رحم همانا اکنون (۴) بیاد
(۵) کم گرد (۶) درختانش نهان (۷) درون هر جان

۳۳۶

دل آینه جهان فقرست بدان از پرتو دل گردد جسمت همه جان
از تابش دل گر برسد بر سر سنگ بگدازد سنگ و گردد او آب روان

۳۳۷

دل نقطه معنیست درون تن و جان در سینه نقطه بین تو آن گنج روان
دل آینه عالم معنیست بدان در آینه پیدا شود آن نقش نهان

۳۳۸

بیرون چه نظر کنم بشاهد که درون سازم دو هزار همچو وی کن فیکون
بریک جو زرچو که کجا لرزد دل چون دارد جان گنج گهر چون قارون

۳۳۹

عمرم همه رفت در تماشای برون زین پس من و عشق و ذوق و احوال درون
کشتی مرا ربود یک موج عظیم در بحر محیطی که ورا نیست سکون

۳۴۰

گریخته اجل کند ترا بی تن و جان در حشر بر آبی ز زمین صد چندان
از خاک چو جمله دانه می رویند (۱) هم دانه آدمی بروید می دان

۳۴۱

دریای صفا منم مرا نیست کران در جمله روانم آشکارا و نهان
هستی منم و دگر کسی (۲) جز من نیست دریاب مرا و غیر من هست مدان

۳۴۲

حاشا که جز از تو جویم ای دلبر من یا جز هوس تو باشد اندر سر من
کی بود که ساقی نبدی هر نفسی وز عشق تو پر نبود این ساغر من ؟

۳۴۳

رنجوری تن شفای عقلست و روان در کاهش جسم تست افزونی جان
چون دانستی که زندگی در مرگست مردانه بمیر و خویشتن را برهان

۳۴۴

ای روح قدس بیا نشین در دل من گلزار برویان ز تن پر گل من
چون فصل بهار جانهای دریاب (۳) تا جمله گل و میوه بود حاصل من

۳۴۵

با جسمم بی تو، با توام از دل و جان تن باد گران و دیده در تونگران
باهستی خویش چون نمی گنجد کس مستم کن و از خویش مرا باز رهان ؟

(۱) برویند (۲) کسی دگر (۳) در تاب (۴) و ز خویش تمامت برهان

۱۵۱۰۰

۱۳۱۰۵

۱۳۱۱۰

۱۳۱۱۵

۳۴۶

هنگام اجل چو جان پردازد تن هم چون که قبای کهنه اندازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز بخت و ز نور قدیم خویش (۱) بر سازد تن

۱۳۱۲۰

۳۴۷

ای لعل لببت معدن شکر چیدن و ز چشم ورخت صورت جان رادیدن
تا ماه رخت زیر فلک گردانست امکان نبود ز عشق تو گردیدن (۲)

۳۴۸

ای روی تو قبله جهان دل من و اندر دو جهان امن و امان دل من
هم جان تنی و هم تو جان دل من ای گوهر دریای نهان دل من

۳۴۹

گردان ز تواند نیک و بد در دوران بعضی ز تو در خنده و بعضی گریان
ای جمله تو واز تو شده جمله جهان خود را تو بمن نمای بی پرده عیان

۱۳۱۲۵

۳۵۰

تا کی ز پیت زار بود این دل من و ز نیش غم افکار بود این دل من
ای سرو روان نگوئیم چند چنین در دام گرفتار بود این دل من

۳۵۱

دل باز سپید شاه عقبی است بدان فرموده اوست هر چه فتوی است بدان
از وی شنوی تو هر چه دعوی است بدان جز او نبود هر آنچه معنی است بدان

۱۳۱۳۰

۳۵۲

معشوق من از همه نهانست بدان بیرون ز زمین و آسمانست بدان
در سینه من چومه عیانست بدان آمیخته در تنم چو جانست بدان

۳۵۳

در فقر چو صادقی یکی حمله بکن بگزیده خالقی یکی حمله بکن
اندر صف رستمان و شیران جهان در حمله تولایقی یکی حمله بکن

۳۵۴

در کوی تو گر راه ندانم ای جان چندان بگذارم که نمانم ای جان
در خاک نظر مکن بزر کن زیرا کامیخته با نقره چو کانم ای جان

۱۳۱۳۵

۳۵۵

گرچه بستم میان این خلق روان من زنده ز عشقم ونیم زنده ز جان
ماننده آسیا بدان جسم مرا بر آب روان عشق حق چرخ زنان

(۱) و ز نور قدیم پاک (۲) از عشق تو امکان نبود گردیدن

۳۵۶

گر دیدنت از حال بحال ای رهرو
بودی بشر و ملک شدی آخر کار
راهیست قوی راست در آن آگه رو
هم از ملکی بگذر و در الله رو

۱۳۱۴۰

۳۵۷

ای لذت شیر و شکر و حلوا تو
هستی زمین و آسمان سایه‌ی است
وی هیبت شیر و حوت و اژدرها تو
بی سایه چو خورشید بر آ پیدا تو

۳۵۸

بی ناخن و دست پرده که درید؛ بگو
جز من که درین آتش در گلزارم
بی گوش و زبان سخن که بشنید؛ بگو
در عین فراق وصل که دید؛ بگو

۳۵۹

جان را بجهان نباید الا هم تو
در خانه‌ی دل بگو کرا زهره بود
وین دل شده را شاید الا هم تو
کو از درد دل در آید الا هم تو

۱۳۱۴۵

۳۶۰

اسرار ره عشق ز پندار مگو
چون تونه سمندری پس از نار مگو
احوال می و ساقی هشیار مگو
چیزی که نه آن تست هشدار مگو

۳۶۱

نی هر که کند رقص و جهد بالا او
مسجود ملک تا نشود چون آدم
در فقر بود گزیده و والا او
عالم نشود بر همگی اسما او (۱)

۱۳۱۵۰

۳۶۲

درویش خوشی و در جهان یار تو کو
اندر چمن عشق من از شاخ بشاخ
معشوق توئی و عاشق زار تو کو؟
در ناله چو بلبلم که گلزار تو کو؟

۳۶۳

پیش مه ما ز تابش ماه مگو
خواهی که دهد ملک ابد شاه ترا
او منزل و صلت تو از راه مگو
هر مفلس را بحضورتش شاه مگو

۳۶۴

در حسن و رای قمری هیچ مگو
گفتی که چو شهید و چون شکر شیرینم
بی مثل مثال گهری هیچ مگو
از شهید و شکر تو خوشتری هیچ مگو

۱۳۱۵۵

۳۶۵

ای باد صبا خبر ببر از ما تو
گویش که ولد بی دل ورنجور شد دست
پیش صنم گلرخ مه سیما تو
کن چاره‌ی او چو بوده‌ئی ملجا تو

نسخه‌ل: (۱) کی گردد عالم همه اسماء او

۳۶۶

مستم زدو لعل شکرت ای مه رو پستم ز قد صنوبرت ای مه رو
رویم چو زدرست در غم سیمبرت از دست مده تو این زرت ای مه رو

۱۳۱۶۰

۳۶۷

هم پیرهننت لطیف و هم آن برتو هم چون که سرای تست زیبادرتو
از خانه بکدخدای ماند همه چیز جز تاج شهنشهی نبوشد سرتو

۳۶۸

آنکس که زمانست از اودوری به با یارنکدورو می انگوری به
در مجلس ما خیز بر افروز آتش کاش بزمستان ز گل سوری به

۳۶۹

ای طالب چله و نماز و ناله کو آن می سرخ در کفت چون لاله
دل گفتم ز هر دو به کدامین گفتم در کف قدح و یکی دگر دنباله

۱۳۱۶۵

۳۷۰

کارتو چونست مسجد و سجاده برخیز چرایی تو درین افتاده
یزدان ز تو چون عیش و طرب میخواهد تونیز برو بگیر بر کف (۲) باده

۳۷۱

از لطف و کرم بگفتم صد باره پیش آی چو موم و پس مرو چون خاره
ذوقی که پیش تو نیرزد درمی آن ذوق چه کار آید ای بیچاره

۱۳۱۷۰

۳۷۲

ای شیخ گدای جاهل بی مایه وی از تو نفور همزه و همسایه
بی مادر و بی پدر چه خواهی کردن طفلی و رضیعی (۳) و نداری دایه

۳۷۳

شد درد دل افزون و ندارم (۴) چاره از دست شدستم بخدا یکباره
در بند کسی شدم که در سختی دل بگذشت ز آهن و ز سنگ خاره

۳۷۴

ای قیصر خوب رو بحسنی تو چوماه چون روز سپید از تو شبهای سیاه
هستی علم دین و سزدگر خلقان در سایه لطف تو بگیرند پناه

۱۳۱۷۵

۴۷۵

نوری بنگر کون و مکان بگرفته
و اینجا که بود کون و مکان ذره او
هم روی زمین و آسمان (۱) بگرفته
برتر ز زمان (۲) عالم جان بگرفته

۴۷۶

قلبست جهان بقلب تو قلب مده
تو شیردلی و تن یکی کلب عقور
خود را ز برای صلب در صلب مده
ای شیر تو خویش را بدین کلب مده

۴۷۷

ای جوهر (۳) عشق را شناسا گشته
از چشمه دل برون زده آب حیات
در دیده کشیده سرمه بینا گشته
تا گوهر جان ز جوش دریا گشته

۴۷۸

آن دل که بود طالب دیدار اله
و آن دل که کند میل بجز شاه ابد
اندر پی هر هوس نگردد از راه
گل باشد آن نه دل دلی جوی ز شاه

۴۷۹

در باغ جهان طرفه گلم بشکفته
من گوهر آن بحر لیکن (۴) افسوس
بیدارم اگر چه می نمایم خفته
کاندر دهن گاو تنم بنهفته

۸۸۰

ای آنکه شدستی دل و جان را قبله
ای سایه لطف حق بجان و سر تو
چون فصل بهار گلستان را قبله
هر سو که کنی رو کنم آن را قبله

۴۸۱

از عالم ما اگر تو حالی داری
ور حاصل ما خیال پنداشته‌ئی
دانیم که در عشق کمالی داری
بگذر تو ازین که بد خیالی داری

۴۸۲

وقتست که آنچه گفته‌ئی بنمائی
من قطره ام و سوی تو نتوانم رفت
وین قفل بسته را زهم بگشائی
بر قطره تو آ که گوهر و دریایی

۴۸۳

ای آنکه درین راه نه مردی نه زنی
روزی که منیها زمین برخیزند
از سر تا پای جمله مایی و منی
چون شیشه که بر سنگ رسد در شکنی

۴۸۴

ای آنکه تو نور روح و قلب و بدنی
اندر دل بلبل آتش گل فسکنی
هم آب حیات و گلستان و چمنی (۵)
تا از دم او هزار و یک پرده زنی

نسخه ل: (۱) هم آسمان (۲) ز جهان (۳) ای گوهر (۴) من گوهر بحر و لیکن (۵) هم آب حیات
گلستان و چمنی

۱۳۱۸۰

۱۳۱۸۵

۱۳۱۹۰

۱۳۸۱۵

۳۸۵

تاچند تو خویش را بزرق آرایی مهتاب چو ساحران بگز پیمایی
رندان خرابات ترا منتظرند بشتاب که عیشت چرا می پایی

۳۸۶

آمد که آن که روی را بنمایی قفل شش و پنج و هفت را بگشایی
جان را که زجا نیست زجایش ببری گو پیش (۱) بیا باز سوی بی جایی

۱۳۲۰۰

۳۸۷

می بینم این نفس یکی دریایی جانها ۱ پراز او واو چو جان بی جایی
باجمله و بی جمله چو جان در قالب بینی تو عیان این چو شوی بینایی

۳۸۸

افتاد مرا با تو عجب سودایی کز یاد تو گشت سینه ام سینایی
سینه چه بود که از تو ای آب حیات می گردد هر قطره زمن دریایی

۳۸۹

از چه تو چو حلوا و شکر شیرینی؟ از چه تو چنین منیر چون پروینی؟
هر چند زرومی بحق چشمانت در حسن تو رشک ختنی و چینی

۱۳۲۰۵

۳۹۰

معشوق یکی و عاشقان بسیاری وز عشق فتاده هر کسی در کاری
یک دور ز راه و آن دگر بر سر راه یک گشته مقیم منزلی بایاری

۳۹۱

روزی که شوم دور مرا یاد کنی تا جان خود از وصال من شاد کنی
وانگه چو نیایم دگر در عالم صد نوحه کنی برخود و فریاد کنی

۱۳۲۱۰

۳۹۲

ناخورده و نابرده فتادن بچهی از عقل نباشد و بود از بلهی
به زانکه دهی عوض ۳ ستان ای عاقل حیفت که سر رود بجای کلهی ۴

۳۹۳

شد نفس چو کوه و من شدم چون کاهی کردست مرا بسحر اندر چاهی
شیرست درین چاه ز مکر روباه یارب تو روا مدار بنما راهی ۵

۳۹۴

هنگام اجل چو جان بحق بسپاری اومید ز بهت خود چرا برداری
هر دانه که نیست گشت صد چندان شد در دانه انسان چه گمان می آری

۱۳۲۱۵

نسخه ل: (۱) گوییش (۲) جاها (۳) عوض دهی (۴) برای کلهی (۵) و بنما راهی

۴۹۵

ای آنکه بیدان صفا چون گوئی
بحر است محیط و یکدلی گوهر اوست
رو رو بجهان کرم و نیکوئی
ای ده دله گل را زچه رو دل گوئی

۴۹۶

دیرست که من نیست شدم زین هستی
در جای نیم هم نیم از جای برون
رستم زغم بلندی و از پستی
خود جمله منم بگو تمام و رستی

۱۳۲۲۰

۴۹۷

بالایم اگرچه می نمایم پستی
در مابه ازین نظر کن ای دوست از آنک
هشیار در آن دم که آید مستی
مارا نتوان دید چنین سر دستی

۴۹۸

آنی که ترا هست بهر جان کاری
ذرات زمین و آسمان زان رخ خور
هم نیز بهر دلی جدا اسراری
هریک دارد نوع دگر دیداری

۴۹۹

اندر حرم دو کون مخرام و مپوی
چون هر چه که هست اوست مردانه بگوی
جز ملک محبت ز خدا هیچ مجوی
ما هیچ نه ایم هیچ را هیچ مگوی

۱۳۲۲۵

۴۰۰

در عالم فانی زچه رو دل بستی
بیدار اگر شوی ز خواب غفلت
ذوقش زهرست چون از آن سرمستی
کشف شود آنکه نیست این هستی

۴۰۱

آخر زچه پیش شاه رادی نروی
عمر تو بباد می رود ای غافل
با گریه فغان کنان بدادی نروی
هشدار که چون کاه بیادی نروی

۱۳۲۳۰

۴۰۲

ای آنکه نداری بجهان ماندی
هر بنده کمتر از تو شد شاه بقا
فردی و نباشدت بکس پیوندی
نشید و ندید کس چنین خاوندی

۴۰۳

مانده زاغ ناخوشی و سیاهی
هر کس که ترا بیند بیزار شود
هر سوی که آبی و روی تو تباهی
زان روی که ناصواب همچون گنهی

۴۰۴

بر جمله نازها تو نازی داری
هر چند که سازها ز تو بر کارند
بیرون ز جهان راز رازی داری
لیکن بسر خویش تو سازی داری

۱۳۲۳۵

نسخه ل: (۱) ای آنکه (۲) هر سوی که گردی چو بغاسته تباهی

۴۰۵

ماننده آفتاب رویی داری چون سرو قد و چومشك مویی داری
با این همه خوبی و نمك ای دلبر شیرین تر از نبات خویی داری

۴۰۶

دستار چرا چون تو بدستان گیری صد فخر کند چون که بدست آن گیری
دیوانه شود عاشقت آن دم که ورا با شیوه و با حیل و بدستان گیری

۱۴۲۴۰

۴۰۷

نی عهد بدت دلا که غافل نشوی وز شور و جنون عشق عاقل نشوی
حق را گیری و بهر حق کار کنی تا همجو که کژ و ران بیاطل نشوی

۴۰۸

ای آنکه نداری ز مروت رنگی جز سوی تعدی نکنی آهنگی
شبهای ستم چو روز روشن گشتی بر آینه تو گر نبودی رنگی

۴۰۹

ای آنکه بخلق و خلق همچون ملکی در حسن میان جمله خوبان تویکی
من آن توام یقین و بر می شکنی چونست بگو هنوز در من بشکی

۱۳۲۴۵

۴۱۰

در حسن بغایتی و بس پر نمکی هم نور زمین هم آفتاب فلکی
چشم مرصاد ای پر روی چوماه کاندر تن آدمی تو جان ملکی

۴۱۱

زنهار مکافات جفاها نکنی در خورد خطاهام جفاها ۱ نکنی
بر عادت معهود امیدست که تو جز لطف و مواسات و وفاها نکنی

۱۳۲۵۰

۴۱۲

ای سرور و ان چرا چنین پر نمکی ۲ چون شیر بجز خون دلم می نمکی
نی ترك رهد زدام تو نی عجمی نی شامی و نی مدینی و نه مکی

۴۱۳

آخر تو چرا بخاك و بادم دادی بر آتش و بر آب مرا بنهادی ۳
با چار مخالفم چنین بر بستی وانگاه ز گریه ام بهر دم شادی

۴۱۴

ایزد چو بر آن روی همی زد خالی بنگاشت درون من ز خالش خالی
بر قامت چون الف بگرد رخ او از مشگ و بنفشه می کشد خوش دالی

۱۳۲۵۵

(۱) جزاها (۲) در حسن بغایتی و بس پر نمکی (۳) بر آتش و بر آب روان بنهادی

۴۱۵

آخر تو چرا پیام بر نایی
تا عرضه کنی تو خوبی و بر نایی
خوبان ز پی جلوه همه بر بامند
دارند گمان که با همه بر نایی

۴۱۶

ای معدن حسن و زینت و زیبایی
وی اصل جهان و بینش و دانایی
هر رای که می زنی معین دینی
الحق رسدت اگر کنی خود رایی

۱۳۲۶۰

۴۱۷

در قهر هزار لطف پنهان تو کنی
بازش ز کرم هزار چندان تو کنی
هر چند که شهر دل بیغما دادی
درد همه را بوصل درمان تو کنی

۴۱۸

گشتم چو هلال در غم یک ماهی
تر گشت ز آب دیده ام هر راهی
هر مدعی که حال من دید چنین
از رحم گریست بر من و کرد آهی

۴۱۹

ای یار مرا نگویی آخر چه کسی
بسر داشته ئی هر آب مانند خسی ۲
چون کوه ثبات کن مشو هر جایی
کز رفتن هر جای بجایی نرسی

۱۳۲۶۵

۴۲۰

در باده اگر چه هست صد گونه خوشی
افسوس که هست فعل او هوش کشی
شیرینی مستیش نمی ارزد آن
کش باید در خمار خوردن ترشی

۴۲۱

هر چند نمود چرخ گردون ترشی
چون ز امر خداست هست موزون ترشی
از ترشی تو چو تلخها شیرین شد
خواهم که فرستیم زهر گون ترشی

۱۳۲۷۰

۴۲۲

ای بنده جنگ تو دو صد صلح و خوشی
جان بخشی و زندگی کسی را که کشی
ترشی تو چون بحکمت و مصلحت است
زین روی از آنحضرت خواهم ترشی

۴۲۳

ز امید ز عشق این سخن نه از دعوی
بگذر تو ز دعوی و گرو بامعنی
دیرست که من نیست شدم ای مولا
مفتی چو حق است از او رسید ۳ این فتوی

۴۲۴

۱۳۲۷۵ آنم که ندارم ز فلک من روزی
این دیده باز دل کجا باز شود
الا همه محنت و همه نال سوزی
چون پرده مژگان و را می دوزی

۴۲۵

باز آی کز آنچه بودی افزون باشی
ور هجر گزینی و نیایی بر ما
پیوسته لطیف و خوب و موزون باشی
مانده ما همیشه محزون باشی

۴۲۶

۱۳۲۸۰ ای آنکه بمکر نزد خلقان میری
من شیرینم بسان شهد و شکر
بی عقل چو خر زبی و چون خر میری
تو ناخوش و ترش و شور همچون میری

۴۲۷

گفتم چو بدیدمش بسان بدری
گفتا که ندانی که بر سیمبران
بی قدر چرایم چو ندارم ۱ غدری
آنکس که زرش نیست ندارد قدری

۴۲۸

زان چشم و لبان و دورخ و پیشانی
ای سرو روان چه گویم آن قد ترا
بردی تو بیکبار دلم تا دانی
از لطف مثال شاخ تر لرزانی

۴۲۹

۱۳۲۸۵ عشاق که هستند همه شیدایی
هر عاشق کو دید مرا حیران شد
شستیم بمی ۲ جمله بمی پیمایی
پرسید عجب بر که شد این سودایی

۴۳۰

گفتم بصنم بگریه و بازاری
گفتا که برو چند مرا آزاری
وصلی بنما چند بمن ناز آری
چون از تو گرفته ام ز جان بیزاری

۴۳۱

۱۳۲۹۰ ای مایه داد چند ازین بیدادی
وی رحمت بی عدد که ۳ لطف صرفی
صد کوی دویدم و دری نگشادی
در من تر ۴ چرا چنین بقهر افتادی

۴۳۲

ای چرخ که از عشق خدا گردانی
مارا مکن از دلبر خود هیچ جدا
بر اهل زمان و بر زمین سلطانی
زنهار که خوش نیست چنین ویرانی

نسخه ل: (۱) نداری (۲) بهم (۳) بیحد که (۴) دربنده (۵) مخمور چودل را

۴۴۳

با نرگس مخمور که دل را بردی آخر نظری فکن چو خونم خوردی
آن دم که ز عشق بینیم دیوانه مانند پری ز چشم من گم گردی

۴۴۴

۱۳۲۹۵

در هجر دل خسته چرا می کوشی خواهان منی ز جان چرا می پوشی
گر نی که در آتشی تو چون من سوزان هر لحظه نگویی که چرا می جوشی

۴۴۵

باغ دل ما جز تو نخواهد فصلی این خسته هجر را بفرما وصلی
گویند بشمشیر بریمش ز درت در گوش مکن این که ندارد اصلی

۴۴۶

۱۳۳۰۰

این آب دو چشم را چو جو می رانی بر خاک نشسته ام ز تو تا دانی
پیغام با باد صبا نفرستی وز خشم میان آتشم (۱) بنشانی

۴۴۷

مانده تو نیست بعالم یاری تو همچو گلی و دیگران چون خاری
چون عمر همی رود بهر کس ضایع تا با تو رود چو می رود این باری

۴۴۸

ای برده تو عقل را ز سر در خوبی وز جمله جهان هوش و خبر در خوبی
پیش رخ تو حورو پری خود چه زنند ای رشک ملایک و بشر در خوبی

۴۴۹

۱۳۳۰۵

ای آنکه چو تو نیست دگر در خوبی مانند تو کی بود قمر در خوبی
خوبان همه یک قطره نبردند (۲) ز تو ای بحر لطیف پر گهر در خوبی

۴۴۰

ای سرور و تاج شاهدان در خوبی مانند تو نیست این زمان (۳) در خوبی
تا گشت جهان پدید در خواب ندید مثل تو زمین و آسمان در خوبی

۴۴۱

۱۳۳۱۰

مثل تو ندید این نظر در خوبی نی چون لب تو شهد و شکر در خوبی
خوبان همه از باغ تو یک برگ نیند ای گلشن و صد باغ بپر در خوبی

۴۴۲

من زنده از آنم صنما کان منی بی درد و غم زانکه تو درمان منی
گر دورشوی زمن بمیرم بیشک زیرا که درین قالب تن جان منی

نسخه ل: (۱) درون آتشم (۲) نبودند (۳) مانند تو نیست بی گمان

۴۴۳

کی با من مهجور رخی بنمایی
از بی جایی مرا بجای آوردی
بر من در وصل خویش را بگشایی
بازم ببر از جای در آن بی جایی

۴۴۴

در دامن پیرهن چه گوهر داری؟
سر را ز گریبان کرم بیرون کن
کز هر طرفی نور نظر می باری
تا دست ز آستین کند دلداری

۱۳۳۱۵

۴۴۵

ای حور نژاد چون شکر شیرینی
از جمله ترا گزیدم و نیست روا
تو رشک بتان ختنی و چینی
این از تو که بر من دگری بگزینی

۴۴۶

ای آنکه ببوی ورنگ همچون وردی
بگریست دو چشم من چو دیدت ای جان
افسوس که افسون عدورا خوردی
با همچو وی (۲) تو سرفرو و آوردی

۱۳۳۲۰

۴۴۷

بی می چو مرا نیست (۳) بعالم ذوقی
جوقی ز شراب اگر چه منکر شده اند
بی می چه مرا ز تحت و چه از فوقی
غم نیست چو هم شراب دارد جوقی

۴۴۸

بر گردن جان چو نیست از می طوقی
صدری و بزرگی و زر و خیل و حشم
از سینه و دل کجا کند سرشوقی
بادا زبر و زیر چو نبود ذوقی

۴۴۹

تا از عدم ای دوست وجودم دادی
زین سان که بزدان جفا در بندم
قفل در غم را نفسی نگشادی
اومید ندارم که بود آزادی

۱۳۳۲۵

۴۵۰

ای معدن لطف و خوبی و زیبایی
آن خوب نئی که جامه ات آراید
وی سرمه نور دیده و بینایی
آنی که هزار جامه را آراید

۴۵۱

گر نزد کسان کریم بن بکتری
یک در یتیمی تو درین جسم صدف
نزدیک من از دانش و بینش تو پری (۴)
چه جای در و صدف که صد بحر دری

۱۳۳۳۰

۴۵۲

در چشم منی و گر نه بینا کیمی
گر نی که روانی تو درین مرده تسم
جویای منی و گر نه جویا کیمی (۵)
پاینده وحی دریم احیا کیمی

نسخه ل (۱) بگریست دو چشم جان من چون دید این (۲) کزدل با او (۳) بی می نبود مرا
(۴) چه بری (۵) کیمی : کی هستم

۴۵۳

ای کرده درین عشق زجان بازاری بی خار بین پیاغ دل گلزاری
آنکس که درین سماع ۱ ماحالت کرد باید که بقوال دهد دستاری

۴۵۴

با خوبی تو ندید چشم یاری نی چون تو میان دلبران دلداری
بی خار نباشد بجهان هیچ گلی تو آن گل سرخی که نداری خاری

۱۳۳۳۵

پایان دیوان سلطان ولد

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

فہرست نام گسان

بایزید - ۵۲۲، ۴۳۱، ۳۵۲، ۳۱۶، ۱۲۲، ۷۸	آدم - ۳۳۶، ۲۹۵، ۲۳۴، ۱۴۲، ۱۲۰، ۵۱
بدرالدین کوہر تاش - ۴۸۹	۵۶۴، ۴۱۷، ۴۰۳، ۴۰۲، ۳۵۲
برہان - ۱۹۸	آذر - ۳۳۶، ۲۵۱
برہان محقق: ۵۲۳، ۳۸۰، ۲۳۴	ابراہیم - ۴۵۵، ۴۰۷
بسطامی - ۳۸۰	ابراہیم ادہم: - ۲۶۹
بقراط - ۳۵۷	ابلیس - ۵۶۴، ۵۰۵، ۳۳۰
بکر: ۴۹۴	ابوبکر - ۳۹۲، ۲۴۹، ۱۰۲
بلقیس: - ۲۷۱	ابوجہل: - ۴۱۵
بلیس: ۲۹۳، ۱۱	ابولہب: ۲۹
بویکر - ۵۲۲، ۴۱۸	احمد - ۱۲۰، ۱۰۹، ۱۰۴، ۹۰، ۶۹، ۴۸، ۱۲
بوجہل - ۳۹۲، ۳۲۶	۴۰۱، ۳۸۰، ۳۶۶، ۳۳۶، ۲۹۳، ۲۲۴، ۱۴۸
بوسمید - ۵۲۲	۴۸۷، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۴۳، ۴۳۰، ۴۱۷، ۴۱۵
تاج الدین - ۴۸۹	۵۴۳، ۵۲۸، ۵۲۲، ۵۰۵، ۵۰۴
تاج الدین حسین - ۴۹۰	احمد مختار - ۳۱
جبرئیل - ۴۰۰، ۳۳۰، ۹۲	اخئی احمد - ۴۹۳
جبریل - ۵۴۳، ۴۱۹، ۲۲۴	اخئی چوبان - ۵۲۶
جرجیس - ۵۳۱، ۵۲۸	اخئی سعد دین - ۵۲۷
جعفر طیار - ۵۰۵	اخئی سعد الدین - ۴۹۰
جلال - ۴۴۴، ۳۰۷، ۲۹۳، ۲۴۸	اخئی محمد - ۵۲۶
جلال حق - ۲۹۳، ۱۹۸	اخئی یوسف - ۵۲۶ - ۵۲۷
جنید - ۴۴۳، ۴۱۸، ۳۸۰، ۳۵۲، ۳۴۷، ۷۸، ۴۹	ادریس - ۳۳۰
۵۲۶، ۵۲۲	ادہم - ۴۰۴، ۲۳۴، ۱۰۹، ۴۷
حاتم - ۴۸۹	اسحاق - ۵۳۵
حاتم طی: ۴۸۱	اکمل الدین نخجوانی - ۴۹۴
حسام دین - ۵۷۱، ۴۸۳، ۱۷۰، ۲۷	اویس - ۲۸۶
حسام حق و دین - ۲۰۲، ۲۰۱ - ۱۲	ایاز - ۵۸۲، ۲۴۹، ۱۹۵، ۱۱۰
حسام الحق - ۴۶۸، ۲۶۸، ۸۰	ایوب - ۵۶۵، ۵۳۱، ۵۲۷، ۶۴

۰ ۵۹۲،۵۸۱،۲۲۷،۲۰۴	حسام الدین - ۴۱۸،۳۸۰،۲۶۸،۱۶۵،۷۹،۴۱
سنائی - ۰ ۵۲۳،۴۳۱،۳۸۲،۲۴۰،۱۳۴	۰ ۵۲۳،۴۹۸،۴۶۸
سنجر - ۰ ۴۵۷،۴۳۵،۱۱۶	حسن - ۱۲۲
سنقر - ۰ ۴۳۵	حسین - ۰ ۴۷۳،۴۳۱،۱۲۲
سهراب - ۴۸۷،۱۷۸	حلاج - ۰ ۵۳۴،۵۱۸،۳۹۷،۲۴۰
شبلی - ۰ ۵۲۳،۴۱۸،۳۸۰،۳۴۷،۸۰،۷۸،۴۹	حمزه - ۰ ۴۸۱،۳۱۲
۰ ۵۲۶	حوا - ۰ ۵۱
شرف الدین - ۰ ۴۸۰	حیدر - ۰ ۵۲۶،۴۸۵،۳۸۹،۳۷۹
شمس تبریز - ۰ ۱۹۴	خسرو - ۰ ۴۵۹،۳۰۶،۳۰۳،۱۴۹،۱۱۶،۱۱۲
شمس تبریزی - ۰ ۵۲۳، ۴۵۳، ۲۲۶، ۱۴۵	خضر - ۰ ۱۴۸،۱۱۲،۱۰۷،۶۲،۵۹،۳۴،۱۹
شمس حق - ۳۸۷،۳۲۴	۰ ۳۶۳،۳۵۲،۳۱۰،۲۸۸،۲۳۲،۱۹۵،۱۶۸
شمس حق و دین - ۰ ۲۹۵،۱۲	۰ ۴۴۷،۴۰۰،۳۸۷
شمس دین - ۰ ۲۴۴،۱۷۰	خلیل - ۰ ۲۸۹،۲۵۱،۱۳۴،۱۰۹،۱۰۸،۴۷،۲
شمس الدین - ۰ ۴۱۸،۳۸۰،۳	۰ ۳۹۲،۳۸۲،۳۸۰،۳۷۹،۳۷۰،۳۳۶،۳۲۶
شمس الدین تبریز - ۰ ۴۵۳	۰ ۵۲۸،۵۲۲،۴۹۶،۴۶۵،۴۳۰،۴۲۱،۴۰۲
شیرین - ۰ ۳۰۳،۲۳۷،۲۲۸،۱۴۹،۱۱۲،۵۰،۴۵	خلیل حق - ۰ ۴۱۷،۳۰۶
۰ ۴۵۹،۴۵۸،۳۵۸،۳۰۶	داود - ۰ ۳۳۸،۲۰۴،۱۱۰
شیطان - ۰ ۳۷۶،۲۲۳،۲۱۷،۱۲۹،۸۶،۳۶،۱۱	دجال - ۰ ۵۳۰،۳۳۶،۲۵۱،۲۲۳،۱۳۵،۱۹
صدیق - ۰ ۴۵۷،۴۳۶،۶۹	ذوالنون - ۰ ۴۰۲،۳۵۷،۳۵۶،۳۴۷،۱۴۲
صلاح حق و دین - ۰ ۵۲۳،۳۸۷،۲۰۱،۱۵۴،۱۰	رامین - ۰ ۴۵۹،۱۴۹،۹۱
صلاح دین - ۰ ۴۸۳،۴۴۴	رستم - ۰ ۲۸۳،۲۸۰،۲۷۵،۲۵۵،۱۷۸،۱۷۳
صلاح الحق - ۰ ۴۴۸،۲۸۶	۰ ۳۹۴،۳۸۹،۳۶۳،۳۶۱،۳۵۲،۳۱۲،۲۰۵،۲۸۴
صلاح الدین - ۰ ۴۱۸،۳۸۰،۸۰	۰ ۴۶۲،۴۵۷،۴۳۸،۴۲۳،۴۰۵،۴۰۳،۴۰۱
عثمان - ۰ ۵۲۲،۴۱۸،۳۹۲	۰ ۴۸۹،۴۸۷،۴۸۵،۴۸۱،۴۷۳،۴۷۱، ۴۶۸
عذرا - ۰ ۲۰۷،۵۳	۰ ۵۸۹،۵۷۷،۵۴۴،۵۰۹،۴۹۷
عزرائیل - ۰ ۴۷۶،۱۷۹	زال - ۰ ۳۹۴
عزالدین - ۰ ۴۶۵	زلیخا - ۰ ۳۰۳
عطار - ۰ ۵۲۳،۳۸۲،۲۴۰،۱۳۴	زید - ۰ ۴۹۴
علاء - ۰ ۵۷۳	سحبان - ۰ ۵۰۲
علاء دین - ۰ ۵۷۸	سعدالدین - ۰ ۴۹۰
علم دین - ۰ ۵۳۱	سکندر - ۰ ۴۴۷،۴۰۰،۱۱۲
علم الدین قیصر - ۰ ۴۶۲	سلجوق - ۰ ۴۸۶،۴۸۰
علی - ۰ ۳۹۱،۳۶۳،۳۱۲،۲۷۵،۱۸۲،۱۵۲	سلجوق خاتون - ۰ ۴۹۱
۰ ۵۳۱،۵۲۲،۵۱۹،۵۰۴،۴۸۹،۴۱۸،۳۹۲	سلطان بهاء الدین ولد - ۰ ۵۲۳
	سلیمان - ۰ ۲۰۰،۱۸۱،۱۵۰،۱۴۹،۱۲۲،۳۵

علی مرتضی - ۲۹ .

عمر - ۵۲۲، ۴۱۸، ۳۹۲ .

عمران ۲۳۲ .

عیسی - ۴۸، ۴۶، ۳۶، ۳۲، ۲۷، ۲۱، ۱۹، ۹، ۶، ۵، ۲ .

۱۱۰، ۱۰۴، ۹۹، ۹۸، ۷۹، ۶۹، ۶۵، ۶۴، ۵۱، ۴۹ .

۱۷۲، ۱۴۸، ۱۴۴، ۱۳۳، ۱۳۱، ۱۲۷، ۱۲۵، ۱۱۶ .

۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۰۸، ۱۸۶، ۱۷۴ .

۲۸۶، ۱۶۵، ۲۶۰، ۲۵۷، ۲۵۱، ۲۳۵، ۲۳۴ .

۳۷۹، ۳۷۸، ۳۷۵، ۳۳۶، ۳۲۶، ۲۸۸، ۲۸۷ .

۴۰۱، ۳۹۶، ۳۹۰، ۳۸۹، ۳۸۷، ۳۸۵، ۳۸۰ .

۴۵۵، ۴۴۳، ۴۱۷، ۴۱۱، ۴۰۷، ۴۰۳، ۴۰۲ .

۵۱۳، ۵۱۲، ۵۰۹، ۴۹۷، ۴۸۷، ۴۷۱، ۴۵۷ .

۵۶۵، ۵۴۵، ۵۴۴، ۵۳۶، ۵۳۰، ۵۲۶، ۵۲۲ .

۵۷۱ .

غزالی - ۴۴۳ .

فرعون - ۲۰۸، ۱۹۰، ۱۳۴، ۱۰۶، ۷۲، ۷۱، ۲ .

۵۰۵، ۴۰۷، ۳۹۷، ۳۹۲، ۳۵۷، ۳۳۶، ۳۲۶ .

۵۲۸، ۵۱۱ .

فرهاد - ۱۲۳۷، ۲۲۸، ۱۷۷، ۱۱۲، ۵۰، ۴۵ .

۴۵۹، ۴۵۸، ۳۵۸، ۳۰۶ .

فلاطون - ۴۹۶، ۳۵۷، ۱۷۳ .

قارون - ۴۹۶، ۳۵۷، ۳۵۱، ۳۲۹، ۳۰۶، ۲۶۵ .

قریش - ۲۰۶ .

قلج ارسلان - ۵۰۹ .

قیصر «نام امیری» - ۵۱۹، ۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۶ .

۵۲۶ .

قیدو - ۳ .

کرخی - ۵۲۲، ۴۱۸، ۳۸۰، ۳۵۶، ۳۴۷، ۴۹ .

کریم بن بکتور: ۶۱۰ .

کلیم - ۴۴۳، ۴۳۰، ۳۳۹، ۱۰۷، ۹۶، ۵۹، ۲ .

۵۶۴، ۵۲۸، ۵۰۴ .

کمال الدین ۲۳ .

کوماج خاتون - ۴۹۱ .

کیقباد - ۵۰۳ .

کقتو - ۳ .

کرجو خاتون - ۴۸۳ .

کوهرتاش = بدرالدین کوهرتاش .

لوط - ۳۳۹، ۳۳۰، ۲ .

لیلی - ۲۶۱، ۲۳۷، ۱۶۴، ۱۴۹، ۱۴۶، ۱۴۲ .

۳۸۵، ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۲۹، ۳۰۶، ۳۰۴ .

۵۶۰، ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۳۶، ۴۰۲ /

لیلی عرب - ۹۰ .

مجدالدین - ۴۷۹ .

مجنون - ۱۶۴، ۱۴۹، ۱۴۲، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۰ .

۳۸۹، ۳۵۸، ۳۲۹، ۳۰۶، ۲۶۱، ۲۳۷، ۱۷۷ .

۵۶۰، ۴۶۸، ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۳۶، ۴۰۲ .

مجیر «شاعر» ۵۰۲ .

محمد - ۲۲۰، ۱۲۸، ۱۰۲، ۷۱، ۵۹، ۱۰، ۲ .

۴۰۷، ۳۹۲، ۳۱۷، ۲۸۸، ۲۸۶، ۲۴۹، ۲۲۴ .

۵۲۶، ۵۱۴، ۵۰۴، ۵۰۲، ۴۷۵، ۴۵۵ .

محمد ولد - ۵۰۴ .

محمد پسر سلمان - ۴۶۸ .

محمود - ۵۸۲، ۴۳۵، ۲۸۸، ۱۱۰ .

مرتضی - ۳۰ .

مریم - ۳۹۰، ۳۳۰، ۲۳۴، ۱۲۵، ۱۰۴، ۹۶، ۵۱ .

مسعود - ۵۳۶ .

مسیح - ۱۵۸، ۱۲۶، ۱۲۰، ۱۰۹، ۹۶، ۴۵، ۲ .

۳۸۰، ۳۷۹، ۳۱۶، ۳۱۰، ۲۷۹، ۲۱۷، ۱۶۸ .

۵۲۴، ۵۰۴، ۴۷۲، ۴۵۷، ۴۳۰، ۴۱۰، ۳۸۲ .

۵۸۷، ۵۷۹، ۵۶۹، ۵۴۵، ۵۲۸ .

مسیحا - ۱۲۷، ۷۱، ۴۸، ۲۶، ۲۴، ۱۱، ۱۰ .

۳۷۶، ۳۷۱، ۳۳۹، ۲۴۲، ۲۱۵، ۲۰۱، ۱۳۵ .

۴۹۷، ۴۴۳، ۳۹۵، ۳۹۲، ۳۸۷ .

مصطفی - ۴۴۰، ۴۳۶، ۱۴۱، ۹۸، ۵۰، ۳۰ .

۵۲۲، ۵۰۹ .

معروف - ۵۲۶ .

معروف کرخی - ۷۸ .

مناف - ۲۰۶ .

منصور - ۴۱۶، ۳۸۲، ۳۴۴، ۳۳۸، ۲۴۹، ۷۱ .

۵۲۳ .

منصور حلاج - ۷۷ .

موسی عمران - ۱۴۵ .

موسی - ۷۲، ۷۱، ۴۸، ۴۶، ۳۸، ۲۱، ۱۹، ۱۸، ۲

، ۱۶۵، ۱۴۸، ۱۴۴، ۱۳۴، ۱۰۹، ۱۰۶، ۱۰۴

، ۲۸۴، ۲۷۶، ۲۵۱، ۲۳۲، ۲۲۴، ۲۰۸، ۱۹۰

، ۳۴۴، ۳۳۸، ۳۳۶، ۳۲۶، ۳۱۰، ۳۰۶، ۲۸۶

۳۹۲، ۳۸۹، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۶۳، ۳۵۷، ۳۵۶

، ۴۹۴، ۴۸۷، ۴۴۷، ۴۱۷، ۴۰۷، ۴۰۲، ۴۰۱

، ۵۲۲، ۵۱۱، ۵۰۵، ۴۹۹

مولانا - ۱۲۸، ۱۱۵، ۵۶، ۵۵، ۲۳، ۴

، ۳۱۶، ۳۰۶، ۳۰۵، ۲۹۹، ۲۳۳، ۱۴۸

، ۴۱۸، ۴۰۷، ۳۹۷، ۳۸۰، ۳۵۲، ۳۳۶

، ۴۸۰، ۴۷۷، ۴۶۸، ۴۶۵، ۴۴۰، ۴۳۹

، ۵۴۴، ۵۲۶، ۵۱۸، ۵۰۰، ۴۹۸، ۴۹۷

، ۵۷۳، ۵۶۱

نبی - ۲۱۴

نجم الدین - ۴۸۸

نخجوانی = اکمل الدین نخجوانی

نظام الملک - ۵۰۳

نمرود - ۵۲۸، ۴۶۵، ۴۰۷، ۳۳۶

نوح - ۲۳۲، ۲۲۷، ۱۵۶، ۳۸، ۹، ۲

، ۳۳۹، ۳۲۶، ۳۲۴، ۲۷۸، ۲۵۱، ۲۳۵

، ۵۲۸، ۵۱۰، ۴۷۳، ۳۹۲، ۳۴۶، ۳۴۱

، ۵۳۵

نوشروان - ۴۸۹، ۴۸۷، ۴۸۱

وامق - ۲۰۷، ۵۳

والد - ۷۷، ۷۳، ۲۹، ۱۵، ۱۰، ۷، ۱

، ۲۸۳، ۲۷۶، ۲۳۴، ۱۹۸، ۱۵۱، ۱۴۳

، ۴۷۱، ۴۴۴، ۳۹۱، ۳۸۰، ۳۲۲، ۳۰۵

، ۵۰۶

ویس - ۹۱

وسه - ۴۵۹، ۱۴۹

هارون - ۴۵۵، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۳۹

هود - ۴۶۴، ۳۲۴

یحیی - ۵۲۸

یزید - ۴۳۱، ۳۱۶، ۱۲۲

یعقوب - ۱۴۵، ۸۳، ۶۴، ۳۹، ۲۶، ۷

، ۲۹۶، ۳۸۰، ۳۰۳، ۲۷۴، ۲۴۰، ۲۱۷

، ۵۸۳، ۵۳۱، ۵۲۷، ۵۲۶، ۵۰۶، ۴۱۹

یوسف - ۶۴، ۴۰، ۲۶، ۱۳، ۱۲، ۷

، ۲۱۷، ۱۷۷، ۱۴۵، ۱۲۱، ۹۵، ۸۳

، ۳۲۰، ۳۰۳، ۲۷۴، ۲۶۰، ۲۴۷، ۲۲۴

، ۳۸۵، ۳۸۰، ۳۶۶، ۳۶۳، ۳۵۸، ۳۴۸

، ۴۵۷، ۴۲۳، ۴۱۹، ۳۹۶، ۳۹۲، ۳۸۹

، ۵۱۰، ۵۰۶، ۵۰۵، ۵۰۴، ۴۹۲، ۴۸۹، ۴۸۷

، ۵۸۳، ۵۶۵، ۵۴۱، ۵۳۱، ۵۲۷، ۵۱۱

یونس - ۵۲۱، ۴۵۷، ۲۲۴

نام جای ها و آب ها

ابخاز - ۳۳۵، ۱۹۳

اجند - ۲

ارمن - ۴۸۰

اقسرا - ۴۷۰

اهر - ۵۰۷

بابل - ۳۱۱، ۱۰۷، ۳۹

بصره - ۴۸۱

بطحاجا - ۳۴

بغداد - ۵۴۵، ۴۹۶، ۳۴۴، ۲۸۰، ۲۲۲

بلغار - ۱۸۸

پاییرت - ۴۹۳

تاتار - ۴۷۷، ۱۸۸، ۴۱

تبت - ۴۰۰، ۳۳۵

تبریز - ۲۴۰، ۱۹۴، ۳۰۲

تنار - ۴۷۵، ۶۴

تره - ۵۳۱، ۵۰۶، ۴۹۳، ۸

توران - ۴۶۹، ۴۶۸

چند - ۴۲۷، ۳۰۸

جیحون - ۲۴، ۵۵، ۱۴۹، ۲۳۸، ۳۰۵،
 ۳۰۶، ۳۴۷، ۳۵۱، ۴۲۳، ۵۶۶، ۵۷۸،
 چین - ۲، ۹۶، ۱۲۱، ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۹۴،
 ۱۹۴، ۳۱۴، ۳۰۸، ۲۹۵، ۲۹۲، ۳۶۵،
 ۴۴۴، ۴۵۹، ۴۹۲، ۵۸۲، ۵۸۹، ۶۱۰،
 حجاز - ۱۹۴، ۴۲۷، ۴۷۸،
 ختا - ۲، ۳۹، ۱۲۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۸۸،
 ۲۹۵، ۳۰۸، ۳۱۴، ۳۳۵، ۴۴۴، ۴۷۸،
 ۴۹۲، ۵۴۹، ۵۷۱، ۵۸۲، ۵۸۹،
 ختن - ۳۹، ۹۶، ۱۸۰، ۲۸۸، ۵۴۹، ۶۱۰،
 خجند - ۳۰۸، ۴۲۷،
 خراسان - ۳۰۸، ۴۰۳، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۸۳،
 ۵۴۵،
 خوی - ۲۴۰،
 دکن - ۲۸۹،
 دمشق - ۲۴۱، ۸۹،
 روم - ۹۶، ۱۲۱، ۱۸۸، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۴۰، ۲۹۵،
 ۳۰۸، ۳۱۴، ۴۴۴، ۴۵۹، ۴۶۹، ۴۸۰، ۴۸۱،
 ۴۸۳، ۴۹۲، ۵۰۶، ۵۴۵، ۵۵۰، ۵۸۲،
 ری - ۲۴۰،
 زنج - ۱۰۹،
 زنک - ۲۰۹، ۴۷۱،
 سینا : ۴۸، ۱۰۹، ۳۳۶،
 شام : ۱۲۱، ۲۴۰، ۳۰۸، ۴۴۴، ۴۶۸، ۴۸۰،
 ۴۸۱، ۴۹۲،
 شیراز - ۲۴۰،
 طالقان ۴۹۲،
 طراز ۱۹۴، ۴۷۸، ۵۸۲، ۵۸۹،
 طورسینا - ۴۶،
 کوه طور - ۵۶۷،
 عراق - ۲۹۵، ۴۰۳، ۴۸۱، ۴۹۲،
 عکه - ۴۲۷،
 عمان - ۴۸، ۳۴،
 فرات - ۹۲، ۲۴۰، ۳۵۱،
 فرنج - ۱۰۹،
 قرارسلان ۴۸۹،
 قدس - ۴۲۷، ۴۷۸،
 قلزم - ۳۹، ۵۴۰،

قونیه - ۲۷، ۱۳۲، ۱۸۹، ۴۲۷، ۴۷۱، ۴۸۶،
 ۴۹۳، ۵۰۶،
 قیصریه - ۴۸۳،
 کرمان - ۴۸۱،
 کعبه : ۱۰۶، ۱۶۷، ۵۰۶،
 کنعان - ۳۰۳، ۴۱۹، ۴۲۳،
 کوتاهییه - ۵۰۶،
 ماچین - ۹۶، ۴۹۲، ۵۸۲، ۵۸۹،
 مدینه - ۳۱،
 مرند - ۲، ۴۲۷،
 مرو - ۵۰۷،
 مصر - ۱۸۹، ۳۰۳، ۳۲۰، ۳۵۸، ۴۰۰، ۴۱۹،
 ۴۲۳، ۵۰۶،
 مکه ۳۱، ۳۴، ۴۲۷، ۵۰۶،
 نیل - ۷۲،
 هری - ۳۰۵، ۳۴۷، ۵۰۷،
 همدان - ۲۲۲، ۲۴۰، ۴۸۱،
 هند : ۳۶۵،
 یثرب - ۱۶۷،
 یمن - ۹۶، ۱۴۸، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۴، ۴۸۰، ۵۱۴،

نسبت و دسته ها

آل یاسین - ۳۱۲،
 تازی - ۴۵۳، ۵۵۰،
 ترك : ۱۴۵، ۳۸۶، ۵۷۱، ۵۵۰،
 ترك طراز - ۵۸۹،
 تزکان : ۲۷۹،
 ترکمان - ۴۴۷،
 ترکی - ۴۵۳،
 خوز - ۴۰۰،
 رومی - ۴۰۳، ۴۵۳،
 زنکی - ۴۵۳،
 سبطی - ۱۵۳،
 عرب - ۳۸۶، ۴۴۷، ۵۴۸،
 عجم - ۵۴۸،
 قبطی - ۱۵۳، ۲۵۱،
 کرد - ۱۴۵، ۴۵۳،
 مغول - ۲۸۴، ۴۳۵،
 هندو - ۳۶۵، ۴۵۳،

فرهنگ لغات دیوان سلطان ولد

ارتضا : خوشنود بودن	آبست : آبستن
ارتقاء : بلندی یافتن	آتی : آینده
ارغتون : ساز بسیار بزرگ که افلاطون ساخته	آنام (جمع اثم) : گناهان
ازهار : شکوفه ها	آذر : آتش
اسد : شیر درنده	آذر : نام پدر حضرت ابراهیم
اشجار : درختها	آس : آسیا - ریحان خوشبو - برك مورد صحرائی
اشقیاء : تیره بختان تبه‌کار	آفل : غروب کننده
اصفا : گوش دادن	آکند : پر شده و انباشته - آخور
اصفر : زرد رنگ	آلتغا : مهر و فرمان پادشاه
اطلال : آثار خرابه خانه ها	آماج : نشانه تیر
اطلس : جامه ابریشم	آوا : آواز
اعنصار : تنگدستی و سختی	ابا : خوردنی - آش - آب - نان
اعداء : دشمنان	ابتر : ناقص و دم بریده
اعطاء : بخشیدن	ابدالان : جمع ابدال که بزرگان باشد .
اعلی : بالاتر	ابناء : پسران
اعمی : کور و نابینا	اتقیاء : پرهیزکاران
اغانی : آوازا	اثم : گناه
اغتراف : بکف دست آب برداشتن	اثیر - آسمان
اغراء : برانگیختن بدشمنی و نزاع	احمر - سرخ
اغیار : بیگانگان	احول - چپ چشم و لوج و دو بین
افراز : فراز	احیان : گاه گاه
افسانه : سرگذشت پیشینیان	اخرس : لال و گنگ
افشا : فاش نمودن	اخوان : برادران
افغان : زاری و فریاد	ادرار : مقرری
افکار : اندیشه ها	ادکن : مایل بسپاهی
افکار : آزرده	ادنی : پست تر - نزدیک تر

افلاك : فلکها	براق : اسب
افواه : دهان‌ها	برره (همچو طلبه) - جمع بر : نیکان
افیون : تریاک	بریق : درخشندگی
اقطاع : زمین و عایدی آن که بخشیده باشند	بزم - جشن و مهمانی
اقلیم : مملکت	بساتین : بوستانها (جمع بستان)
اکسون : جامه سیاه قیمتی که اکابر پوشند	بساط : گسترده و فرش
اکیال : پیمانه‌ها	بسیم : لبخند
الحاظ : چشم به‌زدن‌ها	بطحا : شن‌زار - مکه
الحن : آوازهای با آهنگ موسیقی	بقاء : بایندگی و ماندگاری
الفاظ : لفظها و گفته‌ها	بلا : گرفتاری
الکن : گرفته زبان	بکاء : گریه
الم : رنج و درد	بندك : بنده کوچک
امارت (بفتح) نشانه و (بکسر) فرمانروائی	بوز : رنگ سبز که از رنگ رطوبت بهم رسد
امرد : پسر ساده روی	بوش : کز و فرو خودنمایی
امل : آرزو	بوك : باشد که
ملائك : فرشته‌کان	بهینا : بهتر و گزیده
انا (با دو فتحه) : من	بیات : شب بروز آورده و کهنه
انباز : شریک	بالوذه : خوردنی باشد که از قند و نشاسته سازند
انتجم : ستارگان	برنیان : بریشم رنگارنگ
اندهان : اندوه	بشکک : پشکل کوسفند و آهو - شبنم
انعام : (بکسر همزه) بخشیدن و (بفتح) چارپایان	بکاه : صبح زود - سحر
انکار : باور نکردن	بکه : مخفف بکاه
انگاز (همچو پرواز) : افزار پیشه و ران	پلاس : جامه پشمینه درشت
انهار (جمع نهر) : جوی‌ها	پویا : درنده - رونده
انین : ناله	پویان - پویا : دو نده - رونده
اوانی : ظرف‌ها	تاتار : قوم مغول
اوباش : بی سروپا - خودسر و نفهم	تاسه : بیقراری و اضطراب
اوتار : جمع وتر (باد و فتحه) تار-کمان	تاوان : زیان غرامت
اوستا : مخفف اوستاد	تبر (طبر) : آلتی است که بدان درخت و هیزم شکنند
اواه (با تشدید واو) : بسیار ناله و آه کننده	تبری : (تبرا) دوری جستن
ایغر : الاغ‌نر	تق : چادرو پرده بزرگ
ایماء : اشاره	تراب : خاک
باطیه : کاسه بزرگ	ترانه : آواز و سرود - دوبیتی
بحر : دریا	تربه : تربت و قبر مولانا
بر (بتشدید را و فتح با) : خشکی - نیکوکار	ترح : (باد و فتح) : اندوه
بر (بکسر و تشدید) : نیکوئی	ترهات : سخنان بیهوده و کزاف
بر (بفتح و تخفیف) : میوه - بالای - پهلو	ترنگ اوتار : آواز کمانها و تارها گاه نواختن و انداختن
	تزکیه : به نیکوئی وصف نمودن
	تسو : مقدار اندک

چلیپا : صلیب ترسایان	تعال (عربی) : پیا
چمین : شانش و پیشاب	تعب : رنج
چنگل : چنگال	تف : بخار گرما
جوزه - جوزہ : جوجه	تفسیدن : گرم شدن
چیر : غالب	تل : پشته
حجاب : پرده - پوشش	تلاقی : بهم رسیدن
حجام : حجامت کننده	تمر : خرماي خشک
حجر : سنگ	تمن (همچو چمن) : ابر
حرامی : دزد راهزن	تمن (بضم تا) : تومان که بترکی ددهزار باشد
حرس : پاسبان	تموز : گرما - تابستان
حرون : سرکش	تنن و تن تن : صوت و آهنگ موسیقی
حریر : ابریشم	توز - پوست درختی که خمیده و پیچیده شود و
حسام : شمشیر	بر کمان و مانند آن بیچند
حصیر : بافته شده از نی	توسن : اسب
حصین : محکم و استوار	توقیم : نوشتن - نوشته
حط - ریزش : فرود آمدن	تی : تھی
حطب : هیزم	تین : انجیر
حظ : بهره و نصیب	ثری : زمین
حلق : گلو	ثریا : ستاره پروین
حمام : مرگ - کبوتر	ثرید : نان ریزه کرده در شیر و دوغ و مانند آنها
حمرا : سرخ رنگ	ثعبان : اژدها
حمزه : تره ترش - شیر درنده - نام شخصی	ثمار (جمع ثمر) : میوه ها
حمل : بره گوسفند - ماه نخستین بهار	ثمانین : هشتاد
حنین ، ناله	ثمان - ثمین : بر بیا و گران بیا
حوت : ماهی	ججیم : دوزخ
حیز : نامرد بدکار که پشت پای باشد	جرح : کسی را بیدی و عیب وصف نمودن
خاییه : خم	جمل : حشره ایست از نوع سوسک
خاد : مرغ گوشت ربا که زغن نامند - بازشکاری	جفته : کج و خمیده
خارا : سنگ سخت	جلاب : شربت قند و کلاب
خال : نقطه سیاهی که بر بدن باشد - خالو که	جنان (بکسر جیم) : باغها و بهشت (بفتح جیم) : دل
برادر مادر باشد	جلاله : نجاست خوار
خاله : خواهر مادر	جهار : آشکارا
خاوند : مخفف خداوند که صاحب و بزرگ خانه باشد	جهان : عالم - امر بجهیدن - جهنده
خد : گونه صورت که لب گویند	جهر : آشکار
خدود گونه ها : (جمع خد)	جیش : سپاه
خضراء - سبز رنگ - کنایه از آسمان	چفانه : ساز
خطه : ناحیه	چغز : وزغ و قورباغه و غوک
خطیر : بزرگ و با اهمیت	چفته : خمیده و کج
خفاش : مرغ شبکور	چگل : شهری از ترکستان که مردمی نکوروی دارد
خفیر : پاسبان - حمایت کننده - پناه دهنده	
خل (بفتح) : کج و خمیده (بضم) : خاکستر - خلط بینی	

خلم : خلط بینی
 خلیدن : فرود رفتن و زخم کردن
 خلا : پنهانی
 خلاب : گل ولای و آب که درهم شده باشد
 خناس : شیطان
 خنگ : خوشا
 خنگ (بکسر خا) : اسب
 خوی : خصلت
 دام : تله - حیوان غرور درنده
 داهی : زیرک و باهوش و مکار
 دیدبه : آواز گوس و مجازاً بمعنی بزرگی و جاه
 دبور : بادی که از جانب مغرب وزد
 دثار : جامه رو
 دخان : دود
 دد : حیوان درنده
 دریوزه : گدائی
 دستی : پیاله که بردست بگیرد - دستی برن
 دستان : فریب و مکر و حيله - داستان
 دغا - مکر و حيله
 دف - چنگ
 دفین - دینه : در خاک پوشیده
 دلال : ناز و غمزه
 دلالة : زنی که رابط بین دو نفر باشد
 دمن (جمع دمنه) آثار خرابه های خانه ها
 دنی : بست
 دوالی : شعبده باز
 دوستکامی - دوستکامی : پیاله بزرگ شراب -
 باده خوری بیاد دوستان
 دوله : بشته و بلندی - پیاله شراب
 دهور (جمع دهر) روز کاران
 دهل : نای بزرگ
 دی (بکسر دال) : دیروز (بفتح دال) ماه زمستان
 دیباج : جامه ابریشمین
 دیجور : سیاه و تاریک
 دینه : دیروزی
 ذقن : چانه
 راح : شراب
 راد : جوانمرد - دلاور - دانشمند
 رباط : کاروانسرا
 رجا : امیدواری
 رحیق : شراب
 رسن باز : معرکه گیر که بر روی ریسمان بازی
 کند
 رصاص : سرب
 رطب : خرما و تازه
 رعنا : خود آرا، زیبا و خوش اندام
 رقاق : نان نازک
 رهاوی : مقامی از موسیقی
 رهی : بنده و چاکر و خدمتکار - اینجانب که
 من و شخص متکلم باشد
 ریاض : تربیت کننده اسب و مانند آن
 ریان : سیر آب
 ریو : مکر و فریب
 زاغ : کلاغ سیاه - گنجشک سیاه
 زحام : مزاحمت و ازدحام
 زحیر : آزرده گی و ناخوشی
 زرق : مکر و فریب
 زغن : مرغ گوشت ربا که بترکی غلیو اج گویند
 زفت : درشت و گنده و فربه
 زمر : خوانندگی با نی
 زمر (جمع زمره) : دسته ها و جماعات
 ژاژ : گیاهی بيمزه که هر چند شتر بخاید نرم نشود
 واز بيمزگی فرو نبرد
 ژرف : گود و عمیق
 ساغر : پیاله شراب
 سالوس : شاید و دروغ گوی فریب کار خوش ظاهر
 ساهی : فراموش کار، سهو کننده
 سباق : مسابقه و پیشی جستن
 سبال و سبلت : بروت که موی بالای لب باشد
 سبل : موی که در چشم بر آید و آزار دهد
 سبزک : کنایه از بنگ
 ستمانه : ششصد
 ستن : مخفف ستون
 سخی : با سخاوت و بخشنده
 سراب : آب نما که نمایش بی حقیقت باشد
 سرار : پنهانی
 سرخک : کنایه از باده که سرخ است
 سرده : سر کرده - ساقی - قدح شراب
 سرکین : غایط و فضله جانوران
 سرنا : نای بزرگ

خلم : خلط بینی
 خلیدن : فرود رفتن و زخم کردن
 خلا : پنهانی
 خلاب : گل ولای و آب که درهم شده باشد
 خناس : شیطان
 خنگ : خوشا
 خنگ (بکسر خا) : اسب
 خوی : خصلت
 دام : تله - حیوان غرور درنده
 داهی : زیرک و باهوش و مکار
 دیدبه : آواز گوس و مجازاً بمعنی بزرگی و جاه
 دبور : بادی که از جانب مغرب وزد
 دثار : جامه رو
 دخان : دود
 دد : حیوان درنده
 دریوزه : گدائی
 دستی : پیاله که بردست بگیرد - دستی برن
 دستان : فریب و مکر و حيله - داستان
 دغا - مکر و حيله
 دف - چنگ
 دفین - دینه : در خاک پوشیده
 دلال : ناز و غمزه
 دلالة : زنی که رابط بین دو نفر باشد
 دمن (جمع دمنه) آثار خرابه های خانه ها
 دنی : بست
 دوالی : شعبده باز
 دوستکامی - دوستکامی : پیاله بزرگ شراب -
 باده خوری بیاد دوستان
 دوله : بشته و بلندی - پیاله شراب
 دهور (جمع دهر) روز کاران
 دهل : نای بزرگ
 دی (بکسر دال) : دیروز (بفتح دال) ماه زمستان
 دیباج : جامه ابریشمین
 دیجور : سیاه و تاریک
 دینه : دیروزی
 ذقن : چانه
 راح : شراب
 راد : جوانمرد - دلاور - دانشمند
 رباط : کاروانسرا
 رجا : امیدواری

سرور (باد و صمه) : خوشحالی
 سرور (بفتح سین و واو) : بزرگ و فرمانده
 سهی : راست رسته و خوش قامت
 سره : خالص و پاک
 سطرلاب : اسطرلاب از آلات نجومی است
 سعد : مبارك - نام شخصی
 سغبه : فریفته و خواهان
 سفول : بائین
 سفینه : کشتی
 سمانه : پرندۀ کوچکی است - آسمان
 سم (بفتح و تشدید) : زهر
 سم (بضم و تشدید) : سوراخ سوزن
 سمر : افسانه
 سمراء : گندم کون
 سمن : گل
 سمند : اسب زرد رنگی
 سمندر : مرغ آتشخوار
 سموح : بخشنده و پاکدشت
 سمین : فربه
 سنبوسه : نان شیرینی که قطاب خوانند
 سنجق و سنجوق : پرچم و نشان
 سنین (جمع سنه) : سالها
 سوك : ماتم
 سها : ستاره ایست
 سهام : (جمع سهم) : تیرها - بهره ها
 سیف : شمشیر
 شاب : جوان
 شاباش : شادباش - نثار یکبار به طربان و بازیگران دهند
 شایگان : دایگان - شایان
 شتا : زمستان
 شجون : اندوه ها (جمع شجن بکسر و سکون)
 شست : دام و بند - انگشت ابهام عدد (۶۰)
 شستن : مخفف نشستن
 شستم - شستی - شست : نشستم - نشستی - نشست
 شتم - شیند - شین : بنشینم - بنشیند - بنشین
 شعار : جامۀ زیرین
 شعبده : تیرانگ بازی که بنماید و حقیقت نداشته باشد
 شکور : سپاسگزار
 شکفته : ازهم باز شده

شکفته : بتمجب مانده و وارفته
 شگرف : بزرگ - عجیب - زیبا و لطیف
 شمن : بت برست
 شنک : ظریف و خوش حرکات
 شوباز : شب باز ، شب زنده دار - معرکه گیر و بازیگرد در شب
 شهر : ماه - آبادی که به عربی بلد نامند
 شهر : ماهها
 شیدا : دیوانه و مدهوش
 صبا : بادی که از جانب مشرق وزد
 صحن : میان خانه
 صحنه : صحنی بزرگ
 صراحی : پیاله شراب
 صراخ : ناله
 صعوه : کنجشك کوچک
 صفا : پاکی و بی آلاشی
 صفدر : لشکر شکن
 صفرا : زرد آب - زرد رنگ - کنایه از طلا
 صقه : ایوان
 صقر : باز شکاری
 صنم : بت - کنایه از معشوق
 صنوبر : درخت کاج
 صولجان : چوکان
 صهبا : شراب سرخ
 صیت : آوازه
 صیف : تابستان
 ضریر : نابینا
 ضیاع : ملک و زمین و آبادی
 ضیف : مهمان
 طارم : کنبد - بام خانه
 طاق : بام خانه - یکدانه و فرد
 ظامات : کزاف گوئی و ادعای کرامات
 طبل : کوس
 طبله : قوطی عطاران
 طره : گیسو
 طراز : زینت و نقش و نگار - شهری در حدود چین
 طغری : نقش و نشانی است منحنی شکل که بر صکه و فرمان شاهان میزده اند

عین (بکسر) : درشت چشمان (جمع اعین)
غازی : جنگجو

غبراء : خاک کی رنگ و خاک آلود

غیب : گوشت آویزان زیر کلو

غد : فردا

غدر : مکر و فریب

غدير : گودال آب

غر : زن فاحشه - مرد کم دل

غریو : فریاد

غزا : جنگ

غزال : آهو بره

غصن : شاخ درخت

غطا : پرده و پوشش

غلاله : پیراهن

غلبیر : غریبال

غماز : سخن چین

غمام : ابر

غنچ : ناز و عشوه

غنودن : آرمیدن

غنی (همچو امیر) : دارا و مالدار

غنا : دارائی

غناء : خوانندگی

غول : دیو

قار : گریزان

فارس : سوار

فتی : جوانمرد

فتانه : فتنه انگیز

فتور : سستی

فتیان : جوانمردان (جمع فتی)

فتوح : کشایش

فخ : دام و تله

فر : بزرگی و شکوه

فراز : بالا - پائین - گشاده - بسته

فرح : شادی

فرخ : مبارک

فرخیده : زده شده بشم و مانند آن

طم و دم : مال بسیار

طناب : ریسمان

طنبور : سه تار

طواف : گردیدن

طوی (همچو جوی) : جشن و مهمانی

طیار : پرواز کننده

طین : گل

عبر : ترکس - یاسمن

عذاب (بکسر عین) : خوشگوار و (بفتح) : آزار

وشکنجه

عذب : خوشگوار

عذر : بهانه

عذرا : باکره - نام معشوقه و امق

عذول : ملامتگر

عرعر : درخت سرو کوهی

عروج : بالا رفتن

عرین : جای شیران در جنگل و نیزار

عسس : پاسبان کوی

عشرت : شادی

عطا : بخشش

عقار : (بضم عین) شراب (بفتح) : ملک و آبادی

عقال : بندی که بر پای شتر و مانند آن بندند

عقمق : مرغیست شبیه کلاغ که آوازش (عق عق) باشد

باشد

عمی : کوری

عمات : مخفف عمایت : عمای تو

عنا : رنج

عناق : معانقه و دست یگردد هم کردن

عنب : انگور

عنبر : ماده خوشبوئی است - زعفران

عندلیب : بلبل

عنقا : سیمرغ

هنقود : خوشه

عنک : الاغ زر

عیر : کاروان

قنینه : بطری و شیشه	فرزانه : خردمند
قیر : ماده سیاه رنگی است	فرغانه : شعبه‌ئی از موسیقی - ولایتی از ترکستان
گاز : مغاره - خانه که از چوب و نی و علف سازند	فرید : یگانه
کاغ : ناله و فریاد - نشخوار - نام مرغی است	فره : دندانۀ کلید - پلید و زشت و چرکین
کالا و کاله : متاع	فسانه : افسانه
کام : دهان - مقصد و آرزو	فسون : فریب و مکر
کان : معدن	فظ : بدخو
کت : مخفف کهات	فم : دهان
کد (کشدید) : کوشش	فهد : یوز
کد (بتخفیف) : خانه	قار : قیر که ماده سیاه رنگ است
کدر : نیره	قاز : مرغابی بزرگ
کرام : کریمان	قالب : کالبد
کرکس : مرغی است	قالین : قالی و قالیچه
کش : نیکو - مخفف کهاش	قان : پادشاه
کفاف : کافی بودن - مقدار کفایت	قباب : قبه‌ها
کفران : ناسپاسی	قبله (بضم قاف) : بوسه
کلب : سگ	قبله (بکسر قاف) : جائی که رو بآن نماز کنند
کلاب : سگان	قدح (بدو فتح) : کاسۀ بزرگ
کلك : قلم	قدح (بفتح و سکون) : عیب کسی را گفتن
کلنگ : آلت کندن زمین	قدید : گوشت خشک کرده
کم پیر (همچو زنجیر) : پیر مرد سالخورده	قدر : ناپاک و پلید
کمیت : اسب سرخ یال سیاه دم	قر : ابریشم
کمین - کمینه : کمترین	قشلاق : قشلاق و سرزمین گرم که زمستان بدانجا روند
کهان : کوچک تران	قشور (جمع قشر) : پوست‌ها
کهین : کوچکتر	قفا : پشت سر
کون : هستی	قلاش : بی پروا و بی نام و ننگ
کیا : بزرگ و صاحب اختیار - کار و بار	قلاوز : کشیکچی که قراول هم گویند
کیش : مذهب - گوسفند قربانی	وقلاوور - وقلاور - قلاوزهم آمده
گاز : مقراض	قلب : ناسره و مغشوش - دل - وارونه
کام : قدم	قلزم : دریائی است
گستاخ : بی باک - شوخ	قلق : اضطراب
گستی : نازیبائی و زبونی	قمقم : سبزو
گیه : مخفف گیاه	قنطار : پیمانه و وزنه خاصی است
لئام : لئیمان و پست فطرتان	قنق (ترکی) : مهمان
لؤلؤ : مروارید	

مشمله چراغ بزرگ	لؤلؤلالا : مروارید درخشان
مشغله : شغل و گرفتاری و جنگ	لابه : زاری
مصاف : جنگ و صف آرائی	لاغ : بازی و مسخرگی - شوخی و خوش طبعی
مطار : جای پرواز کردن	لالا : غلام و خدمتکار - درخشنده
مطر : باران	لاله : گل خود رو
معد : آماده	لایح : آشکار
معصره : آلات فشردن	لباب : مغزها (جمع لب)
معلق : آویزان	لحم : گوشت
مفر : گریزگاه - گریختن	لکام : لجام و دهنه اسب
مقال : گفتگو	لکن ، طشت
مقامر : قمارکننده و حریف قمار	لولیان : درویشان سرودکوی
مقراس : طبقه طبقه	لولی : گدای درخانه - سرودکوی کوچه ها
ملا : آشکار	لون : رنگ
مل : شراب انگور - گلایی	لیث : شیردرنده
ممل : خسته کننده و ملال آور	لیل : شب
منشور : فرمان که بازکنند و بخوانند	لین : نرمی
موسیقار سازی که درویشان دارند	ماضی : گذشته
مول : ناشوهری و معشوق زن	مایده : خوان و سفره
مهان (بفتح میم) : بزرگان	مجنون : دیوانه - نام عاشق معروف
مهان (بضم میم) : خوار	مجیر : پناه دهنده
مهین (بفتح میم) : بزرگتر	محق : از بین بردن و نیست کردن
مهین (بضم میم) : خوارکننده	محدث : ستایش
میز : شاش و بیشاب	مخلص : چاره
مینا : آبگینه - شیشه شراب	مدارا : سازش
ناشتاب : ناشتا	مدام : همیشه - شراب
ناقور : نای بزرگ	مدر : کلوخ
ناهید : ستاره زهره	مدمن : آنکه پیوسته باده آشامد
نبید : شراب	مرج : چراگاه و چمن دار - بچراسردادن
نخجیر : شکار	مرتد : الدین برگشته
نخلبند : انگس که از موم صورت درختان و میوه سازد	مرمد : آنکه چشم درد داشته باشد
ندیم : همنشین	مروق : صاف و پاک
نزار : لاغر	مرید : پیرو و خواهان
نژاد : اندوهناک، افسرده - خشمگین	مزید : زیادتى و افزایش
نسیج : بافته	مزیدن : مزه مزه کردن
	مسا : شب

هجر - هجران : دوری
 هلا - هله : آگاه باش
 هلیدن : دست برداشتن و فرو گذاشتن
 هما : مرغیست
 همیان : کیسه درازی که بر کمر می بستند
 هندام : اندام-زیبائی اندام
 هنی : گوارا
 هیسه : هیزم
 هور : خورشید
 هین : آگاه باش - اینک
 یاز : دست دراز کن (فعل امر از یازیدن)
 یاسمین : گل یاسمن
 یخشی (ترکی) : خوب
 ید : دست
 ید بیضا : دست سفید و روشن - کرامت حضرت موسی
 که چون دست در بغل کردی و بیرون آوردی
 روشن و نورانی بود
 یرغو : (ترکی) مواخذه و تنبیه
 یسار : توانگری - طرف چپ
 یشم : سنگی است شبیه زبرجد
 یغما : غارت و چپاول
 یقظان : بیدار
 یقظه : بیداری
 یلك : نوعی کلاه
 یم : دریا
 یوز : جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ
 یوزك : سنگ توله که جستجوی شکار کند
 یون : نمذ زین
 ییله : ییلاق و آنجائی است خوش هوا و سردسیر که
 در تابستان بدانجا روند

فصوح : پاکیزه و خالص
 نطع : سفره چرمی
 لعیم : نعمت
 لغز : نیکو و دلکش
 نقول : بزرگ و کلان
 نقیر : ناله و فریاد
 نقاب : رو بند و پوشش صورت
 نقد : زر خالص
 نقصان : کمی
 نمر : پلنگ
 نوین : شاهزاده
 نوال و نواله : بخشش
 نول : نوك و منقار
 نهار : روز
 نیام : غلاف
 نیران : آتشها (جمع نار)
 واله : سرگردان
 وامق : نام مردی است در عاشقی مشهور
 وام : قرض
 وحل : گل
 ورد (بفتح واو) : گل خوشبو
 ورد (بکسر واو) : کار دائمی و هر روزی
 وساد : بالش
 وشات : سخن چینان (جمع واشی)
 وغا : جنگ
 وبلنا : وای بر ما
 ها : بگیر - اینک
 هالك : هلاک شونده
 هان : آگاه باش - بشتاب
 هجا : حروف الفبا - بدگویی

فهرست ابیات ترکی که در شعر پارسی یافت شود

غزل ۸۶	بیت ۱۳	یک بیت	بیت ۱۴	یک مصرع
غزل ۹۵	بیت ۱۰ و ۹	۲ بیت		
غزل ۳۲۲	بیت ۶ و ۵	۲ بیت		
غزل ۵۲۵	بیت آخر	۲ مصرع و نیم		
غزل ۵۸۸	بیت آخر	۲ بیت		
غزل ۶۱۴	بیت ۹	یک مصراع		
غزل ۷۱۶	۲ بیت آخر	۲ بیت		
غزل ۷۴۷	بیت ۸ و ۷	۲ بیت		
غزل ۸۲۳	بیت ۷	(سه ربع بیت)		
مسمط ۲۰ و ۲۱ و ۲۱ و نیم مصرع در تمام ابیات				

ابیات عربی که در اشعار پارسی یافت شود

۳ رباعی	۱۵۸	۳۰۰	۳۰۱	۶ بیت
غزل ۸۶	بیت آخر	یک بیت		
غزل ۹۵	بیت آخر	یک بیت		
غزل ۶۵۸	۳ بیت آخر	۳ بیت		
غزل ۸۲۳	بیت ۸	یک مصرع و نیم		

سخن مصحح کتاب

با آنکه سلطان ولد فرزند مولانا و تربیت یافته آن چنان پدر و جانشین وی است آثارش با اینکه در خور مطالعه می باشد از حدود خانقاه او بیرون نیامده و در دسترس قرار نگرفته است و جز عده معدود از آن آثار بکلی بی خبر مانده اند. تا اینکه در این اواخر کتاب ولد نامه بهمت آقای جلال همائی استاد دانشگاه تهران بچاپ رسید و منتشر گشت و دیوان اشعارش هم در اسلامبول چاپ گشت و این دومی «دیوان اشعار» آنطور که بساید در کشور ما منتشر نگردید و غالباً از وجود آن بی خبر بودند حتی آنانکه با کتاب سرو کار بیشتری دارند هنوز از چنین کتابی که بچاپ هم رسیده آگاهی ندارند.

بنابر این شایسته بود که این کتاب در دسترس همگان قرار گیرد و پارسی زبانان خصوصاً اهل عشق و عرفان و ادب از مطالعه آن بهره گیرند.

لذا آقای علی شفیعی خانی مدیر کتاب فروشی رودکی در صدور چاپ و انتشار آن بر آمد و بسابقه آشنائی و حسن ظن باین ناچیز مراجعه نمود و مرا عهده دار تصحیح و مقابله و ترتیب و تنظیم فهرست اسامی و فرهنگ لغات مشکله آن نمود منهم با بضاعت مزاجه در هر جهت کوشش نموده و از بذل جهد فرو گزار نمودم و اینک این کتاب را تقدیم مینمایم امید است که مورد قبول واقع گردد. و اینست شرح کارهای ما :

این کتاب نخستین بار در سال ۱۲۵۸ هجری قمری در اسلامبول بچاپ رسیده بود و با چند نسخه خطی که قریب بزمان مؤلف نوشته شده مقابله گشته بود (۱)

(۱) تاریخ کتابت یکی از نسخه ها که در چاپ اسلامبول پایان کتاب ذکر نموده اند: وقد نمقها الحقیر الفقیر المستغفر من الذنوب حسن بن عثمان الولدی فی حادی عشر من شهر الله الاصب رجب سنه اثنی و عشرين و سبعمائه (۷۱۲)

اساس کار ما هم از روی همان نسخه است. جز آنکه اسلوب و ترتیب کتاب درین چاپ بکلی با چاپ اسلامبول فرق کرده است زیرا ترتیب آن چاپ که از روی بحور شعریه تنظیم ساخته بودند مورد پسند نیفتاد لذا بخود زحمت داده کتاب را بترتیب حروف الفباء منظم ساختیم و هر حرف را از میان تمام بحور کتاب بیرون کشیده یکجا گرد آوردیم و علاوه بر این، اقسام شعر را (از غزل و قصیده و ترکیب بند و غیره) از هم جدا ساخته در چند بخش آوردیم و نیز تغییرات جزئی دیگر بشرح زیر انجام داده‌ام :

۱ - نسخه بدلهارا مطابق چاپ نخست با اسلوب بهتر در پاورقی ذکر نموده گاهی پاورقی را در متن، و متن را پاورقی آورده‌ام .

۲ - کاف و گاف را که عموماً بایک سر کش بود بگذاشتن دوسر کش بر روی گاف از هم جدا ساختم

۳ - در کتابت همزه بر روی‌های غیر ملفوظ هر کجا حالت اضافه یا صفت بود [همچو : باده گیرا - غمزه او] بحال خود گذاشتم ولی هر کجا این دو حالت نبود غالباً بصورت «ئی» تغییر داده‌ام (میخانه‌ئی بدیدم - تو بوده‌ئی)

۴ - آنک و آنچ را آنکه و آنچه آورده‌ام و همچنین (کندر - کندرو - کین) بصورت کاندرو - کاندرو - کاین - در آمده است و در این موارد نسخه بدلهارا را حذف کرده‌ام چه آنکه اینها نحوه کتابت است نه تغییر عبارت

۵ - پاره‌ئی تغییرات جزئی در کتابت صورت گرفته همچو : وادل من - دل افروز - آنک افتد - اسب - که وادل من - دلف - روز - آن کافتد - اسپ - ثبت شده بود .

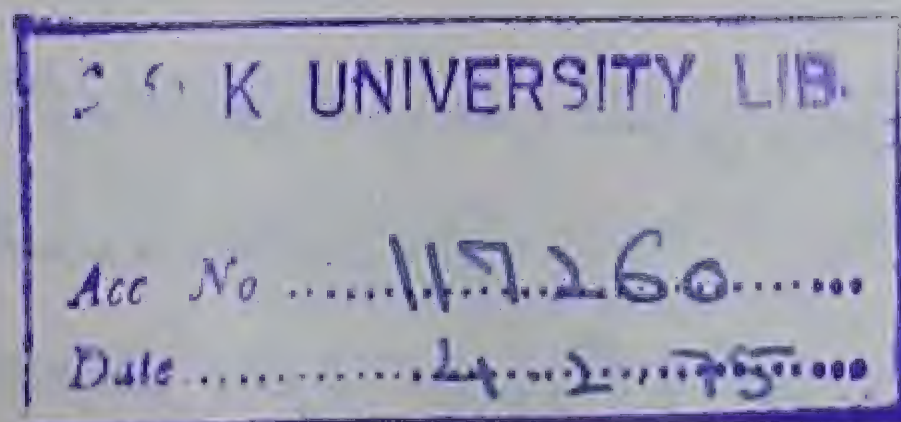
۶ - تا حدی که لازم مینمود غالباً نقطه گذاری را مراعات نموده‌ام «؟» نشانه پرسش - «،» نشانه وقف - «:» علامت بیان

لغات کتاب را آنچه بنظر دشوار مینمود گرد آورده معانی را با مراجعه بکتاب معتبره لغت همچو : برهان قاطع - المنجد - فرهنگ انندراج - فرهنگ لغات تاریخ و صاف - فرهنگ نو بهار - و جز اینها هر چه ممکن شد ساده تر و مختصر تر

ذکر نمودم و شرح نامهارا در لغت نامه نیاوردم و بدینجهت فهرست نامهارا چندبخش نمودم تا هر کدام از عنوان خود که نام شخص یا نام مکان یا نام طایفه است شناخته شود و البته بنا بر اختصار بود و گر نه بهتر بود همه لغات و اسامی مفصلاً شرح گردد. امید است که همین مقدار بهره مندی دهد در پایان خواهشمندم هر گاه با اشتباهی برخورد گشت ابتدا بغلطنامه رجوع گردد و چنانچه از غلط نامه رفع نشد (و این کمتر است) سزاوار چشم پوشی است که انسانی از اشتباه مصون نباشد خصوصاً آن که آنطور که باید و شاید مجال تصحیح و مطالعه نداشته ام هم چاپخانه و هم ناشر فرصت نمیدادند ولی با اینحال هر چه توانسته ام کوشیده ام و اکنون هم این کتاب نسبت بکتابهای چاپ ایران کم غلط است بلکه این چاپ علاوه بر اسلوب از حیث صحت هم بر چاپ اسلامبول برتری دارد (هر چند چاپ اسلامبول هم خوب است و زحمات آنان مورد تقدیر) و در هر حال توفیق بیشتر جویا هستم.

شهر یور ماه ۱۳۳۸

اصغر ربانی «حامد»



فهرست نام‌های دیوان سلطان ولد

بیت	نادرست	درست	بیت	نادرست	درست
۲۹	چین وختا	خطه چین وختا	۳۳۱۳	پایان	پایان
۸۷	که مستم	که من مستم	۳۳۷۴	ابلیس آمده	ابلیس ابد
۱۸۴	گفت فلک	گفت ولد	۳۵۰۵	طلب شب	ظلمت شب
۳۰۵	جمع وصفا	جمع صفا	۳۵۹۲	ار لطف	از لطف
۳۲۲	بریا	بریا	۳۶۱۴	بنده	بنده
۳۲۷	زچرخ وزمین	زچرخ وز زمین	۳۹۱۳	باوسرر	با هسر
۴۵۴	آتش (کذا)	آتش «ظاهر»	۴۰۳۶	یکر کشتنی ام	گر کشتنی ام
۶۷۷	آو	او	۴۱۱۹	ایش بت	پیش بت
۶۷۹	حاک	خاک	۴۱۶۱	با رویست	بارو بت
۸۸۴	کوه	کو (و)	۴۲۰۵	مجون	مجنون
۹۰۵	چه سیما	چه سیماست	۴۹۸۳	توتی	توئی
۹۴۷	کردی	کردی	۵۱۹۲	ز عشقس	ز عشقش
۱۰۹۴	فزدن	فزون	۵۳۰۹	توئی	توئی
۱۱۴۳	هر آنکو	هر آنکو	۵۴۰۶	معه	معه
۱۴۰۲	بکستست	بگستست	۵۴۲۹	آذر	آذر
۱۷۷۲	راه درده	راه ده	۵۵۲۴	کردم	کردم
۱۸۴۴	رقه	رفته	۵۵۲۷	با آتش	با آتش
۱۸۷۳	از بکهم (کذا)	از بکهم (بهتر)	۵۷۴۷	چون کف و کو	چون گفت و کو
۲۰۶۹	گفت	بگفت	۵۹۵۰	می بوید	می بوید
۲۱۲۰	تمست	تمست	۶۱۰۵	شنو	شنو
۲۱۳۶	سعادت	سعادات	۶۱۶۲	جز نیست من	جز من نیست
۲۱۸۳	بیچون شد	بیچون شده	۶۲۱۱	دز صف	در صف
۲۳۴۱	سبج	سپنج	۶۲۱۷	بیند این	بیند این
۲۴۳۰	یجای	یجای	۶۲۲۱	دل افروز	دل افروز
۲۵۰۴	نکبجد	نکنجد	۶۲۵۷	ایشاه	ایشاه
۲۵۹۰	ز حسن گنج	ز کنج حسن	۶۵۸۱	نقش	نقش
۲۶۲۸	سمر (۱)	سمر (۳)	۶۶۰۵	می میگوید	میگوید
۲۶۳۱	برده زد	برده زد	۶۶۱۱	ایطالب	ایطالب سود
۲۶۶۳	می شطرنج	می بر شطرنج	۶۷۸۶	هر کسی	هر کس
۲۷۲۴	بی سببی	بی سببی	۶۹۰۷	کز شبه	کز شبهی
۲۹۲۶	ا مان	ایمان	۶۹۳۲	شاد نشین	شاد نشین و
۳۱۹۱	طالب مطلوب	طالب و مطلوب	۶۹۵۱	فزون شوی	شوی فزون

Acc No.....

Date.....

بیت	نادرست	درست	نادرست	درست
۷۰۴۵	جاودان	جادوان (ط)	شمس بدر	شمس و بدر
۷۲۸۷	بی	بی	خیبر	خیبر
۷۳۴۶	همجو	همجو	گزین	گزین
۷۶۸۳	بتما	بنما	کون مکانست	کون و مکانست
۷۷۱۰	دو صد بهر	دو صد بحر	پیش (کذا)	پیش (ظ)
۸۰۱۹	ارمن	ازمن	برچوتوئی	برچوتوئی
۸۳۶۸	باکری و	باکری و	بی سرو و بی شاخ	بی سرو و بی شاخ
۸۵۸۶	زنقوش	وزنقوش	چون خاری	چوخاری
۸۸۲۳	ولدخواهم	ولدخواهد	سافی	سافی
۸۸۳۵	مسجد	مسجد	کرنی (۳)	کرنی
۸۹۶۰	افرونی	افزونی	تقدی	تقنی
۹۲۸۰	رحم کن ای	رحم کن	بقال (کذا)	نقال (ظ)
۹۲۹۹	مختسب	مختسب	درخرمن ۱	درخرمن
۹۵۶۹	شبهه بر بندگانت	شها بر بندگانت	برما مقابله بجوی	برما بجوی
۹۶۰۳	کعبه و	کعبه ست و	زبرم	زبرم
۱۰۶۸	کپی بر	کپی بر	رباعی ۳۵۴	کزوران

غلطنامه پاورقی

صفحه	نادرست	درست	بیت	نادرست	درست
۱۰	۱ یارنکوروی میر یارنکوروی بیا		۲۴۴	(۲) (۳) ... الخ	ناشتاب - ناشتا
۲۴	(۲) زجان ...	زدل ...	۲۵۳	(۱) (۱) ...	(۱) صد سرویر
۲۹	ندارد ...	(۲) بس شراب	۲۶۰	(۲) (۲) خست الخ	(۲) چست الخ
۳۴	(۱) زخنب	زخنب	۳۷۲	(۲) (۳) باماه واهمه	(۲) باماه واهمه
۸۴	(۲) غرنویش	عمرنویش	۲۹۰	(۱) نسخه الخ (۲) (۱) ... نسخه ل (۲)	
۹۴	(۱) له خوش	خوش	۳۲۸	(۲) از ز آ نفمره	از آ نفمره
۹۹	(۳) کذا ... الخ		۳۳۱	(۱) درویشی	درویش
۱۱۶	(۲) مرغیست شدکاری	مرغیست گوشت ربا	۳۴۵	(۱) دوا قفان	درا قفان
۱۲۱	(۲) بردآب	بیردآب	۳۴۶	(۴) (۴) ... الخ	(۴) (جنسیت) بتشدید
۱۲۵	(۳) (۳) ... لاید : ناله کند		۳۵۳	(۱) سماع ...	سماع ما ..
۱۲۹	(۲) خلقت	خلقت	۳۵۶	(۱) سلطانی	سلطانی
۱۴۳	(۲) (۲) ... الخ زائد است		۳۶۹	(۱) نهال تو	نهان تو
۱۸۸	(۱) (۱) ... الخ	یعنی مشکک تاتار پیش	۳۸۵	(۱) (۱) پیشم	پیشم
	سیامی و خوشبوئی زلفش بمنزله		۳۷۷	(۴) بگردا ...	(۴) بگردان ..
	خدمتکار است		۴۵۲	(۳) همی باید ..	همی باید ..
۱۹۱	(۱) دادن کروم	روان کردم	۵۲۴	(۱) بی سرو و بی شاخ	بی سرو و بی شاخ
۲۱۲	(۶) (۶) ... الخ زیاد است		۵۹۲	(۲) بلالی	هلالی
۲۴۳	(۳) (۳) (۲)				

تذکر: از صفحه ۴۹۴ تا آخر کتاب شماره ابیات (۵۰۰ شماره) اشتباهاً اضافه شده تصحیح نما

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

2174



210-2

